

نو پیسنده: زهرا ج.

# دور و برپای خنگ من

رمان دوروبریای خنگ من | نوشته زهرا ج

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

« دور و بریای خنگ من »

فصل اول

- الو ....

- الو سلام . خوبی ؟

- حافظ تویی ؟

- نه پ سعدی ام . با صفر کار دارم . هستش ؟

- هه هه هه خندیدیم . بی مزه . بنال چی کار داری . کلی کار سرم ریخته .

- بی ادب . می خواستم حالتو بپرسم . راستی به تو هم زنگ زدند یا نه ؟ البته می دونم بهت زنگ نزدند .

- معلومه که بهم زنگ زدند . من اولین نفری بودم که دعوتم کردند . مثلاً ما بهترین سرعتی زن جهانیما .

- اوهح آقا چه خودشونو تحویل می گیرند . بذار مسابقات شروع بشه ، اون وقت معلوم میشه که تو اولین نفر از

آخر هستی ...جوجه رو آخر پائیز می شمرنند .

- مربی چیا به تو گفت ، خروس ؟

- اولش کلی ازم تعریف کرد و هندونه زیر بغلم گذاشت . بعدشم بهم گفت که تو رو کاپیتان کردیم و باید بیای

. اگه نیای نمیشه .

- چی ؟ تو رو کاپیتان کردند ؟ آه آه ... چه بد سلیقه . معلوم میشه اصلاً کارشناسای خوبی نیستند . این همه

آدم با استعداد و خوب تو این کشور هست ، اون وقت توی ایکبیری رو

دوباره کاپیتان کردند .

- چه قدر تو بی ادبی . تا حالا نشون نداده بودی . هر چی بیشتر از زمان دوستیمون می گذره می فهمم بی

ادب تری .

- تازه کجاشو دیدی ؟ دیگه کاری نداری میخوام برم .

- چرا بازم کارت دارم .

- خب بنال .

- دست می کنم از این ور تلفن یقه تو می گیرم می چسبونمت به دیوار ها .

- اگه می تونی بگیر .
- بذار ببینمت . حالیت می کنم .
- کارتو بگو .
- با بچه ها قرار گذاشتیم بریم شاه عبدالعظیم . تو هم میای ؟
- من نمی فهمم این چه رسمیه هر وقت ما می خوایم بریم مسابقات باید بریم شاه عبدالعظیم . چی اونجا داره من نمی فهمم .
- میای ؟
- آره دیگه . می تونم نیام ؟ چه ساعتی ؟ کی ؟
- فردا ، ساعت 9 دم در امامزاده باش . دیر نکنی ها .
- باشه . کاری نداری ؟
- نه سلام برسون مخصوصا به پدر گرامی .
- باشه تو هم سلام برسون .
- سلام . حالتون خوبه ؟ خدا رو شکر . الان دارید فکر می کنید این مکالمات بالا چی بود ؟ با کی بود ؟ آره ؟ حالا بهتون میگم . اما قبلش باید خودمو معرفی کنم .
- من حافظ فؤادی ، متولد تهران هستم . نام پدرم ، سجاد و شماره شناسنامه امم... بگم ؟ واقعا بگم ؟ بسه دیگه ... راستی تا یادم نرفته بگم من کاپیتان تیم ملی والیبال بزرگسالان ایران هم هستم . بله دیگه . ما اینیم .
- شماها دارید چی پچ پچ می کنید در گوش همدیگه ؟ چی ؟ به اسمم می خندید ؟ آخه خنده داره ؟ بابام ارادت خاصی به حافظ شیرازی داشت به خاطر همین هم اسم منو گذاشت »
- حافظ « . هر وقت پچ پچ ها تموم شد ، اعلام کنید تا من بقیه اشو تعریف کنم . تموم شد ؟ باشه . ادامه ی داستان از این قراره که ما ، یعنی من و دوستام ، انتخاب شدیم برای رفتن به
- مسابقات لیگ جهانی ایتالیا . منم مثل همیشه ، کاپیتان انتخاب شدم . دوستم، مُحَرَم ، هم انتخاب شده به علاوه ی همه ی دوستای قدیمی . سبحان شوتی ، پژمان گارد ، مرتضی

چکش ، محسن تور و خلاصه همه دعوت شدند .واسه فردا هم به اونایی که تهران زندگی می کردند زنگ زدیم و قرار شاه عبدالعظیم رو گذاشتم . به سبحان ، حامد و محرم . وقتی قبل

از مسابقات میریم اونجا یه آرامش خاصی می گیریم . من مطمئنم فردا محرم اولین نفره که اونجا وایساده . چون خودش مشتاق تره . حالا داره قر میاد .

آهان راستی یادم رفت یه چیزی رو بگم . لابد دارید فکر می کنید اون اسم هایی که گفتم برای چی بود ؟ سبحان شوتی ، خیلی شوته . یعنی شوت بازی زیاد درمیاره . پژمان یه دفاع

عالی داره مثل میثم . وقتی این دوتا به اضافه ی حامد تو زمین باشند ، دیگه تیم حریف باید بره یه فکری برا خودش بکنه . چون اصلا نمی تونه نفوذ کنه . مرتضی توپ رو مثل چکش

روی زمین می کوبه مثل محرم . محسن لیروی تیمه . اون توپ رو تو تور خودش دریافت می کنه . آره دیگه . ما به هر کسی تو تیم یه چیزی میگیم . چی ؟ می خواهید بدونید به من

چی میگند ؟ آخه روم همیشه بگم ... باشه میگم ... به من میگند « حافظ نیوتون » از بس که باهوشم . بسه دیگه ... این قدر خجالت زده ام نکنید .

- دایجون ... دایجون حافظ ....

- ای جان ، قربونت برم . جوجه کجایی ؟

صدای دختر خواهرمه . قربون دایجون گفتنش برم . پشت پرده قایم شدم تا بیاد و منو پیدا کنه : « دایجون جونم ، کجا قایم شدی ؟ » باهوش اومد و پرده رو کنار زد : « آ... پیدات کردم

». بغلش کردم و یه بوس بهش کردم : « تو چه قدر باهوشی . از کجا فهمیدی من اینجام ؟ »

- آخه دایجون ، سایه ات افتاده بود رو پرده .

ا ... واقعا ؟ من چه قدر خنگم . ای ای بچه نصفه نصفه منه ولی از من باهوش تره . باید به این جوجه بگند « نسرین نیوتون » تا به من .

تهمینه اومد تو اتاق و سلام و احوال پرسى کرد : « حال داداش گلم چه طوره ؟ » دو تا شکلات از رو میزم برداشتم . یکیشو دادم به نسرین و یکیشم به تهمینه : « خوبم . تو چه طوری

«؟»

- منم خوبم . بچه مو بده . از بس بوسش کردی ، لپش کش اومد .  
دستمو کشیدم عقب و گفتم : « نمیدم . اگه می خواهی ، بیا و بگیر یا به اون شوهر قُل چُمَاقَت زنگ بزن بگو  
بیاد . » دست به سینه شد و گفت : « ا ... می خوام ندی . باشه ... علیرضا

... علیرضا ... یه دقه بیا اینجا کارت دارم . « اوه اوه مگه علیرضا اینجاست . بچه رو دو دستی دادم بهش و گفتم  
: « باشه بابا چرا عصبانی میشی ؟ بیا اینم بچه ات . نمی خواد به اون قُلْدُر

بگی بیاد . » علیرضا یه جودو کار حسابیه . هر وقت میاد طرف من ...

- سلام حافظ جون ....

- سلام .... دا...داش ... گلم...

صدام لرزید و گفتم : « من به تهمینه گفتم نمی خواد تو رو صدا بزنه . بیخودی تو رو به زحمت انداخت . » زد  
رو شونه ام که کامل تا کمر اومدم پائین و گفت : « نه داداش . زحمت چیه

. خودم می خواستم بینمت دست تهمینه و نسرينو گرفتم و اومدم . « خودمو به زور کشیدم بالا که صدای  
همه ی دنده ها و مهره های کمرم رو شنیدم : « چه خوب . منم دلم براتون

تنگ شده بود . « بابا اومد دم در اتاق و گفت : « نمی خواد بیاید ؟ بازی داره شروع میشه ها . » خودمو از زیر  
دست علیرضا بیرون کشیدم و رفتم پشت بابا : « بدو بریم که عقب

نمونیم . « بازی دوستانه ی ایتالیا و روسیه بود . به بهانه ی دیدن بازی ، رفتم و کنار مامان نشستم . وقتی کنار  
مامان باشم ، علیرضا دیگه کارم نداره .

بازی خوبی بود . یه لحظه تو دلم شور افتاد . یعنی ما قراره با اینا بازی کنیم . اینا بهترین های جهان اند . ما  
چه طور می تونیم بازی کنیم . اگه بتونیم از مرحله ی مقدماتی بالا بریم ،

باید کلاهمون رو پرت کنیم بالا . خدایا خودت کمک کن . گفتم به زیارت فردا احتیاج داریم .

- سلام .

- یه نگاه به ساعت بکن .

- برو بابا

- الان ساعت نه و نیمه .

- حالا چه فرقی داره .

مرتضی زد تو سر سبحان و گفت : « اگه یه کلمه ی دیگه حرف بزنی ، به چهار تیکه ی مساوی تقسیمت می کنم . راه بیفتید بریم دیگه . بیخودی برا این شوت منتظر وایسادیم . »  
مشکل سبحان اینه که یادش میره چه ساعتی با یکی قرار گذاشته . این سر همون شوت بازیشه دیگه . رفتیم داخل و زیارت کردیم . بعد رفتیم یه گوشه برا خودمون چهار تایی

نشستیم و از خدا کمک خواستیم ما رو جلوی مردم سربلند کنه . ما الان خیلی نسبت به سال های گذشته پیشرفت کردیم . با اون مدال طلا که چهار سال پیش تو بازی های آسیایی

آوردیم، خیلی زشته که نتونیم اینجا هم مقامی بیاریم. خداجون ، کمکمون کن موفق بشیم . جلوی اون همه کشور نامسلمون ، تو که نمی خوای یه کشور مسلمون آبروش بره که . می

خوای ؟ عاشقتم خدا .

- پسرم خدا پشت و پناهت .

- داداش گلم ، رفتی اونجا یه زن خوب ، خوشگل ، با اخلاق ... خلاصه همه چی تموم وِردار بیار . البته یادت نره که باید خارجی باشه . می خوام همچین بزمنش تو سر مریم خانوم ،

همسایه بالایی مون ، تا دیگه عروسشو به رُحْم نکشه . باشه داداش گلم .

- بین مامان . بعد میگی چیزیش نگو . به جای اینکه بگه « سالم بری ، سالم برگردی » می خواد من زن خارجی بگیرم تا پُزشو به در و همسایه بده . تازه نمی بینه داداش گلش داره

میره مسابقات لیگ جهانی مدال طلا بیاره ها ، عروس هنوز نیومده رو می بینه . ای خدا ... بین ما دلمونو به کی خوش کردیم .

- خیل خوب . باشه . ایشالا سالم بری و سالم برگردی . خوبه یا بیشتر دعا کنم ؟

- خوبه . اصلا نخواستم .

- دم رفتن با هم دعوا نکنید .

- مامان جون ، من و داداش حافظ که دعوا نمی کنیم فقط داریم با هم دوستانه صحبت می کنیم . مگه نه ؟

- گفتیم شوهر می کنه درست میشه ؛ نشد . گفتیم بچه دار میشه سر عقل میاد ؛ نشد . فکر کنم اگه بریم به امام رضا هم دخیل ببندیمش هم درست نشه .
- تو هم دنده ات می خاره ها .
- می ذارید برم ؟ دیرم شده ها .
- تو همیشه زود میری . نگران نباش مامان . دیرت نمیشه .
- ا... علیرضا و نسرین هم اومدند .
- کو ؟ کجاست ؟
- چته حافظ ؟ فکر نمی کردم این قدر علیرضا رو دوست داشته باشی ؟
- برو بابا ، علیرضا کیلویی چنده ؟ نسرین جونمو می خوام این دم آخری بینم ...
- و چند تا بوس آبدار ازش بگیرم .
- حالا ...

علیرضا جلوی در خونه ترمز گرفت. پریدم و در رو باز کردم و نسرین رو آوردم بیرون : « دایی فدات بشه . من کیم ؟ » با کلی عشوه و ناز گفت : « دایجون حافظ » منم یه ماچ از اون

ماچا که آدم دلش حال میاد ، بهش کردم و گذاشتمش رو زمین . علیرضا زد به شونه مو و گفت : « مگه نمی خوای بری ؟ یا لا دیگه . » برگشتم به طرف علیرضا و گفتم : « چرا حالا

میرم .»

- پس پیر بالا تا بریم .

تعجب کردم و گفتم : « تو می خوای منو ببری ؟ » دست به کمر شد و گفت : « نه پ ... زنگ می زنم فدراسیون جهانی والیبال ، تاکسی بفرسته برات . آقا رو فکر کرده همین الان مدال

طلا دستشه . » منم دست به کمر شدم و گفتم : « اون موقع که مدال طلا رو گرفتم و بعد دیگه محلت نداشتم بعدش تو اومدی و هی گفتمی بیا با هم عکس بگیریم تا بری به دوستات

نشون بدی ، می بینی که با تاکسی فدراسیون هم میام .» دستشو ول کرد و گفت : « اولاً که خودم مدال طلای جهانی رو دارم دوما الان که نیستی . پیر دیر شد دیگه .» یه خداحافظی

دیگه هم کردم و سوار بر ماشین به طرف فرودگاه راه افتادیم .

توی راه به علیرضا گفتم: « تو مدال طلای بازی های جودو رو با مدال طلای بازی های والیبال یکی می دونی ؟ » با تعجب گفت: « معلومه که نه . این چه حرفیه ... اصلا این دو تا با

هم برابری نداره. جودو کجا ، والیبال جوجه کجا ؟ » زدم به بازو شو و گفتم: « نخیرم ... والیبال جوجه نیست . « جلوی پله های سالن فرودگاه ترمز کرد و گفت: « اگه نبود تو این قدر

لاغر مردنی نبودی . « قیافه مو عصبانی کردم و گفتم: « من لاغر مردنی نیستم . این اندام ورزشکاریه . تو خیلی گنده ای . « علیرضا گفت: « بسه این قدردری وری نگو . پیاده شو .

من میرم ماشینو پارک کنم . « سریع دستامو آوردم جلو و گفتم: « نه نمی خواد . تو دیگه برو خونه . من خودم میرم . حالا کم کم دوستام پیدا میشند با هم میریم . تو دیگه نمی خواد

زحمت بکشی . تا همین جاشم که آوردیم ، ممنونم . « یه نُچ کرد و گفت: « نه نمیشه . بعدا نمیگند بی کس و کار بودی ؟ زشته . خودم میام . « از من که نمی خواد خودتو به زحمت

بندازی ، از اون که زحمت چیه . تو همین بحث ها بودیم که یه چیزی خورد به شیشه ی ماشین: « تق تق » . دوتایی برگشتیم به طرف صدا . آقای صلاحیان ، مربی خوبمون بود .

شیشه رو دادم پائین و سلام کردم: « سلام خوبید؟ »

- چه طوری حافظ؟ بیا پائین دیگه . چه نازی میاد ؟

به طرف علیرضا چرخید و گفت: « شما هم ولش کنید . نگران نباشید ما نمی داریم آب تو دلش تکون بخوره . «

علیرضا بالاخره موافقت کرد . همین که اومدم پیاده بشم بهم گفت: « جوجه بعدا که اومدی در مورد اینکه جودو بهتر از والیباله با هم صحبت می کنیم . تازه چه قدر مربیتون لوسه . «

بعدم اداشو در آورد: « نمیداریم آب تو دلش تکون بخوره .... انگار بچه تو دلشه » . با علیرضا هم خداحافظی کردم و رفتم تو .

- چرا این قدر دیر کردی ؟



- کجا دیر کردم. الان نیم ساعت دیگه مونده . تا بچه ها بیاند و جمع بشند و بریم ، خیلی طول می کشه .  
چرند نگو می زنم همین جا نقص عضوت می کنم ها .  
- بی ادب ... آدم با دوستش اینجور حرف می زنه. تازه شم اگه منو نقص عضو کنی باید به یه ملت جواب پس  
بدی . ناسلامتی ما کسی هستیم واسه خودمونا .  
- برو کنار بذار باد بیاد . چه خودشم تحویل می گیره . حالا شانس آوردی تو رو انتخاب کردند ، دیگه پررو نشو  
. نذار دهنم باز بشه . بذار همین جوری بسته بمونه و گرنه به همه میگم

رفتگی چاپلوسی کردی که انتخاب بشی .

- خب دیگه حرفی نیست که نزده باشی؟ یه دوسه تا دیگه هم بگو یه وقت یه چیزی رو جانینداخته باشی  
خدایی ناکرده .

- نه دیگه چیزی یادم نمیاد .

- خیلی پررویی .

محرمه دیگه . کاریش نمیشه کرد . ما ساعت 17:30 پرواز داریم . من زودتر از همه ی بچه ها رسیدم . بعد از  
نیم ساعت که کلی با مربی حرف زدم ، سرو کله ی محرم هم پیداش شد

. اومد کنارم نشست و با هم این حرفا رو زدیم . راستم می گفت . تا بقیه بیاند ، همون شده اما من دلم می  
خواد همیشه و همه جا به موقع حاضر بشم. به خاطر همین هم چند دقیقه

زودتر خودم رو اونجا می رسونم .

محرم میگه : « داداش گلم ، تو چند دقیقه زودتر نیومدی ، یک ساعت زودتر اومدی » شونه هامو انداختم بالا و  
گفتم : « چه فرقی داره . بهتر از توام که همیشه دیرتر می رسی . لااقل

همه جا سروقتم .» ادامو درآورد و روشو اون وری کرد . داشت مردمو نگاه می کرد که یه چیز یه دفعه پرید  
جلومون : « سلام » من و محرم از ترس دو متر پریدیم بالا. محرم یه دفعه

عصبانی شد . پاشد و حالت حمله به خودش گرفت : « سلام و زهرمار . سلام و مرگ . بمیری با این سلام  
کردنت . ترسیدم . شیطونه میگه بزخم داغونت کنم نفهمی از کجا خوردی .»

بعدش رفت طرفش که بزندش . پژمان عقب عقب می رفت تا از ضرباتش جلوگیری کنه . یه دفعه هم از پشت ، افتاد روی یه صندلی و کار محرم راحت تر شد . اولش گذاشتم خوب

کتک بخوره بعدش که دیدم داره دعوا بالا می گیره ، رفتم جلو و محرم رو کشیدم عقب . نشوندمش رو صندلی . هنوز هم حالت حمله رو داشت . رومو برگردوندم طرف پژمان و بهش

یه تشر رفتم : « مجبوری اینجوری بیای که محرم رو عصبانی کنی . ببین بخوای این جوری کنی ، همین جا به مربی میگم کات کنه ها .» یکی از ابروهای پژمان بالا رفت و گفت: «

اون وقت شما چی کاره باشید که بگید ؟» یه چشم نازکی براش رفتم و گفتم : « مثلا ما کاپیتانیم . خرمون پیش مربی میره .» پژمان گفت : «اوه اوه ...مردم چه خودشون رو تحویل می

گیرند .» محرم هم گفت : « ببین چه جوری تو دعوا خودشو بالا میبره ؟ نه آقا ، شما فقط به اسم کاپیتانی وگرنه هیچ فرقی با ذخیره نداری .» می خواستم پاشم حالش رو بگیرم ولی

مربی اومد و نشد کاری کنم . منم بچه خوبه ، ساکت شدم و به یه نیشگون اکتفا کردم .

کم کم بچه ها اومدند . بچه ها تو سروکله ی هم می زدند و چرت و پرت می گفتند . شماره پروازمون رو خوندند و ما هم مثل قوم تاتار حمله کردیم به سمت درها . من هی به بچه ها

می گفتم : « بچه ها ، مردم دارند ما رو می بینند . یه ذره آهسته . سر و صداتون رو کم کنید .» برا چند دقیقه ساکت می شدند اما دوباره شروع می کردند . حالا صداشون هم زیاد بلند

نبودها ، اما من می خواستم سنگین رنگین باشم .

بالاخره بعد 2 ساعت معطل کردن ، سوار اتوبوسا شدیم و به طرف هواپیما رفتیم . صندلی من و محرم پیش هم بود . یعنی صندلی اول توی ستون اولی از راست . پژمان و محسن هم ،

هم ردیف ما تو ستون وسط . سبحان شوتی هم پشت پژمان و بابک هم ، پشت محرم . خلاصه به ترتیب صندلی های پشت ما یکی یکی پُر شد .

سبحان و پژمان یه بند با هم حرف می زدند و لاف می اومدند . اون خودش رو بهترین و برترین سرویس زن جهان می دونست و اون یکی هم بهترین دفاع جهان . چه ژست ها که

نمی گرفتند . البته لازم به تذکره که اونا راست می گفتند و اونا جزو اولی های آسیاند . ولی اونا خودشون رو اولین جهان می دونستند .

محرم خیلی دوست داره کنار پنجره بشینه ، یعنی بدجور . براشم فرقی نداره چه جور پنجره ای باشه . حالا هم اون کنار پنجره نشسته و منم کنارش . اونم بعد از اینکه دید اون دوتا

دارند این قدر خودشونو بالا می برند ، جوگیر شد و اونم ادعا کرد بهترین سرعتی زن جهانیه . پاشد و کلی برا خودش ژست گرفت . من هی کُتش رو می گرفتم و می کشیدمش تا بشینه

ولی خوشش اومده بود و ول کن ماجرا نبود . خلاصه سه تایی شده بودند دلچک و مردم داشتند به ما نگاه می کردند و می خندیدند .

به هر زحمتی بود نشوندیمشون . ولی ساکت که نمی شدند . هنوز داشتند حرف می زدند . به محرم گفتم : « محرم ول کن . بابا فهمیدیم بهترین سرعتی زنی . ول کن . آقا ما مبتدی

شما حرفه ای .» محرم کامل برگشته بود طرف من و منم داشتم نصیحتش می کردم . دستاشو آورد بالا گفت : « ببین دوست خوب من . اگه یه کلمه ی دیگه حرف بزنی ، با همین

دست ها...» یه دفعه ساکت شد و بقیه ی حرفشو نزد . نگاهش میخ شده بود و دهنش همون جور باز مونده بود . مونده بودم خدایا این چرا همچین شد ؟ نکنه بلا ملایی سرش اومده .

از اون طرف هم دیگه صدای سبحان و پژمان نمیومد . دیگه مطمئن شدم اینا یه چیزیشون شده . برگشتم که ببینم اون دوتا در چه حالتی ... این دیگه چیه ؟ چه جوری اومد اینجا ؟

بارالها ! من همین الان اون وری رو داشتم نگاه می کردم ، چه جوری اومد که من نفهمیدم ؟ یعنی فک من اومده بود رو زمین که با سرعت نور هم اومده بود ما باید می فهمیدیم ، اما

آخه چه جوری؟ حالا اگه گفتید این شی آسمانی شهاب سنگ مانند چی بود؟ یه دختر. آره یه دختر. معلوم نبود از کجا اومده بود بدون هیچ آهن و اوهونی اومد و نشست صندلی کنار

من.

ما که دیدیم دیگه داره بد میشه و خیلی هممون داشتیم بهش نگاه می کردیم، برگشتیم و سرجامون ساکت نشستیم. آخه چادر هم سرش بود دیگه حسابی فکر کردیم الان معذبه. نه

حرفی، نه صدایی، هیچ. هیچ صدایی از هیچ کس بلند نمی شد. دختره هم اول ساکت نشسته بود و بعد کم کم وسایلشو مرتب کرد. من فکر کردم از طرفدارامونه و خودشو جا کرده

اینجا بشینه و تو طول سفر کله ی ما رو بخوره ولی اصلا به هیچ طرفی نگاه نمی کرد. انگار ما رو نمی دید. بالاخره هواپیما راه افتاد. از وقتی این دختره سوار شده ما یک کلام هم حرف نزدیم. اصلا دوست ندارم این جوری ساکت باشم. این پرواز بهم خوش نمیگذره. یه کم که از پرواز

گذشت بقیه ی بچه ها به حرف افتادند. پشت سریمون که راحت بودند فقط من و محرم بودیم که هیچ حرفی نمی زدیم. بعضی وقت ها برمی گشتیم و با بابک صحبت می کردیم

ولی اونم در حد کم. خدایا کی میشه این چند ساعت زودتر تموم بشه؟ آروم آروم چشمم گرم شد و خوابیدم. دیگه هیچی نفهمیدم تا اینکه محسن اومد و از خواب بیدارم کرد. هاج و واج به اطراف نگاه می کردم. خوب که چشمم رو باز کردم،

محسن رو جلوم دیدم. دست هاشو جلو صورتم تکون می داد و گفت: «پاشو کاپیتان. کاپیتان که خواب باشه دیگه وای به حال بقیه.» تازه متوجه شدم چه قدر خواب بودم. هواپیما

وایساده بود و مردم داشتند پیاده می شدند. سریع خودمو جمع و جور کردم و به محسن گفتم: «پس چرا زودتر بیدارم نکردی؟» دست به سینه شد و گفت: «شما بگو چه جوری؟ تا



آقای ابراهیمی اومد تو اتاق و ما دو تا رو تو اون حال و هوا دید . خودمو جمع و جور کردم ولی نتونستم خوشحالی رو از چشمام بیرون بکشم و نیش گشادمو ببندم . یه نگاهی بهم کرد و

گفت : « خانوم کریمی ، به نظر خیلی خوشحال میاید ؟ » با همون نیش باز بزرگ گفتم : « بله » یه خنده ی ریز اومد رو لباش . به مقدسه گفت : « خانوم رسولی چه خوب

می شد اگه شما هم میومدید ؟ » مقدسه که فکر نمی کرد دوباره این سوالو ازش بپرسه ، چشماشو این طرف اون طرف برد و گفت : « خب راستش من تا حالا زیاد سفر اومدم .

می خواستم خانوم کریمی هم تجربه پیدا کنه . « ا ا ا ... نگاش کن چه جوری دروغ میگه . زدم به پهلوشو و صدامو کم کردم : « آره جون عمه ات . » یه چشم غره برام رفت که خودمو

جمع کردم .

آقای ابراهیمی به مقدسه گفت : « پس شما هر چی لازمه به خانوم کریمی توضیح بدید . » مقدسه سرشو به نشانه ی تأیید تکون داد . آقای ابراهیمی رفت از اتاق بیرون و پشت سرش

در رو بست . مقدسه پرید رو سرمو و گفت : « کوفت . زهرمار . حالا جلوی آقای ابراهیمی ابرومو ببر ، خب ؟ » خودمو از زیر دستش کشیدم بیرون و دور تا دور اتاق دویدم . تو همین

موش بدو گربه تو رو نگیره بودیم که گوشی مقدسه صداس دراومد . ولم کرد و رفت سراغ تلفنش . یه نگاهی به صفحه اش کرد و گفت : « شانس آوردی . دفعه ی بعدی لهت می

کنم . »

سلام . ببخشید دیر سلام و علیک کردم . می دونم الان ذهنتون درگیره که من چی دارم میگم . یا مثلا این ذوق کردنای من به خاطر چیه یا شایدم این صحبت های بالا . می دونم

کلا درگیر درگیرید . حالا براتون میگم . ا ... راستی خودمو معرفی نکردم .

اسم سعیده کریمیه . یه خبرنگار توپ و باحال این مرز و بوم . چیه ؟ به چی می خندید ؟ هان ، به اینکه از خودم تعریف می کنم ؟ این حرف خودم که نیست ، حرف همه ی دوستانه

. همه میگند که من هیچ وقت نه حاشیه برا خودم و نه برای طرف مصاحبه درست نمی کنم . به خاطر همینه که میگم توپ و باحال . حالا متوجه شدید ؟ خدا رو شکر.

تا چند روز دیگه مسابقات لیگ جهانی والیبال شروع میشه و خبرگزاری ما هم برا این مسابقات باید خبرنگار بفرسته تا اخبار رو پوشش بده . اول قرار بود دوست صمیمی ام ، مقدسه ، بره

ولی یه اتفاقی افتاد براش که قرار شد یه نفر دیگه به جاش بره . اول معلوم نبود تا اینکه امروز معلوم شد من به جاش میرم . دارم از خوشحالی می میرم . شنیدید که دلیلام چی بود ؟

دارید فکر می کنید که دلیلام رو برا چی گفتم ؟ حالا اونا رو هم توضیح میدم .

مقدسه به من میگه چون بین اونام خیلی خوشحالم . اصلا نه . خب راستش می دونید . قضیه از این قراره که هر دفعه یه خبرگزاری می تونه تو هتل اقامتی ورزشکارا باشه . چون باید اونام استراحت کنند . اگه قرار باشه همه بیانند و برند که خواب و زندگی برا اونا نمی ذارند . حالا این دفعه نوبت ماست که بریم . من تا حالا با تیم والیبال نبودم و همین موضوع باعث شد مقدسه این فکر رو بکنه . البته شوخی می کنه چون می دونه من اینجوری نیستم .

بریم سر دلیلام . گفتم اولاً می خوام برم ایتالیا پیش دوستانم ، چون من تو ایتالیا دوست های زیادی دارم . آخه ما 10 سال تو ایتالیا زندگی کردیم به خاطر همین از اون موقع دوستای زیادی دارم . بعدا براتون میگم چرا تو ایتالیا زندگی می کردیم .

گفتم دوما تجربه به دست میارم چون رفتن به مسابقات لیگ جهانی و خبر تهیه کردن واقعه یه تجربه ی بزرگه . من قبلا هم سفر و مسابقه رفتم ولی اونا خیلی جزئی بود . این مسابقه خیلی بزرگه و خیلی خیلی برا کشور ها ، مهم . کشور ما هم که هست ، پس دیگه هیچی .

حالا بذارید براتون بگم چرا تو ایتالیا زندگی می کردیم . بابای من از دوران جوانیش تو ایتالیا درس می خونده . بعدشم با مامانم که یه دختر اصیل و ایرانی بود ، ازدواج کرد و همون جاتو ایتالیا موندند . بابام شد رئیس یه کارخونه ی لوازم خونگی . اسم اون کارخونه...بود . یه کارخونه ی مهم تو ایتالیا که صادرات زیادی داره . بعدشم که من به دنیا اومدم همون جا تا 10 سال موندیم . بله ، یعنی من هم ایرانی هستم و هم ایتالیایی .

رئیس اون شرکت چون می دونست بابام ایرانیه ، شعبه ای توی تهران بهش داد تا ما برگردیم ایران و پیش خانواده ی پدری و مادری باشیم .

سر همین قضیه و اینکه ما زبان ایتالیایی رو یاد گرفتیم ، من رفتم دنبالش و مدرک تخصصی زبان ایتالیایی رو گرفتم . حالا هر وقت بخوام می تونم یه آموزشگاه بزنم ولی من بیشتر خبرنگاری رو دوست دارم . آخه کلی هیجان و شور و دردسر توش هست . منم که عاشق دردسر . یعنی می تونم بگم بهترین شغله . بهتره از مسایل فرعی بگذریم و بریم سر اصلیا .

حرفای مقدسه با نیما جونش تموم شد . دست به سینه شدم و گفتم : « تموم شد ؟ می خوای بریم ؟ من باید برم ساکمو جمع کنم ها » کیفشو از رو میز برداشت و گفت : « بریم دیگه .

از بس غر می زنی نفهمیدم چی گفتم پشت گوشی . « راه افتادم باهش و در اتاقم رو قفل کردم : « تو نفهمیدی ؟ اصلا من حرف زدم که بخوای نفهمی ؟ چرت و پرت میگی به خدا . »

سوار آسانسور شدیم و دوباره گوشیش زنگ خورد . مقنعه امو تو آینه ی آسانسور درست کردم و گفتم : « فکر کنم خداحافظی یادش رفت ، زنگ زده خداحافظی بگه . » مقنعه امو از جلو کشید پائین و خرابش کرد . گوشیشو وصل کرد : « الو » مردم آزار . خب دیگه . حالا یه دو ساعتی دستمون به این کار بنده .

نیما و مقدسه تازه با هم نامزد شدند . هفته ی دیگه هم عقدشونه . به خاطر اینکه عقدشون جلو افتاد ، نتونست برا مسابقات بره . منم خیلی دلم می خواست تو عقد بهترین دوستم که از بچگی تا حالا با همیم شرکت کنم ولی چاره چیه ؟ چی کار کنم ؟ فعلا این کار به شرکت کردن تو عقد مقدسه ترجیح داره . آقای ابراهیمی هر چی بهش گفت دلیلت برا نیومدن چیه ،

نگفت . بهش گفتم آقای ابراهیمی سنه باباتو داره . بهش بگو خجالت نداره . تازه خیلی هم خوشحال میشه . اما خجالت جلوشو گرفت و نداشت حرف بزنه .

- مامان جون شما نگران چی هستید ؟ دفعه ی اولم که نیست میرم . تازه اونجا سهیل و سهیلا هم هستند .  
عموجون هم که هست . علاوه بر اونا ، دوستام و کادر تیمم هستند . بازم بگم یا کافیه ؟  
- خیل خب باشه . کاشکی میذاشتی باهات تا فرودگاه بیام .

- بیخودی میاید خودتون اذیت می کنید . تازه الانم می خوام برم خونه مقدسه اینا . معطل میشید . ایشالا اون موقع که با دست پُر برگشتم ، یه حلقه ی گُل بخرید و بیاید استقبالم .



خوبه ؟

- ایشالا همین جوهره که میگی .

مامانم کلی به سهیلا زنگ زده و سفارش منو کرده . اونم بهش قول داده که حواسش به من باشه . سهیلا ، دختر خاله امه و 30 سالشه . یه پسر کوچولوی 7 ساله هم داره . سهیل ، برادرش هم اونجا زندگی می کنه . یعنی شهر پیزا . بله کنار برج پیزا . اونا دوتایی یه رستوران زنجیره ای بزرگ دارند . مامانم به اونم زنگ زده . حالا انگار من یه بچه ی 2 ساله ام .

از مامان خداحافظی کردم و رفتم خونه ی مقدسه . زنگ آیفون رو زدم . خودمو از جلوی دوربین آیفون کنار بردم . مقدسه گوشی رو برداشت و گفت : « کیه ؟ » صدام رو براش نازک کردم و گفتم : « منم منم خوشگلتنون » .

- آخ آخ ، سقّمون سوراخ شد .

- واسه چی ؟

- از اعتماد به سقف بعضیا . وایسا اومدم .

جلدی اومدم در . یه جیغ کوچیک زد و بغلم کرد : « خره داری میری ؟ خره دلم برات تنگ میشه ؟ » خودشو کشید عقب و گفت : « خره زنگ بزنی . خره نری ضایع بازی دربیاری ها .

خره خر بازی درنیاری ها . خـرررره . « زدم تو سرشو و گفتم : « زهرمار و خره . هی خره خره می کنه . یه دو بار بهش محل دادم ببین چه جووری پُرو شده . تو هم که مثل مامان داری سفارش می کنی ؟ » سرشو گرفته بود و می مالید : « آخه از بس که خری . هر چی من و مامانت سفارش کنیم که فایده نداره کار تو از این حرفا گذشته . حالا فکتو ببند چند تا کار سفارشی باهات دارم . » گفتم : « می خوام دعوتت کنی بیام تو ؟ آخه پام درد می گیره اینجوری . » دستشو گذاشت به چهارچوب و گفت : « نخیرم . همین جا وایسا تا حرفامو بزنی .

تازه تو بعدا می خوام این همه رو پات وایسی حالا این چند دقیقه رو نمی تونی ؟ » گفتم : « پس تند تند بگو که هپیما پرید . » یه جعبه از تو جیبش درآورد و گفت : « اینو می

بینی ؟ میگند اونجا هم پیدا میشه . دمت گرم یکی عینشو برام بگیر . » جعبه رو گرفتم و درشو باز کردم . آ آ آ .....چه گوشواره ی خوشگلی . با تعجب پرسیدم : « مال خودته ؟ طلاست ؟ »

یه کاغذ از تو جیبش درآورد و گفت: «نه، مال مامانمه. نقره است. اوی... خیلی دوشس داره ها. اگه گم بشه باید بری تو بهشت زهرا برا خودت یه قبر بکنی چون مامانم می گُشدت

... بیا این کاغذم بگیر. اسم یه کرم رو نوشتم. میگند اصلش اونجا پیدا میشه. یات نره ها. «گذاشتمش تو جیب کوله پشتیم و گفتم: «دعا کن زود برسیم، باشه. راستی یه چیزی رو

یادم رفت تو این مدت ازت بپرسم. از آقای حکیمی که در مورد اونا پرسیدی، چی گفت؟»  
سرشو تکون داد و یه آهی کشید: «گفت همچین تحفه هم نیستند.» گفتم: «خب یعنی چی؟ یه کم بیشتر بگو» دستهاشو تو هم قفل کرد و گفت: «یعنی اخلاق درست و درمون

ندارند. می گفت پارسال که نوبت اونا بوده، با یه دختره رفته. یه کم دختره وقتی اونا رو دیده، ندید بدید بازی درآورده، اونا بداخلاقی باهاش زیاد کردند. حالا بقیه ی تیم یه کم

خوبند امان از دست اون فوادی. میگند فوادی یه زهرماریه که لنگش تو دنیا نیست. «سرمو کج کردم و گفتم: «یعنی این سفر، پیخ.» پیخ یه اصطلاح از خودمه. کتابیش میشه»

خراب شدن یه چیزی «حالا هم یعنی سفر می خواد برام زهرمار بشه. همون جور که دستهاش تو هم بود، گفت: «پیخ.» زدم تو سرم و غمگین شدم. یعنی حالت غمگینا رو به

خودم گرفتم.

مقدسه برا اینکه جو عوض بشه، زد به بازوم و گفت: «حالا پیخ پیخم که نیست. تو مگه نگفتی دوستات اونجانند، هان؟ تازه منم هر روز باهات می چتم که چشمتم به جمال منم

روشن بمونه.» سوئیچ ماشین رو از جیبم درآوردم و گفتم: «دقیقا مشکل منم همین جاست که قراره هر روز باهات بچتم.» قیافه مو از غمگینی درآوردم و تبدیل به همون قیافه ی

خوشحال و شاد و خندانم کردم و گفتم: «راستی وقتی این چیزا رو برات خریدم، پولشو که بهم میدی، نه؟» دست به سینه شد و گفت: «نه... مگه تو نمی خوای یه سوغاتی برا

من بیاری؟ خب من سوغات نمی خوام. همینا رو که برام بیاری بهت میگم دست درد نکنه. من قانعم.»  
دست به سینه شدم و گفتم: «من برات بمیرم مامانمینا. کار دیگه ای نداری»

؟ دیرم شد.» اومد طرفم و گفت: «یه ماچ نمیدی؟» رفتم بغلش و ماچ و بوس کردیم.  
مقدسه حالت گریه به خودش گرفت و گفت: «آبجی جون، دلم برات تنگ میشه. کاشکی می شد نری.» بعد  
مثلا زد زیر گریه. دستمو کشیدم رو سرشو و گفتم: «عروس گریه نداره.»

این رسم روزگاره.» بعد یه بسته از تو جییم درآوردم و دادم بهش: «بیا اینم کادوی عقدت.» یه نگاه به بسته  
و یه نگاه به من کرد. قیافه اشو عوض کرد و با ذوق بسته رو گرفت: «

بازم می خوام» همون جور که رو سرش دست می کشیدم زدم پس گردنش: «میگم پررو میشی میگی چرا  
میگم. ولم می کنی یا نه؟» با هم خداحافظی کردیم. سوار ماشین شدم و

رفتم سمت فرودگاه.

یعنی واقعا فوادی بد اخلاقه؟ شاید اون دختره زیاده روی کرده. آره همینه. مطمئنم. من که اینجوری نمی  
کنم. آره... من نباید ندید بدید بازی دربیارم. البته من که اصلا اینجوری

نیستم. وای خدا کمکم کن که اینجوری نباشم.

رسیدم فرودگاه و ماشین رو تو پارکینگ، پارک کردم. ساک و وسایلمو از رو صندلی عقب برداشتم و به جت  
رفتم تو سالن. رفتم در باجه و گفتم: «ببخشید پرواز ایتالیا رفت؟» گفت

: «لطفا بلیطتون رو بدید؟» از تو کیفم درآوردمش و بهش دادم. یه نگاهی بهش کرد و گفت: «خانوم چه قدر  
دیر اومدید؟» وای خاک وچوگم. با هول گفتم: «رفت؟» بلیط رو

پسم داد و یه کاغذ بینش گذاشت: «یه اتوبوس رفت. سریع برید تو سالن انتظار تا با اتوبوس بعدی برید.»  
اومدم جلدی برم که یهو گفت: «راستی خانوم، اونجا که برید به چادرتون

گیر میدند . بهتره از همین جا برش دارید . « ساک رو گذاشتم رو نوار و گفتم : « ممنون که راهنمایی کردید . وقتی رفتم اونجا یه فکری براش می کنم . « در دسر هر دفعه ام همینه .

وقتی می رسم اونجا بهم گیر میدند و میگند تا برنداری نمیداریم از سالن فرودگاه بیرون بری . اگه من رئیس سازمان ملل بودم ، همه ی کشورها رو مجبور می کردم هر کی با هر

فرهنگی که هست تو بقیه ی کشورها حضور پیدا کنه . البته نه تو ایران . خوشم نیاد اون أَجَق و جَق ها تو ایران پیداشون بشه . فرض کنید یه نفر با فرهنگ آمریکایی با اون قیافه ی

.... بیاد ایران ، چه وضعیتی پیدا میشه . نه آقا من اصلا اشتباه کردم . هر کشوری هر قانونی داره ، قبوله . آقا اصلا بیا بحث رو عوض کنیم .

رفتم تو سالن . همین که اومدم رو صندلی بشینم ، صدا زدند که بریم سوار اتوبوس بشیم . به طرف در رفتم که خانومی صدام زد . رفتم پیشش . اومد جلو و گفت : « خانوم بهتره

چادرتون رو همین جا بردارید تا بعدا براتون مسئله نشه . البته همه ی اونایی که دفعه ی اولشونه همین اشتباه رو می کنند . « اوه اوه ... خانوم من خودم اونجا زندگی کردم . کیفمو رو

شونه ام جا به جا کردم و گفتم : « هر دفعه که میرم همین جوهره . خودم می دونم چی کارش کنم . ممنون » دیگه حوصله اشو نداشتم . رفتم و سوار اتوبوس شدم .

- سلام . بفرمایید .

- سلام . سالن دوم سمت راست صندلی اول .

- ممنون .

مهماندار صندلیمو نشون داد . خودم بلد بودم اما می خواستم مثل این بچه خوبا رفتار کنم . رفتم که جامو پیدا کنم . آقای ابراهیمی هم قرار بود بیادش اما نمی دونم چرا هیچ خبری

ازش نیست . شاید اونجا بینمش .

رسیدم به سالن دوم ولی من سمت چپ بودم . سریع مثل فشنگ از روبروی ردیف اول ستون وسطی خودمو رد کردم و بیهویی رفتم تو صندلی خودم . همین که نشستم فهمیدم

اطرافیان دارند منو نگاه می کنند . هم اونایی که از روبروشون رد شدم هم این دوتایی که کنارم نشسته بودند . منم با خودم گفتم به من چه که نگاه می کنید . انگار تا حالا دختر ندیدند

که این جووری چپ چپ و باتعجب نگاه می کنند . کلی هم تو دلم براشون شکلک و زبون درآوردم . خودمو تو صندلی درست کردم و وسایلمو جمع و جور کردم . بعدش یه کاغذ از تو کیفم درآوردم و ساعت رو دقیق نوشتم . دلم می خواست برخلاف سفرهای قبلی گزارش کاملی

از روزام داشته باشم . گزارش کامل همون خاطرات روزانه است . من عادت ندارم ولی دلم می خواد این دفعه این جور باشم . البته میدونم وسط کار ولش می کنم چون حوصله ی این

کارا رو ندارم .

داشتم این کارا رو می کردم که فهمیدم این دختر ندیده ها آروم سرچاشون نشستند و دیگه به من توجه ندارند . منم خوشحال شدم . با اینکه اصلا دلم نمی خواد تو طول سفر ساکت

باشم ولی این دفعه چون تنهام و کاری ندارم ، باید خیلی ساکت باشم . ای روزگار ! چی کار کنم . خیلی آروم و متین کمر بندم رو بستم و هواپیما راه افتاد .

بعد از یه ربع گوشیم رو درآوردم تا باهاش بازی کنم . داشتم انگری برد بازی می کردم که مهماندار اومد و بهم گفت که اگه کار ضروری باهاش نداری خاموشش کن . منم مثل این

بچه حرف گوش کنا ، چشم گفتم و خاموشش کردم و تا آخر پرواز هم درش نیاوردم . پرواز به این بی حالی نداشتم . حالا کاشکی تو سفر بهم خوش بگذره . تا حالا با تیم والیبال نبودم

نمی دونم اخلاقشون چه جوویه . ولی با اون فوادی که اون جور ازش تعریف می کنند فکر کنم سفر کسل کننده ای داشته باشم . اگه به خاطر تجربه و این جور حرفا نبود ، نمیومدم .

اون فؤادی رو همیشه با یه کیلو عسل خورد با اون اخلاقش . چه قدر دلم می خواست تو هواپیما بینمش .  
لااقل بینم تو سفر با دوستاش چه جوریه . حالا ببینیم چی پیش میاد ... چه

قدر خوابم میاد . این فکرای جور واجور و فضولی ها باید بره کنار چون من خوابم میاد .

فصل سوم

کیفامو دستم گرفته بودم و به طرف در خروجی می رفتم که یکی از پشت سر صدام زد . آقای ابراهیمی بود .  
یه جورایی رئیس من تو این سفره . یه بار دیگه هم باهاش سفر اومدم .

چون سنش زیاده نمی ذاره هر کاری بخوام بکنم . اما من دختره خودسری هستم و هر کاری خواستم می کنم  
. اینو خودش میگه . من قبول ندارم . من دختر خوبی هستم . اومد پیشم

و کلی از دیدنم خوشحالی کرد : « دخترم خوشحالم تو رو می بینم . فکر کردم دیر کردی و به پرواز نرسیدی . »  
همین که اومدیم بریم یکی به ایتالیایی صدام زد . برگشتم و یکی از مسئولای فرودگاه رو دیدم . فهمیدم  
قضیه از چه قراره . به ایتالیایی بهم گفت که باید چادرت رو برداری . منم بچه

خوبه ، چشم گفتم و درش آوردم .

با هم رفتیم سمت در و سوار یه تاکسی شدیم و به طرف هتل راه افتادیم . تاکسی روبروی هتل ایستاد .  
جلومون اتوبوس بچه های والیبال بود . می خواستم وایسم بینمشون ولی

گفتم اگه وایسم اینا توهم می زنند که من طرفدارشونم . خوشم نمیاد مثل این دختر جوادا باشم . پسره هم  
کلی جلوم ناز و عشوه بیاد . تو این سفر اونا به من احتیاج دارند . اگه من

ازشون عکس و خبر نگیرم که کار اونا اصلا جلوه نمی کنه . جدی اگه ما خبرنگارا نباشیم هیچ کس تو این دنیا  
معروف نمیشه .

وسایلم خیلی سنگین بود . این هتل هم فکر کنم 10 تا پله رو داشت . آقای ابراهیمی گفت که می خوام کمکت ببرم ؟ منم نه بهش گفتم و اونم گفت « هر جور راحتی » نمی خوام

جلوی هیچ کس ضعف نشون بدم .

کیفامو از رو زمین برداشتم و دونه دونه و به سختی از پله ها بالا بردم. فکر کنم وسایلم حدود 20 کیلویی می شد. دسته ی ساکمو دو دستی گرفته بودم و همین جور می کشیدمش و

بهش نگاه نمی کردم . فکر می کردم اگه بهش نگاه نکنم از رو میره و سبک میشه . تو همین زور زدنا بودم که یه دفعه حس کردم کیفم از رو رفت . سبک شد ولی در عین اینکه

سبک شده بود ، لج باز و پررو هم شده بود . اصلا همراهی نمی کرد تا بریم بالا . یه دفعه خودش رو از تو دستم کشید . از دستش عصبانی شدم . برگشتم دعواش کنم که یه چیزی

مانع دعوا کردنم شد . چشمم شده بود اندازه ی چشمای گاو . حافظ فؤادی وایساده بود جلوم . لباس تکون می خورد انگار داشت حرف می زد ولی من نمی فهمیدم . نه به خاطر اینکه از

دیدنش ذوق مرگ بشم و کلی ذوق کنم ، نه . به خاطر اینکه اون چرا مانع دعوا کردنم شده . ساک رفته بود و پشت اون قایم شده بود که مثلا از دست من فرار کنه ولی زهی خیال

باطل . میای تو اتاق . اونجا من و تو تنهایییم کلی حالتو می گیرم . فکر کردی .

همین جور داشتم با کیف تو دلم خط و نشون می کشیدم که متوجه شدم فؤادی یه چیزی میگه : «من اینا رو میبرم بالا » تازه دوزاریم افتاد . فؤادی کیفو از دست من گرفته بود که

مثلا کمک کنه . چه پسر با ادبی . منو باش فکر می کردم ساک این کارا رو کرده . آخه یکی نیست به من بگه مگه کیف می تونه این کارا رو بکنه . داشت می رفت بالا که دسته ی

ساک رو گرفتم و کشیدم . چه زوری داشت . من داشتم خودمو می کُشتم تا این چندتا پله رو ببرم . تازه حالا هم که می خواستم از دستش بگیرم نشد ولی اون همون لحظه ی اول از

دستم گرفت و با اون یکی دستش اون دوتا کیف دیگه رو هم گرفت. تازه حالا هم داشت خیلی راحت می برد بالا. دسته رو کشیدم و گفتم: «خودم می برمش.» یکی از ابروهاش بالا

رفت و گفت: «مطمئنید؟ آخه اینا خیلی سنگینه؟» چی؟ منظورت چیه که سنگینه؟ هان؟ جواب بده. فکر کردی با بچه طرفی، هان؟ یه حالی ازت بگیرم، یه حالی ازت بگیرم

نفهمی از کجا خوردی. دسته ی ساک رو بیشتر کشیدم و گفتم: «من ضعیف نیستم. خودم توانايش رو دارم که بیرم بالا.» پسره ی بی ادب، مسخره می کنه. هول شد و گفت: «

من نمی خواستم بگم شما ضعیفید...» نذاشتم بقیه ی حرفش رو ادامه بده. پریدم و گفتم: «پس می خواستید چی بگید؟» حسابی هول شده بود. منم وسایلم رو کامل ازش گرفتم و

یه پله ی دیگه گذاشتم بالا. زیر لب غر می زدم: «خودم می برم. پهلوان هم نمی خوام» پس هر چی در موردش می گفتند، راسته. پسره ی بی ادب مغرور. درسته خیلی سنگینه

ولی خودم یه جوری می برم. بقیه ی پله ها رو سعی کردم خیلی سریع ببرم. رفتم پیش آقای ابراهیمی و کلید رو داد و گفت طبقه ی 5. تو این سفر من باید تنها تو اتاق باشم. دیگه نمی خواستم به کار امروز فؤادی فکر کنم. یه کم رو میل نشستیم و یه لیوان

آب خوردم. وسایلم رو برداشتم و سوار آسانسور شدم. هتلمش بد نبود. سرسبز بود. به طبقه ی 5 رسیدم و شماره ی اتاقم رو از روی کلید خوندم. به طرف در اتاقم رفتم که یه چیزی

دیدم. آره خودشه. همسایه ی بغلیم فؤادی بود. یعنی خدا بدشانسی از این بزرگتر هم هست. حالا باید تمام سفر تو اتاقم ساکت بشینم و مراقب این باشم که آقا یه وقت اعصابشون

به هم نریزه و نیاند بهم بگند ساکت. کلید رو انداختم تو در. متوجه شدم اونم داره به من نگاه می کنه اما محلش نذاشتم. رفتم تو و در رو محکم زدم به هم. خدا کاشکی مقدسه به

جای من اومده بود. خدا من چی کار کردم که این جوری داری عذابم می کنی.



من و محرم که واقعا تو هواپیما خسته شده بودیم ، مثل رهاشده ای از بند ، رفتیم آخر اتوبوس و کلی با بچه ها بگو و بخند کردیم و تلافیشو در آوردیم . البته یه کمشو .اون چند ساعت

رو همیشه با این چند دقیقه تلافی کرد .

اتوبوس دقیقا روبروی در هتل ایستاد . به ترتیب همگی پیاده شدیم . محرم زودتر از من پیاده شد و منم پشت سرش . همین که پیاده شدیم ، دوتایی از دیدن صحنه ای خشکمون زد .

بله ، اون سکوت مطلق دوباره پیداش شد. ولی آخه اینجا چی کار داره ؟ یعنی از طرفدارامونه یا همین جوری یه مسافره . تازه چادرم نداشت .با اینکه نمی خواستم بینمش ولی از

دیدنش خنده ام گرفته بود . هم به خاطر اینکه دوباره دیدمش هم به خاطر اینکه ساک و وسایلمش اون قدر سنگین بود که یه پله یه پله اونا رو بالا می برد . فکر کنم 10تا پله ای می

شد . حسابی خنده ام گرفته بود ولی نمی خواستم به رو بیارم .

چندتا از بچه ها رفته بودند و چندتا دیگه هم داشتند میومدند . محرم هم داشت با بچه ها از ادامه ی این سفر طولانی می گفت و بقیه هم کلی بهش به خاطر اینکه اسیر شده بود ، می

خندیدند . نمی دونم به چه منظوری ولی رفتم جلو تا به خانوم کمک کنم وسایلمشو ببره . رفتم جلو و دسته ی بغل ساکش رو گرفتم و بلند کردم . یه لحظه دختره خشکش زد . چون

پشتش به من بود هنوز نمی فهمید چی شده . منم بهش گفتم : « برید ، من اینا رو میارم.» تازه فهمید چی شده با یه ترس کوچیک و یه تعجب بزرگ برگشت و منو دید. هنوز تو حالت

مات و مبهوتی بود که دوتا کیف دیگه ای هم که تو دستش بود و گرفتم و گفتم : « من اینا رو می برم بالا.» می خواستم پامو بذارم رو پله که برم بالا ، یکدفعه دختره دسته ی کیف رو

گرفت و گفت : « خودم می برم.» منم یکی از ابروهامو دادم بالا و گفتم : « مطمئنید ؟ آخه اینا خیلی سنگینه .» دختره هم مثل اینا که چیز بدی بهشون گفته باشی ، دسته ی کیف

رو بیشتر کشید و سریع گفت: « من ضعیف نیستم . خودم توانایش رو دارم که ببرم بالا» من تازه فهمیدم که چی گفتم. اون فکر کرده من بهش گفتم ضعیف که این جوری بهش برمی

خوره .گفتم :« نه من نمی خواستم بگم شما ضعیفید ...» پرید وسط حرفم و نداشت ادامه بدم :« پس می خواستید چی بگید؟» مونده بودم چی بگم . منِ منِ کردم که اون کیف رو یه

پله ی دیگه گذاشت بالا و گفت :« خودم می برم . پهلوون هم نمی خوام » من فقط می خواستم بهش کمک کنم همین . چه زودم بهش برمی خوره . محرم که خاطره گویش

تموم شده بود ، اومد بالا و گفت :« حالت رو گرفت ، نه ؟ » برگشتم طرفش و گفتم :« نخیر . می خواستم کمکش کنم بانو فکر کرد می خوام مسخره اش کنم »

رفتیم تو لابی هتل و منتظر بودیم تا بیانند و کلید اتاقمون رو بدنند. هتل شیکی بود . من دوسه بار تا حالا اومدم رُم ولی این هتل از بقیه شیک تره . وسط هر طبقه ای خالی بود . یعنی

به اندازه ی یک دایره ی بزرگ باز بود . یه سقف شیشه ای هم داشت که از این پائین پیدا بود . اتاقاهم دورتادور این دایره ی بزرگ بودند . خیلی درخت و گل و این چیزا داشت . سر

جمع جای خوبی بود .

کلیدهامون رو گرفتیم . من و محرم مثل همیشه با هم تو یه اتاق بودیم . طبقه ی 5 . سه چهارتا شدیم و سوار برآسانسور رفتیم سمت اتاقمون . اتاقمون رو پیدا کردیم . همین که می

خواستیم کلید بندازم در اتاق رو باز کنم ، متوجه همسایه ی بغلی شدم . او ! اون دختره شده همسایه بغلیمون . دختره هم متوجه ما شد ولی نگاه نکرد . محرم هلم داد تو اتاق و گفت :

« پرواز کم بود حالا می خواد هر روز بیاد و غُر بزنه . آه به این سفر » تو دلم باهاش همدردی کردم اما به رو نیاوردم . دیگه چی کار میشه کرد . باید سوخت و ساخت . ساخت و سوخت

. چه می دونم . بذار به درد خودم برسم .

## فصل چهارم

روز اول که نه ، شب اول بد نبود . البته ما همش خوابیده بودیم . صبح محرم رو به زور از خواب بلند کردم و بردمش سر میز صبحونه . آقای مربی داشت برامون صحبت می کرد و

برنامه هامون رو می گفت . خب امروز برنامه ی خاصی نداریم . یه آقای که سنش حدود سن بابام بود ، کنار مربی وایساده بود که نمی شناختمش . بعد از صحبت های مربی اون مرد

جلو اومد و خودشو معرفی کرد . فهمیدم از خبرگزاری ... اومده تا از این مسابقات گزارش تهیه کنه . چه قدر از خبرگزاریشون تعریف کرد . توی حرفاش فهمیدم یه همکار دیگه هم

داره که اون بیشتر کارا رو می کنه و ماها باید همکاری لازم رو باهاش بکنیم . حالا این همکار کی بود ، خدا می دونه . داشت من من می کرد. انگار یه چیزی می خواد بگه ولی نمی

تونه . نمی فهمیدم منظورش از این کارا چیه . تو چشمات زل زدم حالا انگار از نگاه کردن تو چشمای کسی میشه فهمید چی تو سرش می گذره که یه دفعه در سالن باز شد و یه

چیزی خودش رو پرت کرد تو . یه شوکی همه رو گرفت .

چی ؟ این دختره دیگه اینجا چی کار می کنه ؟ ببین چه جوری صبحمون رو خراب می کنند . دختره اولش کلی خجالت زده شد ولی خیلی سریع خودشو جمع و جور کرد . آقای

ابراهیمی ( همونی که از خبرگزاری اومده بود ) به طرف اون اشاره کرد : « ایشون خانوم سعیده کریمی یکی از بهترین خبرنگارای ما هستند . ما توی خبرگزاریمون از ایشون سرحال تر

و پُرانرژی تر نداریم . ایشون می توند خیلی خوب این مسابقات رو پوشش بدنند . « چشمای همه ی ما شده بود اندازه ی یه نعلبکی . این خیلی پُرانرژیه ؟ پس وای به حال بقیه . چه

پرو هم هست . همچین خیره خیره به من نگاه می کرد که نگو .

بعد از اینکه کلی از این خانوم تعریف کرد ، هر دوشون رفتند و ما رو با کلی خنده ، مشعوف کردند . محرم دلشو گرفته بود و بریده بریده حرف می زد : « این ... این دختره ... این دختره

ی سرکه فروش رو میگه ... انرژی ... نبودی ببینید چه طوری حالمون رو تو هواپیما گرفت . مگه نه حافظا؟ » منم که از خنده روده برشده بودم ، پاشدم و اداشو درآوردم : « خودم

تواناایش رو دارم . » سالن ترکیده بود از خنده . آخه بین چی میگه . خودشو مسخره کرده . پرانرژی . حالا فردا که تمرینه ببینیم خانوم چی کار می کنه .

چه صدای قشنگی . صدای موج آب همراه با صدای مرغان دریایی . فاز از این بالاتر کجای دنیا دیدی . چه قدر دلم یه همچین حالی رو میخواست . آروم چشمام رو باز کردم . خیلی

آروم . نمی خواستم نور خورشید بیهویی بپره تو قاب چشمام . اما هر چه قدر بیشتر بازش می کردم ، کمتر نور خورشید اذیت می کرد . اصلا صبر کن ببینم .. کو نور خورشید ؟ سرجام

نشستم و دنبال دریا گشتم . هیچ خبری از دریا و مرغای دریایی نبود . پس این صدا از کجا میومد ؟ هنوزم صداس میاد . خدایا نکنه دیوونه شدم ؟ من هنوز جوونم نمی خوام دیوونه

بشم . پاشدم ، دوروبرم رو گشتم ، خدایا صداس میاد ولی از کجا ؟ همین جور که داشتم می گشتم ، چشمم خورد به موبایلیم که رو میز بود . رفتم جلو . ای مرگ بگیردت . صدا از این تو میومد . آدم نمی دونه چی بگه . رفته رو هشدار ولی کی این

آهنگ رو گذاشته برای هشدار من . این آهنگ که بدتر آدم رو به خواب می بره . یادم نمیاد خودم گذاشته باشم . اصلا من کجام ؟ وقتی به شدت از خواب می پریم ، هاردم خراب میشه

. هنگ می کنم . باید از اول ری استارت بشم . خب ری استارت .. آهان من ایتالیام . آه .. یه خاطره ی بد در حین ری استارت شدن یادم اومد . اینکه آقای حافظ فؤادی ، کاپیتان تیم

ملی والیبال ایران ، همسایه ی بغلی منه . اییییییشششش... این فایل بره کنار . فایل بعدی بیاد ... ممممم ...  
وایسا بینم ساعت چنده ؟ ای وای ! ساعت نه و نیمه که . من باید ساعت

9 تو رستوران باشم . اصلا یادم نبود .

مثل برق و باد دست و صورتمو شستم و لباسمو پوشیدم و فشنگی از اتاق زدم بیرون . نفهمیدم پله ها رو چه  
جوری طی کردم و رسیدم طبقه ی همکف ، سالن غذاخوری . سالن در

شیشه ای داشت و دیدم که آقای ابراهیمی مشغول حرف زدن . مثل تیری که از تفنگ با فشار زیاد خارج بشه  
و به شیشه اصابت کنه ، خودمو پرت کردم تو سالن . واسه یه لحظه همه

میخ کوب شدند و چشمای همه به طرف من بود . از خجالت آب شدم و رفتم تو زمین تا اینکه آقای ابراهیمی  
جمعم کرد : « ایشون خانوم سعیده کریمی یکی از بهترین خبرنگارای ما

هستند . ما توی خبرگزاریمون از ایشون سرحال تر و پُرانرژی تر نداریم . « وای که تو دلم عروسی بود . فؤادی  
همین ردیف اول دست به سینه داشت به حرفای آقای ابراهیمی گوش می

کرد و بعضی وقتا یه نگاهی هم به من می کرد . منم رفتم تو کانال بچه پررویی . خیره خیره تو چشماش نگاه  
کردم . با چشمام بهش گفتم اگه واسه همه لاتی واسه ما شکلاتی . بله آقا

. ما اینجوری هستیم . گفتم در جریان باشی .

بعد از اینکه کلی آقای ابراهیمی ازم تعریف کرد ، با هم اومدیم بیرون . هی می خواستم برگردم بینم دارند چی  
کار می کنند ولی خودمو کنترل کردم . نمی خواستم ضایع بازی دربیارم

. البته امیدوارم . من که همش ضایعم . مقدسه راست میگه . خب به هر حال هر چی باشه ما چند ساله با هم  
دوستیم از بچگی . دیگه کامل به خصوصیات من پی برده . بیشتر وقتها در

مورد من راست میگه . چی کار کنیم دیگه . امروز که برنامه ی خاصی نداریم . باید تا فردا صبر کنم .

فصل پنجم

درینگ .. درینگ ... این صدای چیه ؟ دستامو بردم زیر بالشت و گوشیمو برداشتم . مقدسه بود . حوصله شو ندارم آخه خوابم میاد ولی اگه جوابش رو ندم بعدا بدتر می کنه : « الو...»

- الو . سعیده خوبی ؟

- ممنون . تو خوبی ؟

-آره منم خوبم . فقط مطمئنی حالت خوبه ؟ آخه صدات یه جوریه ؟

- چه جوریه ؟ شبیه این آدمایی که خواب زده شدن ؟

- ا ... جدی ؟ من حوصله ام سر رفته بود گفتم یه زنگی بزنگم حال و احوال کنم . تو که اصلا یاد ما نیستی . معلوم نیست با کی میری و میای که حواست به ما نیست . منم حواسم

نبود که اونجا الان ساعت هشته . تو هم که همیشه عادت داری ساعت 9 و 10 بیدار بشی .

چی ساعت هشته ؟ چشم تازه باز شد . صفحه ی گوشی رو آوردم جلو و یه نگاهی به ساعت کردم و وای دیرم شده . تندى به مقدسه گفتم : « مقدسه جون بعدا با هم حرف می زنیم .

من دیرم شده . خدافظ .» اصلا نفهمیدم خداحافظی کرد یا نه . بدودو لباسامو عوض کردم و یه سیب از تو یخچال برداشتم تا تو پله ها بخورم . دیر شده بود و وقت نداشتم برم صبحونه

بخورم .

سریع حمله کردم به پله ها و تند اومدم پایین . فکر کنم سه چهار تا پله رو یکی کردم و دویدم . چندتا پله ی آخری هم پریدم . کسی تو لابی نبود حتما سوار اتوبوس شدند و رفتند .

خداخدا کردم که منتظر من باشند که یه دفعه آقای ابراهیمی جلوم ظاهر شد : « شما چرا این قدر عجله دارید ؟» یه لحظه ترسیدم و تو جام متوقف شدم . گفتم : « هان؟عجله ؟ یه کم

دیرم شده باید سریع برسم به اتوبوس .» آقای ابراهیمی یه قدم جلو اومد و گفت : « دخترم ، سعی کن از این به بعد زودتر آماده بشی . خب؟» سرم رو تندتند تکون دادم و گفتم :

« چشم ، حتما . حالا می تونم برم ؟ بچه ها منتظرند ؟» یه سری تکون داد و گفت : « برو . بعدا باید فیلماتو ببینم . سلام منم به آقای «اولاند» برسون .» بقیه ی حرفشو نفهمیدم

فقط از زیر دستش در رفتم . ده تا پله رو پریدم و خودمو پرت کردم تو اتوبوس .  
ای وای ! ای داد بیداد باداد بیداد ( چیه ؟ می خندید ؟ این یه اصطلاح از خودمه ) ... اصلا جای خالی نبود .  
همه جا پُر بود . پس من کجا باید بشینم ؟ باید به یکی از این نردبونا بگم

پاشو تا من بشینم . زشته همین روز اولی پُرو بازی در بیاری . دختر باید سر و سنگین باشه . چاره ی دیگه ای  
نداشتم . مجبورم بشینم همین جا روی چندتا پله ای که دم ورودیه .

صدای پیچ پیچ ها رو می شنیدم . حدس زدم در مورد منه اما محل نداشتم .  
5دقیقه بیشتر طول نکشید که رسیدیم باشگاه . باید زودتر می رفتم تا با عمو بکر صحبت کنم . عمو بکر  
رئیس باشگاست . فدراسیون والیبال برای بچه ها یه باشگاه دور رو انتخاب

کرده بود . حداقل با اتوبوس یه ربع بیست دقیقه طول می کشید . اما من دیروز که بیکار بودم ، این باشگاه رو  
پیشنهاد کردم . کلی دنگ و فنگ کشیدم تا قبول کردند . خب راستش

دروغ چرا ؟ بیشتر واسه خودم تو سرم می زدم . چون نشستن تو اتوبوس رو زیاد دوست ندارم . حالا چرا  
انتخابش کردم ؟ میگم براتون .

قبلا که گفته بودم بابام تو رُم خیلی معروفه . بابام و عمو بکر دوستای قدیمی هستند . عمو بکر هم چند تا  
کارخونه ی بزرگ توی رُم و اطراف ایتالیا داره . خلاصه ... باید زودتر می

رفتم و کلی به خاطر لطفش تشکر می کردم .  
رفتم تو و یک راست به طرف اتاق رئیس رفتم . از منشی اجازه گرفتم . در زدم و وارد شدم . اول سرمو کردم  
تو : «سلام ( البته به زبان ایتالیایی صحبت کردم ) » عمو بکر

باورش نمی شد منو ببینه . ذوق زده شد و از روی صندلیش بلند شد و به طرفم اومد . منم کامل رفتم تو و به  
طرفش رفتم . عمو بکر چند سال از بابام بزرگتره . موهاش سفیده و یه کم

پوستش چروک داره . اون قدر ذوق زده شده بود از دیدنم که از چشماش خنده می بارید : « سلام دختر گلم .  
بین چه قدر بزرگ شده . چه خانومی شدی . فکر نمی کردم به این زودی

بینمت . دیروز که بهت گفتم اینجایی یا نه ، حرفی نزدی . چرا نگفتی اینجایی ؟»

- می خواستم غافلگیرتون کنم .

- ای شیطان . تو و پدرت هر چی بزرگتر می شید ، شیطان تر می شید .

یه کم با هم صحبت کردیم . از همه دری . البته هر هفته با بابام چت می کنه و همه ی اخبار رو مو به مو داره امام الان یه جوری نشون می داد انگار از هیچی خبرنداره . چشمامو

براش ریز کردم و گفتم : « عموجون شما که از همه چی خبر دارید . پس چرا جوری نشون می دید انگار هیچی نمی دونید ؟ » پیرمرد می خواست بزنه رو شونه ام اما حرمت نگه داشت

و نکرد : « ووروجک ، می خوام من پیرمرد رو اذیت کنی ؟ » خودمو رو صندلی جابه جا کردم و گفتم : « نه عموجون . فقط این اخبار رو بذارید برای بعد . من یه خبرنگارم و باید برم

گزارش تهیه کنم . نمی تونم که اینجا بشینم . » آخرش مجبورش کردم بذاره برم و تو فرصت مناسب برم خونشون .

با هم رفتیم تو زمین . بچه ها داشتند دوتا دوتا تمرین می کردند . دوربینم رو درآوردم و کلی فیلم گرفتم . این حافظ هم همچین قیافه گرفته که نگو . ایـش . اصلا ازت خوشم

نمیاد.

بعد از اینکه بچه ها تمرین کردند ، رفتند رختکن که لباساشون رو عوض کنند تا بریم هتل . منم وسایلم رو جمع کردم و از عمو خداحافظی کردم . نمی داشت که برم . اصرار داشت که

حتما برم خونشون . کلی اصرارش کردم و گفتم : « عموجون نمی تونم . قول میدم سر فرصت حتما حتما پیام و حسابی پشتون بمونم . » آخرش گذاشت برم .

توی راهرو داشتم راه می رفتم که مربی رو با مسئولا دیدم . داشتند حرف می زدند ولی خیلی آروم . راه رفتم رو آروم و کند کردم تا وقتی که از پیششون رد میشم بفهمم چی میگند .

اونام فهمیدند من دارم از عمد آروم رد میشم ، صداشون رو کمتر کردند . داشتم از فضولی می ترکیدم . یه کمه دیگه جلوتر رفتم . حالا بهتر می تونستم بشنوم : « بچه ها سفر که میاند



، باید نرمش کردنشون بیشتر بشه . باشگاه تمرین هم که نزدیکه به اتوبوس بگید نمی خواد بیاد دنبال بچه ها . هر وقت خواستیم جای دیگه ای بریم ، خبرش می کنیم . نظر شما چیه

؟» اون مسؤل گفت : «چی بگم . شما مربی هستید و صاحب اختیار تیم شما هستید . هر چی صلاح می دونید . باشه من بهشون میگم . « حالا فهمیدم . باید قبل از اینکه مربی برسه

من برم و حال اون درازا رو بگیرم . چه حالی بگیرم من .

راه رفتنم رو تند کرد ولی ندویدم . دیدم دم در وایسادم . خیلی خودمو کنترل کردم که نخندم . رفتم جلوشون وایسادم و یه نگاه سرتاپایی بهشون کردم . خیلی سخته وقتی خنده ات

می گیره و نباید بخندی . گفتم : « شما تا کی می خواید اینجا وایسید ؟ » همشون تعجب کردند . بیچاره ها مونده بودند برا چی من اینو می پرسم . آخی طفلکیا فکر کردند حالا اتوبوس

میاد و اینا رو می بره .

یه دفعه سبحان قبل از اینکه بقیه حرف بزنند با شوخی و مسخره گفت : « وقت گل نی » هه هه هه هه خندیدیم . مسخره ها ! دوازه تا دراز وایسادم منو مسخره می کنند . حیف که

می دونم تا چند دقیقه دیگه ضایع می شد وگرنه همین جا جوری ضایعتون می کردم که از خجالت آب بشید برید تو زمین . گفتم : « پس وایسید تا هم نی و هم چمن دوروبرتون سبز

بشه » بعدشم دستامو آوردم بالا و گفتم : « تا بعد ، بای ورزشکارا » داشتم می چرخیدم تا برم که آقای مربی اومد و این خبر رو بهشون گفت . حالا من داشتم منفجر می شدم ولی به یه

خنده ی کوچیک اکتفا کردم .

اوه اوه ... حافظ همچین برام چشم غره میره انگار ازش می ترسم . نخیر آقا ، من کسی نیستم که از جوجه ای مثل تو بترسم . انگری برد . ا چه قشنگ هم بهش میاد . جوجه ای که

همش عصبیه و غرور داره می کشدش .

اولش کلی اصرار کردند تا مربی صرف نظر کنه اما مرغ ، یه پا داره . باید برم مربی رو هم بیارم تو تیم خودم . داش ، خیلی مردی .

همین جور ول و وارفته داشتند میومدند . شونه هام داشت از خنده می لرزید ولی چی کار کنم که باید خودمو نگه دارم . آقای مربی هم نداشت و ورنداشت و یه دفعه گفت همه باید

بدوید . چه قدر این مربی پایه است . فکر کنم من باید برم تو تیمش به جای اینکه اون بیاد . بچه ها چاره ای نداشتند به غیر از اینکه اطاعت کنند . حالا اینا خسته و کوفته اند ، این

مربی جون هم رفته رو اعصاب اینا . وقتی اونا رفتند منم قدم هامو تند کردم تا وقتی اونا مثل حلیم وارفته تو لابی نشستند برم و بینمشون .

چند دقیقه بعد از اینکه اونا رسیدند ، منم رسیدم . درست حدس زده بودم . همشون تو لابی نشسته بودند . بعضی ها رو زمین و بعضی هام رو مبل . حافظ ، محرم و سبحان رو مبل

نشسته بودند . یک راست رفتم طرفشون . دیگه باید تیر خلاصی امروز رو هم می زدم . گفتم : « خوشحالم می بینم قبل از اینکه نی و چمن از زیر پاتون دربیاد ، راه افتادید . سعی کنید

دفعه ی بعدی هم وقتی کسی سوالی ازتون می پرسه ، درست و دقیق جواب بدید که این جووری مایه ی خنده نشید . « وای ... حافظ عصبانی شد . وقتی عصبانی میشه چه وحشتناک

میشه . مثل یه کوه آتشفشان که هر لحظه ممکنه فوران کنه . با همون چشمای عصبانی گفت : «اگه واسه ما آب نداشت ، واسه شما که خیلی نون داشت « قیافه ی حق به جانب به

خودم گرفتم و یه کم عقب و جلو شدم . بعدش گفتم : « اون که بله . شما تونستید عده ی زیادی از شهروندا رو بخندونید « حالا قیافه ام از حق به جانبی دراومد تبدیل شد به خنده : «

فکرشو بکنید . حالا صبح رو یه جووری قابل قبول ردش می کنیم ولی بعد از تمرین ، خسته و کوفته ، دویدن ... واقعا صحنه ی خنده داریه با اون قیافه ها دویدن « اوه اوه دیگه واقعا

عصبانی شد . اگه یه لحظه ی دیگه وایسم همون جا از زندگی ساقطم می کنه . فلنگ رو بستم و رفتم تو اتاقم .

بعد از من ، اونام با فاصله اومدند تو اتاقشون . گوشمو گذاشته بودم به در که هر وقت اونا اومدند بفهمم تا برم توجیهش کنم . با این اخلاق گنده اش اصلا فکر نمی کنه که می خواستم

تلافی کنم فکر می کنه می خواستم اذیتش کنم بعد دوباره می خواد سرم بیاره . باید بفهمه من برا چی این کارو کردم .

همین که صداشون رو شنیدم ، در رو باز کردم و گفتم : « من نمی خواستم شما رو اذیت کنم ولی فعلا شدیم یک یک ؟ » تعجب کرد و گفت : « کدوم یک ؟ مگه من چی کار کردم

؟ » نگفتم این عقل کل حافظه ی درست و حسابی نداره . شونه هامو دادم بالا و گفتم : « هیچی . فقط کافیه به روز اولی که اومدیم اینجا یه کم فکر کنید . باید برم یه کم استراحت

کنم . بای . »

دیگه حوصله اش رو نداشتم . خودمو پرت کردم رو تخت . گوشیم رو درآوردم و رفتم تو واتس آپ . بعضی از بچه ها پیام گذاشتند . چه قدرم بی مزه . یه کم اونجا گشتم و اومدم

بیرون . باید خودمو آماده کنم برا بازی پس فردا . دفعه ی اولمه باید یه گزارش عالی تهیه کنم .

آقای مربی میدونه بعضی از بچه ها سفر که میانند خوش خواب میشند . صبح ها میاد و در همه ی اتاقا رو می زنه و تا بیدارشون نکرده از پشت در کنار نمیره . حالا هم رفته پشت در

اتاق پرهام ؛ پرهام یزدانی . اون غیر از سفر هم که باشه خوش خوابه . دیگه چه برسه که تو سفر باشه و جاخوابش تغییر کنه . همه وقتی جاخوابشون تغییر می کنه ، بدخواب میشند این

رفیق ما برعکس همه دنیا، خوابش سنگین تر میشه .

خلاصه مربی رفته رو اعصاب همه : « پرهام ، پرهام پسرم پاشو . » این یه تیکه رو هزار بار تا حالا گفته . کم کم داشتم عصبانی می شدم . می خواستم برم در رو بشکونم و

پرهامو بیدار کنم و بیارمش بیرون . تقریباً همه ی بچه ها بیدار شده بودند و در اتاقاشون وایساده بودند و منتظر که آقا کی بیدار میشه که یه دفعه در باز شد و آقای پرهام خیلی تر و

تمیز و اتو کشیده اومد بیرون . این کی بیدار شده بود که بتونه این قدر به خودش برسه . مربی بهش گفت : « تو بیدار بودی ؟ » پرهام مثل اینایی که تا حالا هیچ وقت امکان نداشته دیر

از خواب پاشند ، گفت : « مگه قرار بود خوابیده باشم ؟ معلومه که بیدارم . » مربی هم یکی زد به پیشونیش و گفت : « بیداری و کلی وقته ما رو علاف کردی ؟ » پرهام پیشونیش رو

گرفته بود و می مالید : « خب تو حموم بودم . صبح رفتم که یه دوش بگیرم همه ی لباسام برده بودم تو حموم . چون بابک تو اتاق بود ، نمی تونستم لباسامو عوض کنم . به خاطر

همین اصلاً صداتون رو نشنیدم و یه کمم طول کشید . » اگه یه کمه دیگه صبر می کردیم ، گریه شم در میومد . از بس که این دیالوگ رو با احساس گفت . اما بابک خیلی وقته بیرون

وایساده . یعنی پرهام ساعت چند رفته بود حموم .

بعد از کلی معطل شدن رفتیم و صبحونه خوردیم . بعدشم به طرف اتوبوسا رفتیم که بریم باشگاه . اینجوری که مسئولین می گفتند از هتل تا باشگاه تمرین فاصله ای نیست و میشه

پیاده رفت . حالا چرا امروز قراره با اتوبوس بریم و نمی دونم .

تو اتوبوس نشسته بودیم و اتوبوس راه نمی افتد . ما که تکمیل بودیم پس چرا راه نمی افتاد ؟ با بچه ها داشتیم شوخی و بی مزه بازی درمی آوردیم که یهو یه توپ شیطونک اومد تو

اتوبوس . بله .. این خانوم اصلاً انگار بلد نیست آروم و بی سروصدا وارد یه جایی بشه . همه شم که دیر میاد . اون از هواپیما اینم از این دوبار . به مربی بگم صبح به صبح در اتاق

اونم بره . اومد بالا و یه نگاهی به همه کرد . از جاش تگون نمی خورد . شاید داشت بچه ها رو برانداز می کرد شایدم چون تا حالا تو جمع ما نبوده داره تو دلش ذوق می کنه . چه

می دونم یه چیزی تو همین مایه ها . همین جوری سیخ وایساده بود . محرم زیر لبی گفت : « این چشه ؟  
همش یه جوریه . یا دیر میاد یا فشنگی میاد یا چپ چپ نگاه می کنه . معلوم

نیست چه کوفتیشه . از این خبرنگار سالم تر نبود ؟ » گفتم : « چه می دونم . یه خل و چل دادند به ما بعدشم  
میگند «عالیه» . اصلا معلومه یه تخته اش کمه .»

رد نگاهشو زدم . به چی داری نگاه می کنی؟ آهان فهمیدم . اتوبوس ما از این اتوبوس کوچیکا بود . آخه ما  
زیاد نبودیم . همه ی صندلی ها پُر بود و بیچاره جایی رو نداشت که بشینه .

آخی دخلمون جایی رو نداره . نازی ... نازی ... اشکال نداره . از دفعه ی بعدی اصلا نیا که نخوای بعدا دنبال جا  
بگردی .

همین جور داشت دنبال جا می گشت که یه دفعه برگشت سمت در . منم خوشحال و راضی تو دلم عروسی بود  
که پشیمون شده و می خواد بره . یه دفعه دیدم رو پله های دم در

اتوبوس نشست . فکر نمی کردم این کارو بکنه . از اون خیره خیره نگاه کردن دیروزش و اون غرغر کردن روز  
اولش فهمیدم همچین آروم آروم هم نیست . فکر می کردم میاد و به

یکی میگه پاشه تا اون بشینه ، اما این کارو نکرد . داشتم بهش نگاه می کردم و این فکرا رو از سرم می  
گذروندم که محرم زد به پهلو : « پاشو ، زشته خانوم نشسته باشه کف اتوبوس

تو رو صندلی . پاشو.» بهش گفتم : « اِ ... چرا خودت پا نمیشی ؟ » همین مونده بود من پاشم . دیگه آبرو برام  
نمی مونه . یه چشم غره براش رفتم و سرمو برگردوندم اون سمت . کی من

این کارو بکنم ؟ بشین به همین امید ؟

همون جور که گفته بودند 5 دقیقه بیشتر طول نکشید که رسیدیم باشگاه . وقتی در باز شد دختره خودشو پرت  
کرد پائین و بدو رفت سمت در ورودی . زودتر از همه ی ما رفت تو . ما

هم کم کم پشت سرش وارد شدیم .

رفتیم رختکن و لباس عوض کردیم . مربی همیشه میگه تو اتاقتون لباس عوض کنید و روش گرمکن بپوشید که اینجا زیاد معطل نشید ولی کو گوش شنوا . آخه تو گرمکن اونم تو

این هوای گرم ، پخت می کنیم تازه برا اینکه بیشتر وقت کشی کنیم میایم تو رختکن لباس عوض می کنیم . خلاصه بعد از کلی چرت و پرت گفتن و دیدن مسخره بازی های

سبحان شوتی و پرهام ، رفتیم تو زمین . زمین بدی نبود . کوچیک و جمع و جور بود و به درد تمرین می خورد . مربی یه کم برامون حرف زد و بعدشم گفت برید تمرین .

جالبه دختره زودتر از همه ی ما اومد تو ولی هنوز تو زمین نیومده . نکنه اومده اینجا برا خوش گذرونی . رئیسشم که نیست ، پیچونده رفته . تو همین افکار بودم که دیدم خانم با کلی

عشوه اومد تو . کنارش یه آقای بود که بعدا فهمیدم رئیس باشگاه ست . ولی آخه این دختره با رئیس باشگاه چی کار داره ؟ یعنی می شناسدش ؟ اصلا به من چه ؟

با محرم شروع کردیم دوتایی تمرین و بعد هی زیاد شدیم تا اینکه آخر دست دو گروه شدیم و رفتیم پشت تور . دختره هم اولش پیش اون رئیسه بود و بعدم دوربین فیلمبرداریشو در

آورد و کلی فیلم گرفت . خیلی دلم می خواد بدونم چه جور خبرنگاریه . خبرنگار پررو یا کم رو . بی حاشیه یا باحاشیه . دردسر ساز یا بی دردسر. حرص بده یا حرص نده . خب چون تا

حالا باهاش برخورد طولانی نداشتم نمی تونم بفهمم چه جو رآدمیه . حرفم که نمی زنه تا لااقل از لحن حرفاش بفهمم. یه بارم که حرف زد ، می خواست منو بخوره .

تمرینا برای امروز تموم شد . ماها که خسته و کوفته شده بودیم ، سریع لباسامون رو عوض کردیم و دم در منتظر شدیم تا اتوبوس بیاد . یه کم وایسادیم ولی هیچ خبری نبود.

چه قدر حالا این دختره عشوه میاد . اومد جلومون وایساد و یه نگاه سرتاپایی به هممون انداخت . چند ثانیه بعد به حرف اومد : « شما تا کی می خواید اینجا وایسید ؟ » این دیگه چه

سوالیه ؟ خب تا وقتی که اتوبوس بیاد . این پرسیدن داره ؟ می خواستم جوابشو بدم که سبحان پرید و با شوخی و خنده گفت : « وقت گُل نی » همه خندیدیم و با چشمامون دختره رو

مسخره کردیم. سبحان هیچ وقت حرف درست و حسابی نمی زنه ولی بعضی وقتا که می زنه ، می زنه درست به هدف . دختره هم گفت : « پس وایسید تا هم نی و هم چمن

دوروبرتون سبز بشه . « چی ؟ برا چی این حرف رو زد ؟ دستاشو آورد بالا و تکون داد : « تا بعد، بای ورزشکارا «  
داره یه جوری مسخره می کنه . همون لحظه مربی اومد و گفت باید تا

خود هتل پیاده برید . از این به بعد هم برای اومدن به باشگاه اتوبوس نمیاد . دختره تا اون لحظه نرفته بود .  
داشت از خنده می ترکید ولی معلوم بود خودشو نگه داشته . دختره پررو می

دونست قضیه از چه قراره برا همینم داشت مسخره مون می کرد. باشه به وقتش نشونت میدم . شاید هم  
نشونت بدیم .

دختره خوب که به ما خندید راه افتاد . بعد از اون مربی هم مجبورمون کرد راه بیوفتیم . بچه ها کلی اصرار  
کردند ولی نرود میخ آهنین در سنگ . مثل مامان اردک و بچه هاش بودیم .

خانوم جلو و ما پشت سرش . یه کم که گذشت مربی گفت باید بدوید . این یکی رو دیگه نمی تونستم تحمل  
کنم . حالا هی ما رو جلو این دختره ضایع کن ها . جلوی ما بود و شونه

هاش از خنده تکون می خورد . همه به صف شدیم و تا خود هتل دویدیم.

وقتی رسیدیم همه مثل قوم شکست خورده رو مبل های لابی نشستیم . گفتیم مسیر کوتاه نه دیگه تا این حد  
که بخوایم بعد از کلی تمرین بدویم . یه کم گذشت ، اونم اومد و یک

راست به طرف ما روانه شد . چشماش که از خنده ی زیاد اشک میومد رو با دستاش پاک کرد و گفت : «  
خوشحالم می بینم قبل از اینکه نی و چمن از زیر پاتون دربیاد، راه افتادید ؟

سعی کنید دفعه ی بعدی هم وقتی کسی سوالی ازتون می پرسه ، درست و دقیق جواب بدید که این جوری  
مایه ی خنده نشید . «دیگه حرصی شده بودم . چشم غره رفتم و گفتم : «

اگه واسه ما آب نداشت ، واسه شما که خیلی نون داشت . « قیافه ی حق به جانب گرفت . همون جور که دستهای تو جیبش بود کمی جلو و عقب شد و گفت : « اون که بله. شما

تونستید عده ی زیادی از شهروندا رو بخندونید . فکرشو بکنید . حالا صبح رو یه جوری قابل قبول ردش می کنیم ولی بعد از تمرین ، خسته و کوفته ، دویدن ... واقعا صحنه ی خنده

داریه با اون قیافه ها دویدن . « قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم ، در رفت . مسخره می کنه . دیگه داشتیم کفری می شدم ولی سعی کردم به اعصاب خودم مسلط باشم . من بیشتر وقت

ها کظم غیظ میکنم .

با بچه ها رفتیم بالا تا یه کم قبل از ناهار استراحت کنیم . کلید انداختم تا در رو باز کنم که در همسایه بغلی باز شد : « من نمی خواستم شما رو اذیت کنم ولی فعلا شدیم یک یک . «

تعجب کردم . منظورش کدوم یک؟ گفتم : « کدوم یک ؟ مگه من چی کار کردم ؟ « شونه هاشو انداخت بالا و گفت : « هیچی . فقط کافیه به روز اولی که اومدیم اینجا یه کم فکر

کنید . باید برم یه کم استراحت کنم . بای ای ای ... بشکنه این دست که نمک نداره . من می خواستم کمکش کنم اون فکر کرده می خواستم مسخره اش کنم . باشه . قبول . تلافی

کردی .

محرم که کنارم وایساده بود و حرفای اون رو شنید ، گفت : « خب راست میگه دیگه . تو چی کار داری که کی کمک می خواد . فقط یه نصیحت از من به تو . این دختره از اونایی که

هی می خواد تلافی کنه . مراقب باش اذیتش نکنی و سوتی دستش ندی . « هلش دادم تو اتاق و گفتم : « تو دیگه لازم نکرده حرف بزنی . «

رفتیم و یه دوش حسابی گرفتیم که حسابی خستگیمون رو در کرد . بعدشم موقع ناهار شد و اومدیم پائین . ما 4 تا دور هم نشسته بودیم و غذا می خوردیم . صندلی من جوری بود که به در مشرف بود . یعنی هر کی ورود و خروج داشت ، من می دیدم . سه چهارمین لقمه ام بود که دختره



اومد تو . اولش با تب لثش حرف می زد و بعدش تا آخر ناهار خوردنش بهش ورمی رفت . پژمان یه نگاهی بهش کرد و گفت : « حالا هر کی بود صد تا عکس از غذا خوردنمون گرفته

بود. این چرا نمیداد؟ » محسن به پژمان گفت : « ما آخرش نفهمیدیم تو خوشت میاد ازت عکس بگیرند یا نه . دفعه ی پیش از بس خبرنگاره ازت عکس گرفت عصبانی شدی و چیزش

گفتی . « پژمان لقمه اشو قورت داد و گفت : « از بس که زیاد می گرفت ولی این یکی اصلا انگار که نه انگار خبرنگاره و باید عکس بگیره . « داشتم قاشق رو می بردم بالا که بدازم تو

دهنم و گفتم : « ترس . اولشه . شب دراز است و قلندر بیدار . آخرش می بینی چه جوری کفریت می کنه . « محرم گفت : « از کجا می دونی ؟ « لقمه امو قورت دادم و گفتم : «

معلومه . همه ی خبرنگارا این طوریند . همون قبلی ام همین طوری بود . اولش اروم بود بعد حسابی خستمون کرد . حالا خوبه یه دونه بود اگه با دوستاش بود که دیگه هیچ . « هر سه

تایشون حرفم رو قبول کردند . امروز عصر دوباره بیکاریم . پس فردا اولین روز بازیه با لهستان . من از همین الان یه کم تو دلم می لرزه .

فصل ششم

چه قدر اینا لفتش می دند . پس چرا نمیاند بیرون . عکسا و فیلما رو گرفتیم . الان بیکار تو دفتر عمو هستم . پای پنجره ایستادم بینم کی این آقایون از رختکن میانند بیرون ... ا

اومدند . باید بدوم برسیم بهشون . یه خداحافظی سریع با عمو کردم . کوله امو رو دوشم انداختم و پله ها رو دویدم .

فؤادی رو دیدم که داشت می دوید . منم دنبالش دویدم و صداش زدم : « آقای فؤادی ... آقای فؤادی .. » هر چی صداش می زدم ، نمی ایسته . اگه دستم بهت برسه ، حالیت می

کنم که وقتی خانومی صدات می زنه باید وایسی .

سرعتشو کم کرد و بالاخره وایساد . نفس نفس زدم و گفتم : « چرا هر چی صداتون می کنم ، بر نمی گردید؟  
لابد کارتون دارم دیگه » گفت : « ببخشید ، آخه نمی دونستم

وسط دویدن کسی کارم داشته باشه . « اوه اوه ... چشمامو کوچیک کردم و گفتم : « ببخشیدا وسط عمل جراحی  
که نیستید . یه جوری حرف می زنید انگار دویدن چه پروسه ی عظیمی

داره. « دست به سینه شد و گفت : « شما که ورزشکار نیستید بدونید دویدن چه قدرت بزرگی رو می خواد . همه  
ی اعضای بدن درگیر این مسئله اند . « حیف که نامحرمی و گرنه تا حالا

دوتا زده بودم پس کله ات تا بفهمی ورزشکار کیه . اون از روز اولش که به من میگه ضعیف اینم از حالاش که  
میگه ورزشکار نیستی . اون موقع که شما یه قل دو قل بازی می کردید

، من در حال ورزش کردن بودم .

دست به سینه شدم و گفتم : « خودم می دونم . من 22 ساله که والیبال و بدمینتون کار می کنم . « یکی از  
ابروهاش رفت بالا و گفت : « شما 22 ساله ورزش می کنید ؟ مگه

چند سالتونه ؟ « گفتم : « من از بدو تولد ورزش می کردم . « همین جور چپ چپ نگاه می کرد . چرا این  
اینجوریه ؟ هر دفعه هنگ می کنه باید ری استارتش کنی . خدا من چه گناهی

کردم که منو گرفتار این اعجوبه ها کردی ؟ می خواستم بهش بگم هان ؟ چه مرگته ؟ چرا همچین نگاه می  
کنی ؟ از حسودی داری می ترکی که من 22 سالمه هر 22 سال رو ورزش

می کردم ؟ هان ؟ آره ؟

وایسا بینم . من چی گفتم ؟ وای سنم رو بهش گفتم . آه ... دهنم بست نداره ، همه حرفی از دهنم می پره  
بیرون . وای خدا ! بروم رفت . سریع خودمو جمع کردم و بحث رو

عوض کردم : « بگذریم . من اصلا یه کار دیگه با شما دارم . من باید با شما یه مصاحبه ای داشته باشم . « قیافه  
شو جمع کرد و گفت : « من حسابی خسته ام و حوصله ی مصاحبه ندارم .

«دیگه این دفعه می زنمت . آه ... خیلی دارم خودمو کنترل می کنم که با کمربندم سیاهت نمی کنم . سعی کردم صدام بالا نره :» خب من چی کار کنم . فکر کردید من خیلی خوشم میاد که التماستون کنم شما هم برام کلاس بیاید و از من اصرار و از شما کلاس . یا میذارید

مصاحبه کنم یا باید جواب آقای ابراهیمی رو بدید . اگه هم با اون حرف بزیند ، کلتون رو می گنه می گذاره رو سینتون . پس من که آروم ترم ، باید به حرفام گوش بدید و کاری رو

که میگم بکنید .» حالا بیخودی داشتتم جو می دادم . آقای ابراهیمی خیلی ساکته و اصلا کاری به این کارا نداره فقط آخر دست کاری رو که گفته ، باید انجام بدی . چهره شو کج و

کوله کرد و آخرش گفت : «پس راه بریم که زودتر برسیم » منم تو دلم گفتم به جهنم . سرمو تکون دادم و گفتم : «باشه» . حالا منم اصلا حوصله ی مصاحبه نداشتم ولی بعدا باید

جواب آقای ابراهیمی رو می دادم .

خوشم نمید سوال های تکراری بپرسم . مثلا : « شما مسابقات رو چه جور می بینید ؟ وضعیت تیم چه جوره ؟» آه آه ... حالم بهم می خوره . من فقط خبرنگاری رو به هیجانم

می خوام . نه این مصاحبه های الکی . همه ی سوالات تکراری بود و اونم جوابای مشخص می داد . اگه مصاحبه هم باهاش نمی کردم ، می دونستم چه جوابایی میده . من دوست دارم

دنبال سوژه های خاص باشم . هیجان داشته باشه ، بگیرزن داشته باشه ، بدو بدو داشته باشه . دوست ندارم این کارای ساده رو بکنم .

اینا فکر کردند چون چند تا مدال آوردند و چند نفر تحویلشون می گیره ، حالا کی اند . من که اصلا و ابدا تحویلشون نمی گرفتم که حالا بگیرم . کاشکی می شد وسط این

مسابقات یه اتفاق جالب بیفته ، مثلا ... مثلا ... چه می دونم ... یه چیزی باشه که یا خیلی خنده دار باشه یا هیجانش زیاد باشه . کاری کنه که من یه کم ذوق پیدا کنم برای موندن

اینجا و بین این عتیقه ها .

ریکورد درم رو آوردم بالاتر و پرسیدم: « یعنی شما برای بازی فردا آماده ی آماده اید؟ » اونم خیلی بی حال و بی نفس جواب داد: « بله . ما آماده ایم که... » آخ ... یه جیغ کشیدم و

با صورت خوردم زمین ... این چی بود ؟ اصلا نفهمیدم پام به چی گیر کرد که این جور خوردم زمین . حافظ هول کرد و نشست کنارم که ببینه چی شده . تند تند شروع کرد به حرف

زدن : « خانوم کریمی چی شد؟ سالمید ؟ حالتون خوبه ؟ منو می شناسید ؟ » خدایا این چه قدر مُنگله . انگار من افتادم زمین مُخم تر کیده و منم بیهوش دارم هزیون میگم . کاشکی می

شد از همه ی این خنگ باز یاش فیلم بگیرم و بعد برم به همه مخصوصا دخترا نشون بدم تا بفهمند همچین تحفه هم نیست . من نمی فهمم چرا بعضی از دخترا این قدر خودشونو به

خاطر اینا می کُشند . وقتی اسم اینا میاد ، می خواند بمیرند . همچین غش و ضعف می کنه که بیا و ببین . اگه می فهمیدند چیه ، مطمئنا دیگه بهشون محل نمی داشتند .

اخم کردم و یه نگاه چپ چپ بهش کردم : « سرم که نخورد رو زمین . سالمم . شما رو هم یادم میاد . » ولش کن بابا . پسره به جای اینکه یه تخته اش کم باشه ، اصلا یه

تخته داره .

برگشتم ببینم چی بود که پام بهش گیر کرد و اینجوری خوردم زمین که دوباره به یه چیزی خورد و شیر آب باز شد . آب با فشار زیاد می پاشید . اون قدر فشارش زیاد بود که

نمی داشت ما تکون بخورم . فقط نشسته بودیم رو زمین و با دست مراقب سر و صورتون بودیم که با فشار کَنده نشه . خیلی وضع بدی بود . حافظ سعی کرد چند بار بلند بشه ولی نشد

تا اینکه آخر دست باغبان پارک اومد و شیر رو بست . پاشدیم و یه نگاه سرتاپایی به وضع خودمون کردیم . جفتمون حسابی خیس شده بودیم . حالا چه طوری با این ریخت و قیافه برم

هتل . ابروم جلوی همه میره . خدایا ! آخه چرا ؟ گفتم یه اتفاقی بیفته اما برا خودم که نگفتم . گفتم یه اتفاقی سر اینا بیفته . میگند چاه نکن بهر کسی اول خودت دوم کسی .

حافظ مونده بود که چی کار کنه . اونم مثل من از قیافه ی خودش خجالت می کشید . یه دفعه کوله ام رو از روی زمین برداشت و گفت : « بدو بدو . فقط بدو . »

وسایل پخش رو زمین شده ام رو برداشت و دوید . منم دنبالش رفتم . یه چند قدمی که رفتم فهمیدم ریکوردرم جامونده . رفتم سراغش . خیس شده بود ولی خیس خیس نشده بود .

دیگه به هیچ دردی نمی خوره . خداکنه مموریش چیزی نشده باشه . وای دوربینم ! اونم تو کیف بود . کاشکی اون سالم باشه و گرنه من بدبختم .

بدو بدو رفتم به سمت هتل . حافظ خیلی جلوتر از من بود . دیدمش که رفت تو هتل . فکر نکنید اون سرعتش از من بیشتر بود ، نه . من از عقب افتادم چون رفتم سراغ

ریکوردرم و گرنه من زودتر می رسیدم .

پله ها رو یکی در میون رفتم و خودمو پرت کردم تو . حافظ رو دیدم که وایساده بود . خم شدم و زانوهامو گرفتم . نفس نفس گفتم : « چرا ... این قدر ... تند ... می دوید ؟ خب

... یه کم ... آرومتر ... » خب پسر خوب به فکر منم باش که اصلا من دارم میام ، نمیام . برگرد پشت سرتم نگاه کن . اینو گفتم و سرمو بلند کردم . صاف شدم و گفتم : « جونم اومد تو

حلقم از بس که دویدم . چه خبره ؟ خیس شدید ، گرگ که دنبالتون نکرده . » برگشتم و رفتم سمت مبل ها که یه کم بشینم نفسم تازه بشه که ... وای خدای من ! دیگه از این

بدترم ممکنه بشه ؟ یعنی بدتر از اینم ممکنه که آبروم بره ؟ همه ی بچه ها گوش تا گوش لابی نشستند . همه ی چشم ها به طرف ماست و دارند ما رو نگاه می کنند . آب شدم رفتم

تو زمین . می خواستم همون جا دو سه تا از سرامیک های کف رو بکنم و خودمو توش خاک کنم . من با این قیافه ی خیس ، جلوی اینا .... دیگه هیچ ... لابد چه قدر تا حالا تو دلشون

بههم خندیدند ... الانه که من سخته کنم .

یه نگاه به حافظ کردم ببینم اون تو چه وضعیته ، همین که اخماشو دیدم ، نفسم بند اومد و نصفه بدنم آب شد . خواستم یه چیزی بگم اما جرأت نکردم . منِ منِ کردم ولی خب می

ترسیدم حرفی بزنم لهنم کنه . قدم هامو تند کردم . کوله امو از رو دوشش برداشتم و بدو رفتم سمت آسانسور . رفتم تو اتاق و همه ی لباسامو عوض کردم .

وضعیت خیلی بدی درست شد . حالا خوبه خبرنگار دیگه ای منو ندید یا شایدم آقای ابراهیمی . اگه اون دیده بود کلا منو از خبرگزاری پرت می کرد بیرون و دیگه نمی

داشت جای دیگه ای کار کنم . سرمو گذاشتم رو پشتی که یه کم بخوابم . راستی دوربینم چی شد ؟ سریع در کیفم رو باز کردم ... نه ، خدارو شکر چیزیش نشده . فقط باید خشکش

کنم . حالا بعدا می کنم فعلا خیلی خوابم میاد . کاش وقتی بیدار میشم بفهمم همش یه خواب بوده و آبروی من جلوی کسی نرفته .

- به نظرت چرا این دفعه این دختره رو گذاشتند پیش ما ؟

- بعضی وقت ها یه حرفایی می زنی آدم به عقلت شک می کنه . آخه من خبرنگارم یا رئیس صداوسیما که بدونم؟ من چه می دونم چرا این فضول رو پیش ما گذاشتند. اگه دست من

بود ، همه ی خبرنگارا رو از روی زمین برمی داشتم.

- نزن این حرفا رو . قبلیه که خوب بود .

- هه هه بی مزه . تو که اصلا ازش خوشت نمیومد . چی شده حالا شدی مدافع حقوق خبرنگارا؟

من اصلا از خبرنگارا خوشم نمیاد . آخه همیشه آدم رو عصبانی می کنند . می خواند خودشون رو بهت نزدیک کنند . اگه یه کم هم تو کارت موفق باشی ، دیگه بدبخت عالمی . از

بس که باهات مصاحبه می کنند و عکس می گیرند . ختم کلام ، من از خبرنگار جماعت چه دختر چه پسر بدم میاد .

امروز اومدیم باشگاه و کلی مربی بهمون تمرین های سخت داد . میگه چون فردا بازی سختی داریم ، پس باید آماده بشیم . پوستمون رو کند . قبلنا اجازه می داد وسطاش یه کم

استراحت کنیم اما این دفعه اصلاً اجازه نداد. خسته و کوفته به طرف هتل رفتیم. من و محرم داشتیم با هم حرف می‌زدیم. اصلاً یادم نبود که باید این مسیر رو بدوییم. وسط

صحبت‌هامون بودیم که مربی دستور دویدن رو صادر کرد. می‌خواستیم لهش کنم. یه کم غرغر کردیم ولی کارساز نبود. مربی گفت: «دیگه از کسی غرغر نشنوم. اگه از کسی بشنوم

مجبورش می‌کنم صدتا شنا بره. مفهوم بود؟» ما هم مجبور شدیم مثل دیروز بدوییم. کمی دویدیم و کمی غر زدیم که شنیدم کسی داره از پشت سر منو صدا می‌زنه: «آقای فؤادی... آقای فؤادی... صدای یه زن بود ولی چه کسی اینجا منو می‌شناخت و اسممو

صدا می‌زد؟ نکنه یکی از این دخترای لوس و نُرّه که طرفدارمه. خدا! من اصلاً حال و حوصله‌ی این یکی رو ندارم. سرعتمو کم کردم و وایسادم. برگشتم ببینم کیه که یه دفعه

یه چیزی خودشو جلوم پرت کرد. اگه گفتید چی بود؟ خب معلومه که دوباره این دختر چله است. اصلاً انگار این بشر بلد نیست صاف و مثل آدم ظاهر بشه. نفس نفس زد و گفت: «

چرا هر چی صداتون می‌کنم برنمی‌گردید؟ خب لابد کارتون دارم دیگه.» گفتم: «ببخشید، آخه نمی‌دونستم وسط دویدن کسی کارم داشته باشه.» محرم گفت: «تو نمایی؟»

انگشتمو به طرف این چل گرفتم و گفتم: «می‌بینی که فعلاً کار دارم.» چشمای دختره کوچیک شد و گفت: «ببخشیدا وسط عمل جراحی که نیستید. یه جوری حرف می‌زنید انگار دویدن چه پروسه‌ی عظیمی رو داره.» دست به سینه شدم و

گفتم: «شما که ورزشکار نیستید بدونید دویدن چه قدرت بزرگی رو می‌خواد. همه‌ی اعضای بدن درگیر این مسئله‌اند.» اونم دست به سینه شد و گفت: «خودم می‌دونم. من

22 ساله والیبالی و بدمینتون کار می‌کنم.» یکی از ابرومو هامو دادم بالا و گفتم: «شما 22 ساله ورزش می‌کنید؟ مگه شما چند سالتونه؟» گفت: «من از بدو تولد ورزش می‌کردم.»

چپ چپ نگاهش کردم و هیچی نگفتم . هنوز متوجه سوال و جواب نشده بود . وقتی میگم چله میگید چرا . سنشو گفته هنوز نفهمیده . خانما خیلی رو این موضوع حساس اند .  
یه کم که گذشت تازه فهمید چه جوابی به سوال من داده . خودشو جمع و جور کرد و گفت : « بگذریم . من اصلا یه کار دیگه با شما دارم . من باید با شما یه مصاحبه ای داشته

باشم . « منم به حالت اولیه برگشتم و گفتم : « من حسابی خسته ام و حوصله ی مصاحبه ندارم » ایـش همین مونده با این حال زارم ، مصاحبه هم بکنم . اونم با تو .  
وقتی این حرف رو بهش زدم ، عصبانی شد . انگار می خواست سرم داد بزنه و کتکم بزنه . صداشو یه کم آورد بالا و گفت : « خب من چی کار کنم . فکر کردید من خیلی

خوشم میاد که التماستون کنم شما هم برام کلاس بیایید و از من اصرار و از شما کلاس . یا می ذارید مصاحبه کنم یا باید جواب آقای ابراهیمی رو بدید . اگه هم با اون حرف بزنید ،

کلتون رو می کنه میگذاره رو سینتون . پس من که اروم ترم ، باید به حرفهام گوش بدید و کاری رو که میگم بکنید . « چشم حسابی درشت شد . میگه من اروم ترم . دختره ی هوچی

همچین صداشو سر داده انگار من مزاحمش شدم . خودش حواسش نیست که اون اول جلومو گرفت . منم حوصله ی مصاحبه نداشتم . اما چی کار کنم . دختره چله ، وسط خیابون سرم

داد می زنه ، آبروم میره . گفتم : «پس راه بریم که زودتر برسیم . « سرشو به نشانه ی تأیید تکون داد و گفت : « باشه »

یه مشت سوال تکراری پرسید و منم یه مشت جواب تکراری بهش دادم . من نمی فهمم خبرنگارا از این که همش یه چیز می پرسند و یه چیز می شنوند ، چه لذتی می

برند . خیلی مزخرفه . همین جور داشتیم می رفتیم و حرف می زدیم که .... پس این کجا رفت؟ چرا یه دفعه غیبش زد؟ معلوم نیست جنه ، پریه چیه که یه دفعه ظاهر میشه و یه دفعه

هم غایب میشه .



ا.. این چیه؟ چرا افتاده رو زمین؟ خب دختره خوب پاشو خودتو از رو زمین جمع کن. نکنه افتادی من جمعت کنم. اینم مثل اون قبلیه رو مَخه. ... نکنه افتاده باشه. حالا

بلایی سرش نیاد بندازه گردن من. بگه چون با تو بودم منو انداختی زمین. یه کم هول شدم. نشستم کنارشو و بهش گفتم: «خانوم کریمی چی شد؟ سالمید؟ حالتون خوبه؟ منو می

شناسید؟» برگشت یه نگاهی بهم کرد و گفت: «سرم که نخورد رو زمین. سالمم. شما رو هم یادم میاد.» خب حواسم نبود. چی کار کنم امروز یه فیلم دیدم پسره به دختره

اینجوری گفت. البته دختره تو یه تصادف کاملا مغزش ترکیده بود. اومد بلند بشه که دوباره پاش گیر کرد و شیر آب باز شد. آب به شدت پاشید. دوتایی با هم جیغ می کشیدیم و هیچ کاریش نمی شد. کرد. اصلا نمی تونستیم تکون بخوریم.

سعی کردم خودمو تکون بدم و شیر آب رو ببندم ولی آب با فشار میومد و نمی داشت تکون بخورم. آخرش باغبون پارک اومد و نجاتمون داد.

دیگه حسابی خیس شده بودیم. پاشدیم و یه نگاهی سرتاپایی به خودمون کردیم. همین که فهمیدم تو چه قیافه ای هستم، می خواستم سریع برسم هتل تا کسی ما رو ندیده.

کریمی هنوز مات داشت به خودش و من نگاه می کرد. منم وسایلمو برداشتم و گفتم: «بدو بدو. فقط بدو» کیفش رو انداختم رو دوشم و به حد نور دویدم. دیگه حواسم نبود که اونم

داره میاد یا نه. برام مهم نبود. فعلا فقط خودم مهمم. فکر کنم 5 دقیقه ای رسیدم در هتل. دوسه تا پله یکی رد کردم و خودم رو پرت کردم تو هتل. بچه ها هنوز تو لابی بودند.

سبحان روش به طرف من بود. منو که دید، زد زیر خنده و به طرف من اشاره کرد. همه برگشتند و منو دیدند. کلی بهم خندیدند. سبحان دلشو گرفته بود و بهم می خندید:»

نگاش کن... نگاش کن این چه شکلی شده... موش آب کشیده که میگند، همینه...» می خواستم برم بزنمش که خنده اش بند اومد. همه ساکت شدند و کسی نمی خندید. نمی

فهمم برا چی اینا یه دفعه ای ساکت شدند . دوربرم رو یه نگاهی کردم که بفهمم چه دلیلی داشت که کریمی رو دیدم . خم شده بود و زانوهایشو گرفته بود . نفس نفس می زد. بریده

بریده گفت : « چرا ... این قدر ... تند ... می دوید ؟ ... خب ... یه کم .... آرومتر ... » اینو گفت و سرشو بلند کرد . خودشو صاف کرد و گفت : « جونم اومد تو حلقم از بس که دویدم .

چه خبره ؟ خیش شدید ، گرگ که دنبالتون نکرده . » برگشت به طرف میبل ها که بچه ها رو تو همون حالت دهن باز دید . یه نگاهی به من کرد و من کرد . مثل اینکه بخواد چیزی

بگه . بعدشم قدم هاشو تند کرد. اومد طرف من و کیفشو از رو دوشم برداشت و بدو بدو طرف پله ها رفت . وقتی اون رفت ، سبحان دوباره زد زیر خنده . رفتم طرفش و کتکش زدم : « کوفت. مرض. چرا می خندی ؟ بزمن سیاهت کنم ؟ » سبحان که جلوی خنده اشو نمی تونست بگیره ،

گفت : « اول که اومدی به قیافه ی خودت خندیدم . دیگه فکرشم نمی کردم تو با اون باشی. چی کار کردید که جفت با هم خیس شدید ؟ می گفتمی می خواهید بازی کنید ما هم

میومدیم . کاریتون نداشتیم . » چند تا مشت دیگه هم بهش زدم و گفتم : « دعا می کنم به درد من دچار بشی تا بفهمی چی به سرت میره .... ببند گاراژو ... با توام ... میگم نخندم. » فقط زورم به سبحان می رسید . هر چی سعی کردم بقیه رو ساکت کنم ، نشد . تو همین دعوا و کتک کاری بودم که یه دفعه یه چیزی خورد رو شونه ام . برگشتم بینم چیه

که مربی رو دیدم . از خنده صورتش قرمز شده بود : « حافظ ، تو خیلی باحالی . چی کار کردی با دختر مردم که این جور خیس شده ؟ درسته کشور غریبه ولی تو نباید فراموش کنی

اون خبرنگار ، یه زنه و نه یه مرد . نامحرمشی. نباید باهاش شوخی کنی . فهمیدی پسرم ؟ « تند تند گفتم : « نه ... نه ... اشتباه نکنید . پای اون گیر کرد به شیر آب و یه دفعه کلی آب

ریخت رومون . هیچ شوخی ای در کار نیست »

سبحان گفت: «خب، پس دیگه نیازی نیست ما هی نازتو بکشیم و تو هم نگی. خودت کل ماجرا رو گفتی.»  
یه نیش خند بهش زدم و گذاشتم مربی بره، بعدا حالشو بگیرم.

مربی زد به بازوم و گفت: «باشه. ولی حواست به اطرافت باشه.» مثل بچه مظلوما سرم رو پائین گرفتم و  
گفتم: «چشم» مربی که رفت، سبحان دوباره زد زیر خنده: «خره پس

قیافت اون لحظه خیلی بامزه بوده.» گفتم: «هه هه هه خندیدیم. خره هم خودتی. سرت بیاد کلی بهت  
بخندم.» دستاشو آورد بالا و گفت: «الهی سبحان. خدایا یه دختر خوب هم

به ما بده»

دیگه محلش نداشتم. یه راست رفتم به طرف آسانسور. خیلی وضعیت بدیه. با یه دختر تو یه کشور غربی  
خیس بشی... چه قدر در مورد بد فکر کردند.

رفتم تو اتاق و لباسمو عوض کردم. رو تخت دراز کشیدم. خیلی خسته بودم. می خواستم اون قدر بخوابم که  
حسابی خستگیم در بره.

فصل هفتم

درینگ... درینگ... این صدای چیه؟ فکر کنم گوشیمه. گذاشتمش رو هشدار حالا هم صداش دراومده.  
بالاخره یه بار فهمیدیم صدا از کجا میاد و مال چیه.

از زیر پشتیم درش آوردم. اینکده صفحه اش مثل هشدار نیست. یه جور دیگه شده. یعنی باید کجاشو فشار  
بدم تا ساکت بشه؟ روش نوشته: «مقدسه» یعنی اسم

هشدارمو نوشتم مقدسه؟ شاید با مقدسه کاری داشتم. چه می دونم. یادم نمیاد. پس چرا نوشته «زنگ  
می زند» باید گوشیمو ببرم تعمیرات. خراب شده داره چرت و پرت

میگه. وایسا ببینم. وای من چه قدر خنگم. خب داره زنگ می خوره دیگه.

دکمه ی سبز رو زدم و آوردم کنار گوشم: «الو...سلام خوبی؟ خره چی کار داری می کنی که به ما تلفن نمی  
زنی؟»

- اولاً که خره خودتی. دوما سلام سوما من یه خبرنگارم. دنبال شکار لحظه هام. اگه بخوام همش با تو بحرفم  
که لحظه ها می پرند.

فهمیدم داره از پشت تلفن ادامو درمیره . ادامه دادم : « بی ادب تو نمیگی یه وقت تلفنمون شنود میشه نباید که این اداها رو دربیاری . » با یه لحن تمسخر گفت : « هه هه ..

مگه جنابعالی کی هستید که تلفنت شنود میشه ؟ حالا منو بگی یه حرفی . ولی تو که .... » گفتم : « اعتماد تو سوراخ ... بیا پائین . من یه خبرنگار برون مرزی ام . الان من کجام ؟ ایتالیا

. من الان برای دشمن مهمم . می خواند ببینند من کجا میرم ، با کی میرم ، کی میرم که اگه خواستند منو ترور کنند همه ی اطلاعاتمو داشته باشند . حالا توی بی ادب پشت تلفن

اینجور حرف بزنی آبروی من جلوی اونا میره . » با همون لحن گفت : « اوخ اوخ ... فکر کنم لایه ی اوزون سوراخ شد . اگه از من سقفو سوراخ کرد ، از تو که زد لایه ی اوزون رو تیکه

تیکه کرد . بیشین بذار باد بیاد . » گفتم : « دیگه داری پُروو میشی . اگه کاری نداری با یه خداحافظی خوشحالم کن که کلی کار دارم . » گفت : « می خواستم حالتو بپرسم و بهت بگم

اون کِرمه یادت نره . توی بی شعور که بلد نیستی بزنگی . » با یه خنده ی کوچیک گفتم : « خیل خوب باشه . حالا کاری نداری ؟ » یه نه گفت و با هم خداحافظی کردیم .

خیلی خسته بودم . این خواب حسابی خستگیمو درکرد . لباسام که خیس شده بود یه حالت بی حالی بهم دست داد که باعث شد مثل فیل بخوابم . ولی انگار مثل اصحاب

کهف سال ها خوابیدم که اینجوری خستگیم دررفته . خیلی خوابیده باشم ، یک ساعته . ولی این حالت الانم مثل وقتیته که چهار پنج ساعت خوابیده باشم . گوشیمو برداشتم تا نگاهی به

ساعت بکنم ..... هان ؟ ساعت چنده ؟ ای وای ساعت هشته . یعنی من 7 ساعت خوابیدم ؟ اووووووه .... پس بگو چرا اینجوریم . اُه مای گادا! مربی جلسه برای بچه ها گذاشته .

تند تند لباسامو عوض کردم و دوربین و وسایلمو برداشتم و رفتم تو رستوران . کار من این چند روزه فقط شده تند تند یه کاری رو انجام دادن . اول سفر که اینجور باشه

دیگه تا آخرش معلومه . خب خدا رو شکر هنوز کسی نیومده . منتظرشون وایسادم تا دونه دونه بیاند . دیگه کم کم داشت جلسه شروع می شد اما حافظ و محرم هنوز نیومدند . نکنه

بلایی سر حافظ اومده باشه بذاره تقصیر من . ای خدا ! هنوز بازی ها شروع نشده ، بیرونم نکنند . بین چه جوری منو اذیت می کنند . من آخرش از دست این اوشگولا دِق می کنم .

آخه تقصیر من چیه که شیر آب جلوی پای من ظاهر میشه . من حواسم به جلو پام بود ولی نمی دونم این لامصب از کجا پیداش شد . شاید جلو پام افتاده تا منو بدبخت کنه . من

همیشه گفتم شانس ندارم بیا اینم نشونه اش . من رفتنیم . اینا نمی دارند من تا آخر بازی ها رو باشم . ... این کیه ؟ کیه داره به طرف رستوران میاد ؟ اون بغلیش که خیلی شبیه محرم رضائیه . ولی اون بغلیشو نمی فهمم کیه . یه کم بیشتر بیا نزدیک تا بفهمم کی هستی ...

هان ؟ بالاخره اومد . حافظ فؤادیه . به نظر که سالم میاد . بیا جلوتر تا براندازت کنم . نه ، سالم سالمه . قطب بودنش که هنوز سر جاشه . من نمی دونم خسته نمیشه از بس اخم میکنه

. اییییییش ازش خوشم نمیاد . چه فیگوری گرفته . با فاصله ی یه میز جلوتر از من نشست . مربی شروع کرد و یه سری نکات قبل از بازی رو یادآوری کرد . فؤادی هی دور و برشو نگاه می کرد . نمی دونم دنبال چی می

گرده . همه که اینجانند پس دنبال کی می گردی ؟ برگشت و پشت سرشم نگاه کرد . منو که دید ، چند ثانیه بر و بر نگاهم کرد . هان ؟ چیه ؟ چرا همچین نگاه می کنی ؟ بزخم لهش

کنم شُشم حال بیاد .

سخنرانی مربی تموم شد و بچه ها رفتند سراغ غذاها . منم وسایلمو جمع کردم و رفتم سر میز آقای ابراهیمی تا با هم شام بخوریم .

لقمه امو قورت دادم و به آقای ابراهیمی گفتم : « همیشه تو همه ی مراسمای رسمی اینجوری که یه خبرگزاری تو هتل بمونه ؟ » آقای ابراهیمی لیوان نوشابه اشو گذاشت رو میز

و گفت: «بله همیشه همین جوره. راستی دلیل اصلی اینکه خانوم رسولی نیومد چی بود؟ من فکر می‌کنم موضوع مهمی بوده که نیومده ولی داشت از ما مخفی می‌کرد، درسته؟»  
شونه مو انداختم بالا و گفتم: «خب چه جور بگم فکر کنم می‌خواد با یکی اتحاد مزدوج تشکیل بده.»  
خنده‌ی ریز کرد و گفت: «عجب. که این طور. ایشالا که خوشبخت

بشه. پس همه‌ی کارا افتاده رو دوش تو. تو واسه فردا آماده‌ای؟» دست هامو مشت کردم و گفتم: «آماده‌ی آماده. من خیلی وقته که آماده‌ام.» تبسم کرد و گفت: «آفرین دخترم

. راستی گزارش هات کامله؟» وارفتم. آخه می‌خواستم بنویسم و کاملش کنم ولی خوابم برد. حالا خوبه که قضیه‌ی امروز رو نفهمید.

آقای ابراهیمی سرشو انداخت پائین و گفت: «اگه ننوشتی اشکالی نداره. الان حالت خوبه؟ سرما که نخوردی؟» ای خاک به سرت سعیده. فهمیده. از کجا فهمید آخه. نکنه یه

گوشه موشه‌ای وایساده بود و من ندیدمش. ای بمیری سعیده که یه ذره آبرو هم نداری.  
پیچوندم و گفتم: «گزارش‌ها رو امشب کامل می‌کنم و واسه آقای سجادی می‌فرستم.» سرشو آورد بالا و گفت: «باشه. راستی شما که ایتالیا رو خوب می‌شناسید، جای

دیدنی یا تفریحی خوب سراغ ندارید» یه قلوپ نوشابه خوردم و گفتم: «چرا. جاهای دیدنی زیادی بدم. اگه خواستید روی نقشه همه جا رو نشون میدم.»

تند تند شاممو خوردم و رفتم تو اتاقم. حالا چی باید بنویسم؟ از گزارش نوشتن و مصاحبه کردن، بدم میاد. دلم می‌خواد عکس بگیرم، فیلم بگیرم. کلی هیجان تو خبرنگاری

هست ولی این مسئولا همش از ما می‌خواند گزارش بنویسیم. لپ تابمو برداشتم و شروع کردم به نوشتن. اصلا نمی‌دونم چی باید بنویسم. یک ساعت تو لپ تاب بودم تا شاید یه

چیزی بنویسم. فقط تونستم فیلما رو چک کنم. حوصله ام سررفته. یه کم با گوشیم بازی کردم ولی بازم حوصله ام سر جاش نیومد. وسایلمو جمع کردم و رفتم که تو لابی بشینم.

لااقل چند نفر از اونجا رد میشند می‌بینمشون یه کم حوصله ام برمی‌گرده.



یه بارم که می خوایم دروغ بگیم ، همیشه. حس کردم خنده اش گرفته . خب منم بودم خنده ام می گرفت . اشتباهی می خواستم بگم 6 .

بحث رو عوض کرد و گفت : « ببخشید ، فضولی نباشه ، ولی میشه بگید چی کار دارید می کنید ؟ » نه همیشه . فضولی ؟ میگه فضولی نباشه ولی داره فضولی می کنه . ولش

کن حالا نمی خواد بزنیس . همون جور که سرم تو لپ تاب بود ، گفتم : « من باید هر شب گزارش بنویسم . دارم گزارش امروز رو کامل می کنم تا بفرستم . بعضی وقت ها پیش میاد

که چند تا گزارش باید بنویسم مثل فردا . « یعنی فردا روز بدبختیه منه . ثانیه به ثانیه باید گزارش بفرستم . عکس و فیلم که به کنار . یه وضعیته . »

قیافه اش مُچاله شد و گفت : « من که اصلا از گزارش نوشتن خوشم نمیاد . یه جوریه . » نه پس من عاشق گزارشم . سرمو آوردم بالا . بهش نگاه کردم و گفتم : « منم همین طور

. ولی چاره چیه ؟ » چشاش چهار تا شد . باتعجب پرسید : « چاره چیه ؟ مگه مجبورید ؟ پس چه جوری خبرنگار شدید ؟ به حقوقش احتیاج داشتید ؟ » بله بله ... یه کاری نکن پاشم بیام با

این لپ تاب بزنم تو سرت ها . شیطونه میگه مَحْرَم نامحرمی رو بذارم کنار فکشو بیارم پائین . با یه چشم غره گفتم : « مگه خبرنگاری فقط به گزارش نوشتنه ؟ من خبرنگاری رو خیلی

دوست دارم و خبرنگاری هم کلی هیجان داره . می دونید چه قدر دردسر کشیدم تا تونستم خبرنگار بشم . در ضمن بابای من یه کارخونه ی بزرگ تو تهران داره . علاوه بر اون ،

کارخونه هایی تو رُم و لندن داره . من اصلا طرف حقوقم هم نمیرم چه برسه به اینکه بخوام بهش احتیاج داشته باشم . « خیلی سعی کردم صدام بالا نره و از جام بلند نشم . چون اگه

پا می شدم ، حتما یه بلایی سرش می آوردم . حالا چند تا مسابقه شرکت کردی و چند تا قرارداد امضا کردی ، خیلی پولداری ؟ یه ببخشید گفت و ساکت شد .



یه نیم ساعتی می شد که ساکت کنار هم نشسته بودیم . اون داشت کتاب می خوند و منم داشتم گزارشامو کامل می کردم . خب عصبانی بودم سرش داد زدم ولی حالا باید ازش

عکس بگیرم . روم همیشه حرفی بهش بزنم . فهمیدم داره زیر چشمی نگام می کنه . آخرش که چه ، باید بگم . دیگه این فرصت برام پیش نیاد که تو این موقعیت ها ازش بگیرم .

اگه همش بخوام عکس های تکراری بگیرم که همیشه . بعدا همه بهم می خندند که تو تو هتل بودی و هیچ عکس غیر ورزشی نگرفتی .

با مین مین گفتم : « ببخشید من می تونم یه درخواستی از شما داشته باشم ؟ » سرشو از تو کتاب آورد بالا و گفت : « بله ، بفرمایید » گفتم : « میشه چند تا عکس از شما بگیرم ؟ »

این آی کیو هزار لابد داره با خودش فکر می کنه برای چی میخوام . ادامه دادم : « چند تا عکس با لباس غیر ورزشی . اون عکس هایی که تو زمین گرفتم یه جوریه . می خواستم حالا

که فرصتش فراهمه ، چند تا عکس ازتون بگیرم . اشکالی که نداره ؟ » سرشو تکون داد و گفت : « نه اشکالی نداره . هر جور که راحتید ؟ » حالا خوبه که لباس های خوابشو پوشیده .

خوشم میاد هر وقت از اتاقش میاد بیرون لباساش مناسبه .

منم مثل این ذوق زده ها ، پاشدم و سریع دوربینمو در آوردم . یه ژست خوشگل بهش دادم و آماده ... ولی یه چیزی کم داره . یه لبخند . نه که این ماست بلد نیست بخنده ،

عکساش زشت میشه . حالا چه جور بهش بگم یه کم بخند ؟ می ترسم بگم یهو بیاد منو بخوره . گفتم : « یه درخواست دیگه هم داشتم . اگه میشه یه کم ... فقط یه کم ... بخندید . »

کلمه ی « بخندید » رو در آروم ترین حد ممکن گفتم که نفهمه بخواد بیاد منو بزنه .

دوباره چشاش چهار تا شد و گفت : « من که همیشه می خندم . منظورتون رو نمی فهمم ؟ » آی کیو 2000 یعنی خندیدن این قدر درک بالایی می خواد که نمی فهمی ؟ گفتم

«آخه از بس که تو عکساتون اخم دارید ، گفت یه کم بخندید که عکستون قشنگ بشه . » یه دفعه مثل بمب ترکید . اون قدر بلند خندید که گفتم الان مسئولا میاند و یه چیزی

بهمون میگند . قهقهه می زد و مردونه می خندید . تموم بدنش رفته بود رو ویبری . آقا من غلط کردم ، بس کن . اصلا خر ما از گرگی دُم نداشت . ما نخواستیم شما بخندید . شما

همون جور اخمو باش ولی بس کن جون زن وبچه ات . آخه عقل کل این زن و بچه داره .. باشه .. جون مادرت ول کن دیگه .

بریده بریده گفت : « شما میگرد بخندم . وای ... آخه کی گفته من تو عکسام نمی خندم ؟ » آقا رو...میگه کی گفته ؟ یعنی خودت تا حالا نفهمیدی ؟ گفتم : « همه ی خبرنگارا .

برای همه ی خبرنگارا شده یه معجزه . هر کی از شمام در حال خندیدن عکس یگیره ، از خوشحالی نمی فهمه باید چی کار کنه . اگه تو زمین یه عکس با خنده از شما بگیره ، زودتر از

همه میذاره رو اینترنت که به اسم خودش ثبت بشه ... راستش ما خبرنگارا به شما میگی « لبخند » . البته از روی طعنه .

اشک از چشمش میومد . گفت : « باشه . قبول . ولی شما دارید اشتباه فکر می کنید . من خیلی هم خوش خنده ام . اینو دوستام میگند . باشه من از این به بعد واسه همه ی

عکس های شما می خندم که همه اش به اسم شما ثبت بشه . « اوه مامانمینا . پُرو شدی دیگه . لایه ی اوزون و اتمسفر و کلا کهکشان راه شیری از اعتماد به نفست سوراخ شد .

دوربینو آوردم جلوی چشمم و گفتم : « حالا دیگه جوگیر نشید . من خودم خدای لحظه هام . می دونم کی و کجا و از کی عکس بگیرم . » فکر کرده فقط خودش اعتماد به اوزون داره

یه سری ژست باحال دادم بهش کلی ذوق مرگ شدم . وقتی تموم شد ، عکسا رو ریختم رو لپ تاب . فهمیدم چشاش تو لپ تابه . هی سرک می کشید . لپ تابو دادم دستش و

گفتم: « بزیند به راست تا عکسا رو ببینید .» دونه دونه عکس ها رو دید . داشت غش می کرد . ذوق مرگولیده شد . گفت : « خیلی قشنگ شده . میشه اینا رو بهم بدید ؟ » گفتم : «

البته که میشه . آدرس ایمیلتون رو بدید تا بفرستم .» یعنی اگه کلی خرج می کرد ، می رفت آتلیه عکس می گرفت یه چنین چیزی دستش نمی دادند .  
رفتم تو ایمیل و منتظر شدم آدرشو بگه . گفت : « همه ی عکس ها رو براش فرستادم . درسته اون داشت می مُرد از ذوق ، ولی منم داشتم ذوق می کردم که چندتا

عکس از لبخند گرفتم . عکس ها رو به آدرس خبرگزاری فرستادم . به مقدسه نامه دادم و نوشتم : « برو صفحه ی منو تو سایت ببین . کف کنی شدید .»  
وای اصلا حواسم به ساعت نبود . ساعت 2 نصفه شبه و من هنوز بیدارم . باید می رفتیم می خوابیدیم و گرنه فردا جفتمون دیر بیدار می شدیم . به لبخند گفتم : « دیگه

دیر وقته . بهتره بخوابیم که فردا دیر بیدار نشیم .» یه باشه گفت و رفتیم سمت اتاقامون . در اتاقم رو باز کردم و تا نصفه رفتم تو . لبخند هنوز نرفته بود . بهم گفت : « ممنون . عکس

ها خیلی قشنگ شده بود . اگه بازم عکس گرفتید برام بفرستید . « خب دیگه کاری نیست ؟ مُفتی مفتی می خواد عکس های قشنگ منو بدزده . سرمو تکون دادم و رفتم که بخوابم .  
دیگه زیاد بیدار بودم . واسه امروز دیگه بسه .

- پاشو ... پاشو ... با توام میگم پاشو ...

- ولم کن . بذار بخوابم .

- پاشو ببینم . خجالتم خوب چیزیه . به جای اینکه از خجالت بره یه جا خودشو گم و گور کنه ، مثل فیل خوابیده . پاشو ببینم .

یه غلت تو جام زدم و نشستم . انگشت اشاره مو آوردم بالا و براش خط و نشون کشیدم : « ببین این قضیه دیگه تموم شده . اگه هی بخوای کِشش بدی ، همین جا تو غربت یه بلا

ملایی سرت میارم . فهمیدی؟ « دوتا دستشو آورد بالا و گفت : « تسلیم ... تسلیم ... شما به بزرگواری خودتون ما رو ببخشید . حالا پاشو مربی گفته قبل شام می خواد آخرین حرفاشو

بزنه . « برگشتم تو جام و چشمامو بستم : « حالا تا شام . بذار یه کم دیگه بخوابم . بعدش خودم بیدار میشم . «  
مُحرم دست به کمر شد و گفت : « زک ... ببین ما به کی میگیم ، کاپیتان

. کاپیتان ! ساعت هشت و نیمه . « چشم چهار تا شد . بلند شدم و به ساعت نگاه کردم : « دروغ ؟ پس چرا زودتر بیدارم نکردی ؟ « همون جور دست به کمر گفت : « همه دنیا رو آب بیره

، آقا حافظ رو خواب می بره . خودت که از همه بهتر می دونی چه جوری می خوابی . وقتی خوابی بمب هم کنارت بزنند بیدار نمیشی . « سریع پاشدم . پتو رو مرتب کردم و به طرف

دستشویی رفتم . برگشتم و به محرم گفتم : « نریا . صبر کن با هم بریم . «  
تند تند لباسامو عوض کردم . محرم دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و داشت بر و بر منو نگاه می کرد .  
آماده شدم و اومدم جلوش و ایسادم : « هان ؟ چیه ؟ چرا همچین نگاه می

کنی ؟ « گفت : « هیچی » گفتم : « پس راه بیفت . آهان ، راستی ، چشم پُف داره ؟ آره ؟ معلومه خواب بودم ؟ « تا اومد حرف بزنه ، گفتم : « نه بابا ، کجا پف داره . بدو که دیرمون شده

. « دمپایی هامو پوشیدم . در رو باز کردم و به محرم که هنوز وایساده بود گفتم : « چرا وایسادی ؟ خب بیا دیگه .  
ببین چه جوری منو معطل می کنی ؟ « دست های به هم گره خورده

شو باز کرد و گفت : « روت خیلی زیاده . «

وقتی رسیدیم تو رستوران ، هنوز مربی حرفی نزده بود . بعد از چند دقیقه شروع کرد به حرف زدن . خیلی دلم می خواد بدونم کریمی هم اومده یا نه . اون فضولی که من می

شناسم در هر ساعت و مکانی که بدونه خبریه ، مثل آجل معلق ظاهر میشه . لابد حالا هم یه گوشه موشه ای قایم شده داره فیلم می گیره . دور و برمو نگاه کردم . مثل اینکه خبری

ازش نیست . برگشتم و پشت سرم رو هم یه دید زدم . بله ، آخر همه ی بچه ها وایساده و داره عکس می گیره . ازش خوشم نییاد . اگه اون امروز منو مجبور نمی کرد که باهاش

مصاحبه کنم ، این اتفاقا نمی افتاد . معلوم نیست حواسش کجاست که جلو پاشو نگاه نمی کنه . یه وقت یه چاه بود . ای ... حالا هر چی هم که من حرص بخورم . کو گوش شنوا . بالاخره حرف های مربی تموم شد و گذاشت ما شاممون رو بخوریم . من و محرم و مرتضی پیش هم نشستیم بودیم . مرتضی سنش از هممون بیشتره و یه بچه ی 2 ساله داره . به غیر

از مرتضی ، میثم هم بچه داره . یه دختر تپل و ناز که هنوز یک سالش نشده . اسمش یاسمنه . جوجه خیلی بامزه است . دلم می خواد اون لپای تپلشو گاز بگیرم . مرتضی داشت از پسرش ، علی ، تعریف می کرد . از خوشمزگی ها و حرف زدناش . می گفت تازگیا خوشمزه تر شده . دلم برا علی هم خیلی تنگ شده . به مرتضی گفتم : « حالا

همچین از پسرش تعریف می کنه انگار ما بچه ندیده ایم . بچه خواهر خودم کلی برام شعر می خونه . قربونش برم وقتی میگه دایی ، می خوای چهار تا بوس آبدار ازش بگیری .»

هر کودوممون داشتیم از بچه های فامیل صحبت می کردیم و خاطراتشون رو تعریف می کردیم . مربی اومد سر میزمون و گفت : « به جای اینکه این قدر دری بری بگید ، پاشید برید

بخوابید که صبح زود باید بیدار بشید .» محرم یه نگاه چپ چپ بهم کرد و گفت : « بله . باید بریم بخوابیم . من و حافظ که خیلی خسته ایم .» پاشدم و سندلیمو درست

کردم : « بله . باید بریم استراحت کنیم . پاشو محرم . مرتضی تو هم برو تو خواب ، علی رو نیشگون بگیر که بی موقع یاد خاطراتش نیفتی .»

با محرم از پله ها رفتیم بالا . زدم به بازوشو و گفتم : « کوفت . همچین میگه بله هر کی ندونه فکر می کنه من چند ساعت خوابیدم . خب امروز یه کم خسته بودم زود خوابیدم

«... محرم زد بین حرفمو و گفت: «... و دیر بیدار شدم». گفتم: «آره، خب دیرم بیدار شدم ولی این دلیل همیشه که همه بفهمند، هر چی باشه تو دوست صمیمی من هستی. باید

مَحرم اسرار من باشی.»

اصلا خوابم نمی برد. مُحرم خواب خواب بود ولی من هی تو تخت، غلت می زدم اما فایده ای نداشت. چشم اصلا خوابش نمیومد. حوصله ام هم سر رفته بود. یه کتاب

رو میز بود. فکر کنم مال محرمه. برداشتم و رفتم که تو لابی بخونمش. شاید اینجوری زودتر خوابم بیره. با آسانسور رفتم پائین. به طرف لابی رفتم که دیدم کریمی هم اونجا نشسته. یه کم رفتم جلو بینم چی کار می کنه. داشت با لپ تابش یه چیزایی رو می نوشت. یه کم جلوتر رفتم

و گفتم: «سلام». کریمی دو متر پرید بالا. دستشو گذاشت رو قلبش و گفت: «سلام. شما اینجا چی کار می کنید؟» حسابی ترسیده بود. یه خنده ی ریز کردم ولی خیلی سریع

جمعش کردم. چه ناخواسته شیطونی کردم. تک سرفه ای کردم و گفتم: «بی خوابی زده به سرم اومدم پائین یه حال و هوایی عوض کنم.»

بعد هم بدون هیچ حرفی رفتم و رو مبل کناریش نشستم. وقتی تو جام ثابت شدم، گفتم: «چرا شما نخوابیدید؟» اصلا انتظار نداشت این سوالو ازش بپرسم. چشماشو این طرف

و اون طرف گردوند و گفت: «منم خوابم نمی برد. بعد از ظهر یه کم زیاد خوابیدم، به خاطر همین الان خوابم نمی بره. خیس شدن لباسهام یه حالت کِرختی بهم داد.» درسته دقیقا

عین من. سریع گفتم: «عین من. همین که لباسهامو عوض کردم حس کردم چه قدر خوابم میاد. وقتی سرمو گذاشتم رو پشتی، خوابم برد. باورتون میشه من تا ساعت 8/5 خواب

بودم؟» چشماش گشاد شد و گفت: «هشت و نیم؟ نه دیگه تا این حد. من ساعت 8 بیدار شدم.» می خواستم پُتی بزنم زیر خنده ولی خیلی خودمو کنترل کردم. همچین میگه نه تا

این حد من گفتم لابد 6 بیدار شده. تفاوتش نیم ساعته.

می خواستم بحث عوض بشه ، پرسیدم : «بخشید فضولی نباشه ، ولی میشه بگید چی کار دارید می کنید؟»  
همون جور که سرش تو لپ تاب بود ، گفت : «من باید هر شب

گزارش بنویسم . دارم گزارش امروز رو کامل می کنم تا بفرستم برا خبرگزاری . بعضی وقت ها هم پیش میاد  
که چند تا گزارش باید بنویسم مثل فردا . « آه آه من چه قدر از گزارش

نوشتن بدم میاد . چه حالی دارند این خبرنگارا که این قدر باید بنویسند .  
گفتم : «من که اصلا از گزارش نوشتن خوشم نمیاد . یه جوریه . « سرشو آورد بالا به طرف من و گفت : «منم  
همین طور . ولی چاره چیه ؟ » چی ؟ بدت میاد ؟ اگه بدت میاد

پس چرا خبرنگار شدی؟ با تعجب پرسیدم : « چاره چیه ؟ مگه مجبورید؟ پس چه جوری خبرنگار شدید ؟ به  
حقوقش احتیاج داشتید؟ » یه چشم غره ای بهم رفت که می خواستم همون

جا پاشم برم دیگه هم جلوش ظاهر نشم . با همون چشم غره گفت : « مگه خبرنگاری فقط به گزارش نوشتنه  
؟ من خبرنگاری رو خیلی دوست دارم و خبرنگاری هم کلی هیجان داره .

می دونید چه قدر دردسر کشیدم تا تونستم خبرنگار بشم . در ضمن بابای من یه کارخونه ی بزرگ توی تهران  
داره . علاوه بر اون کارخونه هایی تو رُم و لندن داره . من اصلا طرف

حقوقم هم نمیرم چه برسه به اینکه بخوام بهش احتیاج داشته باشم . « خودمو بیشتر کشیدم عقب و گفتم :  
باشه . بخشید . اشتباه کردم .»

تقریبا نیم ساعت بود که بدون هیچ حرفی کنار هم نشستیم بودیم . اون گزارش هاشو می نوشت و منم کتاب  
محرر رو می خوندم . کتابش در مورد چند تا پسر بود که می

خواستند به طرف یه کوه برند . خیلی تخیلی بود . به نظرم کتاب جالبی بود . دلم می خواست تا آخرشو بخونم .  
زیر چشمی حواسم هم به کریمی بود . فهمیدم می خواد یه چیزی بگه

ولی من من می کرد و حرفی نمیزد . یه کم سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم . چشماشو دزدید و سرشو کرد تو کیفش . بعد از یه مدتی گفت : « ببخشید من می تونم یه درخواستی از

شما داشته باشم ؟ » کامل سرمو آوردم بالا و گفتم : « بله . بفرمایید . » گفت : « میشه چند تا عکس از شما بگیرم ؟ » آخه تو که هزار تا عکس تو زمین ازم گرفتی . ول کم ماجرا نیست .

دوباره گفت : « چند تا عکس با لباس غیر ورزشی . اون عکس هایی که تو زمین گرفتم یه جوریه . می خواستم حالا که فرصتش فراهمه ، چند تا عکس از این حالتون بگیرم .

اشکالی نداره ؟ »

نکنه بلند فکر کردم و شنیده . گفتم : « نه اشکالی نداره . هر جور راحتید . » پاشد و دوربینشو از کیفش درآورد . یه ژست بهم داد و آماده شد که عکس بگیره . ولی یه کم تأمل

کرد . دوربینو از جلوی چشماش پائین آورد و گفت : « یه درخواست دیگه هم داشتم . اگه میشه یه کم ... یه کم .... » اینجای حرفشو خیلی آروم گفت : « بخندید . » هان ؟ چی کار کنم

؟ بخندم ؟ من که همش می خندم . این چی میگه ؟ چه قدر تو چلی . گفتم : « من که همیشه می خندم . منظورتون رو نمی فهمم . » گفت : « آخه از بس تو عکساتون اخم دارید ،

گفتم یه کم بخندید که عکستون قشنگ بشه . » دیگه نمی تونستم جلوی خنده مو بگیرم . زدم زیر خنده و بلند بلند خندیدم . دستمو گذاشتم رو دلم و کلی خندیدم . داشتم می مردم

از خنده . از چشمام اشک میومد و گفتم : « شما میگی بخندم . وای ... آخه کی گفته من تو عکسام نمی خندم ؟ » با تعجب گفت : « همه ی خبرنگارا . برای همه ی خبرنگارا شده

یه معجزه . هر کی از شما در حال خندیدن عکس بگیره ، از خوشحالی نمی فهمه باید چی کار کنه . اگه تو زمین یه عکس با خنده از شما بگیره ، زودتر از همه میذاره رو اینترنت که



به اسم خودش ثبت بشه ... راستش ما خبرنگارا به شما می‌گیم «لبخند». البته از روی طعنه. «دیگه نمی‌تونستم خودمو کنترل کنم. دارم می‌ترکم از خنده. گفتم: «باشه».

قبول. ولی شما دارید اشتباه فکر می‌کنید. من خیلی هم خوش خنده‌ام. اینو دوستام می‌گند. باشه من از این به بعد واسه همه‌ی عکسای شما می‌خندم که همه‌اش به اسم شما

ثبت بشه. «دوربینشو آورد جلوی چشماشو و گفت: «حالا دیگه جوگیر نشید. من خودم خدای لحظه‌هام. می‌دونم کی و کجا و از کی عکس بگیرم.»

چند تا عکس با ژست‌های مختلف ازم گرفت. بعد هر عکسی که می‌گرفت، خودش خیلی ذوق می‌کرد. وقتی تموم شد، نشست و مموری دوربین رو به لپ‌تاب زد. داشت بهش

وَر می‌رفت. خیلی دلم می‌خواست عکسها رو ببینم. لپ‌تاب رو داد دستم و گفت: «بزنید به راست تا همه‌ی عکسها رو ببینید.» دونه دونه عکسها رو دیدم. خدایی خیلی قشنگ گرفته

بود. اگه آتلیه می‌رفتم و کلی خرج می‌کردم یه چنین عکس‌هایی نمی‌گرفتند. این سر به هوا اگه ترشی نخوره یه چیزی میشه. گفتم: «خیلی قشنگ شده. میشه اینا رو بهم بدید؟»

«گفت: «البته که میشه. آدرس ایمیلتون رو بدید تا بفرستم.» گفتم: «پس بنویسید.» رفت تو ایمیلش و تو قسمت آدرس کلیک کرد تا بنویسه. ادمه دادم: «آدرسو کامل نوشت

و بعد همه‌ی عکسها رو برام فرستاد. بازم می‌گم خدایی عکس‌هایی که گرفت خیلی قشنگ بود.

## فصل هشتم

امروز یک ساعت زودتر از اینکه گوشیم هشدار بزنه، بیدار شدم. آخه هول بازی رو دارم. حالا نه اینکه من واقعا واقعا هول داشته باشم‌ها، نه فقط یه کوچولو ته دلم می‌لرزه.

فکر کنم اون قدر که من استرس دارم، اونا ندارند. چون من الان نیم‌ساعته صبحانه مو خوردم، وسایلم رو هم آماده کردم، نشستم تو لابی اما هنوز اونا نیومدن. خواب خوابند. باید

مربی رو بفرستم همشون رو بیدار کنه . ملاحظه که نمی کنند .  
آقای ابراهیمی اومد و کنارم نشست . یه کاغذ داد دستمو و گفت : « من لیست کارهایی رو که باید تو این سفر انجام بدی، تهیه کردم . باید همه ی این کارا به بهترین شکل انجام

بشه . خودت که می دونی این سفر چه قدر برات مهمه . اگه کارات رو خوب انجام بدی یه جورایی دهن اون کسایی رو که می گفتند تو عَرَضه ی هیچ کاری رو نداری ، بستی . علاوه

بر اون وجهه ی خودت هم بین بقیه میره بالا . می فهمی که چی میگم ؟ «سرمو تکون دادم و گفتم : « بله که می فهمم . شما با یه اعجوبه ی تاریخ دارید صحبت می کنید .

من در هوش و ذکاوت چیزی کمتر از نیوتون ندارم . فقط نیوتون اسمش در رفته . « گفت : « بله . می دونم که شما یکی از عجایب هفتگانه اید. ...بسه دیگه . من که در و دیوار

نیستم . من اعجوبه ام . این مردها که این چیزا رو نمی فهمند . حالا هر چی من اینجا خودمو خفه کنم .  
در آسانسور باز شد و سبحان ، پژمان ، مرتضی و یاسین اومدند بیرون . دستمو گذاشتم زیر چونه امو و گفتم : «  
بالاخره . « آقای ابراهیمی گفت : « چی بالاخره ؟ « پوفی کردم و

تکیه دادم به صندلی : « بالاخره با سلوم و صلوات اومدند . دیگه داشتیم ناامید می شدم که اینا واقعا استرس و اضطراب امروز رو دارند یا نه . « آقای ابراهیمی یه نگاهی به اونا کرد و بعد

یهو چرخید به طرف منو و گفت : « تو که استرس نداری ؟ داری؟ « هان، چه می دونم . میگی دارم ؟ منم یهو گفتم : « نه برا چی داشته باشم . « آقای ابراهیمی پاشد و گفت : « خدا رو

شکر . می دونم که تو استرس نداری . عوضش کلی انرژی داری . « بسه دیگه خجالت زده ام نکنید .  
تای کاغذ رو باز کردم و ... آ آ آ دهنم به اندازه ی غار حرا باز شد . یه لیست بلند بالا از کارها نوشته بود . اون قدر زیاد بود که یه لحظه فکر کردم بی خیال بشم و برگردم ایران .

شاید خودمو به دیوونگی بزنم و دربرم . طومار صلح جهانی هم این قدر نبود . مصاحبه با تک تک اعضای تیم ، مسئولین برگزاری مسابقات و هزار تا کار دیگه . فکر کنم دَخلم اومده .

این آی کیو هزارا وسایلشون رو نیاوردند پائین . وقتی صبحانشونو خوردند ، دوباره رفتند بالا تا کیفاشونو بیارند . منم کیفمو برداشتم و دم در منتظرشون وایسام . در هتل حالت

آینه داشت . یه آینه قدی بلند که می شد سر تا پای خودت رو برانداز کنی . خب ، مانتوم که خوبه ، مقنعه ام هم که صاف صافه ... اون چیه ؟ یه تصویر مبهم رو شیشه افتاده . نمی

فهمم چه تصویریه . یه کم جلوتر ... جلوتر ... وای خاک به سرم ... این دیگه چیه ؟ سریع برگشتم تا تصویر رو واضح تر ببینم ... خدا مرگم بده . اینا چرا اینجوری اند ؟ آبرو آدمو می

برند اینا . به جای اینکه با شلوار ورزشی بیاند با شلوارک خیلی کوتاه اومدند . تا بالای زانوهایشون بود . چشمام می خواست در بیاد .

حافظ ، محرم ، مربی و یه سری دیگه از بچه ها نزدیک شدند . اونا فهمیدند چشمای من داره از حدقه می زنه بیرون ، گفتند : « خانوم ، کریمی ، چیزی شده ؟ » گفتم : « پس

شلوارتون کو ؟ » ریزخنده ای کردند و حافظ عالم اندر سفیه بهم گفت : « هیچ اشکالی نداره مردها با شلوارک بیاند . مگه شما نمی دونستید ؟ » گفتم : « پس اینکه میگند مردها باید

خودشونو از نامحرم بپوشوند ، چرنده ؟ » کوله اشو رو دوشش صاف کرد و گفت : « اون توی ایرانه که مشکل داره . اینجا هیچ اشکالی نداره . همه همین جورند . » چرت میگی بعد

مقدسه میگه کارت نداشته باشم . چشمامو کوچیک کردم و گفتم : « حرفتون منطقی نیست . یعنی یه سری قانون های خدا واسه یه مکانه یه سری دیگه اش واسه یه جای دیگه ؟ پس

لابد یه سری از قوانین والیبالی هم فقط مخصوص به ایتالیاست یه سری دیگه اش مخصوص ایران . اصلا میشه ؟ وقتی خدا یه قانونی گذاشته واسه همه کس و همه جا گفته . »

محرم خندید و گفت : « خب قوانین والیبالی ، قانون های جهانبیه . نباید به هیچ وجه عوض بشه . » حافظ هم دست به سینه شد و گفت : « اگه قرار باشه هر کس تو والیبالی یه

قانون از خودش دربیاره که پس بازی های بین المللی از بین میره . « منم دست به سینه شدم و گفتم : « حرف منم همینه . اگه قرار باشه هر کس هر قانون خدا رو که دلش خواست

عوض کنه که نمیشه . اون وقت این موضوع پیش میاد که مردم فلان جا به خدا اعتراض می کنند که تو به ما فلان قانون رو نگفتی .اون وقت قضاوت کردن خدا تو روز قیامت از بین

میره . «

دیگه نمی خواستم باهاشون کل کل کنم . خیلی مسخره است که هرکول به این بزرگی هنوز عقلش به این چیزا قد نمیده . خدا اون عقل رو نگذاشته واسه تزئینات . باید ازش استفاده

کنی .

رفتم سمت اتوبوس ها . همون صندلی اول نشستم و کیفمو رو صندلی کناریم گذاشتم . ا ... هر دفعه من رو پله ها بشینم . یه بارم اونا . بعد از چند دقیقه اتوبوس پُر شد و راه

افتاد سمت ورزشگاه بزرگ رُم .

اتوبوس بعد از یه ربع جلوی ورزشگاه وایساد . جمعیت داشتند می رفتند داخل . یه سری خبرنگار دم اتوبوس منتظر بودند تا بچه ها پیاده بشند و اونا ام ازشون مصاحبه بگیرند . می

خواستم زودتر از همه پیاده بشم ، جلوی همه تا اونا بفهمند من تو هتل هستم ولی نرفتم . با خودم گفتم بذار بچه ها زودتر برند . این خبرنگارا الان دارند خودشونو می کشند که با اینا

مصاحبه کنند . ضایع است من خودمو پرت جلوشون . تابلو بازی میشه آبروم میره .

من آخر همه پیاده شدم . بچه ها کم کم رفته بودند تو . خبرنگارا داشتند با بعضی از بچه ها مصاحبه می کردند . آقای ابراهیمی رو دیدم . اومد پیشم و گفت : « پس چرا بیکاری ؟

برو مصاحبه کن دیگه . « شونه امو انداختم بالا و گفتم : « چه کاریه . بعدا که اومدند تو هتل میرم و همه ی کارایی رو گفتید انجام میدم . « پوفی کرد و گفت : « نمی تونم که

مجبورت کنم . هر کاری می خوام بکن . راستی اون عکس ها رو کی گرفتی ؟ « یه تبسم کردم و خودمو از زیر دستش فراری دادم . اگه یه کم دیگه وایساده بودم می پرسید اون

موقع شب برا چی بیدار بودی ؟ برا چی با اون پسره بیدار بودی ؟ چی کار می کردی ؟ به غیر از عکس دیگه چی کار کردی ؟ اون وقت خر بیار و باقالی بار کن . هزار داستان که برا

خودش نمی بافت .

- خانوم کریمی .... خانوم کریمی ....

این صدای کیه ؟ کی داره منو صدا می زنه ؟ کاشکی یه خبرنگار باشه که منم بشناسمش . اون وقت کلی قیف میام براش که من تو هتل اونام . ببینم میشه امروز جلو یکی

کلاس پیام .

اطرافمو نگاه کردم . خبری نیست . پس کی بود ؟ نکنه توهم زدم ؟ یه دفعه دست حافظ رو دیدم که بالا بود و منو صدا می زد : « خانوم کریمی یه دقه صبر کنید . کارتون دارم .

« سرمو تکیه دادم و گفتم : « باشه » ادامه مصاحبه اش رو داد . منم تکیه دادم به دیوار تا بیاد و حرفشو بزنه . بیکار بودم و دور و برم نگاه می کردم . یه صدای پچ پچی کنارم شنیدم

: « حافظ فؤادی ، کریمی رو از کجا می شناسه ؟ ما هم تو هتل با اونا بودیم ولی هیچ وقت ما رو صدا نمی کردند . اصلا ما رو نمی شناختند و اسممون رو هم بلد نبودند . معلوم نیست

این دختره چی کار کرده که تو این مدت کم ، فؤادی فامیلشو یاد گرفته و تازه کار هم باهاش داره . « ووووووی ... تو دلم عروسیه . دمت گرم حافظ جونم که منو بردی بالا ..... وای

خدا مرگم بده . می خواستم بگم دمت گرم آقای فؤادی . اشتباهی گفتم .

مانتو و مقنعه امو درست کردم و صاف و خوشگل کنار دیوار وایسادم . مصاحبه اش که تموم شد ، از بین خبرنگارا اومد پیشم و گفت : « می خواستم یه چیزی بهتون بگم .

بخشید نگهتون داشتم . چون اگه می رفتید تو ، دیگه نمی شد پیداتون کرد . می خواستم بگم ... خب راستش ... « بگو دیگه جون به لبم کردی . زیر لفظی می خواد برا حرف زدن .

من من می کرد . یارو تو فیلم هندیه وقتی می خواست به دختره پیشنهاد ازدواج بده ، این قدر من من نکرد . اگه حرفی داری بزن .... اگه گفت با من ازدواج می کنید ، من جلو این

خبرنگارا چی کار کنم ؟ ذوق زده بشم و نیشم تا بنا گوش باز بشه یا خجالت بکشم و لپام سرخ بشه ؟ وایسم جلو این خبرنگار بگم « بله » یا چنان بزنم تو گوشش که هوش و حواس

از سرش بپره ؟ تا حالا تو این موقعیت ها نبودم . نمی دونم باید چه عکس العملی نشون بدم . اگه مقدسه بود الان اینجا بود، یه راهکاری بهم می داد . هر چی باشه اون یه بار تجربه

داره .

من من کرد و گفت : « می خواستم بگم حرفای امروزتون راسته . حق با شماست . من نباید دوگانگی در رفتارم داشته باشم . ازتون ممنونم . « نه پ دروغه . ما رو باش چه

فکرا کردیم . خب تقصیر من چیه ؟ حالت خودش اینجوری نشون می داد . انگار من از این دختر جوادا هستم . نخیر ... من خیلی هم سر و سنگینم . البته بدم نشد ها . لااقل یه حرف

ما رو یکی فهمید راسته و حق با منه . ولی خودمونیم . به قول خودم ، از اعتماد به نفسم ، اوزون سوراخ میشه . آخه یکی نیست بگه ، این همه دختر جور و واجور کنارشه نمیاد به من

پیشنهاد بده . اصلا به من فکر هم نمیکنه .

همون جور که حرف می زد ، حواسم به اطراف بود بینم کی داره ما رو نگاه می کنه . چند تا از خبرنگارا همچین رو ما زوم شده بودند که تموم حرفای ما رو دونه دونه و مو به مو

فهمیدند. به مقنعه و مانتوم ور رفتم که اگه خرابه درست و راستش کنم: «خوشحالم. یعنی دفعه ی بعد با این ریخت و قیافه نمیاید ؟ من در اون حد و اندازه ای نیستم که بخوام نصیحت

کنم ولی دلم می خواد اطلاعاتی که دارم در اختیار شما و دوستاتون قرار بدم . حالا فکر نکنید خیلی چیز سرم میشه ها ، نه فقط می دونم که شما تو میدون مسابقه جایزید با لباس

ورزشی کوتاه برید و در بقیه ی مکان ها باید بپوشونید . « سرشو به نشانه ی تأیید تکون داد و گفت : « درسته . لطفا اگه از این به بعد هم حرفی ، نقلی ، مطلبی بود حتما بهم بگید .

خوشحالم می کنید . « باو شه . امری باشه در خدمتیم . دستمو به طرف خبرنگارا گرفتم و گفتم : « حتما ، اگه بود میگم . حالا بفرمایید که خبرنگارا منتظرند . « یه ریزخنده ای کرد و گفت : « شما نمی خواد مصاحبه کنید ؟ عکسی ،

گزارشی ، چیزی . « منو مسخره می کنی . بزنم شَتَل پَتَلت کنم . منم یه پوزخند زدم و گفتم : « آخه نه من عاشق گزارشم می خوام برم از تو گزارش بگیرم . بعدا که اومدید تو هتل ،

مصاحبه می کنم . « یه کم خنده اش بیشتر شد . ترسیدم نکنه دوباره از اون خنده های آبرو ببر بکنه که دیدم رفت داخل . خدا رو شکر وگرنه دیگه پیخ .

حافظ که رفت پشت سرش بقیه ی بچه هام رفتند تو . منم با بقیه ی خبرنگارا رفتم تو . لباس فرمم رو پوشیدم و رفتم به سمت جایگاه خودم . سالن بزرگی بود . به اندازه ی

ورزشگاه آزادی . همه داشتند تیم کشورشون رو تشویق می کردند . ایرانی ها خیلی بیشتر و پر سر و صداتر تشویق می کردند . از بس صداشون زیاد بود که من فکر کردم ایرانم و دارم

تو ورزشگاه آزادی گزارش می گیرم .

بعد از نیم ساعت دو تیم وارد سالن شدند . ما افراد اصلی رو آماده کردیم و اونا ذخیره هاشونو . این یه توهین بزرگ به ماست . البته بدم نیست . جوری ضایعشون می کنیم که تو

کفش بمونند . وقتی می فهمند چی شده که کار از کار گذشته باشه . حافظ ، محرم ، پژمان ، سبحان ، میثم و حامد رفتند تو زمین . دوربینمو آماده کردم و شروع کردم به عکس گرفتن

با سوت داور ، سبحان سرویس زد . توپ تو زمین حریف چرخید و اومد تو زمین ما . ما هم چرخوندیم و محرم ، محکم توپ رو کوبوند رو زمین حریف . عالیہ ... اولین پوئن به

نفع ما شد . محرم خیلی حرفه ای توپ رو زد . از اون ضربه ها که حریف داغون میشه . کلی خودش ذوق ضربه اشو کرد . بچه ها دورش کردند و با هم خوشحالی کردند . خوشحالی

محرم و به تبع اون خوشحالی بقیه ، یه سوژه ی خوب بود . هر 6 تاییشن تو قاب دوربینم جا شدند و ما حاصلش یه عکس خوب شد . خودمونیمما ... تا حالا این قدر کتابی حرف نزده

بودم . لحن حرف زدنام شده شبیه گزارشام . از بس که گزارش می نویسم . خلاصه ست اول با نتیجه ی 17-25 به نفع ما تموم شد . البته به سختی . این که ذخیره اشون بود وای به حال اصلیا . من که ترسیدم . خدا کنه بچه ها نترسیده باشند .

من رو به روی بچه ها این طرف زمین وایساده بودم . دوربینم رو چشمم بود و داشتم عکس می گرفتم . از در ، دیوار ، مردم ، پرچم ، افراد تیم حریف .. خلاصه کلی عکس گرفتم

. دوربینم چرخید سمت بچه های خودمون . بعضی هاشون وایساده بودند و بعضی هام نشستہ . دوربینم رو زوم کردم تا بتونم از چهره هاشون خوب عکس بگیرم . حافظ دست به سینه ،

پای راست رو پای چپ گذاشته و داره به حرف های مربی گوش میدہ . مثل این کلاس اولی ها که خوب و دقیق به حرف های معلمشون گوش میدند که یه وقت از درس عقب نموند

. لنز دوربینو تنظیم کردم و یه عکس ازش گرفتم . همین که عکسو گرفتم ، سرشو برگردوند و منو دید . یه لحظه حس کردم ابروهاش اخمالو شد ولی یه دفعه نیشش باز شد و اون قدر

لبخندش گشاد بود که دندوناش پیدا شد . حالا یه دو بار تو روش خندیدم ، روش باز شد . ببند نیشتو ... پسره ی پُرو . چه زودم پسر خاله میشه .

سریع عکسو گرفتم و رفتم سر لپ تابم . خدایا کاشکی کسی این خنده اشو ندیده باشه . به خودم امیدواری می دادم که نه ، اون تو زاویه ای نشستہ بود که اگه از جلو عکس می



گرفتم، نیشش معلوم بود و گرنه آگه تو یه زاویه ی دیگه ایستاده بودی، نمی تونستی ببینی . ایشالا که کسی ندیده . مثل برق عکسو فرستادم و دوباره رفتم دنبال سوژه . خبرنگار

باید زرنگ باشه . نباید حتی یه لحظه رو هم از دست بده .

ست دوم شروع شد . این ست خیلی بهتر از ست اول بازی شد . افراد تیم لهستان تو کار خودشون مونده بودند . حتی سعی کردند تعویض های زیادی انجام بدن اما این ستم

مثل ست قبل به نفع ما بود . بچه ها خیلی انرژی گرفته بودند و برعکس حریف ضعیف ضعیف شده بود . می خواستم برم براشون زبون دربیارم و بگم دیدید نتونستید از پس ما

بربیایید . حالا برید پی کارتون . دم دروازه میدند عدس پلو ، لهستان تیمتو وردار و برو . مربی تصمیمی گرفت به جای سبحان ، بابک رو بفرسته . بابک هم سرویس های عالی می زنه . یه سرویس عالی زد و دقیق خورد انتهای زمین حرف . جایی که همه فکر می

کردند اوته . خلاصه توپ هی چرخید این ور ، چرخید اون ور .... نمی دونم چشون شده . بچه ها اصلا پی کار نمی رند . این ست به خوبی اون دو ست نیست . وای داریم گند

می زنیم . مربی وقت استراحت گرفت . کمی باهاشون صحبت کرد . رفتند تو زمین و دو تا پوئن گرفتند .... فکر کنم بچه ها مغرور شدند . فکر کردند چون دو ست رو بردند پس

لهستان تیم ضعیفه . لهستان قویه و به این راحتی نمیشه شکستش داد . پس محکم کار کنید .... ای وای .... این ست تموم شد . 18-25 باختیم . خدایا چی کار کنم ؟ باید

چی کار کنم که دوباره روحیه اشون رو به دست بیارند .

مربی داشت حرف می زد . وقت نبود که اجازه بدم مربی حرفاش تموم بشه . سریع رفتم اون طرف و زدم بین صحبت هاش : « چتون شده ؟ اون دو ست عالی بود ولی این ست

ضعیف بودید . یعنی چی ؟ « همه ی چشمها طرف من بود . مربی خشکش زده بود و داشت به حرف های من گوش می داد : « نکنه می خواید ببازید ؟ آره ؟ نکنه می خواید آبروی

کشورمون رو جلوی اینا ببرید ؟ همه ی کارشناسا میگند اومدن ما باید به همه نشون بدیم که شانسی نبوده و ما ماه ها تلاش کردیم و

پیشرفت کردیم . حقمو نه که قهرمان بشیم نه اینکه تو بازی اول ببازیم . اگه بخواید آبروی کشورمون رو ببرید ، دیگه نباید به ایران برگردید . چون مردم چشم دیدنتون رو

ندارند . « همه ساکت بودند و جیک کسی در نمی اومد . یه دفعه مربی گفت : « ما چه ببریم چه ببازیم ، مردم ما رو دوست دارند « فکر کردی آقا . تاریخ رو گذاشتند برای عبرت .

تا حالا ندیدی یه تیمی تو جام جهانی ببازه اون وقت مردمش چی کارشون می کنند . دست به سینه شدم و گفتم : « می خواید واسه اینکه مردم امتحان کنید ، ببازید ؟ من یه خبرنگارم . اگه ببازید ، گزارش هایی می نویسم تا ببینید چه طور مردم ازتون

استقبال می کنند . « چشماشو برام کوچیک کرد و گفت : « دارید تهدید می کنید ؟ » نه پ دارم قربون صدقه ات میرم . فکر کردی چشماتو کوچیک کنی ازت می ترسیدم . اگه تو

پُرویی من ازت پرروترم . منم چشمامو کوچیک کردم و گفتم : « حالا ... هر جور دوست دارید حساب کنید . من حرفمو زدم « بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای بزنه ، رومو

برگردوندم و رفتم سر جام . دوربینمو گذاشتم تو کیفم و خیره خیره بهشون نگاه کردم . چشم تو چشم . یه چیزایی بهم گفتند و یه دفعه هم پاشدند و ..... « یا علی » .

اون قدر صدای یا علی گفتنشون زیاد بود که سالن یه لحظه ساکت شد . بابک تو قسمت سرویس وایساد و دوباره یه سرویس عالی زد . فکر کنم حرفام روشون تأثیر گذاشته آخه دوباره شدند همونی که بودند . خوشحال شدم . می خواستم نیشمو باز کنم و

پائین و بالا بپریم ولی با خودم گفتم اگه ذوق کردنمو نشون بدم ، اینا فکر می کنند حالا چی کار کردند . بذار  
یه کم بهشون بربخوره تا بتونند بهتر بازی کنند .

حافظ یه جاخالی خیلی قشنگ زد و خودش خیلی ذوق کرد . نگاهشو انداخت به من تا نظر منو ببینه . منم  
سعی کردم یه کم اخمامو باز کنم ولی سریع بستمش . سرمو چرخوندم و

اطرافو نگاه کردم . یعنی کار تو برام مهم نبود . اما در واقع سرمو چرخوندم تا ذوق کردنمو نبینه . بیچاره  
اونم وا رفت و رفت سر جاش وایساد .

بچه ها سعی می کردند عالی بازی کنند . هر کودومشون وقتی یه پوئن می گرفتند ، برمی گشتند و منو می  
دیدند . می خواست تأیید منو ببینند ولی من اصلا محلشون نمی

داشتم . جالبه به جای اینکه نظر مربی رو بخواند ، نظر منو می خواستند . یه لحظه دلم به حال مربی سوخت .  
از همه بدتر این بود که یه پوئن خیلی عالی زدند . 6 تاییشنون تو

چشمای من نگاه می کردند و منتظر لبخند بودند . منم نداشتم و ور نداشتم و یه خمیازه ی بزرگ  
کشیدم . بعدش دستامو آوردم بالا و یه کش و قوسی دادم . یعنی بد جور بد جور

وا رفتند . سرشونو پائین انداختند و رفتند سر جاشون وایسادند . آخی نازی پسرانم .... ناراحت شدند . حالا  
که من بی محلی می کنم اونا بهتر بازی می کنند . انگار می خواند لچ

منو در بیارند . ولی کور خوندم ، من لجبازترم .

وای ... خداجون شکرت . این ست رو بردیم . یعنی 3-1 بازی رو بردیم . پس کارام بی تأثیر هم نبوده . اگه  
می دونستم ، زودتر باهاشون حرف می زدم . بچه ها خیلی خوشحال

شدند و خیلی ذوق کردند . دیگه نامردی بود اگه به کارشون آفرین نمی گفتم . وقتی همشون به  
من بودند ، یه تبسم کوچیک زدم . اونام راضی شدند و رفتند رختکن . اگه

بخوام بچه ها بازی های بعدی رو بهتر بازی کنند ، باید برای این بردشون بهشون پاداش داد . حالا فکر  
نکنید پاداش پولی ها ، نه . می خوام یه کاری کنم که یه کم تشویق

بشند .

وسایلمو جمع کردم و رفتم بیرون . یه تاکسی گرفتم و رفتم هتل . وقتی رسیدم یک راست رفتم اتاق رئیس .  
باهاش صحبت کردم و هماهنگی های لازم رو انجام دادم . اونم

گفت : « کارتون خیلی خوبه . به افراد تذکر میدم باهاتون همکاری کنند . » تشکر کردم و رفتم سمت  
آشپزخونه . به آشپز سفارش کردم یه غذای عالی ایتالیایی درست کنه . بعدش

رفتم اتاق کامپیوتر و چند تا فایل صوتی بهش دادم . چند تا آهنگ ایرانی که بعد بازی ها میذارند . مثل یا  
علی بگو ، توپ و تور و چند تای دیگه . می خواستم وقتی بچه ها میانند

کلی خوشحال بشند .

دوربین فیلمبرداریمو درست و دقیق رو به روی در ورودی تنظیم کردم و منتظر شدم تا بیاند . به یکی از  
نگهبانای دم در سپردم وقتی اونا اومدند ، ما رو خبر کنه . رفتم و روی مبل

نشستم . به مقدسه پیام دادم : « بازی رو دیدی ؟ یه سری عکس خوب گرفتم که بعدا برات  
فرستم . راستی یه فیلم خیلی خوب دارم که اگه ببینی ، می میری از ذوق

. « ارسال رو زدم و پیام رفت .

- اومدند .... پاشید ... اومدند ... خانوم کریمی اومدند .... ( راستی تا یادم نرفته بگم همه ی اونا ایتالیایی صحبت  
می کردند . )

به مهندس کامپیوتر گفتم با اشاره ی من آهنگ رو پخش کنه . از خوشحالی قلبم تند تند می زد . وای اونا  
اومدند . حافظ جلوی همه داره از پله ها میاد بالا . خوبی در هتل اینه

که شیشه اش سیاهه . یعنی من اونا رو می بینم ولی اونا منو نمی بینند .

تصویر ، صدا ، حرکت ... یا علی بگو ، حماسه ای به پا کن دوباره .. یا علی بگو ، خدا هوامونو داره ... بچه ها با  
بهت و تعجب میومدند تو . بعضی هاشون با تعجبشون می خندیدند

و بعضی های دیگه همون جور فقط تعجب می کردند . سبحان ، پژمان ، محسن ، پرهام و بابک اون قدر خوشحال شدند که دهنشون از دو طرف 6 متر باز شده بود اما حافظ و

مربی دهنشون از بالا و پائین 6 متر باز شده بود . حافظ همون جور که دور خودش می چرخید و سرشو این طرف و اون طرف می کرد ، منو دید . حالا تعجبش تبدیل شد به یه

لبخند . منم چشممو از روی چشمی دوربین برداشتم و بهش نگاه کردم . سبحان منو دید و با اشاره به بقیه گفت : « بچه ها اونجا رو . خانوم کریمی اونجا وایساده . » میکروفون

دوربینو خاموش کردم که صداشون ضبط نشه . به طرفم اومدند . دیگه فیلم داشت خراب می شد . همون لحظه ی اولش جالب بود .

سبحان و پژمان گفتند : « شما این کارو کردید ؟ » سرمو تکون دادم و گفتم : « بله . این یه هدیه است به خاطر بازی خوبتون . ناقابله . » کلی ذوق کردند . محرم گفت : « پس

چرا تو زمین اصلا ما رو تشویق نکردید ؟ تازه ست آخر هم عکس نگرفتید ؟ » دوربینو از روی پایه برداشتم و گفتم : « ما اینیم دیگه . یه کاری می کنیم که هیچ کس انتظارشو

نداشته باشه . به این میگرد سیاست خبرنگاری . » پژمان زد به پهلوی سبحان و گفت : « اوهع ... سیاست خبرنگاری . مگه خبرنگاری هم سیاست داره ؟ » گفتم : « پس فکر کردید

فقط والیبالیست داره ؟ » پژمان و سبحان با هم خندیدند و گفتند : « مگه والیبالیست هم سیاست داره ؟ » محرم زد تو سر اونا و گفت : « شما این چیزا رو نمی فهمید . »

نشستم رو پاهام و درکیفمو باز کردم . دوربینو گذاشتم تو کیفشو .....: « ممنون . » سرمو برگردوندم . ا... آقا حافظ هم بلده حرف بزنه . تازه تشکر هم کنه : « روحیه مون رو خیلی

عوض کردید . هم اون موقعی که تشر رفتید هم حالا . عالی بود . ممنون . » زیپ کیفو بستم و پا شدم . یکی از ابرو هام خودکار رفت بالا . بقیه ی بچه ها هم تعجب کردند . گفتم

« خواهش می کنم . کاری نکردم . من که فقط نیومدم اینجا گزارش تهیه کنم و عکس و فیلم بگیرم . به موقعش باید یه فعالیتی از خودم نشون بدم . » فکر کنم از خوشحالی

زیاد مُخس جاچُم شده . نمی فهمه چی میگه .

پایه ی دوربینو جمع کردم . کیفو از رو زمین برداشتم و رفتم سمت رستوران . اونا هنوز وایساده بودند و بی مزه بازی در می آوردند . گفتم : « شما گرسنتون نیست ؟ بیاید دیگه

. « من که حسابی گشنمه . دل و روده ام همدیگه رو خوردند .

اینم از امروز . باید برم همه ی عکسا و فیلما رو بفرستم . امروز کلی هیجان بهم تزریق شد .

- محرم پاشو ... ببین تو این چند روز چه قدر منو اذیت کردی . هر روز من باید بیدارت کنم ؟ ... خب پاشو دیگه ... امروز بازی داریم ها . دیرمون میشه . همه رفتند ...

- آه ... چه قدر فک می زنی . می بندی یا پیام برات بندم . تازه من همیشه بیدارت می کنم . تو کی تا حالا زود بیدار شدی که تازه هر دفعه بخوای منو بیدار کنی . خوبه من

هر روز تو رو بیدار می کنم .

- باشه ... حالا پاشو ...

- ولم کن بذار بخوابم .

با پایه ضربه زدم پشتش و دوباره صداش زدم . البته آروم زدم . از ضربه ی من پاشد و رو تخت نشست : « یه روز تو عمرت زود بیدار شدی ببین چی کارا که نمی کنی ؟ کی

بود دیروز تا 8/5 خواب بود ؟ هان ؟ کی بود دیروزشم خواب بود ؟ من بیدارت کردم و گرنه دیروز مثل فیل خوابیده بودی . حالا که دیر نشده . بعدا میریم .»

خب راست میگه ولی من دیشب تا ساعت 1 بیدار بودم و حالا صبح زود بیدار شدم . پس محرم هم باید بیدار بشه . بهش گفتم : « همه ی بچه ها رفتند . ما فقط موندیم . » از

رو تخت پاشد و گفت : « خب چی کار کنم ؟ مار آدم خوابو نمی زنه . آدم رو باید مثل آدم بیدارش کنی . »  
چونه انداختم بالا و گفتم : « من که مثل آدم بیدار شدم ، مثل آدم هم بیدار

می کنم . تو جنبه نداری مثل آدم بیدارت کنم . حتما باید شبیه خودت ، بیدارت کنند . « پستی رو به طرفم پرت کرد و منم جاخالی دادم . هر چی باشه من استاد جاخالی ام .

بالاخره با هزار ترفند بلندش کردم . همه رفتند پائین فقط ما موندیم . من بدبختم باید زور بزnm آقا محرم رو بیدار کنم .

اومدیم پائین تو رستوران و صبحونه خوردیم . مربی اومد سر میزمون و یه نگاه پرتعجب بهمون کرد : « پس چرا شما هنوز آماده نشدید؟ تند تند بخورید و برید لباس هاتونو

پوشید . نگاه کن چه ریلکسم نشستند . بین ما رو هیکل کیا حساب وا کردیم . « هول هولکی صبحانه رو خوردیم و رفتیم تو اتاقمون که آماده بشیم . لباس و شلوارکمو

پوشیدم و رفتم دم در . ا .. راستی یادم رفت زنگ بزnm به مامان . من باید قبل از بازی با مامانم صحبت کنم .

گوشیمو برداشتم و شماره رو گرفتم . 3 تا بوق خورد و گوشی رو برداشتند : « الو ... » بابا بود . گفتم : « الو .. سلام بابا ... خوبید ؟ »

- ا ... حافظ تویی ؟ خوبی پسر . از کجا داری زنگ می زنی ؟

- از تو اتاقم تو هتل .

- تو هتل ؟ پس چرا هنوز نرفتی ورزشگاه . حالا بازی شروع میشه ها .

- نه نگران نباشید . به موقع می رسیم .

- راستی جوجه اتم اینجاست .

- جدی ؟ گوشيو بهش بدید .

- پس از من خداحافظ .

آخ جون . دلم براش یه ذره شده . فداش بشم .

- الو .. دایجون جونم ...

- جون دایجون . خوبی نسرين ؟

- خوبم . تو خوبی ؟

- آره قربونت برم . منم خوبم .

محرم خودشو چسبوند به گوشیمو و گفت: « بذارش رو بلندگو » گذاشتمش رو بلندگو . محرم صداشو کلفت کرد و گفت: « الووووو...» بچه هول شد و گفت: « دایجون این

صدای چی بود ؟» محرم ادامه داد: « اووووه ... من گرگم اوادم بخورمت ...» زدم به پهلوشو و گفتم: « نگفتم آدم نیستی . بیا خودتم داری اعتراف می کنی . » آدامو درآورد و به

نسرین گفت: « جوجه ... بیا بخورمت ... » یه دفعه نسرین جیغ کشید و گفت: « فهمیدم ... صدای عمو محرمه ... » محرم وارفت و سرشو خاروند: « از کجا فهمید ؟ » یه چشم

نازکی براش رفتم و گفتم: « بچه خواهر منه دیگه . »

اون قدر که نسرین از شنیدن صدای محرم خوشحال شد ، از شنیدن صدای من نشد . کلی با هم حرف زدند . محرمو زدم عقب و گفتم: « ولش کن . بسه دیگه مثلا من دایشم ها

. « یه خداحافظی طولانی با نسرین کرد و رفت سراغ وسایلیش . گوشیه گذاشتم در گوشمو و گفتم: « نسرین جون ، گوشه رو بده مامان جون . »  
- نُج نمیدم .

ا ... بچه پُرو . یه دوبار گذاشتم هر کاری خواست بکنه پُرو شد . صد بار به این تهمینه گفتم بچه رو پرو نکن ، گوش نکرد که . گفتم: « چرا دایی ؟ خب بده دیگه . »  
- آخه مامان جون خونه نیست .

ا... جدی ؟ گفتم: « کجاست ؟ » فهمیدم یه چیزی گذاشت تو دهنش و گفت: « مامان جون با مامان رفتند خونه ی عمه ناهید» اوه اوه . خونه ی عمه ناهید . عمه ناهید، عمه ی

مامانمه که تازگیا از آمریکا اومده . حالا کلی میخواد جلو بقیه پُز بده . مامان ازش خوشش نمیاد ولی چاره چیه . نمی تونه که خونه اشون نره . اگه نره بعدا پشت سرش حرف

می زنند . از این حرفای خاله زنکی . با نسرین خداحافظی کردم و گوشیه خاموش کردم . محرم گفت: « پس چرا با مامانت حرف نزدی ؟ » کیفمو از رو تخت برداشتم و گفتم: « خونه



عمه ناهید بود . « محرم نشست رو زمین و کفششو برداشت : « عمه ناهید کیه ؟ » منم نشستم رو زمین و گفتم : « بابا یه چیزیه . باید بینیش . بعدا سر فرصت بهت میگم . » از اتاق اومدیم بیرون . چند تا از بچه ها هم اومدند و با مربی رفتیم پائین . کریمی دم در هتل وایساده بود و جلوی شیشه ی در ورودی به خودش ور می رفت . یه دفعه مثل این

جن زده ها برگشت . ما رو که دید چشاش شد قد نعلبکی . حالا انگار ما جنیم . یکی از بچه ها گفت : « خانوم کریمی چیزی شده ؟ » از بس که قیافه اش تابلو بود . به بچه

هم نشون می دادی می فهمید یه چیزیش هست . باتعجب گفت : « پس شلواراتون کو ؟ » بعضی وقت ها یه سوالاتی می پرسه . می خوامی مانتو هم بپوشیم ؟ عالم اندر سفیه گفتم : « هیچ اشکالی نداره مردها با شلوارک بیاند . مگه شما نمی دونستید ؟ » من فکر کردم چون چادر سرشه ، این چیزای ابتدایی دین رو می دونه . تعجبش کم شد

و گفت : « پس اینکه میگند مردها باید خودشونو از نامحرم بپوشوند ، چرنده ؟ » خانوم ! مگه ما زنیم که خودمونو از نامحرم بپوشونیم . گفتم : « اون توی ایرانه که مشکل داره .

اینجا هیچ اشکالی نداره . همه همین جورند . « چشماشو کوچیک کرد . انگار می خواست تهدید کنه : « حرفتون منطقی نیست . یعنی یه سری قانون های خدا واسه یه مکانه یه

سری دیگه اش واسه یه جای دیگه ؟ پس لابد یه سری از قوانین والیبال هم فقط مخصوص به ایتالیاست یه سری دیگه اش مخصوص ایران . اصلا میشه ؟ وقتی خدا

یه قانونی گذاشته واسه همه کس و همه جا گفته . «

محرم خندید و گفت : « خب قوانین والیبال ، قانون های جهانیه . نباید به هیچ وجه عوض بشه . « منم دست به سینه شدم و گفتم : « اگه قرار باشه هر کس تو والیبال یه قانون از

خودش دربیاره که پس بازی های بین المللی از بین میره . « یعنی واقعا نمی فهمی یا خودتو به نفهمی زدی ؟ اینو که به هر کی بگی می فهمه . دست به سینه شد و گفت : «

حرف منم همینه . اگه قرار باشه هر کس هر قانون خدا رو که دلش خواست عوض کنه که نمیشه . اون وقت این موضوع پیش میاد که مردم فلان جا به خدا اعتراض می کنند که

تو به ما فلان قانون رو نگفتی . اون وقت قضاوت کردن خدا تو روز قیامت از بین میره . « حرفشو که زد زد ، بحثو ول کرد و رفت . رفتم تو فکر . پُر بیجا هم نمیگه . باید

بیشتر روش فکر کنم .

با بچه ها رفتیم و سوار اتوبوس شدیم . خانوم دقیق رو همین صندلی اول نشسته بود و وسایلو گذاشت بود کنارش . مثل این دختر بچه ها که قهر می کنند ، اصلا به ما نگاه نمی

کرد و به بیرون چشم دوخته بود . حالا انگار بیرون چه خبره . من صندلی سوم نشستم و بچه ها هم صندلی های بعدی . توی راه بچه ها با هم حرف می زدند و شوخی می کردند

اما من داشتم به حرف های کریمی فکر می کردم .

شاید راست بگه .... خب ... یعنی راست میگه . خدا که نگفته احکام من واسه یه جاست . ولی خب سخته بخوای همه ی احکامو رعایت کنی . اونم اینجا که همه همین جورند .

اصلا چرا خودش چادر سر نمی کنه .... اول کار سرش بود ولی چرا حالا نیست ...

- خب تو فرودگاه ازش گرفتند دیگه . چرا این چیزا رو نمی فهمی ؟

- از کجا معلوم شاید نگرفتند ؟

- تو دیگه این حرفو نزن . تو که تا حالا چند بار اومدی دیدی گیر میدند .

- باشه ولی اینا دلیل نمیشه که من شلوارک نپوشم .

- خودتم می دونی حرف اون شلوارک نبود . حرفش این بود چرا به دستور خدا گوش ندادی .

- خب همه همین جورند ...

- اگه همه دست هاشونو قطع کنند ، تو هم قطع می کنی ؟

- معلومه که نه . این دیگه چه سوالیه ؟ مگه خر شدم .

- خب اینم همینه . یعنی چی که چون همه همین جورند تو هم باید همین جور باشی ؟ خدا به تو قدرت تفکر

داده . ازش استفاده کن . راهی رو که دوست داری بری خودت

انتخاب کن . نذار مردم برات تصمیم بگیرند . اگه دیدی حرفی راسته باید قبولش کنی . مخصوصا این که در مورد دینته .

- یعنی میگی حالا چی کار کنم ؟

- برو ازش معذرت خواهی .

- عمرا ... به هیچ وجه ... کی من برم ... اصلا

- برو ....

- نمیرم .....

- بهت گفتم بروووووووووو.....

- باشه چرا داد می زنی . مردم صدای درون دارند ما هم صدای درون داریم . گره ای که با دست باز نمیشه رو که با دندون باز نمی کنند . باشه ... تو داد نزن هر کاری که

گفتی می کنم .

- آفرین خود نازم ..... حالا شدی اونی که باید بشی .

بعد از یه ربع اتوبوس دم در ورزشگاه وایساد . اوه که چه جمعیتی وایساده بود . به ردیف همه پیاده شدیم و کلی خبرنگار سرازیر شد طرفمون . هر کودوممون رو چند تا خبرنگار

دوره کردند . حواسم به کریمی هم بود که ببینم چی کار می کنه . قد بلند به درد اینجا می خوره . وقتی قدت بلند باشه می تونی همه رو زیر نظر بگیری . حالا فکر

نکنید خیلی درازم مثل دراکولا ، نه. من قدم 195 تاست .درسته تقریبا متوسطم ولی از این زن ها بلندترم . از خانوم کریمی هم بلندترم ولی اونم نسبت به بقیه بلندتره . فکر کنم 175

تا رو باشه . خب والیبال رفته دیگه . از کجا فهمیدم ؟ مگه یادتون نیست اون روزی رو که خیس شدم و سنشو پرسیدم ، اون روز گفت والیبال میره .

کریمی طرف هیچ کس نرفت و با هیچ کس مصاحبه نکرد . خودمونیمما ، کریمی با بقیه ی خبرنگارا فرق داره . اصلا خودشو خفه نمی کنه که بخواد تو دست و پات باشه .

داشت می رفت سمت در . اگه می رفت دیگه نمی شد تو اون شلوغ پلوغی پیداش کنم . صداس کردم :  
« خانوم کرمی ... خانوم کریمی ... » اطرافشو نگاه کرد تا دنبال

صدا بگرده . دستمو آوردم بالا و گفتم : « یه دقه صبر کنید . کارتون دارم . » باید ازش معذرت خواهی می  
کردم و گرنه خودم منو خفه می کرد . حالا چه قدر این خبرنگاره سوال می

کنه . هر چی می خوام از زیر دستش فرار کنم ، همیشه . آخرین سوالی رو که پرسید ، تند تند جواب دادم  
و د برو که رفتی .

اومدم پیشش و گفتم : « می خواستم یه چیزی بهتون بگم . ببخشید نگهتون داشتم . چون اگه می رفتید تو ،  
دیگه نمی شد پیداتون کرد . می خواستم بگم ... خب راستش ... »

« نمی دونم چه جور باید بهش بگم . باید یه جوری بگم که پررو نشه . اگه زیادی بیرمش بالا ، فکر  
می کنه حالا هر حرفی بزنه درسته . باید مواظب حرف زدنم باشم :»

می خواستم بگم حرفای امروزتون راسته . حق با شماست . من نباید دوگانگی در رفتارم داشته باشم .  
ازتون ممنونم . « گفت : « خوشحالم . یعنی دفعه ی بعد با این ریخت و قیافه

نمیاید ؟ من در اون حد و اندازه ای نیستم که بخوام نصیحت کنم ولی دلم می خواد اطلاعاتی که دارم  
در اختیار شما و دوستاتون قرار بدم . حالا فکر نکنید خیلی چیز سرم

میشه ها ، نه فقط می دونم که شما تو میدون مسابقه جایزید با لباس ورزشی کوتاه برید و در بقیه ی مکان ها  
باید بپوشونید . « بابا اطلاعات ! بابا نصیحت ! بابا دوستان ! چه بچه

ی با ادبی . می خواستم یه چیزی بهش بگم بادش بخوابه ولی گفتم گناه داره . بذار فکر کنه  
حرفاش تأثیر گذاره .

اوی ... درست صحبت کن ...

ا ... مگه تو هنوز اینجایی ؟

من همیشه باهاتم خنگول خان ...

خنگول خان خودتی .... وقتی دارم فکر می کنم ، ظاهر نشو ....

پس کی ظاہر بشم؟ من ہمیشہ باہاتم ہیچ وقتم ازت جدا نمیشم ... اینو کی می خوی بفہمی؟ 25 سالته ہنوز نفہمیدی؟

بسہ دیگہ ... خودم می دونم ... می خواستم تو رو امتحان کنم ...  
به کریمی گفتم: «درسته . لطفا اگہ از این به بعد ہم حرفی ، نقلی ، مطلبی بود حتما بہم بگید . خوشحالم می کنید . « سرشو تگون داد و گفت : « حتما . اگہ بود ، میگم .

حالا بفرمائید . بقیہ ی خبرنگارا منتظرند . « ناخودآگاہ یہ خندہ ی ریز اومد رو لبہام و گفتم : «شما نمی خواید مصاحبہ کنید ؟ عکسی ، گزارشی ، چیزی . « فضول خانوم ! می بینم

بیکاری ؟ دق نکنی ؟ یہ پوزخند زد و گفت : « آخہ نہ من عاشق گزارشم می خوام برم از تو گزارش بگیرم . بعدا کہ اومدید تو هتل ، مصاحبہ می کنم . « یہ کم خندہ ام بیشتر شد

. فکر کنم فہمید دارم بہ چی فکر می کنم . خداحافظی کرد و رفت تو .  
رفتیم تو رختکن و شروع کردیم بہ لباس عوض کردن . مربی اسم کسایی رو کہ باید برند تو زمین رو خوند .  
اعضای اصلی تیم بودند . یعنی من ، محرم ، پژمان ، سبحان ، میثم و

حامد . وقتی آمادہ شدیم ، رفتیم تو زمین . اوووہ .... چہ خبرہ . ہر کسی دارہ تیم کشورشو تشویق می کنہ . البتہ سالن از صدای ایرانی ہا دارہ می ترکہ . تشویق کنندہ ہای

تیم لہستان چہ قدر بی حالند ؟ کاشکی خودشونم مثل طرفداراشون ، بی حال باشند .  
دور و برمو نگاہ کردم و دنبال کریمی گشتم .... مممممممم... آہان پیداش کردم . دقیقا رو بہ روی ما وایسادہ بود و خودشو آمادہ می کرد . اصلا حواسش بہ ما نبود .  
اعضای تیم حریف ، ذخیرہ بودند . یعنی تیم اصلیشونو نیاوردند . حالا بہتون نشون میدیم جلوی ما حق ندارید توهین کنید . با بچہ ہا حلقہ زدیم و گفتم : « بچہ ہا اونا ذخیرہ ہاشونو

آوردند چون فکر می کنند ما ضعیفیم . باید بہشون نشون بدیم با کی طرفند . ہر کی موافقہ ، دست بدہ . « دستامونو گذاشتیم رو ہم و یا علی ... رفتیم پشت تور . با سوت داور

، سبحان یه سرویس خوب زد . توپ تو زمین لهستان چرخید و اومد تو زمین ما . ما هم چرخوندیمشو و یه پاس دادم محرم . محرم هم چنان توپ رو کوبوند رو زمین که گفتم

توپ پاره شد . همه از این پوئن ذوق کردیم و دور هم جمع شدیم . خلاصه ... این ست رو با نتیجه ی 17-25 تموم کردیم . خودمونیا ، ذخیره هاشون که این قدر

خوب باشند ، دیگه وای به حال اصلیا . یه کم هول کردم ولی به رو نیاوردم که بچه ها هم هول نکنند . یاسین از روی صندلی بلند شد و بهم گفت که بشینم . یه بطری آب برداشتم و رفتم بالا . یه کمشم ریختم رو سرم . آخی ..... حال اومدم . حوله رو برداشتم و سر و صورتمو

باهاش خشک کردم . مربی داشت عیب و ایرادهای تیمو می گفت و ما هم بادقت داشتیم گوش می دادیم . می خواستم ببینم کریمی کجاست و چی کار داره می کنه . چشم

چرخوندم و یه دفعه درست رو به روم دیدمش . اون طرف زمین بود و داشت از ما عکس می گرفت . دوربینشو آماده کرد تا یه عکس دیگه بگیره . یاد حرف دیشب افتادم که

گفت بخند تا خوشگل بشی . یه لبخند از اون لبخندای گشاد دندون نما زدم . حالا نفهمیدم از من عکس گرفت یا نه ولی وقتی گرفت سریع رفت سر لپ تابش . خب لابد از

من عکس گرفته . زود رفت بذاره رو سایت تا به اسم خودش ثبت بشه . خلاصه هر وقت میدیدم لنز دوربینش به طرف ماست ، نیش من باز بود .

ست دوم هم مثل ست اول خیلی خوب بازی کردیم . لهستان همین جور پشت سر هم تعویض می کرد ولی نتونست این ست رو از ما بگیره . تو ست سوم ، ما هم تعویض هایی

داشتیم ولی خب راستش ... راستش نمی دونم بچه ها چشون شده . اصلا دل به کار نمیدند . شایدم هممون با هم دل به بازی نمودیم . داریم ضعیف بازی می کنیم . می ترسم

این ستو ببازیم ...

این وحشتناکه ... این ستو با نتیجه 18-25 بهشون دادیم . خدایا چمون شده ؟ حالا چی کار کنیم ؟ مربی خیلی از دستمون عصبانیه و صداشو آورد بالا : « این دیگه چه طرز

بازی کرده ؟ نکنه مغرور شدید و تیم حریفو دست کم گرفتید « راست می گفت . ما فکر کردیم چون دو ست رو بردیم می تونیم به راحتی ببریمشون . در حالی که تیم حریف

قویه ...

... « چتون شده ؟ اون دو ست عالی بود ولی این ست ضعیف بودید . یعنی چی ؟ « کریمی بود . این چش شده پشت صندلی من وایساده بود و با صدای نسبتا بلند سرمون داد

می زد : « نکنه می خواید ببازید ؟ آره ؟ نکنه می خواید آبروی کشورمون رو جلوی اینا ببرید ؟ همه ی کارشناسا میگند اومدن ما تا اینجا یه شانس بوده نه تلاش ما . باید به همه

نشون بدیم که شانسی نبوده و ما ماه ها تلاش کردیم و پیشرفت کردیم . حقمو نه که قهرمان بشیم نه اینکه تو بازی اول ببازیم . اگه بخواید آبروی کشورمون رو ببرید ، دیگه نباید

به ایران برگردید . چون مردم چشم دیدنتون رو ندارند . « همه ساکت بودند . صدا از کسی در نمی اومد . مربی گفت : « ما چه ببریم چه ببازیم ، مردم ما رو دوست دارند « دست

به سینه شد و با یه حالت خاصی گفت : « می خواید واسه اینکه مردمو امتحان کنید ، ببازید ؟ من یه خبرنگارم . اگه ببازید ، گزارش هایی می نویسم تا ببینید چه طور مردم ازتون

استقبال می کنند . « مربی چشماشو کوچیک کرد و گفت : « دارید تهدید می کنید ؟ « کریمی گفت : « حالا ... هر جور دوست دارید حساب کنید . من حرفمو زدم « بعدشم راهشو

گرفت و رفت . شده بودند مثل دو تا خروس جنگی .

من که حسابی از خجالت آب شدم . همه سرها پائین بود و داشتند فکر می کردند . اینکه کریمی بیاد و بهمون تشر بره ، برامون خیلی خجالت آور بود . همون جور که سرم پائین

بود ، گفتم : « راست میگه . ما نباید شکست بخوریم . بچه ها بیاید با هم پیمان بندیم که هیچ وقت مغرور نشیم و سعی کنیم که مدال طلا رو بگیریم و آبروی کشورمون رو

بخیریم . هر کی موافقه ، یا علی ... » دست دادیم و یه یا علی بلند گفتیم . اون قدر بلند که همه ی تماشاچی ها فهمیدند .

بابک رفت که سرویس عالی بزنه ..... درسته عالی بود ... توپ می چرخید و ما هی پوئن می گرفتیم . توپ رو گرفتیم و خواستم به محرم پاس بدم ولی به جای پاس ، یه جاخالی

دادم . از اون جاخالی ها که خودم خیلی دوست دارم . کریمی مثل یخ نشسته بود رو صندلی و هیچ کاری نمی کرد . وقتی جاخالی زدم برگشتم طرفش تا بهش جاخالی رو نشون

بدم و بگم « حال کردی ؟ » ولی دیدم همون جور یخ داشت نگاهم می کرد . خیلی لطف کرد فقط اخماشو یه کم باز کرد . لچ آدمو درمیاره . باشه نخند . اون موقع که ست رو

بردیم و مجبورت کردم بخندی ، می فهمی .  
بچه ها هر کودوم که پوئن می گرفتند برمی گشتند طرف کریمی و منتظر لبخند تأییدش بودند ولی اون همش ضد حال می زد . یه بار یه خمیازه ی بلند کشید و دو ساعت به

خودش کش و قوس داد . یعنی می خوای بگی بازی ما حوصله سر بره ؟ باشه ... حالیت می کنم ... جوری بازی کنم که انگشت به دهن بمونی .

خدا رو شکر این ستو بردیم و کلا بازی 3-1 به نفع ما شد . کریمی دید دیگه داره بد میشه ، لطف کرد و یه تبسم کوچیک زد . این قدر ازش لجم گرفت که می خواستم برم

بهش بگم : « بیا اینم بازی خوب . پس چرا مثل دیوار نگاه می کنی ؟ »  
رفتیم تو رختکن و استراحت کردیم . سبحان و پژمان که کلی پائین و بالا پریدند و ذوق کردند . محرم اومد کنارم و زد به بازوم : « چته ؟ چیه تو لکی کاپیتان ؟ امروز گل کاشتیا



«؟ پاشدم و لباسمو درآوردم:» از این دختره ی هوچی لجم گرفته . کلی اومد آبرو آبرو کرد و کلی دعوامون کرد . اون وقت که نگاهش می کنم نه یه لبخند نه یه تأیید ، هیچ مثل

دیوار پر و بر زل می زنه تو تخم چشمام . « محسن گفت : « راست میگی . ما هم چند بار نگاهش کردیم که لااقل بهمون بگه آفرین ولی اصلا انگار که نه انگار . « مربی

هم گفت : « من که اصلا ازش خوشم نمیاد . دفعه ی اول که دیدمش فکر کردم با بقیه فرق داره ولی الان میگم دقیقا یکیه مثل بقیه . مو نمی زنه . اصلا تو خون خبرنگار

جماعت ، لج دربیاری هست . « هممون یه جورایی ازش دلخور بودیم . وقتی رسیدیم هتل ، حتما میرم و بهش میگم که ناراحتمون کرده . کسی هم نمی تونه حرفی بزنه .

بعضی ها شنیدند ؟ این همونیه که ازش طرفداری می کردی . بیا تحویل بگیر . بازم ازش طرفداری می کنی؟  
- معلومه که می کنم . من به دستور تو کاری می کنم . من طرفدار حقم . چه تو خوشت بیاد چه نیاد .  
- ببند فکو . آدمت می کنم ...

رفتیم به سمت هتل . اتوبوس رو به روی در هتل وایساد . اولین نفر پیاده شدم و رفتم تو .... یا علی بگو ، حماسه ای به پا کن دوباره ... یا علی بگو ، خدا هوامونو داره ....

خدایا اینجا چه خبره ؟ از در و دیوار صدا درمیاد . چی شده ؟ من دیوونه شدم یا هتل دیوونه شده . محرم گفت : « یا للعجب .... اینجا چه خبره ؟ « نه مثل اینکه من توهم نزدم . یه

اتفاقی افتاده ... همین جور مات و مبهوت داشتیم اطرافو نگاه می کردم که کریمی رو دیدم با دوربین فیلمبرداری رو به روی ما وایساده . منو که دید سرشو آورد بالا و یه

تبسم زد . آهان ! پس همه ی این آتیشا از تو بلند میشه . آره ؟ ....  
یه دفعه سبحان گفت : « بچه ها اونجا رو . خانوم کریمی اونجا وایساده . « تازه دوزاری همه افتاد که قضیه از چه قراره . رفتیم نزدیکش . سعی کردم یه ریزخنده ی کوچیک داشته

باشم . سبحان و پژمان گفتند : « شما این کارو کردید ؟ » سرشو تگون داد وبا یه لبخند کوچیک ، گفت :  
« بله . این یه هدیه است به خاطر بازی خوبتون . ناقابله . » ا...

تو از این کارا هم بلدی ؟ محرم گفت : « پس چرا تو زمین اصلا ما رو  
هم عکس نگرفتید ؟ » دوربینو از روی پایه برداشت و گفت : « ما اینیم

دیگه . یه کاری می کنیم که هیچ کس انتظارشو نداشته باشه . به این میگند سیاست خبرنگاری . « حالا چه  
فیگوری میاد . پژمان زد به پهلو سبجان و گفت : « اوهع ... سیاست

خبرنگاری . مگه خبرنگاری هم سیاست داره ؟ » همون جور که دوربینش دستش بود ، گفت : « پس فکر  
کردید فقط والیبال سیاست داره ؟ » خب اینکه معلومه . پژمان و سبجان با

هم خندیدند و گفتند : « مگه والیبال هم سیاست داره ؟ » آبرومونو بردید جلو این دختره . یعنی شماها  
نمی دونستید ؟ محرم زد تو سرشون و گفت : « شما این چیزا رو نمی فهمید

».

نشست رو زمین و دوربینو گذاشت تو کیفش . بهش بگم دست درد نکنه ؟ نه پررو میشه . ولی زشته هر کی یه  
حرفی زده اون وقت کاپیتان حرفی نزنه . گفتم : « ممنون . روحیه مون

رو خیلی عوض کردید . هم اون موقعی که تشر رفتید هم حالا . عالی بود . ممنون . « اصلا دهنم در اختیار  
خودم نیست . من نیستم که این حرفا رو می زنم . دهنم واسه خودش

داره حرف می زنه . نمی خواستم این قدر ازش تعریف کنم .

پاشد و گفت : « خواهش می کنم . کاری نکردم . من که فقط نیومدم اینجا گزارش تهیه کنم و عکس و فیلم  
بگیرم . به موقعش باید یه فعالیتی از خودم نشون بدم . » ا ..

باریک ... نگفته بودی کلک ... رفت سمت رستوران و گفت : « شما گرسنتون نیست ؟ » بیاید دیگه . « چرا  
من که حسابی گشمنه . بقیه رو نمی دونم . ولی من اومدم .

فصل نهم

من امروز چه قدر گشمنه . معلوم نیست چه قدر کار کردم که این جواری گرسنه ام شده . یعنی آگه الان یه گاو بزرگ رو بذارند جلوم ، درستی می خورمش . نمی خوام بچه ها

بفهمند سفارش غذا هم کار من بوده ...ولی آگه بفهمند هم بد نیست . من هم خدا رو می خوام هم خُرما رو .

در حین غذا خوردن حواسم به اونا هم بود تا بفهمم چه عکس العملی نشون می دند . آه آه آه ... چه قدر بدسلیقه اند . اصلا نمی فهمند یه غذای مَشت درجه یک گذاشتم

جلوشون . یه جواری غذا می خورند انگار روزی صد بار از این غذا خوردند . این غذا مثل بریانی تو اصفهانه که خوش فقط تو اصفهان پیدا میشه . اینم فقط تو رُم پیدا میشه .

مثل دیوار می موند .

بچه ها داشتند از گُل کاری هاشون حرف می زدند و ذوق می کردند . اجازه نمی دادند حرف یکی تموم بشه ، اون یکی شروع می کرد به حرف زدن . حافظ رو به روی من نشسته

بود و کلی از کاراش تعریف می کرد . فکر کنم از دیشب تا حالا خُل شده . آخه همین جور پشت سر هم حرف که می زنه ، می خنده . از اون خنده های بلند دیشب که دلم

می خواست آب بشم برم تو زمین . چنان بلند بلند می خنده که دهن من از تعجب شده 3 متر . یه بار که داشت به من نگاه می کرد حس کردم چشمک زد ولی مطمئن نیستم .

حواسم کلا به اونا بود که یه دفعه یه چیز سیاهی جلومو گرفت . لقمه تو دهن بالا رو نگاه کردم . اِ آقای ابراهیمیه . همون جور که لقمه تو دهنم بود ، گفتم : « سلام ... خوبید ؟

« نشست و گفت : « اول لقمه تو قورت بده بعدا حرف بزن . » ... ابروم رفت .

لقمه رو قورت دادم و گفتم : « ببخشید . سلام . خوبید ؟ کارتون تو سفارت خونه حل شد ؟ » بشقابو از گارسون گرفت و گفت : « آره .. تقریبا تموم شد . راستی شنیدم گُل کاشتی ؟

« خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم: « گل ؟ کودوم گل ؟ منظورتون چیه ؟ » چشماشو کوچیک کرد و گفت: « یعنی نمی دونی ؟ خودت این کارا رو کردی چه جوری نمی

دونی ؟ منظورم کارایی که امروز انجام دادی . همه دارند از کارای تو صحبت می کنند . آهنگ و فیلم و ... این غذا . » آخ جون بالاخره یکی فهمید . نیشمو یه کم باز کردم و

گفتم: « خب ما اینیم دیگه . بعضی وقت ها یه کارایی می کنیم . » به صندلی تکیه داد و گفت: « بله . بعضی وقت ها شما یه کارایی می کنید که به عقل جن هم نمی رسه .

آخه شما یکی از اعجوبه های قرنید . « آی آی ... بزرگتری قرار نیست هر چی دلت خواست بگیا . احترام اون موی سفیدتو نگه می دارم هیچی بهت نمیگم . مسخره می

کنه . گفتم: « شما لطف دارید که نظرتونو میگوید . » یه تبسم کوچیک زد و گفت: « نه دختره نمی خواستم مسخره ات کنم . می خواستم یه کم سر به سرت بذارم .. » آخه مگه

من هم سن و سال شما . یه کارایی می کنید ها . آقای ابراهیمی زود غذاشو خورد و رفت . منم یه کم دیگه از غذام مونده بود و داشتم تو واتس آپ به مقدسه پیام می دادم . حافظ اومد کنارمو و گفت: « خانوم کریمی ... عکس

های امروز چه طور بود ؟ » عکس ؟ گفتم: « چی ؟ کودوم عکس ؟ واضح حرف بزنید بفهمم . » نشست جای آقای ابراهیمی ... اووووووی .... کجا ؟ پُررو پاشو ببینم ؟ هر چی

هیچی بهش نمیگم پرروتر میشه . گفت: « من حواسمو جمع کردم تا واسه همه ی عکس های شما بخندم . چه طور بود ؟ خوب بود ؟ » هان .... منظورت عکس های امروزه .

پس به خاطر همین بود که امروز هر چی من می خواستم عکس بگیرم ، اخماشو باز می کرد . آخی آخی چه پسر خوبی . فکر نمی کردم این قدر آدم باشی . گفتم: « بله خوب شد .

ممنون که به حرفام گوش کردید . سود اولش واسه خودتونه که عکس هاتون قشنگ میشه . « گفت : « امروز ما همگی به حرفای شما گوش دادیم . تو زمین که کلا نتیجه ی

بازی رو تغییر دادید . « راست میگه . امروز همه بچه ها حرف گوش کن شدند .

من من کرد و گفت : « ا... ا... ا... بگو . گفتم : « چیزی می خواهید بگید ؟ »

- بله . اگه میشه .. اگه اشکالی نداره ... میشه عکس ها رو ببینم .

اووووه ...همچین من من کرد گفتم چی می خواد بگه . وقتی می خواد حرف بزنه جون آدمو بالا میاره از بس که

من من می کنه . مثل این بچه هایی که از مامانشون یه چیزی

می خواند حرف می زد . دلم به حالش سوخت . گفتم : « هنوز وارد لپ تابم نکردم . « پرید و گفت : « اشکالی

نداره . از تو دوربین می بینم . « چه هولم هست . دوربینو از تو کیفم

درآوردم و روشنش کردم . رفتم تو عکس های امروز و گفتم : « بزنید راست . « تندی ازم گرفت و نگاهشون

کرد .

فکر نمی کردم اون اخمالوی قطب این قدر مثل بچه ها باشه . پس اون حرف هایی که پشت سرش می زدند ،

دروغ بوده ؟ این که مثل بچه ها خیلی مظلومه . درسته بعضی

وقت ها یه کم اخمو میشه ولی در کل خیلی تو جمعه . من دیگه کم کم دارم مطمئن میشم مشکل از اون

دختره بوده نه از اینا . باید در مورد اون از بچه ها نظرسنجی کنم .

همه ی عکس ها رو دید و گفت : « خیلی قشنگ شده . اینا رو هم برام می فرستید ؟ » خب دیگه . گفتم : «

بله . حتما . من از این به بعد هر عکسی ازتون بگیرم ، می فرستم .

خوبه ؟ « ولمون کن بابا . دوربینو داد و گفت : « بله . پس من دیگه نمیگم . « بله دیگه نمی خواد سفارش

کنید . انگار من بچه ام که هی سفارش می کنه . تو دلم اداشو درآوردم .

خداحافظی کرد و رفت . راستی خودم هنوز عکسا رو ندیدم . باید سریع واریسی کنم و بفرستم .

آقای ابراهیمی و مسئول تیم اومدند طرفم . نشستند و آقای ابراهیمی گفت : « خانوم کریمی ، لطفا به آقای

علوی اون مکان هایی رو که می دونید مناسبه ، بگید . « گفتم

« می خواهید رو نقشه نشون بدم؟» آقای علوی گفت: « نه نمی خواد فقط یه آدرس کلی بدید . وقتی خواستیم بریم ، با خودتون می ریم که کامل بلدید . « ای جان . چشم . حتما .

چه پُزی بدم جلو بچه ها که من همه جا رو بلدم .

- فکر نمی کردم این قدر خانوم کریمی پایه باشه . این دو سه روز مثل برج زهرمار می موند . نه یه خنده ای نه یه حرفی نه کلامی . هیچ . با خودم گفتم لابد زبون نداره .

محرم زد به بازوی سبحان و گفت: « خره منم همین فکرو می کردم . خیلی لَجَم گرفت وقتی فهمیدم همسایه ی دیوار به دیوارمونه . ولی به نظر میاد به اون یخیام نباشه .»

پژمان گفت: « یعنی تو خونه ام همین طوره ؟ با خونواده اشم بگو بخند داره ؟ خوش به حال شوهرش .» شوهرش ؟ مگه شوهر داره ؟ یهو گفتم: « خانوم کریمی شوهر داره ؟»

محرم و سبحان و پژمان چشماشون درشت شد و گفتند: « بله ؟ اصلا به تو چه که شوهر داره یا نه ؟ هان هان هان ؟» از گارسون تشکر کردم و به بچه ها گفتم: « همین

جوری پرسیدم . می خواهید جواب بدید می خواهید ندید . « سبحان گفت: « آره جون خودت . تو تو اون مُخت یه چیزایی می گذره .» زدم تو سرش و گفتم: « اوی ... فکر

زیادی بکنی ، فکرتو داغون می کنم . « سبحان خودشو عقب کشید و گفت: « ان النکاح سنتی ...» می خواستم بزمنش که کریمو دیدم جلوم نشسته . دیگه زشت بود اگه می

خواستم سبحانو بزمن . زیر لبی گفتم: « حیف که موقعیتش نشد . بعدا حالت می کنم . « برگشتند و پشت سرشونو دیدند . ای مرگ آبرومو بردید . دختر ندیده ها . آستینه محرم

که نزدیکترم بود رو کشیدم و گفتم: « بمیرید که آبرومونو بردید . صاف بشینید .» سبحان برگشت و گفت: « ماشالا حلال زاده هم هست . خانوم می دونه کی در موردش حرف

می زنیم خودشو سریع می رسونه . « محرم گفت : « البته نباید بذاری پای حلال زادگیش . باید بذاری پای فضولیش . « سه تایی خندیدند و منم دیگه محلشون نداشتیم .

سبحان یه بشکن کوچیک بیخ گوشم زد و گفت : « الهی طب کنم شاید پرستارم تو باشی . « یه نیشگون بزرگ به پهلویش گرفتم و گفتم : « ساکت میشی یا ساکتت کنم . « سبحان می خواست بیشتر کیشش بده که مربی اومد و رو صندلی کناریمون نشست . این سبحانم تنش می خاره ها هی یه موضوعی کش میده تا آخرش دردرس درست کنه .

نیشمو برا سبحان باز کردم و کل دندونامو نشونش دادم . اونم برای مقابله ، ادامو درآورد . مربی گفت : « بچه ها امروز رو که گل کاشتید . حالا نظرتونو در مورد لهستان بگید . « اگه کریمی نبود ، حتما می باختیم . فکر کنم پژمان ذهنمو خوند . بهم نگاه کرد و گفت : «

اگه خانوم کریمی نبود که باخته بودیم . به من یکی که خیلی برخورد یه خانوم اونم کسی که هیچی در مورد والیبالیال نمی دونه بخواد به ما اولتیماتوم بده . می خواستم یه

جوری بازی کنم که بفهمه ما خنگ و دست و پا چلفتی نیستیم . ولی ناخودآگاه افتادیم تو نقشه ای که برامون کشیده بود . « بعدش یه چشمک بهم زد . منم در جوابش یه چشمک

بهبش زدم . باید بهشون بگم که کریمی هم والیبالیاله . مربی گفت : « حافظ ، آقای کاپیتان ، نظر شما چیه ؟ « یه کم نوشابه تو لیوان ریختم و گفتم : « اونا قوی بودند . اگه ما مغرور نمی شدیم ، حتما 0-3 می بردیم . ولی حالا باید

شکر خدا رو کنیم که بردیم . « سبحان گفت : « ولی به نظر من اونا اصلا قوی نبودند . من نمی دونم چرا خیلیا اونا رو قوی می دونند . « مربی زد رو شونه اشو و گفت : « کی

اصلا نظر تو رو پرسید ؟ « همگی زدیم زیر خنده . سبحان گفت : « هه هه هه رو آب بخندید .... شما نظر همه رو پرسیدید ، منم نظرمو گفتم . « مربی کله اشو گرفت تو بغلش و

گفت: «خیل خب .حالا نمی خواد ناراحت بشی . شوخی کردم . تو مثل پسر خودم می مونی . « سبحان خودشو لوس کرد و گفت :« شما با پسر خودتونم همین رفتارو دارید ؟ جلو

جمع ضایعش می کنید ؟» مربی دادش عقب و گفت :« آره ... پسر خودمو که اصلا تحویل نمی گیرم . بیست چهار ساعته تیکه بارش می کنم .... من میرم . خوب استراحت

کنید که واسه بازی بعدی آماده باشید . بعداً نگید استحراتمون کم بود ها . «  
مربی که رفت به پژمان گفتم :« برا چی چشمک می زنی ؟» گفت :« حالا من زدم تو چرا جواب دادی ؟»  
گفتم :« من با ادبم . هر کی بهم پیام بده ، جوابشو میدم .» سبحان با

دست به کریمی اشاره کرد و گفت :«هر کی ؟» زهرمار...  
بچه ها غذاشونو خوردند و رفتند . من داشتم با غذام بازی می کردم . محرم گفت :«یالا بخور دیگه . « گفتم  
:« تو برو . منم می خورم و میام .» رفت . منم پاشدم و رفتم پیش

کریمی . از اولش هم می خواستم برم پیشش ولی جلو بچه ها نمی شد . به خاطر همین با غذام بازی کردم تا  
بچه ها برند . رفتم کنار میزشو و گفتم :« خانوم کریمی ... عکس

های امروز چه طور بود ؟» سرشو آورد بالا و باتعجب گفت :« چی ؟عکس ؟ کودوم عکس؟ واضح حرف  
بزنید بفهمم « زک ... من این قدر خودمو کُشتم واسش ژست اومدم . حالا

میگه کودوم عکس؟ ای ای... من خفه هم بشم این عقل کل نمی فهمه .  
نشستم رو صندلی و گفتم :« من حواسمو جمع کردم تا واسه همه ی عکس های شما بخندم . چه طور بود ؟  
خوب بود ؟» تازه دوزاریش افتاد . گفت :« بله . خوب شد . ممنون که به

حرفام گوش کردید . سود اولش واسه خودتونه که عکس هاتون قشنگ میشه .» ما که امروز دربست  
اختیار شما بودیم که . گفتم :« امروز ما همگی به حرف های شما گوش

دادیم . تو زمین که کلا نتیجه ی بازی رو تغییر دادید . «



خب حالا دوربینتو بده تا عکسامو ببینم . گفتم : « اِ... اِ... » گفت : « چیزی می خواید بگید ؟ » آخه روم همیشه فکر می کنه من خیلی هولم . ولی دلم می خواد ببینم . گفتم : «

بله . اگه میشه .. اگه اشکالی نداره ... میشه عکس ها رو ببینم . « یه کم قیافه شو جمع کرد . انگار نمی خواست بهم نشون بده .

گفت : « هنوز وارد لپ تابم نکردم . « بابا مسئله ای نیست . پریدم وسط حرفشو و گفتم : « اشکالی نداره . از تو دوربین می بینم . « مگه نمیشه از تو دوربین دید ؟ چرا .... خوبم

میشه . دوربینو از تو کیفش درآورد و روشنش کرد . یه کم بهش ور رفت ، داد دستمو و گفت : « بزنید راست . « بده بده یالا .

وووووی ... چه عکس های قشنگی . این یکی خیلی خوشگل شده . همونی که تو ست اول براش کلی نیشمو باز کردم . خودمو کُشتم از بس حواسمو جمع کردم تا واسه عکس های

خانوم بخندم ... خب خره چه کاریه . واسه همه ی عکس ها بخند تا دیگه بهت نگند « لبخند » . خوست میاد مردم مسخره ات کنند .

همه رو دیدم و گفتم : « خیلی قشنگ شده . اینا رو هم برام می فرستید ؟ » این خل و چلِ حواس پرت رو تا یه کاری بهش نگی ، انجام نمیده . دونه دونه باید بهش تذکر داد

. گفت : « بله . حتما . من از این به بعد هر عکسی ازتون بگیرم ، می فرستم . خوبه ؟ » خب دیگه همین مونده بود یه دختر بخواد منو دست بندازه . دوربینو بهش دادم و گفتم : « بله .

پس من دیگه نمیگم . « فکر کردی می تونی منو دست بندازی . ولش کن بابا . خداحافظی کردم و رفتم . محرم و سبحان تو لابی نشسته بودند و چرت و پرت می گفتند . منو که دیدند ، صدام زدند و رفتم پیششون . محرم دستمو گرفت و پیش خودش نشوند . به طرفم برگشت و گفت

: « چی بهم می گفتید ؟ » به کی ؟ سبحان گفت : « اوی حافظا ! چی بهش گفتی ؟ می خواستی ما بریم ، نه ؟ » به کی چی چی گفتم ؟ گفتم : « کیو میگی ؟ » سبحان دستشو

آورد بالا و گفت: « خاک تو سرت . دو ساعت باهاش حرف زدی حالا میگی کیو میگی . خب کریمی رو میگی دیگه . » اوکی . گفتم: « آهان .. حالا فهمیدم . هیچی داشتم

عکس های امروز رو می دیدم . بهش گفتم نشون بده اونم نشون داد . همین . « محرم به سبحان گفت: « سبحان جان نه اینکه ما دوتا هالوییم ، به خاطر همین آقا حافظ این

جوری با ما حرف می زنه . « بعد برگشت طرفم و گفت: « اگه نگی چی بهش گفتمی ، می زنه ناقصت می کنم . بگو دیگه . « یه نُچ گفتم: « آخه چیو بگم . هر چی

بهش گفتم رو که بهتون گفتم . دیگه حرفی نمونده . « محرم زد به بازومو و گفت: « راست میگی ؟ » منم محکم تر زدم به بازوشو و گفتم: « آخه دروغم چیه ؟ واسه چی باید دروغ

بگم ؟ » سبحان دست به سینه شد و خودشو کشتد عقب: « ولی من مطمئنم یه چیزی بهش گفتمی حالا نمی خوام به ما بگی ؟ » اینا چشون شده . آخه چیو باید بگم . هر حرفی زدم

که بهتون گفتم . چی دیگه از جونم می خواد ؟ محرم به سبحان گفت: « آخه عزیز من . چرا نمی فهمی ؟ بعضی حرف ها هست که همیشه به همه گفت . خصوصیه ... مگه نه حافظ ؟ » زدم به سرشو و گفتم: « بیا پائین از

اون تریبون آزاد . هر چی دلش می خواد میگه ... من رفتم یه دوش بگیرم . می خوام بیا می خوام نیا ... اصلا نیا . بشین تا فردا صبح با این شوت ، بیانیه صادر کن .

خوشحالم می کنی . « تازه اگه یه کم زیاد تر اینجا بمونید ، کریمی میاد و کلی عکس خوشگل ازتون می گیره .

از رو صندلیم پاشدم و به طرف آسانسور رفتم که یه دفعه کریمی رو دیدم . دقیقا جلوم وایساده بود . یه ریزخنده ی خیلی ریز زد و به محرم و سبحان گفت: « بیخشید مزاحم

صحبت هاتون شدم. امروز ساعت 4 وقت دارید؟ می‌خوام یه مصاحبه‌ی کوچیک باهاتون داشته باشم.»  
ای می‌خوای از اونام عکس بگیری؟ یا مجبورشون کنی برات جنگولر بازی

دریاریند. البته هر چی از اون دوتا بخوای برات انجام میدند.

سبحان و محرم یه نگاهی بهم کردند و گفتند: «نه مسئله‌ای نیست. بیکاریم.» سبحان رو شوخی گفت: «پس قبلش سوالو رو بهمون بگید، آماده باشیم.» محرم دستشو

گذاشت رو شونه‌ی سبحان و گفت: «آخه ما همیشه هول می‌کنیم جلو دوربین قاطی پاطی می‌گییم.» بعدشم دوتایی خندیدند. کریمی هم یه پوزخند تحویلشون داد و گفت: «می

خواید اصلا یه جزوه بدم با نمونه سوال؟ مصاحبه‌ی تصویری نیست و قرارم نیست شما جلو دوربین ظاهر بشید. من چند تا سوال می‌پرسم و شما هم جواب بدید. کنکور که نمی

خواید بدید.» بعدشم اونا رو که الان کاملاً آب شده بودند تو زمین گذاشت و رفت.

من داشتم به این صحنه‌ی خیلی خنده‌دار می‌خندیدم ولی دستم جلوی دهنم بود. محرم پاشد و یکی زد به سرم: «به چی می‌خندی؟ ببند اون صندوقچه‌ی خاطراتو. مسواک

گرون میشه.» سرمو گرفتم و گفتم: «حقتونه.» آدم تموم آب دریا رو باها کردن بخار بکنه ولی جلو کسی ضایع نشه.» این دفعه سبحان پاشد و گفت: «رو همون آب دریا

بخندی.» خنده‌مو جمع کردم و گفتم: «خدا رو شکر که سرتون اومد. حقتونه. شما دو تا نبودید که اون روز کلی به من خندیدید. بفرما. آه من دامتونو گرفت.» سبحان

گفت: «می‌بینی که داممونو نگرفته. چون ما مثل تو زن نیستیم که دامن داشته باشیم.» هه هه هه  
.... بی‌مزه. به من میگه زن. گفتم: «اگه جرأت داری وایسا تا حالت

کنم.» بعد دنبالشون دویدم. از شانس خوب سبحان و محرم و از شانس بد من، در آسانسور باز شد و اون دو تا پریدند تو. یه دفعه هم در بسته شد و من نتونستم برسم. ولی

جیگرم حال اومد که سر اونام اومد . دمت گرم سعیده خانوم که ضایعشون کردی . اونم از نوع عالی . باید بیارمش تو تیم خودم.

فصل دهم

- راستی نگفتی کریمی چه جوری مصاحبه می کنه ؟

- پیشو دیگه بگم . من که همه چیو با جرئیات گفتم . باید لباسات تر و تمیز باشه تا اگه خواست ازت عکس بگیره ، بتونه . با این لباسای داغون نرید ها . آبروی خودتون میره .  
سبحان گفت : « کاشکی عکسات رو داده بود به خودت تا ببینیم.» گفتم : « اتفاقا داده .» محرم گفت : « خب زودتر نشون می دادی عوض اینکه این قدر خودتو خفه کنی ما رو هم

بکشی ، عکس ها رو نشون بده .» رفتم تو ایمیل گوشیمو و عکس ها رو آوردم . سبحان سریع از دستم کشید و نگاهشون کرد . بعد گفت : « آآآ خره . اینا رو کریمی گرفته ....

چه قدر شیکه .. راست میگی ؟» محرم هم دهن باز گفت : « الکی میگی . کریمی و این همه هنر .» دست به سینه شدم و گفتم : « فکر کردید این دختره فقط خل و چله . به

نظر من علاوه بر اینکه خیلی خره ، خیلی هم خره .» محرم یه نگاهی به سبحان کرد و گفت : « اون وقت استاد نظرات ، میشه بگید فرق این دوتا چیه ؟» خیلی متفکرانه نگاهش

کردم و گفتم : « شما این چیزا رو نمی فهمید. خیلی سخته که بخوام در حد فهم و درک شما صحبت کنم . خب.... خر اولی یعنی آدم مَشنگ و خر دوم یعنی کله شق . حالا

مفهومی شد ؟ « سبحان گفت : « بله فکر کنم یه چیزایی فهمیدم.» رفتم سر یخچال و یه لیوان آب پرتغال ریختم : « البته فکر نمی کنم چیزی فهمیده باشید . حالا پاشید آماده

شید که الان ساعت 4 میشه . پاشید دیگه ... یالا .» گوشو انداختند و رفتند سر لباساشون . سبحان رفت تو اتاقش . محرم هی می گشت و می گفت : « آخه چی پوشم که

باهاش شیک باشم . « نشستم . رو تخت و گفتم : « تو هر چی بپوشی برا اون فرقی نمی کنه . اون بلده چه طوری یه عکس خوشگل ازت بگیره .... می خوام اون پیرهن آبی

رو بپوش . « یهویی یاد دیشب افتادم که گفت « من خدای لحظه هام » . راست می گفت . اون فضول خوب بلده چه طوری لحظه ها رو شکار کنه .

محرم هنوز به نتیجه نرسیده بود که چی بپوشه . لیوانمو گذاشتم تو سینک و گفتم : « برو پیش سبحان اون لباس سفیده اشو رو بپوش . بهت میاد . « یه نگاهی بهم کرد و گفت

: « راست میگی پاشم برم ازش بگیرم . « بعد کیفشو بست و رفت تو اتاق سبحان . منم رفتم تا لیوانمو بشورم .

خب حوصله ام سر رفته . چی کار کنم ؟ ..... ممممم..... تلویزیون رو روشن کنم شاید یه چیزی داشت . کنترل تلویزیون رو برداشتم و روشنش کردم . دونه دونه شبکه ها رو

گشتم . چیز به درد بخوری نداشت ..... این چی بود ؟ یه شبکه از زیر دستم خارج شد . برگشتم و دوباره دیدمش . شبکه خبر داشت اخبار ما رو می گفت . اوه چه قدر کارشناسا دارند

در مورد ما صحبت می کنند . داشتم اخبار رو می دیدم که یه صدایی از بیرون شنیدم . سریع پاشدم و گوشمو گذاشتم به در . صدای کریمی و اون دوتا میومد . آخرش نفهمیدم

چی پوشیدند . خب من برم به بقیه ی کارام برسم .

چه قدر اینا اذیت می کنند . آدم باید هزار تا ترفند به کار بیره تا مجبورشون کنه یه کاری رو انجام بدن . خب حالا که رفتند من چی کار کنم ؟ ..... ممممم..... برم یه دوش

بگیرم . آره . این جوری حوصله ام کمتر سر میره .

حوله امو برداشتم و رفتم تو حمام . لباسامو درآوردم و شیر آب رو باز کردم . اول دلم گفت برم زیر آب ولرم بعد کودک شیطون درونم گفت برم زیر آب سرد . من الان گیرم بین

دل و کودکم . بالاخره با کلی کلنجار رفتن ، تصمیم گرفتم که نصفه سرد و نصفه ولرم باشه . نخندید ....  
تصمیم های من همیشه کج و مُعَوَجه . خب شما هم اگه خودتون رو به

جای من بذارید می بینید میانجی گری بین دل و کودک خیلی سخته . اگه دلو راضی کنی ، کودک  
ناراحت میشه و اگه کودک رو راضی کردی ، دل ناراحت میشه . آخرش مجبور

میشی بینشون صلح کنی .

درجه حرارت آب رو تنظیم کردم و دوش رو باز کردم . رفتم زیرش و ..... آخی .... جیگرم حال اومد . بدون  
اینکه تکون بخورم گذاشتم آب خودش رو بدنم سُر بخوره . حالا

کیف میده آهنگ بخونی : ای الهه ی ناز ..... با دل من بساز .... زین غم جان گداز .... نه ولش کن . بذار  
یه چیز دیگه بخونم .... بزن بزن آدم کُش .... بزن تو با بی رحمی ....

بزن که من راحت شم .... از این وجود زخمی .... بزن بزن آدم کُش .... این اولین بارم نیست .... گریه  
ام به حال دلته .... نمی دونم اینجاش چی میگه . اینو که تا آخر بلد

نیستم ... یکی دیگه .... بازم شب و بارون ، می زنم بیرون ، زیر بارون .... آقا تو اصلا بلد نیستی آهنگ  
بخونی بیا بیرون دیگه زیادت میشه . حوله رو پوشیدم و اومدم بیرون .

خودمو کامل خشک کردم و لباسمو پوشیدم .

گوشیمو روشن کردم و یه سری آهنگ باحال گذاشتم . خوابیدم رو تخت و چشمامو بستم . سعی کردم با آهنگ  
، زمزمه کنم تا حفظم بشه که اگه دفعه ی بعدی خواستم آهنگ

بخونم ، بلد باشم . .... خلاصم کن از عشق هایی که گاهی هست و گاهی نیست .... دل و واسه عکس هام  
تنگ شده . گوشیمو برداشتم و رفتم به ایمیل . دوباره از اول عکس هامو

دیدم و اتفاقات دیشب رو مرور کردم . راستی ... کریمی گفت باباش کارخونه داره ؟ یعنی اونا خیلی  
پولدارند ؟ خوش به حالش . یکی نیست بگه تو که این قدر مایه داری ، واسه

چی کار می کنی ؟ من نمی فهمم هیجان خبرنگاری کجاست . اصلا هم جذابیت نداره . خیلی هم بی مزه است . ولی با تموم این حرف ها فکر کنم دختر خوبی باشه . به

موقعش ساکت ، به موقعش خندون ، به موقعش حرص دربیار . شاید اون طور که اول سفر فکر می کردم ، دختر بدی نیست . شاید این سفر به اون تلخیام نباشه . باید بینم دست

تقدیر چه جور برامون نوشته .

تق تق ... تق تق ...

- حافظ در رو باز کن .

صدای محرمه . لابد صحبت هاشون تموم شده . پاشدم و درو باز کردم . اون دو تا دم در وایساده بودند و می خندیدند . گفتم : « چتونه ؟ خوشحالید ؟ » هلم دادند تو و سبحان گفت : «

بذار بیاییم تو تا برات تعریف کنیم . دم در که همیشه . « محرم یک راست رفت رو تخت دراز کشید و سبحان رو مبل نشست . منم نشستم لب تخت و گفتم : « خب تعریف کنید .

« سبحان که تا حالا تکیه داده بود ، صاف شد و گفت : « خره چرا زودتر نگفتی این چیه ؟ یک عکس هایی از ما گرفت که ما دو تا همین جور دهن باز فقط داشتیم می

دیدیم . اصلا یه چیزی بود . تازه عکس هامون رو هم فرستاد . « زدم رو پای محرم و گفتم : « پس شماها رو هم به فیض رسوند . بهتره عکس هاتونو بذارید رو اینستاگرام . کلی

فالو ( پیروی ) می خورید . « محرم نشست و گفت : « راست میگیا . تا اون نداشته ما باید بذاریم . « پاشدم و گفتم : « مطمئن باشید اون زودتر میذاره رو اینترنت . خیالتون تخت .

اون یه سرعتی تو این کارا داره که نگو ... من میرم یه سر بیرون ، قدم بزنم ... کاری ندارید ؟ « نه گفتند و منم رفتم که کفشامو بپوشم . نشستم رو زمین و یکی از کفشامو

پام کردم .

- تو از کجا می دونی سرعت اون چه قدره ؟

به سبحان گفتم: « یعنی تا حالا نفهمیدی؟ اینکه خیلی واضحه. » خداحافظی کردم و اومدم بیرون. کلید آسانسور رو زدم و منتظر شدم تا بیاد. یه اس ام اس برام اومد.

گوشیمو از جیب گرمکنم درآوردم و بازش کردم. علیرضا بود. برام نوشته: « سلام دیلاق. امروز رو که گل کاشتی. ببینیم بازی بعدی رو چی کار می کنی. » از دست این بشر.

براش نوشتم: « سلام گودزیلا. اون موقع که بهت میگم والیبال از جودو بهتره، میگی چرا. بفرما. » در آسانسور باز شد و رفتم تو.

رسیدم طبقه همکف. همین که در باز شد، کریمی رو دیدم. یه جوری بهم نگاه می کرد. انگار یه چیزی ذهنشو مشغول کرده. مثل این کارآگاه ها که دنبال جواب معما می

گردند. اومد جلو و سلام کرد. منم رفتم جلو و گفتم: « سلام. مصاحبه چه طور بود؟ بچه ها که می گفتند خوب بود. از عکس ها هم خیلی راضی بودند. » یه جوری

عاقل اندر سفیه گفت: « لطف دارند. من که کاری نکردم. اگه کاری هم بوده واسه شماست. » بله؟ یعنی فهمیده؟ خب معلومه که فهمیده. دیشب از من عکس گرفته اون وقت

امروز این دو تا مُنگل از عکس ها راضیند. هر بچه ای می فهمه من حرف زدم. فقط یه وقت با خودش فکر نکنه همه ی اتفاقات دیشب رو گفتم؟ حالا هر کی ندونه فکر

می کنه چه اتفاقاتی افتاده. خودمو زدم به اون در و گفتم: « برا چی؟ آخه من که کاری نکردم. » گفت: « نفرمایید. شکسته نفسی می کنید. چه طور میشه تعریف های شما

کارساز نباشه. » ووووووی .... حالا چی کار کنم؟ سرمو خاروندم و گفتم: « من جایی کار دارم. ببخشید بحث رو ول می کنم. تا بعد. » بهتره برم تا بیشتر از این همه چی رو

نفهمیده. البته با این ضایع بازی من، شکش به یقین تبدیل شد. از پله ها اومدم پائین و به طرف راست خیابون رفتم. اولش یه کم قدم زدم ولی بعد از چند دقیقه، قدم هامو تند کردم و آروم دویدم. هوای رُم جون میده واسه دویدن.



نیم ساعت دیگه با محرم و سبحان قرار گذاشتم که باهاشون مصاحبه کنم . باید ازشون عکس هم بگیرم .  
فرق حافظ با سبحان و محرم اینه که حافظ وقتی از اتاقش میاد بیرون

، سر و لباسش مرتب و مناسبه ولی اونا با لباس تو خونه ای میاند بیرون . با شلوار معمولی و لباس  
معمولی . روم همیشه برم در اتاقشون و بهشون بگم لباس مناسب بپوشید ولی

خب چی کار کنم . نمی تونم که عکس بگیرم .

آخرش تصمیم خودمو گفتم . بعضی وقت ها باید خجالت رو گذاشت کنار . وسایلمو آماده کردم و رفتم بیرون .  
در اتاق رو قفل کردم . صدای باز شدن یه در دیگه رو شنیدم . هم

برگشتم که برم در اتاق سبحان هم بینم کیه که اومده بیرون .  
- سلام .

اوه اوه ... سلام آقایون . محرم و سبحان تر و تمیز و اتو کشیده با یه لباس و شلوار شیک جلوم وایسازند . یه  
کم اومدند جلو و گفتند : « ما آماده ایم . بریم ؟ » مگه تا حالا

باهاتون مصاحبه نکردند که این قدر هولید ؟ یه چیزی این وسط هست که نمی فهمم . اونا تا حالا خیلی  
باهاشون مصاحبه کردند ولی چرا این جوری می کنند ؟ ..... نکنه حافظ از

قضیه ی دیشب چیزی بهشون گفته ؟ اگه گفته باشه سرشو  
لابی . اونا رو یه مبل دو نفره نشستند و من رو به روشن رو یه مبل یه نفره

ریکوردروم درآوردم و گذاشتم روی میز . بعد کاغذی رو که قبلا سوالا رو آماده کرده بودم ، از جیبم درآوردم و  
آماده ی سوال کردن شدم . چند تا سوال پرسیدم و اونام جواب دادند .

اون قدرها هم که فکر می کردم ، خنگ نیستند . خیلی خوب جواب سوالامو میدند . خیلی دقیق و درست  
گوش می کردند و بعد جواب می دادند . خیلی بهتر از حافظ . بعد از مصاحبه

نوبت چیه؟ آگه گفتید... بله، نوبت عکس گرفتنه. ریکورد رو خاموش کردم و گفتم: «اجازه هست چند تا عکس بگیرم؟» دهنشون 3 متر از چپ و راست باز شد و گفتند: «بله».

حتما. «غلط نکنم حافظ همه چی رو گفته».

چند تا عکس تکی گرفتم و بعد با اجازه ی خودشون چند تا عکس دو نفره هم ازشون گرفتم. بدون اینکه من حرفی بزنم، خودشون نیشاشون باز بود و لبخند می زدند. به این

میگند پسر خوب. نیازی نیست من هی بهش بگم بخند. کارم تموم شد. نشستم رو مبل و کابل رو از کیفم درآوردم. فهمیدم دارند پیچ پیچ می کنند. یه دفعه سبحان گفت: «

میشه عکس ها رو بینیم». «یه تبسم کردم و گفتم: «صبر کنید تا رو لپ تاب بریزم. من اصولا عادت دارم قبل از اینکه عکس، فیلم یا مصاحبه ای رو رو اینترنت بذارم، به

خود طرف نشون میدم. تا وقتی که تأییدش نکرده نمیذارم رو سایت. اوکی». سرشونو تکون دادند و مثل یه بچه ی حرف گوش کن منتظر شدند تا من کارمو بکنم.

عکس ها رو ریختم و لپ تابو دادم دستشون. محرم یهویی از دستم گرفت و با سبحان رفتند تو لپ تاب. چه ذوقی داشتند واسه دیدن عکس ها. این دو تا هم مثل حافظ

واقعا بچه های مظلومی هستند. منم خودمو کشیدم عقب و دست به سینه منتظر شدم تا عکس دیدنشون تموم بشه. واسه هر عکس کلی سرش حرف می زدند و ریخت و قیافه ی

خودشونو به هم نشون می دادند. اون می گفت «بین چه بدنی» اون می گفت «بین چه مدل موبی».

«آخر دست هم که هیچ کودوم راضی نمی شدند به زیبایی های اون طرف اقرار کنه، می رفتند سر عکس بعدی. وقتی تموم عکس ها رو دیدند، لپ تابو دادند و گفتند: «خیلی قشنگ شده. ممنون... اینا رو به خودمون هم میدید؟» بیا

بعد بگو حافظ چیزی نگفته . پس اینا از کجا می دونند باید این سوالو بپرسند . قشنگ معلومه حافظ بهشون گفته . من که خر نیستم ، می فهمم . یه نیش خند زدم و گفتم

: آدرس ایمیلتون رو بدید تا بفرستم . « بعد زیرلیبی گفتم : « از دست این آقا حافظ . « فکر کنم زیر لیبی گفتم یه کم بلند بود چون خندیدند و آدرس ایمیلشون رو دادند :

اوه اوه .... سبحان گله . مردم چه اسمایی واسه ایمیلشون میذارند . اون 5 تو آدرس محرم چیه ؟ چه قدر بده آدم فضول باشه . حالا تا وقتی نفهمم ، کارامو درست انجام نمیدم .

عکس ها رو فرستادم و به محرم گفتم : « ببخشید ، 5 تو آدرستون یعنی چی ؟ » یه کوچولو خندید و گفت : « من پنجمین فرزند خونواده ام . به خاطر همین نوشتم 5 . « اوکی .

گفتم : « آهان ... درسته .... » یه کم لبخندش بزرگ تر شد و گفت : « برطرف شد ؟ هان ؟ چی ؟ گفتم : « چی چی ؟ چی برطرف شد ؟ » یه نگاهی به سبحان کرد و

گفت : « ا... ا... کنجکاویتون ؟ » هه هه هه بامزه ... یه پوزخند زدم و گفتم : « عکس هاتونو فرستادم . « یه جوری با اون پوزخند بهشون گفتم پاشید برید دیگه . یه کم

دست دست کردند و گفتند : « اگه کاری ندارید ، ما بریم . « آره آره ... بدوید برید . یالا پسر ... گفتم : « نه دیگه کاری نیست . ممنون که وقتتون رو دادید . « خداحافظی

کردند و رفتند .

رفتم تو سایت خبرگزاری و گزارش ها ، عکس ها و فیلما رو فرستادم . آقای ابراهیمی اومد پیشم و گفت : « گزارش هاتو فرستادی ؟ » پس چی فکر کردی ؟ فکر کردی من بی

عُرضه ام . گفتم : « بله . همه ی عکس ها و فیلما و گزارش ها همه ی همه اش . « چونه داد بالا و گفت : « آفرین . امیدوارم تا آخر سفر همین جور سریع و فرزند باشی . «

دست به سینه شدم و چشمامو درشت کردم: «مگه فرزند نیستی؟ شما یه سرشماری بگیری تو خبرگزاری، از من فرزند پیدا نمی کنید... بشکنه این قلم های پا که این قدر تو اون

خبرگزاری دوید.» بعد حالت قهر به خودم گرفتم و تکیه دادم به پشتی مبل. یه خنده ی بلند از اون خنده های بلند حافظ زد و گفت: «آقای اولاند حق داره که بهت میگه»

ووروجک.» خیلی شیطونی... قیافه اتو درست کن... بیا این شکلات رو بگیر و بخند.» سرمو دادم بالا و گفتم: «نمی خوام. شما به من گفتید کُندم.» شکلات رو گذاشت

رو میز و گفت: «من کی گفتم کندی؟... باشه بیا این یه شکلات دیگه. آشتی کن دیگه.» دوتا شکلات رو گرفتم و گفتم: «یکی دیگه هم بدید تا آشتی کنم.» یه قهقهه

ی بلندتر از حافظ زد و گفت: «ای ووروجک... بیا این یه شکلات دیگه. پس آشتی کردی؟» گرفتم و یکیشو باز کردم. اووووووم... گفتم: «خوشمزه است... قبول... آشتی...»

«پیرمرد دستشو به زانوش گرفت و بلند شد: «از دست تو که می خوای پیرمردها رو اذیت کنی» من کی اذیت کردم؟؟؟!!! چرا بیخود پشت سر من حرف می زنی؟؟؟  
وسایلمو جمع کردم و رفتم طرف آسانسور. یه دفعه در آسانسور باز شد و حافظ اومد بیرون. باید بفهمم کار اون بوده یا نه؟ به اون دوتا، قضیه ی دیشب رو گفته یا نه؟ با یه نیم

تبسم کوچیک رفتم جلو و گفتم: «سلام»

- سلام. مصاحبه چه طور بود؟ بچه ها که می گفتند خوب بود. از عکس ها هم خیلی راضی بودند؟  
من به ضرس قاطع می تونم بگم حافظ از قبل همه چی رو بهشون گفته. گفتم: «لطف دارند. من که کاری نکردم. اگه کاری هم بوده واسه شماست.» انتظارشو نداشت اینو بهش

بگم. هول شد و گفت: «برا چی؟ آخه من که کاری نکردم.» کم کم دارم به هدفم می رسم. گفتم:  
«نفرمایید. شکسته نفسی می کنید. چه طور میشه تعریف های شما

کارساز نباشه . « بیشتر هول شد . سرشو خاروند و گفت : « من جایی کار دارم . ببخشید بحث رو ول می کنم . تا بعد . » نگفتم ... نگفتم ... بعد میگند من آدم خنگیم . پلیسا هم

نمی توندن این مسئله رو به این خوبی حل کنند . مثل هلو حلش کردم .  
رفتم تو اتاقم . وسایلم رو پرت کردم رو تخت و رفتم سر یخچال . یه لیوان آب ریختم . خواستم بخورم که گوشیم صدا کرد . رفتم طرفش و برش داشتم . مقدسه بود .

منتظرش بودم . بعد اون عکس هایی که فرستادم ، می دونستم زنگ می زنه . لیوانو گذاشتم روی میز و مقنعه ام رو درآوردم . خوابیدم رو زمین و پامو آوردم بالا و گذاشتم

لب تخت : « الو... »

- الو .. خانوم کریمی اگه کسی شنودتون نمی کنه ، سلام .

بی مزه . خندیدم و گفتم : « نه فعلا فرستادمشون استراحت »

- بیشین بینیم با .... خب تعریف کن .

می دونستم در مورد چی حرف می زنه ولی گفتم : « چپو تعریف کنم ؟ »

- چه قدر الاغی . خوب می دونی چی میگم . بگو فؤادی رو چه جور مجبور کردی بخنده . از اول تا آخرش ، ریز به ریز جزئیاتو باید بگی .

- هیچی . بهش گفتم می خندی ؟ گفت آره . بعد دو متر نیشش رو باز کرد .

- همین ...

- آره ....

- گفتم با جزئیات کامل . آخه اون موقع شب تو کی بیداری که تازه بخوای عکس هم بگیری . بین اگه در حد فهم و درکت نیست ، بگو تا یه جور دیگه شیرفهمت کنم .

با جزئیات.....

- ما دیروز تو راه ورزشگاه به هتل بودیم . داشتم با فؤادی مصاحبه می کردم که یه دفعه پام گیر کرد به شیر آب . شیر آب باز شد و جفتمون خیس شدیم .

یه دفعه جیغ کشید و گفت : « خدایی ؟ راست میگی ؟ خب بعدش ؟ »

- هیچی دیگه با هزار زحمت و بدبختی خودمون رو کشیدیم عقب و اومدیم هتل . بعد هر کودوم رفتیم تو اتاقامون و خوابیدیم . خره باورت میشه تا ساعت 8 - 8/5 خواب

بودیم ؟

یه اوووو بلند کشید و گفت : « اوووووه ... چه خبره ؟ بعدش ؟ »

- بعدش خب خوابمون نبرد دیگه . تا ساعت 1 - 2 بیدار بودیم . من رفتم تو لابی که گزارش هامو کامل کنم ، اونم بی خوابی زده بود به سرش اومد پائین کتاب بخونه . بعد من

ازش خواستم که چند تا عکس ازش بگیرم ، اونم گفت باشه .

- چه جوری بهش گفتمی بخند ؟ نترسیدی سرتو بکنه ؟

- چرا خیلی ترسیدم . هی با خودم گفتم الانه که سرم داد بزنه و شتَل پَتَلَم کنه . ولی گفت من همیشه می خندم . کی گفته نمی خندم ؟ راستی باورت نمیشه بهت بگم قهقهه

می زد . خره بلند بلند قهقهه می زد . من چشمام شده بود قد غار علی صدر و اون داشت می خندید . باید

می دیدیش . در ضمن بهشتم گفتم که ما بهش میگی لبخند .

جیغ کشید و گفت : « گفتمی ؟ بهش گفتمی ؟ »

- آره گفتم . خلاصه کلی مجبورش کردم بخنده . تازه بهم قول داده واسه همه ی عکس هام بخنده . دلت آب

ادامو درآورد و گفت : « واسه چی دلم باید آب بشه . انگار تحفه است که دلم آب بشه . خره اینا رو ولش کن .

خیلی دلم می خواست فردا شب تو هم پیشم بودی . »

منم خیلی دلم می خواست . گفتم : « خره منم دلم می خواست پیشت باشم . ایشالا واسه عروسیت جبران می

کنم . « یه کم صداس غمگین شد . می خواستم از دلش دریارم

، گفتم : « راستی مقدسه یه فیلم خیلی باحال برات دارم . باید ببینی . خیلی خوشگله . « یه کم صداس از

غمگینی دراومد و گفت : « چیه ؟ تو کاری کردی یا اونا ؟ » گفتم : « یه کم

از اون خربازیا سرشون درآوردم و فیلم گرفتم . « صداس تعجبی شد و گفت : « خربازی ؟ چی کار کردی

؟ چه بلایی سر پسرای مردم آوردی ؟ « شیطون شدم و گفتم : « برات

میذارم تو واتس آپ . دانلود کن و بین . « از اون ور خط صدای آیفون اومد . مقدسه جیغ کشید و گفت : « وای خره کاری نداری ؟ نیما اومد . خدافظ . « صدامو براش نازک

کردم و گفتم : « چشم عروس خانوم . شما به شاه دوماذ برسید . خدافظ . « خداحافظی کرد و گوشیه قطع کرد . دکمه های مانتومو باز کردم و خوابیدنی درش آوردم . اون قدر که خوابیدنی کیف میده مانتوتو دربیاری ، صاف صاف کیف نمیده . خیلی گرمه . نیم خیز شدم و کنترل کولر رو از

روی میز برداشتم . روشنش کردم و رو زمین خوابیدم . مقدسه دختر خیلی خوبیه . تقریباً فعاله ولی به موقعشم ساکت و ارومه . برعکس من که هیچ وقت ساکت و اروم نمیشم .

اون و نیما یه زوج عالی اند . ایشالا که خوشبخت بشند . یادمه مامان جونم همیشه می گفت جفت هر کس رو خدا براش معلوم کرده . یعنی زوج من کیه ؟ من قراره با کی ازدواج

کنم ؟ کی ؟ من هیچ وقت به این موضوع فکر نکردم . یعنی برام مهم نبود . مهم نبود که ازدواج بکنم یا نه . ولی خب منم دخترم ، وقتی می بینم دوستم داره ازدواج می کنه ،

دلَم می خواد ازدواج کنم . تازه اونم شوهری مثل نیما . نیما خیلی با مقدسه جوهره . دلَم می خواد شوهر منم با من جور باشه . مثل آب و گواش .

فصل یازدهم

خب گزارش های امروز رو که فرستادم ، عکس ها رو چک کردم .... ممممم.....بذار یه نگاه دیگه به اون کاغذ بندازم . خودکارمو برداشتم و کاغذی رو که آقای ابراهیمی داد ،

از تو کیفم درآوردم . کنار دو سه تاش تیک زدم و یه نگاهی به بقیه اش انداختم . هنوز کلی کار مونده ولی حوصله ی هیچ کودومشو ندارم . حوصله ام سر رفته از بس که تو این

هتل نشستیم به در و دیوار نگاه کردم . نمی دونم باید چی کار کنم .

..... آ آ آ ..... ممممم ..... آهان .... عمو بکر .... الان بهترین موقع است که برم خونه ی عمو . اون همش میگه بیا خونمون . بهتره الان که بیکارم برم تا دیگه نگه تو نمی خوای

بیای خونه ی ما .

وسایلمو جمع و جور کردم ویه سری وسیله تو کوله ام گذاشتم . از اتاق اومدم بیرون و رفتم در اتاق آقای ابراهیمی . در زدم و آقای ابراهیمی بعد از چند دقیقه درو باز کرد . منو

که آنکار دید ، گفت : « شال و کلاه کردی ؟ جایی می خوای بری ؟ » سرمو تکون دادم و گفتم : « بله . اگه اجازه بدید می خوام برم خونه ی عمو بکر ... یعنی آقای اولاند

. « دستشو از چارچوب در برداشت و گفت : « باشه . سلام منو برسون . » خداحافظی کردم و رفتم طرف آسانسور . کلید رو زدم و منتظر شدم .

به یکی از خدمه گفتم که یه تاکسی برام بیاره . اونم زنگ زد و سریع یه تاکسی دم در هتل وایساد . سوار شدم و آدرس رو بهش گفتم . از دو راه می شد رفت خونشون . یکی

راه طولانی و یکی میانبر . راننده بلد نبود از راه میانبر بره . وسط رانندگیش هی بهش آدرس می دادم تا زودتر برسیم . بالاخره بعد از کلی حرص خوردن ، رسیدیم . همین که خواستم

پیاده بشم ، راننده گفت : « خانوم ، شما این مسیر رو از کجا بلد بودید ؟ سر و لباستون که نمی خوره ایتالیایی باشید . » تو چی فکر کردی ؟ فکر کردی چون یکی ایتالیایی نیست ،

آدرس خیابونا رو بلد نیستم ؟ گفتم : « درسته من ایرانی هستم ولی چند سال تو رُم بزرگ شدم و مثل رگ های کف دستم بلدم . » تازه ، پیزا و فلورانس رو هم بلدم .

پیاده شدم و رفتم دم در . آیفون رو زدم و دستمو گذاشتم رو دوربینش . یکی گوشی آیفون رو برداشت و گفت : « بله . کیه ؟ » زن عمو الیزابته . صدامو شبیه این آدمای فقیر و گدا

کردم و گفتم : « سلام خانوم ، من فقیرم لطفا به من کمک کنید . » گفت اومدم و گوشی رو گذاشت . زن عمو الیزا وقتی یه گدا می بینه ، حتما باید بهش کمک کنه و گرنه تا دو

شب خوابش نمی بره .



از جلوی در رفتم کنار و به دیوار تکیه دادم . زن عمو درو باز کرد و یه قدم اومد بیرون . دور و برشو نگاه کرد و وقتی چرخید طرف من ، یه جیغ کوچیک کشید . اومد طرفم و بغلم

کرد . همچنین تو بغلش منو فشار داد که فکر کنم تمام استخوانام شکست . شونه هامو گرفت و یه کم از خودش جدا کرد : « تو چه قدر شبیه عکس هاتی ؟ عین اون موقعی که

تو وب کمی ؟ چه قدر بزرگ شدی فسقلی ؟ » و دوباره سفت بغلم کرد . به سختی دست هامو دور کمرش حلقه زدم و گفتم : « سلام زن عمو جون . خوبید ؟ منم مثل خیلی های

دیگه در حال رشدم ، نه؟ » سعی کردم یه کم از خودم جداش کنم چون نفسم دیگه پائین و بالا نمی شد . بالاخره ولم کرد و گفت : « وای اصلا حواسم نبود بگم بیا تو ... بیا تو

... خوش اومدی . » سعی کرد « خوش اومدی » رو فارسی بگه . ولی خب خیلی دست و پا شکسته . من خودم فهمیدم چی میگه .

دستمو کشید و برد تو خونه . اون قدر سریع برد که حس کردم وقتی داشتیم می رفتیم تو ، نصفی از صورتمو چارچوبه ی در کند . زن عمو با جیغ و داد عمو ، مایکل (پسرش) و

ماری ( دخترش ) رو خبر کرد . عمو و مایکل اومدند دم در . اومدند دورم و عمو گفت : « ووروجک بالاخره اومدی ؟ » مایکل هم گفت : « سعیده خوشحالمون کردی ؟ » می

خواستم چیزی بگم که یه صدای جیغی از پله ها اومد . چهارتایی به راه پله ها نگاه کردیم . ماری بود که با جیغ و داد داشت از پله ها می اومد پائین . زن عمو گفت : « این

دختر چشه ؟ چرا همچین می کنه ؟ » ماری دوتا پله ی آخری رو پرید و اومد طرف من . یه لحظه فکر کردم هشت پا داره میاد طرفم . درست حدس زدم . دقیقاً مثل هشت پا که

طعمه اشو می گیره ، پرید و دستهاشو دور گردنم حلقه کرد . بچه دلش می خواست ابراز محبت کنه ولی چنان پرید رو من که نتونستم فشار سرعتشو تحمل کنم و با پشت

خوردم زمین .

عمو ، زن عمو و مایکل نشستند کنارمون و ماری رو از روی من برداشتند . ماری که نیم خیز شده بود ، دستمو گرفت و بلندم کرد . زدم رو شونه اش و گفتم : « دختر درست ابراز

احساسات کن . » زد به سرمو و یه شعر به فارسی خوند : « کمال هم نشین در من اثر کرد . » سرمو گرفتم و یه کم از موهای جلوشو کشیدم : « من کی با تو نشست و برخاست

داشتم که هم نشینی تو در من اثر کرده باشه ؟ » موهاشو درست کرد و گفت : « دیوونه . هم نشینی تو در من اثر کرد . تو چت اثرات خودتو رو من گذاشتی . » عمو زد وسط

صحبت های ما و گفت : « شما دو تا چی بهم میگی ؟ .. ماری مهمونمون رو ول کن . » زن عمو دستمو گرفت و برد تو اتاق نشیمن .

نشستیم رو مبل و زن عمو گفت : « کی اومدی ؟ پس چرا زودتر نگفتی اینجایی ؟ » به عمو اشاره کردم و گفتم : « مگه عمو بهتون نگفت ؟ » زن عمو گفت : « آخه کی تا حالا

عموت حرفی به من زده . سعیده ، این مرد هیچ وقت به من هیچی نمیگه . » عمو با تعجب گفت : « ااااا ... من بهت نگفتم سعیده اومده ؟ خیلی نامردی ... » مایکل به مامان

و باباش گفت : « حالا ول کنید . مهمون داریم ها . » بعد برگشت طرف من و گفت : « راستی سعیده ، تو با تیم والیبال کشورتون اومدی ؟ آره ؟ » مایکل عاشق والیباله . والیبالش

هم خوبه . طرفدار پر و پا قرص تیم والیبال ایتالیاست . اینم خیلی طبیعیه . گفتم : « بله . با تیم قدرتمند والیبال ایران اومدم . » دست هامو مشت کردم و آوردم بالا : « اومدیم

شما رو شکست بدیم و طلا رو بگیریم . »

ماري دست هاشو آورد بالا و بين من و مایکل چرخوند : « هی ... منو نگاه کنید . اگه یه کم دیگه طولش بدید ، کار بالا می گیره .... سعیده از خودت بگو . از خونواده ات ... از کویر

... « ماری خیلی ایران رو دوست داره . مخصوصا قسمت های کویری . چند سال پیش که اومدند ایران ، با هم رفتیم کویر. ماشین سواری تو کویر خیلی بهش خوش گذشته بود.

از اون موقع تا حالا هر وقت با هم چت می کنیم از کویر می پرسه . منم از دوستانم که تو اون قسمت ها زندگی می کنند ، می خوام که چند تا عکس دست اول بدنند و منم می فرستم واسه ماری .

چند ساعتی دور هم گفتیم و خندیدیم .دیگه کم کم داشت شب می شد . گفتم : « دیگه داره شب میشه . من باید برگردم . » چهارتاییشون یه « نه » ی بلند و بزرگ گفتند که با

خودم گفتم الان منو با طناب می بندند اینجا و دیگه نمی تونم تکون بخورم . عمو گفت : « کجا ؟ فکر کردی میذارم بری ؟ » زن عمو گفت : « من شام درست کردم . نمی ذارم بری . »

مایکل گفت : « ما که بازی نکردیم . تا یه دست بازی نکنیم ، نمی ذارم بری . » ماری هم آخر دست گفت : « باید امشب اینجا بخوابی ؟ » این دیگه نه . شامو می خورم ، بازی هم

می کنم ولی دیگه نمی خوابم . گفتم : « خب دوستانم نگران میشند . باید برم پیششون . » عمو گفت : « این که کاری نداره . تلفن رو اختراع کردند واسه این موقع ها . زنگ بزن

و بگو امشب نمی تونی برگردی . » مایکل دوید و گوشی تلفن رو آورد و داد دستم : « بگیر و زنگ بزن . »

گفتم : « باشه . دیگه چاره ای ندارم . با گوشی خودم زنگ می زنم » زن عمو گفت : « حالا نمی خواد این قدر تعارف کنی . بگیر و زنگ بزن . » گفتم : « تعارف چیه ؟ شما که می

دونید من تعارفی نیستم . شماره اشو باید از تو گوشیم ببینم . » ماری به مایکل گفت : « با خودم گفتم این پُرو بلد نیست تعارف کنه ها . چی شده با ادب شده ؟ » مایکل هم

گفت: «ذهن منو درگیر کرده بود بدجور .» گوشیمو از تو کیفم درآوردم و گفتم: «منم که نمی شنوم شما چی میگی . هر کی ندونه فکر می کنه شما دو تا خیلی اهل تعارفید .»

«

شماره ی آقای ابراهیمی رو گرفتم . بعد از چند تا بوق ، گوشی رو برداشت : «الو ..»  
- سلام . آقای ابراهیمی ، کریمی هستم .

تازه شناخت . گرم گرفت و گفت : «ا ... خانوم کریمی پس کجایی ؟ انگار خیلی بهت خوش گذشته ؟» گفتم : «آقای ابراهیمی ، آقای اولاند نمیداره من پیام . میگه باید امشب اینجا

بمونم . منم چاره ای ندارم . امشب خونه ی آقای اولاند می مونم و فردا صبح میام .» یه کم ان و ان کرد و گفت : «باشه . مسئله ای نیست . پس واسه ساعت 9/5 و 10 خودتو

برسون . آقای علوی قصد داره بچه ها رو جایی ببره . باید بیای .» خودمم دلم می خواست امشب خونه ی عمو بکر بمونم . یه باشه گفتم و تلفنو قطع کردم .

چهارتاییشون گفتند : «چی شد؟» قیافه امو جمع کردم و سرمو انداختم پائین : «هیچی . گفتش ...» سرمو آوردم بالا و باخنده گفتم : «گفتش می تونی بمونی .» جیغ کشیدند و

دست زدند .

به زن عمو کمک کردم تا میز رو بچینه . دستش درد نکنه قرمه سبزی درست کرده بود . دست پختش خوبه . قرمه سبزی خوبی از آب درآورده . سر غذا خوردن هم کلی با هم

حرف زدیم و خندیدیم . مایکل لپ تابش رو آورد سر میز . به بابا یه پیام داد که بیاد تو یاهو چت . بابا اومد و کمی با عمو حرف زد . عمو به بابا گفت : «خب از سعیده چه خبر ؟ این دختر که سری به ما نزد .» بابا گفت : «تو که این بشر رو می شناسی . حرف گوش کن نیست .»

یه زنگ تا حالا به ما نزده ببینیم چی کار می کنه . زنده است ، حالش چه طوره . هیچ . بی خبر بی خبریم .»  
چه بابای خوبی . پاشدم و رفتم سر لپ تاب : «با با ! من تا

حالا بهتون زنگ نزدم . تو این چند روز ، 20 بار تا حالا زنگ زدم . « بابا دست پاچه شد و گفت : « اِ ... سعیده تو اونجایی » فارسی گفت : « من می خواستم با بکر هم دردی کرده

باشم . و گرنه تو که خیلی خوبی . » عمو گفت : « چی بهم فارسی میگی ؟ » گفتم : « بابا داره از دختر یکی یه دونه اش تعریف می کنه . » بابا حرفمو تأیید کرد و گفت : « آره .

راستی بکر بهت گفتم سعیده خیلی تو این چند روز به خونه زنگ زده ؟ اگه بدونی چه قدر این دختر بامحبت و باعاطفه است . از وقتی رسیده تا حالا بیش از 20 بار زنگ زده ،

اخبارشو گفته . « آدم می مونه چی بگه . از دست این بابا .

بعد از شام خوردن و حرف زدن و عکس گرفتن و خلاصه کلی چرت و پرت گفتن ، موقع خواب شد با ماری رفتم تو اتاقش و یه دست لباس بهم داد . من که قرار نبود امشب اینجا

بخوابم ، با خودم لباس نیاوردم . ماری دختر خوبیه . چند ماهیه که ازدواج کرده . تام ، شوهر ماری ، تاجره و چند روزه رفته فرانسه . شاید فردا شایدم پس فردا برگرده . به خاطر همین

ماری اومده خونه ی باباش که تنها نمونه . مایکل 3 سال از ماری کوچکتره و 4 سال از من . راستی من یه سال از ماری بزرگترم .

رو تخت یه نفره دو نفری خوابیدیم . داشتیم با هم حرف می زدیم . از همه دری . دوربینمو درآوردم و عکس های این چند روز رو نشونش دادم . کلی ذوق کرد و گفت : « وای ...

سعیده ، اینا رو تو گرفتی ؟ کلک ، تو از این کارا هم بلدی ؟ » سعی می کنه بعضی کلمات رو فارسی بگه . یه نیشگون به بازوش زدم و گفتم : « اولاً تو که بلد نیستی فارسی

حرف بزنی ، نزن . دوما کلک خودتی . سوماً من خیلی کارا بلدم . حالا بیا این فیلمو ببین . « فیلم امروز رو نشونش دادم . 6 متر دهندش باز شد . نشست و دوباره از اول دیدش : «

این بدبختا رو نگاه کن . دلم براشون می سوزه که گیر تو افتادند . آخه چی کارشون داری این قدر اذیت می کنی؟ ولشون کن بابا . « منم نشستم و دوربینو ازش گرفتم : »

من هیچ کاری نمی کنم . خودشون دنده اشون می خاره ، کتک می خواند . « فؤادی رو نشونش دادم و ادامه دادم : « اینو می بینی . این بشر به اندازه ی یه پسته هم عقل نداره

. این قدر منو اذیت می کنه و حرص میده که نگو . تا حالا سالمه باید شکر کنه . چند بار می خواستم بزمنش ولی خودمو کنترل کردم و محرم نامحرمی حفظ کردم . اگه تو بودی

حتما می زدیش . « خوابید و گفت : « نه که نمی زدم . مگه من مثل تو خُل و چِلَم که بپریم به مردم . « دوباره برگشتیم به چرت و پرت گفتن . همین جور که داشتیم می حرفیدیم ، گوشی ماری زنگ زد . مثل عقاب که می خواد طعمه اشو بگیره ، پرید رو گوشی و از روی میز

برداشت . یه جیغ کشید و گوشی رو وصل کرد : « الو ... سلام تام . « | شوهرشه . ماری عادت نداره رو زمین بشینه و با تلفن صحبت کنه . از رو تخت پاشدم و گوشمو

چسبوندم به تلفن . اگه ماری راست می رفت ، منم می رفتم . اگه چپ می رفت ، منم می رفتم . خلاصه مثل کنه چسبیدم بودم بهش .

هی سعی می کرد منو از خودش جدا کنه ولی نمی داشتم . می خواستم صدای تام رو بشنوم . ماری یه لحظه تلفنو قطع کرد و گفت : « چته همچین مثل کنه آفریقایی چسبیدی به

من ؟ « با یه نیش 6 متری گفتم : « می خوام صداشو بشنوم . اگه می خوای راحت بشی ، بذارش رو بلندگو . « سرشو تکون داد و گوشی رو گذاشت رو بلندگو . حالا بهتر می تونم

صداشو بشنوم . رو تخت دراز کشیدم و به صحبت های اونا گوش می کردم . چه دل و قلوه ای رد و بدل می کنند . ماری لپاش گل انداخته و داره اتفاقات امروز رو واسه تام تعریف

می کنه . از اومدن من هم گفت . دلم می خواد این آقا تام رو ببینم .

بالاخره حرف زدناش تموم شد و گوشی رو قطع کرد . نشست لب تخت و به سقف اتاق خیره شد . فکر کنم داشت تصور تام رو می کرد . آروم و بی سر و صدا رفتم پشتش و یه

ضربه به شکمش زدم . یه جیغ کشید و افتاد رو زمین . ماری خیل قلقلکیه . فقط کافیه یه ضربه بهش بخوره ، تا دو ساعت می خنده .

دستامو آوردم بالا و از راه دور قلقلکش کردم . این بشر از راه دور هم قلقلک میشه . خیلی خنده دار شده . داشتم همین جور از راه دور قلقلکش می دادم که یه دفعه در باز شد و زن

عمو الیزا اومد تو . اولش نفهمید ما چی کار داریم می کنیم ولی بعد از اینکه من دوباره انجام دادم ، دوزاریش افتاد . خندید و گفت : « سعیده چی کار می کنی ؟ » دستامو تند تند

تکون دادم و گفتم : « دارم دخترتون رو هیپنوتیزم می کنم . شما هم می خواهید ؟ » بعد سریع دستامو چرخوندم طرف زن عمو و یه کم تکونش دادم . فکر کنم واقعا دارم

هیپنوتیزم می کنم ، آخه زن عمو هم دلشو گرفت و خندید . عجب شبی طی کنیم ما امشب . خدا منو از دست اینا سالم نگه داره و اینا رو از دست من . بینم کی امشب سالم از این خونه میره بیرون .

- سلام . قدم خوش گذشت ؟

لباسامو درآوردم و حوله امو براشتم . به طرف حموم رفتم و به محرم گفتم : « آره خوش گذشت . دفعه ی بعدی تو هم باید بیای ... چرا تنهایی ؟ » با کنترل تلویزیون بازی می کرد

و فیلم می دید : « من بیرون نیام و به هیچ وجه با تو قدم نمی زنم . همون یه بار که اومدم کافیه . از بس مجبورم کردی بدوم ، جونم می خواست دربیاد . خودت تنها تنها برو ....

همین جوری تنهام . سبحان چرت و پرت زیاد می گفت ، حالشو نداشتم . « محرم یه چیزیش هست . خیلی درهمه . نخواستم سر به سرش بذارم . حدس زدم نمی خواد با من

حرف بزنه .

رفتم تو حموم و یه دوش گرفتم که عرق های بدنم شسته بشه . خیلی حال اومدم . یعنی محرم چشه ؟ با سبحان حرفش شده ؟ کسی چیزی بهش گفته ؟ وقتی می بینم کسی

حالش گرفته ، دل منم می گیره . می خوام بهش کمک کنم . ولی خب باید اولش بفهمم چی شده . اومدم بیرون و رفتم طرف محرم . خوابیده بود . ولی فکر کنم خودشو به خواب زده بود . چون مردمک چشمش تکون می خورد . هیچی بهش نگفتم و رفتم تو اتاق بغلی . لباسامو

پوشیدم و یه آهنگ رو زمزمه کردم . علاوه بر زمزمه ی خودم ، یه صدای دیگه هم شنیدم . خوب که دقت کردم ، فهمیدم صدای محرمه . یه کم سرمو آوردم بیرون و نگاهش

کردم . داشت یه آهنگی رو زمزمه می کرد . آروم قدم برداشتم و نشستم رو مبل . مثل یه پسر بچه ی مظلوم خوابیده بود . دو تا دستشو زیر سرش گذاشته و سرشو خم کرده تو

دستاش . مثل وقتی که آدم چمباتمه می زنه . متوجه حضورم شد و چشماشو باز کرد . سرشو یه کم آورد بالا و نگاهم کرد . خودمو کج کردم و بهش گفتم : « داداشی چی شده ؟ نینیم دلگیر باشی ؟ » دوباره سرشو آورد پائین و

گفت : « هیچی ... » چون سرش بین دستاشه ، صداش بم شده . گفتم : « واسه هیچی این جوری رفتی تو لک ؟ اگه دوست داری می تونی در موردش حرف بزنی ؟ » صاف

نشست رو تخت و با دستهایش بازی می کرد : « حافظ ، یه چیزی بگم ؟ » تکیه دادم و گفتم : « من که بهت گفتم اگه دوست داری حرف بزنی . » به دستهایش ور می رفت و تو

صورتش نگاه نمی کرد : « آخه نمی دونم چه جور بهت بگم . اصلا بگم یا نگم ؟ بگم در مورد چی فکر می کنی ؟ خیلی سخته . » خدایا چی می خواد بگه ؟ مگه چی شده که

این جوری سردرگمه . اگه یه اتفاق مهم افتاده باشه ، چه طور کمکش کنم ؟



نگران شدم و گفتم: « محرم چی شده؟ نگرانم کردی؟ » یه کم من من کرد و تو چشمام نگاه کرد. تا حالا این قدر چشماش مظلوم نبوده. حس کردم یه کم دیگه صبر کنم،

اشکاش درمیاد: « حافظ، من .... من .... من دلم درد می کنه. میای بمالیش؟ »  
- ای مرگ، ای درد، ای زهر مار، ای مرگ ناگهانی، ای بری زیر خاک، ای بری تو چرخ گوشت تیکه تیکه دربیای، ای صاعقه بت بزنه، دود بشی بری تو هوا، ای شهاب

سنگ بخوره بت، پودر بشی، ای ... ای ...  
چه می دونستم دیگه چی باید بهش بگم. چشمای محرم شد قد دوتا نعلبکی. یه دفعه پرید وسط حرفامو و گفت: « ا ... هی ای ای می کنه. چته همین جور حرف می زنی؟ می

مالی یا نه؟ » حوله امو پرت کردم طرفش و گفتم: « بمیری، من گفتم حالا چی می خواد بگه هی من من و من من می کنه. تو که نمی فهمی چه قدر نگران شدم؟ برو به

اون سبحان جون شوتت بگو واسه ات بماله. » پاشدم و حوله امو از رو تخت برداشتم. رفتم تو اتاق و رو زمین دراز کشیدم. هندزفری رو گذاشتم و یه آهنگ گوش کردم.  
محرم آروم اومد کنارم نشست و گفت: « حافظ ... حافظ جونم ... داداش گلم ... ببخشید، آخه روم نمی شد بگم دلم درد می کنه. گفتم با خودت فکر می کنی من خیلی ضعیفم. »

همون جور چشم بسته گفتم: « مگه دل درد گرفتن، مربوط به قوی و ضعیفیه. » دلم به حالش سوخت. بچه فکر کرده اگه بگه دلش درد می کنه، من بهش میگم ضعیفی.

نشستم و گفتم: « حالا بخواب تا کمرتو بمالم. » خندید و گفت: « دست درد نکنه ... حالا هندزفری رو از گوشت دربیار تا منم آهنگ گوش کنم. » پشتشو کرد و کمرشو ماساژ

دادم: « دوباره فصل شکستن من به سر رسیده، هوای قلبم یه لحظه رنگ خزون رو دیده. » ماساژ که تموم شد، خوابش برد و همون جا رو زمین خوابید. براش پشتی و پتو

آوردم و آروم زیر سرش گذاشتم و روش کشیدم.

وقتی خوابید ، موقع شام شد . رفتم تو رستوران کنار بچه ها . با بابک و پرهام و میثم نشستیم دور هم و شام خوردیم . حال و احوال محرم رو گرفتند و منم بهشون گفتم که یه کم

حالش خوش نبود . قاشق رو گذاشتم و به بابک گفتم : «راستی اولین سرویس امروزت خیلی خوب بود. همون سرویسیه که جدیداً یاد گرفتی ؟» لیوانشو پُر از نوشابه کرد و گفت : « آره ،

خیلی تمرین کردم تا یادش گرفتم . از خودم اختراعش کردم . « یه دفعه یه چیزی خورد رو شونه امو و پهن شدم رو میز . برگشتم و سبحان و پژمان رو دیدم .

دوتایی داشتند می خندیدند . گفتم : « چرا همچین می کنید ؟ عقل تو سرتان دارید ؟» سبحان اصلاً فاصله بین خنده هاش نمی داد : « چون چ چسبیده به را . محض اِرا . اصلاً دلم می

خواد .... محرم کجاست ؟» برگشتم و به غذا خوردنم ادامه دادم . دوتایی رفتند و صندلی آوردند . سعی کردند خودشونو یه جوری جا بندند : « هان ، نگفتی محرم کجاست ؟» لقمه

رو گذاشتم تو دهنم و گفتم : « حالش خوب نبود ، خوابیده . « پژمان و سبحان با هم زدند زیر خنده . چشمامو درشت کردم و گفتم : « دوستتون حالش خوب نیست ، اون وقت شما

بهش می خندید ؟ چه دوستای خوبی . « پژمان یه تک سرفه کرد و گفت : « نه بابا به محرم نخندیدیم . به حرف زدن تو خندیدیم . تازه تو که نمی دونی چرا محرم حالش خوب نیست

. لابد دلشم درد گرفته ؟» باتعجب پرسیدم : « تو از کجا می دونی ؟ نکنه چیزی بهش دادید ؟» دوباره با هم خندیدند و سبحان گفت : « برو بابا . آخه محرم کیه که ما بخوایم چیز

بهش داده باشیم . خودش پرخوری کرد . وقتی تو رفتی بیرون ، من و محرم و پژمان رفتیم بیرون یه چرخی بزنییم . رفتیم مغازه و یه سری خوراکی خریدیم که تو چند روز بخوریم

. ولی محرم همه اشو با هم خورد . صد بار بهش گفتیم نخور ولی گوش که نکرد . « آهان . پس این جوریه .

من شامم رو خوردم و یه غذا واسه محرم گرفتم . رفتم تو اتاق و غذا رو گذاشتم رو میز. بعدش رفتم سراغ محرم تو اون اتاق .هنوز خوابیده بود و ساعت داشت 8/5 می شد . خنده

ام گرفت و یاد دیشب افتادم . صداش کردم و سعی کردم بیدارش کنم : « محرم ... محرم داداشی ، پاشو ... بسه چه قدر می خوابی ؟ »

- باشه . بذار یه کم دیگه بخوابم . تو برو من خودم پا میشم .

- کجا برم ؟ هان ؟ کجا برم ؟

- تو برو عروسی . منم وقتی بیدار شدم ، میام . آفرین پسر ، برو ...

فکر کنم داره خواب می بینه . گوشیمو از تو جیبم درآوردم و تنظیمش کردم واسه فیلم گرفتن . چون بعدا قبول نمی کنه که داشته هزیون می گفته : « محرم ، عروسی کی ؟

من عروسی کی باید برم ؟ » دست راستشو آورد بالا و گفت : « چه قدر تو چلمنگی ... خب عروسی خودت دیگه » خب دیگه ؟ دومادم کرد رفت پی کارش . خنده ام گرفته به خاطر

همین دستم تکون می خوره و فیلم گرفتم داره خراب میشه : « محرم ، عروس کیه ؟ » همون جور خواب و خواب گفت : « یعنی زنتو نمی شناسی ؟ خب معلومه ، آجی من

، سعیده دیگه . « فکر کنم تو اون خوراکیا، یه چیزی بوده بچه دیوونه شده . گفتم : « محرم ، اسم آجی تو که سعیده نیست . سعیده کیه ؟ » یه غلت زد و رفت رو اون دنده . منم باهاش

چرخیدم تا از لحظه به لحظه ی اتفاقات و حرفاش فیلم بگیرم : « چه قدر تو سوال می کنی . بابا همونی که خبرنگاره . همونی که ازت عکس گرفت . از من و سبحان هم گرفت . »

باید بیدارش کنم . اگه یه کم دیگه بذارم هزیون بگه ، یه وقت یه چیزی میگه اون وقت ، ابروی هممون میره . تکونش دادم و گفتم : « محرم ، پاشو دیگه . چه قدر می خوابی ؟ » پاشدم و یه لگد آروم بهش زدم . آروم آروم چشماشو باز کرد و منو دید . با همون صدای خمار گفت : « ساعت چنده

«؟ فیلم رو قطع کردم و گفتم: «عمو یادگار . ساعت داره 8/5 میشه .» یه دفعه مثل اینایی که بهشون برق وصل کرده باشی، پاشد نشست: «8/5؟ چند ساعت من خوابیدم؟»

نشستم رو دو پام و گفتم: «نترس زیاد نخوابیدی . تقریباً یه ساعته.» چشماشو با دستهایش مالید و پاشد . هنوز ویندوزش بالا نیومده بود .هی دور اتاق راه می رفت و می گفت: «عروسی

رفتی؟ نه من که نرفتم...» پستی و پتوشو برداشت و گذاشت سر جاشون . رفت تو دستشویی و دست و صورتشو شست . منم رفتم و رو مبل نشستم . وقتی از دستشویی اومد بیرون ،

سرحال شده بود . گفتم: «حالا خوبی؟» اومد و رو تخت نشست: «آره . دست درد نکنه . خیلی حال اومدم وقتی کمرو مالیدی . نمی دونم چم شده بود که این جور دلم درد

گرفته بود . «نیم خیز شدم و گفتم: «شاید تنها خوری کردی . خدا هم این جور به سرت آورده .» انتظارشو نداشت که من فهمیده باشم . چشماشو این طرف و اون طرف کرد.

فیلمو درآوردم و دادم دستش . پلی رو زد و فیلمو دید: «محرم ، عروسی کی؟... یعنی زنتو نمی شناسی؟ خب معلومه ، آجی من ، سعیده دیگه...» تا آخر فیلمو دید و کلی سرخ

و سفید شد .

گوشیو داد دستمو و هول هولکی گفت: «من میرم رستوران تا غذا تموم نشده .» منم ریزریزکی خندیدم و به غذا اشاره کردم: «نمی خواد بری . به اون میگند غذا . دوست گُلت

برات گرفته . «رفت طرفش و گفت: «دست درد نکنه . پس زود بخورم تا سرد نشده . بهتره حرفا رو کم کنم .» نشست رو زمین و ظرف غذا رو باز کرد . کریمی اگه جایی

باشه ، ضایع می کنه اگه هم نباشه ، ذکرش ضایع می کنه . چه قدر دلم می خواد بدونم الان کجاست و چی کار داره می کنه . رو سر کودوم بدبختی سواره و داره اذیتش می کنه .

خب محرم غذاشو خورده ، تلویزیونو کامل گشتیم و فعلا هیچ کاری نداریم . رو تخت هامون دراز کشیدیم و هی غلت می زنیم ولی کو خواب . محرم گفت : « حافظ ، خوابی

؟» غلت زدم طرفش و گفتم : « نه ، تو چرا نخوابیدی ؟»

- خوابم نمی بره .... بریم بیرون ؟

- بریم بیرون ؟ آخه کجا بریم ؟

چرخید طرفم و دستشو قائم زیر سرش گذاشت : « چه می دونم . بیا بریم بیرون یه دوری بزنینم . » بدحرفی هم نمی زنه . نشستم رو تخت و گفتم : « باشه . پس پاشو تا بریم . باید

آروم بریم که کسی نفهمه . »

لباسامونو پوشیدیم و رفتیم پائین هتل . دستمو به طرف چپ بردم و گفتم : « بریم چپ » محرم به طرف راست اشاره کرد و گفت : « نه بریم راست . ما بعد از ظهر رفتیم چپ . حالا

بریم راست » دستامو به کمرم زدم و گفتم : « تو که گفتی جایی نرفتی ؟ در ضمن منم بعد از ظهر رفتم سمت راست . حالا بریم چپ. » هیچ کودوم نمی خواستیم قبول کنیم به اون

طرفی بریم که دلمون نمی خواست . یه دفعه هر دو با هم گفتیم : « مستقیم » قبول کردیم و راه مستقیم رو پیش گرفتیم .

از وسط یه پارک بزرگ رد شدیم و وارد یه خیابون بزرگ شدیم . یه خیابون بزرگ با مغازه های بزرگ و شلوغ . خیابون شلوغی بود و کلی سر و صدا میومد . خیابونی که هتل ما

توش بود ، خیلی آروم و بی سر و صدا است . خیلی واسه من خوبه . آخه من خوشم نیاد تو شلوغ باشم .

محرم دم یه عینک فروشی وایساد و به یه عینک اشاره کرد : « حافظ ... اینو نگاه کن .... چه شیکه ... بیا بریم تو . » اصلا نداشت من اعلام رضایت کنم . دستمو کشید و برد تو

مغازه . یه کم دست و پاشکسته انگلیسی صحبت کردیم و از مغازه دار خواستیم عینک رو بده . محرم عینکو زد به چشمش و گفت : « چه طوره ؟ بهم میاد ؟ » سرمو چپ و راست

کردم و گفتم: «ای .. بدک نیست . « خودشو توآینه برانداز کرد و گفت : « دلت میاد بگی بدک نیست . ببین چه قدر بهم میاد . « به مغازه دار یه جور رسوند که چند میشه پول

عینک رو داد و اومدیم بیرون .

دستش گرفته بود و هی نگاهش می کرد : «ببین چه عالیه .خودم که خیلی خوشم اومده .تو چرا نخیریدی ؟» شونه انداختم بالا و گفتم : « همین جوری . مگه آدم هر چی چشمش بهش

خورد ، باید بخره ؟ فعلا نیازی ندارم . هر وقت خواستم ، می خرم . « فکر کنم یه ساعتی شد که تو خیابونا گشت زدیم که خوابمون گرفت و برگشتیم هتل . ساعت حدود 12 بود . وقتی رسیدیم لابی ، چشم انداختم بینم کریمی رو پیدا می کنم یا نه .

امشب نیستش . فکر کنم امروز خیلی خسته شده و خوابیده .

فصل دوازدهم

چشممامو بستم یعنی مثلا من خوابیدم . زن عمو الیزا اومد بالا سرمون و ماری رو صدا کرد . دستشو آورد طرف من که بخواد منو بیدار کنه . منم یه دفعه یه پیخ کردم و زن عمو یه

جیخ کوچیک زد .از صدای پیخ من و جیخ زن عمو ، ماری هم بیدار شد .دست و صورتمون رو شستیم و رفتیم سر میز صبحونه . ساعت تقریبا 7 بود . عمو و مایکل صبح زود بلند

شده بوده و ورزش و نرمش کرده بودند . صبحونه رو خوردیم و به پیشنهاد مایکل ، با ماری و عمو رفتیم که یه کم بازی کنیم .یه کم والیبال ، یه کم بدمینتون . خلاصه دوباره

مثل دیشب ، گفتیم و خندیدیم و خوش گذروندیم .اصلا به کل یادم نبود که باید 9/5 هتل باشم . یه دفعه یادم افتاد و به ساعت نگاه کردم . داشت دیر می شد .گفتم : «وای ،

من دیرم شده . دیگه باید برم . زیاد موندم . « دویدم تو اتاق ماری و کوله امو برداشتم .

اومدم پائین و به عمو گفتم : « ببخشید دیشب تا حالا زحمتتون دادم . « ماری زد به شونه امو و گفت : «کوفت ، انگار ماهی چند بار میاد که حالا میگه زحمتتون دادم . « زن عمو هم

گفت: «نگو عزیزم . خیلی هم خوشحالمون کردی . کاشکی می شد بیشتر می موندی .» گفتم: «به موقعش بازم میام ... اصلا دفعه ی بعدی شما بیاید پیش من .» عمو ساکت

نشسته بود و نگاه می کرد . پاشد و گفت: «دعوت می کنی بیخودی . آخه پیشت ؟» دست به سینه شدم و گفتم: «پس اون هتل چیه ؟ ... حالا این

بحث ها رو ول کنید . عموجون اگه میشه لطف کنید زنگ بزنی تا کسی بیاد .» چشمای چهارتاییشون چهارتا شد و گفتند: «چی ؟ تا کسی ؟» چتونه آدمو می خواید بکشید ؟ گفتم

: «نه نه نمی خواد پیاده میرم . تا کسی به زحمت میفته ، نه ؟» عمو به مایکل اشاره کرد و گفت: «مگه مایکل مُرده که تو بخوای سوار تا کسی بشی ؟... مایکل ، سعیده رو تا هر جا که

خواست می بریش . فهمیدی ؟» مایکل هم چشم گفت و رفت . خودمو لوس کردم و گفتم: «من راضی نیستم که شما به زحمت بیفتید . خودم میرم .» ماری ادامو درآورد و زن

عمو گفت: «اگه یه وقت بابات بفهمه که ما دخترش رو با تا کسی فرستادیم، می دونی چه قدر زشت میشه ؟ چی درمورد ما فکر می کنه ؟ وظیفه ی مایکله .» مایکل ماشینو آورد

دم در و بوق زد . زن عمو رو ماچ و بوس کردم و رفتم طرف ماری: «کاری نداری ؟» بغلم کرد و گفت: «نه . بازم بیا .» همون جور که بغلش بودم ، دم گوشش گفتم: «خوب

نیست این قدر ادای کسی رو درمیاری . زشته . یه وقت جلو شوهرت این کارو نکنی ها .» منو از خودش جدا کرد و دوباره ادامو درآورد . خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم . یه

هیوندای سفید . ماشین خوبی به نظر می رسید .

توی راه یه فلش به مایکل دادم تا بذاره و آهنگاشو گوش بدیم . چند تا آهنگ توپ ایرانی از خواننده های توپ توش بود . مایکل که خیلی خوشش اومده بود . منو تا دم هتل رسوند . ازم

خواست که آهنگا رو بهش بدم . منم گفتم که فلش مال تو . تشکر کرد و پیاده شدم . رفتم طرف پله ها و پامو گذاشتم رو اولین پله : « سعیده ، سعیده وایسا . » برگشتم پائین و

مایکل اومد این طرف : « میشه یه درخواستی ازت داشته باشم . آخه نه اینکه تو مثل خواهرم می مونی ، این درخواستو از تو داشتم . » دست به سینه شدم و گفتم : « آخه حالا که فصل

هندونه چینی نیست . هندونه ها رو بذار کنار برو سر اصل حرفت . چی می خوای ؟ » من من کرد و گفت : « بیخشیدا ... امروز بابا مجبورم کرد که سیر بخورم . میگه واسه

سلامتی خوبه . حالا هم می خوام برم پیش سوزانه . می خواستم ببینی دهنم بو میده یا نه . » ریزولی خندیدم و پله ی رفته رو برگشتم : « بو رو نمی بینند ... حالا بیا پائین و ها

کن تا بو کنم . »

قد مایکل بلند بود و مجبور بود برای اینکه قدش به قد من برسه ، یه کم خم بشه و منم یه کوچولو رو پام بلند بشم . ها کرد و منم بو کردم . زیاد بو نمی داد ولی برای اینکه اذیتش

کنم ، دستمو گذاشتم رو بینی ام و گفتم : « اوه اوه ... خیلی بو میده . » قیافه اشو جمع کرد و گفت : « حالا چی کار کنم ؟ آبروم جلو سوزانه میره . » پامو گذاشتم رو پله ی اول و گفتم

: « نه بابا شوخی کردم . اصلا بو نمیده . با خیال راحت برو پیشش . راستی سوزانه رو از کجا پیدا کردی ؟ هم کلاسی هستی ؟ » مثل دخترا سرخ و سفید شد و سرشو پائین انداخت . با صد

عشوه و غمزه گفت : « آره ... باید ببینیش . خیلی دختر خوبیه . » دست به کمر شدم و گفتم : « یعنی از من و ماری هم بهتره ؟ » سرشو آورد بالا و دستاشو تند تند تکون داد : «

نه نه ... معلومه که از تو و ماری بهتر کسی پیدا نمیشه . » یه نیم خند خیلی کوچیک زد و چشمامو کوچیک کردم : « به ماری میگم گفتم سوزانه بهتره . » اونم دست به کمر شد و



گفت: « من کی گفتم . خیلی لوسی اگه چیزی بهش بگی .» نیم خندمو بزرگ کردم و گفتم : « باشه  
. تا بینم چی میشه . »  
- سلام...

ا ... محرمه . اونم که پژمانه . این دوتا بیرون چی کار می کنه . سلام کردم و دوتایی رفتند . مایکل اومد پیشم و  
گفت : « اینا محرم رضایی و پژمان شایان نبودند ؟ » فهمیدم چی می

خواد بگه . گفتم : « آره . چه طور ؟ » دوید و رفت پیششون . محرم و پژمان هنوز به در نرسیده بودند که  
مایکل صداشون کرد . برگشتند و پشت سرشونو نگاه کردند . محرم یه

نگاهی بهش کرد و گفت : « بله . کاری دارید ؟ » مایکل با دست به من اشاره کرد که برم پیشش . رفتم  
پیششون و مایکل گفت : « بهش بگو چند تا عکس با هم بگیریم . » از اول

می دونستم واسه چی اسم اونا رو می پرسه . دست به سینه شدم و گفتم : « نُج ... نمیگم . » چشماشو  
کوچیک کرد و گفت : « سَعِیده ..... اذیت نکن دیگه . بهش

بگو . » چپ چپ نگاهش کردم . بیچاره دلش می خواست باهاشون عکس بگیره .  
دلَم راضی شد و به محرم گفتم : « ببخشید ، ایشون یه درخواستی داشتند . حالا اگه اشکالی نداره ، من خواسته  
اشو بگم . » محرم و پژمان به هم نگاه کردند و گفتند : « بفرمایید

» دستامو انداختم و گفتم : « ایشون علاقه ی خیلی زیادی به والیبال دارند . خیلی دلشون می خواد که با  
شما یه عکس یادگاری داشته باشند . بهش اجازه می دید ؟ » سرشونو به

نشانه ی قبول کردن تکون دادند و به مایکل اجازه دادند . مایکل هم همچین ذوق مرگ شده بود که می  
خواست همون جا مثل توپ قلقلی بره تو هوا و بیاد پائین .

گوشیشو داد به من و دو سه تا عکس در ژست های مختلف ازش گرفتم . یه لبخند مصنوعی زدم و به مایکل  
گفتم : « می خوامی دلشون کنی ؟ کُستی بچه های مردمو . » اونم یه

لبخند مصنوعی تر از من زد و گفت: «تو نگران نباش ... نه تو اینا رو اذیت نمی کنی . چی میشه اگه منم یه کم مثل تو اینا رو اذیت کنم .... اصلا دلم می خواد . » چونه انداختم

بالا و گفتم: «باشه . برا من که فرقی نداره . تا هر وقت که خواستی ازت عکس می گیرم . فقط سوزانه رو نمی دونم می خوای چی کار کنی . لابد بیچاره خیلی وقته منتظره . »

اسم سوزانه که اومد ، مایکل مثل برق گرفته ها به خودش اومد . به ایتالیایی از محرم و پژمان تشکر کرد و مثل هندی ها دست هاشو به هم چسبوند . منم براشون ترجمه کردم

که چی میگه . محرم و پژمان رفتند تو و من و مایکل بیرون وایسادیم . دستمو به طرف خیابون گرفتم و گفتم: «نمی خوای بری ؟ برو دیگه.» اونم یه چشم گفت و فشنگی رفت

پائین .

واسه اینکه در امر رفتن مشایعتش کرده باشم ، تا پائین رفتنشو بهش نگاه کردم . آخرین پله رو که گذاشت ، برگشت و گفت: «راستی ، اینو بگیرش . » سوئیچ ماشینو به طرفم

گرفت و دو تا پله اومد بالا . با صد من تعجب گفتم: «واسه چی ؟» دوباره سوئیچو به طرفم گرفت و گفت: «بگیرش دیگه . بابا گفته بدمش به تو . گفته این مال توئه .» انگشت

اشاره امو به طرف خودم گرفتم و گفتم: «مال من ؟ آخه واسه چی بابات داده ؟» گفت: «نمی دونم . ولی این جوری که فهمیدم بابات به بابام گفته که یه ماشین بهت بدیم . دیگه بقیه

اشو از بابات بپرس . » سوئیچو گرفتم و گفتم: «تو حالا چی کار می کنی ؟ با چی میری ؟» همون جور که وایساده بود ، یه نگاهی به خیابون کرد و گفت: «می خوام پیاده برم .»

قراره با سوزانه بریم تو پارک بزرگ شهر قدم بزنیم . ماشین به دردم نمی خوره . « بهش خندیدم و اونم یه کم نیشش باز شد .

خداحافظی کرد و رفت . منم رفتم تو و کلید ماشین رو دادم به خدمتکار : « لطفا بذاریدش تو پارکینگ .. اتاق 504...ممنون » فؤادی رو دیدم . همچین اخم کرده بود و با چشم غره به

من نگاه می کرد انگار می خواست منو بزنه . محرم و پژمان که کنارش وایساده بودند ، ریزریزکی می خندیدند . سعی می کردند خنده شونو جمع کنند ولی نمی تونستند و باز هم

ادامه می دادند . هر چه قدر اون دو تا خنده رو هستند ، این فؤادی با اون اخم های گنده اش ، دوزار نمی ارزه . سعی کردم یه کم بخندم تا قطبش آب بشه . رفتم جلو و گفتم : «

سلام . خوبید ؟ » با همون سِگِرمه هاش گفتم : « شما که خوب ترید . » اصلا برو به جهنم . حیف من که می خوام حالتو بپرسم .

با آسانسور رفتم بالا و در اتاق آقای ابراهیمی رو زدم . در رو باز کرد و با خوشحالی گفتم : « ا ... اومدی ؟ بیا تو . با آقای علوی داریم بحث می کنیم که کجا بریم . بیا ما رو از

این سردرگمی دربیار . » سرمو کج کردم و با یه لحن شیطونی ای گفتم : « وقتی میگم با من برخورد حسنه داشته باشید، واسه همینه. یه روزی کارتون به من گیر می کنه بعد نوبت من

میشه که تلافی کنم. الان روا نیست من حالتونو بگیرم و آدرس ها رو بهتون نگم . یادتونه دیروز به من گفتید کارات به عقل جن هم نمی رسه ؟ حقتونه که منم حالا حال گیری

کنم . » سرشو چپ و راست کرد و گفتم : « از دست تو که همش تو فکر تلافی کردنی . خب دختر این افکار تلافی جویانه رو بذار کنار . این جوری زندگی قشنگ تر

میشه . » سرمو تکون دادم و یه آه کشیدم : « حیف که مجبورم همیشه من خوبی کنم ... خدایا یه نگاهی هم به ما بنداز . چرا باید یکی مثل آقای ابراهیمی پیدا بشه که هی به

من چیز بگه ، اون وقت یکی هم پیدا بشه مثل من ، هی بگه تلافی می کنم ولی به خاطر اون دسته از آدمایی که اسم آوردم ، پابذاره روی خواسته هاش . » دوباره آقای

ابراهیمی از اون خنده های بلندش کرد و گفت: «از دست تو ... حالا میای تو؟» می خنده . من نمی دونم چرا این مردا معنی طنز رو نمی فهمند . آقاجون طنز یعنی نقدی که

پشت خنده قایم شده . اصلا نفهمید داشتتم بهش طعنه می زدم . بعدشم میگه «میای تو» چاره ی دیگه ای هم دارم؟

رفتم تو اتاق و به آقای علوی سلام کردم . یه نقشه گذاشته بودند جلوشون و داشتند خیابونا رو بررسی می کردند . نقشه رو تخت بود و مبل ها رو گذاشته بودند دور تخت . یه

مبل هم واسه من بود . نشستم و کوله امو برداشتم . آقای علوی گفت: «اینجاهایی که گفتیو رو نقشه نشون بده .» یه نگاهی به نقشه کردم . چیزی ازش سر درنمیام . با نقشه ی

کاغذی حال نمی کنم .

لپ تابمو از کیفم درآوردم و روشنش کردم . یه نرم افزار توپ دارم که می تونه موقعیتی که هستی رو با وصل شدن به اینترنت نشون بده . اولین جایی که توش سرچ زدم ، کلیسای

جامع رُم بود . بزرگترین کلیسای رُم . هم موقعیتش رو نشون داد هم عکاشو . عکس ها رو به آقای ابراهیمی و علوی نشون دادم . اون قدر ذوق زده شده بودند انگار برج پیزا رو

نشون دادم . من عاشق برج پیزام . رُم جزو بزرگترین شهرهای پر از کلیساست . قرار به این شد که امروز به کلیساهای جامع رُم ، سانتا ماریا و ماگوری سر بزنیم . بقیه اشم واسه یه روز

دیگه .

آقای علوی رفت که بچه ها رو خبر کنه . البته از قبل سر صبحونه بهشون گفته بود ولی واسه اینکه یادشون نره ، دوباره رفت که خبرشون کنه . منم رفتم اتاقم تا لباسامو عوض

کنم . دکمه های مانتومو باز کردم و مقنعه امو برداشتم . تو ساکم دنبال یه مانتوی خوب گشتم . بالاخره بعد از کلی این ور اون ور کردن ، تصمیم گرفتم که مانتو قهوه ایم رو

پوشم . ست قهوه ای کردم و جلوی آینه وایسادم ... به به ... به به به ... عالیه . سر و وضعم که  
جوره . وسایلم هم که جوره ... پس حالا چی کار دارم ؟ ... فکر کنم کاری

ندارم . وسایلمو برداشتم و رفتم پائین تو لابی .

رو مبل نشستم و یه قهوه سفارش دادم . گارسون معطلش نکرد و قهوه امو آورد . یه کم به لیوان ور رفتم .  
دسته اشو چرخوندم و تو نعلبکی اش قرش دادم . نمی دونم چرا این

جوری می کنم ولی این جوری حس می کنم زودتر خنک میشه . همین جور که داشتم با لیوان بازی می  
کردم ، متوجه شدم حافظا ، محرم و پژمان از آسانسور اومدند . آخه سر و

صدا می کردند به وضوح می شد فهمید که اونا اومدند . تو سر و کله ی هم می زدند و مسخره بازی  
درمی آوردند . یه دفعه هم پژمان دست محرمو که تو حلق حافظا بود ،

کشید و هر سه آرام و ساکت شدند . فکر کنم در مورد من چیزی گفتند آخه به من نگاه کردند و بعدش  
اومدند طرف من .

سه تایی اومدند و رو مبل نشستند . حافظا دیگه اخم نداشت . بهش گفتم : « فکر کنم شما الان خوبید ، نه ؟ »  
هنوز از خنده هاش یه کم مونده بود : « بله . ببخشید اون موقع اخم

داشتم . آخه یه چیزی شده بود که من یه کم عصبانی بودم . « نمی دونم کجای این حرفش خنده داشت  
که هر سه شون زدند زیر خنده . به نظر من که اصلا هم خنده نداشت

پژمان گفت : « راستی خانوم کریمی ، اون پسره کی بود ؟ به نظر میومد می شناختیدش . درسته ؟ » بعد به من  
میگند فضول . داره می ترکه از فضولی . گفتم : « بله . از دوستان بودند . »

تعجب کردند و با هم مثل گروه سرود گفتند : « از دوستان ؟ » حافظا ادامه داد : « یعنی دوستتون بود ؟ »  
پسر عمه ام بود . خب آره دیگه . آخه تعجبش واسه چیه ؟ ... آهان .... اینا

فکر کردند دوست پسرمه . من یک حالی از شماها بگیرم که نفهمید از کجا خوردید .

لیوانو برداشتم و گفتم: «اگه بخوام دقیقشو بگم ، پسر دوست بابام بود .» پژمان گفت: «مگه باباتون دوست ایتالیایی داره ؟» یه قلوپ از قهوه خوردم و گفتم: «بله . بابام و پدر

ایشون از دوستای قدیمی هستند . رئیس باشگاهی که توش تمرین می رید.» یه اووو بلند کشیدند و پیچ در گوش هم حرف زدند . الان موقعشه که حال این دوتا رو بگیرم

. یه قلوپ دیگه از قهوه ام خوردم گفتم: «برطرف شد؟» دوباره گروه سرود با هم گفتند: «چی ؟» نیش شیطونیمو باز کردم و گفتم: «کنجکاویتون . کنجکاویتون برطرف شد؟»

آی جیگری تو سعیده ... من قربون تو دختر بشم که این قدر نازی . آقای علوی و ابراهیمی اومدند پائین و منم که کار امروزم تموم شده بود ، رفتم پیششون . همین که

یکی از اینا رو ضایع می کنم ، تموم شش و جیگر و طحالم حال میاد و خنک میشه . همه ی بچه ها اومدند پائین و سوار اتوبوسا شدند . آدرسو به راننده گفتم و اتوبوس راه افتاد . توی راه بچه ها شعر می خونددند و حافظ خان هم خوانندگی کرد: «باز دوباره با نگاهت

... این دل من زیر و رو شد ... باز سر کلاس قلبم ... درس عاشقی شروع شد ... با تموم سادگی تو حرفتو داری میگی تو..... میگی عاشقت میمبونم... میگم عشق آخری تو .... حرفتو

داری میگی تو....» آفرین ... اگه ترشی نخوری یه چیزی میشی . همچین رفته بود تو جو که انگار داره رو سن اجرا می کنه . ولی خودمونیمما ... صداش خیلی خوبه .

زمان زیادی نگذشت که رسیدیم در کلیسا . بلند شدم و رو به بچه ها گفتم: «آقایون گوش بدید .» بعضی از بچه ها داشتند بیرون رو می دیدند و بعضی دیگه هم که

هنوز متوجه کلیسا نشده بودند ، به حرفاشون ادامه می دادند . دوباره گفتم: «آقایون ، حواستون به من هست ؟» اصلا حواشون به من نیست . دستمو محکم به هم زدم و با

صدای بلند گفتم: «آقایون ....» برگشتند و به من نگاه کردند . حالا شد .

قیافه ی اخم به خودم گرفتم و گفتم: « باید گوشتون با من باشه . » اخمامو برگردوندم و به طرف کلیسا اشاره کردم: « اینجایی که اومدیم ، یکی از بزرگترین کلیساهای دنیاست .

کلیسای جامع رُم . چون رُم پایتخت مسیحیان جهانیه ، پس بزرگترین کلیساهای جهان هم باید اینجا باشه . وقتی بریم داخل ، توضیحات بیشتری در مورد خود بنا و ساختمون بهتون

میدم . »

بچه ها یکی یکی اومدند پائین و دنبال من راه افتادند . آقای ابراهیمی اومد پیشم و گفت: « بلدی در موردش حرف بزنی ؟ » چپ نگاهش کردم و گفتم: « پس چی فکر کردید .

دل و روده ی ساختمونو براتون می کشم بیرون . جوری براتون بحرفم که گوش فهم شید . » اصلا حواسم نبود که دستم تو چشم و حلق آقای ابراهیمی بود. انگار می خواستم دل

و روده ی آقای ابراهیمی رو به جای ساختمون دربیارم . یه کم خودشو عقب کشید و گفت: « بحرفم و گوش فهم یعنی چی ؟ » دستمو از تو روده اش درآورد و به حالت اولم

برگشتم: « خب یه سری اصطلاحه که از خودم صادر شده . بحرفم یعنی حرف بزنی و گوش فهم یعنی از طریق گوش چنان بفهمید که اصلا به عمرتون همچین فهمیدنی ای

ندیده باشید . » راهشو کشید و رفت: « وقتی میگم کارات به عقل جن هم نمی رسه ، ناراحت میشی . آخه کودوم آدمیو پیدا می کنی که این جوری حرف بزنه ؟ » ریزولی

خندیدم و گفتم: « پس من چیم . خب من آدم دیگه . » حالا نوبت اون شد که چپ چپ نگام کنه: « تو جزو عجائب هفتگانه ای . من فکر نکنم تو لنگه ای هم داشته باشی .

«

- خانوم کریمی ... خانوم کریمی .....

فکر کنم صدای حافظه . نه صدای محرمه ... هنوز نتونستم صداهاشونو از هم تفکیک کنم .

- خانوم کریمی !

اینا اینجا چی کار می کنند؟ نتونستم تشخیص بدم صدای کیه ولی تونستم بفهمم صدا از پشت سرمه . پس  
اینا بغل دست من چی کار می کنند؟ حافظ و محرم و سبحان

با یه نیش 6 متری باهام راه اومدند: «خانوم کریمی ... بیخشیدا ... اگه اشکالی نداره ... نه اینکه شما  
اینکاره اید ... میشه تا نرفتم داخل ، ... ازمون عکس بگیرید؟» باید می

دونستم اینا با این تعریفاشون لابد کاری دارند . سرمو کج کردم و گفتم: «مممم... باشه . تکی یا گروهی  
؟» اصلا اجازه ندادند حرف از تو دهنم دربیاد ، گفتند: «هر دوشو» خب

دیگه؟ من نمی دونم اینا فکر کردند من منتظرم فقط از اینا عکس بگیرم . ولی خب واسه خودمم بهتره .  
گفتم: «پس اول دسته جمعی بعد تکی .» باشه گفتند و دویدند سمت

بچه هاشون . مثل بچه ها که مامانشون یه خبر خوبو بهشون میگه و اونام می خواند به بقیه بگند .  
دو سوت نشده بچه ها رو به ترتیب قد مرتب کردند . انگار می خواستند تو زمین والیبال عکس بگیرند که این  
جوری وایسازند ... خلاصه سه چهار تا عکس دسته جمعی گرفتم و

بعد دوتا دوتا یا تکی تکی از حافظ و محرم و سبحان و چندتا دیگه از بچه ها . خودمم دچار ذوق مرگولیدگی  
حاد شدم . آخه من و این همه خوشبختی محاله . من اینا رو بفرستم دیگه

حله . همه ی کارا خودش داره جور میشه .

رفتیم داخل کلیسا و یه سری توضیحات راجع به اینکه چه سالی ساخته شده و به دستور چه کسی و خلاصه از  
این توضیحا که راهنماها میدند براشون دادم . البته خودمم بلد نبودم .

دیشب با ماری سَری به اینترنت زدیم و این اطلاعاتو به دست آوردیم . همین جور که داشتیم توضیح  
دادم ، یه دختره ای اومد پیشم و انگلیسی گفت: «خانوم ، شما گروهی

اومدید؟» نه پ . اینا کسی نیستند که فقط بچه هام اند . فکر کنم راهنمایی چیزی بود . به ایتالیایی گفتم: «  
بله . چه طور؟» ایتالیایی گفت: «خوبه که شما هم ایتالیایی بلدید . من



راهنمای اینجا هستم . می تونم کمکنون کنم ؟ « آخه عقل کُل . مگه مانتو و مقنعه امو نمی بینی . یعنی نفهمیدی ما از یه کشور دیگه ایم . خب اگه تو ایتالیایی واسه

اینا حرف بزنی که نمی فهمند . باید یه نفر باشه که ترجمه کنه که اونم منم . پس چه کاریه که خودتو خسته کنی . خودمم بلام راهنما باشم . گفتم : « ممنون . شما لطف دارید .

ولی خودمم بلام در مورد اینجا صحبت کنم . می بینید که صحبت کردنم هم فصیحه ، نه ؟ « ضایع شدی ؟ دختره گفت : « به هر حال وظیفه ی من این بود که به شما پیشنهاد بدم .

« تشکر کردم و رفت .

بچه ها بیشتر بهم نزدیک شدند و پژمان گفت : « خانوم کریمی ، چی می گفت ؟ راستی چه قدر شما خوب صحبت می کنید . « آخه تو از کجا فهمیدی چی بهش گفتم که میگی خوب

صحبت کردم . دست به سینه شدم و گفتم : « هیچی . فکر کرد ما راهنما نداریم . می خواست بیاد بحرفه . در ضمن شما از کجا فهمیدید که خوب صحبت کردم ؟ « سبحان زد به

سرش و گفت : « ولش کنید . این وقتی که هیچی نمی فهمه ، می خواد خودشیرینی کنه بگه یعنی من می فهمم . ولی نمی فهمه که ما می فهمیم نمی فهمه . « اصلا خودتم

فهمیدی چی گفتم ای خدا ... آخر و عاقبت ما رو با اینا به خیر کن . حافظا یه تک سرفه کرد و گفت : « بچه ها ، خانوم کریمی 10 سال تو ایتالیا زندگی کردند . به خاطر همین بلدند ایتالیایی صحبت کنند . « ای خاک های مختلف تو اون سرت . اگه

الان یه نفر ازت بپرسه از کجا می دونی ، چی میگی ؟ هان ؟ چی میگی ؟ فقط می خواند آبروی منو ببرند . نداشتیم بچه ها این سوال به ذهنوشون برسه . پریدم و گفتم : « اگه

بخوایم زیاد یه جا بمونیم ، دیگه نمی تونیم جای دیگه سر بزیم . بهتره تند تند بریم . « بعد با چشمام به حافظا رسوندم که گاله رو ببند و حرف زیادی نزن .

خداجون اگه بگم من اینا رو دیوونه می کنم که دروغ گفتم آخه اینا خودشون دیوونه هستند پس لااقل منو از دست اینا دیوونه نکن . دست درد نکنه .

- بچه ها ، گوش کنید ... دوستان ... ببخشید وقتتونو می گیرم ولی یه چیز هست زود میگم و میرم .  
بگو فدات شم . گوش که قابل شما رو نداره . تو جون بخواه ( کیه که بده ) . آقای علوی وایساده روبه روی در و می خواد یه چیزی بگه . فقط نمی دونم چرا حرفشو شروع نمی

کنه . ما که ساکتیم .

- نه خره ، این جوری نشد که . من تا آخر دیدم . بتمن رفت ...  
آهان .... حالا فهمیدم واسه چی آقای علوی حرف نمی زنه . واسه اینکه سه تا چلمنگ دارند فیلم تعریف می کنند . لباس پژمانو گرفتم و گفتم : « مگه نمی بینید آقای علوی می

خواد حرف بزنه . خب ساکت باشید دیگه . « محرم ، سبحان و پژمان برگشتند و آقای علوی رو دیدند :  
« ا ... آقا اینجا چی کار می کنید ؟ » آقای علوی دست به کمر شد و گفت

: « دو ساعته وایسادم می خوام حرف بزوم . مگه شما می دارید ... » خب ، علوی جون ، حالا بگو .

دستاشو از کمرش جدا کرد و گفت : « بچه ها ، امروز قراره بریم آثار باستانی شهر رو ببینیم . پس ساعت 9 آماده باشید و بیاید تو لابی . مفهومی بود ؟ » اوووو .... همچنین میگه

مفهومی بود انگار داشت اتم باز می کرد یا فلسفه ی افلاطونو شرح می داد . گفتی ساعت 9/5 آماده بشیم . باشه دیگه .

- اوی سعدی ، ساعت 9 نه 9/5 . تو یه ساعت کوچیک یادت نمی مونه اون وقت می خوای نظریه ی افلاطون یادت بمونه .

پژمان از کجا فهمید من به چی فکر می کردم ؟ پرسیدم : « تو از کجا فهمیدی من به چی داشتم فکر می کردم ؟ » یه قلوپ از آب پرتقالش خورد و گفت : « اون قدر بلند فکر می

کنی که فکر کنم علوی هم شنید .« دروغ ؟ ... خودمو کشیدم جلو و به اون دو تا گفتم :« شماها هم شنیدید ؟» محرم سرشو تکون داد و گفت :« معلومه که شنیدیم . الان ژاپنیا تو

هیروشیما هم شنیدند . «

- راست میگی ؟ یعنی این قدر بلند بود ؟

سبحان گفت :« حالا اینا رو ولش کن . میگم حالا اینا می خواند ما رو ببرند کلیسا ببینیم ؟ من فقط از کلیسای رُم خوشم میاد و گرنه از بقیه اش خوشم نمیاد . « پژمان با

لقمه ی تو دهنش گفت :« دلت میاد ؟ من که هر چه قدر برم کلیساها رو ببینم بازم کمه . « محرم زد به بازوی پژمان و گفت :« اوی . خودتو مسخره کن . ادای منو درنیار . «

آخه « دلت میاد » تکه کلام محرمه . پژمان هم بعضی وقت ها اذیتش می کنه . سبحان گفت :« راستی ، خانوم کریمی هم میاد ؟» یه تیکه از نون برداشتم و گفتم :« فکر می کنی اون فضول می تونه یه جایی نباشه . مثلا فرض کن ما بریم یه جایی و اون

نیاد . می ترکه ... « پژمان لقمه اشو قورت داد و گفت :« دلت میاد ؟» محرم خیز برداشت که بزندش ولی پژمان از رو صندلیش بلند شد و یه قدم دور وایساد . محرم هم پاشد و

یکی کوبوند پس گردنش .

نشستند و سبحان با ذوق گفت :« یعنی دوباره ازمون عکس می گیره ؟ وای من بمیرم از ذوق . « راست میگه ها ..... آخ جون یعنی دوباره ازمون عکس می گیره ؟ اگه زن آینده

ام این عکس ها رو ببینه ، چه قدر عاشقانه منو می پرسته . باید بهش بگم وقتی خواستم زن بگیرم ، بیاد و ازمون عکس بگیره . کلی زخم بهم افتخار می کنه .

صبحونه رو که خوردیم ، رفتیم تو اتاق تا لباسمونو عوض کنیم . ساکمو باز کردم و دنبال یه لباس مناسب گشتم . نمی دونم چی باید بپوشم . محرم یه پیرهن چهارخونه ی قهوه ای

درآورد و گفت: «حافظ این چه طوره؟ اینو با شلوار لی بپوشم خوبه؟» تو ذهنم تصور کردم اگه با هم بپوشه، چه شکلی میشه. گفتم: «آره. خوبه. حالا بگو من چی بپوشم»

«اومد سر ساکمو و گفت: «چه قدر سخت لباس انتخاب می کنی. خدا به داد زنت برسه... خب همین لباس سفیده رو با شلوار لی بپوش. خیلی هم خوبه.» راست میگه ها. چرا

خودم بهش فکر نکردم. لباس و شلوارمو برداشتم و رفتم تو اتاق. عوض کردم و اومدم بیرون.  
- نیا نیا ....

خودمو کشیدم عقب و گفتم: «باشه. چرا داد می زنی؟ هر وقت پوشیدی بگو.» «محرم خیلی لغتش میده وقتی می خواد لباس بپوشه. بعد از چند دقیقه صدام زد و اومدم بیرون.  
- چه طوره؟

یه نگاه سرتاپایی بهش کردم و گفتم: «بدک نیستی. میشه یه کم هضمت کرد.» «خودشو تو آینه دید و گفت: «دلت میاد؟... خیلی هم بهتر از توام که همیشه اصلا نگات کرد

چه برسه به اینکه هضمت کرد.» «رفتم جلو آینه و زدمش عقب. دست به یقه ام زدم و گفتم: «به این خوشگلی. دخترا خودشونو واسه من می کشند.» «ادامو درآورد و گفت:»

ملت چه قدر خودشونو تحویل می گیرند... من و پژمان میریم بیرون یه عینک هم واسه اون بخریم. کاری نداری؟ «یه نگاه دیگه تو آینه به خودم کردم و گفتم: «نه. منم

وقتی آماده شدم میرم پائین»

کارامو کردم و رفتم تو لابی. یه کم رو مبل ها نشستم و منتظر بچه ها شدم. بهتره واسه اینکه حوصله ام کمتر سر بره برم تو اینستاگرام. نرم افزار رو بازش کردم و ..... اوووووو

... چه قدر نظردارم. همه اشم واسه عکس های اون شبه. یکی نوشته: «داداش ..... اندامت منو کُشته.» «یکی دیگه نوشته: «خیلی عکس هاتون قشنگه. خوش به حال

اون عکاسی که از شما عکس گرفته . « یکی دیگه هم نوشته :» به نظر من این عکس ها فقط به خاطر هنر عکاسه ، نه شما . ناراحت نشید ها . باید حق رو گفت . البته شما هم

خوش عکسید . « یه دو روز دیگه میگند :» حافظ کیلو چنده ، کریمی رو عشقه . « این قدر خومو گُشتم ، اندام درست کردم حالا میگه هنر عکاسه . بهتره پیام بیرون تا بیشتر از

این اعصابم خرد نشده یه چیزی به یارو نگفتم .

پاشدم و دور سالن قدم زدم . اِ کریمی بیرون وایساده . رفتم جلوی در و کامل بیرونو نگاه کردم . کریمی و یه پسره ای بیرون وایسادند . چه قدر حرف می زنند . پسره هم فقط

بلده سرخ و سفید بشه . چه قدر خجالتی . مگه چی داره بهش میگه ؟ ... اینا دارند چی کار می کنند ؟ .... اِ .... پسره چشماشو بست و سرشو خم کرد . کریمی هم رو پاش بلند شد

و .... خاک به سرم ..... کریمی داره چی کار می کنه ؟ .... خوب بلده به شلوارک من گیر بده ولی خودش میاد جلو همه پسره رو بوس می کنه ، اشکالی نداره . یه حالی ازش

بگیرم که نفهمه از کجا خورده ... دختره ی بی شعور .... به جان خودم می گیرم سرشو از تنش جدا می کنم . بذار بیاد بالا . بدم چی کارش کنم .

محرم و پژمان رسیدند بهشون و یه چیزی به هم گفتند . بعد کریمی و اون پسره اومدند و با اون دو تا عکس گرفتند . اصلا نمی خوام ببینمش . چه قدر فکر کردم آدم حسابیه .

فکر کردم چه دختر خوبی که اینجا تو کشور غربی هنوز به دستورات خدا عمل می کنه . چه قدر بردمش بالا و خانوم خانوم بهش گفتم . خیلی آدم بی شعور و بی حیا و .... چه می دونم

. کلاً آدم خیلی عوضی ایه .

- حافظ ....

محرم بود . با تعجب گفت : « چته حافظ ؟ چرا این قدر اخم داری ؟ » پژمان گفت : « چیزی شده ؟ تا حالا این قدر عصبانی ندیده بودمت . » با عصبانیت وحشتناکی گفتم : « به خاطر یه

دختر عوضی . « محرم گفت : « دختر عوضی ؟ کیو میگی ؟ » با چشمام به کریمی اشاره کردم و گفتم: «اون کریمی عوضیو میگم . ندیدی چی کار کرد؟ خوب بلده بگه شلوارک

نپوشید اون وقت خودش پسره رو بوس می کنه . ندیدی ؟»  
یه دفعه پُقی زدند زیر خنده و کلی خندیدند .  
محرم دلشو گرفته بود و بلند بلند می خندید . محرم به پژمان گفت : «

میگه .. بوس می کنه .... وای .... وای ... خداجون ..... فکرشو بکن .... « پژمان زد رو شونه امو و گفت : « تو خیلی باحالی .... به جون خودم اگه بازیگر می شدی ، جایزه ی

اُسکار رو بهت می دادند . « دستشو از رو شونه ام برداشتم و گفتم : « خودتو مسخره کن . « دست به سینه شدم . اینام مثل اون دختره ، سر و گوششون می جُنبه .  
کریمی بی شعور اومد تو و اومد طرف ما . با تعجب گفت : « سلام . شما خوبید ؟ » تعجب می کنی ؟ شاید نفهمیدی ما دیدیمت . دندونامو رو هم فشار دادم . می خواستم با

دندونام ، خرخره اشو بجویم . گفتم : « شما که بهترید . « با همون تعجب رفت بالا . محرم و پژمان که تا حالا خودشونو نگه داشته بودند که نخندند ، نتونستند دیگه تحمل کنند و پُقی

.... دوباره خندیدند . صدامو یه کم بردم بالا و گفتم : « چرا می خندید ؟ هان ؟ » محرم آخرای خنده اشو کرد و گفت : « حافظ جون ، بهتره در مورد مردم سریع تصمیم

نگیری . اول بفهم قضیه چیه بعد بد و بیراه بگو . خانوم کریمی اصلا مال این حرفا نیست . « پژمان هم که تا حالا رو زمین بود ، بلند شد و گفت : « آخه تو یه کم فکر هم

کردی ؟ خانوم کریمی و این کارا ؟ ... به کُل بعیده . «

محرم زد رو شونه ام و گفت : « پسره خم شد و دهنشو باز کرد . کریمی هم بلند شد و دندوناشو دید . فکر کنم دندوناش یه مشکلی داشت . حالا فهمیدی ؟ « دروغگو .... دستشو از

رو شونه ام برداشتم و گفتم: «آره دیگه . داری توجیه می کنی . مگه تو دیدی که دندوناشو دید ؟» دست به سینه شد و گفت: «پس اونی که داشت باهاش عکس می گرفت کی

بود ؟ خب ما بودیم دیگه . تو که اصلا اینجا بودی و ندیدی . ما که نزدیکش بودیم دیدیم . ما واقعیتو به تو گفتیم . حالا به خودته که باور کنی یا نکنی . «رفتند و رو مبل نشستند

یعنی راست میگند ؟ خب درسته که من دقیق ندیدم ولی فهمیدم .

- تو ندیدی . اونا دقیق تر دیدند . تازه تو فقط داری حدس می زنی . بهتره قبول کنی ....

- قبول ندارم ....

- بهت میگم قبول کن . تو در مورد اون زشت فکر کردی . هم باید بری ازش معذرت خواهی کنی هم باید پیش خدا استغفار کنی ....

- خداجون منو ببخش . من درمورد کریمی اشتباه فکر کردم . خوبه ؟

- معلومه که نه . باید بری از خودشم معذرت خواهی کنی ....

- آقا نه تو رو خدا . یه بار ازش معذرت خواهی کردم ، کافیه . به جان خودم و خودت ، خودتو اینجا خفه کنی نمیرم ازش معذرت خواهی کنم . برم چی بهش بگم ؟ بگم من در

موردت فکر کردم که پسره رو بوس کردی ؟ دیگه آبرو برام نمی مونه .

- خب باشه . این حرفتو قبول دارم . نباید آبروت بره .

- آفرین پسر خوب . بالاخره یه بار حرف ما رو قبول کردی .

درگیری بین من و درونم هیچ وقت تموم نمیشه .

رفتم و رو مبل نشستم . محرم گفت: «فکراتو کردی ؟» یه کم از خشمم کم شد . سرمو تکون دادم و گفتم: «آره . فکرامو کردم . فکر کنم اشتباه فکر کردم .» پژمان اومد کنارمو و

گفت: «فکر نکن . مطمئن باش .... تازه باید بری ازش معذرت خواهی کنی .» زدمش عقب و گفتم: «برو گمشو . تازه تونستم وجدانمو راضی کنم که این حرفا رو نزنه . حالا

می شنوه تو این حرفا رو زدی ، دوباره یادش میفته . « اونم منو زد عقب . افتادم تو بغل محرم و محرم هم پرتم کرد اون ور . پاشدم و گفتم : « ا ... هی منو این ور اون ور می کنند .

« محرم پاشد و گفت : « تو با وجدانت حرف می زنی ؟ » پژمان هم پاشد و گفت : « تازه وجدانش گوش هم داره . « ساکت شدم و پر و پر نگاهشون کردم . چیزی نتونستم بگم . آخه

نمی دونستم چی باید بگم . یه دفعه هر سه زدیم زیر خنده . نمی دونم به چی می خندیدیم فقط می خندیدیم . میثم اومد طرفمون و گفت : « چه خبره ؟ کیفیتون کوه ... » محرم گفت : « چه می دونم .... اینا می خندند منم می خندم . « سرشو تکون داد و گفت : « آقا حافظ ، اینا که عقل

ندارند . شما که کاپیتانی دیگه چرا ؟ » خودمو جمع کردم و گفتم : « من که با اینا نمی خندم .... من اصلا کی می خندم . « خودمو از بین اون دوتا کشیدم بیرون و رفتم پیش

میثم : « میثم جون ، منو نباید با این خنگ و چلا یکی بدونی ها . « میثم خندید و گفت : « نه بابا شوخی کردم . « بعدش با محسن رفتند تو خیابون و منم رفتم تو اتاقم . آخه یادم رفت

گوشیمو بیارم . محرم و پژمان هم اومدند دنبال من . همین جوری . در اتاقو باز کردم و به اونا گفتم : « شماها واسه چی میاید ؟ مثل دُم همش به من چسبیدید . « محرم کمرمو گرفت و گفت : « ما دُم نیستیم . واگن قطاریم ..... هوهو .... چی چی

.... هوهو ... چی چی .... « پژمان هم کمر محرمو گرفت و اونم تکرار کرد . در اتاقو بستیم و منم بچه شدم . صدای بوق قطار رو درآوردم : « بوق ..... هو هو ..... چی

چی ..... « دلم واسه بچگیام تنگ شده . مامانم میگه شیطون بودم . ولی تا اونجایی که خودم یادمه ، بچه ی خیلی ساکتی بودم .

گوشیمو از روی میز برداشتم و ....

تق تق .... تق تق ....



سه تایی با هم گفتیم: « یعنی کی می تونه باشه ؟ » با همون واگن های پشت سرم رفتیم سمت در و بازش کردم . اِ ..... آقای مربی بود . دست به کمر داشت به ما نگاه می کرد

:«این چه صداهایی که از خودتون درمیارید ؟.... شماها که هنوز اینجاید . زود برید پایین . « اوه اوه ... فکر کنم آقای مربی از صدای بوق من فهمید ما هنوز اینجایم . واگن ها به

هم خورد و از اتاق اومدیم بیرون .

توی آسانسور محرم گفت :« ولی خودمونیم . حافظ صدات جون میده نصب بشه واسه بوق قطار . « یه پس گردنی بهش زدم و گفتم :« اِ ... جدی ؟ ... اگه صدای من به درد بوق

قطار می خوره تو تموم هیكلت به درد سیمان کشی بین آجرها می خوره ... سیمان سیمان .... « در آسانسور باز شد و اومدیم بیرون . محرم اومد بزنه پس کله ام که یه جاخالی دادم

. محرم گفت :« یه سیمانی بهت نشون بدم که حال کنی ... عقب نرو ... « عقب عقبی می رفتیم و محرمو پس می زدم :« اِ عقب نرم که منو بزنی . بشین به همین امید ... «  
- بچه ها ساکت ... خانوم کریمی اونجا نشسته ...

پژمان دست محرمو گرفته بود و سعی می کرد نگهش داره . منو و محرم برگشتیم و پشت سرمونو دید زدیم . راست میگه . کریمی نشسته رو مبل ها . به محرم گفتم :«بس کن

دیگه زشته . حالا کریمی با خودش فکر می کنه ما خُل و چلیم .« محرم دم گوشم گفت :«معذرت خواهی یادت نره . « منم یه نیشگون به پهلوش گرفتم و گفتم :« ساکت .... صدا از

شما دوتا دربیاد ، من صدای هر دوتونو تا ابد خاموش می کنم . «

رفتیم و رو مبل کناری کریمی نشستیم . کریمی یه نگاهی بهم کرد و گفت :« فکر کنم شما الان خویید ، نه ؟» سعی کردم خنده امو بخورم : « بله . ببخشید اون موقع اخم

داشتم . آخه یه چیزی شده بود که من یه کم عصبانی بودم . « یه دفعه محرم و پژمان خندیدند . منم یاد اون فکری که در موردش کردم ، افتادم و خنده ام گرفت . هر چه قدر اون

دوتا بیشتر می خندیدند ، منم بیشتر می خندیدم .

پژمان با همون خنده هاش گفت : « راستی خانوم کریمی ، اون پسره کی بود ؟ به نظر میومد می شناختیدش .  
درسته ؟ » کریمی گفت : « بله . از دوستان بودند . » دوست بود ؟ مگه تو

دوست پسر داری ؟ بعد میگند فکر بد نکن . یه دفعه سه تایی گفتیم : « از دوستان ؟ » گفتم : « یعنی دوستتون  
بود ؟ » یه نگاه به محرم و پژمان کردم و اونام یه نگاهی به من . فکر

کنم اونام داشتند به چیزی که من فکر می کردم ، فکر می کردند . آخه چشمشون شده بود قد یه  
سررسید .

لیوانشو برداشت و گفت : « اگه بخوام دقیقشو بگم ، پسر دوست بابام بود . » آهان ... اوکی .... من از اولشم می  
دونستم دوست پسرت نبود . کریمی دختر خوبیه . پژمان گفت : « مگه

باباتون دوست ایتالیایی داره ؟ » راست میگه ها . یه قلوپ از قهوه اش خورد و گفت : « بله . بابام و پدر  
ایشون از دوستای قدیمی هستند . رئیس باشگاهی که توش تمرین می

رید . « محرم و پژمان یه اوووو بلند کشیدند و بعد رفتند تو گوش همدیگه . یه چیزی گفتند و اومدند طرف من  
محرم آروم گفت : « اصلا بهش نیما . حافظ تو می دونستی ؟ » گفتم

: « آخه از کجا باید می دونستم . » با هم خندیدند و محرم گفت : « گفتم اون شب که با هم  
بودید ، لابد گفته دیگه . » می خواستم بزمنش که کریمی گفت : « برطرف شد

؟ » برگشتیم طرفش و سه تایی گفتیم : « چی ؟ » نیشش باز شد و گفت : « کنجکاویتون . کنجکاویتون برطرف  
شد ؟ » هه هه هه ... چه قدر تو بامزه ای ... گوله ی نمک .

آقای علوی و آقای ابراهیمی اومدن پایین و کریمی رفت پیششون . محرم یه نگاه دنباله دار به کریمی کرد و  
به من گفت : « می دونی واسه ی چی اینو گفت ؟ » تکیه دادم به مبل

و گفتم : « از کجا بدونم . آخه این عقل درست و حسابی که نداره . هر دفعه یه چیزی میگه ... تازه اون  
شبم درمورد این که چرا عقل نداره حرفی نزدیم . » پژمان و محرم یه

نگاهی به هم کردند و پژمان گفت: «آخه دفعه ی پیش کریمی یه سوال فضولی از محرم پرسید ، محرمم بهش گفت «کنجکاویتون برطرف شد؟» دقیقا عین همین حالتی که

الان کریمی گفت . حالا اینم به ما گفت که بخواد ما رو ضایع کنه . « خندیدم و گفتم: « ایول .... چه حواسشم هست ... خوشم اومد ... برم ازش یاد بگیرم . « محرم زد به بازومو

و گفت: « تو لازم نکرده از دختر نامحرم چیز باد بگیری . تو برو اشکالات والیبالتو درست کن . بقیه اش پیشکش . «

کم کم همه ی بچه ها جمع شدند و آقای علوی صدامون زد و سوار اتوبوس شدیم . توی راه با بچه ها شعر بارون بارون رو خوندم و کلی چرت و پرت گفتیم و مثل بچه های

ابتدایی شعر می خوندم . سعی کردیم شعرهایی بخونیم که همگی بلد باشیم . محرم گفت: « حافظ تو هم یه دهن بخون . « گفتم: « من خوب نمی خونم .... ولی حالا که

اصرار دارید ، باشه . می خونم . « پاشدم و صدامو صاف کردم: « میدونی ... آخه هرکی رسید دل ساده ی من رو شکست ... قول بده که تو از پیشم

نری .... واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفست .... میمیرم بری آخرین دفعست .... پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم ... دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم ....

راستشو بگو این یه بازیه ... نکنه همه حرفای تو مته حرف همه ... صحنه سازیه این یه بازیه .... «وووووی ... همچین رفته بودم تو حس که نمی تونستم ازش بیرون بیام . بعد از چند دقیقه اتوبوس وایساد . فکر کردم پشت چراغ قرمز وایسادیم ولی وقتی به خیابون نگاه کردم ، کلیسا رو دیدم . وای که من چه قدر از دیدن این ساختمونا ذوق می کنم

. می خوام از خوشحالی همین جا سکته کنم . واقعا باید به معمارش دست مریزاد گفت . بچه ها همه متوجه کلیسا شدند و بهش خیره شدند . واقعا بنای زیباییه . یاد تکه کلام یکی

افتادم: « من عاشق آثار باستانی ام . «

- آقایون ...

هوی ... چته ... کریمی وایساده اون جلو و داد می زنه . خب مثل آدم صدا بزن تا برگردیم . چرا داد می زنی ؟  
اخماشو کشید تو هم و گفت : « باید گوشتون با من باشه . » مگه

نیست . اصلا یه کلمه حرف زده میگه گوشتون با من باشه . اخماشو از هم باز کرد و به کلیسا اشاره کرد :  
« اینجایی که اومدیم ، یکی از بزرگترین کلیساهای دنیاست .

کلیسای جامع رُم . چون رُم پایتخت مسیحیان جهانیه ، پس بزرگترین کلیساهای جهان هم باید اینجا باشه .  
وقتی بریم داخل ، توضیحات بیشتری در مورد خود بنا و ساختمون بهتون

میدم . »

با محرم سرمونو آوردیم پائین و خندیدیم . گفتیم : « چه فیگوری هم گرفته . » محرم هم اداشو درآورد : « وقتی  
بریم داخل ، توضیحات بیشتری در مورد ساختمون بهتون میدم ...

انگار راهنما اینه . « بچه ها که متوجه خنده ی ما شدند ، خندیدند و رفتند پائین . ولی کسی جرئت نداشت  
جلوش بخنده . ذلیلی تا این حد ...

من و محرم داشتیم با هم می رفتیم و به مردم نگاه می کردیم . یه دفعه یه چیزی از پشت سر افتاد رو شونه  
ی محرم : « تنها تنها میرید . صبر کنید منم پیام . » محرم خودشو کشید

عقب و سبحانو پرتش کرد اون ور : « مثل پلنگ میفته رو طعمه اش . چرا این جور می کنی ؟ » نیششو  
باز کرد . معلوم بود یه نقشه ی شیطانی تو سرش داره : « چرا شماها هیچ

کاری نمی کنید ؟ » دوتایی تعجب کردیم و گفتیم : « چی کار کنیم ؟ » نیششو بیشتر باز کرد و گفت : « بیاید  
بریم به کریمی بگیم ازمون عکس بگیره . » ا ... راست میگه ها . محرم

لپشو نیشگون گرفت و گفت : « کلک چه جوری به ذهنت رسید ؟ ... حافظ میای بریم ؟ » بریم . من  
که حاضر حاضریم . دفعه ی پیش که اومدم اینجا اصلا عکس خوبی

نگرفتم . عکسامو باید به تهمینه بدم تا ببره جلو دوستاش نشون بده بلکه فرجی بشه .

کریمی رو صدا زدیم . نه وایساد نه برگشت پشتشو ببینه . وقتی ما صداش می زنیم برنمی گرده ها اون وقت توقع داره وقتی صدامون می زنه ، محلش بذاریم . رفتیم

کنارش و صداش زدیم : « خانوم کریمی ! ... » سرشو برگردوند و ما رو دید . زبونم که نداره بگه « بله » . اون موقع که باید اون شیش متر زبونو به کار بگیره ، نمی گیره جایی که

باید ببندد ، نمی بنده . سبحان با یه صدای کشیده گفت : « خانوم کریمی ... ببخشیدا .... اگه اشکالی نداره ... نه اینکه شما این کاره اید ... میشه تا نرفتیم داخل ، ازمون

عکس بگیرید ؟ » اوووو ..... 2 ساعته داره حرف می زنه . خب یه کلمه بگو ازمون عکس بگیر . این قدر خودکشی کردن نداره .

سرشو کج کرد و یه کم فکر کرد : « ممممم ..... باشه . تکی یا گروهی ؟ » آی جان ... سه تایی یک صدا گفتیم : « هر دوشو ... » یه لحظه ساکت شد و هیچی نگفت . ولی

معلومه تو دلش داره ذوق مرگ میشه . گفت : « پس اول دسته جمعی بعد تکی . » باشه . قبوله . تو فقط بگیر . دیگه هر چی گفتی قبوله .

دویدیم و رفتیم طرف بچه ها . محرم و سبحان پائین و بالا می پریدند و دست هاشونو به هم می زدند . سبحان بچه ها رو مجبور کرد وایسادند و محرم گفت : « بچه ها گوش

بدید . می خوام یه چیزی بگم . ما به خانوم کریمی گفتیم ازمون عکس بگیره . اونم موافقت کرده . اول قرار شد که دسته جمعی عکس بگیریم بعد تکی تکی ... حالا همگی

وایسید تا بیاد عکسمونو بگیره . « خیلی سعی می کنم خنده امو جمع کنم ولی چی کار کنم که دارم از ذوق می میرم .

تمیز و مرتب وایسادیم و چند تا عکس دسته جمعی گرفتیم . بعد هم تکی تکی و دوتا دوتا عکس گرفتیم . محرم اومد پیشم و گفت : « حافظ ... به کریمی بگیم عکسامونو بده ... »

گفتم: « خره من روم همیشه . آخه تا حالا دوبار بهش گفتم . دیگه زشته . با خودش فکر می کنه ما می خوایم واسش بزرگی کنیم . اگه خودش فرستاد که فرستاد اگه

نفرستاد از تو سایتش برمی داریم . ولی من فکر می کنم بفرسته . « بار دوم که بهش گفتم عکسامو بفرست ، یه جوری شد . مثل اینکه ناراحت شده باشه .

رفتیم تو و کریمی حرف زد . نصفه نصفه به حرفاش گوش دادم . آخه بیشتر دلم می خواست خود ساختمونو ببینم . نمی خواستم بدونم کی گفته اینجا رو درست کنید و چه دورانی

ساخته شده.دیدنش قشنگ تره. یه دفعه یه دختره ای اومد پیش کریمی و خارجی یه چیزایی بهش گفت . نمی فهمیدم چی به هم میگند . چه قدرم قشنگ خارجی حرف می زنه .

مثل بلبل بلده حرف بزنه .

محرم زد به بازومو و گفت: « به چی نگاه می کنی ؟» این دیگه چه سوالیه . با تعجب پرسیدم: « چه طور ؟... خب دارم به کریمی و اون دختره نگاه می کنم . « لب پائینشو گاز

گرفت و گفت: « وای ای ..... به دختر نامحرم نگاه می کنی ؟ خاک به سرم .. « زِر نزن . زدم پس کله اشو و گفتم: « ببند فکو ... لهت می کنم ها ... دارم می بینم چی میگند به

همدیگه ... « جای پس گردنیشو زد و گفت: « آخه تو می فهمی چی میگه .» خب راست میگه . نمی فهمم . ولی دوست دارم بفهمم .

دختره رفت . دلم می خواد بدونم چی به هم گفتند . رفتم جلو و بچه ها هم باهام اومدند . قبل از اینکه من حرف بزنم ، پژمان گفت: « خانوم کریمی ، چی می گفت ؟ راستی چه قدر

شما خوب صحبت می کنید .» آخه تو از کجا فهمیدی ؟ نطق می کنی الکی . کریمی دست به سینه شد و گفت: « هیچی . فکر کرد ما راهنما نداریم . می خواست بیاد بحرفه .

در ضمن شما از کجا فهمیدید که خوب صحبت کردم ؟» سبحان زد به سر پژمان و گفت: « ولش کنید . این وقتی که هیچی نمی فهمه ، می خواد خودشیرینی کنه بگه یعنی من

می فهمم . ولی نمی فهمه که ما می فهمیم نمی فهمه . « هان ؟ چی گفتی ؟ در گوشش گفتم : »  
خودتم فهمیدی چی گفتی ؟ ما که نفهمیدیم من مطمئنم خودتم نفهمیدی

که نفهمیدی . »

اومدم عقب و یه تک سرفه کردم : « بچه ها ، خانوم کریمی 10 سال تو ایتالیا زندگی کردند . به خاطر همین بلدند ایتالیایی صحبت کنند . » الان کریمی ذوق می کنه و توضیحات

بیشتری میده . ولی به نظر میاد هول شد . گفت : « اگه بخوایم زیاد یه جا بمونیم ، دیگه نمی تونیم جای دیگه سر بزیم . بهتره تند تند بریم . » چش شد ؟ پس چرا حرف نزد ؟

چشماشو چپ و راست کرد و هی این ور و اون ور می کرد . انگار داره یه چیزی میگه . من که نمی فهمم چی میگه . مثل آدم حرف بزن تا بفهمم . چه فهم تو فهمی شد .  
بچه ها رفتند و محرم گفت : « تو از کجا می دونی 10 ساله اینجا زندگی می کنه ؟ » چه قدر تو چلی ... گفتم : « چند بار یه چیز رو می پرسی ؟ خب همون شب گفت دیگه . » یه

اووو بلند کشید و گفت : « ماشالا چه قدر حرف زدید . معلوم نیست چند ساعت بیدار بودید و با هم حرف زدید که هر دفعه یه کمش لو میره . » یه نیشگون به پهلوش گرفتم و گفتم

: « هرگز نشه فراموش ... حرف اضافی خاموش ... اگه نشد پسر جون .... خودم می کنم خاموش ...  
فهمیدی ؟ » چه شعری گفتم . حافظ هم با اون همه کب کبه و دب دبه نمی

تونه به این سرعت شعر از خودش تولید کنه .

فصل سیزدهم

- آخه من چه می دونم چی دوست داره . یه وقت اون چیزی که من گرفتم ، خوشش نیاد . اون وقت رو دستتون می مونه ها .... مامان گلم ، هر چی خواستی خودت برو بخر . من

راضیم .... کسی که نمی فهمه من از ایتالیا خریدم یا نه .... چشم ، چشم .... میرم می گردم یه چیزی که اصل باشه پیدا می کنم . فقط باید روزش برسه که ما رو ببرند بازار .

هنوز نبردند . وقتی بردند ، چشم ....

مامان محرم زنگ زده و داره سفارش می کنه . محرم اهل بازار رفتن و خرید و این جور حرفا هست ولی نمی دونه برا بقیه چی باید بخره . این وسط فقط من اهل خرید نیستم .

گوشیشو قطع کرد و نشست لب تخت : « از دست این مامانا . هی اجبار اجبار که یه چیزی باید از اونجا بخری واسه زهرا بیاری . هر چی من میگویم ممکنه خوشش نیاد . اصلا شاید

اون چیزی که من می خرم داشته باشه به دردش نخوره . گوش نمی کنه که تازه منم که اصلا سلیقه ی دخترها رو ندارم . دوستامم مثل خودم عین دیوار می موندن . هیچ چی نمی

فهمند . باز به خودم لاقبل یه کم سلیقه دارم . دوستام که گند اندر گند ... حافظا اگه تو نامزد داشتی چی واسش می خریدی ؟ « ماشالا رو که نیست این بشر داره .

ولی فکرشو بکن . از فکر خودم خنده ام گرفت و گفتم : « فرض کن من زن داشته باشم ، بعد برم تو مغازه ها دنبال کادو باشم . چه قیافه ی بامزه ای پیدا کنم . مثل این زن ذلیلا .

« وقتی خودمو تصور می کنم که تو اون حالت باشم ، می خوام بترکم از خنده . قهقهه ای زدم و محرم هم دنبال من خندید .

یه دفعه ی خنده ی محرم قطع شد و گفت : « ساکت باش ... ا ... یه دقه نخند بینم صدای چیه ؟ « صدای خنده امو کم کردم و گفتم : « صدا رو نمی بیند ، می شنوند . « یه چشم

غره بهم رفت و منم ساکت شدم . صدای یه چیز مبهمی میومد . مثل اینکه کسی هی بخوره رو زمین . محرم چشماشو کوچیک کرد و دنبال صدا می گشت . یه دفعه هم پاشد و

گوششو چسبوند به دیوار : « خره ... صدا از اینجا میاد . فکر کنم کریمی طوریش شده . بیا بریم سراغش . یه وقت کمک بخواد . « بیا برو کنار حالا یکی میاد می بینه فکر می کنه تو

مارمولکی چسبیدی به دیوار .

تکیه دادم به مبل و پامو انداختم رو اون یکی پام : « ولش کن . چیزیش نمیشه . نمی خواد بیخودی نگران بشی . اصلا به ما چه . « اومد پیشم و دستمو گرفت و کشید . اصلا نفهمیدم



پامو گذاشتم رو زمین یا فقط تو هوا رها بودم .

رفتیم بیرون و محرم در اتاق کریمی رو زد . یه کم این پا اون پا کرد و گفت : «پس چرا درو باز نمی کنه ؟  
نمرده باشه .» دستمو از تو دستش درآوردم و گفتم : « تو هم که بلد نیستی

زبونتو به درستی باز کنی . بگو ایشالا که حالش خوبه . » در باز شد و کریمی وایساد روبه روی در . محرم  
تند تند گفت : « خانوم کریمی ، حالتون خوبه ؟ چیزی شده ؟ کمک می

خواید ؟ اگه کاری از دست ما برمیاد ، بگید . ما رو جای برادرتون فرض کنید . هر کاری دارید بگید ما  
انجام میدیم . » هوی ... از طرف خودت حرف بزن . من جای داداش

نیستم .

یکی از ابروهای کریمی بالا رفت و گفت : « به نظر میاد حال شما خوب نباشه . چرا این قدر تند تند حرف می  
زنید ؟ » گفتم : « آخه صدای جیغ اوامد ، نگرانتون شدیم . » آخی

... حالا لابد کریمی چه قدر تو دلش بشکن می زنه و ذوق می کنه که یکی نگرانشه . ولی من دارم تو دلم  
نقشه می کشم که چه جوری وقتی رفتیم تو اتاق حال این فضولو بگیرم .

کریمی گفت : « ممنون . نه مشکلی نیست . » دست محرمو گرفتم و گفتم : « خدا رو شکر ... پس ما میریم .  
» بیا بریم که ابرومونو بردی .

پرتش کردم تو اتاق و گفتم : « بیا ، دیدی گفتم چیزیش نیست . خوشت میاد فضولی کنی تو کار مردم . به تو  
چه که اون چش شده . » دست به سینه نشست رو تخت و گفت : « ا

... حیف من که می خواستم برات دردرس نشه . اگه خدای نکرده چیزیش می شد بعداً تو مقصر می شدی .  
چون همه می گفتند تو همسایه اش بودی ، چرا نفهمیدی ؟ حقته که برات

دردرس می شد . « منم دست به سینه نشستم رو مبل و گفتم :  
داشت . حرف می زنی فقط چرت . »

پاشد و رفت سر کیفش .یه چیزی درآورد و گفت :«حالا اینا رو ول کن . بیا یه فیلم توپ دست اول دارم .  
بینی به یه درجه ای از ذوق مرگی می رسی که کارت 70 درصد

معلولیت هم بهت تعلق نمی گیره .» یه وقت دچار افسردگی نشی تو که این قدر رو داری . ماشالا ...  
رفتم سر یخچال و یه سیب برداشتم . محرم هم تلویزیونو روشن کرد و فلش رو زد به تلویزیون و نشست رو  
زمین . منم آماده چهار زانو نشستم رو تخت . صفحه ی اول فیلم اومد

و فیلم شروع شد . سیمو که خوردم ، دراز کشیدم رو تخت و چشمامو دوختم به صفحه بلکه یه چیزی  
پیدا کنم از فیلم . محرم زانوهاشو جمع کرد تو دلش و با هر صحنه ی فیلم

جوگیر می شد و می پرید بالا . حالا من ، هر چی بیشتر خیره میشم کمتر می فهمم چی به چیه . پسره  
عضو گروه ویژه ی نجاته . برا پیدا کردن یه پسره ، با گروهش وارد یه

جنگل شد و ....

- الو .....

- سلام عروس خانوم . چه طوری ؟

- سعیده جون ، من مادر مقدسه ام . مقدسه سر سفره است .

رو تخت خوابیده بودم . نشستم و پرسیدم :« بله رو گفت ؟ » خیلی سر و صدا از اون ور میومد :« نه گلم . هنوز  
نگفته . » یه نفس کشیدم و گفتم :« میشه تلفنو بهش بدید . »

فکر کنم گفت آره . نمی دونم تو اون همه سر و صدا اصلا فهمید من چی گفتم یا نه .

- الو .... سعیده ...

مقدسه بود . پاشدم و راه رفتم :« الو مقدسه خوبی ؟ چه طوری ؟ عروس شدی ها ... دیدی این قدر تو سر و  
مغزت میزدی که من شوهر می خوام ، من شوهر می خوام ،

بالاخره شوهر گیرت اومد .... اوی واسه من دعا نکنی ، وقتی برگشتم می زخم له و پهت می کنم . اوکی شدی  
یا اوکیت کنم ؟ » صداشو یه من آورد بالا و گفت :« ا ... همین

جور تند تند داره حرف می زنه . خب زبون به دهن بگیر تا منم حرف بزوم .  
اولا که من اصلا تو سر و مغزم نزدنم . نیما عاشق منه . خودش اومد پیشم نه من . دوما نگران نباش

من برات دعا می کنم . سوما اگه هم دعا نکنم ، تو از کجا می خواهی بفهمی ؟ « نشستم رو مبل و گفتم :  
ایهکی ، فکر کردی من نمی فهمم . تو خودت نمی فهمی که نفهمیدنیاتو

کسی نمی فهمه ولی من هم بفهمیاتو می فهمم هم نفهمیاتو . « اینو از سبحان یاد گرفتم . مقدسه اومد  
جوابمو بده که یه دفعه صدای کل کشیدن اومد . هول هولکی

گفت : « سعیده کاری نداری ؟ » منم هول هولکی گفتم : « مقدسه گوشیه خاموش نکن . بذار کنار دستت . می  
خوام بشنوم . » حالا که پیشش نیستم ، لااقل بشنوم چی میگه .  
عاقده شروع کرد به خوندن مهریه . یه دفعه از پشت تلفن یه صدایی گفت : « هول نکنی ها . آروم و ریلکس  
بگو . خب ... » ولوم صداش خیلی کم بود ولی فهمیدم صدا مردونه

است . حتما نیما بوده . آخه کودوم مردی این جوریه بهش میگه .  
- عروس خانوم ، آیا وکیلیم ؟

وووووی .... من بیشتر از مقدسه هول کردم . یه شقه از موهامو تو دستم پیچ دادم و آروم گفتم : « خب بگو  
دیگه . » مقدسه یه نفس کوتاه کشید و گفت : « با مدد از چهارده

معصوم و با اجازه ی پدر مادرم و بزرگترها ... بله ... » ای چهارده معصوم پشتت . پاشدم و پائین و بالا پریدم .  
از رو مبل پریدم رو تخت و از اونجا هم یه شیرجه پرش رو زمین

کردم . اون قدر ذوق کرده بودم حالا انگار من عروس شدم . خدا رحم کرده من اونجا نیستم و گرنه یه  
آبروریزی ای می کردم بیا و ببین . خیلی سخته خودمو کنترل کنم . اصلا

فکر کنم اگه اونجا بودم نمی تونستم آروم برم و پیام . حتما یه گندی می زدم و میومدم بیرون

حواسم از مقدسه رفت . گوشيو برداشتم و گفتم : « الو ... » از اون ور تلفن صدای غُر غُر شنيدم : « معلومه كجايی ؟ با خودم گفتم لابد سخته كردی . » يه جيغ كوتاه كشيديم و گفتم

: «اون كه آره . من الان تو كُما به سر می برم . فكر نكنم اون قدر كه من خوشحالم تو خوشحال باشی . »  
- خيلي ممنون . لطف داريد . دستتون درد نكنه . ايشالا تو عروسی دخترتون جبران كنيم ... سعیده فردا بهت زنگ می زنم . اينجا اصلا موقعيت جور نيست ... خيلي ممنون ...

مچكرم .... كاری نداري ؟

ريزولكي خنديدم و گفتم : « نه عروس خانوم ... او ي نری با نيما يادت از ما بره ها . »  
- من كه نميرم . تو معلوم نيست اونجا چه خبره نه يه زنگي نه يه پيامی . هيچ به هيچ . فقط وقتي اون ذليل مُرده ها رو حرص ميدي پيام ميدي و ما رو در جريان آتيش

سوزوندنات ميذاري . كاری باری ؟ خدافظ .

اصلا نداشت من حرف بزني يا خداحافظي كنم . تندی گوشي رو قطع كرد . آخی نازی ..... دخلم عروس شده . ايشالا مامان شدنشو ببينم .

تق تق ... تق تق ...

صدای در زدنه . آخه کی با من كار داره اين موقع شب ؟ رفتم کنار درو و چشممو گذاشتم به چشمی در . کسی پيدا نبود . روسريمو سَرَم كردم . حال ندارم مانتو بپوشم . درو باز

كردم و فقط سرمو از در آوردم بيرون . يه دفعه حافظ و محرم جلوم ظاهر شدند : « خانوم كريمی ، حالتون خوبه ؟ چیزی شده ؟ كمك می خوايد ؟ اگه كاری از دست ما برمياد ، بگيد .

ما رو جای برادرتون فرض كنيد . هر كاری داريد بگيد ما انجام ميديم . « وايسا ... وايسا ... كجا با اين همه عجله ؟ يه كم صبر كن با هم بريم . همشون از دم يه چيزيشون

ميشه .

با تعجب گفتم : « به نظر مياد حال شما خوب نباشه . چرا اين قدر تند تند حرف می زنيد ؟ » جای برادرتون ... همين مونده برادر من مثل تو باشه . از زندگي ساقطش می كنم .

خودشو جمع و جور کرد و حافظ گفت: «آخه صدای جیغ اومد، نگرانتون شدیم.» آخی ... ممنون. گفتیم: «ممنون. نه مشکلی نیست.» حافظ دست محرمو گرفت و گفت:»

خدا رو شکر ... پس ما میریم.» راستی مگه دیوارهای این هتل عایق صدا نیست که صدا ازش رد میشه. رو تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم. یاد روزهایی افتادم که با مقدسه دنبال دردرس بودیم. یادمه یه بار رفتیم سراغ یه فوتبالیست. یه چند باری خلاف کرده بود. می خواستیم

بهش گوش زد کنیم. مقدسه جلومو گرفت و گفت: «نمی خواد کاریش داشته باشید. اون دستش به بالاها بنده. برامون دردرس میشه.» اون روز بنین هم بامون بود. ام البنین

کسیه که دستمو گرفت و برد تو خبرگزاری. بنین سر نترسی. داره. گفت: «دستش بنده که باشه. خطا کرده باید بهش بگیم. این جوری فکر می کنه کسی نفهمیده .... سعیده بیا

تا با هم بریم.» با هم رفتیم جلوش ولی وقتی خواستیم حرف بزنیم، همهمه شد و از دستمون در رفت. بازم چند بار سعی کردیم پیداش کنیم ولی نشد.

تب لتمو روشن کردم و عکس های اون روزا رو مرور کردم. از بنین زیاد عکس ندارم. در حد دو سه تا. آخه زیاد اهل عکس گرفتن نیست. ولی تا دلتون بخواد با مقدسه عکس دارم

. هر کودومشو که می دیدم، خاطره ی اون روز یادم میومد. یادش به خیر. فکر کنم دیگه از این به بعد باید تنها تنها برم دنبال خل و چل بازی. بنین و مقدسه که رفتند قاطی

مرغا.

حوصله ی هیچ کاری رو ندارم. تلویزیونو روشن کردم و یه فیلم دیدم. فیلمه جالب نبود ولی می تونست یه کم حوصله امو سر جاش بیاره. بعد از اینکه فیلمو دیدم، لباسامو

پوشیدم و رفتم بیرون از هتل. دلم می خواد یه کم بگردم. راه مستقیمو پیش گرفتم و وارد یه پارک شدم. یه پارک بزرگ با درختای بلند. هوای خیلی خنکی داره. دلم می خواد

ساعت ها بشینم و نفس بگیرم.

هیچ کس اون دور و بر نبود . گوشیمو روشن کردم و آهنگ گذاشتم . چشمامو بستم و با آهنگ زمزمه کردم : «  
یه صبح دیگه ... یه صدایی توی گوشم میگه .... ثانیه های تو داره

میره .... امروزو زندگی کن فردا دیگه دیره .... نم نم بارون .... می زنه به کوچه و خیابون .... یکی  
خنده یکی غمگینه ... زندگی اینه همه ی قشنگیش همینه .... خورشید

و نور و .... ابرهای دور و .... هر چی که تو زمین و آسمونه بهم  
کن امروزو .... هر روز یه زندگی دوباره است یه شروع جدیده .... دوست

دارم زندگی رو ... دوست دارم زندگی رو .... خوب یا بد اگه آسون یا سخت .... ناامید نمیشم چون ....  
دوست دارم زندگی رو .... دوست دارم زندگی رو ...  
- خانوم ... خانوم ...

یه دفعه جا خوردم و چشمامو باز کردم . یه دختره ای کنارم خم شده بود و صدام می زد . وقتی بهش نگاه  
کردم ، صاف شد . خودمو روی نیمکت عقب کشیدم و گفتم: «بله . کاری

دارید؟» یه کم من من کرد و گفت : « بیخشید مزاحم شدم . من داشتم به آهنگتون گوش می دادم . خیلی  
آهنگ قشنگی بود . میشه این آهنگو برام ارسال کنید . « ا ... جدی ؟

اینجا نشسته بودی ؟ کجا بودی که من ندیدمت ؟

گفتم : « بله . حتما ... راستی بفرمایید بشینید . « آخه خواهر من ، تو که فارسی بلد نیستی . نشست و ادامه دادم  
: « من براتون ارسال می کنم ولی شما زبون این آهنگو نمی فهمید

؟ آخه داره فارسی می خونه . « یه دفعه برق گرفتش . پرید و دستهاشو به هم چسبوند : « راست میگید؟ فارسی  
می خونه . خب اینکه خیلی عالیه . من عاشق زبان فارسیم ... شما هم

بلدید فارسی حرف بزنید ؟ « آره عزیزم به اعصاب خودت مسلط باش . سعی کردم از حرکاتش تعجب  
نکنم ولی خب نمی شد که . گفتم : « بله . چه طور ؟ « دستامو گرفت و

گفت: «میشه یه کم فارسی حرف بزنیند؟ خیلی دلم می خواد فارسی یاد بگیرم.» «نازی بچه ... از تعجبم کم شد و گفتم: «چی بگم؟» خودشو کشید عقب و یه کم فکر کرد

: «مممم ... سلام کنید . حالمو پیرسید ... از این چیزا دیگه ... راستی می تونم صداتونو جمع کنم ؟ راستی ، راستی ... اگه میشه وقتی می خواد سلام کنید ، اسم آلبرت رو

بیارید . «لپاش گل انداخت و سرشو انداخت پائین . چه دختر خجالتی ای . فکر کنم آلبرت شوهری چیزیش باشه . یه تبسم خیلی مهربانانه زدم . از اونایی که وقتی خیلی جو

ستاره ی مهربون می گیردم می زنم . گفتم: «بله . حتما .» سرشو آورد بالا و خجالتشو خورد . گوشیشو آماده کرد و گفت: «بگید .» یه تک سرفه ای کردم و فارسی گفتم: «سلام آلبرت ... خوبی ؟ خوشحالم که حالت خوبه . امیدوارم همیشه خوب و سرحال باشی .» ساکت

شدم و نگاهش کردم . نیش دختره 6 متر از طرفین باز شد و گفت: «تموم شد ؟» منم یه کم تبسم خاله ستاره ایمو بزرگ کردم و گفتم: «بله . تموم شد .» گوشیشو خاموش

کرد و گفت: «راستی ، شما چی شد که ایتالیایی یاد گرفتید ؟ اهل کدوم کشور فارسی زبانید ؟» روسریمو صاف کردم و گفتم: «من ایرانیم ولی چون زبان ایتالیایی رو دوست داشتم

، رفتم دنبالش و یاد گرفتم.» خیلی آروم خندید و گفت: «جالبه . من ایتالیاییم و فارسی دوست دارم ، شما فارس هستید و ایتالیایی دوست دارید . خنده داره.» آره جالبه . با

هم خندیدیم و آهنگو براش فرستادم . خداحافظی کرد و رفت . عجب شبی ...  
یه نگاه به ساعت کردم . چه قدر زمان زود می گذره . ساعت 11 شده . اگه می دونستم این قدر زمان زود می گذره ، زودتر میومدم بیرون . اینم از امشب .

فصل چهاردهم

- محرم .... محرم پاشو ...

- باشه بذار دستشو باند پیچی کنم ، خودم میام .

دوباره شروع کرد به هزیون گویی . صد بار بهش گفتم شبِ بازی ، فیلم نبین . گوش که نمی کنه . بیا اینم نتیجه اش . دوباره صداش زدم و گفتم : « محرم ، باند پیچی دستشو بذار

واسه یه روز دیگه . امروز بازی داریم ها . دیرمون میشه ... پاشو پسر ... » بعداً هم می تونی به داد اونا برسی ولی اگه نتونی بازی کنی کسی به دادت نمی رسه . یه غلت دیگه

زد و گفت : « خب بیچاره داره خون ازش میره . بذار درستش کنم ، میام . تو داری به جون آدما بی اهمیتی نشون میدی . » از دست تو .

یه لگد زدم به پشتش و داد زدم : « محرم پاشو ... محرم ... محرم ... پاشو ... پاشو دیگه ... چه قدر لفتش میدی ... پاشو پسر ... » کُفری شد و نشست رو تخت : « اِ ... هی محرم

محرم می کنه . نه من واقعا موندم تو بلدی مثل آدم بیدار کنی یا نه ؟ جواب بده ؟ زود باش جواب بده . » ریز ریزی خندیدم و گفتم : « اصلا دلم می خواد . به تو چه ؟ پاشو ...

امروز بازی داریم ها . تازه یه بازی حساس و مهم . تو که نمی خوای از ایتالیایی ها بازی . می خوای ؟ » سرشو خاروند و چشماشو کوچیک کرد : « گفتم که دستشو باند پیچی کنم ،

میام دیگه . راستی چه قدر شبیه یه نفر حرف زدی . یه نفر که من می شناسمش . بین لحن حرف زدنت خیلی آشنا بود . » ای وای فهمید . نمی دونم چرا یه دفعه شبیه

کریمی حرف زدم .

صاف شدم و گفتم : « خب معلومه شبیه خودم حرف زدم . چون شبیه خودم حرف زدم برات آشنا بوده . » پاشد و پتوشو تا کرد : « نه شبیه یکی دیگه . خودت این جوری حرف

نمی زنی . بگو شبیه کی حرف زدی . » اوه اوه داره می فهمه . باید سریع بیچونمش . ساک ورزشیمو برداشتم و لباسامو گذاشتم توش : « راستی آخر فیلمه چی شد ؟ من که خوابم



برد . « رفت طرف دستشویی و گفت : « فکرم نمی کردم که با این همه تعریف کردن آخرش این قدر ضایع تموم بشه . پسر عمه ام همچین از فیلم تعریف می کرد با خودم

گفتم لابد فیلم خوبی که میگه ولی دوزار نمی ارزید . حیف وقتی که من روش گذاشتم . خوش به حال تو که لااقل به خوابت رسیدی . من نه فیلمو داشتم نه خوابو . « خب

خوب شد که نفهمید وگرنه زشت می شد . بعد با خودش هزار تا فکر می کرد . رفتیم پائین تو رستوران . جالبه این دفعه هیچ کس شلوارک نپوشیده . همه با شلوار ورزشی بودیم . من و محرم و سبحان و پژمان نشستیم دور یه میز . سبحان به محرم گفت : «

راستی اون فیلمه که گفتی پسر عمه ات داده رو دیدی ؟ اگه دیدی بده منم ببینم . « محرم لقمه اشو قورت داد و گفت : « آره دیدم ولی اصلا به درد نمی خورد . این قدر بیخود بود

که حد نداره . اولاش بد نبود ولی آخراش دیگه مُفت نمی ارزید . می خواستم بزخم کارگردان رو له کنم با این فیلم ساختنش . من نمی دونم چه طور کُمیل از این فیلم

تعریف می کرد . « سبحان یه قلوپ از شیر کاکائوشو خورد و گفت : « پس به درد نمی خوره ؟ » محرم سرشو تکون داد و گفت : « به نفعته بخوابی تا بخوای این فیلمو ببینی

. « شیر کاکائومو خوردم و تکیه دادم به صندلی : « خوش به حال خودم که خوابیدم . نه وقتمو بیخود صرف کردم نه خوابمو . به خاطر همین کارامه که بهم میگند نیوتون . « پژمان

که تا حالا ساکت بود ، گفت : « یکی اینو ببند رو زمین . الانه که سقف سوراخ بشه . کی از تو خواست که حرف بزنی ؟ » یه چشم نازکی رفتم و مثل دخترها گفتم : « ای—ش . «

مری اومد تو رستوران و یه سری کاغذ دستش بود : « بچه ها همگی به من گوش بدید . چند تا نکته است که باید در مورد تیم ایتالیا بگم . « یه کاغذ برداشت و روبه روی ما

گرفت: « این ترکیب تیمشونه . قرار تیم اصلیشونو بفرستند تو زمین . بازی قبلیمون همه ی تیم ها رو هشیار کرد که ما تیم قوی ای هستیم . تیم اصلی ایتالیا خیلی قویه .

چندین دوره هم مقام آورده . در حالی که ما تا حالا هیچ مقامی نیاوردیم . اگه می خواید تو این لیگ مقامی به دست بیاریم ، باید از سد میزبان بگذریم . « خلاصه یه سری

توضیحات داد که خیلی مفید و خوب بود .

کریمی هنوز نیومده . غلط نکنم دوباره خواب مونده . اگه شماره اشو داشتیم زنگش می زدم تا از خواب بیدار بشه .

حرف های مربی که تموم شد به محرم گفتم: « من دارم میرم ساکمو بیارم . تو نمیای ؟ » تعارفش کردم ولی تو دلم دعا کردم که قبول نکنه . یه کم فکر کرد و گفت: « نه نمیام

ساک منم بیار . « آخ جون . دویدم بالا و زنگ اتاق کریمی رو زدم .

تو فرشته ای که بازم اومدی تو رویام ... هنوزم طعم صداتو عاشقونه می خوام ... تو از تموم دنیا ، موندی برامو ... من دنیامو با تو زیباتر می خوامو .... به من گفتی که حرفامو

می خونی از تو چشمامو ... تو صدای تپش قلب منی ... تو نمی تونی دلمو بشکنی ... من دوست دارم تو این روزگار ... حالا حرفامو به خاطر بیار ... داشتیم این آهنگو با خودم

زمزمه می کردم . نمی دونم چرا درو باز نمی کنه . دوباره زنگشو زدم . شایدم رفته . بهتره برم ساکمو بردارم . در اتاقو باز کردم و ...

- بله ؟ ... کسی که اینجا نیست ... مردم آزارا ...

می خواست درو ببندد که صداش کردم: « خانوم کریمی ... » درو تا نیمه بسته بود ، باز کرد و گفت: « بله ؟ » سعی کردم خنده امو جمع کنم : « ببخشید مزاحم شدم . زنگ

زدم نیومدیدم در . فکر کردم نیستید ، به خاطر همین رفتم تو اتاقم . « لب پائینشو نیمچه گاز گرفت و گفت: « ا ... شما بودید ... ممنون ... لطف کردید ... داشتیم وسایلمو

جمع می کردم که بیام پائین . « دلم می خواد یه جوری حالتو بگیرم . یه بار امتحان می کنیم . ضرر که نداره . آدمو که نمی زنند . گفتم : « فکر کردم خوابیدید . می خواستم

بیدارتون کنم . « به جون خودم خواب بود . چشماشو انداخت رو زمین و گفت : « نه من خیلی وقته بیدارم . از نماز تا حالا بیدارم . « خب بذار واسه یه بارم که شده من ضایعت کنم .

نامرد . گفتم : « پس پائین منتظرتونیم . « خیلی لوسی . ولی به موقعش ضایعت می کنم . کیفامونو برداشتم و رفتم پائین . کم کم بچه ها جمع شدند و رفتیم سوار اتوبوس شدیم . محرم می خواست بره صندلی های عقب بشینه . دستشو گرفتم و گفتم : « نمی خواد بری

اون عقب . همین جلو می شینیم . « یه نگاه متفکرانه ای کرد و گفت : « چه طور ؟ تو که خوشت میاد بری عقب . حالا چرا میگی بشینیم همین جلو . « کیفمو گذاشتم رو همون

صندلی اول و گفتم : « واسه اینکه بعضیا صندلی اول نشینند . خوشم نیاد اون دختره مثل رئیسای می شینه این جلو . « خندید و گفت : « صندلی اول نشینه پس کجا بشینه ؟ لابد بیاد

پیش ما صندلی آخر . حرفا می زنی . « نشستم و گفتم : « می خواد بشین می خواد نشین . « هر چی از این دختره خوشم نیاد رئیس بازی درمیاره فکر می کنه ما هیچی

سرمون نمیشه ، اینا طرفداریشو می کنند . خودم که می شینم همین صندلی اول . اون موقع مجبور میشه دوباره بره رو پله ها بشینه .

مری و آقای علوی سوار شدند و در اتوبوسو بستند . اتوبوس می خواست راه بیفته که به آقای علوی گفتم : « پس خانوم کریمی کجاست ؟ اونو سوار نمی کنیم؟ « آقای علوی

نشست کنارم و گفت : « چرا میادش . ولی با ماشین خودش . آقای ابراهیمی و خانوم کریمی با اون هیوندا سفیده که جلومونه میرند . « بعد با دست به جلو اشاره کرد . جلو رو نگاه

کردم و ... اوووو ... چه ماشین اسپرت خوشگلی . حال میده فقط باهاش ویراژ بدی . وایسا ببینم ... این که همونه که اون پسره داشت .

آقای علوی گوشیشو در آورد و به یکی زنگ زد: « الو ... ما همگی سوار شدیم . شما راه بیفتید . ما هم پشتتونیم . به خانوم کریمی بگید از میانرا بره که هم به ترافیک نخوریم هم

زودتر برسیم . « آهان ... پس به ابراهیمی زنگ زد . آقا ما گفتیم سوار نشه نگفتیم که با این ماشینش جلو ما ویراژ بده .

ماشینم کریمی راه افتاد و اتوبوس هم بعد از چند ثانیه راه افتاد . قراره تو همون ورزشگاهی که بازی قبلی رو بازی کردیم ، مسابقه بشه . دفعه ی پیش از بس تو فکر این بودم

که از کریمی معذرت بخوام یا نه ، به دور و اطراف نگاه نکردم . پرده رو زدم کنار و به خیابونا نگاه کردم . فکر کنم داریم از اتوبانی ، کمربندی ای جایی میریم چون دور و برمون

همش درخت و این جور چیزاست و از خونه و خیابون هیچ خبری نیست . بالاخره رسیدیم . کلی خبرنگار دورمون رو گرفت . هر کدوم از یه خبرگزاری . داشتیم کم کم خفه می شدم . چرا اینا همچین می کنند ؟ بابا آروم آروم ، دونه دونه . بپرسید اگه

من جواب ندادم . به هزار بدبختی خودمونو از وسط جمعیت کشیدیم بیرون . رفتیم تو رختکن . لباسمو در آوردم و ... وای یادم رفت به مامانم زنگ بزنم . حالا چی کار کنم ؟ نه

خودم گوشی دارم نه کس دیگه ای . آخه به ورزشکارا اجازه نمیدند تو ورزشگاه گوشی بیارند . خدایا چی کار کنم ؟

- چته ؟ تو خودتی ؟

لباسمو پوشیدم و به محرم گفتم : « یادم رفت به مامانم زنگ بزنم . دفعه ی پیش هم نتونستم باهاش حرف بزنم . « چسب های دستشو زد و گفت : « بابا تو که دیروز باهاش حرف

زدی . چه قدر لوسی . « نشستم رو سکو و تکیه دادم به کدم : « نه نمیشه . قبل بازی باید باهاش حرف بزنم . « بند کفششو محکم کرد و گفت : « حالا می خوام چی کار کنی ؟ »

خم شدم و دستمو گذاشتم زیر چونه ام: «چه میدونم ... شاید به یه نفر گفتم گوشیشو بده . « محرم نشست روی سکو و گفت: «آخه کسی اینجا گوشی نیاورده که بخوای ازش

بگیری ... این حرفا رو بذار کنار . پاشو بریم تو زمین . فردا پس فردا که زن گرفتی می خوای چی کار کنی ؟ می خوای بگی من باید به مامانم زنگ بزنم ؟ سرتو می گنه . «

بچه ها رفتند و محرم هم منتظر من بود . گفتم: «باشه . تو برو ، منم میام . « آخه چه طور من که عادت کردم قبل از بازی با مامانم حرف بزنم ، حالا می تونم 2 بار برم تو

زمین . دفعه ی پیش هم خیلی مردونگی کردم و رفتم . ممکنه هر کی بشنوه به این فکر کنه که من بچه مامانیم ولی خب ، خوب یا بد ، عادت کردم و خیلی سخته بخوام ترکش

کنم .

- آقای فؤادی ....

هیییییع .... ترسیدم . این دیگه کیه ؟ چنان محکم خوردم به کمد که سرم صدا کرد . نمی دونم باید با دست هام سرمو بگیرم یا قلبمو که داره از جا درمیاد . ببین چه وضعیتی

پیش اومده که درونم منو آقای فؤادی صدا می کنه . تازه معلوم نیست چی کار کرده که می تونه منو بترسونه . من نمی تونم یه نفر دیگه رو بترسونم اون وقت درونم علاوه بر دعوا

کردن ، ترسوندن هم بلده . باشه آقای درون ، به موقعش بلام چی کارت کنم .

- آقای فؤادی ...

چته ؟ دوباره صدا می زنی ؟ حیف که نمی تونم بگیرمت و تا می خوری کتکت بزنم . اصلا کاشکی می شد اخراجت کنم از دستت راحت بشم ... وایسا ببینم ، درونم چه قدر

صداش زنونه شده . چشمامو باز کردم و هیییییع .... این دیگه کیه ؟

- حالتون خوبه ؟

وقتی میگم کریمی با جن و پری نسبتی داره ، میگند نه . معلوم نیست کی اومده . گفتم : « شما کی اومدید اینجا؟ » کمرشو که تا حالا خم بود ، صاف کرد و گفت : « چند ثانیه ای

میشه که اینجا وایسام . حالتون خوبه ؟ » خوبه این دفعه با درونم بلند دعوا نکردم و گرنه جلو کریمی ابروم می رفت . دوباره یاد مامانم افتادم و برگشتم به همون حالت : « ممنون

. خوبم . « دست به سینه شد و گفت : « پس برای چی پَکَرید ؟ » خم شدم و دستمو گذاشتم زیر چونه ام : « هیچی . « به تو چه . فهمیدم یه کم خندید : « بالاخره معنی این حالت

آدما رو فهمیدم . وقتی یکی پکره و تو خودشه ، یعنی هیچی . درسته ؟ » چیه ؟ فکر می کنی می تونی با این حرفات مجبورم کنی حرف بزَنم ؟ خوشم نمیاد هی می خواد تو

کاری که بهش مربوط نیست ، دخالت کنه . تصمیمم این بود که حرفی بهش نزنم ولی نمی دونم چرا ناخودآگاه گفتم : « من باید قبل هر بازی با مامانم صحبت کنم . ولی با امروز

میشه دومین بازی ای که باهاش حرف نزدم . « صداس تعجبی شد و گفت : « یعنی 3روزه با مامانتون حرف نزدید ؟ » سرمو تکون دادم و گفتم : « چرا دیروز باهاش حرف زدم . « با

همون لحن تعجبی پرسید : « پس چتونه ؟ شما که دیروز باهاش حرف زدید . نمی فهمم پکریتون چه معنی ای می تونه داشته باشه . « قرار نیست تو بفهمی . صاف شدم و تکیه

دادم به کمد : « من باید قبل از مسابقه صداشو بشنوم نه یه روز قبلش . حالا هم که به قول شما پکرم ، به خاطر اینه که گوشه ندارم . حالا مفهومی شد ؟ » به جان خودم اگه

براش این موضوعو باز نمی کردم ، تا شب یه بلایی سرش میومد . با قدم های آرام و آهسته رفت دم در . بی ادب ... خوب که فضولپاش برطرف شد ، عوض اینکه دلداری بده ، سرشو پائین میندازه و میره . یه قدم از اتاق گذاشت بیرون و

اطرافشو دید زد . نکنه می خواد منو ترور کنه؟ بعد با یه تبسم کوچیک اومد تو و چهارچوبه ی درو گرفت :  
« اگه ورزشکارا موبایل ندارند ، خبرنگارا که دارند . » چیه به رُخم می

کشی ؟ می خوای بگی من گوشی دارم تو نداری ؟ می خوای  
خیلی بدجور بهم نگاه می کرد . انگار منتظر یه عکس العمل از من بود . منم انتظارشو بی جواب نداشتم . گفتم  
:« خانوم کریمی ، آخه گوشی داشتن خبرنگارا چه ربطی به موضوع من

داره ؟ دردی رو دوا نمی کنه . » من چی میگم این چی میگه . من نمی دونم معدل کلاس اول ابتدایی این  
بشر چند شده . نکنه تو مدرسه استثنائی ها درس می خونده ؟ نکنه

معلول ذهنیه تا حالا نفهمیدم ؟  
تبسمش جمع شد و وارفت . یه نگاه عاقل اندر سفیه کرد و گفت :« خب یعنی اینکه من می تونم موبایلمو  
بهتون بدم . این موضوع خیلی سختی نیست که شما نتونستید ربطشو

بفهمید . » دروغ ؟ راست میگی ؟ چرا به عقل خودم نرسید . پریدم و رفتم طرفش :« دستتون درد  
نکنه . این لطفتونو هیچ وقت فراموش نمی کنم . خیلی خواهری کردید . »

دستم آوردم جلو و بهش فهموندم که بده . یه نگاه به دستم کرد  
شجاع . وسط ورزشگاه . اینجا که کسی نیست . گفتم :« پس کجا ؟ » با

چشماش به گوشه ی سقف اشاره کرد  
و گفت :« اینجا دوربین داره . لو میریم . باید بریم یه جایی که  
دوربین نداره . » کجا دوربین نداره ؟ گفتم :« خب اگه این طوره که تو

این ورزشگاه جایی پیدا نمیشه که دوربین نداشته باشه . « دست هاشو از چهارچوبه ی در برداشت و گفت :«  
چرا یه جایی هست که دوربین نداره . کسی هم شک نمی کنه .

«

- کجا ؟

یه کم من من کرد و گفت: « ببینید .... یه جایی که دوربین نداره ، بعد اصلا به درد دوربین نمی خوره ، اگه دوربین بذارند ، سازمان ملل میاد در اینجا رو تخته می کنه .... » ا

زهرمار . انگار داره به یه بچه ی 7 ساله آدرس میده . هر کلمه ایشو به اندازه ی یه واگن قطار می کشه :  
« دوربین ندارههههههه .... » بند این ریل قطارو . گفتم

: « همیشه واضح تر بگید ؟ مسابقه شروع میشه ها . » با کف دستش زد تو پیشونیش و گفت : « دنبالم بیاید . » اوه چه عصبانی . از همون اول می گفتمی .

دنبالش راه افتادم و تا آخر راهرو رفتم . رسیدیم ته راهرو که کریمی دستشو به طرف یه اتاق اشاره کرد :  
اینجا اونجایی که می گفتم . اینجا دوربین نداره . « یه نگاهی به اتاق

کردم و .... بله ؟ ..... منو آوردی دستشویی ؟ .... یه نگاه پر تعجب و سوال بهش کردم و گفتم : « آخه اینجا جاست که شما گفتید ؟ » گفتم حالا کجا رو می خواد بگه این قدر سِکرت

بازی درمیاره .

دست به سینه شد و گفت : « شما جای بهتری سراغ دارید ؟ » بله که دارم . بذار یه کم فکر کنم ... ا ....  
ممممم .... گفت : « خب ؟ کجا رو بلدید ؟ » بین یه بار دیگه خواستی

منو ضایع کنی ها .... سرمو انداختم پائین و رفتم تو دستشویی . دنبالم راه افتاد و اومد تو . برگشتم و گفتم : « کجا ؟ دستشویی مردونه است . » دوباره زد تو سرش و گفت : « اینو

که خودم می دونم . شما که نمی تونید تو دستشویی زنونه بیاید . من به بهونه ی اینکه دستشویی زنونه رو با مردونه قاطی کردم ، میام تو و گوشو میدم به شما . شما هم میرید تو و

به مامانتون زنگ می زنید . اوکی ؟ » همچین اوکیشو بلند گفت انگار می خواست منو بزنه . یه کم به اعصاب مسلط باش .

به نقشه اش فکر کردم و گفتم : « خوبه . اون وقت شما کجا وایمیسید ؟ » تو واقعا نمی فهمی نباید تو دستشویی مردنه بیای ؟ یه آه بلند کشید و گفت : « شما برید من این بیرون



وایمیسم . یعنی دارم دستامو می شورم . بریم تا کسی ما رو ندیده . « یه جورایی هلم داد تو . مات این نقشه اتم . وایساد دم یه دستشویی و موبایلشو گرفت طرفم :» میرید تو یا

نه ؟ مسابقه شروع بشه دیگه کاری نمیشه کرد ها . زود برید تو .» ای خدا .... ببین کار ما به کی گیر کرده .

موبایلو گرفتم و رفتم تو . موبایلش اپل بود ولی اسم و رسمشو بلد نیستم . یه کم بهش ور رفتم . این چه جوری روشن میشه . درو باز کردم و گفتم : « این چه جوری روشن

میشه ؟» یه دفعه مثل جنیا جلوم ظاهر شد و گوشیه از دستم گرفت . یه کم پائین و بالاش کرد و گفت : « شماره رو بگیرد . « بعد تندی درو بست . ایــــــــــــش ....

شما رو گرفتم و با 2 تا بوق مامان گوشیه رو برداشت : « الو .... « ای من قربون اون صدات برم . با صد من ذوق و خوشحالی گفتم : « الو مامان جون . خوبی . من حافظم . « - آقای فؤادی ... آروم تر .... صداتونو بیارید پائین تر .

بذار از این مخمسه پیام بیرون ، حال تو یکیو رو می گیرم . مامان گفت : « سلام پسرم . خوبی ؟ این شماره کیه ؟» با صدای خیلی آروم گفتم : « مال دوستمه . مامان زیاد وقت

ندارم باید برم بازی . زنگ زدم بگم برام دعا کن .» مامان گفت : « باشه پسرم برات دعا می کنم . راستی چرا صدات آروم شد ؟ کجایی ؟ برو یه جا که صدات خوب بشه . « مامان جون

اینا رو ول کن . گفتم : « الان تو رختکنیم . دارند اسما رو می خونند باید ساکت باشیم که صدا به صدا برسه . « یه دفعه یه صدای خنده ای از بیرون اومد . صداش

زنونه بود . غلط نکنم کریمیه . آخه کودوم زنی غیر از اون اینجاست . زد به در و گفت : « ساکت ... یکی داره میاد . « وووی .... حالا چی کار کنم ؟ سریع خداحافظی کردم و

گوشیه قطع کردم . شنیدم کریمی داره با یه مرده ای خارجی حرف می زنه . بعد از چند تا مکالمه که رد و بدل شد ، زد به در و گفت : « بدویید بیاید بیرون . دیگه کم کم

داره بازی شروع میشه . « درو باز کردم و اومدم بیرون . موبایلو گرفتم طرفش و از دستم سریع گرفت :  
« زود ... بریم . « دویدید بیرون و منم دویدم دنبالش .

قدم هاشو تند تند برمی داشت . نگاهم کرد و گفت : « ببخشید بیشتر از این نتونستم بهتون کمک کنم . اگه  
شما رو با موبایل ببینند خیلی بد میشه . « نه بابا دست درد نکنه . تا

همین جاشم خیلی مردونگی کردی . گفتم : « خیلی ممنون . خیلی کمک کردید . نمی دونم چه جوری باید  
لطفتونو جبران کنم . « یه تبسم زد و گفت : « راستی ، اونجایی که گفتید تو

رختکنید ، خیلی خنده دار بود . « هه هه هه ... پس می گفتم تو دستشوئیم .

وارد سالن شدیم . اوووو ..... چه قدر آدم . این همه آدم اینجا چی کار می کنه ؟ ... این چیه ؟ .... مثل یه دست  
می مونه که یکی جلو صورتم هی تکون بده . مردم چه مهارت ها

پیدا کردند . از اون ور سالن وقتی دست تکون میدند ، مثل این می مونه که جلو صورتم تکون میدند .....  
ا ... اینکه کریمیه داره جلوم پائین و بالا می پره : « آقای فؤادی منو می

بینید ؟ » نه کورم . نمی تونم ببینم . عکستو با خط بریل بکش تا بفهمم . وایساد و گفت : « کسی از این موضوع  
چیزی نفهمه ها . مثل قبلنا نشه ها . من آبرو دارم . « من آبرو دارم ....

مگه می خوام چی کار کنم ؟ نترس واسه آبروی خودمم که شده حرفی نمی زنم . سرمو تکون دادم و  
گفتم : « قول میدم که کسی چیزی نفهمه . « سرشو انداخت پائین و رفت

سر جاش . منم رفتم طرف بچه ها .

مربی یه نگاه طولانی بهم کرد و گفت : « تا حالا کجا بودی ؟ » سرمو انداختم پائین و مظلومانه گفتم : «  
دستشویی . « خندید و زد رو شونه ام : « حالا چرا سرتو انداختی پائین

؟ سرتو بالا کن ... منو نگاه کن ... « جان ؟ مربی شما دیگه چرا ؟ این حرفا زشته . لب پائینمو گاز گرفتم و  
سرمو بالا کردم : « مربی .... این دیگه چه شعریه می خونید ؟ » خنده

اشو بلندتر کرد و محکم تر زد رو شونه ام : « از دست تو . » الان من کامل  
زمین . سعی کردم خودمو از تو لایه ی گوشتی زمین بکشم بیرون . سوت

شروع بازی خورد و رفتیم تو زمین .

سبحان رفت تو قسمت سرویس و یه سرویس عالی زد . حسم میگه بازی امروز خیلی سخت باشه . آخه این  
جوری که اینا بازی می کنند و این همه طرفدار که دارند تشویق می

کنند معلومه که .... آره دیگه ... خیلی سخته . خدا کنه که امروزم مثل دفعه ی قبل برنده از زمین  
بیرون بیایم .

الله اکبر الله اکبر ..... الله اکبر الله اکبر .....

مؤذن عزیز ، نگران نباش . الان نیم ساعتی میشه که بیدارم . نمی دونم چرا یهویی بیدار شدم . هی غلت می  
زنم ، هی چرخ می خورم ، هی گوسفند می شمورم ، ولی اصلا انگار که

نه انگار . خواب رفته که رفته . نمی خوام برگرده . گوشیمو خاموش کردم و رفتم دستشویی . وضو گرفتم و  
اومدم سجاده امو پهن کردم . نماز صبح رو خوندم و نشستم تو سجاده .

فکر کنم استرس گرفتم آخه سابقه نداشته من ساعت 5 صبح بیدار شده باشم . هر چی دارم فایلای  
ذهنمو پائین و بالا می کنم و سرچ می کنم چیزی پیدا نمی کنم که نشون بده

من ساعت 5 بیدار بوده باشم . البته ماه رمضان ها به زور بیدار می شدم . دفعه ی پیش اون جوری بی  
خوابی کشیدم ، این دفعه این جوری .

خدا پدر و مادر سازنده ی واتس آپ ، لاین و اینستاگرامو بیامرزه که این نرم افزارو ساخته . لااقل زمانو می  
گذرونه . یه کم تو واتس آپ گشت زدم و واسه بچه ها پیام گذاشتم که

برامون دعا کنند . وقتی تو هر سه ی اینا گشتیدم ، رفتم سراغ لپ تاب . اینترنتمو وصل کردم . چه  
طوره برم تو اینستای حافظی . صفحه که باز شد ... اوه اوه ... آقا رو... همه

ی عکسای منو گذاشته اینجا . چه قدرم پیام داره . یکی نوشته : « چه عکسی ... بابا دمت گرم حافظ جون » ایـش . من این قدر زحمت کشیدم ازش عکس گرفتم اون وقت

به اون میگند « دمت گرم »

یکی دیگه نوشته : « آقا شماره ی عکاستو بده تا ما هم بهش زنگ بزنینم لاقل دو تا عکس هم ما داشته باشیم . « لایک لایک .... به این میگند کامنت عالی . لاقل یکی ما رو دید .

یکی دیگه هم نوشته : « به نظر من این عکس ها فقط به خاطر هنر عکاسه ، نه شما . ناراحت نشید ها . باید حق رو گفت . البته شما هم خوش عکسید . « وووی ... من فدای

تو بشم که این قدر به ما عکاسا اهمیت میدی . باید بفهمم این کیه با هم دست به یکی کنیم این حافظی رو بترکونیم .

یه نگاه به ساعت کردم ... اوووو ... ایول .... ساعت هشته . آخ جون .... چه قدر زود زمان گذشت . عاشق این نرم افزارام که این قدر زود زمان رو می گذرونند .

ای وای ... ساعت هشته . من باید آماده شده باشم . تند تند لباسامو پوشیدم و .... دینگ دینگ .... دینگ دینگ ... ای وای کیه ؟ دکمه های ماتومو بستم و .... دینگ دینگ .....

دینگ دینگ .... خب یه دقه صبر کن دیگه مقنعه امو پوشیدم و پریدم درو باز کردم : « بله ؟ ... ا کسی که اینجا نیست .... مردم آزارا « ملت درد دارند مزاحم میشند .  
- خانوم کریمی ....

این صدای کیه ؟ درو باز کردم و گفتم : « بله ... « فؤادی اومد دم در و گفت : « بیخشید مزاحم شدم . زنگ زدم نیومدید دم در . فکر کردم نیستید ، به خاطر همین رفتم تو اتاقم . «

خاک به سرم . راست میگی . یعنی تو بودی که در زدی ؟ لب پائینمو گاز گرفتم و گفتم : « ا ... شما بودید ... ممنون . لطف کردید . داشتم وسایلمو جمع می کردم که پیام پائین . «

آبروم به کل رفت .

فؤادی گفت: « فکر کردم خوابیدید ، می خواستم بیدارتون کنم . » ایش ... بامزه ... موش نخوردت . گفتم : « نه من خیلی وقته بیدارم . از نماز تا حالا بیدارم . » خوردی ؟

نوش جونت . فکر کردی می تونی از من پیشی بگیری . خوب که ضایع شد ، گفت : « پس پائین منتظرتونیم . » بله برید منم اومدم .

وسایلمو جمع کردم و رفتم پائین . آقای ابراهیمی و آقای علوی وایسادی و داشتند با مربی حرف می زدند . آقای علوی همین که چشمش به من خورد ، صدام زد . رفتم پیششون و

سلام کردم . آقای علوی گفت : « خانوم کریمی ، شما با ما میاید یا با تا کسی ؟ » نه خیر ... خودم ماشین دارم . چشمامو آوردم پائین و زمینو نگاه کردم : « خودم ماشین دارم .

من با ماشین خودم میام . نمی خوام جلوی اون خبرنگارای لوس و ورزشکار ندیده از اتوبوس پیاده بشم . می فهمید که ؟ » یه دفعه هر سه شون زدند زیر خنده . اونم نه آروم ها

از اون خنده های بلند آبرو بیر . سرم ناخودآگاه پرت شد بالا . حالا من هر چی دارم بر و بر اینا رو نگاه می کنم ، اینا انگار که نه انگار . تازه ولوم رو بالاتر می برند . دور و

اطرافو یه دید زدم نکنه خدایی نکرده کسی ما ببینه که دیدم هووووی که هر کی تو هتل بود و نبود اینجاست . دستامو یه کم آوردم بالا و گفتم : « بهتره بریم داره دیر میشه ها

... بیاید بریم . » تو رو جون زن و بچه هاتون ول کنید . ای خدا ... خلاصه بعد از هزار تا ترفند و قسم دادن راهیشون کردم . اتوبوس سر موقع اومد و منم ماشینو از تو پارکینگ

درآوردم و جلوی اتوبوس وایسادم . زنگ زدم به آقای ابراهیمی . بدون اینکه جواب بده قطع کرد . از بس که ... می خوام احترام اون موی سفیدشو نگه دارم خودش نمی فهمه .  
تق تق ...

یه چیزی خورد به شیشه . برگشتم طرفش که بینم چیه که آقای ابراهیمی رو دیدم . شیشه رو دادم پائین و گفتم : « پس کجائید ؟ دیر میشه ها . » قبل از اینکه جواب منو بده

، برگشت و به یه نفر دستور سوار شدن به اتوبوس رو داد . نتونستم بینمش آخه جوری وایساده بود که تو موقعیت دیدی من نبود . بعضی وقت ها یه اصطلاحاتی به کار می بریم

که خودم از گفتنش تعجب می کنم چه برسه به بقیه ... موقعیت دیدی ... تو فرهنگ لغاتم که چیزی پیدا نمیشه . نمی دونم معنیش دقیق و علمی چی میشه . خودمونیم ، اصلا

آدمی پیدا میشه که این جوری حرف بزنه ؟

آقای ابراهیمی سوار شد و نشست رو صندلی : « اجازه هست ؟ » آخه پدر من ! نشستی رو صندلی کنار راننده بعداً میگی اجازه هست ؟ ماشینو روشن کردم و گفتم : « اختیار دارید .

ماشین مال خودتونه . » تعارف الکی ... ماشین خودمه به هیشکی هم نمیدم . تلفن آقای ابراهیمی زنگ خورد . برش داشت و یه چیزایی به هم گفتند . من فقط بله و خیر می شنیدم .

تلفنش که تموم شد ، گفت : « آقای علوی میگه از میانبر بریم که زودتر برسیم . » آقای علوی هم نشسته هی اُرد (دستور) میده . چشم گفتم و ماشینو حرکت دادم . میانبری بهتون

نشون بدم حال کنید .

از چند راه میشه رسید به ورزشگاه ولی من یه راهی رو انتخاب کردم که اطراف خیابون پُر از درخت های جور واجور باشه . مسیر خیلی سرسبزه . آقای ابراهیمی که کلی کیفور شد ،

گفت : « پس چرا دفعه ی پیش ما رو از این مسیر نبردی ؟ » اِهک ... من همه ی هنرامو یه جا نمی ریزم بیرون که .

بالاخره رسیدیم . به آقای ابراهیمی گفتم : « من می خوام برم تو پارکینگ . شما اینجا پیاده میشید یا تو پارکینگ ؟ » یه نگاهی به دور و اطراف کرد و گفت : « همین جا پیاده میشم .

زود بیای ها ؟ دیر نکنی ها ؟ » چشم پدربزرگ . من نمی دونم چرا هر کی به من می رسه فکر می کنه من بچه ی 2 ساله ام هی سفارش می کنه .

آقای ابراهیمی پیاده شد و منم رفتم تو پارکینگ ماشینو پارک کردم و با آسانسور رفتم بالا. اووو که چه قدر سرو صدا میاد. صدای همهمه ی جمعیت از اینجا هم شنیده میشه . رفتم به

طرف سالن که ... این چی بود ؟ از دم یه اتاق به سرعت رد شدم ولی یه نیم نگاهی توش کردم . نفهمیدم چی بود . نمی دونم چرا این یکی فضولیمو قلقلک داد .

برگشتم تا تو اتاقو سرک بکشم که فوادی رو دیدم . قیافه ی اتاق که به رختکن شبیهه . به تابلوی بالای در هم که نگاه کردم ، نوشته بود « رختکن » . هیچ کس تو اتاق

نیست و فوادی تک و تنها تو اتاق نشسته . نشسته لب سکو و پکر و دمر تو خودشه . صداش زدم : « آقای فوادی » بشر انگار گره . دوباره صداش زدم . این بار

هم نشنید . چند قدم گذاشتم تو اتاق : « آقای فوادی » نکنه مُرده عزرائیل بهش وقت نداده که صاف بشه . خشکش زده باشه حالا رو دستمون باد کنه .

خودکارمو از تو جیب کیفم درآوردم و دولا شدم و یه ضربه به بازوش زدم . یه دفعه جا خورد و همچین خورد به کمد که گفتم سرش ترکید و مغزش پخش هوا شد . حالا خوبه

یه تکونی خورد مطمئن شدم زنده است ولی همچین این چشماشو رو هم سفت فشار میده انگار که چی . بازش کن دیگه . نه مثل اینکه نمی خواد بازش کنه . دوباره صداش

زدم . یه دفعه چشماشو باز کرد و از دیدن من جا خورد . حالا اون موقع تا حالا چشماش باز نمی شد ، حالا که باز کرده قد دو تا بشقاب برنج خوری . گفتم : « حالتون خوبه

؟ » همین جوری تو چشمای من زل می زد : « شما کی اومدید اینجا ؟ » سوال رو با سوال جواب نمیدند . جواب منو بده . خوبی یا نه ؟ کمرمو صاف کردم و گفتم : « چند

ثانیه ای میشه که اینجا وایسادم . حالتون خوبه ؟ » من مثل تو نیستم که جواب سوالتو ندم . معلوم نیست این بشر چشه . این سرعتش تو تبدیل شدن از حالتی به حالت دیگه اش منو خفونده . نمی دونم چه جوری از این حالت به اون حالت درمیاد . تا دو ثانیه پیش مثل کوسه

چکشی با اون چشمای گنده اش به آدم نگاه می کرد ، حالا برگشت به همون حالت اولیه . با یه صدای ته چاهی و زیرلبی گفت : « ممنون . خوبم . » دست به سینه شدم و گفتم : «

پس چرا پکرید ؟ » بگو شاید تونستم کمکت کنم .

خم شد و دستشو گذاشت زیر چونه اش : « هیچی . » خخخخ ..... خیلی باحالی . گفتم : « بالاخره معنی این حالت آدم رو فهمیدم . وقتی یکی پکره و تو خودشه ، یعنی هیچی .

درسته ؟ » آقا ما فرهنگ لغاتمون کامله . تو فرهنگ جامع لغات ما نوشته وقتی یکی این جوریه ، یعنی یه مرگیش هست . خیلی سریع از این حالت درش بیارید و گرنه به سرش می

زنه چهار تا بیت شعر به کتاب ادبیات درسی اضافه می کنه ملتی رو بدبخت و آواره می کنه . این جور آدمها به شدت خطرناک اند . از تنها گذاشتن آنها به شدت خودداری فرمائید .

همون جور آروم و زیرلبی گفت : « من باید قبل هر بازی با مامانم صحبت کنم . ولی با امروز میشه دومین بازی ای که باهش حرف نزدم . » وای مامانمینا . من موندم تو این 25

سال چی کار کردی . به کوسه چکشی که حالا تبدیل شده به بچه قورباغه گفتم : « یعنی 3 روزه با مامانتون حرف نزدید ؟ » گفت : « چرا دیروز باهش حرف زدم . » پس چه

مرگته ؟ گفتم : « پس چتونه ؟ شما که دیروز باهش حرف زدید . نمی فهمم پکریتون چه معنی ای می تونه داشته باشه . » صاف شد و تکیه داد به کمد : « من باید قبل از مسابقه

صداشو بشنوم نه یه روز قبلش . حالا هم که به قول شما پکره ، به خاطر اینه که گوشه ندارم . حالا مفهومی شد ؟ » بله بابابزرگ . البته باید بهت گفت بابابزرگ بچه ننه .

شیطونه میگه ولش کن بذار تو همین بچه ننگیش بمونه ولی کودک شیطون درونم شیطونیش گرفته . میگه بذار یه کم سر به سرش بذاریم بخندیم . با کودک درونم موافقم پس حرف

اون رو قبول می کنم .



قدم هامو آروم آروم بدون اینکه توجهی برای دوربین گوشه ی اتاق ایجاد کنم، برداشتم و رفتم بیرون اتاق. دور و برو یه نگاه دیدبانی کردم و یه چرخ زدم و چهارچوب درو گرفتم

. آخه با چرخى که زدم ، اگه چهارچوب رو نمى گرفتم حتما دو تا چرخ ديگه هم مى زدم . کودک درونم بهم اشاره کرد که بخندم . با یه تبسم کوچیک گفتم : « اگه ورزشکارا

موبایل ندارند ، خبرنگارا که دارند . « الانه که یه دفعه بپره بیاد جلو .  
مثل دیوونه ها نگاه مى کنه . خیلی ریلکس و معمولی گفتم : « خانوم کریمی ، آخه گوشى داشتن خبرنگارا چه ربطى به موضوع من داره ؟ دردی رو دوا نمى کنه . « ای که چه

قدر تو خنگى . یاد یه فیلم افتادم که پسره توش همه اش مى گفت : « چه قدر تو احمقى ، آخه چه قدر تو احمقى . « اصلا انگار آماده کرده بودند واسه این دراز . تبسم رو لبام ماسید

. یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم : « خب یعنی اینکه من مى تونم موبایلمو بهتون بدم . این موضوع خیلی سختى نیست که شما نتونستید ربطشو بفهمید . « حالا

فهمیدی نیوتون ؟ به یه بچه ی سه ساله هم گفته بودى ، مى فهمید .  
یه دفعه پرید و با یه قدم ، طول اتاق رو درنوردید و جلوم وایساد . هوووووى .... آقای محترم ، فاصله ی شرعى رو حفظ کن . دستشو آورد جلو و گفت : « دستتون درد نکنه . این

لطفتونو هیچ وقت فراموش نمى کنم . خیلی خواهى کردید . « بله ؟ خواهى ؟ دلم مى خواد لهت کنم . خب همین جا بهت بدم که دوربین هم ببینه . اون وقت من و تو رو

با هم ، البته ببخشید جدا جدا ، تو دو تا گونی زنونه و مردونه ببرند پنتاگون . یه نگاه چپولى به دستش کردم و گفتم : « اینجا ؟ » آخه من مى خوام بدونم تو عقل هم داری ؟ دستشو آورد

پائین و گفت : « پس کجا ؟ » خونه ی آقا شجاع . با چشم به گوشه ی سقف اشاره کردم و گفتم : « اینجا دوربین داره . لو میریم . باید بریم یه جایی که دوربین نداره . «

البته لازم به ذکر است من با چشمانم اشاره کردم ولی این هرکول خان اون قدر گنده هست که نفهمیده باشه من به سقف اشاره کردم نه به شونه اش .

با یه حالت سوالی خاصی گفت : « خب اگه این طوره که تو این ورزشگاه جایی پیدا نمیشه که دوربین نداشته باشه . » دِ نه دِ . یه جایی هست که دوربین نداره . دست هامو از

چهارچوب برداشتم و گفتم : « چرا یه جایی هست که دوربین نداره . کسی هم شک نمی کنه . » حالتش دوبله شد و گفت : « کجا ؟ » آخه می خوام اسم نیارم . سعی کردم

کلماتو بکشم تا یه کم به ذهنش خطور کنه : « ببینید ... یه جایی که دوربین نداره ، بعد اصلا به درد دوربین نمی خوره ، اگه دوربین بذارند ، سازمان ملل میاد در اینجا رو تخته می کنه

... » فهمیدی یا نه ؟ غلط نکنم نفهمیده . آخه علاوه بر اینکه حالت سوالیش کم نشد ، به حالت خنگولیش هم اضافه شد : « میشه واضح تر بگید ؟ مسابقه شروع میشه ها . »

ای بزمنم تو سرت . دلم می خواست با کف دست یه کف گرگی برم تو سرش ولی چه کنم که نامحرمه . با همون دستی که می خواستم بزمنم تو سرش ، زدم به پیشونی خودم و

گفتم : « دنبالم بیاید . »

رسیدیم ته راهرو و یه اتاقی رو با دست اشاره کردم . البته انگشتمو یه کم آوردم بالا که تابلو بازی نشه : « اینجا اونجایی که می گفتم . اینجا دوربین نداره . » یه نگاهی به من کرد و

بعد یه نگاهی به اتاق . وقتی اتاقو دید چشماش 6 تا شد . خودم دقیقا دیدم که 6 تا شد . شمردم . هان چیه فکر کردی میارمت اتاق رئیس . نه خیر آقا . تنها جایی که دوربین نداره دستشوئیه . یه نگاه پر تعجب بهم کرد و گفت : « آخه اینجا جاست که شما گفتید ؟ » آخی

حواسم نبود قبلش ازت نظرسنجی کنم . با عصبانیت درونی زیاد ، دست به سینه شدم و گفتم : « شما جای بهتری سراغ دارید ؟ » یه کم فکر کرد . چشماشو پائین و بالا کرد ولی من که

می دونم جای بهتری سراغ نداری . گفتم : « خب ؟ کجا رو بلدید ؟ » بدون اینکه جوابمو بده ، سرشو انداخت پائین و رفت طرف دستشوئی . منم دنبالش رفتم که برم تو . یه دفعه

برگشت و گفت : « کجا ؟ دستشوئی مردونه است . » تو رو خدا . فکر کردم زنونه است . من حتما باید هر دفعه که می خوام مطلبی رو به تو حالی کنم بزنم به پیشونی خودم

دوباره یه ضربه به پیشونیم زدم و گفتم : « اینو که خودم می دونم . شما که نمی تونید تو دستشوئی زنونه بیایید . من به بهونه ی اینکه دستشوئی زنونه رو با مردونه قاطی کردم ،

میام تو و گوشیه میدم به شما . شما هم میرید تو و به مامانتون زنگ می زنید . اوکی ؟ » باید کل نقشه رو برات بتعریفم ؟ یعنی خودت نمی تونی بفهمی ؟ منو باش که می خواستم

سر به سرش بذار . داره منو دیوونه می کنه . یه کم فکر کرد و گفت : « خوبه . اون وقت شما کجا وایمیسید ؟ » سر قبر .... می خوام دهنم باز نشه . سعی کردم به اعصابم مسلط

باشم . یه آه کِش دار کشیدم و گفتم : « شما برید من این بیرون وایمیسیم . یعنی دارم دستامو می شورم . بریم تا کسی ما رو ندیده . » حتما باید هُلت بدم . خب برو تو دیگه .

وایسادم دم یه دستشوئی و با موبایل اشاره کردم که بره تو : « میرید تو یا نه ؟ مسابقه شروع بشه دیگه کاری نمیشه کرد ها . زود برید تو . » خدا می بینی بدبختی منو . می خوام

خوبی کنم خودش نمی فهمه . موبایلو گرفت و رفت تو . نزنه گوشیه بی زبون رو بندازه تو دستشوئی . وای به حالش اگه بندازه . کلی عکس و فیلم خوشگل دارم .

- این چه جور روشن میشه ؟

وووووی .... از دست تو حالا موهامو چنگ می زنم . روشن کردن یه گوشی ساده رو هم بلد نیست . قفلشو باز کردم و دادم دستش : « شماره رو بگیر . » بعدش هم درو گرفتم و

روش بستم .

- الو مامان جون . خوبی . من حافظم .

هییییییس .... همه فهمیدند . گفتم : «آقای فؤادی ... آرام تر .... صداتونو بیارید پائین تر . » همچین بلند گفت  
من حافظم ، انگار واقعا خود لسان الغیبه .  
- مال دوستمه ...

دوست ؟ من دوستتم ؟ همینم مونده من دوست تو باشم تو هم دوست من .  
- الان تو رختکنیم .

ههههههههه .... تو رختکن .... وای نمی تونم جلوی خنده امو بگیرم . سعی کردم خنده امو تو دهنم نگه دارم ولی  
یه پقی کردم . آخه اینجا رختکنه ؟ یه دروغایی بگو که لااقل خنده

دار نباشه . یه دفعه صدای پای یکی اومد . سرانداختم بینم کیه که دیدم یه مرده داره میاد . بدو به فؤادی  
گفتم : « ساکت ... یکی داره میاد . » بعدش هم شیر أبو باز کردم یعنی من

دارم دستهامو می شورم . تو آینه بیرونو نگاه کردم که مرده اومد تو . اول یه نگاهی به من کرد و بعد یه  
نگاهی به تابلوی بالای در : « خانوم اینجا دستشویی مردونه است شما

اشتباهی اومدید . » جوری نقش بازی کردم یعنی من اصلا نمی دونم : « مطمئنید ؟ ببخشید . الان میرم  
بیرون . » سرشو انداخت پائین و رفت تو یه دستشویی . وقتی مطمئن

شدم رفت تو ، زدم به در دستشویی فؤادی و آرام گفتم : « بدوید بیاید بیرون . دیگه کم کم داره بازی شروع  
میشه . » در رو باز کرد و رفتیم بیرون .

توی راهرو تند تند راه می رفتیم و به طرف سالن می رفتیم . باید یه کم خودمو معصوم جلوه بدم . گفتم : «  
ببخشید بیشتر از این نتونستم بهتون کمک کنم . اگه شما رو با موبایل

بینند خیلی بد میشه . » گفت : « خیلی ممنون . خیلی کمک کردید . نمی دونم چه جوری باید لطفتونو جبران  
کنم . » اُه خواهش می کنم . دوباره یاد اون حرف رختکنش افتادم . گفتم

: « راستی ، اونجایی که گفتید تو رختکنید ، خیلی خنده دار بود . » به جون خودم خیلی خنده دار بود .  
وارد سالن شدیم . جمعیت زیادی اومده بود . اکثریت صدا « ایران ، ایران » می گفت . یه نگاهی به فؤادی  
کردم . او ای آقا ، کجایی؟ رفته بود تو جمعیت . دستامو آوردم بالا و

جلوی صورتش تکون دادم . از خشکی دراومد و منو نگاه کرد : « آقای فؤادی منو می بینید؟ » اصلا حواسش به من نیست . گفتم : « کسی از این موضوع چیزی نفهمه ها . مثل قبلنا

نشه ها . من ابرو دارم . » من که می دونم مثل قبلی میری به همه میگی . اصلا نخود تو دهنش نمی خیسه . سرشو تکون داد و گفت : « قول میدم که کسی چیزی نفهمه . »

آفرین پسر خوب . ببینیم و تعریف کنیم . مثل اینکه نمی خواد بره پیش بچه ها... من که نمی تونم تا هر وقت اینجا وایساد ، وایسم که . رفتم سر جای خودم . یه جایی که واسه

عکس گرفتم عالیه . خلاصه ... بالاخره بازی شروع شد . خدایا خودت کمک کن از این میزبان دراز رد بشیم .  
فصل پانزدهم

- خدا رو شکر که امروزم بردیم . من که ست آخری خیلی نگران شدم .  
- آره . خیلی امتیازا به هم نزدیک بود . راستی این دفعه که دعواشون نکردی .  
مگه من قُلدرم که بخوام هی اینو و اونو دعوا کنم . به آقای ابراهیمی گفتم : « شما در مورد من چی فکر کردید؟ فکر کردید من همه اش دلم می خواد دعوا کنم ؟ شما دیگه باید

منو تا حالا شناخته باشید که چه آدم با اخلاقیم . « یه نگاه طولانی بهم کرد و خندید : « من امروزم میرم سفارت . کاری نداری ؟ » آخه من با سفارت خونه چی کار دارم . برو به

سلامت .

وسایلمو جمع کردم و راه افتادم سمت در .

- خانوم کریمی ....

این دیگه صدای کیه ؟ لحن صداش نمی تونه فارسی باشه شبیه ...

- خانوم کریمی ...

هیییییع .... این چه قدر درازه . این دیگه کیه . دنیا جلو روم تیره و تار شد . یه دیوار بلند که تا سقف رفته . اصلا نمی تونم انتهای این دیوار دراز رو ببینم . یه دفعه تکون خورد .

دقیقا دماغ من تو قفسه سینه اش بود .

- سلام . به نظر میاد منو نشناختید . درسته ؟

چرا بابا شناختمت . ولی درست یادم نیست . داداش، دیوار چینی یا برلین؟ یه کم دیگه هم نگاهش کردم و گفتم : «چرا شما رو یادم میاد ولی ببخشید اسمتون یادم رفته . چی بود؟» حالا

الکی داشتم آشنایی میدادم .دیوار یه کم خودشو تکون داد و خندید : «من ویلیام دوست مایکلم . یه بار که با خونواده ی مایکل اومدید سالن ، دیدمتون . مایکل خیلی از شما

تعریف می کنه . میگه شما یه عکاس و خبرنگار خوبید .» ا ... راستی ... همچین گفت به نظر میاد منو نشناختید گفتم لابد خود مایکله رفته بدنسازی ، غول شده . خدا وکیلی مردم

چه فکرها که نمی کنند.

یه کم زور زدم و یه کوچولو خندیدم : «راست میگوید . درسته . اسمتون نوک زبونم بودا . خوبید ؟ مادر خوبه ؟ پدرتون خوبه ؟ خواهرتون چه طوره؟» یه نگاه پر تعجب بهم کرد

و گفت : «خانوم کریمی یادتون نیست ؟ من که خواهر ندارم . من 3 تا برادر دارم . « حالا من اصلا این بشرو یادم نیست کی دیدم ، هی از من اشکال می گیره . همینم که

دارم باهات حرف می زنم زیادیده .

همون یه کوچولو لبخندم کمش کردم و گفتم : «ببخشید من دیرم شده . کاری داشتید صدام زدید؟» دست به سینه شد و گفت : «می خواستم بگم این دفعه

تیمتون برد ولی دفعه ی بعدی ما می بریم . اونم 3 به صفر .» پسره ی بی ادب ... برو پی کارت تا با همین کیف نزدم یه متر از قدت رو بکنم تو زمین . لبخندمو خوردم و لبامو جمع

کردم : «ا ... ببینیم و تعریف کنیم . آقای ویلیام خان ، از من به تو نصیحت . واسه اینکه ابروت نره ، بهتره دُمتو بذاری رو کولتو و تا جایی که امکان داره از اینجا دور بشی . چون

اون موقع که دماغت می سوزه ، خیلی خنده دار میشی و بوش همه جا رو می گیره . « بعد هم بدون اینکه خداحافظی کنم ، از کنارش رفتم . پسره ی پررو ...

نصفه منه ، مَنم منم می کنه . جوجه ایتالیایی ....

عرض ورزشگاهو طی کردم و رفتم تو راهرو . دلم می خواد برم تو رختکن بینم چی کار می کنند . قدم هامو کُند کردم و رفتم کنار در . در بسته بود . یه کم دیگه نزدیک

شدم . دور و برم خلوت شد . گوشمو چسبوندم به در . صدای همهمه میومد و درست نمی فهمیدم چی میگند . فقط فهمیدم دارند خوشحالی می کنند . سعی کردم متمرکز بشم تا

حرف ها رو از هم تفکیک کنم : « وای دیدی چه جوری پسره تو کفش مونده بود . اصلا وقتی آبشار زدم ، دهن باز فقط منو نگاه می کرد »

- شُشم حال اومد وقتی جاخالی دادم . پسره سیخ سیخ تو چشمم نگاه می کرد . چه قدر چرت و پرت میگند . دریغ از یه کلمه حرف درست و حسابی . یه دفعه چنان در باز شد که دو قدم افتادم داخل . کسی هم که پشت در بود ، جا خورد و دو قدم رفت عقب

تر . مات و مبهوت بدون اینکه حرفی بزنم ، تو جام وایسادم . تا چند ثانیه همون جور خم ثابت شده بودم تا اینکه آخر دست مغزم دستور حرکت داد . دو تا پا داشتم دو تا دیگه هم

قرض گرفتم و تا جایی که تونستم در رفتم . رفتم تو پارکینگ و سوار ماشین شدم تندى ماشینو روشن کردم و گازشو گرفتم و از ورزشگاه خارج شدم .

وووی ... خاک وچوکم ..... حالا همشون میگند من چه قدر فضولم و فال گوش وایساده بودم . درسته می خواستم به حرفاشون گوش بدم ولی نمی خواستم اونا بفهمند . أبروم

وَرَفْت . حالا چکار وکنم ؟ ( لهجه ام شبیه افغانی ها شده )

پامو گذاشتم رو گاز و با آخرین سرعت به طرف هتل رفتم . یک راست رفتم تو پارکینگ و ماشینو پارک کردم . باید قبل از اینکه اونا منو ببینند ، برم تو اتاقم . فعلا نمی تونم

باهاشون برخورد داشته باشم . واسه بعدا یه فکری می کنم .

با آسانسور رفتم بالا و فشنگی رفتم تو اتاق . درو محکم بستم و ویژگی چپیدم رو تخت ...وووووووی ... چه أبرویی ازم رفت ... اصلا ولش کن . خب می خواستم بفهمم چی میگند .

- تو فال گوش وایسادی .

- وایسادم که وایسادم . دلم می خواست .
- یعنی چی که دلم می خواست . کارت زشت بود .
- اصلا هم زشت نبود . خیلی هم قشنگ بود .
- تو به حرف های خصوصی اونا گوش دادی . شاید می خواستند چیزی بگند که تو نفهمی .
- ا مگه دست خودشونه . چه حرفی می خواستند بزنند که من نفهمم ؟ یعنی می خواستند غیبت منو بکنند ؟
- نه شاید یه حرف خصوصی در مورد خودشون داشتند .
- حالا که نگفتند .
- یعنی تا وقتی که حرف خصوصی نزدند ، اشکالی نداره که گوش بدی ؟
- حالا که گوش دادم . می خوای چی کار کنی ؟
- باید معذرت خواهی کنی .
- چشم . دیگه . اصلا تو چی کار داری . بگیر بخواب .
- یعنی وجدانم راست میگه؟خب من که فال گوش واینسادم. فقط گوشمو چسبوندم به در تا خوشحالیشونو بشنوم .شنیدن شادی و خوشحالی مردم که خیلی خوبه . تازه من داشتم یه

کار خوب انجام می دادم ... اووووش ... چه قدر سخته بین خودت و وجدانت درگیر باشی . اصلا نمی دونی کودوم راست میگند . خودت داری راست میگی یا وجدانت . وووووش

... دارم چل میشم . بهتره از این فضا بیام بیرون تا یه کم مخم باز بشه .  
از رو تخت پاشدم و تلویزیونو روشن کردم . خوبی این هتل به اینه که به شبکه های ایران وصل میشه . لااقل یه فیلم ایرانی می بینم .....حالا هر شبکه ای رو می زنی ، دارند از

این دیلاقا حرف می زنند . همه یا دارند آهنگ براشون میذارند یا عکساشونو پخش می کنند . آقا اینا که نمی بینند واسه چی میذارن . وای گفتم عکس . باید عکسامو بفرستم .

اصلا حواسم نبود .

بدون اینکه تلویزیونو خاموش کنم ، نشستم رو تخت و لپ تابو روشن کردم . مموری دوربین رو درآوردم و زدم به لپ تاب . خودمونیمما ... بیخودی هم بچه ها ازم تعریف نمی کنند .



خدایی عکاس ماهریم . خودم تا حالا این قدر به مهارتم پی نبرده بودم . می دونستم ماهرم ولی نمی  
دونستم تا این حد . اون پسر هر کول هم ازم تعریف کرد. یه متن کوچیک

نوشتم و عکسا رو فرستادم .

دینگ دینگ ... اِ اس ام اس دارم . خم شدم تا گوشیمو بردارم . گوشی تو کیفم بود . دستمو دراز کردم ولی  
بهش نرسید . یه کم دیگه هم خودمو کشیدم . انگشتمو تکون دادم و

کشیدم . نمی رسه ... یه دفعه هم کویی افتادم رو زمین . پاهام هنوز رو تخت بود و کمرم رو زمین  
ولی بالاخره رسیدم بهش . گوشیمو روشن کردم و ... آ آ آه ... ببین واسه

پیام کی به این روز دراومدم . آقای مزدکیه . نوشته : « سلام . ببخشید مزاحم شدم. می دونم الان خیلی کار  
دارید و سرتون حسابی شلوغه ولی اگه میشه از عکسهایی که گرفتید یه

کلیپ بسازید. ممنون.» چشم . دستور دیگه ای ندارید ؟ اگه کاری دارید ، بگیدا . رودروایسی نکنید .  
نرم افزار پریمیر ( یه نرم افزار واسه ساختن کلیپ ) رو باز کردم . عکسا و آهنگ رو آوردم تو فضای نرم افزار و  
یه کم بهش ور رفتم . داره خوشگل پیش میره . امروز یه فیلم خوب

گرفتم . یه قسمت هایی از فیلمو برداشتم و قاطی کلیپ کردم . خلاصه ، آخر دست بعد از کلی  
وُور کردن ، تونستم یه کلیپ خوب درست کنم . خودم دو سه بار دیدمش

و مشکلاتشو رفع کردم . وقتی از خوشگلش مطمئن شدم ، فرستادم به ایمیل مزدکی .  
یه نگاه به ساعت کرد . موقع ناهاره . باید برم پائین . اصلا نباید به روی خودم بیارم . اصلا انگار نه انگار که  
اتفاقی افتاده . باید به خودم مسلط باشم . کارامو جمع و جور کردم و

رفتم پائین . بچه ها رو دیدم که تو رستوران نشستند . بدون اینکه خودمو از تک و تا بندازم ، درو  
کردم و روی اولین میز پشت به بچه ها و رو به در شیشه ای نشستم . می

خواستم از توی شیشه بینم چی کار می کنند . کوچولو کوچولو با هم حرف می زدند و می خندیدند ولی نمی فهمیدم چی میگند . از بس که آروم حرف می زنند . ولی مطمئنم

که در مورد منه .

- اگه بلند حرف بزنند ، گوش میدی .

- آقا ما غلط کردیم . ببخشید . آع ... این دهن بسته ...زیپ دهنمو می بندم .

آقای علوی و ابراهیمی رو دیدم که بیرون رستوران دارند با هم حرف می زنند . نباید این موقعیتو از دست بدم . باید برم و باهاشون صحبت کنم . این جوری به خودمم خوش

میگذره .

دویدم و هوکی پریدم جلوشون . خودم از این ظاهر شدنم تعجب کردم چه برسه به این دوتا . چشماشون چهارتا شد و هر دو باتعجب گفتند : « چی شده ؟ » ریزولی خندیدم و

گفتم : « ببخشید مزاحم صحبت هاتون شدم . من یه طرحی تو ذهنمه می خواستم به شما بگم . » واقعا قیافه هاشون دیدنیه .

آقای علوی بهم اشاره کرد و گفت : « ش ... شما ؟ طرح ؟ چیه ؟ » خودمو صاف و صوف کردم و گفتم : « میشه بریم رو مبل ها بشینیم . من این جوری راحت نیستم . » خب

پاهام درد می گیره بخوام وایسادی طرح بزرگمو بگم .

یه کم از اون قیافه های خنده دارشون کم شد و آقای ابراهیمی گفت : « ناهارتو خوردی ؟ » وای خوب شد گفتمی . الان غذای بیچاره ام داره اونجا پر پر میزنه که من برم پیشش .

ولی از بس که هول داشتم پیام بهتون بگم ، گذاشتمش و اومدم . لبامو جمع کردم و گفتم : « نه ، نخوردم . » آقای ابراهیمی یه نگاهی به آقای علوی کرد و گفت : « پس بریم

اونجا تا هم غذامونو بخوریم هم طرحتو بگی . » ای به چشم . بریم که من برسم به اون جیگولی خودم

وارد رستوران شدیم و من ویگی نشستم رو صندلی خودم . اونا هم نشستند رو به روی من . یه لقمه گذاشتم تو دهنم و آقای علوی گفت : « حالا طرحتون چیه ؟ » لقمه امو

قورت دادم و گفتم : « من با خودم فکر کردم این بیچاره ها اینجا حوصله شون سر رفته . باید کاری کنیم که حوصلشون برگرده سر جاش . البته روحیه شون هم باز بشه تا بتونند بهتر

بازی کنند . « الکی مثلا من خیلی به فکر اونام .

آقای ابراهمی بشقابو از گارسون گرفت و گفت : « از کجا معلوم که حوصلشون سر رفته؟ » خب اینکه خیلی واضحه . چه طور تا حالا نفهمیدی . گفتم : « از اونجا که حوصله ی منم سر

رفته . شما حوصلتون سر نرفته از بس در و دیوارو دیدید ؟ « دوتایی ریزکی خندیدند و گفتند : « پس حوصله ی خودتون سر رفته بهونه شو سر اونا میذارید . ... خب حالا طرح چیه ؟ »

اییییییش ..... خودمو کشیدم جلو و دستامو گذاشتم رو میز و آرام گفتم : « باید واسه روزهای بیکاری یه برنامه بریزیم . مثلا یه ورزش رو یه مسابقه بذاریم ، یه روز یه بازی

فکری و هر روز یه برنامه . چه طوره ؟ » پُقی ... زدند زیر خنده . نمی فهمم به چی می خندند . من همون جور ی کُپ نگاهشون می کردم و نمی فهمم به چی می خندند . من فکر

می کردم فقط اون دو سه تا خلند نگو این دو تا هم خل اند . قیافه ی دخترایی رو پیدا کردم موقعی که یه اتفاقی میفته که اصلا انتظارشو ندارند . پلک هامو به هم زدم و سرمو خاروندم

. آخه کجای حرف من خنده دار بود . دستمو آوردم بالا و جلوی صورتشون تکون دادم : « آقایون .. آقایون من که بقیه شو نگفتم . « چرا ساکت نمی شنند .

کم کم خنده شون کم شد و آقای ابراهیمی گفت : « همچین گفنی طرح گفتم لابد میخوای طرح ساخت یه نیروگاه هسته ای رو بدی . « خخخخخ ... خندیدیم . گفتم : « میذارید

بقیه شو بگم یا نه؟» از یه نیم عصبانیت خنده شونو جمع کردند و آقای علوی گفت: «بخشید . ادامه بدید . دوباره خودمو انداختم رو میز و گفتم: «من واسه امروز فکر کردم می

تونیم یه مسابقه ی آشپزی راه بندازیم ... لطفا نخندید که تا آخرشو بگم ... یه سری مواد غذایی یه شکل جلوشون میذاریم و بهشون میگی که باهاش غذا درست کنند . درسته که

زیاد آشپزی بلد نیستند ولی کلی بهشون خوش میگذره و روحیه شون و روحیه مون باز میشه . « البته طبق محاسبات من ، زیادی هم باز میشه .

یه نگاهی به هم کردند و بعد به من نگاه کردند: «خب ... حالا چه غذایی؟» آخ جون . خودمو کشیدم عقب و دستمو مشت کردم و گفتم: «ایول . می دونستم موافقت می

کنید . « آقای ابراهیمی یه نگاهی پرتعجب بهم کرد و گفت: «ما که هنوز موافقت نکردیم . «هان؟ موافقت نکردید؟ لبخند رو لبام ماسید: «هنوز موافقت نکردید؟ آخه چرا؟» آقای

ابراهیمی یه نیم خند زد و گفت: «حالا شما بگو چه غذایی می خوای درست کنی ، تا ما فکرامونو بکنیم . «سرمو انداختم و دمق گفتم: «اولا که من درست نمی کنم و

اونا درست می کنند . دوما ، الویه.» به نظر من الویه راحت ترین چیزیه که بعد از نون پنیر اونا می توند درست کنند .

فهمیدم دارند به هم نگاه می کنند و یه چیزایی میگند . به بهونه ی اینکه می خوام مقنعه امو صاف کنم، زیرکی از بین انگشتم نگاهشون کردم. پیچ پیچ می کردند و با هم حرف می

زدند . یه دفعه هم منو نگاه کردند . ووژی سرمو انداختم پائین . آقای علوی گفت: «قبوله» جان؟ قبوله؟ سریع سرمو آوردم بالا و گفتم: «قبول کردید؟» دوتایی تبسم زدند و گفتند

: «بله که قبول کردیم . «آخ جون . دوباره دستمو پیروزمندانه مشت کردم: «ایول»  
با یه نیش 6 متر از چپ و راست گفتم: «پس بهشون بگید که خودشونو واسه شام آماده کنند . «  
- امشب؟

نه فردا شب، پس این همه حرف زدم که چی . گفتم: « خب آره دیگه . واسه امشب . » دوباره رفتند تو یقه ی هم و بعد از کلی صحبت و گفتگو ( مثل مذاکرات ژنو ) گفتند: «

باشه . مسئله ای نیست . » ووووی ... تو دلم الان عروسیه . با چشم و ابرو اشاره کردم که پاشو به بچه ها بگو .

آقای علوی پاشد و رو به بچه ها گفت: « دوستان یه دقه توجه کنید . » از تو شیشه دیدم که بچه ها برگشتند و نگاهش کردند . آقای علوی خم شد و یواش به من گفت: « به

هر نفری یه پک مواد غذایی بدیم؟ » خب برادر من وقتی این جووری می کنی ، اونا می فهمند نقشه از من بوده . یه لبخند گذاشتم گوشه لبم و چشمامو کوچیک کردم: « خ ..

خب ... می خواید به هر اتاقی یه پک بدیم .. نه ؟ اشتراکی بهتره فکر کنم . » سرشو تکون داد و دوباره برگشت: « آره ، قراره واسه امشب یه مسابقه بذاریم . به هر اتاقی یه

پک مواد غذایی میدیم تا باهانش الویه درست کنه . باید غذاتون از هر جهت عالی باشه . طعم ، رنگ ، بو ، شکل ، خلاصه باید همه چی تموم باشه . مسابقه ساعت 7 تو ... تو ... »

دوباره خم شد و گفت: « کجا برگزارش کنیم؟ » ا .. چرا هی منو ضایع می کنی ؟ آقا چه جور بهت بگم نمی خوام بفهمند کار منه . لبامو جمع کردم و بقی گفتم: « آشپزخونه دیگه .

اونجا همه چی هست . »

صاف شد و گفت: « بله . توی آشپزخونه جمع بشید تا مسابقه رو شروع کنیم . به نفع خودتونه که شرکت کنید چون باید واسه شام بخوریدش . » آه چه جالب . این طوری بهتره

. این جووری مجبورند که بیانند . صدای اعتراض بچه ها بلند شد و نق و نوقشون شروع شد . آقای علوی هم بدون اینکه توجهی کنه ، نشست سر جاش و یه لبخند به من زد: «

چه طور بود؟ خوب بود؟ تیکه ی آخرشو خودم اضافه کردم . « منم یه نیم خند زدم و گفتم : « بله . پس من برم سفارش مواد رو به آشپز بدم که آماده کنه . شما با من کاری

ندارید؟» غدامم نتونستم کامل بخورم .

- بچه ها کارتون عالی بود . فکرشم نمی کردم بتونید به این خوبی بازی کنید .  
- آقا ما رو دست کم گرفتید .

- راستشو بخوای سبحان ، آره . فکر نمی کردم این قدر توانایی و قدرت داشته باشید که بتونید ایتالیا رو با این همه کب کبه و دَب دبه ، خرد کنید . مخصوصا تو . اصلا به تو

امید نداشتم .

- خیلی ممنون از این همه دلگرمی .

آقا رو ... فکر کردی با تیم ضعیفی طرفی؟ خب معلومه که می تونیم ببریم .  
- تو فکری؟

یه چیزی چنان محکم خورد پشت گرده ام که مثل تخم مرغ چسبیدم رو زمین . برگشتم و گفتم : « درد داری؟» محرم خندید و گفت : « آخه وقتی میری تو فکر ، حال می کنم

فکرتو بریزیم به هم . « مرگ .. چشمامو براش نازک کردم و گفتم : « ایــــش .... »

بچه ها از هنرها و گُل کاریاشون تعریف می کردند . سبحان گفت : « وای دیدی چه جوری پسره تو کفش مونده بود ... » منم جو زده گفتم : « ششم حال اومد وقتی جاخالی

دادم . پسره سیخ سیخ تو چشمام نگاه می کرد . « مربی گفت : « حالا شش و کبد رو ول کنید . یالا ببریم . «  
درو باز کرد و ... این دیگه چیه؟ یه دفعه کریمی تا وسط اتاق اومد .

مثل وقتی که کسی پرتش کرده باشه تو اتاق . بدون اینکه حرفی یا حرکتی فقط جلوشو نگاه می کرد . فکر کنم باطریش از کار افتاده یا شایدم شارژش

تموم شده که دیگه کار نمی کنه . من از اولشم می دونستم یه رباتی چیزیه . حالا دیگه مطمئن شدم .  
یه دفعه هم چنان فرار کرد که هر کی می دیدش فکر می کرد مسابقه ی

دوی المپیکه .

دست به سینه شدم و نشستم رو سکو : « دیوونه بود ، دیوونه ترم شد . » مربی نگام کرد و گفت : « این چش بود ؟ » پژمان گفت : « مثل این بود که یکی هُلش بده تو . » یه دفعه

هم محرم دستهاشو به هم زد و گفت : « فهمیدم ... داشته فال گوش می کرده . وقتی مربی درو باز کرد ، پرت شد تو . مگه نه ؟ » بدم نمیگه . جای فکر داره .

یه کم با بچه ها گفتیم و خندیدیم و خوشحالی کردیم . بعد از تقریبا یه ساعت ، سوار اتوبوس شدیم و رفتیم هتل . از پله ها رفتم بالا و رفتم طرف رستوران . محرم گفت : « آقا کجا

؟ » خب گشمنه . گفتم : « من گشمنه . یه لحظه هم نمی تونم صبر کنم . الانه که شارژم تموم بشه . » بچه ها خندیدند و سبحان گفت : « من یه شارژر سامسونگ دارم ببین به

دردت می خوره . » پژمان هم گفت : « شارژرو می خوای کجات بکنی ؟ » بامزه ها ... دست به سینه شدم و یه کم عقب و جلو شدم : « می خواید بیاید می خواید نیاید . » بعد

هم سرمو برگردوندم و رفتم تو رستوران . اینا دیوونه اند من که نیستم . رفتم سر یه میز و نشستم رو صندلیش . کم کم بچه ها اومدند و گارسون غذا رو آورد . ما آخرش نفهمیدیم این غذاها که به خوردمون میدند ، چی هست . اسمش چیه . چه جور

درست میشه . محرم زد رو شونه امو و گفت : « تو فکری ؟ » منم یکی محکم زدم رو شونه اش و گفتم : « تو چرا همه اش به من میگی تو فکری ؟ من اصلا هم تو فکر نیستم .

حرف واسه گفتن ندارم . ساکتیم . جرمه ؟ » دستهاشو آورد بالا و گفت : « تسلیم ... تسلیم ... چرا دعوا می کنی ؟ » دوباره یه چشم نازکی برایش رفتم : « ایـش ... »

پژمان گفت: «حافظ، چون من بگو کی این پشت چشم نازک کردندو بهت یاد داده؟ .. یه بار دیگه بگو...»  
یعنی این قدر طبیعی اجرا کردم. حالا خوشم میاد ازم تعریف کنندا ولی

مثلا من خوشم نمیاد. یه ایش طولانی گفتم و سرمو برگردوندم. پژمان یه کم از جاش بلند شد (در حد دو سه میلی متر) و گفت: «جون من ببین چه مثل دخترا میگه. خیلی

باحالی. «خدایی؟ باشه از این به بعد همه اش این جور می کنم.  
یه دفعه یه چیزی چنان خورد به در که گفتم در شکست. لابد کریمی بوده که اومد تو. اون همه اش عادت داره این جوری بیاد تو. برگشتم و گفتم: «چی بود؟» محرم گفتم

: «هیچی. کریمی بود. یه دفعه از رو صندلیش بلند شد و دوید بیرون. کم کم دارم پی می برم حرف های حافظ درسته. «صاف شدم و گفتم: «کودومشو؟» چنگالشو برداشت

و گفت: «اینکه کریمی یه مشکلی داره. عقل تو سر این دختر نیست. حتی اندازه ی مغز سوسک. «گفتم: «پس چی فکر کردی. من همیشه پیشگویی هام عالیه.

نوستراداموس میومد پیش من درس می خونند. «سبحان سرشو گرفت و خم شد رو میز: «الانه که سقف سوراخ بشه بیفته رو سرمون.»  
- دوستان یه دقه توجه کنید.

لقمه امو رو آوردم جلوی دهنم. این صدای کیه؟ رو به رومو نگاه کردم و همون جور دهن باز فکر کردم. محرم دستشو آورد بالا و قاشق رو کرد تو حلقم. بعدشم فکمو بست

: «بخور دیگه دو ساعته معطل کردی. «قاشوق رو از تو دهنم کشید بیرون و سرمو چرخوند: «من باید تر و خشکت کنم. خب باید برگردی به طرف صدا تا بفهمی کیه داره

حرف می زنه. «راست میگه ها.

آقای علوی وایساده بود و می خواست حرف بزنه. یه کم صبر کرد تا همه کامل برگردند. می دونم می خواهی تشکر کنی ولی روت نمیشه. خب کاری نداره که خیلی راحت بگو که



چه قدر خوب بازی کردید و از این حرفا . دست دست کردن نداره که . بعد از سه ساعت لفت دادن ، خم شد و در گوش کریمی یه چیزی گفت . حرفش که تموم شد ، صاف

شد و گفت : « آره ، قراره واسه امشب یه مسابقه بذاریم . به هر اتاقی یه پک مواد غذایی میدیم تا باهاش الویه درست کنه . باید غذاتون از هر جهت عالی باشه . طعم ، رنگ ، بو

، شکل ، خلاصه باید همه چی تموم باشه . مسابقه ساعت 7 تو ... تو ... چی ؟ نه من اصلا موندم این با خودش چی فکر کرده . فکر کردی ما زنیما که آشپزی کنیم .

همینم مونده بخوام آشپزی کنم این کریمی دست بگیره هر جا میره و میاد بگه . دوباره خم شد و یه چیزی به کریمی گفت .

- بله . توی آشپزخونه جمع بشید تا مسابقه رو شروع کنیم . به نفع خودتونه که شرکت کنید چون باید واسه شام بخوریدش .

ها ؟ چی ؟ یعنی می خوام بهمون شام ندی ؟ بیخود ؟ من نه دست به اونا می زنم نه آشپزی می کنم . باید شامم هم آماده باشه . برگشتم و باحرص یه قاشق دیگه از غذام برداشتم و گذاشتم دهنم .

- به نظر من که خیلی باحاله . من که درستش می کنم . تجربه ی باحالی میشه . باحال ؟ سرمو از تو بشقاب درآوردم و به سبحان گفتم : « باحال ؟ پیش باحاله ؟ یعنی تو حاضری آشپزی کنی ؟ » نیششو باز کرد و گفت : « معلومه که می خوام آشپزی کنم .

نکنه تو نمی خوامی ؟ » دلم می خواد یه جای این غذا که نمی دونم چیه ، این سبحانو بگیرم و سرخش کنم و بعد یه لقمه ی چپش کنم . قاشقمو آوردم بالا و گفتم : « معلومه که

نه . من دست به اون غذاها نمی زنم . » سه تایی خندیدند و محرم گفت : « پس موقع شام حق نداری طرف غذای من بیای . خودت میری از بیرون یه چیزی جور می کنی و

می خوری . « بند اون خندق بلا رو . فلفل پاشو از رو میز برداشتم و گفتم : « می خوای تو دهنه فلفل بریزم ؟ من نمی دونم کی این تزو داده و شما خنگولا رو به وجد آورده

» .

پژمان فلفل پاشو ازم گرفت و گفت : « اینو بده تا یه بلایی سرش نیاوردی ... یعنی نفهمیدی کی این تزو داده ؟ « باید می فهمیم ؟ از کجا بدونم کی این قدر مخش شیرین می

زنه که این حرفا رو می زنه . « سرمو دادم بالا و گفتم : « نه . کی گفته . « پژمان یه آه کشید و گفت : « چه قدر خنگی . خب معلومه که کریمی گفته . چه طور نفهمیدی ؟ «

کریمی ؟ سرمو خاروندم و گفتم : « از کجا می دونی ؟ از قبل می دونستی ؟ « گفت : « خب ندیدی علوی دو بار وسط حرفش از کریمی یه چیزی پرسید و حرفاشو کامل کرد . خب

معلومه که طرح از اون بوده . « راست میگیا . چرا به ذهن خودم نرسید . محرم دستهاشو کشید و یه کش و قوس اومد : « من بهتره برم بخوابم . می خوام واسه امشب یه غذای حسابی درست کنم باعث افتخار زنم بشم . اگه بشنوه سرشو با افتخار

جلوی همه بلند می کنه .... اوی حافظ ... برو واسه شامت یه فکری کن . من که چیزی بهت نمیدم . فهمیدی ؟ « فهمیدی ؟ .... نه نفهمم . دستمو گرفت و از رو صندلی بلندم

کرد و کشید : « بدو بیا . باید استراحت کنی تا بعدا بتونی از اون دست ها درست استفاده کنی . « اوووی ... ولم کن . فکرشم نمی کردم محرم این قدر قدرت داشته باشه که این

جوری دستمو بگیره . هلم داد تو آسانسور و گفت : « خوب باید مشت بزنی . فهمیدی ؟ « با هزار زور و زحمت دستمو کشیدم و گفتم : « من غذا درست نمی کنم . خودم میرم

بیرون یه چیزی می خرم می خورم . « ا ... دوباره دستمو گرفت و کشیدم تو اتاق . نمی دونم با چه سرعتی درو باز کرد . انگار قبلا یکی درو باز کرده باشه . اُه شایدم حضرت یوسف

شده ، در خود به خود باز شده . پرتم کرد رو تخت و گفت : « کی واسه تو حرف زد . تو میری بیرون غذا می خوری . من واسه خودم گفتم از اون دستات استفاده کن . تو مشتات خوبه

. مثل همزن برقی می مونه . « چی ؟ اگه جرأت داری یه بار دیگه تکرار کن . پشتی رو پرت کردم طرفش و اونم جاخالی داد . دلم می خواد این تختو محکم بزنم تو سرت .

فصل شانزدهم

- بهت میگم پاشو

- منم بهت میگم نمیام .

- تو خیلی بیخود می کنی که نمیای . مگه دست خودته که نیای . می کشمت و می برمت . فکر کردی . محرم دستمو گرفت و کشید . از رو تخت محکم بلندم کرد و کشیدم سمت در . نمی دونم این پسر این قدر تو از کجا آورده . اون از دفعه ی پیش اینم از حالا . نفهمیدم چه طوری

رسیدیم دم در آشپزخونه .

- این قدر ممانعت نکن .

به دستم اشاره کردم و گفتم : « سبحان تو یکی دیگه حرف نزن که همین جا می کشمت . « پژمان زد رو

شونه ی سبحان و گفت : « اگه جونتو می خوای ، ساکت »

- سلام خانوم کریمی . دستتون درد نکنه . واقعا کارتون خوب بود .

داری واقعا تشکر می کنی یا طعنه می زنی ؟ اون اینجا چی کار می کنه ؟ جلومون وایساده بود . دستشو کرد تو جیبش و گفت : « کودوم کارم عالی بود ؟ » چه از خود راضی . تو

هیچ کودوم از کارات عالی نبوده ، خانوم . فهمیدی ؟ سبحان گفت : « همین کارتونو دیگه . همین که گفتید

بیاییم آشپزی . « ها همینه می خواست از ما قایم کنه ولی سبحان حالشو

جا آورد .

خانوم اعتماد به نفس گفت : « خواهش می کنم . این کاریه که از دست من برمیاد . شما تو زمین تلاش می

کنید و ما هم از عقب ، شما رو تقویت می کنیم . « بسه دیگه .

راهشو گرفت و رفت . مگه نمی خواد غذا درست کنه ؟ پس کجا میره ؟ گفتم : « خانوم کریمی ! ... دارید میرید

؟ « وایساد و نگام کرد : « مثل این که کاری دارید ؟ » دستمو از تو

دست محرم کشیدم و گفتم: « مگه شما نمی‌خواید غذا درست کنید؟ » دست به سینه شد و گفت: « نه که درست نمی‌کنم ... چه طور؟ » حالا موقعش رسیده که ضایعش کنم . یه

لبخند شیطونی زدم و گفتم: « پس شام چی می‌خورید؟ » چشماشو کوچیک کرد و گفت: « اونش به خودم مربوطه که شام چی می‌خورم . » چه بداخلاق ... دستاشو انداخت و برگشت

که بره . نباید بذارم بره . من هنوز حالشو نگرفتم: « صبر کنید . » برگشت و گفتم: « خب اگه بخواید می‌تونم کمی از غذای خودمو بهتون بدم . می‌دونم درست کردن الویه یه کمی سخته . من درک می‌کنم که چون شما همه اش درگیر

خبرنگاری بودید ، وقت نکردید الویه درست کردن رو یاد بگیری؟ هوم؟ » آی جیگرم خنک شد . لبخند شیطونیمو بزرگش کردم و رفتم سمت آشپزخونه . به این می‌گند زدن وسط

خال .

دوید و خودشو زودتر رسوند به آشپزخونه . بچه‌ها نگام کردند و محرم گفت: « چی تو سرته؟ » سرمو کج کردم و گفتم: « چی باید باشه؟ مگه نگفتی باید باهات پیام . منم دارم

میام که با هم یه غذای خوب درست کنیم . » دستمو انداختم رو شونه اش و به خودم چسبوندمش : « بریم تو » سه تاشون مثل این خنگا نگام می‌کنند . بهتره این قدر

نگام نکنید و فقط تو کارام کمک کنید .

در آشپزخونه رو باز کردم و ...

- می‌خوام درست کنم تا معلوم بشه کی غذا درست کردنش بهتره .

ا ، جدی؟ حالا بهت می‌گم کی بهتره . دستکشمو دستم کردم و مشغول درست کردن شدیم .

خودمونیمما ، چه قدر درست کردنش سخته . الان چه قدر وقت داریم با محرم به اینا ور می‌ریم . اصلا ساعت چنده؟

- فقط نیم ساعت دیگه وقت دارید .

اوه چه زود . ما هنوز هیچ کاری نکردیم . زدم به محرم و گفتم: « یالا پسر . باید زود تمومش کنیم . »

بالاخره وقت تموم شد و همه آماده شدند . آقای علوی و ابراهیمی رفتند سر میز بابک و پرهام و میثم . به نظر میاد طعمش خوب باشه آخه ظاهرش خوبه . چشیدند و گفتند : « خوبه .»

بعد نوبت مرتضی و حامد و محسن شد . از اونام چشیدند و تأیید کردند . نوبت رسید به پژمان و سبحان . قیافه اش که خوب نیست . یه جوریه . شاید طعمش خوب باشه . ولی

درصدش کمه . آقای ابراهیمی قاشق رو گذاشت تو دهنش و قیافه اشو جمع کرد : « این چه قدر شوره ... » معلوم بود . آخه همه که مثل ما خوب غذا درست نمی کنند که . آقای

علوی اومد سر میز ما . با ترس و لرز قاشق رو گذاشت تو دهنش و ... چرا قیافه شو این جور می کنه : « این چه قدر بی مزه است . نمکش کو ؟ » یه نگاهی به محرم کردم و با

هم گفتیم : « نمک ؟ ... آ آ ... یادمون رفت . » چه باحال . همه چی زدیم الا نمک .

آقای ابراهیمی و علوی رفتند سر میز کریمی . ظاهرش بد نیست . هر کدوم یه قاشق خوردند و رفتند تو فکر . به چی فکر می کنند؟ آقای علوی گفت : « یه چیزیش زیاده . » زیاد

؟ هه ... بیا اینم از آشپزمون که هی میگفت غذام خوبه . آقای ابراهیمی گفت : « نه برعکس یه چیزیش کمه . » این دیگه چی میگه . خودش یه کم ازش خورد و گفت : « این

که خوبه . نه چیزی کم نداره نه زیاد . » یه دفعه محرم بشقابو کشید طرف خودش و یه قاشق ازش خورد . به سقف نگاه کرد : « آره یه چیزش زیاده . » جدی ؟ منم یه قاشق خوردم

و ... و ... اینکه خوبه . نه چیزیش کمه نه چیزیش زیاده . به محرم نگاه کردم و محرم یه چشمک بهم زد و زیرلی گفت : « نقشه است . بگو یه چیزیش کمه . » ای کلک .

قبوله . منم گفتم : « نه یه چیزیش کمه . » وای چه کیفی میده . یه دفعه کریمی عصبانی شد و گفت : « ا تکلیف منو مشخص کنید . آخرش کمه یا زیاده ؟ از یه بشقاب می

خوردید و هر کودوم یه نظر میدید. « تکلیفت مشخصه . تو هم الکی بخور و بخند . هر کودوم از بچه ها خوردند و اونام طبق نقشه پیش رفتند .

تقریبا بشقابش خالی شده بود . یه دفعه هم آقای علوی و ابراهیمی زدند زیرخنده . وقتی اونا خندیدند ، ما هم ضامن هامونو خلاص کردیم و منفجر شدیم . من که اصلا نمی تونم

جلوی خنده امو بگیرم . چشمای کریمی 8 تا شده بود و من هر چی نگاهش می کردم ، خنده ام بیشتر می شد . دیگه داشتم می ترکیدم . آقای ابراهیمی گفت : « خیلی تعجب

کردی ، نه ؟ » نه پ ... قیافه اشو نگاه . هر کی دیگه هم که بود ، از تعجب شاخاش می زد بیرون . نشست رو صندلی و دست به سینه شد : « آقای ابراهیمی ، من نمی پرسم شماها به چی می خندید . چون اصلا برام مهم نیست . » آره جون خودت . داری از فضولی می ترکی . آقای ابراهیمی یه نگاهی به آقای علوی کرد و گفت : « حتی اگه بخوای از یه نقشه سر در بیاری ؟ » الان شاخکاش تیز میشه . حالا می پرسه قضیه چیه ؟ رو صندلی چرخید و گفت

: « چرا من باید از نقشه ی شما باخبر بشم ؟ مگه من فضولم ؟ هوم ؟ ... » آخی بمیرم برات که تو هم اصلا فضول نیستی . آقای علوی گفت : « خیل خب باشه . خودم میگم .

غذاتون عالی بود . نه چیزی کم داشت نه زیاد . « یه دفعه پاشد وایساد رو به روشن و گفت : « پس چرا هر کودومتون یه چیزی می گفتید ؟ خوشتون میاد آدمو اذیت کنید ؟ » جا خوردی ؟

آقای ابراهیمی یه قدم گذاشت جلو و گفت : « واسه اینکه هممون بتونیم از غذات بخوریم . حتی شده یه قاشق . « حالا دیگه این قدر بزرگش نکنید جوگیر میشه . بی حال بشقابو از

وسط میز کشید سمت خودش و گفت : « خب می گفتید خودم می دادم . دیگه این کارا چه معنی ای میده ؟ » بیا نگفتم جوگیر میشه . خیال کرده یانگومه ؟ - حالا دیگه حوصله ات برگشت سرجاش .

چشماشو کوچیک کرد و انگشت اشاره اشو جلوی صورت آقای ابراهیمی تکون داد (معلوم بود یه کم عصبانی شده) : « به نظر شما یکی این کارو باهاتون بکنه حوصله تون سر

جاش برمیگرده . تازه بیشتر عصبانی میشید . »

از آشپزخونه رفت بیرون و ما یه دفعه همگی زدیم زیر خنده . هر کی یه چیزی می گفت و کلی خندیدم . یه دفعه در آشپزخونه باز شد و کریمی اومد تو . همه ساکت شدند .

صدای جیک از کسی در نیومد . مثل این معلما که هر وقت پشت سرشون می خندیدم ، ظاهر می شدند . رفت همون جایی که وایساده بود و خم شد رو زمین . یه

چیزی برداشت و بلند شدم : « آه ، اینو جا گذاشته بودم . » یعنی می خواستی ما رو ضایع کنی .  
نخیر . اصلا هم ضایع نشدیم .

به محرم گفتم : « از کجا فهیمدی نقشه است ؟ » دست به سینه شد و گفت : « ما اینیم دیگه . من قرار بود پلیس بشم از بس که تو این مسائل باهوشم . » یه ضربه زدم به بازوش و

گفتم : « بسه نمک نریز . بگو » سرشو کج کرد طرفم و گفت : « آقای علوی رو به همه ی بچه ها یه چشمک زد . چه طور نفهمیدی ؟ » ا . جدی ؟

با اینکه از غذا درست کردن خوشم نیومد ولی کلی خوش گذشت و کلی خندیدم .

- همه چی رو به راهه ؟

- آه . بله . همه چی آماده ست .

آقای علوی یه نگاهی به میز انداخت و گفت : « واسه ما هم چیزی گذاشتید ؟ » به آقای علوی و ابراهیمی اشاره کردم و گفتم : « شما هم می خواید غذا درست کنید ؟ » یه

نگاهی به هم کردند و گفتند : « مگه چمونه . اگه یه بسته هم به ما بدی ، می تونیم درست کنیم . فقط سه نفری حسابمون کن . » آخه پیرمردا که غذا درست نمی کنند . یه نیمچه

خنده ای کردم و گفتم : « آخه شما که دستاتون می لرزه نمی تونید غذا درست کنید . »

- کی دستاش می لرزه ؟

اوه اوه .. مربی هم اضافه شد . گفتم : « پیرمردا دستاشون می لرزه نمی توندن خوب به هم بزندن . » آقای ابراهیمی یه هویج برداشت و گفت : « می خوام اینو بکنم تو حلقه تا

بینی دستم نمی لرزه . » وای نه ... دستامو آوردم بالا و گفتم : « آقا تسلیم ... اصلا نگاه کنید دستای خودم می لرزه . هان نگاه کنید . » دستامو تند تند تکون دادم و بعد جیم

شدم .

از تو آشپزخونه اومدم بیرون که بعضی از بچه ها رو دیدم . محرم و پژمان و سبحان . حافظ هم داشت به زور میومد . آخه محرم دستاشو گرفته بود و می کشیدش . اونم مثل

گوسفندی که میدونه تا چند دقیقه ی دیگه قربونی میشه و ممانعت می کنه ، سعی می کرد خودشو از محرم جدا کنه ... هع ... گوسفند قربونی ... چه بهشم میاد .

بچه ها اومدن جلو و سلام کردند . سبحان گفت : « سلام خانوم کریمی . دستتون درد نکنه . واقعا کارتون خوب بود . » داری واقعا تشکر می کنی یا طعنه می زنی ؟ دستمو

کردم تو جییم و گفتم : « کودوم کارم عالی بود ؟ » سبحان گفت : « همین کارتون دیگه . همین که گفتید بیاییم آشپزی . » ها ؟ تو از کجا فهمیدی ؟ اگه دستم به این علوی

برسه . دیگه مو تو سرش نمی ذارم . خودمو از تک و تا ننداختم و گفتم : « خواهش می کنم . این کاریه که از دست من برمیاد . شما تو زمین تلاش می کنید و ما هم از عقب

، شما رو تقویت می کنیم ؟ » چه بعضی وقت ها تعارف ها می کنما . بهتره من برم .  
- خانوم کریمی ! ... دارید میرید ؟

نه دارم میام . خب معلومه که دارم میرم . یه نگاه سوالی به فوادی کردم و گفتم : « مثل این که . کاری دارید ؟ » دستشو از تو دست محرم در آورد و گفت : « مگه شما نمی

خواید غذا درست کنید ؟ » چی گفتم ؟ یه بار دیگه بگو ؟ به تو چه که من چی کار می کنم . کامل برگشتم و دست به سینه گفتم : « نه که درست نمی کنم ... چه طور ؟ » یه نگاهی



به بچه ها کرد و یه کم گوشه ی لبش باز شد: « پس شام چی  
فضولی بیش از حد می کنی . حقته تو غربت بگیرم با اون چاقوهای تیز تو

آشپزخونه قلبتو درآرم .

چشمامو کوچیک کردم و گفتم: « اونش به خودم مربوطه که شام چی می خورم . » پررو . دستامو انداختم  
برگشتم که برم ....

- صبر کنید .

هان چه مرگته ؟ چی کارم داری ؟ برگشتم و تو چشماش زُل زدم .

- خب اگه بخواید می تونم کمی از غذای خودمو بهتون بدم . می دونم درست کردن الویه یه کمی سخته . من  
درک می کنم که چون شما همه اش درگیر خبرنگاری بودید ،

وقت نکردید الویه درست کردن رو یاد بگیرید ؟ هوم ؟

اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی ...یه کلمه ی دیگه ... آه ...حالا بهت نشون میدم . تو چشماش زل زدم و  
چشمامو کوچیک کردم . بدون اینکه حرفی بزنم ، رفتم تو آشپزخونه . یه الویه

ای برات درست کنم که انگشتاتم باهاتش بخوری . البته اگه خیلی اصرار کنی و التماس کنی یه  
کمشو بهت میدم .

آقای ابراهیمی یه نگاهی بهم کرد و گفت: « حالت خوبه ؟ » از دست این پسر می تونم خوب باشم . رفتم  
طرف مواد غذایی اضافه و گفتم: « بله که خوبم . »

- تو که نمی خوای غذا درست کنی ؟

دقیقا می خوام همین کارو بکنم . مواد رو ریختم تو سبد و آوردم سر میزم: « چرا که نه ؟ » در باز شد و بچه ها  
اومدند تو . صدامو یه کم بردم بالا و گفتم: « می خوام درست

کنم تا معلوم بشه کی غذا درست کردنش بهتره . » آقای ابراهیمی و علوی با هم گفتند: « پس کی  
غذاها رو امتحان کنه ؟ » دستکشا رو دستم کردم و گفتم: « یکی از شماها

. می بینید که من نمی تونم . « باید غذای من بهتر از اون پسرای دیلاق بشه .

آقای ابراهیمی اومد کنارم و گفت: «چیزی شده؟» معلومه که شده ولی نمی خوام بهت بگم. گفتم: «نه. چه طور؟» یه دست به ریشای کم پشتش کشید و گفت: «آخه تا چند

دقیقه پیش نمی خواستی غذا درست کنی.» قابلمه ی سیب زمینی رو گذاشتم رو اجاق و گفتم: «اون مال اون موقع بود. حالا یه دفعه تصمیم گرفتم.» اگه مجبور نبودم که این

کارو نمی کردم. یه آه کشید و گفت: «هر کاری می خوای بکن. من هیچ وقت هم نباید سر در بیاری. اصلا می خوای سر در بیاری که چی

؟

بهتره تا موقع آماده شدن سیب زمینیا برم تو اینترنت و لااقل دستور پخت الویه رو یاد بگیرم. هان چیه؟ آره بلد نیستم الویه درست کنم. حالا که چی؟ عوضش کلی غذای دیگه

بلدم که کمتر کسی بلده. قرمه سبزی و خورشت مرغم عالیه. هر کی خورده، تعریف کرده. نشستم رو صندلی و گوشیمو از تو جیبم درآوردم: «طرز تهیه ی الویه + مرحله به مرحله» یه کم سرچ زدم و کم کم بچه ها اومدند. هر کسی سر میزش وایساد و مشغول

کارش شد. البته با کلی سر و صدا. آشپزخونه رو گذاشتند رو سرشون. وقتی خوب یاد گرفتم، سیب زمینی ها آماده شد. سیب زمینی ها رو در آوردم و مشغول پوست

کندش شدم. هویج، خیارشور، نخودفرنگی و بقیه ی مواد رو کامل کوییدمش. ایشالا که از من بهتر بشه. باید از همه بهتر بشه تا

روی این فوادی بماله به خاک.

- نه بسه دیگه.

- نه هنوز می خواد.

محرم و حافظ جلوم بودند و زیر چشمی حواسم بهشون بود. اون می گفت فلفل می خواد اون می گفت نمی خواد خدا به خیر کنه.

- فقط نیم ساعت دیگه وقت دارید.

اوه چه زود گذشت . من هنوز سُس نزدم . همه به ولوله افتادند و تند تند کاراشونو جمع و جور کردند . هر کسی می خواست بهترین کارو داشته باشه .

وقت مسابقه تموم شد و همه منتظر شدند تا اون سه تا پیرمرد بیانند و امتحان کنند . البته مربی نیومد آخه خودش هم غذا درست کرده بود . فقط آقای ابراهیمی و علوی شروع کردند

به چشیدن . اول ، گروه بابک و پرهام و میثم . به نظر میومد طعمش خوب باشه آخه ظاهرش خوب بود . چشیدند و سرشونو مثل بانوهای فیلم یانگوم تکون دادند و گفتند : « خوبه

». بعد نوبت مرتضی و حامد و محسن شد . از اونام چشیدند و تأیید کردند . نوبت رسید به پژمان و سبحان . اگه به من باشه صفر هم بهشون نمیدم . از بس که بدریخته . هویجاش

به اندازه ی یه دری نوشابه است و خیار شوراش دراز و بدقواره . آقای ابراهیمی قاشق رو گذاشت تو دهنش و قیافه اشو جمع کرد : « این چه قدر شوره ... » آخی

پیری ... وقتی آقای ابراهیمی مجروح دهانی شد ، آقای علوی اصلا فکر چشیدن رو گذاشت کنار . عوضش اومد سر میز حافظ و محرم . با ترس و لرز قاشق رو گذاشت تو

دهنش و اونم قیافه شو جمع کرد : « این چه قدر بی مزه است . نمکش کو ؟ » محرم و حافظ یه نگاهی به هم کردند و گفتند : « نمک ؟ ... آ آ ... یادمون رفت . » ماشالا به این

همه هوش و ذکاوت.

خلاصه ... آقای ابراهیمی و علوی اومدند سر میز من . من که دلهره ندارم چون می دونم عالیه . هر کدوم یه قاشق خوردند و .... رفتند تو فکر . به چی فکر می کنید؟ به منم

بگید . آقای علوی گفت : « یه چیزیش زیاده . » زیاد ؟ نه تو رو خدا . آقای ابراهیمی گفت : « نه برعکس یه چیزیش کمه . » کم ؟ آخرش کمه یا زیاده ؟ اینا که نمی فهمند بذار خودم



نیست ، خودشون طاقت نمیارند و میگرد . آره همینه . خوبی این صندلی اینه که پشتی نداری و هر وری بخوای بچرخ میشه . چرخیدم طرف راست و نگاهمو از آقای ابراهیمی

برداشتم : « چرا من باید از نقشه ی شما باخبر بشم ؟ مگه من فضولم ؟ هوم ؟... » این حرکت رو تو فیلمای خارجی دیدم . فهمیدم دارند ریز می خندند . آقای علوی گفت : «

خیل خب باشه . خودم میگم . » بگو بگو ، زود باش . ادامه داد : « غذاتون عالی بود . نه چیزی کم داشت نه زیاد . » هان ؟ یه دفعه پاشدم و ایسادم رو به روشن و گفتم : « پس

چرا هر کودومتون یه چیزی می گفتید ؟ خوشتون میاد آدمو اذیت کنید ؟ » من که نمی فهمم . آقای ابراهیمی یه قدم گذاشت جلو و گفت : « واسه اینکه هممون بتونیم از غذات بخوریم . حتی شده یه قاشق . » هان ؟ یا من دیوونه ام ، نمی فهمم اینا چی میگند یا اینا

دیوونه اند نمی فهمند چی میگند . چشم داره از تعجب درمیاد . دمق بشقابو از وسط میز کشیدم سمت خودم و گفتم : « خب می گفتید خودم می دادم . دیگه این کارا چه معنی

ای میده ؟ » همتون بالاخونه رو دادید اجاره .

- حالا دیگه حوصله ات برگشت سر جاش .

چشمامو کوچیک کردم و انگشت اشاره امو جلوی صورت آقای ابراهیمی تکون دادم : « به نظر شما یکی این کارو باهاتون بکنه حوصله تون سر جاش برمیگرده . تازه بیشتر

عصبانی میشید . »

از آشپزخونه اومدم بیرون ....

- وای ... دیدیش ...

خب بسه دیگه . آشپزخونه داره می ترکه . خیلی بده وقتی آدم از اتاق میاد بیرون ، پشت سرش بخندند . منم بلدم چی کار کنم . در آشپزخونه رو یه دفعه ای باز کردم و هوفی

رفتم تو . اینو از معاون دبیرستانم یاد گرفتم . وقتی منو دیدند ، ساکت شدند . رفتم همون جایی که  
وایساده بودم و خم شدم رو زمین . راستیاتش هیچی رو زمین نبود . دستمو از تو

جیبم درآوردم و الکی مثلا خودکارم افتاده بود رو زمین . بلند شدم و به خودکارم نگاه کردم : « آه ، اینو  
جا گذاشته بودم . » بعد هم بدون اینکه محلشون بذارم ، از آشپزخونه

رفتم بیرون . دیگه پشت سرم نخندید . یعنی نباید بخندید . ضایع شدید .  
یک راست رفتم تو اتاقم و بشقابو گذاشتم رو میز . با حسرت نگاهش کردم و کلی دلم واسش سوخت . این همه  
زحمت واسش کشیدم در حالی که خودم سیر ازش نخوردم . حالا

چی کار کنم ؟ گشمنه . باید برم از بیرون یه چیزی بخرم ، بخورم . چاره ای نیست .  
فصل هفدهم

امروز صبح رفتیم کلیسای سن پیترو ، فواره تروی و کلوئوم یا به اصطلاح عامه میدان جنگ گلاادیاتورها .  
حالا هم تو فرودگاه نشستیم تا اتوبوس بیاد و ما رو ببره هتل . راستی

نگفتم ما از رُم اومدیم پیزا . قراره بقیه ی بازی ها اینجا انجام بشه . اینجا هم زیاد نمی مونیم . شاید  
یه هفته یا کمتر . فردا صبح تمرین داریم و بعد از ظهرش هم میریم

گردش . آه از که همش با اینام ، خسته شدم . کاش یه اتفاق جالب میفتاد که یه کم اینجا موندن رو  
قابل تحمل کنه .

- تو دوباره تنت میخاره .

- هان ؟ تنم میخاره ؟ یعنی چی ؟

- مگه دفعه ی پیش یادت نیست .

- نه . چی شد ؟

- نه چ ... فقط بلدی یه این و اون بگی خنگ . خودت از همه بدتری .

- اوی ... فکر کردی چون درونمی ، نمی تونم چیزی بهت بگم ؟

- آی کیو دو رقمی .. نه ، آی کیو یه رقمی .. دفعه ی پیش هم یه اتفاق جالب می خواستی که خیس شدی .

یادت اومد ؟

- وای راست میگیا . اصلا حواسم نبود .... من پشیمونم . من هیچ اتفاق جالب و غیرجالب رو نمی خوام . خیلی هم خوبه . موندن اینجا و کنار اینا خیلی هم خوبه .
- آفرین دختر خوب . بهتره قبل از حرف زدن یه کم فکر کنی .
- خوبه تو هستی وگرنه دوباره بدبخت می شدم .
- ما اینیم دیگه . قابل نداره .
- خانوم کریمی...

محرم و سبحان و پژمان یه قدم دیگه اومد جلو و محرم دوباره گفت : «راستی ماشینتونو چی کار کردید ؟» وای راستی میگیا . ماشینم . ماشین گلم . بلند شدم و ساکمو گذاشتم

جلوشون : « ممنون که یادآوری کردید . شما وسایلمو ببرید هتل ، منم برم ماشینو تحویل بگیرم . ممنون که کمک می کنید و وسایلمو می برید . » بعدشم تندی دویدم طرف باجه راهنمای مسافران .

وایسا بینم ... اونا نگفتند وسایلمو می برند . یعنی می برند ؟ اگه ول کنند برند چی ؟ .... نه این کارو نمی کنند . درسته که به اندازه ی یه گندم متشخص نیستند ولی این قدر هم

بی معرفت نیستند . من این همه ازشون عکس گرفتم . نامردی نمی کنند و وسایلمو می برند . آره می دونم . اگه حافظا بود که مطمئنم نمی برد . ولی به این سه تا میشه یه کم

اعتماد کرد . درسته . باید اعتماد کنم . فقط وای به حالشون اگه نبرند . با ماشین از روشون رد میشم . خودمو رو باجه انداختم و گفتم : « بیخشید من ماشینمو داده بودم که با هواپیما بیارند . باید کجا تحویلش بگیرم ؟ » خانومه یه کم بهم نگاه کرد و با تعجب پرسید : « شما که

ایتالیایی نیستید ؟ هستید ؟ » آخه این چه سوالیه که می کنی ؟ خودمو جمع و جور کردم و صاف وایسادم : « الان این مهم نیست . مهم اینه که الان شما به سوال من جواب

ندادید . » حتما باید اون خودکاری که دستته صورتت رو خط خطی کنم . خب حرف بزنی دیگه . اونم خودشو جمع و جور کرد و گفت : « کافیه آدرستون رو بدید . خودمون براتون می

فرستیم . « آهان ، این شد . کاغذ رو ازش گرفتم و آدرس هتل رو توش نوشتم . خب بهتره برگردم پیش بچه ها . قبل از اینکه برند ، باید برسیم بهشون .

برگشتم سر جای اول و ... واپس اینا کجا رفتند ؟ شاید رفتند بیرون تا اتوبوس بیاد .... وای ... نکنه رفتند هتل ؟ ... بدبخت شدم . کیف و وسایلمو دادم به اونا . وای ... حالا چی

کار کنم . نه موبایل دارم نه پول . هیچی ندارم . ماشینمو که گفتند می فرستند . حالا ویلون و سیلون چی کار کنم .

چاره ای نیست . باید یه تاکسی بگیرم وقتی رسیدم هتل پولشو بدم . تنها راه چاره ، همینه ... مامان .... من مامانمو می خوام .

رسیدم دم هتل . به راننده گفتم : « چند لحظه صبر کنید ، پولاتونو میارم . » یه دفعه مثل اینکه فحشش بدی ، برگشت و با اون چشمای آزرق شامی بهم گفت : « تو که پول

همراهت نیست بیخود می کنی تاکسی بگیری . » بله ؟؟؟؟؟ یه بار دیگه بگو . اصلا اگه جرأت داری یه بار دیگه بگو . به من میگه بیخود می کنی ؟ آره ؟ حالا حالیت

می کنم .

دستمو اشاره کردم و آوردم نزدیک صورتش : « خوب گوش کن بین چی میگم . بهتره مثل بچه ی آدم روتو برگردونی و منتظر باشی تا من پولتو بیارم و گرنه کاری می کنم که

از اون آژانس بندازنت بیرون . » چشماش ازرقی تر شد و گفت : « مثلاً می خوام چی کار کنی ، جوجه . » ا به من میگه جوجه . پس خودت شروع کردی خروس .

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم . بعدشم درو محکم زدم به هم . مرده پیاده شد و گفت : « اوی درو شکستی . » دست کردم تو روسریم و گل سرمو درآوردم : « این تازه اولشه .

اگه همون جا سرجات وایسی پولتو میارم و گرنه باید دور خودت و این ماشینو بکشی . » درو بست و یه قدم برداشت . منم گل سرمو کشیدم رو کاپوت و یه خط دراز کشیدم .



مرده هم دوید طرفم . وووی .... اگه یه ثانیه دیگه اینجا وایسم ، حتما یه بلایی سرم میاره . باید برم سر نقشه ی شماره ی ..... نمی دونم شماره اش چنده فقط می دونم همه ی

دختر تو این موقعا این کارو می کنند . آآآآآ... جیغ زنون از پله های هتل بالا رفتم و خودمو پرت کردم تو هتل . مردتیکه ایکیبری هم دنبالم اومد . حالا چی کار کنم ؟

یه دفعه چشمم خورد به بچه ها . باید از این هیکلشون استفاده کنند . با همون جیغ بنفشم رفتم طرفشون . چشماشون شده بود قد یه دیگ آش . رفتم وسطشون و با یه حالت

معصومانه ای گفتم: «اون میخواد منو اذیت کنه . جلوشو بگیرید .» مرده دیگه رسیده بود به ما که بچه ها جلوشو گرفتند . حافظ با یه دست قفسه ی سینه شو گرفت و نمی داشت

تکون بخوره : « چرا می خواد اذیتتون بکنه . « نمی تونم بگم . آب دهنمو قورت دادم و گفتم : « فعلا وقتش نیست که بخوام تعریف کنم . اول باید شر اینو کند . « خیلی حافظ

جدی شده . یه جوری به مرده نگاه می کنه انگار می خواد با چشماش لت و پارش کنه : « کن یو اسپیک اینگلیش ؟» باریک . انگلیسی هم بلدی ؟ نگفته بودی . مرده یه

نگاهی به دست حافظ کرد و بعد به چشماش : « پس . « وووی .... فیلم داره هیجانی میشه .  
- چرا واسه مردم مزاحمت درست می کنی ؟

حافظ خیلی جدی شده . من به جای مرده دارم خودمو خیس می کنم . مرده یه نگاهی به من کرد . منم پررو پررو تو چشماش زل زدم . با چشماش واسم خط و نشون کشید . حافظ

چونه اشو گرفت و کشید طرف خودش : « به من نگاه کن . پرسیدم چرا مزاحم مردم میشی ؟» منم باید یه فعالیتتی از خودم نشون بدم . یه قدم گذاشتم جلو که محرم دستشو آورد

جلو : « از جاتون تکون نخورید . « نگاش کردم . اون خیلی عصبانیه . نگاهمم نمی کرد . نترس کاری نداره . گفتم : « مراقبم . « به حافظ گفتم : « بهش گفتم من پول همراهم نیست

صبر کن تا برم بیارم ولی خودش طاقت نیاورد که همه چی به خوبی تموم بشه . حرف بد زد و لج منو درآورد . منم با گل سرم رو ماشینش خط کشیدم . «

همه برگشتند و منو نگاه کردند . سبحان گفت : « با گل سر ... » پژمان هم که از تعجب موهای سیخ شده بود ، گفت : « رو ماشینش ... » محرم هم با انگشت به من اشاره کرد

و گفت : « خط کشیدید ؟ » اهی قطع و وصل میشه . خب آره . گفتم : « بله دیگه . با گل سر رو ماشینش خط کشیدم . اول اون شروع کرد . و گرنه من که کاریش نداشتم . ....

زنگ بزنم پلیس ؟

- برو و گورتو از اینجا گم کن . دیگه هم این دور و ورا پیدات نشه .

آفرین پسر خوب . به این میگند سوپرمن . حافظی خیلی باحالی .

همه چشماشون رفت طرف حافظ . خیلی معصومانه و خاله ستاره ای گفتم : « بزنم ؟ »

- نه .

نه و درد . چرا داد می زنی ؟

- چراااا ؟ بذارید پلیس بیاد حالشو بگیره .

- خودم حالیش می کنم .

از این کارام بلدی ؟ یه پُفی کردم و گفتم : « نه نیازی نیست . نمی خوام کسی آسیب ببینه . » نباید بیشتر از

این لفتش بدم . گوشیمو از تو جیبم درآوردم و شماره رو گرفتم .

- قطعش کنید .

محلش نداشتم و تلفنو وصل کردم : « الو ... اداره ی پلیس ... »

- مگه نگفتم قطعش کنید .

برو بابا . بچه ها دهن حافظ رو گرفتند که سر و صدای زیادی نکنه . منم آدرس کامل رو به پلیسا دادم . تا چند

دقیقه ی دیگه می رسند . پلیسا خیلی زود اومدند و یارو رو کت و

بال بسته ، بردند . این قدر جیگرم حال اومد که نگو .

رفتم طرف محرم و گفتم : « ممنون که وسایلمو آوردید . زحمتتون شد . » کیفم رو از روی مبل برداشتم و

گرفت طرفم : « نه زحمتی نبود . خودش چرخ داشت . ماشینتونو ندادند ؟ به

خاطر همین با تاکسی اومدید و پول نداشتید ؟ « اوووووم ... سرمو تکون دادم و گفتم : « بله . گفتند خودشون می فرستند . من خیلی زود برگشتم سر جام ولی شما رفته بودید . «  
- چرا به حرفم گوش نکردید و به پلیس زنگ زدید ؟  
بابا تو دیگه کی هستی ؟ ول کن دیگه . وسایلمو گرفتم و برگشتم طرف حافظ : « ممنون که کمک کردید ولی دیگه بهتره بذاریمش کنار . تموم شد . « ول کن ماجرا هم نیست .

چشماشو کوچیک کرد و گفت : « یعنی من عَرَضه شو ندارم و نمی تونم حال اونو بگیرم . ها ؟ باید میداشتید خودم حسابشو برسم . دفعه ی بعدی بذارید کاری رو که می خوام بکنم ،

بکنم . « ووی . حافظی چه بهشتم برخورداره . باشه دفعه ی بعدی مال تو . نمیگه ایشالا دیگه اتفاقی نیفته ها . رفتیم تو اتاقم و یه نگاهی به دور و برش انداختم . تقریبا شبیه همون قبلیه . دراز کشیدم رو زمین و خوابیدنی لباسامو درآوردم . آه چه روز سختی بودا .

- پس چرا این اتوبوس نیما . خسته شدم .  
- این قدر غر نزن . حالا میاد دیگه . مثل بچه ها می مونی .  
این محرم هم همش غر می زنه : « گوش کن واسه زندگی آینده ات میگم . خوب نیست این قدر غر می زنی . «  
یه نگاه بهم کرد و گفت : « نیازی نیست نگران من باشی

. « گفتم : « نگران تو نیستم . نگران اون زن بدبختم که باید تو رو تحمل کنه . « خودشو رو صندلی درست کرد و گفت : « بسه دیگه بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنینم .

خوب نیست تو زندگی مردم دخالت کنی ... راستی کریمی ماشینشو چی کار کرد ؟ برم ازش بپرسم . «  
من که می دونم می خوامی فرار کنی .  
محرم رفت پیش سبحان و پژمان و با هم رفتند پیش کریمی . یه کم با هم حرف زدند یه دفعه کریمی از جاش بلند شد و بعد دوید یه جایی . من به ضرس قاطع می تونم بگم

اصلا حواسش به ماشینش نبود . رفتیم پیش محرم و گفتم : « چی گفت ؟ « یه نگاه به وسایلمش کرد و گفت : « نمی دونم . فقط وسایلمشو داد تا براش ببرم هتل ... معلوم نیست چی

کار می خواد بکنه . «

بعد از چند دقیقه اتوبوس اومد و سوار شدیم که بریم . تو لابی منتظر شدیم تا کلیدا رو بیارند . هر کسی یه چیزی می گفت و وقت میگذروندیم . آقای علوی اومد پیشمون و کلیدا

رو بهمون داد. آآآآآ..... صدای جیغ کل سالون رو گرفته . همه برگشتیم تا ببینیم صدای جیغ از کجا میاد . کریمیه که جیغ می زنه . تا ابرومونو نبره ول کن نیست . اومد طرف

ما و با حالت خیلی معصوم گفت : « اون میخواد منو اذیت کنه . جلوشو بگیرید . « به جایی که اشاره کرد نگاه کردم . یه مرده دنبالش میومد . لابد همینو میگه آخه خیلی عصبانیه .

باید یه خودی از خودم نشون بدم . ناسلامتی ما مردیم دیگه . با یه دست قفسه ی سینه شو گرفتم و نداشتم تکون بخوره : « چرا می خواد اذیتتون بکنه . « گفت : « فعلا

وقتش نیست که بخوام تعریف کنم . اول باید شر اینو کند . « خب بگو تا بفهمم چی کارش کنم . تو این فیلما دیدم یه مرد باید تو این مواقع قیافه ی جدی به خودش بگیره .

یکی از ابروهامو دادم بالا و گفتم : « کن یو اسپیک اینگلیش ؟ » مرده یه نگاهی به دستم کرد و بعد به چشمام : « پس . « خوبه . چشمامو عصبانی کردم و گفتم : « چرا واسه مردم

مزاحمت درست می کنی ؟ »

مرده یه نگاهی به کریمی کرد . انگار داشت یه چیزی بهش می گفت . دیگه داری واقعا عصبانیم می کنی . چونه اشو گرفتم و کشیدمش طرف خودم : « به من نگاه کن . پرسیدم

چرا مزاحم مردم میشی ؟ » مردتیکه پررو . فهمیدم کریمی اومد جلو ولی محرم جلوشو گرفت : « از جاتون تکون نخورید . « نگهش دار تا به این بفهمونم دختره مردم که بی کس و

کار نیست . کریمی به محرم گفتم : « مراقبم . « به من گفت : « بهش گفتم من پول همراهم نیست صبر کن تا برم بیارم ولی خودش طاقت نیاورد که همه چی به خوبی تموم

بشه . حرف بد زد و لج منو درآورد . منم با گل سرم رو ماشینش خط کشیدم . « بله ؟ چی کار کردی ؟ برگشتم و نگاش کردم . خیلی خنگی . سبحان گفت : « با گل سر ... » پژمان هم که با تعجب گفت : « رو ماشینش ... » محرم هم با انگشت به کریمی اشاره کرد و گفت : « خط

کشیدید ؟ » عقل تو سرت نداری . با خودت نگفتی یه بلایی سرت میاره . تا حالا سالمی باید خدا رو شکر کنی . گفت : « بله دیگه . با گل سر رو ماشینش خط کشیدم . اول اون

شروع کرد . و گرنه من که کاریش نداشتم . .... زنگ بزنم پلیس ؟ » لازم نکرده . پس من انجام چیم ؟ یقه ی مرده رو سفت گرفتم و گفتم : « برو و گورتو از اینجا گم کن .

دیگه هم این دور و ورا پیدات نشه .»

- بزنم ؟

- نه .

یه حرفو چند بار باید بهت بزنم . وقتی میگم نه یعنی نه .

- چرا ؟ بذارید پلیس بیاد حالشو بگیره .

- خودم حالیش می کنم .

فکر می کنه من بلد نیستم موتور اینو بذارم پایین . یه پُفی کرد و گفت : « نه نیازی نیست . نمی خوام کسی آسیب ببینه .» آسیب ؟ کی آسیب ببینه ؟ منو میگی ؟ گوشیشو

درآورد و شماره رو گرفت . زبون نفهم . گفتم : « قطعش کنید . » محل نداشت و کار خودشو کرد . داری عصبانیم میکنی . از دست این عصبانی هستم تو دیگه عصبانی ترم نکن :»

مگه نگفتمم قطعش کنید . »

برگشتم تا یه چیزی بهش بگم که بچه ها دهنمو گرفتند . دلم میخواد یکی بزنم تو سر خودم . اییییش ... تو رو که نمی تونم بزنم . پلیسا خیلی زود اومدند و یارو رو دستگیر کردند

و بردند . با اینکه از کار کریمی خوشم نیومد ولی اشکال نداره که بردنش .

رفت پیش محرم و یه چیزایی به هم گفتند . رفتم نزدیکش و گفتم : « چرا به حرفم گوش نکردید و به پلیس زنگ زدید ؟ » وسایلشو برداشت و برگشت طرفم : « ممنون که

کمک کردید ولی دیگه بهتره بذاریمش کنار . تموم شد . « ول کنم ؟ نداشتی کاری رو که دلم خواست بکنم حالا میگی ول کنم . چشمامو کوچیک کردم و گفتم : « یعنی من

عُرضه شو ندارم و نمی تونم حال اونو بگیرم . ها ؟ باید میذاشتید خودم حسابشو برسم . دفعه ی بعدی بذارید کاری رو که می خوام بکنم ، بکنم . « دختره ی زبون نفهم مُنگل

شیرین مغز .

محرم بازمو گرفت و گفت : « حالت خوبه ؟ چرا کریمی رو می زنی ؟ » برو بابا به جاش می گیرم تو رو می زنا

فصل هیجدهم

امروز تمرین خوبی داشتیم . یعنی داشتند . من فقط عکس و فیلم گرفتم . خسته شدم از بس کارای تکراری کردم . کاش می شد دیگه از تمریناشون عکس بگیرم و عکس های قبلی

رو بفرستم . ولی خب اون وقت خودم تنهایی تو هتل چی کار کنم . اون جوری بدتره . لاقل میرم باشگاه حوصله ام کمتر سر میره . ووووش ... دیگه عقلم کار نمی کنه .

حالا اینا مهم نیست . چیزی که الان مهمه اینه که می خوام بریم بیرون گردش . یه جای عالی که کلی انرژی به آدم میده . ساحل دریای مدیترانه . خیلی زیبا و رمانتیکه . فقط

جون میده از اونجا عکس بگیری . کلی عکس جور و واجور می گیرم و میذارم رو سایت . چیه؟ چی در گوش هم پچ پچ می کنید ؟ هان فهمیدم . دارید به همدیگه میگردید چرا من

این قدر از عکس گرفتن حرف می زنم . دیگه زیادیش کردم ، نه ؟ هر کسی به یه چیزی علاقه داره . خب منم به عکس گرفتن . شما خودتون وقتی به یه چیزی علاقه دارید

تموم فکر و ذکرتون اون همیشه ؟ میشه دیگه .

- خانوم کریمی ...

آقای علوی اومد کنارم و گفت: « اتوبوس اومد . نمیاید؟» حرفا می زنیا . مگه میشه نیام . گفتم: « پس من برم ماشینمو از تو پارکینگ دربیارم . « راستی نگفتم . دیروز بعداز

ظهر ماشینو برام آوردند .

ماشینو جلوی اتوبوس پارک کردم . آقای ابراهیمی در ماشینو باز کرد و گفت: « من میرم سوار اتوبوس میشم . شما برید تا ما هم پشت سرتون بیایم . « ووووی ... آخ جون ...

خودم تنهایی تو ماشین . چه قدر امروز خوبه . دفعه ی پیش خیلی معذب بودم . حالا یه آهنگ توپ میذارم و یه ویراژ درست و حسابی میدم .

شیشه ها بالا ، کولر روشن ، فلش گذاشته ، پا رو گاز ، حرکت .... پیش به سمت ساحل . آهنگش فقط کیف میده باهاش مسابقات اتوموبیلرانی بذاری.

از بس تو فاز رانندگی بودم نفهمیدم کی رسیدیم . خدا رو شکر اینجا پارکینگ داره . ماشینو تو پارکینگ بردم و اتوبوس هم پشت سرم اومد تو . بچه ها پیاده شدند و رفتیم

سمت ساحل .وای چه قدر رماتیکه . ماسه های دریا خیلی نرمه . دریا رنگ خیلی قشنگی داره . آسمون هم آبی آبی . خیلی خیلی اینجا رو دوست دارم . هر چند بار هم که بیام ،

کمه .

رفتیم پیش یه آلاچیق که آب میوه و کیک می فروخت . آقای علوی واسه هممون آب میوه و کیک خرید: «خب، برید واسه خودتون باشید . دو ساعت دیگه پای اتوبوس می

بینمتون . دیر نکنیدا . « چی چیو برید . من عکس نگرفتم . تندی گفتم: « البته قبلش باید صبر کنید تا من چند تا عکس بگیرم . « نیش همشون باز شد و سبحان دست پڑمانو

گرفت و گفت: « پس خانوم کریمی ، اول از ما که آماده تریم عکس بگیرید تا بقیه . « خب صبر کنید تا آب میوه مو بخورم .

رفتیم کنار ساحل و از هر کودومشون کلی عکس گرفتیم . تکی ، دو نفری ، گروهی . فکر کنم 30 تا عکس شد . بعد از عکس گرفتن هر کی رفت واسه خودش . منم نشستم

رو صندلی آلاچیق . یه گاز به کیک زدم و یه قلوپ از آب پرتقال خوردم .

- خانوم کریمی !

هوم . چی کار داری ؟ لقمه امو قورت دادم و گفتم : « بفرماید . کاری دارید ؟ » حافظ یه نگاه به دوربین کرد و گفت : « میشه حالا که سرتون خلوته ، چند تا عکس از من بگیرید ؟ »

فکر کنم حافظ عکس تکی نگرفت . بیشتر با دوستاش عکس گرفت . باشه . ازت میگیرم . یه نگاهی بهش کردم و گفتم : « باشه . ژست بدم یا خودتون ژست میدید ؟ » گفت : «

فرقی نمی کنه . بریم لب دریا . » برو که بریم .

رفتیم لب دریا و دو سه تا ازش گرفتیم : « یه کم دست راستتون رو بیارید پایین تر . یه کم سرتون رو کج کنید ... آهان خوبه . » چیلیک ... یه عکس مَشْت .

- بهتره چند تا نشسته هم بگیریم .

- باشه . پس بیاید این طرف .

اومدم بچرخم که یه چیزی تو دریا نظرمو گرفت . چیه ؟ دوربین رو آوردم بالا و زومش کردم رو دریا ... احمق دیوونه .

- کی ؟

هان ؟ یه نگاه یه حافظ کردم و پرسیدم : « کی چی ؟ » نشست رو زمین و گفت : « کی احمق دیوونه ؟ » تو شنیدی ؟ من با خودم حرف زدم . یعنی این قدر با خودم بلند حرف زدم

که حافظ هم شنید . جالبه . به سمت دریا اشاره کردم و گفتم : « اون احمق دیوونه رو میگم که تو دریاست . دیوونه رو اون قایق وایساده و پارو می زنه . آخه یکی نیست بهش بگه

کی رو اون قایقا وایمسه و پارو می زنه . باید رو اونا نشست . خطرناکه وایساده . « مردم چشمشون که به آب و دریا میفته ، عقل از سرشون می پره .

- ا ... افتاد .

کی افتاد ؟ حافظ پاشد و گفت : « اون افتاد . » کی ؟ برگشتم به سمتی که اشاره می کرد نگاه کردم . ا همون یارویی که داشتیم در موردش حرف می زدیم ، افتاد تو آب . آخه



احمق من که گفتم خطرناکه . دوربین رو آوردم جلوی چشمم و نگاهش کردم . فکر کنم نمی تونه شنا کنه آخه هی دست و پا می زنه . باید کمکش کنم .

کوله امو از رو دوشم انداختم و دورینو دادم دست حافظ : « اینو بگیرش . » کفشمو در آوردم و دوییدم سمت دریا . روسریمو کردم تو ماتنوم و پامو گذاشتم تو آب .

- خانوم کریمی ... وایسید ... نرید ...

چه طور می تونم نرم وقتی می بینم یه نفر داره می میره . کجا برم دنبال غریق نجات بگردم . غریق نجات تو این ساحل نداره .

آب اومد تا زیر زانوم . دوییدن رو کنار گذاشتم و شروع کردم به شنا کردن . تو رو خدا یه کمه دیگه طاقت بیار . اگه یه کمه دیگه طاقت بیاری ، بهت رسیدم ... وای خدا ... رفت

پایین . بیاد برم پیشش . نفس گرفتم و رفتم پایین . چند متر رفته بود پایین و منم چند متر دیگه بیشتر نمونده بود تا بهش برسم . سرعتمو بردم بالا و خودمو بهش نزدیک کردم .

دستمو بردم جلو و دستشو گرفتم . محکم گرفتمش و کشیدمش طرف خودم . خودمو کشیدم بالا و اومدیم رو سطح آب . یه نفس گرفتم و با یه دست گردنشو گرفتم . بیهوش شده ولی

نذاشتم سرش بره زیر آب . با دست دیگه ام خودمو می کشوندم جلو . باید سرعتمو ببرم بالا . دستام درد گرفته ولی نمی تونم سرعتمو کم کنم . اون وقت هم خودم می میرم

هم اون .

رسیدم به جایی که زیر پام یه کم سفت شد . وایسادم و با دو دستم کشیدمش سمت ساحل : « مثل دیوار اونجا وایسید . بیاید کمک . » محرم و سبحان و پژمان اومدند جلو و

ازم گرفتنش . موهام خیس شده و ریخته بیرون . موهامو کردم تو روسریمو و گفتم : « بذاریدش رو زمین . دکمه هاشو باز کنید . » نشستم کنارش . چند تا ضربه ی کوچیک به

صورتش زدم و ایتالیایی صداش کردم : « آقا ... آقا ... بیدار شو .. » گوشمو آوردم نزدیک بینیش تا صدای نفس کشیدنش رو بشنوم ... وای نفس نمی کشه ... نکنه مُرده .

روی دو زانوم وایسادم و دست هامو گذاشتم رو قفسه ی سینه اش . هزار و یک ... هزار و دو ... هزار و سه ... آقا تو رو خدا بیدار شو ... مگه با تو نیستم . میگم بیدار شو .

دوباره گوشمو آوردم نزدیک دماغش و ... بازم نفس نمی کشه . دِ لامصب پاشو دیگه ... هزار و یک ... هزار و دو .... هزار و سه ... تا عصبانی نشدم ، پاشو دیگه . چند تا سیلی زدم

به صورتش .

اوهق اوهق ... اوهق اوهق

خداجون شکر ت ... بیدار شد . به ایتالیایی گفتم : « آقا حالتون خوبه ؟ صدای منو می شنوید ؟ منو می بینید ؟ » اون قدر هول شدم که کلمه هامو تند تند گفتم . فکر کنم

نفهمید چی گفتم . چرخید سمت چپ و چند تا سرفه ی دیگه هم کرد . دستمو گذاشتم رو زمین و رو زانو هام بلند شدم و خم شدم طرفش : « آقا ... آقا حالتون خوبه ؟ » سرفه اش

که تموم شد ، به کمر خوابید و گفت : « من زبان شما رو بلد نیستم . نمی فهمم چی میگوید . » خیلی بی حاله . به انگلیسی گفتم : « میگم حالتون خوبه ؟ چشمتون رو باز کنید . »

چشماشو باز کرد و نگام کرد : « خوبم . ممنون . میشه کمک کنید بشینم . » دست راستشو آورد بالا و به طرفم گرفت . به محرم گفتم : « کمکش کنید بلند بشه . » محرم دستشو

گرفت و پژمان هم کنفش رو گرفت تا بشینه .

گفتم : « آقا ، کیک ، آبمیوه ، چیزی میخواید ؟ هر چی می خواهید بگید تا بیارم . » سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد : « شما منو نجات دادید ؟ »

- کیک بیارم ؟

دوباره پرسید : « شما منو نجات دادید ؟ » اِ چه قدر پیله ای . گفتم : « وقتی جواب یه سوالی رو نمیدم یعنی نمی خوام جواب بدم . دوباره نپرسید . » یه تک سرفه ای کرد و گفت

: « می دونم شما منو درآوردید . از لباساتون معلومه . ممنونم . » اوووه ... این همه سوال سوال فقط برای تشکر بود .

پاشدم و به سبحان گفتم: «پیرهنشو دربیارید . « با تعجب نگام کرد و گفت :« پیرهنشو ؟ برای چی ؟» سوالا می پرسیا :« شما کمکش کنید لباسشو دربیاره .» رفتم سر کوله ام و

زیپشو باز کردم . چادرمو درآوردم و تاشو باز کردم . اومدم سر جام وایسام و چادر رو دورش گرفتم . نشستم و پیچیدم دورش :« با این خودتونو خشک کنید . سریع خشک کنید تا سرما

نخورید . « به سبحان نگاه کردم و گفتم :« حالا فهمیدید برای چی گفتم لباسشو دربیارید ؟» خودشو جمع و جور کرد و گفت :« ا... ا... بله . فهمیدم .»

یه اتوبوس و چند تا ماشین اومدن طرفمون . به احتمال زیاد دوستاش بودند . پاشدم و گفتم :« فکر کنم دوستاتون اومدن . « سرشو برگردوند و عقبو دید . سعی کرد بلند بشه که

بچه ها کمکش کردند . وووی ... یخ کردم . درست حدس زدم . دوستاش از ماشین پیاده شدند و اومدن طرفش . یه چیزایی به هم گفتند و دورش رو گرفتند . فکر کنم چینی اند

. آخه حرف زدنشون خیلی شبیه چینیاست .

حافظ اومد طرفم و گفت :« خانوم کریمی ، این کیک رو بخورید . ضعف می کنیدا . شما خیلی بی عقلی کردید . نباید این جوری می رفتید . باید یه کم فکر می کردید . عمق

اونجا زیاد بود . « آخی چه مهربون . من که می دونم تو چرا نگران ضعف کردن منی . می خوام حالم جا بیاد تا چهار تا عکس دیگه ازت بگیرم . اصلا هم بی عقلی نکردم .  
- اسمتون چیه ؟

نگاش کردم و گفتم :« چه طور ؟ می خواد چی کار ؟» یه قدم اومد جلو و گفت :« می خوام اسم کسی که نجاتم داده رو بدونم . « چه مثل فیلما حرف می زنه . گفتم :« مگه من

گفتم که نجاتتون دادم ؟» یه نیم خند زد و چادر رو سفت تر گرفت :« به غیر از شما کی اینجا لباساش خیسه ؟» خب راست میگه . حرف حساب جواب نداره . اسممو بگم ؟

میگم بابا ، کاری نداره که . گفتم :« فرض کنید سعیده کریمی . «  
:« یک ، چرا فرض کنم ؟ دو ، سعید کرم ؟ »

- نه . سعیده کریمی ...

خودم زبون دارم . سبحان سعی می کرد حرف به حرف تکرار کنه تا براش جا بیفته : « حالا یه بار دیگه بگو . »  
مَرده یه کم مَن من کرد و گفت : « س .. سعیده ... ک ... کریمی

... « آی باریکلا ...

چادر رو از خودش جدا کرد و گرفت طرفم : « بگیریید . ممنون . » بنداز دورت . گفتم : « بندازید دورتون . یخ  
می کنیدا . » گفت : « خانوم سعیده ، حالا که شنلتون رو دادید به

من ، خودتون چی کار می کنید ؟ سرما می خورید ؟ » هه ... شنل . اون که شنل نیست . منم یه نیم خند  
زدم و گفتم : « یک ، اون شنل نیست . اسمش ، چادره . چادر . دو ،

الان میرم هتل . نگران نباشید . » یه نگاه خاله ستاره ای بهم کرد و گفت : « بازم ممنونم . امیدوارم  
بتونم لطفتون رو جبران کنم . » بی خیل بابا ... خداحافظی کرد و رفت . منم

از بچه ها خداحافظی کردم و رفتم که برم هتل . وووی ... یخ کردم .

- یه قایق کرایه می کنیم و می زنیم به دریا .

- فکر خوبییه . قبوله .

- بچه ها سوار اتوبوس بشید تا بریم .

من و محرم و سبحان و پژمان زودتر از بقیه سوار اتوبوس شدیم و رفتیم آخر اتوبوس . هر چی شعر بلد بودیم  
، خوندم . انواع و اقسام چرت و پرت ، شعر ، جک ، خلاصه حسابی

خودمونو خالی کردیم . تازه یه اجرای زنده ی افتخاری هم براشون داشتم : « منو با خودت ببر ، دریا دریا  
... » ما اینیم دیگه . شده بودیم مثل بچه مدرسه ای ها .

خلاصه رسیدیم به مقصد . کریمی از ماشینش که جلوی ما بود پیاده شد و ما هم پشت سرش از اتوبوس پیاده  
شدیم . رفتیم به سمت ساحل و ... والای که الان حال میده

لباساتو بکنی و بپری تو آب . خیلی وقته نرفتیم استخر و دریا . آخرین باری که رفتیم سه ماه پیش بود . تولد  
میثم بود و هممون رو دعوت کرد استخر .

رفتیم پیش یه آلاچیق و آقای علوی دست به جیب شد . کیک و آب میوه خرید و بهمون تعارف کرد : « خب ، برید واسه خودتون باشید . دو ساعت دیگه پای اتوبوس می بینمتون . دیر

نکنیدا . « سبحان با آرنج زد به پهلو و گفت : « این دفعه دیگه ازت می برم . »  
- البته قبلش باید صبر کنید تا من چند تا عکس بگیرم .

کریمی هم که از هر موقعیتی می خواد نهایت استفاده رو ببره . البته واسه ما که خوبه . باید یه سری عکس توپ بگیرم . رفتیم کنار ساحل تا کریمی ازمون عکس بگیره . گروهی ، دو

نفری ، تکی . دیگه خودمونو ترکوندیم از بس که عکس گرفتیم . ولی من عکس تکی نگرفتم . دستور از آجی خانوم رسیده که عکسای خوبمو براش بفرستم تا به یکی نشون بده

. وای .. من خجالت می کشم . نمیگم اون کیه ... آخه خودمم نمی دونم . گفته خیلی دختر خوبیه . حالا تا ببینیم قسمت و روزی ما کیه .

بعد از اینکه عکس گرفتن تموم شد ، بچه ها رفتند واسه خودشون و کریمی هم رفت که رو نیمکت آلاچیق کیک و آب میوه اشو بخوره . رفتم پیشش و صداش کردم . لقمه اشو

قورت داد و گفت : « بفرماید . کاری دارید ؟ » پاشو چند تا عکس تکی از من بگیر . یه نگاه به دوربینش کردم و گفتم : « میشه حالا که سرتون خلوته ، چند تا عکس از من بگیرید

؟ » یه نگاه متفکرانه بهم کرد و گفت : « باشه . ژست بدم یا خودتون ژست میدید ؟ » بابا راحت باش .  
گفتم : « فرقی نمی کنه . بریم لب دریا . »

رفتیم لب دریا و چند تا عکس گرفتیم . حالا دیگه بسه وایسادنی عکس گرفتیم . گفتم : « بهتره چند تا نشسته هم بگیریم . » باشه گفت و منم دنبال یه جای خوب رو زمین گشتم .  
- احمق دیوونه .

یه نگاه کردم بینم به چی میگه . پرسیدم : « کی ؟ » نگاهم کرد و گفت : « کی چی ؟ » نشستم رو زمین و گفتم : « کی احمق دیوونه ؟ » بگو به کی گفتم . به چی نگاه می کرد ؟ به

سمت دریا اشاره کرد و گفت: «اون احمق دیوونه رو می‌گم که تو دریاست . دیوونه رو اون قایق وایساده و پارو می‌زنه . آخه یکی نیست بهش بگه کی رو اون قایقا وایمسه و

پارو می‌زنه . باید رو اونا نشست . خطرناکه وایساده . « راست می‌گه ها . روی اون قایق می‌شینند . لابد عاشقه .

ا ... ا ... افتاد . پاشدم و گفتم : « اون افتاد . « وای داره غرق میشه . معلومه داره دست و پا می‌زنه کریمی کوله اشو انداخت رو زمین و دوربینشو داد دستم : « اینو بگیرش . «

کفشاشو در آورد و دوید سمت دریا . کجا میری . وایسا : « خانوم کریمی ... وایسید ... نرید ... « دیوونه خب خودت هم غرق میشی .

- چی شده ؟

بچه‌ها اومدند پیشم و هر کدوم یه چیزی می‌گفتند : « کریمی شنا کردنش گرفته . «

- حافظ چی شده ؟

به دست محرم که رو شونه ام بود نگاه کردم و گفتم : « یکی افتاد تو آب . رفت بیاردرش . « همه‌مه افتاد تو بچه‌ها و هر کی یه چیزی می‌گفت . آقای علوی و ابراهیمی هم اومدند .

دوربینو آوردم جلوی چشمم و از توش دیدم . یه لحظه سرشو دیدم ولی رفت زیر آب . بیا بیرون دیگه دختره ی نفهم . اگه غرق بشی چی ؟ اون مرده به درک ، کریمی نمیره . چشم

به اونجایی که رفت پائین ... ا ... ا ... اومد ... اومد بیرون . همه یه دست خوشحالی زدیم . شنا کرد و اومد سمت ما . نزدیک که شد ، وایساد و با دو دستش اونو کشید : « مثل دیوار

اونجا وایسید . بیاید کمک . « محرم و سبحان و پژمان رفتند جلو و کمکش کردند . یه دستی به موهاش که بیرون ریخته بود ، کشید و گفت : « بذاریدش رو زمین . دکمه

هاشو باز کنید . « نشست کنارش و زد به صورتش . گوششو نزدیک دماغش برد و یهویی بلند شد و دو زانو وایساد . دست هاشو گذاشت رو قفسه ی سینه اش : « هزار و یک ... هزار و دو

... هزار و سه ... آقا تو رو خدا بیدار شو ... مگه با تو نیستم . میگم بیدار شو . « دوباره گوشو آورد نزدیک بینیش . فکر کنم نفس نمی کشه که این قدر نگرانه . اگه مُرده باشه

چی ؟

- دِ لامصب پاشو دیگه ... هزار و یک ... هزار و دو .... هزار و سه ... تا عصبانی نشدم ، پاشو دیگه .  
اوهق اوهق ... اوهق اوهق

سرفه کرد و آبای تو دهنش رو ریخت بیرون . کریمی یه چیزایی به ایتالیایی بهش گفت . چرخید سمت چپ و چند تا سرفه ی دیگه کرد . کریمی هم رو زانوهایش بلند شد و چرخید

سمتش . طاق باز خوابید و گفت: «من زبان شما رو بلد نیستم . نمی فهمم چی میگی .» اون ایتالیایی نیست . پس کجایی ؟ کریمی هم به انگلیسی گفت : « میگم حالتون خوبه ؟

چشماتون رو باز کنید . « کریمی هم که همه ی زبان ها رو بلده . چشماشو باز کرد و نگاه کرد : « خوبم . ممنون . میشه کمک کنید بشینم . « دست راستشو آورد بالا و به طرفش

گرفت . به محرم نگاه کرد و گفت : « کمکش کنید بلند بشه . « محرم دستشو گرفت و پژمان هم کتفش رو گرفت تا بشینه .

کریمی دوباره گفت : « آقا ، کیک ، آبمیوه ، چیزی میخواید ؟ هر چی می خواید بگید تا بیارم . « سرشو آورد بالا و بهش نگاه کرد : « شما منو نجات دادید ؟ « چی کار داری .  
- کیک بیارم ؟

دوباره پرسید : « شما منو نجات دادید ؟ « کریمی هم یه کم عصبانی شد : « وقتی جواب یه سوالی رو نمیدم یعنی نمی خوام جواب بدم . دوباره نپرسید . « یه تک سرفه ای کرد و گفت

: « می دونم شما منو درآوردید . از لباساتون معلومه . ممنونم . « چی کار به لباساش داری . دیگه روت داره زیادی باز میشه .

کریمی پاشد و به سبحان گفت : « پیرهنشو دربیارید . « با تعجب نگاه کرد و گفت : « پیرهنشو ؟ برای چی؟ « راست میگه . برا چی می خوای لباسشو دربیاره؟ گفت : « شما کمکش کنید

لباسشو دربیاره . « رفت سر کوله اش و زیپشو باز کرد . چادرشو درآورد و اومد سر جاش وایساد . چادر رو دورش گرفت و پیچید دورش : « با این خودتونو خشک کنید . سریع خشک

کنید تا سرما نخورید . « به سبحان نگاه کرد و گفت : « حالا فهمیدید برای چی گفتم لباسشو دربیارید ؟ » آهان فهمیدم . سبحان خودشو جمع و جور کرد و گفت : « ا... ا... ..

بله . فهمیدم . «

یه اتوبوس و چند تا ماشین اومدند طرفمون . حتما با این کار دارند . کریمی پاشد و گفت : « فکر کنم دوستاتون اومدند . « سرشو برگردوند و پشت سرشو دید . سعی کرد بلند بشه که

بچه ها کمکش کردند . دوستاش از ماشین پیاده شدند و اومدند طرفش . یه چیزایی به هم گفتند و دورش رو گرفتند . چه جوری حرف می زند ؟ فکر کنم ژاپنی حرف می زند

رفتم طرف کریمی و یه کیک بهش تعارف کردم . لابد تا حالا ضعف کرده : « خانوم کریمی ، این کیک رو بخورید . ضعف می کنیدا . شما خیلی بی عقلی کردید . نباید این

جوری می رفتید . باید یه کم فکر می کردید . عمق اونجا زیاد بود . « واقعا بی عقلی .  
- اسمتون چیه ؟

نگاش کردم و کریمی گفت : « چه طور ؟ می خواید چی کار ؟ » یه قدم اومد جلو و گفت : « می خوام اسم کسی که نجاتم داده رو بدونم . « فیلم زیاد می بینی . کریمی گفت : « مگه

من گفتم که نجاتتون دادم ؟ » یه نیم خند زد و چادر رو سفت تر گرفت : « به غیر از شما کی اینجا لباساش خیسه ؟ » هی هر چی من هیچی نمیگم اینم تمومش نمی کنه . دارم

میگم این قدر نگو لباس خیس . ا... پسره ی بی حیا . یه کم فکر کرد و کریمی . « لبخندش بزرگتر شد و گفت : « یک ، چرا فرض کنم ؟ دو ، سعید

کرم ؟ « کرم خودتی .



- نه . سعیده کریمی ...

اوه ، سبحان هم زبون داره ؟ سعی می کرد حرف به حرف تکرار کنه تا براش جا بیفته : « حالا یه بار دیگه بگو . « مرده یه کم من من کرد و گفت : « س .. سعیده ... ک ...

کریمی ... « چادر رو از خودش جدا کرد و گرفت طرف کریمی : « بگیرید . ممنون . « کریمی گفت : « بندازید دورتون . یخ می کنیدا . « می خوامی بدی بهش ؟ گفت : « خانوم سعیده

، حالا که شنلتون رو دادید به من ، خودتون چی کار می کنید ؟ سرما می خورید ؟ « یک ، خانوم سعیده نه و خانوم کریمی . دو ، شنل نه و چادر . کریمی هم یه لبخند زد و گفت

: « یک ، اون شنل نیست . اسمش ، چادره . چادر . دو ، الان میرم هتل . نگران نباشید . « بگیر ازش دیگه . بهش نخند خوشم نیواد . پسره یه نگاه دیگه بهش کرد و گفت :

« بازم ممنونم . امیدوارم بتونم لطفتون رو جبران کنم . « لازم نیست . خداحافظی کرد و رفت . آره برو برو . کریمی خداحافظی کرد و رفت . هتل . حتما تا حالا حسابی یخ کرده .

آخه یه باد ملایمی میاد . ما هم رفتیم تو آب و کلی شنا کردیم و خوش گذروندیم .

فصل نوزدهم

تق تق ... تق تق ...

یعنی کی می تونه باشه این موقع روز ؟ از رو تخت پاشدم و چشممو گذاشتم به چشمی در . یکی از خدمه ی هتل بود . روسریمو سر کردم و درو باز کردم : « سلام . کاری دارید ؟ »

گفت : « خانوم کریمی ؟ « گفتم : « بله . بفرمائید . «

- یه آقای پائین منتظر تونند .

یه آقا ؟ کیه ؟ ... شاید از خبرنگارا باشه . اگه ازم خواست مصاحبه ی سفارشی بکنم ، چی ؟ اگه گفت ، بهونه میارم . انگار نوکرشم .

لباسامو پوشیدم و رفتم پائین . رفتم کنار پیشخون و گفتم : « آقای که با من کار داشتند ، کجانند ؟ » دختره گفت : « شما خانوم کریمی هستید ؟ »

- بله .

به طرف مبل ها اشاره کرد و گفت: «اون آقا . اسمشون رو هم نگفتند .» تشکر کردم و رفتم سمت مبل ها .  
پسره سرش پائین بود . دست به سینه بود و چشماشو بسته بود .

چه آدم تنبلی . خب حالا چند دقیقه بیدار بمونی ، دق می کنی ؟ رفتم کنارش و یه تک سرفه کردم .  
چشماشو باز کرد و سرشو آورد بالا . منو که دید ، از روی مبل بلند شد و وایساد

.یه لبخند ملیحی زد و گفت: «سلام ...» قیافه اش برام خیلی آشناست . فکر کنم یه جایی دیدمش . کت و  
شلوار مشکی با لباس آبی خیلی کمرنگ . یه کراوات مشکی راه راه مشکی

و آبی . عینک فرم باریک نقره ای . من کجا دیدمش ؟ به شدت برام آشناست . موهای مشکی که به سمت  
راست زده و چشمای بادومی . باید اهل شرق آسیا باشه .

منم انگلیسی سلام کردم . لبخندش بزرگتر شد و گفت: «... | ... | ... منو به جا نمیارید؟» خب معلومه که نه .  
آخه کجا دیدمت . ولی نمی تونم بگم که نمی شناسمت . یه لبخند

دوستانه زدم و گفتم: «اُه ، معلومه که می شناسم . شما رو تو ورزشگاه دیدم . شما خیلی خوب گزارش  
می گرفتید . چیزی شده که اومدید اینجا؟»

- فکر کنم شما منو با کس دیگه ای اشتباه گرفتید . من یون مین هو هستم .  
ها ؟ کی ؟ یون چی ؟ حالا انگار اسمشو بگه من می شناسمش . زدم به به پیشونیم و گفتم: «آهان راست  
میگید . اصلا حواسم نبود . شما باید از مسئولین تیم ژاپن باشید .

ببخشید که اشتباه کردم .» خودت بگو کی هستی .

یه دست به موهایش کشید و گفت: «فکر کنم هنوز منو نشناختید . من همونم که دیروز از دریا نجات دادید .»  
اَ راست میگی ؟ دروغ ؟ چه قدر تغییر کردی . تعارفش کردم

بشینه . نشستم رو مبل مقابلش و گفتم: «ببخشید که نشناختمتون . آخه خیلی با دیروز فرق دارید .  
چهره تون خیلی با دیروز تفاوت داره .» یه لبخند اومد رو لباس که

دندوناشم پیدا شد: «جدی؟ چهره و صورتم که تغییر نکرده فقط ظاهرم عوض شده. آگه من دفعه ی بعدی یه لباس دیگه بپوشم و یه تیپ دیگه بزنم، شما دوباره منو به جا نمیارید.

؟» بینه گاراژو.

لبامو جمع کردم و گفتم: «بله دقیقا همین طوره. شما کره ای ها، ژاپنی ها و همه ی شرق آسیایی ها شکل هم دیگه آید. سخت میشه آدمای رو از هم تشخیص داد.»

لبخندشو جمع کرد و گفت: «جالبه من فکر می کردم فقط ما هستیم که شماها رو جا به جا می گیریم. نگو شما هم ما رو اشتباه می گیرید.» با تعجب پرسیدم: «شما ما رو

قاطی می کنید؟» سرشو تکون داد و گفت: «بله. مثلا دیروز من فکر می کردم برتون بودند، با هم برادرند. تا اینکه دوستم گفت که اونا هیچ نسبتی با هم

ندارند.» بیا بعدا فقط به من بخند. خودتم همین جوری هستی.

گفتی دوستت گفت؟ گفتم: «دوستتون ما رو می شناخت؟» سرشو تکون داد و گفت: «بله. اون پسرا رو شناخت که من تونستم شما رو پیدا کنم. اون گفت اونا بچه های تیم

والیبال اند. این طوری راحت تر می شد شما رو پیدا کرد.» جالبه. خب حالا بگو چی کار داشتی منو کشوندی اینجا. گفتم: «با من کاری داشتید؟» خودشو جمع و جور کرد و یه

دستی به کراواتش کشید: «ا.. اومدم که ... اومدم که ازتون تشکر کنم.» هه ... آنر انر منو ده طبقه کشوندی اومدم اینجا یه کلمه می خوام بگی «تشکر». خب پیامک می

دادی. تو که آدرس رو پیدا کردی حتما می تونستی شماره مو پیدا کنی. چشمامو کوچیک کردم و یه تبسم کوچیک زدم: «خواهش می کنم. کاری نکردم. وظیفه ام بود.

» یه لبخند خاله ستاره ای زد و گفت: «نه وظیفه تون نبود. شما لطف کردید و منو نجات دادید. آگه شما نبودید، من حتما می مردم و هیچ کس نمی فهمید.» نه بابا دیگه

اینجوریام نیست . گفتم : « نه این طوری نیست . هر کس دیگه ای هم اونجا بود ، این کارو می کرد . من لطف نکردم . وظیفه ی انسانیم بود . » سرشو تکون داد و گفت : « نه هر

کسی این کارو نمی کرد . اون همه آدم اونجا بود ولی هیچ کس جلو نیومد به غیر از شما . » اصلا گوش نمیدیا . میگم وظیفه ی هر انسانی بود . زبون نفهم .

یه کم من من کرد و گفت : « میشه با من بیاید رستوران ؟ می خوام رسمی ازتون تشکر کنم . » اوهع . اینو باش . رسمی . بی مزه . گفتم : « نیازی نیست . من همین

طوری هم تشکرتون رو قبول می کنم . » پاشو برو و خیالت راحت . قیافه اش تو هم رفت و گفت : « خواهش می کنم . این طوری من خیلی ناراحت میشم . » میشی که بشو . قیافه

اشو مثل این گنجشک های مظلوم کرده که آدم دلش براش می سوزه . گفتم : « آخه ... »  
- آخه نداره . خواهش می کنم . اگه این کارو بکنید خیلی خوشحالم می کنید ... خواهش می کنم .  
حالا چه قدر خواهش می کنی . بسه دیگه . برم ؟ نرم ؟ وقتی نگاش می کنم دلم براش می سوزه . باشه میام .  
نگاش کردم و گفتم : « من برم کیفمو بیارم . » خندید و چهره اش باز

شد : « خیلی ممنون . من همین جا منتظرتونم . » پس وایسا تا بیام .  
وسایلمو ریختم تو کیفم و رفتم پایین پیش جومونگ . اسمشم یاد نگرفتم ؟ اومد جلو و گفت : « آماده اید ؟ » بله  
برو که بریم . از پله ها رفتیم پائین و در ماشین رو برام باز کرد :

بفرمایید سوار بشید . « ماشینه ..... مثل مارمولک که رو زمین افتاده می مونه . هر چی من از ماشین  
شاسی بلند خوشم میاد ، این مردا چون خودشون خزنده اند ، از شاسی پایین

خوششون میاد . تازه ماشینشم فقط دو تا در داره . فکر نکنید چهارتا صندلی داره ها . نه دو تا صندلی بیشتر  
نداره . اگه یه نفر دیگه خواست سوار بشه نمی تونه . نشستم و درو بست .

حس می کنم زمین گیر شدم .

توی راه با هم حرف نزدیم . نه من، نه اون . اون که حواسش به رانندگیش بود و منم بیرون رو نگاه می کردم . بعد از چند دقیقه ماشینو نگه داشت . گفت : « رسیدیم . » یه نگاهی به

بیرون انداختم و درو باز کردم . یه ساختمون بود که طرح ها و نقاشی های باستانی کره داشت . خیلی قشنگه . تا حالا همچین ساختمونی رو ندیدم . تو عکس ها و فیلم ها دیده بودم

خیلی هم دوست داشتم که پیام از نزدیک اینا رو ببینم .

- چه طوره ؟

نگاش کردم و گفتم : « خیلی قشنگه . تا حالا چنین جایی نیومده بودم . » دست به سینه شد و گفت : « پس الان خوشحالید ؟ » سرمو تکون دادم و لبخند زدم : « خیلی . خیلی

خوشحالم . » دستاشو انداخت و گفت : « پس بریم داخل . توش قشنگ تره . » راه افتادیم و رفتیم تو . وای وای ... خیلی قشنگه . مثل فیلما می مونه . در و دیوار چوبی ، نقاشی های

باستانی و خلاصه از همه نظر عالیه . سرم بالا بود و فقط به دیوارها نگاه می کردم .

به میزهای مردم نگاه کردم . چه قدر غذاهاشون متنوعه . زرد ، قزمز ، سبز ، سفید . همه رنگی توش هست ... اون چیه ؟ اون خرچنگه ؟ ... آآآی ... امکان نداره من

خرچنگ بخورم .

به یه میزی اشاره کرد و گفت : « بفرمایید بشینید . » نشستم و گفتم : « شما می خواید سفارش خرچنگ بدید ؟ » دستاشو تو هم قفل کرد و گذاشت رو میز : « معلومه . غذای مورد

علاقه امه . مطمئنم شما هم دوست دارید . » آغ ... چشمامو چپ و راست کردم و قیافه مو چپکی کردم : « میشه واسه من یه چیز دیگه سفارش بدید . من خرچنگ دوست

ندارم . » با یه تعجبی پرسید : « چه طور ممکنه دوست نداشته باشید . اون غذای خیلی خوشمزه ایه . » گفتم : « شاید شما دوست داشته باشید ولی من دوست ندارم . » خندید و گفت

: « باشه . راستی از چه چیزهایی خوشتون نمیاد ؟ بگید تا بدونم چی سفارش بدم . » خب جونم برات بگه . گفتم : « خرچنگ ، عقرب ، مار و کلیه ی حیوونای خزنده

و چرنده . کلیه ی غذاهای دریایی مثل میگو و ماهی . فلفل دلمه و قارچ . » یه دفعه پُقی خندید . با خنده گفت : « چیز دیگه ای هم موند ؟ لابد فقط برنج خالی می خورید . » مرگ

. به ریش نداشته ی خودت بخند . با اون قد درازش هنوز ادب و نزاکت یاد نگرفته . با یه قیافه ی جدی گفتم : « خیلی چیزای دیگه هست که خوشم میاد . گوشت ، سبزی ، برنج ،

مرغ و خیلی چیزیا دیگه . » نیششو جمع کرد و گفت : « باشه . پس یه چیزی سفارش میدم که این چیزیا رو نداشته باشه . » گارسون اومد و یه سری بلغور کرد و بهش گفت . خدایا من هنوز نفهمیدم اینو کجا دیدم . خیلی قیافه اش آشناست . فکر کنم به غیر از دیروز یه جای دیگه دیدمش . باید ازش بپرسم . گفتم : « ببخشید من شما رو قبلا جایی

ندیدم ؟ خیلی به نظرم آشنا میاید ؟ » یه نیم خند زد و گفت : « خب معلومه . دیروز منو دیدید . » هه ... نمکدون . گفتم : « نه . جای دیگه . شما تو ورزشگاه نیومدید ؟ » دستاشو تو هم

گره کرد و گفت : « نه . شاید منو تو تلویزیون دیدید . » تلویزیون ؟ شاید . گفتم : « شما تو تلویزیون چی کار می کردید ؟ » لبخندش بزرگتر شد و گفت : « من بازیگر ، خواننده و

مدلم . شاید تو فیلمو منو دیدید . » اووووووه .... چه خبره ؟ با تعجب پرسیدم : « جدی ؟ شما چه قدر شغل دارید ؟ تو کودوم فیلم بازی کردید ؟ » عینکشو روی صورتش

جابه جا کرد و گفت : « فیلم ... » فیلم ...؟ پرسیدم : « من اون فیلمو سه بار تا حالا دیدم . شما چه نقشی داشتید ؟ » من عاشق اون فیلمم . به صندلی تکیه داد و گفت : « من

نقش اون پسری رو داشتم که به دختره کمک می کرد . کنگ یونگ هوا . یادتون اومد ؟ » آه آره . اون فیلمه هم مثل بقیه ی فیلم کره ای ها ، دو تا پسر یه دختر رو

دوست دارند که یکیشون مهربونه و یکی دیگه مغروره. مغروره آخر دست خوب میشه و دختره ی خاک بر سر هم پسره خوشگله مهربونه رو ول می کنه و میره سراغ اون عتیقه ی

مغرور .

- راستی یه سوالی . شما که تو ایران زندگی می کنید ، حتما مسلمونید . درسته ؟  
گفتم : « یک ، همه تو ایران مسلمون نیستند . از همه ی ادیان توی ایران هست . دو ، بله من مسلمونم . »  
این که خیلی معلومه . تو هر کشوری از همه قشری هست . یه کم

من من کرد و گفت : « ببخشید این سوالو می کنم . اگه شما مسلمونید ، پس چرا منو از دریا نجات دادید ؟ »

- چی ؟ یعنی چی ؟

سرشو بالا کرد و نگام کرد : « مگه جزو عقاید اسلام نیست که نباید به بقیه ی ادیان توجه کرد . نباید کمکشون کرد و اگه اتفاقی براشون افتاد ، نباید کمکشون کرد ؟ » کی این

حرفا رو زده ؟ چرت مطلقه . پرسیدم : « کی گفته ؟ اسلام دین صلح و دوستیه . به همه ی مردم با هر دینی به یه چشم نگاه می کنه . چه طور می تونید این طوری در مورد اسلام

حرف بزنید ؟ اصلا به غیر از ما تو سازمان ملل کی به قوانین احترام می ذاره ؟ ها ؟ بگید ؟ » فکر کنم صدام یه کم بالا رفت . گفت : « ناراحت نشید . این چیزیه که من شنیدم ...

الان مسلمونا تو عراق و سوریه به اسم داعش دارند آدم می کُشند . اونایی که با حرفشون مخالفند ، می کشند . غیر اینه ؟ » شیطونه میگه پاشم برم ولی عقل درونیم یه چیز

دیگه میگه . عصبانیتم رو خوردم و با خونسردی گفتم : « شما چه دینی دارید ؟ » چشماش تعجبی شد و گفت : « مسیحیت . چه طور ؟ » نه به درد کار من نمی خوره . گفتم : «

شما دوست یهودی دارید ؟ » متعجب تر شد و گفت : « بله . این چه ربطی به این موضوع داره ؟ » سوال نپرس . اینجا منم که سوال می پرسم ( مثل تو فیلمای پلیسی ) .

گفتم: « ربطشو میگم . شما بگید اخلاق اون چه جوریه .» گیج و مبهم گفت: « خب ، اون و همسرش خیلی با هم خوبند . جزو خوشبخت ترین زوج هایی که من می شناسم .»

خوبه . این بهتره که با هم خوبند . همونیه که من می خوام . دستامو تو هم گره کردم و گذاشتم زیر چونه ام :  
« ولی به نظر من اونا آدمای وحشی و خون ریزی اند . اونا واقعا

آدم های بی عقلی اند که به جز خودشون چیز دیگه ای نمی بینند . »  
- اصلا هم این طور نیست . شما که اونا رو نمی شناسید . با این حرفا چیو می خواهید ثابت کنید ؟  
حالا شد . گفتم : « من اسرائیلی ها و صهیونیست ها رو دیدم که آدم می کشند و نسل کشی می کنند . به حقوق بشر اهمیت نمیدند و کسانی رو که با حرف و عقایدشون

مخالفند ، می کشند . غیر اینه ؟» خیلی متفکرانه نگام می کرد . به نظر می رسه داره رو حرفام فکر می کنه :  
«حالا فهمیدم . » خوبه . گفتم : « از روی کارای یه گروه یا چند نفر همیشه

واقعا عقیدشون رو فهمید . دین اسلام و یهود دو تا دین مقدسند ولی به خاطر وجود یه سری آدم که نباید اسم آدم رو روشون گذاشت و قصدشون فقط خراب کردن ماهاست ، این

دوتا دین دارند به خطر می افتند . ما ها که توش هستیم ، می دونیم حقیقت چیه . چی واقعیه و چی غیر واقعی . » تا حالا این قدر رسمی حرف نزده بودم . خودمم

باورم همیشه . انگار یه کارشناس مسائل سیاسیم .  
گارسون اومد و بشقاب ها رو جلومون گذاشت . خیلی خوشگله ولی نمی دونم چیه . یکی از چوب های غذا رو برداشتم و زدم به گوشتا . یه کم پایین و بالا ، چپ و راستش کردم

بلکه بفهمم چیه و از چی درست شده .  
- چرا نمی خورید ؟ دوست ندارید ؟  
آخه این چیه که من بخورم : « اینا چیه ؟ این گوشت چه حیوونیه ؟ » یه نیم خند زد و گفت : « گوشت گاو . اسم غذا « بول گوکی » . با یه دونه چوب همیشه خورد . » تو رو خدا .



خوب شد گفتم . نمی دونستم . تو دلم اداشو درآوردم و دو تا چوب رو برداشتم . اینا رو چه جوری باید دستم بگیرم . من باید بتونم با اینا غذا بخورم و گرنه آبروم میره . نگاه کن

خودش چه جوری می خوره .

- می خواید براتون چنگال بیاره ؟

- نه . خودم می تونم . یعنی باید بتونم .

دور و برشو نگاه کرد و آروم گفت : « اصراری نیست که با اینا غذا بخورید . می تونیم بعدا که رفتیم با هم تمرین کنیم . هان ؟ این بهتر نیست ؟ » چیه می ترسی من دست و پا

چلفتی بازی دربیارم آبروت بره . بدون اینکه خودمو از تک و تا بندازم ، گفتم : « با اینکه بلدم با این چوبا غذا بخورم ولی فعال صلاح می دونم با چنگال بخورم . لطفا بگید یه

چنگال بیاره . » و و و ی .... به موقعش منم یه کاری می کنم که تو بلد نباشی .

یه لقمه خوردم و .. چه خوشمزه . نگاه کردم و گفتم : « این خیلی خوشمزه است . » بهم لبخند زد و گفت : « خوشحالم که خوشتون اومد . نگران بودم خوشتون نیاد . » منم لبخند

زدم گفتم : « باید دستور پختش رو بهم یاد بدید تا منم درست کنم . » سرشو تگون داد و گفت « حتما . البته خودم کامل بلد نیستم ولی از دوستم می پرسم . » گفتم : « برگردم خونه

حتما واسه خونواده ام درست می کنم ... آع ، راستی . شما چه طوری چند تا شغلو با هم دارید ؟ این اولین سوال . دومین سوال اینکه به غیر از اون فیلمه دیگه تو چه فیلمی بازی

کردید ؟ »

لقمه اشو قورت داد و گفت : « خب تقریبا همه ی بازیگرای کره ای ، مدل میشند و بعدشم خواننده . این چیز عجیبی تو کره نیست . » سرمو تگون دادم و گفتم : « عجب . خب

سوال دوم . » گفت : « تو چند تا فیلم مجموعه ای و چند تا سینمایی . تازه تو یه فیلم تاریخی هم بازی کردم . همونی که امپراطور فکر می کرد زنش مُرده در حالی که نمرده بود . »

- خب خب . آره دیدم . شما کودوم نقش بودید ؟

تک تک بازیگرا رو تو ذهنم مرور کردم ولی این کودومشونه . اجزای صورتشو بررسی کردم . چشمای کشیده ، صورت صاف دخترونه ، ابروهای کشیده انگار ابرو برداشته ... آهان ،

خودشه . ابروهای بزرگ .

- من ...

قبل از اینکه بذارم حرف بزنه ، پریدم وسط حرفش و گفتم : « امپراطور . شما امپراطور بودید . مگه نه ؟ »  
چشماش 8 تا شد و گفت : « بله . درسته . حالا چرا این قدر با عجله میگی

؟ » به خودم که تا وسط میز اومده بودم ، نگاه کردم و دیدم خیلی ضایع است . خیلی ریلکس و آرام خودمو کشیدم عقب و گفتم : « همین طوری . ولی شما خیلی تو نقشاتون چهره تون

تغییر می کنه . من تو همین دو تا نقش شما با این چهره ی واقعیتون گیر کردم . دوستاتون شما رو با کس دیگه ای جا به جا نمی کنند ؟ من بهتون قول میدم اگه دفعه ی بعدی یه تیپ

دیگه بزینید ، اصلا نمی شناسمتون . باید نشونه بذارم . یه علامتی که هیچ وقت تغییر نکنه . « خنده اش گرفته بود ولی نمی خواست بروز بده . باشه مسخره کن .

اشکالی نداره .

سعی کرد خنده اشو بخوره . گفت : « راستی شما از آهنگام کودومو دوست دارید ؟ » من تا حالا آهنگاتو گوش نکردم . گفتم : « من همه ی آهنگاتونو دوست دارم . همش خیلی قشنگه .

« الکی مثلا من آهنگ کره ای می شنوم . یه بشکن زد و گفت : « خوبه . می خواید براتون یکی از آهنگامو اجرا کنم ؟ » با تعجب گفتم : « اینجا ؟ سر میز ؟ » آخه سر میز جا

آهنگ زدنه . به گوشه ی اتاق اشاره کرد و گفت : « نه . اونجا . »  
از رو صندلی پاشد و رفت به همون جایی که اشاره کرد . ولوم صدامو آوردم پائین و گفتم : « آقای یون . کجا

میرید؟» بدون اینکه بهم اعتنایی کنه ، رفت . چرخیدم تا اونجایی رو که می خواد بره ، بینم . یه پیانوی بزرگ اونجا بود . با مردی که اونجا نشسته بود ، حرف زد . روش به

طرف من بود و منم کامل رو صندلی چرخیدم طرفش . مرده یه دست زد تا همه ی مشتری ها بهش نگاه کنند . یه چیزایی کره ای به همه گفت که همه جیغ کشیدند و دست و

هورا کردند . همه گوشیاشون رو در آوردند و رو به جومونگ گرفتند . به نظر می رسه همه می شناسنش .

جومونگ یه دست به کراواتش کشید و گفت : « از اینکه وقتتون رو در اختیار من میذارید ، ممنونم . » آفرین پسر خوب که انگلیسی حرف می زنی . اگه همشون یاد می گرفتند

که در حضور من انگلیسی حرف بزنند ، خیلی خوب می شد .

جومونگ نشست پشت پیانو و عین خواننده های معرف شروع به آهنگ زدن کرد . یه ژستی گرفته که اگه کسی می دیدش فکر می کرد بتهوونه . چه آهنگ ملایمی . خیلی قشنگه

. با اینکه نمی فهمم چی میگه ولی آهنگشو دوست دارم . چه قدر هم باحال میزنه . اگه مقدسه بفهمه حتما دق می کنه . اون خیلی از خواننده ها خوشش میاد . وای چه قری جلو

مقدسه پیام .

آهنگش تموم شد و همه دست و جیغ و هورا . مگه اومدید فیتیله ؟ آدمای لوس<sup>۳</sup> نر ندید بدید . پاشد و یه قدم اومد جلو . رو به مردم تعظیم کرد و دوباره این ندید بدیدا براش دست زدند . یه نگاهی به من کرد و منم واسه اینکه خیلی زشت نشه ، یه دست آروم و با کلاسانه زدم

. سرمم آروم تکون دادم . یعنی ما خیلی باکلاسیم .

وقتی همه ساکت شدند ، گفت : « از لطفتون ممنونم . من این آهنگو تقدیم می کنم به یه نفر خاص . یه نفر که واسه من خیلی خاصه . » زن که نداره آخه حلقه نداره . پس کیو میگه

؟ « من زندگیم و زنده بودنم رو مدیون اون هستم . اگه اون نبود ، منم الان اینجا نبودم . » فکر کنم مامانشو میگه : « اگه تموم عمرم هم براش کار کنم و خدمتکارش باشم ، نمی

تونم جبران محبتی که به من کرده رو بکنم . » آقا جون معلمات خیلی راحتی . من حلش کردم . مامانته . بله ما همچین آدم باهوشی هستیم : « اون به من افتخار داده و امروز با من

به این رستوران اومده . » مامانش اینجاست ؟ اینجا که کسی پیر نیست همه جوون اند ... شایدم مامانش خیلی جوونه . چه خوب مونده : « معرفی می کنم ... ناجی من ... خانوم سعیده

کریمی . » داره به طرف من اشاره می کنه و اسم منو میگه . آخه مگه من مامانتم ؟ ... وای ... منو داره میگه ... آه راست میگه من جونشو نجات دادم به خاطر همین مدیونه . چه قدر من خنگم . داشت از اول در مورد من حرف می زد و من نفهمیدم .

وقتی جومونگ برام دست زد ، بقیه هم دست زدند . وووی ... من الان از خجالت آب میشم . یکی بیاد منو نجات بده از وسط این جمعیت . الان یه قطره میشم میرم تو زمین . جومونوگ اومد و رو صندلی نشست . منم صاف نشستم و سرخ و سفید شدنمو خوردم . - خوب بود ؟ دوست داشتید ؟

بدون اینکه سرمو بیارم بالا ، گفتم : « بله خیلی قشنگ بود . »

- وای نگاش کن . چه خجالتی .

چرا می خندی ؟ زیر چشمی دیدمش و گفت : « وای چه با نمک . آدم دلش می خواد لپتونو بکشه . » خیلی بیخود . دفعه ی آخرت بود که دلت از این چیزا می خواد . لپمو گرفتم

و گفتم : « چی تو آهنگ گفتید ؟ آهنگش خیلی قشنگ بود ولی متنشو نفهمیدم . چی گفتید ؟ » یه لبخند ملیح زد و گفت : « متن آهنگ مثل بقیه ی آهنگا در مورد عشق و دوست

داشته . عاشق به معشوقش عشقشو ابراز می کنه و ازش میخواد پیشش بمونه . می دونی که بدون تو حالم خوب نیست . پیش من بمون تا همیشه سرزنده باشم . من عاشق

توام ، پس دیگه حرف رفتن رو نزن . چون تو عشق منی ، من سر به راه شدم . چون تو عشق منی ، من با هدف زندگی می کنم . چون تو عشق منی ، من پشت می

مونم . « متنش که تعریفی نداره ولی چون با احساس خوندی ، خوشم اومد . لایک ...

- چرا ازم فیلم نگرفتید ؟

باید می گرفتیم ؟ لقمه امو قورت دادم و گفتم : « چرا باید فیلم می گرفتیم ؟ » « برام چشم نازکی رفت و گفت : « من یه آدم معروفم . ندیدید همه چه جوری از من فیلم می گرفتند

؟ من آهنگو واسه شما خوندم و شما اصلا انگار که نه انگار . باید ازم فیلم می گرفتید . « آخه خوشم نیامد . مگه زوره ؟ سرمو انداختم پایین و با غذام بازی کردم : « آخه از بس

آهنگتون قشنگ بود نمی خواستم حتی یه لحظه رو هم از دست بدم . می خواستم همه اشو بشنوم . « چیه ؟ چرا چشمتون گنده شد ؟ خب نمی تونم بهش بگم از این سوسول

بازیا خوشم نیامد . می خوره تو ذوقش . همین حالاشم میره تو افق محو میشه که ازش تعریف کردم . یه کم سرمو آوردم بالا و زیرچشمی نگاش کردم . داشت منو نگاه می کرد : « ممنون . می خواید از یکی که داشت فیلم می گرفت ، بگیرم . اون که اونجا نشسته ، خوبه ؟ فکر

کنم بهتر گرفت . « نه .... اصلا ایدا به هیچ وجه . می خواست پاشه که دستمو آوردم جلو : « نه نه . نمی خواد . میرم از تو اینترنت می گیرم . من مطمئنم الان همه ی

اینایی که اینجانند ، فیلماشونو گذاشتند رو اینترنت . از اونجا دانلودش می کنم . « تکون بخوری با من طرفی . یه نگاه متفکرانه بهم کرد و گفت : « باشه هر جور راحتید . « - اوپا ....

این دیگه چیه ؟ چه قدر صداس جیغ جیغیه ؟ دختره اومد نزدیک میزمون و یا یه جیغ بنفش بنفش با جومونگ حرف می زد . جومونگ هم زیاد محلش نمیداره . فکر کنم دختره از

طرفداراشه . کاغذشو درآورد و جومونگ براش امضا کرد . با کلی سر و صدا رفت سر میزش . - خانوم ، خانوم . یه لحظه صبر کنید .

با دختره چی کار داره ؟ چرا باهاش کره ای حرف نمی زنه ؟ دختره برگشت و کلی ذوق کرد که بازیگر معروف کارش داره . جومونگ از جاش بلند شد و اومد کنار صندلی من . می

خواد چی کار کنه ؟ گوشیشو از تو جیش درآورد و داد دست دختره : « یه عکس از ما دو تا بگیرد . » هان ؟ عکس بگیریم ؟ ما دو تا ؟ اینجا ؟ من و دختره دهن باز فقط

جومونگ رو نگاه می کردیم . چشمای دختره 6 تا شد و یه نگاه به من کرد و یه نگاه به جومونگ . دقت کردم فهمیدم بقیه هم دارند نگاهمون می کنند . جومونگ سرشو آورد

نزدیک صورتم و گفت : « اینجوری نگاه نکنید . فقط تو دوربین بخندید . » انگشتاشو گذاشت کنار لبش و کشیدش : « این جوروی . این جوروی بخندید . خندیدن که بلدید ؟ »

پ نه پ . برگشتم طرف دوربین و یه لبخند خیلی معصومانه و خوشگل زدم . دختره هنوز مات و مبهوت نگاه می کرد . خب بگیر دیگه . ببین چه جوروی لفتش میده . بالاخره

عکسو گرفت و اومد نزدیکمون : « شما می خواستید با این خانوم عکس بگیرید ؟ » گوشیشو گرفت و گفت : « اشکالی داره با آدم محبوبم عکس بگیرم . مگه شما از من امضا نخواستید

. منم خواستم نشون بدم که طرفدار این خانومم . » ..... الانه که چشمم از حدقه بزنه بیرون . چی داره میگه .

غدامونو خوردیم و از رستوران اومدیم بیرون . در ماشینو باز کرد و سوار شدم . راه افتادیم سمت هتل . چرا اون حرفا رو زد . پرسیدم : « اون حرفا چی بود ؟ طرفدار و آدم محبوب ؟ چرا

این کارو کردید ؟ » همون جور که سرش به رانندگیش بند بود ، گفت : « چیه مگه اشکالی داره . شما که از من فیلم نگرفتید ، من عکس گرفتم . وقتی رسیدم هتل میذارم رو سایت

. کلی طرفدار پیدا می کنید . » بی مزه . بدم نشدا . یه ذره هم ما معروف شدیم . دخترای کره از حسودی می ترکند .

رسیدیم دم هتل. خودمو رو صندلی صاف کردم و گفتم: « ممنون . غذای خیلی خوشمزه ای بود . رستوران خیلی شیکی هم بود . ممنونم . » نگام کرد و گفت: «خواهش می کنم

. قابلی نداشت .» خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم . براش دست تکون دادم و از پله ها بالا رفتم .  
- خانوم سعیده ... خانوم سعیده ، صبر کنید .

پله ای رو که رفته بودم ، برگشتم و نگاش کردم . اومد جلو و یه باکس طرفم گرفت : « بفرمایید . این مال شماست . » به باکس نگاه کردم و گفتم: « چیه ؟ » یه لبخند اومد گوشه

ی لبش و گفت : « وقتی بازش کنید ، می فهمید . » خب بگو چی توشه . ازش گرفتم و اون رفت سوار ماشینش شد و منم رفتم تو اتاق .

پریدم رو تخت و در باکسو باز کردم . اِ چادرم توشه . همچین گفت وقتی بازش کنی، می فهمی گفتم چی توشه . جعبه اش خوشگله ، نگهش میدارم . چادر رو درآوردم و یه جعبه ی

دیگه توشه . جعبه اش مثل جعبه ی جواهراته . نزدیک گوشم آوردم و تکونش دادم . یه چیزی توش تلق می کنه . یعنی چی توشه ؟ باید درشو باز کنم تا ببینم چی توشه .

درشو باز کردم و ... و ااااا چه خوشگله . یه گردنبند که شکل لنگره . یه لنگر که سنگ های رنگی ازش آویزونه . خیلی ترکیب رنگ قشنگی داره . خوش به حال اونی که می خواد

ازش استفاده کنه . نکنه جومونگ می خواسته به کسی بده تو جعبه ی من جا گذاشته ؟ شایدم می خواسته به من بده . چرا گفت وقتی بازش کنی ، میفهمی ؟ نکنه همینو می

خواسته بگه ؟ ... همینه منظورش این بوده که اینو به من بده ... آره همینه . رفتم جلوی آینه و گردنم کردم . چه قدر بهم میاد . سلیقه اش خوبه ها . خوش به حال زنش چون

همیشه واسش کادوهای قشنگ می خره .  
درینگ درینگ ... درینگ درینگ ...

گوشیمو برداشتم و پیامو باز کردم : « سلام . امروز ساعت 4 می خوایم فروشگاه بریم . همه ی بچه ها میاند . شما هم بیاید . فراموش نشه . « چشم آقای علوی . حتما میام . باید

گردنبند رو پیش یه طلافروش بیرم بفهمم چه قدر واسم خرج کرده .  
الان ایران ساعت چنده ؟ باید بعد از ظهر باشه . یه زنگ به مقدسه بزیم و دلشو بسوزونم . کولر رو روشن کردم و پستی رو گذاشتم رو زمین جلوی کولر . ماتوم و روسریمو درآوردم و

شماره ی مقدسه رو گرفتم . بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت : « الو ... چه طوری سعیده بی خبر ؟

- اول سلام بعدا کلام . اول باید سلام کنی بعد خبر بگیری .
- خب باشه . سلام .... خوبه ؟
- آره خوبه . منم که خوبم . تو چه طوری ؟ آقاتون چه طوره ؟ بچه هات خوبند ؟
- دست بوسند . سلام می رسوند . خب بگو چی شده زنگ زدی . من هر دفعه زنگت می زیم . راستی شوهر پیدا نکردی ؟
- نه . آخه اینجا شوهر پیدا نمیشه .
- اختیار دارید . پس اونا چیند ؟ محرم چه طوره ؟ خوبه ها ؟ به دردت می خوره ؟
- محرم زن داره . زشته .
- راست میگی . حواسم نبود . پژمان یا سبحان ؟ اونا که کاملا شبیه خودتند ؟ خیلی خنده رو اند .
- اون دو تا که خنگ و دست و پا چلفتی اند . براشون مسابقه ی آشپزی گذاشتیم . از اونا بدتر از همه بود . بدریخت و شور .
- خب حامد چی ؟ اون که از همه نظر عالیه .
- اون خیلی آرومه . تا حالا به غیر از سلام حرف دیگه ای با من نزده . نمی تونم با آدمای آروم کنار بیام . حوصله ام سر میره .
- پرهام و بابک که سناشون زیاده . قصد زن گرفتن هم ندارند . پس فقط می مونه حافظ .
- یه هیج وجه من الوجوه . امکان نداره .
- چشمه ؟ قدش بلنده ، سنش مناسبه ، تو هم که گفتی خنده رو هم هست . تازه از همه مهم تر ، معروفه . می دونی چند تا دختر می خواند با اون ازدواج کنند .
- من که نمی خوام . می ذاری بگم واسه چی زنگ زدم یا نه ؟



- تقصیر منه که می خوام واست شوهر پیدا کنم . خب بگو چی می خواستی بگی .
  - اگه بهت بگم من امروز با یه بازیگر کره ای ناهار خوردم ، چی میگی ؟
  - میگم کمتر زر بزن . سرت به کار خودت بند باشه نه به کار مردم . وقتی میگم شوهر کن واسه همینه . زده به سرت دروغگو .
  - نه دروغ نمیگم . من امروز با یون مین هو بودم . تو یه رستوران کره ای .
  - راست میگی ؟ اصلا تو با اون چی کار داشتی ؟
  - من با اون کار نداشتم . اون با من کار داشت . آخه من جونشو نجات دادم .
  - چه طوری ؟ از اول تعریف کن ببینم چی میگی . یه کلمه دروغ بگی همچین می زنمت که زمینو چنگ بگیرم گوجه فرنگی ...
  - دیروز با بچه ها رفتیم ساحل دریا . اونجا مین هو افتاده بود تو آب . منم پریدم و کشیدمش بیرون . امروز هم گشته بود و پیدام کرد . ازم خواست تا با هم بریم رستوران . اونجا واسم
  - یه آهنگ خوشگل با پیانو زد و با هم عکس گرفتیم . جلوی همه ی مشتری ها . بعدش هم بهم یه گردنبد هدیه کرد .
  - دروغ ؟ عکس و فیلمارو واسم بفرست . یادت نره ها . اگه نفرستادی می فهمم دروغ گفتی .
  - چیه شاخک هات تکون خورد ؟ فضول شدی ؟
  - نه خیر . می خوام ببینم راست میگی یا نه . سعیده ، مامانم صدام می کنه باید برم . کاری نداری ؟
  - حدس می زدم اولش قبول نکنه . باید فیلمه رو پیدا کنم و دانلودش کنم . اینترنت گوشیمو وصل کردم و سعی کردم پیداش کنم . با اولین سرچ پیدا شد . بازش کردم و دیدمش .
  - خوب و باکیفیت گرفته . از اول تا آخرشو . حتی اونجا که اسممو گفت و اون موقع که با هم عکس گرفتیم .
  - دیگه حتما مطمئن میشه که بهش دروغ نگفتم . گذاشتمش تو واتس
- آپ و نوشتم : « حالا باورت شد ؟ »
- الان ساعت یک و نیمه . تا 4 خیلی دیگه مونده . خوابم میاد . نه حوصله ی کلیپ درست کردن دارم نه حوصله ی گزارش نوشتن . واسه ساعت سه و نیم گوشیمو کوک کردم و همون جا رو زمین خوابیدم .

- سعیده ... سعیده کجایی؟ خوابی یا بیدار ، عمو یادگار ؟ هر وقت پیغامو شنیدی ، به من بزنگ . یادت نره ها .
- الو الو ... مقدسه ...قطع نکن .
- معلوم هست کجایی ؟ چرا گوشیتو برنمیداری ؟
- خواب بودم صداتو نشنیدم .
- اگه دنیا رو آب ببره ، سعیده خانومو خواب ببره.
- نه بابا اینجوریام نیست که میگی .
- پس چه جور یاس . نکنه داشتی خواب مین هو رو می دیدی ؟ آره بلا ؟
- نه خیر . اگه تو هم جای من بودی ، صبح تا شب واسه یه لقمه نون حلال بدو بدو می کردی ، سرت به پشتی رسیده و نرسیده ، خوابت می برد .
- حرفی رو که زدی یه بار دیگه بگو . لقمه ی حلال . تو واسه یه لقمه حلال بدو بدو می کنی ؟ پس اون پولو که بابات می ریزه تو اون خندق بلا چیه ؟
- اونا کارمزد کار کردنمه .
- خب دیگه بسه .
- بس که نیست پرژ که ....
- وای نگاش کن کوچولوی خوشگلم چه قدر بانمکه . آخ قربونت بشم ... زررر نیا . اگه بخوای جلوی مین هو هم این کارا رو بکنی که باید جلوپلاشو جمع کنه بره یه جا خودشو گم و گور کنه.

- تو لازم نکرده نگران بقیه باشی . نگران خودت و شوهرت باش ... حالا فهمیدی حرفای من راست بود ؟
- با اینکه نمی خوام اعتراف کنم ولی آره . قبول کردم که تو با اون بودی ... سعیده خوش به حالت . الان تو ابرایی ؟ همدم ستاره هایی ؟ تو تک سوار عاشق تو پری قصه

هایی ؟

- اوی اوی .... می دونی که من واسه هیچ کس ذوق نمی کنم .
- از بس که خری . اگه من جای تو بودم که با یه بازیگر خارجی می رفتم ناهار که کلا می رفتم تو کُما .
- حالا اینا رو ولش .خودت چه طوری ؟ از اداره چه خبر ؟

- می خوامی بحثو پیچونی . باشه اکشال نداره . تو اداره تنها کسی که داره می ترکه مرتضویه .

- از چی ؟ دوباره چی کار کرده ؟

- فیلماتو دیده . پارسال که اون کار خاصی نکرد . یه گزارش می فرستاد و همین . وقتی می بینه تو با بچه ها جووری و این همه فیلم و عکس داری ، کفری میشه . از قصد میرم

عکساتو نشونش میدم . اگه دستش بهت برسه ، حسابی حالتو می گیره .

آقای مرتضوی سرش درد می کنه واسه دعوا . هر دفعه یه کاری می کنه که تو کارای بقیه خلل بشه . خیلی هم کارشکنی میکنه . خیلیاشو نادیده گرفتم ولی چندتاشم گزارش

کردم . به خاطر همینکه که از من خوشش نیاد . من باهاش سر جنگ ندارم ، خودش یه کاری می کنه که تو دردسر بیفته اون وقت میداره تقصیر من .

ساعت چنده ؟ یه نگاهی به ساعت دیواری کردم و دیدم ساعت سه و بیست دقیقه است . بهتره کم کم کارامو بکنم و آماده بشم . زودتر آماده بشم بهتر از اینه که هول هولکی

کارامو بکنم . از مقدسه خداحافظی کردم و لباسامو پوشیدم .

نشستم روی یکی از مبل های لابی و منتظر شدم که بچه ها بیاند . سبحان ، پژمان ، محرم و حافظ اومدند جلو و سبحان گفت : « خانوم کریمی ، یه سوالی دارم . بپرسم ؟ » آره

بپرس . سرمو تکون دادم و گفتم : « بله بفرمایید . » با انگشتاش بازی می کرد : « اون پسره کی بود ؟ اونی که باهاش رفتید بیرون ؟ » فضول . من فقط اسمم بد در رفته به خدا .

همه فضول اند به من میگند فضول .

تکیه دادم و گفتم : « همونی که دیروز تو دریا بود . » هوفی نشست رو مبل و پژمان گفت : « کجایی بود ؟ چینی بود ؟ » محرم گفت : « چی گفت ؟ » حافظ هم گفت : « با هم کجا رفتید

؟ » بله ؟ این سوال حافظ دیگه فضولی بیش از حد بود . چهارتایی برگشتیم و حافظ رو دیدم . همچین اخم کرده و دست به سینه شده انگار کیه . جواب نمیدم . برید تو خماری . دست

به سینه شدم و گفتم: «با من کار داشت. آگه می خواست به شما بگه، حتما میومد و می گفت.» «بله این طوریاست.»

حافظ بر و بر همون جور دست به سینه نشست رو دسته ی مبل: «پس قضیه ی اون فیلمه چیه؟» هان؟ کودوم فیلم؟ نکنه پشت سرم فیلم درست کردند. آگه هول کنم،

مطمئن میشند که یه خبرایی هست. گفتم: «فیلم؟ کودوم فیلم؟ میشه منم ببینم؟» منم بچه پررو، تو چشماش زل زدم. چشماشو کوچیک کرد و گفت: «همون فیلمی که با یون

مین هو رفتید رستوران. بعدش یه آهنگ خوند و اونو تقدیم کرد به شما. بعدش با گوشی خودش کنار هم وایسادید و عکس گرفتید اون وقت میگید پسره همونیه که دیروز تو

ساحل بود؟» فیلمو کجا دیدی؟ آه همیشه هیچی رو ازشون قایم کرد. دستمو انداختم و یه کم اومدم جلو: «یون مین هو همون پسریه که دیروز دیدیمش. ازم خواست به خاطر نجات دادنش و تشکر ازم بریم رستوران. رفتیم رستوران و اونجا جوگیر شد

و یه آهنگ خوند. اون عکس هم به خاطر این بود که حال اون دختره ی جیغ جیغو رو بگیره. دختره رو که دیدید؟ همین وهمین. اون چیزایی که تو ذهنتونو رو بریزید دور.» پسره ی

پررو.

یه کم شل شدند و محرم گفت: «ما چیزی تو ذهنمون نیست. آخه چی باشه. مگه میشه در مورد شما چیزی تو ذهن ما باشه.» آره ارواح عمه ات. آگه بقیه چیزی تو سرشون

نباشه تو چیزی تو سرشون می کنی. سبحان گفت: «یعنی پسر دیروزیه همون یون مین هو بود؟ من که اصلا نشناختمش. با اینکه یه جورایی طرفدارشم ولی اصلا نشناختمش.»

برگشتم عقب و گفتم: «اینکه چیزی نیست. امروز وقتی تو هتل دیدمش خیلی برام غریبه بود. اول فکر کردم یه خبرنگاره، بعدش فکر کردم مسئولی چیزیه. بعد وقتی خودشو

معرفی کرد ، تازه فهمیدم کیه . « پژمان یه نگاهی به سبحان کرد و گفت : « فکراتونو براش گفتید ؟ » خب آره . می خواستی نگم . سرمو تکون دادم و گفتم : « اوهوم ... بله

» الان داره با خودش فکر می کنه من چه آدم حواس پرتیم . گفتم : « البته اونم گفت شماها رو با هم قاطی کرده . فکر کرده شما با هم برادرید . همون طوری که ما چشم بادومیا

رو با هم قاطی می کنیم . « من تنها حواس پرت نیستم .

- بچه ها پاشید . اتوبوس اومد .

کاشکی زودتر میومد اینا دست از سر کچل من بر می داشتند . بچه ها سوار اتوبوس شدند و منم سوار ماشینم . یه فروشگاه خوب سراغ دارم ، عروسک . شیک و عالی .

اجناسشم مناسب و لوکسه .

دلَم می خواد بدونم بچه ها تو اتوبوس چی کار می کنند . ساکت مثل میخ می شینند یا با هم حرف می زنند و شلوغ می کنند . اون یه بار که من سوار شدم که ساکت بودند .

انگار سوار اتوبوس مسافرتی شده باشم . جیک کسی در نمیومد . نمی دونم همیشه همین جورند یا جلوی من این طور وانمود کردند .... آره معلومه . سبحان و محرم که نمی

ذارند اونا ساکت باشند .

رسیدیم فروشگاه . آقای علوی به بچه ها گفته ساعت 7 در فروشگاه باشند . سه ساعت که واسه خرید زیاده ولی لااقل ما هم یه چرخی می زنیم ، چهار تا آدمو می بینم .

حوصله ام سر رفت از بس به دیوارا زل زدم .

تو این مغازه ، تو اون مغازه . ماشالا یکی دو تا هم که نیست . هزار تا مغازه داره . رفتم تو مغازه ی لوازم صوتی . اون روز که با حافظ خیس شدم ، ریکوردرم داغون شد . می

خواستم تو رُم یکی بخرم هی یه کاری پیش میومد، نشد . باید یه خوشو بخرم . یه ریکوردر خوب خریدم و دوباره رفتم سر کار اولم . گشت زدن تو این هزار راه .

- خانوم کریمی .

دور و برمو نگاه کردم بینم کیه صدام می کنه که یه چیزی اومد تو دماغم . یه قدم رفتم عقب . اینکته محرمه  
. این دیگه از کجا یاد گرفته مثل جن ظاهر بشه . محرم به حافظ

نگاه کرد و گفت : « خانوم کریمی ، ببخشید مزاحم شدما . زیاد وقتتون رو نمی گیرم . میشه یه کمکی به  
ما بکنید ؟ » آخی ... نازی پسر . معلومه که کمکت می کنم . بیا

این دو هزاری مال تو . ببخشید بیشتر ندارم ... مثل گداها می مونه : « میشه به من فلک زده کمک کنید  
؟ »

دستمو کردم تو جیبم و گفتم : « چه کمکی ؟ اگه در توانم باشه کمکتون می کنم . » صداشو آروم کرد و گفت  
: « تو خرید کردن کمکمون کنید . » یه نگاهی به اطراف کردم و یه کم

خم شدم . دستمو جوری گذاشتم کنار دهنم که کسی صدامونو نشنوه : « کی اینجا فارسی بلده که شما  
آروم دارید حرف می زنید ؟ » خخخ ... جا خوردی ؟ محرم صاف شد و

لباشو صاف کرد : « خب ... خب راستش ... مسخره ام می کنید ؟ » نه پ . دوباره دستمو کردم تو جیبم  
و گفتم : « پس چی . معلومه که همین کارو کردم . آخه آروم حرف زدن

بین این همه خارجی چه معنی ای میده ؟ » گاگول ...  
حافظ هم بعد از این همه سکوت ، لب به سخن گشایید : « منظور ما از کمک کردن ، نظر دادنه . » نظر ؟ نظر  
به چی ؟ گفتم : « به چی نظر بدم ؟ » محرم گفت : « ما سلیقه ی

زنا رو نمی دونیم . می خواستیم شما که زنید به ما تو خرید کردن کمک کنید . » آهان . اوکی . خیلی عالمانه  
( الکی مثلا من از همه چی سر در میارم ) ژست گرفتم و گفتم : «

تو مایه های چند ساله باشه ؟ » حافظ که فکر کنم خوشش نیاد از من کمک بگیره ، گفت : « تقریبا تو سن  
خودتون . » سن من ؟ نه . نگو . خیلی سخته . آخه سلیقه من با بقیه ی

دختر فرق می کنه . اگه یه نفر به من یه تفنگ بادی پُر بده ، از خوشحالی می چسبم به لایه اوزون ولی اگه به یه دختر بدنند ، حتما با تفنگ می کوبونه تو سر طرف . من

چی کار کنم ؟

وجهه ی خودمو نگه داشتم و گفتم : « باشه . مسئله ای نیست . این طبقه که همه اش لوازم خونگی و صوتیه . بریم طبقه ی بالا تا یه چیزی پیدا کنیم . » وووی ... حالا چی

کار کنم ؟ جلوی یه لباس فروشی وایسادم و گفتم : « بریم تو . چیزاش خیلی قشنگه . » الکی . درو باز کردم و بهشون تعارف کردم . اونا هم تعارف کردند و رفتیم تو . اوه اوه اوه ...

این دیگه چیه ؟ فروشنده اش یه دختر بود که خیلی لباساش جلف و زننده بود . برگشتم و نداشتم بیاند تو : « بریم بریم . » با دست اشاره کردم که از در مغازه برند کنار . همه ی مغازه

شیشه کار شده . چه طوری نذارم اینا ببینند ؟

رفتیم کنار و حافظ گفت : « چی شد ؟ چرا برگشتید ؟ » دختره خیلی جلف بود . گفتم : « لباساش به درد نخور بود . مفت واسش گرون بود . » محرم یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم کرد و

گفت : « جنساش یا فروشنده اش ؟ » بله بله ؟ تو کار من فضولی می کنی ؟ گفتم : « هم جنساش هم فروشنده . همون طور که شما واسه من غیرت دارید که مردا باهام کاری نداشته

باشند منم غیرت دارم که چشمتون جای بد نیفته . » انگار شهر هرته . دفعه ی بعدی هم خودتو مسخره کن .

یکی از ابروهای حافظ رفت بالا و محرم یه لبخند مهربانانه بهم زد . حافظ باید چند جلسه ای بره پیش محرم تا آداب معاشرت با خانوما رو یاد بگیره . رفتیم سر مغازه ی بعدی .

فروشنده ی این مغازه یه خانوم بود که طرفای 30 سال رو داشت . تریپشم معمولی بود . سلام کردم و ایتالیایی گفتم : « یه لباس واسه خودم می خوام . » به یه سری از لباسا

اشاره کرد و منم به اونا نشون دادم . به حافظ گفتم : « خواهرتون لاغره یا تپله ؟ » یه نگاهی به لباسا کرد و گفت : « از اینا خوشم نمیاد . » خیلی دلتم بخواد . به درک . حالا

واسه خواهرش می خواد ؟ من از کجا این حرفو زدم ؟  
یه دفعه یه چیزی خورد تو کمرم . یه چیز بزرگ . مثل اینکه یه آدمه . یه دست اومد دور کمرم و خیلی سفت منو به خودش چسبوند . با اون یکی دستش هم ، دهنمو گرفت . اصلا

نمی تونم تکون بخورم . البته یه کم گیج هم شدم . خدایا این کیه ؟ با من چی کار داره ؟ حافظ و محرم به لباسا نگاه می کردند و حواسشون به من نبود . اون این قدر سریع و

یهویی این کارو کرد که من حسابی جا خوردم . یه کم مخمو متمرکز کردم و سعی کرد خودمو تکون بدم . حتی یه میلی هم نمی تونم تکون بخورم . دهنم تکون نمی خورد . می

خوام گریه کنم . تو غربت یه بلایی سرم نیارند ؟  
با پام زدم به پای محرم . برگشت و یه نگاه معنی داری بهم کرد . می خواست چیزی بگه ولی وقتی منو دید ، زد به حافظ واومد طرفم : « حافظ ... ولش کن دختر مردومو ... »

خنکه باید انگلیسی بگی . حافظ برگشت و اونم اومد طرف یارو . انگلیسی و با داد گفت : « ولش کن ... ولش کن ... » اونام خیلی سعی کردند که دستاشو از دورم باز کنند ، اما

نشد . از ترس می خوام بمیرم . خدایا خودت کمک کن . قول میدم آدم خوبی بشم . کسیو اذیت نکنم .  
قول میدم آدم بشم .

یهو یارو یه چرخ زد و منم به تبش چرخیدم . روبه رومون یه آینه قدی بود . از توش همه چیو دیدم . دیدم که چه جور ی مثل مار دورم حلقه زده . یادمه تو درسام داشتیم که مار

دور طعمه اش حلقه می زنه و اون قدر سفت فشارش میده تا خفه بشه و بمیره . الان من حس طعمه ی مارو دارم .



حافظ و محرم هنوز سرش داد می زدند و سعی می کردند منو نجات بدهند . ولی چرا چرخید ؟ این طوری که من می تونم صورتشو ببینم .... صورتش ... این ... اینکه ... حافظ اومد

جلومونو و سعی کرد دستاشو جدا کنه . یه ضربه ی محکم زدم به پاش . خم شد و پاشو گرفت . خدای من ... این اینجا چی کار می کنه ؟ محرم اومد و حافظ رو بلند کرد :»

معلومه چی کار می کنی ؟ حافظ اومد کمکت کنه . « حس کردم دستای مرده یه کم شل شد و من یه کم آزاد شدم . با آرنج یه ضربه ی محکم بهش زدم . دستاش جدا شد و یه

قدم رفت عقب . برگشتم و خوب نگاهش کردم . آره خودشه .

حافظ و محرم اومدند پیشم و گفتند :«حالتون خوبه ؟ مشکلی ندارید ؟ درد که ... »

- دایمی ...

رفتم طرفش و با مشت آروم زدم به بازوش :« تو که حسابی منو ترسوندی .»

- دایمی ؟؟؟؟!!!!

دهن حافظ و محرم شده قد غار علی صدر . بیچاره ها خیلی جا خوردند . منم حسابی جا خوردم . یه چشمک به دایمی زدم و گفتم :« ایشون دایمی حمید من هستند . دایمی ، این

آقایون هم بازیکنان تیم ملی والیبال اند . آقای حافظ فؤادی و آقای محرم رضایی . « دایمی به اون اسکلتا دست داد تا بلکه یه کم ذوب بشند . دایمی زیرلبی در گوشم گفت :« اینا

همونایی نیستند که عکسشونو فرستادی ؟» انگشتمو گذاشتم رو بینیم و گفتم :« هیس ... »

به حالت عادیشون برگشتند و رفتند سر لباسا . به دایمی گفتم :« به نظرت این دختره کوره ؟ آخه نه جیغی نه تکونی . مثل مجسمه وایساده بود . « دایمی یه لباس رو برداشت و

برانداز کرد :« واسش توضیح دادم . « بابا تو دیگه کی هستی . نگاهش کردم و گفتم :« اینجا چی کار می کنی ؟ کی اومدی ؟ « لباسه رو گرفت رو به روم و گفت :« چند

روزی میشه . اگه لباس ملکه الیزابت رو هم بهت بیوشوند ، بهت نییاد . از بس که بی ریختی . « بله ... من بی ریختم ؟

- خانوم کریمی ... کدومش قشنگه ؟

این پسرا چه قدر سخت گیرند . خب یکیشو انتخاب کن . به محرم گفتم : « هر دوتاش خوشگله . هر کدومو دوست دارید ، بردارید. » هر دوتا لباسو دوباره دید و گفت : « یکیشو

واسه خواهرم بر میدارم و.... پس چی واسه خانومم بخرم ؟ » واسه زنت هر چی بگیری خوبه . همین که به فکرشی کافیه . یه زن از شوهرش به فکر بودن رو می خواد .

- اونا از تو می پرسند چی بخرنند ؟

برگشتم و به دایی تشر رفتم : « هیس ... حالا می شنوند . چیه من نمی تونم بهشون بگم چی بخرنند چی نخرند ؟ » دایی پوزخند زد و گفت : « آره تو هم با اون سلیقه ات . »

خوبه . مشکلی دارید ؟ یه دفعه یه چیزی خورد به سرم . به محرم گفتم : « واسه خانومتون ادکلن بخرید . ادکلن های اینجا خیلی خوبه . » دایی در گوشم گفت : « یه وقت حشره

کش نخری . » ایــــش ...

حافظ و محرم هر کدوم یه لباس خریدند و اومدیم بیرون . از یه ادکلن فروشی هم یه ادکلن مارک دار خریدیم . خوب شد نفهمیدند هیچی بلد نیستیم . نشون دادم خیلی چیز سرم

میشه . حرفای دایی رو قبول دارم که یه کم سلیقه ام بده ولی همیشه که این جور نیست .

- خانوم سعیده ...

خانوم سعیده ؟ کی اینجا منو به اسم می زنه ؟ اگه یکی از بچه ها باشه ، می کشمش . برگشتم طرف صدا و اون طرفو دیدم : « سلام خانوم سعیده . چه حُسن تصادفی . خوشحالم

شما رو اینجا می بینم . » تو اینجا چی کار میکنی ؟ چرا امروز این جور شده . دایی اومد طرفم و گفت : « آقا کی باشند ؟ » دوباره معارفه. لبخند معمولی ای زدم و معرفی کردم

: « ایشون آقای یون مین هو ، یکی از بازیگران کره ای . ایشون هم آقای حمید کریمی ، دایی بنده . » به هم دست دادند و سلام کردند . دایی به زبون زرگری پرسید : « این کیه

؟ » یه لبخند دندون نما زدم و گفتم : « بعدا تعریف می کنم . »

مین هو رو با حافظ و محرم آشنا کردم و به پیشنهاد مین هو رفتیم بستنی بخوریم . مین هو به دایی گفت : « بهتون تبریک میگم . خواهرزاده تون واقعا آدم شجاعیه . یه آدم نترس و

بی باک . » حالا نمی خواد همه چیو تعریف کنی . دایی یه لبخند دندون نما ( جواب اون لبخند ) بهم زد و گفت : « این چی میگه ؟ » منم تو همون حالت دایی گفتم : « زر اضافی

می زنه ؟ »

پُق ... مرگ ... محرم یه قاشق بستنی تو دهنش بود ، یهوویی خندید و سرفه اش گرفت . یه نگاهی به من کرد و گفت : « خب به داییتون بگید چی شده . چرا به مردم چیز میگید . »

تو یکی دیگه حرف نزن . همه ی بچه های تیم یه مشت خنگ این محرم تیز . یه چیزو سریع می گیره . مین هو گیج و منگ گفت : « مگه قرار نشد فارسی حرف نزنید . چی به هم میگید ؟ » محرم گفت : « دایی خانوم کریمی قضیه ی شما رو نمی دونند . داشتیم بهشون توضیح

می دادیم . » ول کن بابا . خودم بعدا براش توضیح میدم . مین هو لبخند زد و گفت : « اگه خانوم سعیده نبودند ، من الان مُرده بودم . ایشون منو که داشتم تو آب غرق می شدم ،

نجات دادند . » ببند نیشتمو . یه دفعه دست حافظ اومد جلو و تو صورت مین هو یه کش و قوس حسابی به خودش داد : « خسته شدما . فکر کنم به یه خواب طولانی احتیاج داشته

باشم . » این چرا همچین می کنه . کم مونده تو صورتش چنگ بکشه . دایی گفت : « باریکلا . چه کارا . تو دوباره قهرمان بازی درآوردی ؟ » آدم یه فامیل این جوری داشته باشه ، دشمن می خواد چی کار . چیزی نگفتم و سرمو کردم تو لیوان بستنی .

چند ثانیه ای هممون تو بستنی ها بودیم . مین هو گفت : « خانوم سعیده ... »  
- خانوم کریمی . تو ایران خانوم و آقا رو به فامیلشون صدا می زنند . مگه تو کره این طور نیست ؟  
حافظ عصبانی می شود . مین هو به حافظ گفت : « چرا تو کره هم همین طوره ولی فامیلی ایشون برام سخته . اسم کوچیکشون راحت تره . » حافظ اومد یه چیزی بگه که نداشتم

چیزی بگه: « هر کدومو که راحتید بگید . از نظر من اشکالی نداره . » تو دلم برا حافظ زبون درآوردم و حالشو جا آوردم . یه چشم غره به حافظ رفتم که باعث شد ساکت بشه و

بشینه سر جاش . پسرای پررو رو باید آبخونو گرفت و انداخت رو بند .  
گفتم: « خب چی می خواستید بگید؟ » یه نگاه محتاطانه به حافظ کرد و به من گفت: « شما همیشه عادت دارید با بینیتون بستنی بخورید؟ » بینیم؟ به دایی نگاه کردم و دایی به

بینیم اشاره کرد . دست کشیدم و پاکش کردم: « نه یه دفعه ای شده . » یه لبخند شیطونی زد و گفت: « فکر کنم اینجوری خوشمزه تره . نه؟ » مسخره می کنی؟

یه قاشق از بستنی برداشتم و به مین هو که روبه روی من نشسته بود ، گرفتم: « می خواید امتحان کنید؟ » بریزم به سر و هیكلت کلی بخندم . بچه ها به من نگاه کردند و مین هو

گفت: « نه . ممنون . » مگه دست خودته . باید امتحانش کنی . یه کم خم شدم و گفتم: « مگه نگفتید خوشمزه تره . یه بار امتحان کنید . » یه کم خودشو کشید عقب و گفت: «

نه ، فقط میخواستم شوخی... » یه دفعه خودمو پرت کردم جلو و قاشقو زدم به صورتش . آخی ... جیگرم حال اومد .

دایی گفت: « چی کار می کنی؟ » محرم و حافظ هم فقط با دو تا چشم قابلمه ای نگام می کردند . شما دو تا هم ببینید . اگه بخواید با من شوخی کنید ، این جوری میشید .

خودمو رو صندلی صاف کردم . مین هو یه نگاه به بستنی روی دماغش کرد و بعد یه نگاه به من: « چی کار می کنی؟ » دست به سینه شدم و یه لبخند شیطونی زدم: « هیچی

فقط می خواستم شوخی کنم . » احساس می کنم تو آسمونا دارم زندگی می کنم .  
پفی کرد و گفت: « اینجوریه . باشه . پس بیاید با هم شوخی کنیم . » باشه . پاشد و ایساد و با لیوان بستنی اومد این طرف میز ، کنار من . می خوام چی کار کنی . با اعتماد

به نفس کامل وایسام و نگاهش کردم . نزدیکم شد . فاصله مون خیلی کم شد . یه کوچولو ترس تو دلم افتاد . تو چشماش زل زدم و گفتم : « می خواید چی کار کنید ؟ » یه

لبخند آروم زد و گفت : « هیچی . شما نگران نباشید . همش یه شوخیه بعدش کلی می خندیم . » سرشو خم کرد و هر لحظه فاصله اش کم و کمتر می شد . کاملاً خشکم زده .

نمی تونم تکون بخورم . هُرم      نفس هاشو حس می کردم . می خواد چی کار کنه ؟  
هر چی اون جلوتر میومد ، من تکون نمی خوردم . می خواستم نشون بدم ازش نمی ترسم .... آ ... لوس بی مزه ... یه دفعه لیوان بستیشو زد      به صورتم . بدجنسِ عوضی . وقتی

زد ، نتونستم وایسام و افتادم رو صندلی . پاشدم و تو چشماش زل زدم : « شما خیلی بدجنس و لوس و بدجنسید . نباید این کارو می کردید . » بچه پررو . دوبار تو روش خندیدم جو

گرفتش . یه لبخند آروم زد و گفت : « یک ، خیلی معصوم و بانمکید . دو ، بدجنس رو دوبار گفتید . » از بس که بدجنسی . از من غلط نگیر . حالا حالیت می کنم .  
همون جور که با عصبانیت نگاهش می کردم ، لیوانمو برداشتم و زدم تو سرش . یه کم رو موهاش و یه کم رو صورتش ریخت . های شُشم      حال اومد . خندیدم و گفتم : « آخی

چه پسر بانمکی . » موش نخوردت . نشستم رو صندلی و به دایی و بچه ها گفتم : « وای چه قدر شوخی کردیم . روده بر شدم . خوش گذشت . » فقط مات و مبهوت نگام می کردند

. حافظ گفت : « فکرشم نمی کردم اون روز واقعا با گل سر روی ماشین خط کشیده باشید . اما حالا هر کاری رو بهتون می بینم . » فکر کردی دروغ میگم . ما اینیم دیگه .

به مین هو نگاه کردم و گفتم : « بهتره از زندگی لذت ببرید . بخندید و بستنی های روی صورتتون رو بخورید . خیلی خوشمزه است . » من یه پرنده ام ، آرزو دارم ، کنارم باشی . خم

شد و دستشو گذاشت رو میز : « پس الان شما دارید لذت می برید ؟ پس شروع کنیم به خوردن بستنی ها رو صورتمون . هم من ، هم شما . » هم من ، هم شما ؟ یعنی چی ؟



دادم و رفتیم تو مغازه . مین هو اومد کنارم و گفت : « واسه کی می خواد بخره ؟ » چه قدر سوال می کنی؟  
گفتم : « واسه خانومش . » سرشو تکون داد و گفت : « اوهوم ... شما نمی

خرید ؟ » نه می خوام چی کار . دایی هم سریع حرفشو تأکید کرد : « راست میگه . یکی بخر . می خوام  
سلیقه تو ببینم . » دایی می دونه ها . چاره ای نیست و باید یکی بخرم .  
به کیفا نگاه کردم . کدومو بردارم . مین هو به یه کیف اشاره کرد و گفت : « اون چه طوره ؟ خیلی خوبه ... اون  
قهوه ایه رو میگم . من که ازش خوشم میاد . » خوبه . بدم نیست .  
- نه . من از رنگش خوشم نمیاد . اون کرمیه خوبه . اونو بردارید .

به حافظ نگاه کردم ، چنان با چشماش دستور می داد انگار آقا بالاسر مه . خوشم نمیاد یکی بهم دستور بده .  
کیفش قشنگه ولی نمی خوام . به بقیه ی کیفا نگاه کردم و به فروشنده

گفتم : « اون کیف آبییه رو برام بیارید . » اِهکی ، نه حرف حافظ نه حرف مین هو . فقط حرف خودم .  
دایی گفت : « چرا یکی از اون دو تا رو برنداشتی ؟ اونام قشنگ بود . آخه

آبی هم شد رنگ ؟ با اون سلیقه ات . » کیفو برانداز کردم و گفتم : « خیلی هم قشنگه . شما واسه  
زندایی هیچ کدومو نمی خوای ؟ » اگه از هر کدومو برمی داشتیم ، توهم می

زد که حالا چه خبره .

تو راهروها قدم می زدیم و مغازه ها رو می دیدم . دایی و حافظ و محرم جلو بودند و من و مین هو پشت  
سرشون . ا داشت یادم می رفتا . از جیب کیفم ، جعبه ی گردنبندو درآوردم و

گرفتم طرف مین هو : « راستی ، اینو تو باکس جا گذاشته بودید . داشت یادم می رفت بهتون بدم . » الکی مثلا  
من نمی دونم به کی می خواستی بدی . حالا میگه نه من اینو واسه شما

آورده بودم و از این حرفا .

یه نگاه به جعبه کرد و ازم گرفت : « چه خوب شد که پیش شما بود . فکر کردم گمش کردم . ممنون که برام  
نگه داشتید . می خواستم اینو به یکی هدیه بدم . » چی ؟

یعنی نمی خواستی به من بدی ؟ پسم بده غلط کردم . گردنبندمو بده ... مامان ...

بدون اینکه به روی خودم بیارم ، گفتم : « اِ چه جالب . حالا اون کیه که می خواد اینو بهش بدید ؟ » گردنبندمو بده . زیرچشمی نگام کرد و گفت : « یه نفر که خیلی دوست دارم

اینو بهش بدم . دوست دارم اینو گردنش کنم و اونم خیلی از این خوشش بیاد . به خاطر این سلیقه ی قشنگم ازم تشکر کنه . « حالا هی اینا رو بگو دل منو آب کن : « من تا حالا از

این کارا نکردم . یعنی تا حالا به دختری هدیه ندادم . این دفعه هم چون به اون دختر مدیونم می خوام این هدیه رو بهش بدم . « دفعه ی پیش گفتمی به من مدیونی . این دفعه

کیه که بهش مدیونی : « یه لحظه وایسید . « اعصابمو داغون کردی ، حالا میگی وایسا . هان ، چی کار داری ؟

در جعبه رو باز کرد و گردنبندو درآورد . جلوم گرفت و تابش داد . اول ازم می گیری بعد جلوم تاب میدی ، دلمو بسوزونی ؟ جعبه رو گذاشت تو جیبش و قفل گردنبند رو باز کرد .

اومد جلو دستشو دور گردنم آورد . هوی ، چی کار می کنی ؟ سرمو کشیدم عقب و گفتم : « چی کار می کنید ؟ » می خوای با گردنبندی که واسه یکی دیگه خریدی ، خفه ام

کنی ؟ اینه دست مزد محبتام ؟ بشکنه این دست که نمک نداره .  
یه لبخند خاله ستاره ای ( البته عمو ستاره ای ) اومد گوشه ی لیش و گفت : « اون دختری که دوست دارم اینو گردنش کنم ، شما یید . این یه هدیه ی تشکره . « واقعا ؟ می خوای

اینو بدی به من ؟ چه قدر تو مهربونی . با این حال لازم نکرده گردنم کنی . خودم میندازم گردنم . یه کم دیگه اومد جلو که یه دفعه یه دست ، دستشو گرفت . دایی دستشو

گرفت و گفت : « بذار این کارو من بکنم . تو دین ما نباید یه مرد غریبه به یه دختر دست بزنه ... بدش من ... » آفرین دایی . سریع و به موقع .

یه نگاهی به دایی کرد و بعد به من . اوه که چه قدر علامت سوال دور سرشه . گردنبندو گذاشت تو جعبه اش و داد دستم : « بگیریدش . خوشحال میشم قبول کنید . « مگه خرم که



قبول نکنم . تا همین چند ثانیه پیش یکی از خوشگل ترین هدیه هام داشت از دستم می پرید . لبخند زدم و گفتم : « ناهار امروز خودش هدیه بود دیگه نیازی به هدیه نیست . »

الکی مثلا من متواضعم . یه کم دیگه دستشو دراز کرد و گفت : « خواهش می کنم . من با این چیزا نمی تونم جبران کارتونو بکنم . لاقلا خوشحالم کنید که هدیه امو قبول

کردید . « باوشه چی کارت کنم .

جعبه رو گرفتم و راه افتادیم . دایی بین من و مین هو راه می رفت . فکر کنم عصبانی شد . البته غیرتی . مین هو به دایی گفت : « یعنی چی که یه مرد غریبه نمی تونه به یه

زن دست بزنه ؟ » دایی یه ژست فیلسوفانه به خودش گرفت و گفت : « یعنی مردهایی که نسبت فامیلی با یه دختر ندارند ، نباید باهاش هیچ برخوردی جسمی داشته باشند . نباید بهش

دست بزنند از این حرفا دیگه . « لباسو جمع کرد و گفت : « چرا ؟ » من تازگیا برام یه سوالی پیش اومده . چرا هر چی آدم خنگ و پخمه است دور منه ؟ نکنه من مثل آهنربا شدم اینا

دور من جمع میشند ؟

دایی گفت : « مثل راهبه ها و ملکه ها . شما می تونید به اونا دست بزنید ؟ تا حالا شده فکر کنی گرنبند گردن یه راهبه کنی ؟ اصلا تا حالا شده بهشون دست بدی ؟ » سریع

گفت : « معلومه که نه . اصلا مگه میشه . نه من فکرشو می کنم نه اونا . به هیچ وجه امکان نداره . « خب پس ساکت . فقط صدای نفس کشیدنت بیاد . چیزی نشنوم . دایی دست به

سینه شد و گفت : « ها ، همینه . زن تو دین اسلام باید باهاش مثل احترامی بهشون بکنی . گرفتی ؟ » سرشو فیلسوفانه تکون داد و گفت : « اوهوم

فهمیدم ... ببخشید . دایی ، خانوم سعیده ، ببخشید . « می بخشاییمت .

چند قدم که رفتیم ، مین هو پرسید : « پس با این حساب زن ها هم نمی تونند به مردها دست بزنند . درسته ؟ » آفرین یه کلمه درست زدی . دایی حرفشو تایید کرد و مین هو ادامه

داد : « پس چه طور خانوم سعیده به من دست زدند ؟ » کی ؟ چرا دروغ میگی ؟ دایی به من نگاه کرد و گفت : « بهش دست زدی ؟ » نه .

- وقتی تو دریا بودم منو از آب کشیدند بیرون و وقتی هم که نفس نمی کشیدم ، ماساژ قلبی دادند . هان اونو میگی . گفتم کی دست زدم که خودم نفهمیدم . مجبور شدم از اول ماجرا رو برای دایی تعریف کنم . دایی هم بهم آفرین گفت و به خواهرزاده ی باهوش و شجاعش افتخار

کرد . برای مین هو هم تعریف کرد که نجات جون آدما مقدم به هر کاریه . کرم مقدسه رو هم خریدم و رسیدیم در یه طلافروشی . به بچه ها گفتم : « من باید یه گوشواره بخرم . شما برید بگردید . منم زود میام . » هم می خواستم گوشواره بخرم و

هم می خواستم قیمت گردنبندو بپرسم . محرم گفت : « باشه مسئله ای نیست . » مین هو گفت : « منم میام . می خوام ببینم چی می خرید . » خب بعدا بهت نشون میدم دیگه .

چرا این قدر حرص میدی ؟ دایی گفت : « وقتی خرید بهمون نشون میدی . بذار خودش بره . » دایی این زبون نفهمه . زبون خودش سرش همیشه . این کره ای ها زبون همدیگه رو

می فهمند یا جلوی ما آبروداری می کنند ؟ این مین هو رو باید بگیریش و به صندلی ببندیش . - دیرمون میشه ها . بیاید تو دیگه .

والله ؟ حافظ در مغازه وایساده و به زور می خواد منو بکنه تو مغازه . یه نگاهی بهش کردم و درو باز کرد . رفتم تو و درو بستم یعنی کس دیگه ای نیاد . در واشد و چهار جوجه ،

پریدند و اومدند تو مغازه . خوبه میگم کسی نیاد . ماشالا به این همه هوش و ذکاوت . گوشواره رو به مغازه دار نشون دادم و گفتم : « از این دارید ؟ » از دستم گرفت و یه نگاهی بهش کرد . محرم سر حافظ رو به گوشواره ها بند کرده بود و حواسش به من نبود . مشکل

فقط مین هوئه که حواسش به منه بینه من چی کار می کنم . دست دایی رو کشیدم و آوردمش کنار پیش خون : « دایی یه جوری حواس اینو پرت کن . نمی خوام نگاه کنه .

« سرشو تکون داد و گفت : « خیالت راحت . اوی حق الزحمه ی من یادت نره . « چشم به موقعش . دایی دست مین هو رو گرفت و برد اون ور مغازه به بقیه ی جنس ها مشغولش کرد . منم سریع گردنبد مین هو رو در آوردم و گذاشتم جلوی مغازه دار : « آقا این چه قیمته ؟ »  
- مال خودتونه ؟ خیلی قشنگه .

خوشحال بودم تو یکی منو درک می کنی . تو که بدتر از اون دوتایی . یه لبخند زورکی به محرم زدم و گفتم : « بله مال خودمه . چشمتون قشنگ می بینه . « حالا برو پی کارت . مغازه دار گرنبدو وزن کرد و گفت : « 2 میلیارد . « باریک آقای مین هو . دست به جیب شدی . اگه یورو تقریبا 2 هزار تومن باشه پس 2 میلیارد به پول ایران میشه تقریبا یک

میلیون . تا باشه از این خرچا . ما که خوشحال میشیم .

گوشواره رو خریدم و اومدیم بیرون . مین هو گفت : « از آشنایی با شما خیلی خوشحال شدم . شما واقعا دوستای خوبی هستید . امیدوارم بتویند تو این مسابقه ها مقام اولو به دست

بیارید . تیم کشور من که نتونست . متاسفانه بیشتر از این نمی تونم باهاتون باشم . امیدوارم هر چه زودتر دوباره همو ببینیم . به امید دیدار . « چه با کلاس ... خداحافظی کردیم

و مین هو رفت . ما هم تقریبا باید بریم .

دایی اومد جلو و گفت : « خوش گذشت . کاری باری نداری ؟ » دستامو کردم تو جیبم و گفتم : « چه طور ؟ چیزی می خوای برام بخری ؟ » لباسو جمع کردو ابروهاشو برد بالا : «

تو فکر می کنی من واسه تو چیزی می خرم ؟ « خودمو بهش چسبوندم و بازوی راستشو گرفتم . چشمامو کوچیک کردم و گفتم : « دایی ... خواهش می کنم . بلام قاقا

لی لی پخل . « محکم منو از خودش جدا کرد و گفت : « آه آه .. حاله به هم خورد . جمعش کن . « دوباره دستامو تو جیبم کردم و گفتم : « حالا چرا می پرسی کاری دارم یا نه

«؟ لباسشو صاف کرد و گفت:» می خوام برم دیگه . « حالا نوبت من شد که لبامو جمع کنم و ابرو هامو بندازم بالا : « کجا؟» چشماشو بُراق کرد و گفت : « مگه من باید به

تو هم جواب بدم؟» یه ایش گفتم و راه افتادم سمت بچه ها . اونا چند مغازه جلوتر بودند . دایی صدام کرد ولی محلش نداشتم . دستمو گرفت و کشید : « بی تربیت مگه مامانت بهت ادب یاد نداده . « سرمو تکون دادم و گفتم : « چرا یادم داه ولی علاوه بر ادب ، مسئولیت

پذیری هم بهم یاد داده . بگید کجا می خواید برید منم هر چی گفتید گوش می کنم . «

- می خوام برم هتل . فکر کردی کجا رو دارم که برم ؟ پرسیدم : « هتل ؟ هتل گرفتی؟» با هم آروم قدم زدیم : « آره دیگه . پس باید چی کار می کردم . « یه نگاهی به بچه ها انداختم و گفتم : « مگه خواهرزاده ات مُرده که می خوای

بری هتل . با من میای بریم هتل ما . « یه نگاه پرسشگرانه ای بهم کرد و گفت : « راستشو بگو برا چی داری به من این پیشنهاد میدی؟» دست به سینه شدم و گفتم : « درست

فهمیدید ؟ من تو اتاق تنهام . حوصله ام سر رفت از بس دیوارو نگاه کردم . « خودمو لوس کردم و گفتم : « دایی میای ؟ خواهش می کنم . « لباسشو درست کرد و یه تک

سرفه ای کرد : « تا ببینم چی میشه . « می دونستم الکی داره اذیت می کنه . می خواد من هی تعارفش کنم .

رسیدیم به بچه ها و به ساعت نگاه کردم : « دیگه موقعشه . باید بریم وگرنه بیخ بیخ . « محرم و حافظ نگاهی به هم کردند و راهی شدیم سمت در . ماشینو از پارکینگ درآوردیم

و جلوی پای دایی وایسادم . شیشه رو دادم پائین و گفتم : « سرورم، افتخار میدید؟» دستشو گذاشت روی شیشه و خودشو خم کرد : « ساکمو بذار تو ماشین . « یه تکونی به ماشین

دادم که باعث شد کنترل خودشو از دست بده و بخوره زمین که حامد میون زمین و هوا گرفتش . دایی یه نگاه متفکرانه ای بهش کرد و بعد به ایتالیایی ازش تشکر کرد .

بیچاره دایی . خودمو یه کم خم کردم و یه کم صدامو بردم بالا . البته در حدی که حامد بشنوه : « آقای تهرانی ممنون . لطف کردید . » دایی یه نگاهی به من کرد و بعد به حامد : «

ممنون آقای تهرانی . » حامد خیلی مهربانانه به دایی نگاه کرد و گفت : « خواهش می کنم . وظیفه بود . » دایی چشماشو کوچیک کرد و پرسید : « سعیده خانوم معرفی نمی کنید؟ »

ا با منی؟ خب به من نگاه کن . از ماشین پیاده شدم و اومدم نزدیک اونا : « دایی جان ، آقای تهرانی یکی از بهترین بازیکنای تیم والیبال اند . » حامد نیم نگاهی به من کرد و گفت

: « ممنون . همه ی بازیکنای ما بهترین اند . » حامد حرفایی که می زنه لقلقه ی زبونش نیست . وقتی داره این حرفو می زنه ، واقعا قبول داره و تعارف نمی کنه .

حامد و بچه ها سوار اتوبوس شدند و من و دایی سوار ماشین من . توی راه دایی گفت : « سعیده ، تو با این بچه ها چه جوری هستی ؟ » دنده رو عوض کردم و گفتم : « معمولیم .

منو که می شناسید . هم خوبم هم بدم . یه لحظه باهاشون می خندم لحظه ی بعدش می کُشمشون . » خندید و گفت : « می دونستم ولی می خواستم مطمئن بشم . الحق

والانصاف که هم خونیم . » با انگشتم چشم چپمو کشیدم و زبونمو درآوردم : « بلام فُلّقی نداله معلوفه یا نه . کال خودمو می کنم . » دستشو آورد بالا و گفت : « زبونتو بکن تو

حالم بد شد . چشماتم درست کن . آه آه ... قیافه شو نگاه . » زبونمو کردم تو دهنم و با دو تا انگشتم زیر دو تا چشممو کشیدم : « من خوشگلم ؟ » روشو برگردوند و بیرونو نگاه کرد .

خنخخ .... من چه قدر باحالم .

به دایی کمک کردم وسایلشو از پله ها بیاره بالا . آقای ابراهیمی رو دیدم که توی لابی به لب تابش ور می رفت . رفتم پیشش و بهش گفتم : « آقای ابراهیمی اجازه هست ؟ »

سرشو آورد بالا و عینکشو از چشمش برداشت: «بله بفرمایید . راستی خوش گذشت؟» به دایی که داشت دور هتل می چرخید ، نگاه کردم و گفتم: «بله خوب بود . راستش اون

آقایی رو می بینید که اونجاست؟» دستمو به طرف دایی گرفتم و نشونش دادم . آقای ابراهیمی گفت: «بله .» گفتم: «اون آقا دایی بنده هستند . تو فروشگاه دیدمشون . می

خواستم ایشونو بیارم تو اتاقم تا مدتی رو که اینجا هست من تنها نباشم . بهتون گفتم که شما در جریان باشد .» چه قبول کنی چه نکنی من کار خودمو می کنم .

یه کم اکراه داشت ولی وقتی نگاه ملتسمانه ی منو دید ، گفت: «باشه . پای خودتون .» تشکر کردم و رفتم پیش دایی . روی شونه اش زدم که برگشت: «چی شد؟» خندیدم

و گفتم: «قبول کرد .» یعنی باید قبول می کرد . لبخند رضایت بخشی زد و گفت: «خوبه . این طوری نه من تنهام نه تو .» دستشو گذاشت روی سینه اش و واسه آقای

ابراهیمی خم شد: «ممنون . لطف کردید .»

در اتاقو باز کردم و گفتم: «بفرمایید آقا ...» دایی هم باد انداخت به گلو و گفت: «کیفمو بیار داخل .» عجب دایی ای داریم ما . واسش پشت چشم نازک کردم و گفتم: «خانوما

مقدم اند .» ایییش ... ساکشو دستش گرفت و اومد تو: «مامانت بهت ادب یاد نداده . اولاً وقتی یه مهمون میاد اول باید اونو راه بدی نه توی گوریل . دوما بزرگتری گفتند ،

کوچکتری گفتند . بابا ما هم بچه بودیم جرئت نداشتیم جلوی دایمون حرف بزنیم . والا به خدا .» جلوی مقنعه امو گرفتم و کشیدم: «دایی آخه تو که دایی نداشتی .» ساکشو به

دیوار تکیه داد و نشست رو مبل: «بین دایی نداشتیم و این بودیم . اگه داشتیم که حتما از اولیا الله می شدیم .» آرررره .....

محرمو از خواب بیدار کردم و فرستادمش بره دست و صورتشو بشوره . خودمم لباسامو پوشیدم و آماده روی مبل نشستم . محرم هم آماده شد و با هم رفتیم پایین . توی آسانسور

سبحان و پژمانو دیدیم و سبحان عجله ای گفت : « راستی شما هم فهمیدید ؟ » با تعجب پرسیدم : « چیو ؟ » سبحان گفت : « خانوم کریمی امروز با یه پسر خارجیه ای رفته

رستوران . اسمش یون مین هوئه . کلی هم با هم عکس انداختند و از این حرفا . اینم عکساشه . نگاه کن . « گوشو ازش گرفتم و عکسا رو دیدم . چه خندونم هست . از سبحان

پرسیدم : « تو اینا رو از کجا آوردی ؟ » سبحان دست به سینه شد و گفت : « ما اینیم دیگه . طرفدارشم . «

از آسانسور اومدیم بیرون که کریمی رو تو لابی دیدم . پژمان گفت : « باید بریم ازش بپرسیم . « من و محرم رفتیم جلو و سبحان گفت : « خانوم کریمی ، یه سوالی دارم . بپرسم

؟ » باید معلوم بشه راسته یا نه . سرشو تکون داد و گفت : « بله بفرمایید . « با انگشتاش بازی می کرد و حرف می زد : « اون پسره کی بود ؟ اونی که باهاش رفتید بیرون ؟ » زود باش

جواب بده .

به مبل تکیه داد و گفت : « همونی که دیروز تو دریا بود . « نشستیم رو مبل و پژمان گفت : « کجایی بود ؟ چینی بود ؟ » محرم گفت : « چی گفت ؟ » منم گفت : « با هم کجا

رفتید ؟ » جواب میدی یا پیام برات ؟ یه دفعه هر چهار تاییشون برگشتند و منو دیدند . هان چیه ؟ من نمی تونم سوال بپرسم ؟ اخم کردم و دست به سینه شدم . من هر سوالی بخوام می

پرسم . دست به سینه شد و گفت : « با من کار داشت . اگه میومد و می گفت . « اییش ... دختره ی پررو .... خب جواب بده دیگه .

حالا حالیت می کنم . نشستم رو دسته ی مبل و پرسیدم : « پس قضیه ی اون فیلمه چیه ؟ » بله . این طوریاست . معلوم بود یه کم هول کرده ولی بدون اینکه به روی خودش

بیاره ، گفت : « فیلم؟ کدوم فیلم؟ میشه منم ببینم؟ » بچه پررو ، تو چشمام زل می زنه . منم چشمامو کوچیک کردم و گفتم : « همون فیلمی که با یون مین هو رفتید رستوران .

بعدش یه آهنگ خوند و اونو تقدیم کرد به شما . بعدش با گوشی خودش کنار هم وایسادید و عکس گرفتید اون وقت میگید پسره همونیه که دیروز تو ساحل بود ؟ » حالا گیر

افتادی . از من نمی تونی چیزی رو قایم کنی .

دستشو انداخت و یه کم اومد جلو : « یون مین هو همون پسریه که دیروز دیدمش . ازم خواست به خاطر نجات دادنش و تشکر ازم بریم رستوران . رفتیم رستوران و اونجا جوگیر شد و

یه آهنگ خوند . اون عکس هم به خاطر این بود که حال اون دختره ی جیغ جیغو رو بگیره . دختره رو که دیدید؟ همین و همین . اون چیزایی که تو ذهنتونو رو بریزید دور . » راست

میگی ؟ چی تو ذهنمونه ؟

شاید راست بگه . محرم گفت : « ما چیزی تو ذهنمون نیست . آخه چی باشه . مگه میشه در مورد شما چیزی تو ذهن ما باشه . » آره تو یکی رو که می دونیم . تو بچه خوبه ی

مربی هستی . سبحان گفت : « یعنی پسر دیروزیه همون یون مین هو بود؟ من که اصلا نشناختمش . با اینکه یه جورایی طرفدارشم ولی اصلا نشناختمش . » طرفدارشی ؟ چه

طرفداری بیخودی .

کریمی به مبل تکیه داد و گفت : « اینکه چیزی نیست . امروز وقتی تو هتل دیدمش خیلی برام غریبه بود . اول فکر کردم یه خبرنگاره ، بعدش فکر کردم مسئولی چیزیه . بعد

وقتی خودشو معرفی کرد ، تازه فهمیدم کیه . » از بس که خنگی . من همون اول شناختمش . پژمان یه نگاهی به سبحان کرد و گفت : « فکراتونو برایش گفتید ؟ » این بشر این قدر



خنکه که میگه . سرشو تگون داد و گفت : « اوهووم ... بله .» بیا بعد بگو من دروغ میگم . ادامه داد: « البته اونم گفت شماها رو با هم قاطی کرده . فکر کرده شما با هم برادرید .

همون طوری که ما چشم بادومیا رو با هم قاطی می کنیم .» اونم مثل تو خنکه . چیز عجیبی نیست .  
- بچه ها پاشید . اتوبوس اومد .

داشتیم بازپرسی می کردیم . نداشتید . سوار اتوبوس شدیم و کریمی هم سوار ماشین خودش . دوباره صدای بچه ها رفت بالا و هر کدوم یه شعری خواندند . منم که خواننده ی اصلی

این گروه ، پاشدم و صدامو صاف کردم : « ای یار نارنجی جونم اوی یار نارنجی جونم .» ما تا این قدر باحالیم کسی تحویلمون نمی گیره .

رسیدیم در فروشگاه و آقای علوی بهمون گفت ساعت 7 در فروشگاه باشند . سه ساعت که واسه خرید ، خوبه . نه ؟ بهتر از نشستن تو هتل و کانالا رو پائین و بالا کردنه . با

محرم راه افتادیم و مغازه ها رو یکی یکی برانداز می کردیم . محرم گفت : « حافظ تو میدونی من واسه زنم چی باید بخرم ؟» آخه مگه من زن دارم که این چیزا رو بدونم . گفتم

: « نُچ ... آخه من از کجا بدونم . باید از کسی بپرسی که زن داشته باشه . مثلاً مرتضی یا میثم .» دستاشو زد به هم و گفت : « خانوم کریمی . اون یه زنه و سلیقه ی خانوما رو هم

میدونه . باید از اون بپرسم . خودشه .» اگه رفتی از اون بپرسی ، دیگه نه من نه تو .  
- خانوم کریمی .

پیداش کردی . تو این شلوغ پلوغی از کجا پیداش کردی ؟ رفت پیشش و به من نگاه کرد . می دونست اول باید رأی منو بگیره . گفت : « خانوم کریمی ، ببخشید مزاحم شدم .

زیاد وقتتون رو نمی گیرم . میشه یه کمکی به ما بکنید ؟» نگو کمک . فکر می کنه تو فقیری ازش کمک می خوای باید بگی نظر . بی سواد . دستشو کرد تو جیبش و گفت : «

چه کمکی؟ آگه در توانم باشه کمکتون می کنم. « صداشو آروم کرد و گفت: « تو خرید کردن کمکمون کنید. « یه نگاهی به اطرافش کرد و یه کم خم شد. چی کار می خواد

بکنه مخفی بازی درمیاره؟

دستشو جووری گذاشت کنار دهنش انگار حرف مهمی رو می خواد بزنه. یه کم رفتم جلو که آگه خواست حرفشو آروم بزنه، بشنوم: « کی اینجا فارسی بلده که شما آروم دارید

حرف می زنید؟ « بی ادب. محرم صاف شد و لباسشو صاف کرد: « خب ... خب راستش .... مسخره ام می کنید؟ « حفته. نوش جونت. کریمی، تو هم خوب کاریش کردی که

مسخره اش کردی. این یه بارو بهت آفرین میگم. دوباره دستشو کرد تو جیبش و گفت: « پس چی. معلومه که همین کارو کردم. آخه آروم حرف زدن بین این همه خارجی چه

معنی ای میده؟ « دیگه پررو نشو ها.

سکوتو شکستم و گفتم: « منظور ما از کمک کردن، نظر دادنه. « محرم که بلد نیست حرف بزنه. من باید جمعش کنم. پرسید: « به چی نظر بدم؟ « به اینکه الان وزارت

خارجه رابطه شو با آنگولا ادامه بده یا نه؟ محرم گفت: « ما سلیقه ی زنا رو نمی دونیم. می خواستیم شما که زنید به ما تو خرید کردن کمک کنید. « گرفتی یا پیام حالت کنه؟

ژست استاد همه چی دونو به خودش گرفت و گفت: « تو مایه های چند ساله باشه؟ « خوشم نمیاد ازش سوال می پرسى. من گفتم: « تقریباً تو سن خودتون. « می تونی یا جون

میدی؟

گفت: « باشه. مسئله ای نیست. این طبقه که همه اش لوازم خونگی و صوتیه. بریم طبقه ی بالا تا یه چیزی پیدا کنیم. « خودمون می دونیم. جلوی یه لباس فروشی وایسادیم و

گفت: «بریم تو . چیزاش خیلی قشنگه .» تو از کجا می دونی ؟ چندبار تا حالا اومدی اینجا؟ درو باز کرد و بهمون تعارف کرد . ما هم باکلاسیم . با اینکه ازش خوشم نیام

ولی باید ادب خودمو نشون بدم . تعارفش کردم بره تو . فروشنده اش یه کم جلف بود . کریمی رفته و نرفته ، برگشت و نداشت بریم تو: «بریم بریم .»

رفتیم کنار و گفتم: «چی شد ؟ چرا برگشتید؟» دست پاچه گفت: «لباساش به درد نخور بود . مفت واسش گرون بود .» آره جون خودت . محرم یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کرد

و گفت: «جنساش یا فروشنده اش ؟» آخه خنگ خدا کل مغازه اش شیشه است . پیداست توش چه خبره . گفت: «هم جنساش هم فروشنده . همون طور که شما واسه من غیرت

دارید که مردا باهام کاری نداشته باشند منم غیرت دارم که چشمتون جای بد نیفته .» آره همون تو غیرتی هستی . بدبختی ما رو نگاه .

یکی از ابروهاموادم بالا و محرم یه لبخند مهربانانه بهش زد . محرم حد خودتو نگاه دار وگرنه می زنه لب و دهنتو می ریزم به هم . رفتیم سر مغازه ی بعدی . فروشنده ی این

مغازه یه خانوم بود که طرفای 30 سال رو داشت . معمولی بود . فکر نکنم با این مشکلی داشته باشه . به ایتالیایی یه چیزی بهش گفت . فکر کنم ازش چند نمونه لباس خواست

آخه زنه به یه سری از لباسا اشاره کرد . به من گفتم: «خواهرتون لاغره یا تپله؟» از اینا خوشم نیامد: «از اینا خوشم نیامد .»

می خوام واسه آبجیم چیزی بخرم . محرم قراره بخره من که نمی خوام . محرم سرش به لباسا گرم شد و منم فقط بهش نگاه می کردم . یه دفعه یه چیزی خورد به پای محرم . برگشت و نگاهش کرد . من محل نداشتم . زد به منو و گفت: «حافظ ...»

ولش کن دختر مردومو ... «چی شده ؟ برگشتم و کریمی رو دیدم . یه مرد اونو گرفته و نمی ذاره تکون بخوره . درسته ازش خوشم نیامد ولی نمی تونم کاری نکنم . انگلیسی

سرش داد زدم: «ولش کن ... ولش کن ...» خیلی سفت گرفته . هیکلش ورزیده و ورزشکاری می زنه . یه بلایی سرش نیاره ؟ اون روی ما غیرتی میشه نباید بذارم کاریش داشته

باشه . خدایا خودت کمک کن . باید نجاتش بدیم .

خودش که خشکش زده و نمی تونه تکون بخوره . حتی صدایی هم ازش درنیامد . یهو یارو چرخید . چی کارش می خواد بکنه ؟ ولش کن ... سرش داد زدم و گفتم که ولش کنه ولی

انگار گره و هیچی نمی شنوه . رفتم جلوش و دستاشو گرفتم . خیلی سفته ...آخ ...خنکه یه ضربه ی محکم زد به پام . خم شدم و پامو گرفتم . دیوونه معلوم هست چی کار می

کنی ؟ محرم اومد و بلندم کرد : «معلومه چی کار می کنی؟ حافظ اومد کمکت کنه .» بی عقل . دستای مرده شل شد و یه کم تونست خودشو آزاد کنه . با آرنج یه ضربه ی محکم بهش زد و ازش فاصله گرفت . زود باش بیا این ور . برگشت و خوب نگاهش کرد . رفتیم پیشش

و گفتم : «حالتون خوبه ؟ مشکلی ندارید ؟ درد که ...»

- دایی ...

رفت طرفش و با مشت آروم زد به بازوش : «تو که حسابی منو ترسوندی .» من کجام ؟ این چی میگه ؟ من که هنگ کردم .

- دایی ؟؟؟؟؟!!!!!!

دهنم باز مونده بود و نمی تونستم چیزی بگم . کریمی گفت : «ایشون دایی حمید من هستند . دایی ، این آقایون هم بازیکنان تیم ملی والیبال اند . آقای حافظ فؤادی و آقای

محرم رضایی .» یارو به ما دست داد ولی من مثل مجسمه ام .

یه کم از مجسمه بودن دراومدم و رفتیم سر لباسا . به محرم گفتم : «تو فهمیدی چی شد ؟ من هنوز تو بهتم .» یه لباس برداشت و گفت : «منم تو بهتم ولی به روی خودم

نمیارم . باورم نمیشه . خیلی سریع بود .» نگاشون کردم و اونا مشغول صحبت کردن بودند . بهش نیامد همچین دایی ای داشته باشه . میگند یه نفر به دایش میره ها . همینه .

خواهرزاده و دایی لنگه ی هم . بی عقل و خنگ .

- خانوم کریمی ... کدومش قشنگه ؟

باز به محرم که راحت تر از من می تونه مخشو متمرکز کنه . کریمی به محرم گفت : « هر دوتاش خوشگله . هر کدومو دوست دارید ، بردارید . » هر دوتا لباسو دوباره دید و گفت

: « یکیشو واسه خواهرم بر می دارم و .... پس چی واسه خانومم بخرم ؟ » این قدر سخت گیری نکن . یه چیزی بخر دیگه . من قول میدم اگه زن گرفتم سالی یه بار براش هدیه

بخرم . اونم شاید .

- اونا از تو می پرسند چی بخرند ؟

بدبختی ما رو می بینی ؟ داییش هم قبول داره که سلیقه اش به درد نمی خوره . تنها کاری که بلده اینه که حرص بده . یه چیزی آروم به داییش گفت . یه دفعه به محرم گفت : «

واسه خانومتون ادکلن بخرید . ادکلن های اینجا خیلی خوبه . » ادکلن ؟ بدم نیستا . حالا بهمون حشره کُش نده .

بالاخره راضی شدم و یه لباس برا تهمینه خریدم و اومدیم بیرون . از یه ادکلن فروشی هم یه ادکلن مارک دار خریدیم . اگه این محرم دست سر ما برداره دیگه .

- خانوم سعیده ...

خانوم سعیده ؟ کی اینجا اونو این طوری صدا می زنه ؟ اگه یکی از بچه ها باشه ، خفه اش می کنم . برگشتیم طرف صدا و اون طرف گفت : « سلام خانوم سعیده . چه حُسن

تصادفی . خوشحالم شما رو اینجا می بینم . » این کیه ؟ داییش رفت طرفش و گفت : « آقا کی باشند ؟ » بله دقیقا سوال منم همین بود . لبخندی زد و گفت : « ایشون آقای یون

مین هو ، یکی از بازیگران کره ای . ایشون هم آقای حمید کریمی ، دایی بنده . » پس یون مین هو که سبحان می گفت اینه . کریمی راست میگه که اصلا همیشه شناختش .

خیلی با دیروزش فرق داره . ما هم چغندریم که معرفیمون نمی کنی ؟

خانوم زحمت کشیدند و ما رو هم معرفی کردند. داییش به زبون زرگری یه چیزی بهش گفت که شرمنده ، نفهمیدم چی میگند . به پیشنهاد مین هو رفتیم بستنی بخوریم . مین هو

به دایی گفت : « بهتون تبریک میگم . خواهرزاده تون واقعا آدم شجاعیه . یه آدم نترس و بی باک . » این قدر ازش تعریف نکن پررو میشه . دایی یه لبخند دندون نما بهش زد و

گفت : « این چی میگه ؟ » کریمی هم نداشت و ورنداشت ، گفت : « زر اضافی می زنه ؟ »  
پُق ... محرم یه قاشق بستنی تو دهنش بود ، یهویی خندید و سرفه اش گرفت . آروم پسر . به کریمی نگاه کرد و گفت : « خب به داییتون بگید چی شده . چرا به مردم چیز میگید

. « چی کارش داری . بذار هر چی می خواد بگه . مین هو گیج و منگ گفت : « مگه قرار نشد فارسی حرف نزنید . چی به هم میگید ؟ » محرم گفت : « دایی خانوم کریمی قضیه ی

شما رو نمی دونند . داشتیم بهشون توضیح می دادیم . « ول کن بابا . آخه سخته همش باهات انگلیسی حرف بزنی . چه کاریه .

مین هو لبخند زد و گفت : « اگه خانوم سعیده نبودند ، من الان مُرده بودم . ایشون منو که داشتم تو آب غرق می شدم ، نجات دادند . « این پسره خیلی پرروئه . همش به کریمی

نگاه می کنه و می خنده . نشد که بشه . ما که اینجا سیب زمینی نیستیم . به بهونه ی اینکه خسته ام ، دستمو دراز کرد و گفتم : « خسته شدما . فکر کنم به یه خواب طولانی احتیاج

داشته باشم . « نگاش کنی چشاتو درمیارم .

دایی گفت : « باریکلا . چه کارا . تو دوباره قهرمان بازی درآوردی ؟ » همش فکر کنید من اشتباه می کنم ولی خونواده شم می دونند آدم خنگیه . چندبار تا حالا قهرمان بازی

درآوردی ؟ قبلیا رو چی کار کردی ؟ چیزی نگفت و سرشو کرد تو لیوان بستنی . چند ثانیه ای هممون تو بستنی ها بودیم . مین هو گفت : « خانوم سعیده ... « داری عصبانیم

می کنی: «خانوم کریمی. تو ایران خانوم و آقا رو به فامیلشون صدا می زند. مگه تو کره این طور نیست؟» یاد بگیر چه طوری باید حرف بزنی.

مین هو بهم گفت: «چرا تو کره هم همین طوره ولی فامیلی ایشون برام سخته. اسم کوچیکشون راحت تره.» یه کلمه می خواد بگه کریمی. بین چه ادا و اصولایی که در نمیاره

. دهنمو باز کردم که یه چیزی بهش بگم که کریمی پرید وسط حرفم و گفت: «هر کدومو که راحتید بگید. از نظر من اشکالی نداره.» اصلا می دونی من نخود هر آشم. بذار

هر چی می خواد بهت بگه. حیف من که خودمو به خاطر کی دارم اذیت می کنم. یه چشم غره بهم رفت و من دیگه حرف نزد. نه به خاطر چشم غره اش به خاطر اینکه دیدم

من چه قدر بدبختم.

کریمی گفت: «خب چی می خواستید بگید؟» یه نگاه محتاطانه بهم کرد و مین هو به کریمی گفت: «شما همیشه عادت دارید با بینیتون بستنی بخورید؟» بینی؟ آره. رو

بینیش یه کم بستنی هست. به داییش نگاه کرد و دایی هم به بینیش اشاره کرد. دستشو کشید و پاکش کرد: «نه یه دفعه ای شده.» مین هو یه لبخند شیطونی زد و گفت: «

فکر کنم اینجوری خوشمزه تره. نه؟» خوب می کنی مسخره اش حقشه. من دیگه تو زمین اون نیستم. مین هو جان هر چی خواستی

بهبش بگو.

یه قاشق از بستنیش برداشت و به مین هو که روبه رویش نشسته بود، گرفت: «می خواید امتحان کنید؟» می خوای با پسر مردم چی کار کنی؟ مین هو گفت: «نه. ممنون.»

یه کم خم شد و گفت: «مگه نگفتید خوشمزه تره. یه بار امتحان کنید.» یه کم خودشو کشید عقب و گفت: «نه، فقط می خواستم شوخی...» مردم کشورش می کُشت.

چی کار می خوای بکنی؟ یه دفعه دستشو دراز کرد و قاشقو زد به صورتش.

خاک تو سرت ... دایی گفت: «چی کار می کنی؟» این خنگه . نشست روی صندلی و پیروزمندانه بهش نگاه کرد . مین هو یه نگاه به بستنی روی دماغش کرد و بعد یه نگاه به

کریمی: «چی کار می کنید؟» پاشو بزنش . من که بهت حق میدم . اگه این کارو با من کی کرد ، تا حالا براش دست و پا نمی داشتتم . دست به سینه شد و یه لبخند شیطونی زد

: «هیچی فقط می خواستم شوخی کنم .» واقعا که بی عقلی .

مین هو پفی کرد و گفت: «اینجوریه باشه . پس بیاید با هم شوخی کنیم .» پاشد و ایساد و با لیوان بستنی اومد این طرف میز ، کنار کریمی . من کنارش نشسته بودم و داشتتم اونا

رو می دیدم که هر لحظه دارند وارد جنگ میشند . کریمی هم وایساد و نگاهش کرد . نزدیکش می شد و فقط یه لبخند مافوق وحشتناک روی لبش بود . می خواد چی کار کنه ؟ خیلی نزدیکش شده بود . می خواستم پاشم ولی یه کمم می خواستم بینم چی کار می کنه . کریمی تو چشمش زل زد و گفت: «می خواید چی کار کنید؟» یه لبخند آروم زد و

گفت: «هیچی . شما نگران نباشید . همش یه شوخیه بعدش کلی می خندیم .» سرشو خم کرد و هر لحظه فاصله اش کم و کمتر می شد . من که خشکم زده . حتما کریمی

هم خشکش زده چون تکون نمی خوره .

هر چی اون جلوتر میومد ، کریمی تکون نمی خورد . جا خورده یا دوباره تُخس شده ؟ یه دفعه هم مین هو لیوان بستنیشو زد به صورت . همه خنگای دنیا می دونند باید به کی

بچسبند . کریمی دیوونه است مین هو هم که مال یه کشور دیگه است ، دیوونه است . کریمی آهنربای خنگا و دیووناست . وقتی زد ، کریمی نتونست وایسه و افتاد رو صندلی .

عصبانی پاشد و گفت: «شما خیلی بدجنس و لوس و بدجنسید . نباید این کارو می کردید .» مین هو یه لبخند آروم زد و گفت: «یک ، خیلی معصوم و بانمکید . دو ، بدجنس رو



دوبار گفتید. «خب بدجنسی دیگه . من که دلم رفت چه برسه به کریمی . درسته طرف توام ولی دیگه تو هم یه کم مراعات کن .

کریمی لیوانو برداشت و زد به سرش . یه کم رو موهاش و یه کم رو صورتش ریخت . باید این دوتا رو از هم جدا کنیم وگرنه دعوا بالا میره . می خواند کل بستنی های اینجا

رو رو سر و صورت هم خالی کنند . کریمی خندید و گفت : «آخی چه پسر بانمکی .» کریمی این همه زبونو از کجا آورده ؟ می دونستم بی کله است ولی دیگه نمی دونستم با

آدمای معروفم همین جوهره . ما که هیچی با خارجیا هم همینه . آبروداری کن دختر . روی صندلیش نشست و به ما گفت : «وای چه قدر شوخی کردیم . روده بر شدم . خوش گذشت .» فقط مات و مبهوت نگاش می کردیم . گفتم : «فکرشم نمی کردم اون روز

واقعا با گل سر روی ماشین خط کشیده باشید . اما حالا هر کاری رو بهتون می بینم .» باورم نمیشه . خدا موقعی که داشته عقلا رو تقسیم می کرده ، این دختر کجا بوده ؟ به مین هو نگاه کرد و گفت : «بهنتره از زندگی لذت ببرید . بخندید و بستنی های روی صورتتون رو بخورید . خیلی خوشمزه است .» باهاش درست صحبت کن . نذار بره تو کشورش

و از ما بد بگه . مین هو خم شد و دستشو گذاشت رو میز : «پس الان شما دارید لذت می برید ؟ پس شروع کنیم به خوردن بستنی ها رو صورتمون . هم من ، هم شما .»

کریمی حواسش به بستنی های روی صورتش نبود . نگامون کرد و هر سه به صورتش اشاره کردیم . کیفشو گرفت جلوی صورتش و پاشد و دوید . مین هو هم دنبالش رفت که صورتشو بشوره .

محرم یخش آب شد و گفت : «من که باورم نمیشه خانوم کریمی همچین کارایی بکنه . شما باور می کنید ؟ آره حافظ ؟» حرفتو تایید می کنم : «حتی یه اپسیلون هم

روز اول فکر نمی کردم همچین دختری باشه . روز اول آروم و معمولی بود . درسته یه کم از دستم عصبی شد اما .... هر روز داره پیشرفت می کنه . « داییشم که فقط ساکت

بود و حرفی نمی زد . حتما داره جلوی ما خجالت می کشه : « بهش افتخار می کنم . میگند حلال زاده به داییش میره ولی نمی دونستم تا این حد . عین خودمه . « این دیگه کیه

؟ اینو کجای دلم جا بدم ؟ بارالها خودت ما رو از دست اینا نجات بده . به خودت امید دارم ولا غیر . اومدند سر میز و کریمی گفت : « پاشید دیگه . تا کی می خواید اینجا بشینید ؟ باید بریم ادامه ی خریدامون . کم کم ساعت 7 میشه ها . پاشید . یالا . « چی کارمون داری ؟

حالا نشستیم داریم فیض می بریم . محرم به ساعتش نگاه کرد و گفت : « تازه ساعت پنجه . 2 ساعت دیگه مونده . « کریمی کتف داییشو گرفت و زور زد تا بلندش کنه : « به

یه چشم به هم زدن تمومه . « کریمی الان عصبانیه . محرم پاشو تا ما رو هم با بستنی یکی نکرده . مین هو اومد پیشش و گفت : « چی به هم گفتید ؟ « اینم چه فضوله . کریمی جواب داد : « باید بریم ادامه ی خرید . « دستاشو به هم زد و گفت : « چه خوب . پنج تایی با هم

میریم خرید . « پنج تایی ؟ چه خودشو زود قاطی ما کرد . چایی نخورده پسر خاله شد . کریمی به ما نگاه کرد و چشم و ابرو بالا انداخت . محرم گفت : « پس بریم دیگه . دیرمون

میشه . « محرم خیلی باحالی . خوب حرصش بده دل و شش و جیگرم خنک بشه . راه افتادیم دور مغازه ها . معلوم بود کریمی از دستمین هو عصبانیه ولی داره خودشو کنترل می کنه . به یه مغازه ی کیف فروشی رسیدیم . محرم گفت : « چه طوره یه کیف

هم براش بخرم . « هر چی می خوای بخر . چه قدر سوال می پرسی . محرم رفت سراغ یه سری از کیفا و ما هم وسط مغازه وایساده بودیم و منتظر تا محرم خریدشو بکنه . مین

هو رفت کنار کریمی و گفت : « واسه کی می خواد بخره ؟ « واسه زنش . تو رو جون خودت دیگه حرف نزن .

کریمی گفت: « واسه خانومش . » سرشو تکون داد و گفت: « اوهوم ... شما نمی خرید؟ » نه می خواد چی کار . دایی هم سریع حرفشو تأکید کرد: « راست میگه . یکی بخر . می

خوام سلیقه تو بینم . » داییش هم آدم باحالیه . هی حرصش میده . به کیفا نگاه کرد و مین هو به یه کیف اشاره کرد و گفت: « اون چه طوره ؟ خیلی خوبه ...اون قهوه ایه رو میگم . من که ازش خوشم میاد . » نه خوشم نمیاد: « نه . من از رنگش

خوشم نمیاد . اون کرمیه خوبه . اونو بردارید . » اون قشنگ تره . بهم نگاه کرد و با چشمام بهش گفتم همینو بردار . به بقیه ی کیفا نگاه کرد و به فروشنده یه چیزایی گفت . فروشنده براش یه کیف آبی آورد . یعنی نه حرف من نه حرف مین هو

؟ رو حرف من حرف می زنی ؟ بزمنم تیکه تیکه ات کنم ؟ هان ؟ می خوای خفه ات کنم یا تیکه تیکه ات کنم ؟ کدومو می خوای ؟ داییش گفت: « چرا یکی از اون دو تا رو

برنداشتی ؟ اونام قشنگ بود . آخه آبی هم شد رنگ ؟ با اون سلیقه ات . » والا سلیقه ی به این قشنگی رو ول کرده اینو برمی داره . کیفو برانداز کرد و گفت: « خیلی هم قشنگه

. شما واسه زندایی هیچ کدومو نمی خوای ؟ » بحثو نیچون سلیقه ضایع . تو راهروها قدم می زدیم و مغازه ها رو می دیدم . من و دایی و محرم جلو بودیم و کریمی و مین هو عقب . هزار گاهی نگاهشون می کردم ببینم چی کار می کنند . فقط داشتند با

هم حرف می زدند و میومدند . چه قدر زود با هم راحت شدند . نه کریمی عصبانیه نه مین هو شیطون . محرم گفت: « فکر می کنی کافیه ؟ » آره دیگه . دایی گفت: « این قدر زنتو

پررو نکن وگرنه هر جا خواستی بری ازت توقع داره یه چیزی براش بخری . این از من به تو نصیحت . » اگه من بهش بگم میگه تو نمی فهمی . بذار یکی دیگه هم بهش بگه .

برگشتم پشت سرم و اونا رو دیدم . مین هو دستشو دراز کرده بود و می خواست یه گردنبندو دور گردنش ببندد . کریمی سرشو کشید عقب و من گفتم: « اونجا رو نگاه . مین هو

می خواد چی کار کنه؟» داییش برگشت نگاه کرد و یه دفعه راه افتاد طرف اونا . به موقع رسید . دست مین هو رو گرفت و گردنبند ازش گرفت .

محرم گفت :« یعنی می خواست گردنش کنه ؟ چه قدر این پسره خنده داره . « بیخود کرده . اخم کردم و گفتم :« مگه دست خودشه . نباید این کارو بکنه . « محرم خندید و گفت

:« تو که خنده دارتری . یه جوری از کریمی حرف می زنی انگار آبجیته ... وایسا ببینم حافظ ، نکنه گلوت پیشش گیر کرده این قدر به فکرشی . « بله ؟ اخمو بیشتر کردم و گفتم

:« یه بار دیگه بگو . « راه افتاد و گفت :« فکر کردی اون موقع نفهمیدم برای چی دستتو کردی تو چشم مین هو . الکی گفتی خسته شدی . می خواستی جلوی نگاهشو بگیری

که این قدر کریمی رو نگاه نکنه . « اخمو باز کردم و گفتم :« درسته ولی این دلیل نمیشه که گلوم گیر کرده باشه . « دستم رو شد که چرا دستمو دراز کردم ولی به جون

خودم محرم زر می زنه . من از کریمی خوشم نمیاد .

- ببین داداش ... ما خودمون ته این نقشاییم .

- محرم دهنتمو می بندی یا گل بگیرم ؟

دهنشو بست و دوباره راه افتادیم . اون سه تا هم پشت ما . دایی کریمی وسطشون راه می رفت و نمیداشت مین هو با کریمی حرف بزنه . رسیدیم در یه طلافروشی . کریمی گفت :«

من باید یه گوشواره بخرم . شما برید بگردید . منم زود میام . « برو ولی زود بیا بیرون . خوشم نمیاد با این پسره تنها باشیم . مخمونو می خوره . محرم گفت :« باشه مسئله ای

نیست . « مین هو گفت :« منم میام . می خوام ببینم چی می خرید . « به تو چه . دایی گفت :« وقتی خرید بهمون نشون میده . بذار خودش بره . « چه طوری باید بهش

بگیم نرو . اگه اون می خواد بره تو چرا من نرم تو . در مغازه رو باز کردم و گفتم :« دیرمون میشه ها . بیاید تو دیگه . « دختره پررو ، درو براش باز کردم میره تو و درو می

بنده . اون سه تا دیگه هم پشت من اومدند تو مغازه .

گوشواره رو به مغازه دار نشون داد و یه چیزایی بهش گفت . محرم دستمو گرفت و رفتیم سر میز گوشواره ها .  
می خواستم ببینم کریمی چی کار می کنه ولی این محرم فضول

که نمی ذاره . مین هو کنارش وایساده بود و مراقب کاراش بود . دایی کریمی دستشو گرفت و بردش اونور  
مغازه . محرم وقتی دید مین هو پیش کریمی نیست ، رفت پیشش و

گردنبندشو دید : « مال خودتونه ؟ خیلی قشنگه . » قشنگه از کجا آورده ؟ نکنه همونیه که مین هو بهش داد ؟

یه لبخند زوری به محرم زد و گفت : بله مال خودمه . چشمتون قشنگ می بینه . « اصلا نمیشه باهاتش حرف  
زد . همش می خواد پاچه بگیره . بعد از اینکه کاراش تموم شد ، از

مغازه اومدیم بیرون . مین هو وایساد و گفت : « از آشنایی با شما خیلی خوشحال شدم . شما واقعا دوستای  
خوبی هستید . امیدوارم بتویند تو این مسابقه ها مقام اولو به دست بیارید .

تیم کشور من که نتونست . متاسفانه بیشتر از این نمی تونم باهاتون باشم . امیدوارم هر چه زودتر دوباره  
همو ببینیم . به امید دیدار . « اصلا . همون بهتر که همو نبینیم . من که

دوست ندارم یه بار دیگه ببینمت .

ما راه افتادیم و کریمی و داییش پشت سر ما . بچه ها تقریبا جمع شده بودند . سوار اتوبوس شدیم و راه افتادیم  
سمت هتل . الان واقعا خسته ام . عجب روزی بود . یه وجهه

هایی از کریمی دیدم که روز به روز به کریمی بودنش ، ایمان میارم . اون یه موجود مافوق آدمیته .  
فصل بیست و یکم

دیروز عصر بچه ها تمرین داشتند که با دایی برای دیدنش رفتیم . جاتون خالی . بچه ها با دایی جور شدند و  
کلی بهشون خوش گذشت . سر شام هم دایی کلی خاطره از

سربازیش تعریف کرد. واسه من تکراری بود ولی دایی جوری تعریف می کنه که آدم نمی تونه بهش نخنده. امروز آخرین بازی از دور مقدماتیه. اگه بتونیم این بازی رو ببریم

، به دور بعد صعود می کنیم و گرنه به خونه هامون سقوط می کنیم .  
این دفعه زودتر از بچه ها باید می رفتم ورزشگاه . آخه آقای ابراهیمی غرغر می کرد که چرا زودتر اونجا نیستی . آخه من می خوام بدونم اونجا چی خبره که من باید زودتر برم . بچه

ها خیلی دلشون می خواست دایی با اونا بیاد ولی آقای علوی نداشت و گفت خوب نیست . از پارکینگ اومدم بیرون و تو خیابون هتل راه افتادم . دایی گفت : « راستی زیاد با این پسره

، کره ایه رو میگم ، زیاد با این قاطی نشو . « من ؟ گفتیم : « آخه کی تا حالا دیدید من با کسی قاطی بشم ؟ « دستاشو آورد بالا و گفت : « نه نه می دونم تو دختر خوبی هستی .

من می دونم تو با کسی قاطی نمیشی . منظورم اینه که ... یعنی ... می دونی چی میگم ؟ « قیافه مو کج کردم و گفتم : « آره می دونم . خودم یه عمره این کارم . « خودم بلدم .  
داخل سالن شدیم . دایی به کل ورزشگاه نگاه کرد و گفت : « همین چندتا اومدن ؟ اینا که خیلی کم اند . «  
دوربینمو روی پایه سفت کردم و گفتم : « دایی اینجا که ورزشگاه آزادی

نیست که . اینا چهارتاشون میانند خیلی آروم و دست به سینه می شینند . فکر می کنند اگه ساکت باشند ، آقا معلم بهشون بیست میده . « دایی لباسو جمع کرد و گفت : «

اییییییی ... حالم بد شد ... اینم شد تشویق کردن . دفعه ی دیگه باید مسابقات تو کشور ما باشه تا بهشون نشون بدیم تشویق کردن اساسی یعنی چی . « دایی رو راهنمایی

کردم تا روی صندلیش بشینه . خیلی دلش می خواست کنار من باشه ولی خب دردم می شد .  
کم کم بچه ها اومدن و بازی شروع شد . خدا یا خودت می دونی که اگه برنده نشند من می کشمشون . پس بهتره برای حفظ جون بنده هاتم که شده کاری کنی اونا برنده بشند .

خداجونم باشه . من دعا می کنم شما هم لطف کنید کمکشون کنید . باشه ؟

بازی خیلی هیجانی شده . ست اولو بردیم و ست دومو باختیم . ست سومم که جونمون به لب رسید . تا امتیاز 30 رفتیم ولی خب آخرش چشم غره ی من کاری کرد که 30 به

28 بردیم . حالا این ست ، ست آخر ، خیلی حساس شده . مربی وقت استراحت گرفت و داشت با بچه ها حرف می زد . به دایی زنگ زدم و گفتم : « دایی یه کاری بکن چرا

ساکتی ؟ » زود تلفنو قطع کرد . دیدمش که داره با چند نفر حرف می زنه . دستامو مثل هندی ها به هم چسبوندم و فقط دایی رو نگاه می کردم . یه دفعه دایی بلند شد و داد زد

: « یازهرا یازهرا یا زهرا ... یاری کن یاری کن تیم ما ... یازهرا یازهرا یا زهرا ... یاری کن یاری کن تیم ما ... و ... » کارت عالی دایی جون گلم .

فکر کنم دایی با وزیر شعار نسبتی داره . آخه کلی شعر و شعار بلده : « بچه هاش خیلی باحالند ... ایولا ایولا .. ایولا ایولا ... مرییش حرف نداره ... ایولا ایولا .. ایولا ایولا ... » بچه ها

دیگه به حرفای مربی گوش نمی دادند فقط با نیش های باز دایی رو نگاه می کردند . مربی هم یه کلمه می گفت ، به اندازه ی سه کلمه ساکت می شد .

داور سوت رو زد و بچه ها رفتند میدون . یه لحظه همگیشون منو نگاه کردند . دست راستمو مشت کردم و زدم کف دست چپم . آروم گفتم : « ببریم . » اونام که بی عقل .

منتظرن اند من یه کاری بکنم پشت سر من همون کارو بکنند . 6 تایشون دستاشونو زدند به هم . خدا رو شکر کسی نفهمید ولی اگه کسی می فهمید من می دونستم و اونا .

خدارو شکر کار دایی گرفت و به راحتی ست 3 رو بردیم . آخ جون ... حالا می تونیم بریم مرحله ی بعد . باید از مربی و بچه ها شیرینی بگیرم .

دایی اومد پیشم و کمک کرد وسایلمو جمع کنم . با هم راه افتادیم و کلی ازش تعریف کردم : « دایی واقعا بی نظیری . خیلی گلی ... خیلی باحالی . عاشقتم ... » دست به سینه

شد و سرشو بالا گرفت : « خودم می دونم چه آدم باحالی هستم . تو دیگه نمی خواد بگی . » فخر فروش . براش زبون درآوردم و با دستم چشم راستمو کشیدم . دایی همون جور

فخر فروشانه گفت: «دختره ی خل و چل . واسه من اشکال نداره . واسه اونایی که جلوتند اشکال داره ، خانوم ...» کی جلومه ؟ همون جور سرمو صاف کردم و جلومو دیدم ... ای خاک به سرم .

حافظ ، محرم و حامد هر سه شون داشتند منو نگاه می کردند . سرمو انداختم زیر و گرفتم بین دوتا دستام . بعد هم خیلی ریلکس ( یعنی مثلا اتفاقی نیفتاده ) سرمو بالا کردم و

لبخند زنون رفتم کنارشون : « آقایون کارتون عالی بود . من مطمئنم همه ی ایرانی ها به وجود قهرمانایی مثل شما افتخار می کنند . راستی باید امشب شیرینی بدید . به تموم

اهل هتل . شیرینی ویژه واسه من و دایی . من به خاطر اینکه فیلم گرفتم . دایی هم به خاطر اینکه شیرتون کرد . ببخشید مزاحمتون شدم . خداحافظتون . « بازوی دایی رو گرفتم

و اون سه متعجب رو تنها گذاشتم .

- چه طوری می تونی این قدر ریلکس باشی ؟

بازوی دایی رو ول کردم و گفتم : « یعنی چی ؟ من همیشه ریلکسم . منظورتونو نمی فهمم . « دایی لباسشو صاف کرد و گفت : « همین که قیافه تو اونجوری کردی و اونا بهت

نگاه کردند . « دستمو گذاشتم زیر چونه ام و گفتم : « نمی فهمم در مورد چی حرف می زنی . دایی از من به شما نصیحت . دنیا نباید شما رو تحت تأثیر قرار بده . این شما باید که

باید رو دنیا تأثیر بذارید . مثل من باشید . « دایی پوفی کرد و سرشو تکون داد . فکر کنم تو دلش داره ذوق می کنه که یه همچین خواهرزاده ای داره . باریک به خودم .



فصل بیست و دوم

- دایی چند روز دیگه هم وایسا .

- اگه دست من بود حتما این کارو می کردم . ولی خب چاره ای نیست باید برم . ولی بهت قول میدم روز فینال هر جور شده پیام .

انگشت کوچیکه ی دست راستمو آوردم جلو و گفتم : « قول بده . » اون هم با انگشتش انگشتمو گرفت و گفت : « قول . اگه زنده بودم حتما میام . » خدا عمر با عزت بهت بده .

خیلی اصرارش کردم که خودم برسونمت ولی قبول نکرد . در تاکسی رو باز کردم و دایی سوار شد . انگشت اشاره مو بوس کردم و شلیک کردم : « قول دادیا . منتظرم . »

خداحافظی کرد و رفت .

یکی از دوستای دایی صبح زود بهش زنگ زد و گفت باید خودشو برسونه کارخونه . خدارو شکر مشکلی نیست . قراره یکی از شرکت های خارجی برای عقد قرارداد بیاد . دایی می خواد

واسش سنگ تموم بذاره که علاوه بر خودش ، دوستای دیگه اشم بیاند و قرارداد ببندند . خیلی ریخت و پاش می کنه . البته نیازه . بابای منم بعضی وقت ها مجبوره این کارو بکنه .

اومدم تو لابی و...

- خانوم سعیده ...

فقط اون منو این جوری صدا می کنه . بابا من خوابم میاد دیشب که دایی نداشت بخوابم که . از بس که حرف زد . یه لبخند اکراهی زدم و برگشتم پشت سرم : « سلام آقای یون . »

چند قدم برداشت و اومد طرفم : « سلام . همون جور که من شما رو خانوم سعیده صدا می کنم شما هم منو مین هو صدا کنید . » خب دیگه . چه زود پسر خاله شد . تو اشتباه می

کنی منو به اسم صدا می کنی .

با انگشتش بازی می کرد . گفت : « راستش امروز سالگرد اولین فیلممه که اکران شد . هر سال یه جشن کوچیک ترتیب میدم و با دوستانم میرم بیرون . امسال می خوام با دوستای

جدیدم جشن بگیرم . دعوت منو قبول می کنید ؟ » باشه مسئله ای نیست ولی دوستای جدیدت کیاندا؟  
گفتم : « دقیقا منظورتون کیاندا ؟ » یه دستی تو موهاش کشید و عینکشو

روی صورتش صاف کرد : « شما ، داییتون و بچه های تیم . » اوه اوه . ما دوستای جدیدتیم؟  
بد هم نیستا . گفتم : « من باید به بچه ها خبربدم . خودم که نمی تونم تصمیم بگیرم . باید چند دقیقه ای صبر کنید . دای من هم همین الان رفت . » سرشو تکون داد و گفت : «

منتظرم . من روی مبل ها میشینم . » باید با آقای علوی هماهنگ کنم .  
رفتم در اتاق آقای علوی و در زدم . تقریبا یه دقیقه طول کشید تا درو باز کرد : « خانم کریمی شما یید ؟ کاری داشتید ؟ » قضیه رو براش تعریف کردم . یه کم فکر کرد و گفت : «

صبر کنید تا به اونا هم بگم . » آخه اون دو تا پیرمرد دیگه می دونند نباید با من مخالفتی کنند و  
برخورد شدید من میاد طرفشون .

چند دقیقه منتظر دم در وایسادم که هر سه شون اومدند بیرون . آقای ابراهیمی گفت : « بریم . » چه زود با هم  
توافق کردید . قرار شد هر کدوم یکی دوتا از اتاقا رو خبرکنیم . قرار

شد من اتاق حافظ و حامدو بگم . رفتم در اتاقاشون و خبر رو بهشون دادم . اونا هم خیلی سریع قبول  
کردند که آماده بشند و بیان پایین . منم رفتم و لباسامو عوض کردم . ست

آبی فیروزه ای زدم و کیف جدیدمو برداشتم . رفتم پایین تا کنار مین هو منتظر بچه ها باشیم .  
مین هو خیلی ذوق زده شد که بچه ها موافقت کردند : « واقعا خوشحال شدم . دوست نداشتم امسال تنها باشم .  
راستی خواهرمم میاد . اون زودتر می رسه . باید بهش خبر بدم که

برامون میز رزرو کنه . » گوشیشو برداشت و بعد از اینکه شماره ای رو گرفت ، با کسی که اون طرف تلفن  
بود ( که مطمئنم خواهرش بود ) صحبت کرد .

اول حافظ و حامد اومدند . چه تیپی زدند . مثل دوماذا شدند . حافظ هم‌رنگ کت مین هو رو پوشیده بود . کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید . حامد هم کت تک نوک مدادی و شلوار

لی با پیرهن آبی کمرنگ . اومدند پیش ما و به هم دست دادند . ببین به خاطر من این چند تا غریبه چه جوری با هم دوست شدند . کم کم همه ی بچه ها اومدند و سوار اتوبوس

شدند . مین هو مثل یه آقای جنتلمن در ماشینو باز کرد و من مثل یه مازمازل نشستم . سوار شد و ماشینو روشن کرد .

یه آهنگ ملایم گذاشت که از ته صداش فهمیدم خودشه . پرسیدم : « این آهنگ خودتونه ؟ » سرشو تکون داد و گفت : « آره .. اولین آلبومی که دادم بیرون . » دوباره پرسیدم : «

راستی اولین فیلمی که بازی کردید در مورد چی بود ؟ » دنده رو عوض کرد و تو آینه دست چپ ، پشتشو دید : « در مورد یه جوون بود که می تونست احضار ارواح کنه . در واقع

نمی خواست یه جورایی روح ها خودشون دور ور برش تاب می خوردند . براش شده بودند مشکل و دردرس . خلاصه بعد از کلی ماجرا تونست شر اونارو بکنه . » گفتم : « حتما اون

پسر شما بودید ؟ »

- بله . کیونگسو اسم من تو اون فیلم بود .

کیفمو روی پام جابه جا کردم و گفتم : « حتما جالب بوده . »

- می خواید ببینید ؟

ببینم ؟ گفتم : « دوست دارم ولی خب دوبله که نشده . منم کره ای بلد نیستم . هیچی از فیلم نمی فهمم . » حالا دلمم که بخواد همیشه که .

- راست میگوید . حواسم نبود . خب می خواید اسم فیلمامو بگم که ... اصلا هیچی . بعدا بهتون میگم .

گوشیشو برداشت و به یکی زنگ زد . کاش می شد کره ای یاد بگیرم تا بفهمم چی میگه . همش میدا میدا می کنه .

بعد از چند دقیقه رسیدیم دم رستوران . رستوران شیک و خوبیه . رستوران پارکینگ نداشت به همین خاطر گوشه ی خیابون اتوبوس و ماشین رو پارک کردیم . اول من و مین هو

رفتیم و بعد بقیه .

- مین هو ..

یه خانوم موقر و زیبا مین هو رو صدا زد . از چشمای بادومی و ته چهره اش فهمیدم باید خواهرش باشه . اومد نزدیک و مین هو معرفیش کرد : « خواهرم مین هوآ . منجی من

خانوم سعیده کریمی . « قبل از اینکه بهش سلام بدم ، بغلم کرد و خیلی گرم باهام سلام کرد . انگار خیلی وقت باشه که منو می شناسه : « ازت ممنونم . ممنونم که برادرمو

نجات دادی . مین هو خیلی ازت تعریف می کنه . میگه خیلی اون روز نگرانش بودی . نمی دونم خونواده ی من چه طوری باید محبتت رو جبران کنند . « میسی . قابل نداری . منو

خجالت نده .

قیافه مو خجالت زده نشون دادم و گفتم : « خجالتم ندید . وظیفه ی هر انسانی بود . «

- خانوم کریمی .

کوفت و خانوم کریمی . نمی بینی دارم حرف می زنم . حتما یکی از اونا دوباره کارم داره . برگشتم طرفی که صدا اومد و .. این دیگه کیه ؟

- خانوم کریمی ...

همون لحظه حافظ هم صدام کرد . یه قدم باهام فاصله داشت که اون یه قدم برداشت و اومد طرفم . آقای زالی هم اومد پیشم و گفت : « سلام خانوم کریمی . خیلی خوشحالم

که شما رو اینجا می بینم . « تشکر کردم و به حافظ نگاه کردم . با نگاهش بهم گفت این کیه . زالی و حافظ رو به اونا معرفی کردم : « آقای زالی یکی از کارخونه دارای خوب

ایتالیا هستند و آقای فوآدی هم کاپیتان تیم ملی والیبال ایران اند که واسه مسابقات جهانی اومدن اینجا . « زالی دستشو دراز کرد و به حافظ گفت : « خوشوقتم . « حافظ یه نگاهی

به من کرد و من با چشم بهش گفتم اشکالی نداره دستش بدی .

مین هو و مین هوآ ما رو تنها گذاشتند و رفتند یه گوشه . زالی گفت : « پدرتون خوبند ؟ خیلی وقته ندیدمشون .  
اوضاع تو ایران خوبه ؟ » حافظ کنارم وایساده بود و جم نمی خورد

. نگاهش کردم که خودش فهمید و یه قدم دورتر وایساد ولی یه قدم کوچیک : « بله خوبند . سلام می  
رسوند . شما خوبید ؟ خانوم بچه ها ... » یه دفعه یه چیز محکم خورد به

سرم و کل هیكلمو خیس کرد . خدا چی بود ؟ ... فهمدم ظرف غذا از طبقه ی بالا افتاده رو هیكلم . حتما  
قیافه ام بد شده . حتما ظرفش خیلی بزرگ بوده .

به زالی و حافظ نگاه کردم و دیدم اونا هم میخکوب شدند . خدایا چی کار کنم ؟ دلم می خواد تکون بخورم  
ولی مغزم به پاهام دستور نمیده که راه برم . خدایا خودت نجاتم بده .

چی کار کنم ؟ آبروم رفت . من ... من .... حس کردم یکی اومد نزدیکم . حتما رئیس رستوران و  
خواد منو پرت کنه بیرون . سایه شو می دیدم . سرمو زیر انداختم و

چشمامو بستم . خدایا کمکم کن . اون یه چیزی انداخت روم . این کیه ؟ چی انداخت روم ؟ چرا این  
کارو کرد ؟ یه چیزی هم همون موقع افتاد رو سرم . همه جا تاریک شد .

چرا نمی فهمم دور و برم چه اتفاقی داره میفته . دارم خنگ میشم . فقط تونستم بفهمم اونی که روی  
بدنم و اونی که روی سرمه ، پارچه است . الانه که بزنم زیر گریه .

اون که کنارم بود پارچه رو گرفت و داد دست دومی : « بیرش . » اینا کیند ؟ چرا اونا دارند باهم انگلیسی حرف  
می زنند ؟ مطمئنم می خواند منو مثل یه بی سر و پا از رستوران

پرت کنند بیرون . دومی پارچه رو گرفت و کیفمو از دستم کشید و گذاشت پشت کمرم . برم گردوند و  
هلم داد به سمت جلو . با اینکه نمی دونم کیه و می خواد چی کار کنه ، ولی

ازش ممنونم که تکونم داد . حالا هر جا می خواد منو ببره ، بره . فقط از جلوی مین هو و خواهرش و  
بچه ها ببره . از رستوران اومدیم بیرون . کنار یه ماشین وایسادم . درو برام

باز کرد و سوارم کرد . خودشم سریع سوار شد و ماشینو راه انداخت . سعی کردم قطره های اشک رو از رو صورتتم پاک کنم .

باید سعی کنم تمرکز کنم . اگه تمرکز کنم و مغزمو هماهنگ کنم می فهمم دور و برم چه خبره . به مانتوم دست زدم . یه مقدار از غذایی که روم ریخته بود رو برداشتم و بو کردم

. بوی کاکائو میده . چشیدم . آره خود کاکائوئه . پارچه ی روی شونه امو دست زدم و بیشتر نگاهش کردم . یه پارچه ی سفید و بزرگه . از کجا برداشته ؟ پارچه ی روی سرمو دست

زدم . پارچه ی کلفتیه . آستین هم داره . مثل لباسه . من هیچی نمی فهمم . عقلم کار نمی کنه . جنسشو بررسی کردم و ... این کت آشناست . تن کی دیدم ؟ یعنی یه نفر حاضر

شده کتسو بندازه روی من که پر از کاکائوام .

سرمو یه کم بالا کردم و سعی کردم اونی که کنارمه رو بینم . آروم آروم سرمو بالا کردم و اول پاهاشو دیدم . رفتم بالاتر و رسیدم به سر شونه هاش . خواستم یه کم دیکه بالا

برم که دستشو زد به کت و کشیدش پائین . چرا نمی ذاره بینم کیه؟ ضبطشو روشن کرد و یه آهنگ شروع به خوندن کرد . وقتی خواننده اش خوند تازه فهمیدم سوار ماشین کی شدم

. صدام می لرزید ولی باید یه چیزی می گفتم : « م ... ممنون ... » هیچی نگفت . گفتم : « چ ... چرا ...

چرا این کارو کردید ؟ » بالاخره جواب داد : « وظیفه ی هر انسانی بود . »

- این همه آدم اونجا بوند . هیشکی نیومد جلو به غیر از شما . شما هم می تونستید نیاید .

اون قدر صدام آروم و ضعیف بود که خودمم به زحمت می شنیدم .

- وظیفه ی هر انسانیه . اگه من نبودم هم یه نفر دیگه بود که این کارو می کرد . حالا این کارو من کردم ....

یادمه یه روز منم همین حرفا رو به یکی زدم . اون خالصانه به من

کمک کرد بدون اینکه حتی یه لحظه فکر کنه کیه و جایگاهش چیه ولی من یه کم معطل کردم . داشتم به

این فکر می کردم اگه کمکتون کنم و کتمو رو سرتون بندازم ، اونایی

که منو می شناسند چی میگویند . خواهرم مین هوآ ممکنه بعدا دعوام کنه ؟ تو اسلام میگه به کسی که به کمک احتیاج داره ، کمک کن و به هیچی دیگه فکر نکن . یعنی دقیقا

همون کاری که شما کردید .

اون خیلی فکر می کنه من خوبم در حالی که نمی دونه من اصلا هم یه مسلمون واقعی نیستم . خواستم نگاهش کنم ولی این کارو نکردم . وقتی من می خواستم نگاهش کنم ، کت رو کشید و نداشت چشم تو چشم بشیم که من خجالت نکشم . منم نباید نگاهش کنم . شاید داره

فکر میکنه مکشش کار اشتباهی بوده . به خاطر اینکه مهربونی ، ممنون .  
- پیاده شید .

سرمو بالا کردم و دور و برمو دیدی زدم . مثل یه پارکینگه : « اینجا کجاست ؟ »  
- اول پیاده شید بعدا میگم .

پیاده شدم ولی راه نرفتم . منتظر بودم دوباره حرکت بده . پارچه ی سفید و کتو سفت گرفتم . مین هو کیفمو گرفت و دنبال خودش کشوند . بدون اینکه حرفی بزنم یا مخالفتی کنم ،

دنبالش رفتم .

کت رو از روی سرم و پارچه رو از روی تنم برداشت . خجالت کشیدم و ازش یه کم فاصله گرفتم . اومد نزدیکم و سرتاپامو برانداز کرد : « اوممممم ... کاکائو ... باید خوشمزه شده باشید

. « صاف شد و گفت : « دست و صورتتون رو بشورید . « تازه با نگاهی به اطرافم فهمیدم اومدیم دستشویی . کاری که گفت رو انجام دادم . خودمم از این حالت تعجب کردم . منی

که هیچ وقت یه کار کوچیکو اگه کسی می گفت انجام نمی دادم ، چه طور حالا دارم کارایی رو که میگه بدون چون و چرا انجام میدم .

تو آینه خودمو نگاه کردم . وضعم خیلی خرابه . قبلنا با آب روحیه می گرفتم و زنده می شدم ولی حالا اصلا روحیه ندارم . آب هم نمی تونه برم گردونه . مین هو اومد جلو و شیر آبو

بست: « فکر کردید من بیکارم که دارید با آب بازی می کنید؟ کلی کار داریم. » بی حال پرسیدم: « چه کاری داریم؟ » دستشو آورد جلو و کت رو به طرفم گرفت: « لطفا

همون خانوم سعیده ی پر سر و صدا باشید. این دیگه چه قیافه ایه. » کتوگرفتم و گفتم: « ببخشید کثیفش کردم. همین الان میرم می شورم. » خواستم راه برم که جلومو گرفت: «

کجا؟ ندادم که بشورید. دادم که بپوشید. » گفتم: « لازم نیست. الان کسی که تو هتل نیست. سوار آسانسور میشیم و میریم تو اتاق من. » دست به سینه شد و گفت: « من

کی گفتم اینجا هتله؟ بپوشید تا بگم اینجا کجاست. » من من کردم و گفتم: « آخه کثیف میشه؟ » یه قدم اومد جلو و خم شد طرفم: « اولاً که کثیف نمیشه کاکائویی میشه که

من خیلی دوست دارم. دوما همینه که من میگم. سوما با من بحث نکنید. » کت رو پوشیدم و جلوش وایسادم. نگام کرد و نمی دونم از کجاش یه کلاه نقابدار درآورد و گفت: « اینم بذارید. » دیگه هیچ سوالی تو ذهنم نیست. نگاهی کردم و گفتم: « این دیگه

برای چیه؟ » کلافه شد و بعد هم کلاهو گذاشت رو سرم. منم دارم کلافه میشم. کاش بهم می گفت چه خبره و چی کار می خواد بکنه. یه نگاه سرتاپایی بهم کرد و یه لبخند زد

: « بریم. سوال هم نمی پرسید. »

مثل یه بچه دنبالش راه افتادم و با آسانسور رفتیم طبقه ی 5 ساختمون. سرم پائین بود و از آسانسور اومدم بیرون. یه دفعه خودمو بین یه جای نورانی دیدم. سرامیک ها سفید،

نورپردازی عالی. مین هو راهنماییم کرد که راه بریم. اینجا با اونجایی که من فکر می کردم خیلی فرق داره. حتی یه اپسیلون هم فکر نمی کردم منو بیاره اینجا. یه پاساژ

لباس.



رفتیم قسمتی که لباس زنونه داشت . در اتاق پرو رو باز کرد و گفت : « همین جا بمونید تا من پیام . می خوام خودم یه لباس انتخاب کنم . » منم خوشحال میشم که تو اتاق پرو

بمونم ، این طوری کمتر دیده میشم . چند دقیقه منتظر شدم که در باز شد و مین هو یه چوب لباسی بهم داد : « هر وقت آماده شدید ، خبرم کنید . » چوب لباسی رو گرفتم و درو

بستم .

- یه لحظه ...

مین هو درو باز کرد و یه جفت کفش گذاشت جلوی پام . یه لبخند ملیح و آروم زد و درو بست . مین هو خیلی مهربونه . اون خیلی بهتر از من به کسی کمک می کنه . کاش می

تونستم مثل اون باشم .

تو آینه قدی اتاق خودمو نگاه کردم . مین هو چه طور می تونه با من تو یه همچین پاساژ شیکی راه بره ؟ واقعا مثل یه تیکه آشغال روی یه لباس سفید هستم . خودم از خودم

خجالت می کشم چه برسه به مین هو . اون واقعا یه آدم شریفه . باید به خونواده ای که اونو تربیت کرده ، آفرین گفت .

لباسایی که مین هو داد رو بررسی کردم . یه سارافون سبز کمرنگ ، زیرسارافونی سفید ، روسری سبزپرنگ با چند تا مربع سبز کمرنگ ، شلوار لی و کفش های عروسکی سبز

پررنگ . لباسای کاکائویی شدمو درآوردم و لباسای جدیدمو پوشیدم . بهم اومد . سلیقه شم مثل اخلاقش خوبه . وقتی کامل لباسا رو پوشیدم ، به خودم تو آینه نگاه کردم . یه

چیزی کم بود . گردنبنده مین هو رو انداختم بیرون تا ببینم .

یه کم درو باز کردم که خودش اومد نزدیک و درو باز کرد . سرتاپامو برانداز کرد و گفت : « چه طوره ؟ دوشش دارید ؟ » لبخند خیلی آرامش بخشی زده . حیفم اومد به این همه

مهربونی بی اعتنایی کنم . منم لبخند زدم و گفتم : « سلیقه تون عالیه ، دوش دارم . » اومدم بیرون و دختری که کنارش وایساده بود ، نگام کرد . اونم بهم لبخند زد و یه کیف

سبز رنگ به طرفم گرفت . به ایتالیایی پرسیدم : « این چیه ؟ » دختری از اینکه دیدم دارم ایتالیایی صحبت می کنم ، متعجب شد . با همون تعجب گفت : « کیفتون . دوست

پسرتون گفت شاید چیزی توش داشته باشید که نخواید یه مرد ببینه . منم وسایل کیفتون رو جابه جا کردم . « نه چیزی نداشتم . بعدشم اون دوست پسر نیست . به مین هو

نگاه کردم و گفتم : « کومائو ( به کره ای یعنی متشکرم ) . » با تعجب نگام کرد و گفت : « فکر کنم تا چند روز دیگه کره ای رو خوب یاد بگیرید . موفق باشید . » اون خیلی

مهربونه و این منو خجالت زده می کنه . بد هم نیست اگه فکر کنند دوست پسرمه . اون خیلی .... بسه سعیده . خجالت بکش .

یه پلاستیک دست مین هو بود . حتما لباسام دستشه . گفتم : « پلاستیک لباسمو بدید خودم میگیرم . » همون جوری که داشت جلوشو نگاه می کرد ، گفت : « نمی خوام . می

خوام دست خودم باشه . » پس اینجوریه ؟ باشه . راهمو کج کردم و رفتم سمت قسمت مردونه . صدام زد : « خانوم سعیده ، در خروجی از این طرفه . » برگشتم و گفتم : « نمی خوام .

می خوام از این طرف برم . » اون که از نقشه ام خبر نداشت ، دنبالم راه افتاد . به اتاق پرو اشاره کردم و گفتم : « برید تو . » با حالت پرسشی گفت : « که چی بشه ؟ » کیفمو روی دوشم جابه جا کردم و گفتم : « می خوام منم سلیقه مو امتحان کنم . » تازه

دوزاریش افتاد . دست به سینه شد و گفت : « من براتون لباس نخریدم که شما هم بخرید . من خریدم چون دوست داشتم . » منم دست به سینه شدم و سرمو کج کردم : « خب منم

دوست دارم . اگه نذارید براتون لباس بخرم ، قهر می کنم و دیگه هیچ جایی باهاتون نمیام . « ناچارا مجبور شد و رفت تو اتاق پرو . منم رفتم طرف لباسا . لباس آبی کمرنگ با

جلیقه ی طوسی . کت طوسی و شلوار لی طوسی خیلی کمرنگ که مایل به سفید بود و یه عینک با فرم مشکی . کفشها هم مشکی براق بودند . درو باز کردم و لباسا رو دادم دستش .

نگام کرد و منم با دست تهدیدش کردم .

درو بستم و منتظر شدم . اون نفر اول کی بود ؟ حافظ بود ؟ ولی تا جایی که یادمه حافظ هم مات و مبهوت فقط نگاه می کرد . صدش آشنا بود اما نمی فهمم کی بود .

درو باز کرد و یه قدم گذاشت بیرون . سلیقه ی منم خوبه ها . رفتم سمتش و گفتم : « چه طوره ؟ توش راحتید ؟ » یه ژست خوانندگی به خودش گرفت و گفت : « آره راحتم . حالا

که به حرفتون گوش دادم ، باید با من یه جایی بیاید . « پرسیدم : « کجا ؟ » ژستش رو خراب کرد و گفت : « مثلا قرار بود ما ناهار بخوریم . از گشنگی دارم می میرم . باید یه فکری

واسه این شکم گرسنه ی من بشه . « خندیدم و راه افتادیم . اومدیم تو پارکینگ و از پاساژ خارج شدیم . همه جای ماشینو بررسی کردم . از کاکائوها چیزی تو ماشین نریخته . گفتم : « هم متأسفم هم ممنونم . متأسفم که کت و روزتون رو خراب کردم . ممنونم چون کمکم کردید . »

دنده رو عوض کرد و گفت : « راستش اگه اون نبود ، من جلو نمیومدم . وقتی اون ظرف افتاد واقعا شوکه شدم . نه می تونستم تکون بخورم نه حرفی بزنم . اون اومد جلو و پارچه ی

روی میزو برداشت و انداخت روتون . وقتی اون اومد تازه تکون خوردم . « چرا همش میگه اون ؟ اون باید همونی باشه که می خوام بدونم کیه . پرسیدم : «اون کیه ؟ »

- حامد .

حامد ؟ یعنی اون اول اومد ؟ صاف شدم و به جلو خیره شدم . همه اون لحظه منو دیدند . مسلما اولش شوکه بودند ولی بعدش که از شوک دراومدند کلی بهم خندیدند .

- دوستای واقعا خوبی دارید . اونا می دونند چه موقع چی کار کنند . قدرشونو بدونید . من با همه شون نبودم ولی با چندتا شون که بودم ، دیدم واقعا دوست اند . من مطمئنم اگه

منم جلو نمیومدم ، حامد خودش شما رو از اونجا می برد .

اینو قبول دارم . حامد مهربونه و خیرش همیشه به همه می رسه . ممنونم حامد . تو خیلی خوبی . امیدوارم یه روز جبران کنم .

- رسیدیم .

بیرونو نگاه کردم و رستوران رو دیدم . رستوران بزرگ و قشنگی بود . ماشینو تو پارکینگ پارک کردیم و اومدیم بالا . به مین هو گفتم : « به خواهرتون زنگ زدید ؟ حتما نگران شده . »

سرشو تکون داد و گفت : « آره همون موقع که شما تو اتاق پرو بودید ، بهش گفتم که اون ناهارشو بخوره و بره . ما هم بعد ناهار میریم پیشش . اشکالی که نداره ؟ » به دختری

که از کنارمون دوید ، نگاه کردم و گفتم : « نه خیلی هم خوشحال میشم . نشد خوب باهاش آشنا بشم . به نظرم خواهرتون .... »

چیلیک .... نور فلش دوربین عکاسی افتاد تو چشمم .

- اوه خیلی خوش اومدید . از اینکه به رستوران ما اومدید ، سپاسگزارم .

به مین هو نگاه کردم و اونم به من . چشمای هردومون داشت از تعجب می زد بیرون . مین هو گفت : « ممنون ولی اینجا چه خبره ؟ شما از همه ی مشتری هاتون عکس می

گیرید و اینجوری استقبال می کنید ؟ » مرد اومد طرف ما و شونه های مین هو رو گرفت : « نه شما مهمانای ویژه ای هستید . امروز سالگرد افتتاحیه ی این رستورانه . ما تو این روز

بیستمین زوجی رو که وارد رستوران ما بشند ، مهمان ویژه ..... شما باید خارجی باشید؟ » مین هو بهم نگاه کرد و آروم تو گوشم گفت

: « من که هنگ کردم شما رو نمی دونم . » منم هنگ کردم نگران نباش .

دنبال مرد که فهمیدم مدیره راه افتادیم و رفتیم بیرون از ساختمون . یه حیاط نقلی و خوشگل که با درختای مختلف و گلای قشنگی تزئین شده بود . یه میز با دوتا صندلی هم

وسط حیاط بود . تزئین میز با پارچه های سفید و صورتی که فضای رمانتیک و آرامش بخشی درست کرده بود . مین هو جوگیر شد و صندلی رو برام کشید . این عکاسه هم فقط

دستش رو این دکمه ست . چیلیک چیلیک عکس می گیره .

نشستیم و مدیر اومد سر میز : « ما چندتا غذای ویژه واسه امروز داریم . هر کدومو خواستید ، سفارش بدید . »  
منو رو جلومون گذاشت و باز کردیم . مین هو گفت : « کدومو انتخاب می

کنید؟ » غذاهاش خیلی خوب بود منم نمی دونم کدومو انتخاب کنم . گفتم : « شما چی دوست دارید ؟ »  
با تردید خم شد و با صدای آرومی گفت : « من که نمی دونم اینا چیند .

شما یکیشو انتخاب کن . » منم تصمیمو گرفتم و یکیو انتخاب کردم .

بعد از چند دقیقه غذا رو آوردند و چیدند روی میز . عکاس اومد سر میز و گفت : « میشه چندتا عکس دیگه بگیرم ؟ »  
دیگه چیو عکس نگرفتی که می خوای بگیری ؟ مین هو

سرشو تکون داد و قبول کرد . من خودم عکاسم و می دونم اگه عکاس به چیزی گیر بده ، تا دخلش رو  
درنیاره ول کن ماجرا نیست . یه لبخند از اون لبخندای خودم زدم و گفتم

: « فقط دو سه تا بگیرید . من امروز می خوام نهارو با عزیزم دوتایی بخوریم . تو سکوت و آرامش اینجا . »  
خیلی مهربانانه به مین هو نگاه کردم و دیدم به جای دوتا چشم ، چهارتا

چشم داره . یه چشم غره جوری که عکاسه نفهمه رفتم که خودشو جمع و جور کرد : « آ... آره ... لطفا ... »  
آفرین پسر خوب ...

عکاس هم دوتا عکس گرفت و رفت . مطمئنا الان مین هو در مورد حرفی که زدم سوال می کنه . نگاش  
کردم و اونم نگاهم کرد : « عزیزم ؟ این اولین بار بود که شنیدم . » بهت

این قولو میدم که آخرین بار هم همین الان بود: «آخرین بار هم همین حالا بود . منم عکاسم . می دونم وقتی کسی میگه اشکالی نداره ازم عکس بگیرید ، یعنی من می تونم

چهل تا عکس ازش بگیرم . اگه اینو نمی گفتم حالا حالا دستمون بند بود . به نفعتونه که همین الان فراموشش کنید . « پوفی کرد و خندید : « فکر کردم سر قضیه ی امروز

دیگه با من راحت نباشید و خجالت بکشید . وقتی تو پاساژ بودیم برام غریبه بودید . ولی حالا دوباره شدید همون خانوم سعیده ی سابق . من با این خانوم سعیده راحت ترم .

همیشه همین جور باشید . « یعنی می خوای بگی من این قدر پرروام ؟ بزنم فکتو جابه جا کنم ؟ هان ؟ می خوای ؟

غذامونو تو آرامش و حرفای بی مزه ی من و مین هو خوردیم و از حیاط اومدیم بیرون که دوباره مدیر اومد جلومون . جعبه ای که دستش بود رو به طرفمون گرفت و گفت : «

این یه یادگاریه . امیدوارم از رستوران ما خوشتون اومده باشه . لطفا بازم اینجا بیاید . « تشکر کردیم و اومدیم بیرون .

مین هو ضبط رو روشن کرد و یه آهنگ دیگه از آلبومش گذاشت . در جعبه رو باز کردم که هدیه ی توشه بینم . عکسامونو چاپ کرده بودند و برامون تو قاب گذاشته بودند .

عکسای قشنگی شده . مخصوصا اون اولی که از در اومدیم . خیلی یه دفعه ای و یهویی . داشتیم با هم حرف می زدیم که ازمون عکس گرفتند . لبخند قشنگی هر دومون زدیم که

عکسو طبیعی تر کرده . هر چهارتا عکسو به مین هو نشون دادم و نظرشو خواستم . اونم از عکسا خوشش اومد .

زیاد طول نکشید که رسیدیم دم یه هتل . مین هو گفت : « اینجا هتلیه که گروه ما توش اقامت داره . « پیاده شدیم و من دنبال مین هو راه افتادم . باید یه جور بهتری با خواهرش

روبه رو بشم تا امروز رو ماسمالی کنم .

مین هو به چند نفری که توی لابی نشسته بودند، اشاره کرد و گفت: «اونا یه تعدادی شونند.» رفتیم پیششون و مین هو باهاشون یه چیزایی گفت. بعد به انگلیسی گفت: «بچه ها

ایشون خانوم سعیده، منجی من هستند.» سلام کردم و اونا هم خیلی گرم بهم سلام کردند: «مین هو خیلی از شما تعریف می کنه. همه ی ما می خواستیم منجی ای که مین هو

میگه رو ببینیم.» یعنی من ای قدر معروفم؟ اهع ...

- سعیده...

برگشتم سمتی که یکی داشت جیغ می زد و صدام می کرد که یهو محکم بغلم کرد و یه تکون محکم خوردم: «وای سعیده خیلی از دیدنت خوشحالم. نمی دونی از اینکه دارم تو رو

اینجا می بینم چه قدر خوشحالم. از بس مین هو برام تعریف رو کرده، ندیده عاشقت شدم. تو همون جوری هستی که من تصور می کردم.» ماشالا یه دقه زبون به دهن بگیر

ببینم چی میگی.

خودشو ازم جدا کرد و تازه دیدمش، مین هوآ. آخه ما که با هم زیاد نبودیم که تو بدونی من چه جوریم که منو با تصورات مقایسه کنی. معلومه می خواد از دل من دربیاره که یعنی

اتفاقی که افتاده اشکالی نداره.

بهش سلام کردم و گفتم: «خانوم یون اینجوریام که میگی نیست.» دست به سینه شد و اخم کرد: «خانوم یون دیگه یعنی چی؟ همون طوری که من بهت میگم سعیده تو هم

باید بگی مین هوآ. مثل دوتا خواهر.» اولاً که تو هم به من بگو خانوم سعیده یا خانوم کریمی. دوما مثل دوتا خواهر؟ من خودم یکیو دارم که مثل خواهرمه. یه خلی عروس

که اسمش مقدسه است.

- خانوم سعیده شما هستید؟

یه دختر که لباسای نظامی پوشیده بود ، اومد نزدیکمون و گفت : « پس منجی که میگند شما یید ؟ با خودم کسیو تصور می کردم که هیکل ورزیده ای داشته باشه . اصلا هم فکر

نمی کردم دختری مثل شما رو بینم . « مگه من چمه ؟ خیلی هم هیکل ورزشکاری دارم . ازش خوشم نیامد ، معلومه از اوناست که زبونش یه کم فلفل داره .

یه لبخند مهربانانه زد و دستمو بردم جلو : « شما منو می شناسید ولی من اسم شما رو نمی دونم . خوشحال میشم اگه اسمتونو بگید . « دست به سینه شد و گفت : « من لی یونهی

هستم . « بعد هم بدون اینکه به دست من توجه کنه ، برگشت و رفت . مین هو و مین هوآ بهم نگاه کردند و منم یعنی خیط نشدم ، فقط یه لبخند زدم . مین هوآ رفت طرف

دختره و دستشو از پشت کشید . یه چیزایی بهش گفت که نفهمیدم ولی از قیافه اش معلومه داره دعواش می کنه .

از میدون جنگ که برگشت ، پرسیدم : « چی بهش گفتی ؟ « دست تو موهای بلند و لختش کشید و گفت : « حالیش کردم که کسی حق اینکه این طوری با تو حرف بزنه رو نداره

. باید حد خودشو بدونه . « خوب کاریش کردی . تو دلم بشکن زدم ولی برای اینکه نشون بدم من مظلوم و خانومم گفتم : «نمی خواست دعواش کنید .حتما حالا از من بدش

میاد . وقتی کسی از چیزی یا کسی بدش میاد ، نباید دعواش کرد . باید قانعش کرد . « بعضی وقت ها یه نطق هایی می کنم که خودم تو کفش می مونم .

مین هوآ دستمو گرفت و گفت : « تو خیلی مهربونی . ولی اون باید بفهمه که رفتارش خیلی بد بوده ... حالا اینا رو ول کن . سکانسی از فیلمو قراره تو هتل بگیرند ... مین هو برو

لباساتو بپوش ... سعیده ، می خوام فیلمبرداری رو ببینی ؟ « به چند نفری که از کنار ما وسایلشون رو می بردند ، نگاه کردم و گفتم : « من تا حالا سر فیلمبرداری های زیادی

بودم ولی خوشحال میشم یه سکانس خارجی بینم . « دستمو گرفت و به سرعت دنبال خودش کشوند . خدایا این همون دختر موقریه که من امروز دیدم .



رفتیم یه گوشه ای از لابی نشستیم که تو کادر فیلمبرداری نباشیم. مین هو لباسشو عوض کرد و رفت سمت بچه ها. به مین هو آ گفتم: «چه سکانسی رو فیلمبرداری می کنی؟»

لیوان بستنیشو برداشت و گفت: «تو این قسمت رئیس گروه با همه ی اعضا تو لابی خونشون نشستند و دارند در مورد اون باند قاچاقچی صحبت می کنند. مثلاً اینجا خونه ایه که

دولت کره تو ایتالیا بهشون داده. «یه قاشق از بستنی خوردم و گفتم: «آقای مین هو رو که می دونم رئیس گروه. یونهای چی کارست؟» لباسو جمع کرد و گفت: «اون یه

جاسوسه که تو گروهه. همه قبولش دارند ولی نمی دونند چه مارمولکیه. مثل خودش ... راستی دیگه درمورد اون حرف نزن. ازش خوشم نمیاد.» منم همین طور. چشمم به حلقه ی تو دستش افتاد، میشد باهاش بحثو باز کرد: «مین هو، تو ازدواج کردی؟» چه زود باهم راحت شدیم. لباس گل انداخت و گفت: «آره. یک سالی میشه.

«جوری سرخ و سفید شد فکر کردم تازه ازدواج کرده. لبخند خاله ستاره ایمو زدم و گفتم: «اسم این آقای خوشبخت چیه؟ عکسشو داری؟» دوباره سرخ شد و گفت: «اسمش

یونگ شین وو هست. نیازی به عکس نیست. اون یه پشت دوربین سمت راست وایساده. اونو میگم که لباسش صورتی کمرنگه ... دیدیش؟» خوانوادگی هنرمندانند. یعنی میشه یه

روز منم وقتی اسمی از شوهرم میارم، سرخ و سفید شم؟ البته فکر نکنم بتونم هیچ وقت ازدواج کنم. آخه به خودم قول دادم.

فیلمبرداری تموم شد و مین هو و آقای همسر اومدند طرف ما. از روی صندلی بلند شدیم و خسته نباشی گفتم و مین هو آ منو به شوهرش معرفی کرد و با هم سلام کردیم: «مین

هو خیلی از شما و دوستاتون تعریف می کنه. واقعا دلم می خواست اون یه مین هو اینقدر ازش تعریف می کنه رو ببینم.» معلوم نیست مین هو در مورد چی به اینا گفته که اینا

اینقدر دلشون می خواسته منو زیارت کنند . لبخند زدم و گفتم : « آقای مین هو لطف دارند و همه ی خوبی های خودشونو به من نسبت دادند . من لیاقت حرفا و تعریفایی که

کردند ، نیستم . « چه مازمال فروتنی شدم من .

مین هوآ بازومو گرفت و خودشو بهم چسبوند : « تو خیلی باتربیتی . مطمئنم خانواده ات به تو افتخار می کنند . همون طور که ما به دوستی با تو افتخار می کنیم . « الان دیگه واقعا

از خجالت آب میشم .

شوهر مین هوآ گفت : « نوبت شما دوتااست . طبقه ی اول ، اتاق 105 . برید آماده بشید . « مین هوآ دستمو ول کرد و گفت : « ببخشید تنهات می داریم . زیاد طول نمی کشه . «

برو اکشل نداره . اونا رفتند و منم با بستنیم سرگرم شدم .

- تو خبرنگاری ؟

سرمو بالا کردم یه قد دراز از خود راضی رو بالای سرم دیدم که خیلی هم بی ادبه . «تو» خودتی و بابات . لبامو جمع کردم و گفتم : « بله . چه طور ؟ « بی ادب دست به سینه شد و

گفت : « تو دوست مین هوایی ؟ « سوال رو جواب میدند نه اینکه یه سوال دیگه بپرسند . منم جوابشو ندادم و پرسیدم : « شما هم دوست مین هو هستید ، درسته ؟ باید یکی از

بازیگرای فیلم باشید . « دراز بدقواره چپ چپ نگام کرد و گفت : « اگه دوست مین هو باشی ، حتما منو می شناسی . « نه نمی شناسمت . می خوای چی کار کنی ؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و پامو انداختم رو پام : « نمی شناسم . مگه هر کی دوست هرکیه ، باید همه ی دوستاشو بشناسه ؟ شما که دوست مین هو هستید ، منو می شناسید ؟ «

یکی از ابروهاش بالا رفت و گفت : «چه طور منو نمی شناسی ؟ تو همون منجی ای هستی که مین هو ازش تعریف می کنه . « لیوان بستنیمو برداشتم و یه کم بهش ور رفتم : « پس

معلوم میشه من از شما معروف ترم . من شما رو نمی شناسم ولی آدم معروفی مثل شما منو می شناسه . جالبه .  
« عصبی شد و دستاشو انداخت :» تو نمی فهمی با یه آدم مهم چه طور

باید حرف بزنی ؟» دیگه داری عصبانیم می کنی . لیوانو گذاشتم روی میز و با عصبانیت پاشدم . یه کم صدامو  
بردم بالا و انگشت اشاره مو کردم تو چشمش :» تو نمی فهمی با یه

خانوم چه طور باید صحبت کنی ؟ هر چی احترامتو نگه می دارم ، نمی فهمی . « تو » یعنی چی ؟ خونواده ات  
یادت ندادند «تو» نگی ؟» بی تربیت بی ادب ...

صداش رفت بالا و گفت :» خیلی داری بیشتر از حد و جایگاهت حرف می زنی . بفهم داری با کی حرف می  
زنی . « حقتو بگیرم چنان بزنت که جونت دربیاد . منم صدامو بردم

بالا و گفتم :» آره من نمی دونم حد و جایگاهم چیه . تو که می فهمی لااقل با ادب باش . جایگاهت اون  
قدر بالاست که می تونی سر مردم داد بزنی ؟ آخه یعنی تو نمی دونی

کسی که جایگاهش بالاتره ، متواضع تره و کسی هم که پائین تره ، خودبزرگ پنداریش بیشتر ؟ « دندوناشو  
بههم فشرد و گفت :» دهنتمو می بندی یا نه ؟»

- کیم ییفان ... خانوم سعیده ... چه خبره ؟  
با عصبانیت رومو برگردوندم و به مین هو نگاه کردم . اومد جلو و گفت :» معلوم هست شما دوتا چتونه ؟ چرا  
عصبانی سر هم داد می زنید ؟ ییفان تو دوباره عصبانی شدی ؟ خانوم

سعیده شما که عصبانی نمی شدید ؟» از این گل پسر پرس . اون صدامو درآورد و عصبانیم کرد :» این  
آقا به من بی احترامی کردند . وقتی بهش گفتم بی احترامی نکن ،

عصبانی شد و سرم داد زد . «

پسره برگشت که جوابمو بده که مین هو جلوشو گرفت :» بسه دیگه . ییفان تو برو تو اتاقت . خانوم سعیده شما  
هم با من بیاید . « براش چشم نازک کردم و رفت . پسره ی بی

ادب بی تربیت . اگه مین هو نمیومد ، حالشو می گرفتم . رو مبل نشستم و مین هو آ گفت :» خب ییفان  
یه کم عصبی هست . بهتره کاری باهاش نداشته باشی . «

- من کاریش نداشتم خودش اول اومد گفت: «تو خبرنگاری؟» من همش بهش می گفتم « شما » و اونم بهم می گفت «تو». خب آدم عصبانی میشه .

نشست رو مبل کناری و دستمو گرفت: « بهش فکر نکن . راستی مین هو گفت لباسشو تو براش خریدی . خیلی خوش سلیقه ای ها . « داری بحثو عوض می کنی ؟ به مین هو نگاه

کردم و گفتم: « ایشون منو از تو اون مخمسه درآوردند و کمکم کردند . منم برای تشکر این کارو کردم .

« بازم میگم. وظیفه ی هرانسانیه که به هم نوعش کمک کنه .

یه نگاه به ساعت دیواری کردم و گفتم: « امروز حسابی تو دردسر افتادید . اون از رستوران رفتن که خرابش کردم اینم از حالا که با دوستتون دعوا کردم . بهتره من برگردم هتل

. « مین هوآ دستمو محکم گرفت و گفت: « نه نرو . یه کم دیگه پیشمون بمون . « یه کم به فکر آبروت باش ، دختر . از اون لبخند خاله ستاره ای ها بهش زدم و گفتم: « قول میدم

بازم پیام . سعی می کنم سر فیلمبرداری هاتونم پیام ولی بهتره برم تا اتفاق دیگه ای نیفتاده . این طوری برای هممون بهتره . « بلند شدم و به مین هو نگاه کردم یعنی منو برسون .

مین هو هو فهمید و گفت: « تا شما میاید منم ماشینو آماده می کنم . « با مین هوآ تا در قدم زدیم . بغلم کرد و بوسم کرد: « قول دادیا . باید بازم بیای . « خداحافظی کردم و

سوار ماشین شدم .

مین هو جعبه ای که توی رستوران دادند رو داد دستم: « دوتا از عکسا رو شما بردارید و دوتاشم من . هر کدومو دوست دارید ، بردارید . « یه کم در جعبه رو باز کردم در حدی

که فقط دستم بره توش . قاب اول و دومو درآوردم و گفتم: « این دوتا مال من . خوبه ؟ « سرشو تکون داد و گفت: « آره خوبه . «

بعد از چند دقیقه رسیدیم دم هتل . قبل از اینکه پیاده بشم ، گفتم: « واقعا به خاطر همه چی مچکرم . شما برای من یه منجی بودید . « باد انداخت تو غبغه و گفت: « ما اینیم



دردسر درست بشه ها ، نه .. همین طوری ... « امروز من باید کارت ویزیت درست کنم . همه شماره مو می خواند . شماره مو دادم و حامد زود رفت بالا . نمی دونم چم شده

ولی حامدو .... بسه . سعیده چیزی نگو . تو اینجا فقط یه خبرنگاری . همین و بس . فکرای بیخود نکن . از صدای تق تق پاشنه ی کفش خوشم نمیاد . سعی کردم وقتی راه میرم ، پامو آروم روی زمین بذارم تا صداش درنیاد . الانم ساعت خلوتیه هتله . تقی که می کنه تو کل سالن

صداش می پیچه . از آسانسور اومدم بیرون و پاورچین پاورچین راه رفتم .  
- خانوم کریمی ...

مثل سربازی که مافوقش رو ببینه ، خبردار وایسادم و طرف صدا رو دیدم : « به نظر میاد بیخودی نگرانتون بودم . حالتون خوبه . » تا چَشْمِتِ درآد . انگار زورش میاد یه کم مهربون

تر باشه . نرمال شدم و گفتم : « ممنون که نگرانم بودید . حالم خوبه . راستش من یه کم کار دارم . سر شام می بینمتون . » حالا یه دو ساعتی می خواد سوال پیچ کنه . حافظ

دست به سینه شد و گفت : « منم کلی کار دارم . بیکار که نیستم . فعلا . » تو دلم براش ادا درآوردم و رفتم تو اتاقم .

جلوی آینه وایسادم و کل امروزو مرور کردم . روز سختی بود . با اینکه آبروم جلوی بچه ها رفت ولی اونا طوری رفتار کردند که من خجالت نکشم . گردنبنده مین هو رو نگاه کردم و یاد

مهربونیش افتادم . با اینکه هم دین و هم وطن نیستیم ، بهم کمک کرد . خواهرش هم اصلا نیاورد ولی اون پسره ی ایکبیری گند زد به همه ی خوبی هاشون . فعلا

که با مهربونی های اونا خوشم نمی خوام با فکر کردن به اون اعصابمو خورد کنم .

- محرم برو درو باز کن ...

- نوکر بابات غلوم سیاه بود ... خودت برو درو باز کن .... من دارم فیلم می بینم ...

- بری زیر تریلی از بس که یه جای گنده ای ....

رفتم دم در و درو باز کردم . کریمی دم در وایساده بود : « سلام آقای فؤادی . ببخشید مزاحم شدم . آقای یون مین هو اومده و میگه امروز سالگرد روزیه که کارشو شروع کرده . می

خواد یه مهمونی بده و از ما خواسته که تو مهمونیش شرکت کنیم . آقای علوی و مربی اجازه دادند . شما میتونید بیاید ؟ « مهمونی ... تو چرا این قدر تند تند حرف می زنی ؟  
یه کم فکر کردم و گفتم : « شما میرید ؟ » سرشو تکون داد و گفت : « آره دیگه . یه کاره به خاطر من اومده . حالا کنارش شما ها رو هم دعوت کرده و گرنه اصلا برا من اومده . « وای

مامانمینا . گفتم : « باشه پس ما هم میایم . کیا دیگه میاند ؟ » دستشو آورد بالا و شروع کرد به شمردن : « آقای تهرانی ، کی نژاد و رستم زاده . من به اینا گفتم بقیه با آقای علوی و

ابراهیمی بود که خبرشون کنند . زود بیاید . « از دست این دختر که چه کارا سر ما میاره .  
رفتم تو و جلوی تلویزیون وایسادم : « برو کنار دارم فیلم می بینم . « دست به کمر شدم و گفتم : « پاشو باید بریم جایی . « با تعجب سرشو از روی پشتی برداشت و گفت : « کجا ؟ » با

دکمه ی تلویزیون ، تلویزیونو خاموش کردم و گفتم : « کریمی برامون برنامه چیده . باید بریم «  
- آخ جون بازم کریمی برنامه چیده ... وقتی اون یه کاری می کنه ، خیلی خوش میگذره . من میرم آماده بشم

دیوونه است . رفتم سر کمد و لباسایی که داشتم رو برانداز کردم . تیپ اسپرت ؟ تیپ رسمی ؟ تیپ معمولی ؟  
کدومشو بپوشم ؟ حتما اون پسره لباس رسمی پوشیده . نباید جلوش کم

بیارم . کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید . عالیه همینو می پوشم . محرم تازه رفت دستشویی و سه ساعتی  
لفتش میده . من آماده شدم و زدم به در دستشویی : « محرم من رفتم پائین

تو هم هر وقت آماده شدی بیا . خب ؟ « قبول کرد و از اتاق اومدم بیرون . حامد هم همون موقع اومد بیرون .  
حامد یه کت تک نوک مدادی و شلوار لی با پیرهن آبی کمرنگ . ازش

خوشم میاد . همیشه سعی می کنه ساده باشه . مخصوصا بعد از اون اتفاق که دیگه داشت کم کم تارک دنیا  
می شد .

با هم رفتیم پائین و کریمی و مین هو رو دیدیم . بعد از سلام و علیک و اومدن بقیه ی بچه ها ، سوار اتوبوس شدیم و پشت سر ماشین مین هو راه افتادیم . محرم زد به دستم و گفت

: « لباس شده هم رنگ اون پسره . » یقه ی کتمو صاف کردم و گفتم : « نه خیر از من قشنگ تره . » سرشو داد بالا و گفت : « نج .. از اون بهتره . » یه چشم غره براش رفتم که

سرشو برگردوند سمت میثم و با اون مشغول حرف زدن شد . از من که خیلی بهتره . یعنی از اون بهتره ؟ باید از کریمی پرسیم کدومونو می پسنده . معلومه که میگه از من . چون یه سر و گردن بهتر و خوشگل تر از اون پسره ی عتیقه ام . بعد از چند دقیقه رسیدیم دم

رستوران . رستوران خوبی بود . رستوران پارکینگ نداشت به همین خاطر گوشه ی خیابون اتوبوس و ماشین رو پارک کردیم . اول کریمی و مین هو رفتند تو و بعدش ما .

حواسم به کارای کریمی بود که چی کار می کنه . می خوام بینم وقتی اینجاست چی کار می کنه . وقتی با خارجاست چه طور رفتار می کنه . امروز تپیشو عوض کرده و تغییر

کرده . دیگه رسمی لباس نپوشیده . این دختری که من می شناسم به هیشکی محل نمی ذاره . من که هموطنشم و کلی باهاش حرف می زنم ، انگار که نه انگار . با خارجی ها ،

اونم مین هو و بعد از ریختن بستنی ها که فکر نکنم محل بذاره . با دختری که مثل مین هو چشم کوچیک بود ، سلام و علیک کردند . رفتم طرفش که یه مردی صداس کرد . منم هم زمان همون لحظه صداس کردم : « خانوم کریمی »

برگشت سمت اون مرده ولی وقتی من صداس کردم ، برگشت سمت من . یه قدم دیگه برداشتم و بهش نزدیک شدم . اون مرد گفت : « سلام خانوم کریمی . خیلی خوشحالم که

شما رو اینجا می بینم . » تشکر کرد و به من نگاه کرد . فکر کنم همدیگه رو می شناختند . چشمامو ریز کردم جووری که بفهمه دارم می پرسم این کیه . دستشو جلو آورد و گفت : «



آقای زالی یکی از کارخونه دارای خوب ایتالیا هستند و آقای فؤادی هم کاپیتان تیم ملی والیبال ایران اند که واسه مسابقات جهانی اومدند اینجا. « زالی دستشو دراز کرد و

بهم گفت: « خوشوقتتم . » من نه . به کریمی نگاه کردم و با چشم و ابرو گفت بهش دست بده . زشته دست ندنم . منم دستمو بردم جلو و دستشو گرفتم .

مین هو و اون دختره رفتند یه گوشه ای از رستوران و زالی به کریمی گفت: « پدرتون خوبند ؟ خیلی وقته ندیدمشون . اوضاع تو ایران خوبه ؟ » آخه چرا با این حرف می زنی ؟

اگه کارخونه داری و با باباش دوستی که باید به اون زنگ بزنی و احوالشو بپرسی نه اینکه با این حرف بزنی . من زیاده روی که نمی کنم ؟ کریمی یه نگاه خشن بهم کرد که یه

قدم ازش فاصله گرفتم ولی حواسم کاملا به حرفاشون بود : « بله خوبند . سلام می رسوند . شما خوبید ؟ خانوم بچه ها ... » یه دفعه یه ظرف بزرگ از طبقه ی دوم افتاد رو سر

کریمی . همه ی ظرف کاکائو ریخت رو بدنش . از سر تا پاشو گرفته بود . واقعا صحنه ی بدیه و من نمی تونم تکون بخورم . سعی کردم دهنمو تکون بدم و چیزی بگم اما

نتونستم . واقعا وحشتناکه .

زیرچشمی به من نگاه کرد و خواستم کاری انجام بدم اما به غیر از اینکه فقط نگاهش کنم ، کار دیگه ای نتونستم بکنم . خدایا کمکم کن بتونم برم جلو و کمکش کنم . کریمی

خیلی مظلوم شده . سرشو انداخت زیر و چشماشو بست . دلم به حالش می سوزه . خیلی خجالت داره می کشه اما ... اما من کاری نمی تونم بکنم .

حامد اومد نزدیک و از روی میز کنار من ، رومیزی رو برداشت و انداخت روش . مین هو هم کتسو درآورد و انداخت روی سرش . حامد به مین هو گفت: « ببرش . » مین هو کیف

کریمی رو گرفت و گذاشت پشت کمرش . کریمی هم مثل ما خشکش زده و نمی تونه تکون بخوره . از رستوران رفتند بیرون و حامد اومد نزدیک من . شونه هامو گرفت و یه

تکون کوچیک بهم داد: «حالت خوبه؟» تو چشمات نگاه کردم و گفتم: «چی شد؟» لبخند زد و سعی کرد مخمو تکون بده: «هیچی. یه اتفاق کوچیک بود که ممکنه برای هر

کسی بیفته. فراموشش کن و هیچی بهش نگو. نباید این احساس خجالت باهات بمونه. حرفی و کاری نکن که اون هر وقت ما رو می بینه احساس شرمندگی کنه.

می فهمی که چی میگم؟» سرمو تند تند تکون دادم و گفتم: «آره می فهمم. تو چه طور تونستی خودتو متمرکز کنی؟ من که اصلا نمی تونستم تکون بخورم.»

لبخندشو بزرگتر کرد و گفت: «کاری نداره. یه کم باید تلاش کنی.» حامد تو خیلی مهربونی. ممنون که کمکش کردی.

رفتیم طرف میزایی که اون دختر بهمون اشاره کرد. هیچ کس حرفی نمی زد. حتی محرم و پژمان که از اون موقع که اومدند تو لابی، چرت و پرت می گفتند هم ساکت بودند

. انگار داشتیم غذا رو به زور می خوردیم. اصلا مزه و رنگشو نفهمیدم. فقط داشتم می خوردم که بغضمو خورده باشم. اگه غذا رو نمی خوردم، حتما گریه ام می گرفت. کریمی هم

مثل خواهر خودمه. اگه این اتفاق برای تهمنه بیفته، گریه ام می گیره و میرم کمکش. نمی دونم چه شد که کاری نکردم. من واقعا بی عقلم. یه مرد واقعی حامد و مین هو

اند. من ... ترسیدم ... چی کار می کردم؟  
غذا رو زود خوردیم و سوار اتوبوس شدیم و برگشتیم هتل. هیچ کس دل و دماغ مسخره بازی و حرف زدن رو نداشت. چه قدر فکر می کردیم امروز بهمون خوش میگذره

و حسابی می خندیدم. نه تقصیر کریمیه نه تقصیر مین هو. تقصیر اون پسره ی بی دست و پاست که ظرفو نتونست بگیره. رفتیم تو اتاق و رو تخت افتادم. پتو رو کشیدم بالا

و سعی کردم بخوابم . خوابم نمی برد فقط سرمو زیر پتو قائم کرده بودم . وقتی سرمو درآوردم که ساعت 2 و نیم رو نشون می داد . برگشت ؟ مین هو کجا بردش ؟ ناهار خورد ؟ از

دلش درآورد؟ الان داره چی کار می کنه ؟ دارم از نگرانی می میرم .  
اومدم بیرون که اتفاقا توی راهرو دیدمش . خوشحال شدم ولی نخواستم به رو بیارم : «خانوم کریمی ... » خم شده بود و پاورچین پاورچین راه می رفت . کفشش یه کم پاشنه

داشت و تق تق می کرد . خنده ام گرفته بود ولی جلوشو گرفتم . لباسش اونی نبود که می خواستیم بریم پوشیده بود . کجا عوض کرده؟ مین هو براش خریده ؟ : « به نظر میاد بیخودی

نگرانتون بودم . حالتون خوبه . » وقتی این کارا رو می کنه معلومه مشکلش رفع شده . صاف وایساد و گفت : «ممنون که نگرانم بودید . حالم خوبه . راستش من یه کم کار دارم . سر

شام می بینمتون . » حالا انگار من بیکارم . دست به سینه شدم و گفتم : « منم کلی کار دارم . بیکار که نیستم . فعلا . » چه قدر نگران بودم ها . خوبه که حالت خوبه .

همیشه خوب باش و بخند . اون موقع معلوم بود بغضش گرفته بود و می خواست بزنه زیر گریه . برگشتم تو اتاق و جلوی آینه وایسادم . انگشت اشاره مو آوردم بالا و گفتم : « اصلا تقصیر منه که دلم به حالت سوخت و نگران شدم . به من چه . برو هر کاری می خواد بکن

. دیگه هم به من مربوط نیست . » یه دفعه یه چیز محکم خورد تو سرم : « حافظ دهننتو می بندی یا این یکی پشتی رو هم بزخم فرق سرت ؟ » باید مثل محرم خوش خیال باشم و

به هیچی فکر نکنم . نشستم روی مبل و با گوشیم مشغول بازی شدم . کریمی هم خود داند و کاراش . والا ....

فصل بیست و سوم

درینگ درینگ ... درینگ درینگ ...

دوربینمو گذاشتم زمین و گوشیهو جواب دام : « سلام مامانی خودم . »

- سلام دختر خودم . حالت خوبه ؟ اصلا یادی از ما نمی کنیا .

- من ؟ من که دیروز با شما و بابا حرف زدم . بی انصافی نکنید .
- سعیده مشکلی که اونجا نداری ؟ .... چه قدر سر و صدا میاد . برو یه جایی که صداتو خوب بشنوم .
- مامان وسط ورزشگاهم . کجا برم ؟ ... من خوبم و مشکلی ندارم .
- راستش دیروز آقای ابراهیمی زنگ زد . می خواستم همون دیروز بهت زنگ بزنم ... سعیده سرسام گرفتم ... می شنوی ؟
- آره مامانی بگو .
- می خواستم دیروز بهت زنگ بزنم بابات نداشت . گفت شاید شرایط روحیت خوب نباشه . قضیه ی رستوران دیروزو میگم .
- مامانی گلی ، نگران من نباش .... آقای ابراهیمی فقط گفت ظرف کاکائو ریخته روش ؟ درسته ؟
- گفت اون پسره ... اسمش چی بود ؟ .. اون خارجیه بردت بیرون .
- بهتره به اطلاعاتتون برسونم اون پسره خارجیه اسمش مین هوئه . بعدشم اون منو برد بیرون و کلی حال و همامو عوض کرد . اول برام لباس خرید و بعد هم بردم یه رستوران که
- سالگرد افتتاحیه اش بود . به بیستمین گروهی که میومدند تو رستوران ، مهمون ویژه می گفتند . مین هو خبرنداشت این طوریه حسابی جا خوردیم . جاتون خالی . کلی بهم
- خوش گذشت . خیلی خوب بود .
- خدارو شکر . خدا خیرش بده . سعیده مزاحم کارت نمیشم . برو به کارت برس .
- باشه . خداافظ مامانی تپلی ..
- کوفت . مگه هزار بار بهت نگفتم اینجوری منو صدا نکن . حالا که همچین شد ، سر نمازم دعوات می کنم یکی تو این سفر عاشقت بشه .
- مامان .... مامانی گله ، مامانی عزیز ، تو که می دونی من چه قدر دوست دارم . دخترتو بدبخت نکن دیگه گلم .
- خدایا یکی تو این سفر عاشقت بشه ، دستشو بگیره بردش خونه بخت .
- مامان غلط کردم . مامان هر چی بگی خوردم . مامان اصلا هر چی بگی . فقط جون من دعا نکن . باشه ؟
- دعا کردم تموم شد . تو هم که می دونی دعای مادرا سریع می گیره .
- خانوم کریمی .
- دیدی . اینم مرد عاشق پیشه . حالا این خوشبخت کیه ؟



خدارو شکر با اینکه بازی سختی بود ولی 3 به 2 بردیم . آقای ابراهیمی رو دیدم که دوید طرف حافظ . منم دوربینو جمع کردم و رفتم پیشش . آقای ابراهیمی سوال می پرسید و

من فقط حواسم به این بود که یکی بهم نخوره و تصویر خراب نشه . تونستیم با حافظ و محرم تو زمین مصاحبه کنیم ولی حامد نشد . آقای ابراهیمی گفت : « تهرانی رفت . باید تا

لباساشو درنیاورده ، بریم . بدو . « من دوباره از همین تریبون اعلام می کنم . من تو رختکن نمیام . آقای ابراهیمی می خواست در بزنه که گفتم : « من تو رختکن نمیام . اگه خودتون می خواهید برید ، برید . من نمیام . « به حالت سوالی نگام کرد و گفت : « چرا ؟ « من خجالت

می کشم . مستأصل گفتم : « آخه من خجالت می کشم . « در زد و گفت : « آخه و خجالت نداره . میای . « میثم درو باز کرد و گفت : « کاری دارید ؟ « آقای ابراهیمی نگاهشو از

من گرفت و گفت : « به بچه ها بگید برای مصاحبه می خواهیم بیایم تو . لطفا لباساشونو بپوشند . « آه ... سریع گفتم : « من نمیام . این دوربین مال شما . من ... تو ... نمیام ...

والسلام . « دوربینو گذاشتم رو زمین و رفتم .

- خیل خب . وایسا ...

برگشتم و دست به سینه نگاش کردم : « من بهش میگم بیاد بیرون . خوبه ؟ « لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم : « خوبه . اگه بیاد بیرون منم وایمسم . « پوفی کرد و میثم رفت حامدو

آماده کنه . حرف ، حرف منه .

مصاحبه که تموم شد ، با آقای ابراهیمی برگشتیم هتل . قراره ساعت 2 تو اتاق مربی جمع شیم تا بچه ها در مورد بازی صحبت کنند یا به قول خودشون آنالیز کنند . منم مثل

بوف کور باید بشینم و حرفاشونو گزارش کنم . ما که یه خبرنگار ساده هستیم این قدر باید گزارش بنویسیم ، خدا به داد خبرنگارای صدا و سیما برسه . حتما جد و ورجدشون میاد

جلوی چشماشون راه میره .

موقع ناهار ، هم غذا می خوردم هم گزارش می نوشتم . اصلا مزه ی غذا رو نفهمیدم از بس که هول هولکی شد . ساعت 5 دقیقه به 2 بود که خودمو از روی صندلی رستوران جدا

کردم و تا اتاق مربی دویدم . رفتم تو و ... همه هستند به غیر از من . به صندلی ها نگاه کردم و هیچ جایی برای من نیست . خوبه تعدادشون مثل فوتبالیست ها نیست وگرنه رو

سر هم سوار می شدند .

- خانوم کریمی ...

حامد دستشو گذاشت کنارش و گفت : « اینجا بشینید . » خودشو جمع و جور کرد و یه کم دوستانه نشست تا جای منم باز بشه . نشستم کنار حامد و ریکوردروم درآوردم . خیلی خوابم

میاد . حتما بعضی از حرفای مربی رو نمی فهمم . باید ضبطش کنم و بعدا گوش بدم .

مربی اومد و درو بست : « همه هستند ؟ پس شروع می کنیم . » تلویزیونو روشن کرد و فیلم امروزو پخش کرد : « بچه ها بازیتون خوب بود ولی ما باید حواسمون رو بیشتر جمع

کنیم . ما بازم با اونا بازی داریم ... حافظ تو نظرتو بگو ... » حافظ یه قیافه ای گرفت انگار حالا نظرشو در مورد مسائل مهم جهان می خواند بدونند : « به نظر من هم بازی اونا

خوب بود هم ما . ما که چیزی کم نداشتیم . باید حواسمون به ذخیره هاشونم باشه . اونام دست کمی از اصلیا ندارند . » من چه قدر خوابم میاد . ریکوردروم بذارم و برم ؟

محرم گفت : « البته من یکی که وقتی یاد تشویقای دایی خانوم کریمی میفتم ، بازیم شور پیدا می کرد . شما اینجوری نبودید ؟ » بالاخره یه حرف حساب زدی . مربی به حامد گفت

: « حامد نظر تو چیه ؟ تو تو پست خودت چه نظری داری ؟ » حامد شروع کرد به حرف زدن و منم دیگه چیزی نمی شنوم . چشم داره بسته میشه . سرم هی میفته و ... یه بارم ...

سرم افتاد روی شونه ی ... رو شونه ی مامان ...

شونه ی مامان تنها جائیه که آدم می تونه با خیال راحت بخوابه . اگه هر کس دیگه ای باشه اینقدر نق می زنه که آدم پشیمون میشه سرشو روی شونه اش بذاره . مامان رو سرم

دست کشید و با موهام بازی کرد : « دخترم خوبه ؟ مشکلی نداره ؟ » به روی خودم نیاوردم که بیدارم و دارم می شنوم .

- خانوم کریمی ...

مامان چون می دونه همه بهم میگند خانوم کریمی داره مسخره ام می کنه : « لطفا ... بلند شید ... » نمی خوام . بذار یه کم دیگه بخوابم . امروز خیلی خسته شدم . تمام مدت بازی رو

پشت دوربین وایساده بودم . پاهام خیلی درد می کنه .

- خانوم کریمی ... خواهش می کنم ...

مامان این حرفو نزن . هیچ وقت به من نگو خواهش می کنم . بازوشو محکم گرفتم و نداشتم از پیشم بره . فکر کردی ولت می کنم . خودمو لوس کردم و سرمو بالا کردم .

آروم چشمامو باز کردم و تو چشمای نازش نگاه کردم : « یه کم بخوابم بیدار میشم . باشه مامانی تپلی؟ » واسه مامانت خودتو لوس کنی ، اینقدر کیف داره ولی مامان روشو از من

گرفت . یعنی به خاطر اینه که بهش گفتم مامانی تپلی ؟

کنجکاوانه نگاش کردم و دنبال جواب سوالم بودم . بهم نگاه کرد ولی خیلی مضطرب بود . نکنه چون جلوی جمعیم و بهش گفتم تپلی داره خجالت می کشه ؟ همون جور که سرم روی

شونه اش بود ، اطرافو نگاه کردم . به غیر از نور و درخت های سرسبز چیز دیگه ای دورمون نبود . پس بچه های تیمو تو خیالم دیده بودم ؟ آره درسته اینجا که کسی نیست .

دوباره نگاش کردم . تو نگاهش خواهش و اضطراب بود . چشمامو چند بار باز و بسته کردم . باید چیزی که تو چشمای مامان هست رو بفهمم .

قیافه ی مامان یه کم تغییر کرده . موهای کوتاه پسرانه شده . مامان خوشش نیاد موهاشو حتی 5 سانت کوتاه کنه . حالا پسرانه زده ؟ یه کم هم ... یه جوریه ... انگار مامانم



نیست . مثل شغل قرمزی شدم . نکنه گرگه اومده تو لباس مامان . باید مثل شنگول و منگول دستاشو ببینم . دستاشو گرفتم و برانداز کردم . دستاشم یه کم مردونه شده .

دستش بزرگ شده .... وایسا ببینم . درسته ... گرگه اومده تو لباس مامانم . سرمو بالا کردم و با دقت نگاهش کردم ... اینکه ... اینکه ... آآآآآآآآآآآآ ... یه جیغ بنفش کشیدم

و خودمو سریع ازش جدا کردم . وایسادم و خودمو عقب عقبی به دیوار چسبوندم . دیوارو سفت گرفتم و نداشتم تکون بخوره .

باورم همیشه ... فقط تو چشماش زل زدم و هیچ تکونی نخوردم ... حامد هم با بهت و تعجب تو چشمام زل زد . هیچ کاری نمی تونستیم بکنیم . حامد آب دهنشو قورت داد و

سرشو از من برگردوند . وقتی تکون خورد منم مخمو جمع کردم و ... دو تا پا داشتم ، دو تا دیگه هم قرض گرفتم و تا اتاقم دویدم .

درو باز کردم و خودمو پرت کردم روی تخت . پتو رو کشیدم روی سرم و چشمامو محکم بستم . نمی خوام به هیچی فکر کنم . یعنی واقعا خود حامد بود ؟ نه نه ... من خواب بودم .

الانم دارم خواب می بینم . من از اول تو تختم خوابیده بودم . حالا چشمامو باز می کنم و می بینم تازه ساعت 5 دقیقه به دوئه .

چشمامو باز کردم و با کش و قوس از زیر پتو اومدم بیرون . چشمم به ساعت افتاد . ساعت 2 و نیمه . باید خودمو برسونم به جلسه ی مربی .

تق تق ...

یعنی کی می تونه باشه این موقع روز ؟ از زیر پتو اومدم بیرون و درو باز کردم . کسی دم در نبود . رو زمینو نگاه کردم و وسایلمو دیدم . ریکوردر و کیفم . وسایل من کجا بوده ؟

سعیده خودتو الکی گول نزن . نشستم رو زمین و محکم زدم تو سر خودم . همه ی اون اتفاقا افتاده و تو حسابی آبرو ریزی کردی . من چه قدر بدبختم . دلم می خواد زمین دهن

باز کنه و منو بکشه تو خودش .

یه لنگه از کفشی که روی زمین بود رو برداشتم و بهش گفتم: «تو فکر می کنی من بدبختم؟ از روز اول تا حالا فقط ضایع شدم. روز اول ساکمو کشیدم در حالی که حافظ

گرفته بودش. بعد با حافظ خیس شدم. بعد رو ماشین خط کشیدم و جلوی بچه ها جیغ کشیدم. مین هو هم که بهش اضافه شد و رو سرم بستنی ریخت. وای .... بعدش که

کاکائو و حالا هم که امروز. من خونه مونو می خوام.»

رو مبل نشستم و به گذشته ی شومم نگاه کردم. به معنای دقیق کلمه من ... چه می دونم یه معنی ای داره دیگه. باید برم بیرون یه کم هوا بخوره به سرم حالم جا بیاد. کیف و

سوئیچمو برداشتم و بااحتیاط رفتم بیرون. باید قبل از اینکه اونا بیاند، از هتل برم بیرون. پاورچین پاورچین اومدم بیرون و تو راهرو با احتیاط راه رفتم. مراقب بودم کسی منو نبینه

که یه دفعه در اتاق مربی باز شد و هوفی کل بچه ها ریختند بیرون. تنها کاری که می تونستم بکنم اینه که سریع برگردم تو اتاقم.

چرخیدم و ... کوپی خوردم زمین. پای منم همون موقع که نباید پیچ بخوره، پیچ می خوره. به بچه ها نگاه کردم که داشتند منو نگاه می کردند. وقتی نگاهشون کردم،

نگاهشونو از من گرفتند. کیفمو جلوی صورتم گرفتم و لنگون لنگون رفتم تو آسانسور. خدایا طناب این آسانسورو پاره کن من محکم بخورم زمین آتیش بگیرم و پودر بشم.

دیگه نمی تونم تحمل کنم. از این زندگی خسته شدم (الکی مثلا من بازیگرم).

ماشینو از تو پارکینگ درآوردم و زدم تو خیابون. رفتم توی پارکی که نسبتا شلوغ بود. نشستم روی نیمکت و به بازی بچه ها نگاه کردم. خوش به حالشون. حتما خیلی بهشون

خوش می گذره. چشمم به یه دختر پسر دوقلو افتاد. لباساشون مثل هم بود ولی با دورنگ صورتی و آبی. یهو دلم رفت. دلم می خواد برگردم به زمان بچگی و خاطرات شیرینش.

واسه من که خیلی زود گذشت. بچگی من از ده سال بیشتر نشد. بقیه ی عمرمو تو پیری سپری کردم.

درینگ درینگ ... درینگ درینگ ...

گوشیمو از تو کوله ام درآوردم و شماره ی قهرمان رو روی صفحه دیدم: « الو .. »

- سلام خانوم سعیده . خوبی ؟ کجایی ؟

بازی دختر بچه ای رو داشت از سرسره پایین میومد رو دنبال کردم و گفتم: « ممنون . خوبم . اومدم پارک یه

حال و هوایی عوض کنم . چه طور ؟ »

- مین هوآ گفت شما قول دادید واسه همه ی فیلمبرداری ها بیاید . امروز چندتا سکانس داریم . میاید ؟

فکر کنم بد نباشه قبول کنم: « باشه من بیکارم . کجا بیام . » رفتن پیش اون بهتر از سوختن تو آتیش

آسانسوره . آدرسو گرفتم و از بچه ها دل کندم .

تقریباً بیست دقیقه ای طول کشید تا رسیدم در آمفی تئاتری که مین هو آدرس داده بود . داخل شدم و شوهر

مین هوآ (شین وو) رو دیدم . منو برد جایی که مین هوآ و برادرش

بودند . وقتی رسیدم پیششون کسی کنارشون بود که از اومدنم پشیمون شدم . کیم بیفان . دلم

می خواد دستمو بندازم دور گردنش و تا توان دارم فشار بدم . بترکی ...

بیفان دست به سینه شد و قیافه شو برام کج کرد . منم براش چشم نازکی کردم و ایش زیرلی ای گفتم . مین

هو رفتار ما رو دید و گفت: « کیم بیفان ، خانوم سعیده ...

شروع نکنید وگرنه کاری می کنم چسب به هم بشینید تا رفتارتون درست بشه . » امکان نداره . بیفان کلافه

دستاشو انداخت و گله کرد: « من که کاریش نداشتم . خودش اول شروع

کرد و چشماشو اینجوری کرد . » و بعد ادای منو درآورد . قیافه اش خیلی خنده دار شد . سعی کردم جلوی

خنده امو بگیرم و محلش نذازم ولی زیاد طول نکشید که پُکی کردم و

خندیدم .

اون چهارتا که از خنده ی من تعجب کرده بودند ، فقط نگام کردند تا اینکه مین هو پرسید: « به چی می

خندید ؟ » دلمو گرفتم و گفتم: « قیافه ی آقای بیفان خیلی خنده دار

بود . » بیفان عصبانی شد و گفت: « نخند . اصلاً هم چیز خنده داری نبود ... مگه من نمیگم نخند ... نخند

... » می خواستم نخندم ولی وقتی یادش میفتادم ، خنده ام می گیره

بالاخره بعد از کنترل کردن خنده ام ، رفتیم گوشه ای تا یه چیزی بخوریم . دور میز جمع شدیم و گارسون استکانای قهوه رو جلومون گذاشت . مین هو جوری ما رو نشوند که من

و بیفان روبه روی هم باشیم .می خواد کاری کنه با اینکه ما رو به روی همیم ولی دعوا نکنیم . استکانو برداشتم و گفتم :« امروز چه سکانس هایی دارید ؟ » بیفان خودشو گرفت و

گفت :« اولین سکانس از گروه ماست . ما روی استیج آهنگ می خونیم و فیلمبرداری میشه . « وووووو... بعد از خوردن و نگاه کردن به شوخی های مین هوآ و شوهرش ، رفتیم تو سالن . گروه 5 نفره ی بیفان رفتند بالای سن و خودشونو آماده کردند .تو این سکانس یعنی این

گروه دارند تمرین می کنند.به غیر از این 5 نفر کس دیگه ای تو کادر فیلمبرداری نیست . به خاطر همین اشکالی نداره هر جای سالن که می خواستیم بشینیم . به پیشنهاد خواهر و

برادر ، ردیف اول نشستیم . بقیه ی اعضای گروهو نمی شناختم . یکی که گیتار دستش بود ، شروع کرد به زدن .

آهنگ ملایم و آرومی داشت . پسری که لباس قرمز پوشیده بود ، اومد جلوی سن و شروع کرد به خوندن :« چرا من و تو به هم جذب میشیم ؟ بدون شک گناهکاریم و اگه

زودتر همدیگه رو دیده بودیم ... خواسته ایه که همیشه جلوشو گرفت . « پسره دیگه ای که کنار آرگ وایساده بود ، خوند :« اینقدر که من بهت احتیاج دارم و دلم برات تنگ شده ، تو به

هیچ وجه منو نمی بینی . هر صبح و شب دنبالتم . من خودم و قلبم رو با این ماسک دروغین پنهان می کنم . « جوری حرف میزنه انگار داره از زبون من میگه . یعنی اونا می

فهمند تو دل من چه خبره ؟

بیفان که رهبر گروهه اومد جلوی سن و پایه ی میکروفونو گرفت :« چه طور این عشقو پاک کنم ؟ چشمهای من ، با شمام . جدی میگم دیگه گریه نکنید . دلم برات تنگ

شده و به دست های گرمت احتیاج دارم . « صداش خیلی آروم و نگاهش نگرانه . به جلو خیره شده . نمی دونم به کجا نگاه می کنه ولی هر از گاهی که چشمش به من میفته

،آروم بودنشو بهتر می تونم ببینم :«تو تنها کسی هستی که تو رویای ابدیم ، می خوام . سعی می کنم این ماسک دروغین رو بردارم . « باورم همیشه این چشمای همون آدمیه که می

خواست با چشماش منو بخوره . واقعا بازیگر خوبیه .

وسط خوندش یهو ساکت شد و هیچی نخوند . برنامه خراب شد و بچه ها به ییفان اعتراض کردند . ییفان سرشو بالا کرد و با عصبانیت به من گفت :« هی ایرانی ... گریه نکن

... وقتی گریه می کنی ، حواسم پرت میشه . « گریه ؟ من که گریه نمی کنم .

رو صورتم دست کشیدم و .. اخیسه . یعنی گریه کردم ؟ مین هوآ نگام کرد و گفت :« داشتی گریه می کردی ؟» نمی دونم . من خودمم همین الان فهمیدم . از همه ی اعضای

گروه و کسایی که اونجا بودند ، عذرخواهی کردم و دوباره به سن نگاه کردم . شاید به خاطر اینکه که آهنگ قشنگیه ، گریه کردم . نمی دونم دلم کجا رفت .

یه تیکه ای دوباره ییفان خوند و نوبت رپ شد :« گوش کن . این روزها همه اش به تو فکر می کنم . حس اینکه همه اش تو قسمم سراغم میاد . مثل ورق زدن یه آلبوم ، منم

دارم آلبوم خاطراتو ورق می زنم . ولی هرچه جلوتر میرم ، عکس های یک نفره می بینم به جای دونفره.» دیگه اونو نمی بینم . نه تو عکسام نه کنارم :« دستمو دراز می کنم و می

خوام ببرمت . هیچی نمی خوام تا وقتی که تو کنارم هستی . « هیچی نمی خوام فقط می خوام دستم تو دست اون باشه و افسانه ای بشیم . حس کردم یه قطره اشک چکید . قبل

از اینکه کسی ببینه ، پاکش کردم .

فیلمبرداری تموم شد و از سالن اومدیم بیرون . به بچه ها گفتم دلم می خواد برم فضای سبز . فکر کنم منو درک کردند آخه بدون هیچ مخالفتی گذاشتند من برم . نشستم روی

نیمکت و به آهنگ فکر کردم . خوانندگی هم خوبه ها .

- برو اون طرف تر .

سرمو بالا کردم و بیفان رو دیدم : « وسط نیمکت نشستی با خودت نمیگی شاید یه نفر دیگه بخواد بشینه . برو اون ورتر . » نمی خوام .  
گفتم : « این همه نیمکت . اونجا

بشینید . » خم شد و گفت : « نمی خوام اونجا بشینم . می خوام روی این نیمکت با تو بشینم . » صاف شد و گفت : « خب بی احساس . باید به خودت افتخار کنی که یه خواننده

ی معروف می خواد کنارت بشینه . » اوی ...

جا به جا شدم و نشست کنارم . رانی ای که دستش بود رو به طرفم گرفت و گفت : « بگیرش . » گرفتم و درشو باز کردم : « بخور و دیگه این قیافه رو به خودت نگیر . » یه قلوپ

ازش خوردم و زیر چشمی بهش نگاه کردم . این چند ثانیه رو بهم نگاه می کرد .

- چرا گریه کردی ؟

حدس می زدم برای این سوال اومده اینجا . جوابشو چی بدم ؟ یه لبخند کوچیک زدم و گفتم : « چون آهنگتون خیلی قشنگ بود . یه آهنگ احساسی که نتونستم جلوی فوران

احساساتمو بگیرم . » دروغ نمیگم .

سرشو پائین انداخت و در رانیشو باز کرد : « کسیو دوست داری ؟ » دیگه داری زیادی فضول میشی . سرمو تکون دادم و گفتم : « نه . مگه هر کی با آهنگ هر کی دیگه گریه کرد

یعنی کسیو دوست داره ؟ » بهم نگاه کرد و لبخند زد : « بعضی وقت ها ما آدمای اینقدر با زبونمون دروغ میگی که فکر می کنیم دروغه ، راسته . ولی چشما از زبون تبعیت نمی کنه .

چشم های آدمای دروغ نمیگه . » یعنی می تونه حرف چشمامو بخونه ؟

ناخودآگاه سرمو انداختم زیر و به رانی ور رفتم . سرشو آورد نزدیک و با لبخند موفقیت آمیزی گفت : « پس کسیو دوست داری ؟ آره ؟ درست فهمیدم ؟ » گند زدم . اگه تا حالا

مشکوک بود حالا دیگه مطمئن شد. سرمو بالا کردم و گفتم: «هیچ خبری نیست. فکرای بیخودی هم نکنید  
». صاف شد و دست به سینه گفت: «می دونستم وقتی کسیو می بینی ،

دلت میره ولی نمی دونستم تو هم شامل این نظریه میشی . باید از اولش می فهمیدم دعوا کردن با من  
بهونه است و می خوای بیشتر با من حرف بزنی . حالا که فهمیدم تو منو

دوست داری ، دیگه کاریت ندارم . « چــــی ؟ دهنـتو ببند .  
کیفـمو برداشتم و محکم زدم به بازوش : « آقای کیم بیفان مراقب حرف زدنت باش . اگه یه کلمه ی دیگه  
حرف بزنی ، می کُشمت . « بلند شد و بازوشو گرفت : « بی ادب ...

این چه رفتار با یه معشوقه است ؟ باید با من مهربون باشی ... اصلا به جهنم . منم دوست ندارم تو دوستم  
داشته باشی . بهت گفته باشم اگه یه بار دیگه گریه کنی ، حتی یه قطره ...

می کُشمت . فهمیدی ؟ « حرفشو که زد ، برگشت و رفت . بلند شدم و گفتم : « کسی تو قلب من نیست  
 . نه شما نه هیچ کس دیگه ای . « تندی برگشت و انگشت اشاره شو

کرد تو چشمم : « رانی ای که آوردمو نمیاری ؟ می خوای بزنت ؟ « چه بداخلاق . چند مدل می تونه بشه  
؟ یه بار آروم ، یه بار بداخلاق ، یه بار خنده رو .

رانی رو برداشتم و دنبالش دویدم : « آقای کیم ... وایسید . « وایساد و برگشت : « چیه ؟ « وایسام و گفتم :  
من کسیو دوست ندارم . نرید به همه بگیدا . « دستشو کرد تو جیبش

و یه کم به طرفم خم شد . تو صورتم خیره شد و چیزی رو توی صورتم جستجو می کرد . هی صاف  
می شد ، هی خم می شد : « چه قدر پررویی . یعنی میگی منو دوست

نداری ؟ « دستاشو گذاشت کنار صورتش و مثل دخترا گفت : « دلت میاد؟ « دستمو بردم بالا و عصبانی مشت  
کردم : « می زنما ... « بچه پررو ... رومو ازش گرفتم و رفتم تو سالن .

- هی ایرانی ... سعیده ... وایسا ...

دیگه با من حرف نزن .

- سعیده ، بیفان ...

برگشتیم طرف صدا و مین هوآ رو دیدیم . دهنش از تعجب باز مونده بود . شین وو و مین هو هم کنارش بودند . چرا اینا اینقدر متعجب ما رو نگاه می کنند ؟ به بیفان نگاه کردم

که خودشو جمع کرد و صاف وایساد . اومدند نزدیکمون و شین وو گفت : « بیفان دنبال خانوم سعیده ؟ باورم نمیشه . » مین هوآ گفت : « سعیده تو چی کار کردی که این

درخت داره دنبالت میاد ؟ » مین هو هم گفت : « بیفان ؟ » فکر کنم یه چیزایی فهمیدم . اونا تعجب کردند که چرا بیفان منو صدا می زنه و دنبالم میاد . دهنمو باز کردم که

جوابشون رو بدم ...

- چون داشت گریه می کرد ، رفتم دلداریش بدم .

پررو رو نگاه . نگاش کردم و یه لبخند دندون نما بهم زد . زیرلبی و با خنده گفت : « نمی خوامی که بگم ؟ » من با این یه جا تنها بشم این قدر می زنش که جوش دربیاد .

امروز با تموم خستگی هاش ، بی خوابی هاش ، ضایع شدن هاش ، گریه هاش و خنده هاش تموم شد . خدایا امید به تو .

امروز بازی سختی داریم . ایشالا که امروزم مثل بقیه ی روزا می بریم . محرم دست انداخت دور گردنم و گفت : « جوجوی مامانی ، به مامانت زنگ زدی ؟ » دستشو انداختم و گفتم

: « زن ذلیل تو به زنت زنگ زدی ؟ » خندید و گفت : « تو زن نداری نمی دونی وقتی صداشو پشت تلفن می شنوی چه نیرویی بهت منتقل میشه . » دستمو گذاشتم جلوی دهنش

و گفت : « خر خفه . »

اومدیم تو سالن که صدای تماشاچی ها بالا رفت : « ایران ... ایران ... » تشویق پر شوریه ولی به پای تشویقای دایی کریمی نمی رسه . پژمان گفت : « کاش دایی کریمی نمی رفت

بازم تشویقمون می کرد . « سبحان و محرم هم حرفشو تأیید کردند و رفتیم پیش مربی . تذکرات لازم رو داد و با یه یاعلی و سوت داور رفتیم تو زمین . یکی از اون تیم رفت



پشت خط سرویس و یه سرویس خوب زد . این بازی رو باید ببریم وگرنه نمی تونیم بالا ببریم .  
بازی خوبی بود و ما تونستیم 3 به 2 ببریم . آقای ابراهیمی اومد طرفم و ازم خواست که باهاش مصاحبه کنم .  
کریمی هم دوربین به دست داشت میومد طرف ما . چاره ای نداشتم

جر اینکه قبول کنم وگرنه باید از کریمی کتک بخورم . بعد از مصاحبه ی من با محرم هم مصاحبه کردند  
ولی من دیگه واینسادم . رفتم تو رختکن و ول شدم . خستگی مُردم .  
یکی در زد و میثم که نزدیک به در بود ، درو باز کرد . صدای کریمی میومد که داشت غر غر می کرد . حوصله  
ی جیغ جیغاشو ندارم . با حامد می خواستند مصاحبه کنند . کریمی

عادت نداره یه کارو آروم انجام بده حتما باید یه چند تا جیغ و داد قبل و بعدش بکنه .  
مربی می خواد یه آنالیز از بازی امروز داشته باشیم آخه یه بار دیگه هم با این تیم بازی داریم . ساعت 2 همگی  
تو اتاق مربی بودیم و منتظر تشریف فرمایی مربی که کریمی اومد تو

اتاق . یه نگاهی به دور و بر انداخت و جایی گیرش نیومد . اول چرا این اومده برا آنالیز ؟ دوما چرا این هیچ  
وقت جایی برای نشستن گیرش نمیاد ؟ حامد دستشو گذاشت رو مبل

دونفره ای که نشسته بود و صداش کرد : « خانوم کریمی ... اینجا بشینید . » حامد جمع و جور نشست و  
کریمی نشست کنارش . خب اگه جایی نداری بشین روی زمین . عجب

آدمیه ها .

مربی اومد و درو بست : « همه هستند ؟ پس شروع می کنیم . » تلویزیونو روشن کرد و فیلم امروزو پخش کرد  
: « بچه ها بازیتون خوب بود ولی ما باید حواسمون رو بیشتر جمع

کنیم . ما بازم با اونا بازی داریم ... حافظ تو نظرتو بگو ... » مثل دکترا و فیلسوفا گفتیم : « به نظر من هم  
بازی اونا خوب بود هم ما . ما که چیزی کم نداشتیم . باید حواسمون به

ذخیره هاشونم باشه . اونا دست کمی از اصلیا ندارند . » خدایی چیزی کمتر از اونا نبودیم .

محرم گفت: «البته من یکی که وقتی یاد تشویقای دایی خانوم کریمی میفتم ، بازیم شور پیدا می کرد . شما اینجوری نبودید؟» خب باشه نمی خواد همه ی حرفاتو جلوش بزنی

پررو هست پررو تر میشه . نیش کریمی باز شد و تو دلش ذوق مرگ شد .

مربی به حامد گفت: «حامد نظر تو چیه ؟ تو تو پست خودت چه نظری داری؟» حامد شروع کرد به حرف زدن: «اونا تیم خوبی بودند ...» فکر کنم کریمی خوابش میاد آخه

چشماشو به زور باز نگه داشته : «تو پست من باید مراقب شماره ی ...» خاک به سرم ... سرم کریمی افتاد روی شونه ی حامد . این دختره خره به خدا ...

دست حامد همون جور که بالا بود و داشت توضیح می داد ، خشک شد و همه میخکوب این صحنه شده بودیم . حامد آروم دستشو پائین آورد و به کریمی نگاه کرد . کریمی انگار

صد ساله نخوابیده ، راحت روی شونه ی حامد خوابش برده بود . حامد آب دهنش قورت داد و سرخ شد : «خانوم کریمی ...» صدش می لرزید . چند باری صدش کرد و اون بیدار

نشد .

بیچاره حامد . تو موقعیت سختیه . به ما نگاه کرد و آروم گفت: «من ... چی ... بیدار نمیشه ... خانوم کریمی لطفا ... بلند شید ...» پاشو دیگه دختر مگه نمی بینی حامد آب شد:»

خانوم کریمی ... خواهش می کنم ... «شیطونه میگه پاشم برم بزنم داغونش کنم تا بفهمه نباید این کارو می کرد . یه دفعه کریمی بازوی حامدو محکم گرفت و سرشو بالا کرد .

حامد حسابی سرخ شده بود و عرق می ریخت . کریمی چشماشو آروم باز کرد و گفت: «یه کم بخوابم بیدار میشم . باشه مامانی تپلی؟» مامانی ؟ داره خواب مامانشو می بینه یا

داره نقش بازی می کنه ؟

حامد روشو برگردوند و خودشو با دستاش باد می زد . کریمی هم دست بردار نبود . تو صورتش نگاه می کرد و مثل دیوونه ها می خندید . دختره زده به مخش . برگشت و نگاهی به ما

کرد . انگار ما رو نمی بینه . دوباره سرشو گذاشت رو شونه ی حامد و به صورتش زل زد . چشماشو چند بار باز و بسته کرد و یه دفعه هم ... یه جیغ خیلی خیلی بلند و تیز کشید . بلند

شد و چسبید به دیوار .

حامد و کریمی فقط تو چشمای هم نگاه می کردند و هیچ تکونی نمی خوردند . حامد آب دهنشو قورت داد و سرشو برگردوند . کریمی هم یههه دوید و از اتاق رفت بیرون . محرم

دستمو محکم گرفت و گفت : « چی شد ؟ چی اتفاقی افتاد ؟ کریمی چرا همچین کرد ؟ » یه کم یخم وارفت و به حامد نگاه کردم . سعی کرد خودشو جمع و جور کنه . وسایل

کریمی که ریخته بود روی زمینو برداشت و گفت : « بچه ها ... لطفا این قضیه باید همین جا تموم بشه . هیچ وقت به روش نیارید . » بعد هم کفشاشو از دم در برداشت و از اتاق

رفت بیرون .

عجب وضعیتی این دختر درست می کنه . بعد از چند دقیقه که همگیمون برگشتیم سر حالت اولمون ، مربی جلسه رو تموم کرد و از اتاق اومدیم بیرون . کریمی همه ی ما رو تو این

سفر خنگ می کنه . این دختر ... داره منو می کشه ... کریمی تو راهرو وایساده بود و جایی می خواست بره . ما رو که دید چرخید و برگشت خلاف جهتی که میومد اما

بدشانسی افتاد و محکم خورد زمین . تو رو خدا ساخته فقط برای ضایع شدن .

به ما نگاه کرد و ما که داشتیم نگاش می کردیم ، رومونو برگردوندیم . کوله شو گرفت جلوی صورتش و با سرعت رفت تو آسانسور . یعنی اگه کریمی باهامون نبود و کس دیگه ای

بود ، زندگی آرومتر نبود ؟ میشه ... خدا ... من بنده ی ضعیف تو . ازت خواهش می کنم یه جوری اینو از ما بگیر . ما دیگه زیادی خندیدیم بسه مونه . اینو دیگه از ما بگیر و گرنه

دستم به خون آلوده اش آلوده میشه .

فصل بیست و چهارم

دیروز صبح سهیلا وضع حمل کرد و رفتم پیشش . یه دختر ناز خوشگل مثل من به دنیا آورده که آدم دلش می خواد صورتشو گاز بگیره . دستای کوچولو و چشمای نازش خیلی به

من رفته . حالا تعریف از خود نباشه ها . همین جوری میگم .

امروز بعداز ظهر باید بریم فلورانس . جالبه که مین هو و گروهشون هم میاند اونجا . یعنی از دست اونا همیشه فرار کرد . باز به مین هو و خواهرش می خواستم از دست ییفان فرار کنم

که اون زودتر از من رفته اونجا منتظر منه اذیتم کنه .

ساک و وسایلمو گذاشتم گوشه ای از لابی و دوربین به دست دور هتل دنبال بچه ها بودم که ازشون عکس بگیرم . از میثم و مرتضی که داشتند با تلفن حرف می زدند و نیششون

تا بناگوش باز بود ، از حامد که ژست یه آدم مهربونو گرفت و به طرف دوربین گل گرفت ، از پژمان و سبحان و محرم که می خواستند واسه دوربین زبون دربیارند که دعواشون

کردم و به جاش با دستاشون علامت قلب گرفتند ، از حافظ و مربی که غرق در بحث بودند و از جمع بچه ها تو یه عکس ، عکس گرفتم .

نشستم روی مبل و دوربینو گرفتم بالا . کاش دوربینای عکاسی هم دوربین جلو داشت و می شد باهاش عکس سلفی گرفت . سعی کردم تنظیمش رو خودم و ... چیلیک .. دوتا عکس

پشت سر هم انداختم که به نظرم خوب اومد . اینا همش خاطره میشه .

- بفرمایید .

جلوی صورتم یه پاکت شیر کاکائو بود . دستی رو که پاکتو گرفته بود ، دنبال کردم و رسیدم به حامد . هنوزم وقتی می بینمش ، خجالت می کشم . شیر کاکائو رو گرفتم و

حامد نشست کنارم . حامد اینجوری نبود ، از بس با اینا رفته پررو شده . نی رو زد به پاکت و یه کم ازش خورد . فکر کنم اگه کسی منو ببینه ، سرخ شدن صورتمو کامل و واضح می

فهمه .

- می خواید نی رو براتون بزنم ؟

هان ؟ هان ... تشکر کردم و خودم نی رو زدم . شیر کاکائوی خنکیه . باید یه جوری سر بحثو باز کنم : «  
آقای تهرانی ، من می خواستم بگم ... بگم ... »  
- متأسفم . درسته ؟

حامد من خجالت می کشم اینطوری حرف نزن : «بله . می خواستم همینو بگم . باور کنید اصلا نفهمیدم وگرنه  
عمرا این کارو می کردم .» فکر کنم 2 لیتر تا حالا عرق ریختم .

دست کشید سر شونه اش و گفت : « بذار یه کم بخوابم ... مامانی . » می کشمت . بهم یه لبخند زد و گفت : «  
در مورد چی حرف می زنید ؟ میشه یه کم واضح تر بگید ؟ » یعنی

نمی دونی چی میگم ؟ پس اون دست کشیدن چه معنی ای میده ؟  
من من گفتم : « خ ... خب اینکه ... »

- خب که چی ؟ اهان حالا فهمیدم . دارید در مورد اون حرف می زنید که پاتون جلوی ما پیچ خورد و افتادید  
زمین ؟ درسته یه کم تو دلم بهتون خندیدم ولی فراموشش کنید . من

کل اون روزو فراموش کردم . حالا با خیالت راحت شیر کاکائوتونو بخوری .  
چه پسر فهمیده ای . خوش به حال زنش .

- خانوم کریمی ، اتوبوس اومد . ما میریم شما دوتا هم بعدا که حرفاتون تموم شد بیاید .

به تو چه . دلم می خواد کلی با حامد حرف بزنم . تو دلم برای حافظ زبون درآوردم و اداشو انجام دادم .  
خدارو شکر بعد از چند ساعت رسیدیم دم هتل . هتل خوبیه . یه چیزیش خیلی بهتر از اون دوتااست . اینکه دم  
در که آدم خسته و کوفته از بازی اومده دیگه نمی خواد 10 تا پله رو

بره بالا . هر کسی کارت اتاقشو گرفت و رفت . تفاوت زیادی با قبلی نداشت . اونجا اتاقم شماره ی 501 بود  
اینجا 402 . برو که بپریم رو تخت . حالا که فکرشو می کنم می بینم

مقدسه بدم نمیگه ها . اگه دنیا رو آب بره ، سعیده خانومو خواب ببره . باید قبل از اینکه از خستگی زیاد  
روی یکی دیگه بیفتم ، یه کم استراحت کنم .

یه دوش حسابی گرفتم و افتادم رو تخت . خانوما ، آقایون فردا صبح که تمرین داریم ، می بینمتون . خداحافظ

...

درینگ درینگ ... درینگ درینگ ...

یعنی کدوم خروس بی محلیه ؟ گوشیمو نگاه کردم و اسم مین هو رو روی صفحه دیدم . آخه چرا ؟ دکمه ی وصل رو زدم و گذاشتم در گوشم : «ایرانسی ... معلوم

هست کجایی ؟ » چرا جیغ می کشه ؟ گوشیمو با فاصله گرفتم و داد زدم : « تا وقتی داد می زنی ، جوابتو نمیدم . » بچه پررو فکر کرده هر وقت خواست سرم داد بکشه ، می تونه .

صد بار تا حالا به این بیفان گفتم اولاً اگه کاری داری آروم بگو داد نزن دوما اسممو صدا بزن . هی ایرانی یعنی چی ؟

صدای غر زدنش میومد ولی آروم . گوشیمو گذاشتم و گفتم : « حالا شد . چی کار دارید ؟ » غر غر کره ای کرد و گفت : « امشب میای بریم کنسرت ؟ » اصلاً بلد نیست رسمی و

محترمانه حرف بزنه : « کنسرت کی ؟ کجا ؟ کیا میاند ؟ » ادامو درآورد و گفت : « کنسرت دوستم . یعنی دوستمون . چند سال پیش که اومدیم ایتالیا با هم آشنا شدیم . پسر خوبیه .

آهنگاشم قشنگه . من و مین هو و مین هوا و شین وو میریم . اگه میای تا آدرسو برات بفرستم .. راستی دوستاتم بیار . مین هو میگه دوستای باحالی داری . میای ؟ » کر که نیستم

. داد نزن .

یه کم بریم هوا خوری بد نیستا : « در مورد خودم می تونم جواب بدم ولی در مورد دوستام نه . باید برم از خودشون بپرسم ولی خودم میام . راستی خود آقای مین هو کجاست که

موبایلشو برداشتید ؟ » اصلاً حواسم نبود . گفت : « همینجا نشسته . نمی داشت شماره تو بردارم گفت فقط باید با گوشی من زنگت بزنی ولی نمی دونه من باهوش تر از این حرفام .

شماره تو حفظ شدم . صفر ... » تند تند گفتم : « نه نه ... همین الان از ذهنتون پاک کنید . نباید شماره ی منو حفظ بشید . » خندید و گفت : « اگه خواستی بیای ساعت 7 سالن

تئاتر بزرگ شهر می بینمت . دیر کنی ، کشتمت ... صد و دوازده ... » همین مونده بود اون شماره ی منو داشته باشه .

منو باش فکر می کردم تا فردا صبح می تونم بخوابم . به آقای علوی زنگ زدم و جریانو براش گفتم .گفت:»  
به بچه ها میگم هر کی خواست باهات بیاد . « اگه کسی هم نیاد ، خوب

میشه ها . چون میاند اون بیفان خل و چلو می بینند ، آبروم میره .  
ساعت 6 و نیمه و من و چند تا از بچه ها تو لابی منتظریم حافظ خان تشریفشونو بیارند . حافظ ، محرم ،  
سبحان ، پژمان ، حامد ، پرهام و بابک . 7 نفر آدم وایسادیم به خاطر یه

آدم بی فکر . در آسانسور باز شد و یه حافظ ، پرید و اومد تو لابی . تیپ اسپرت زده .  
سوار مینی بوس شدیم و راه افتادیم . حسش نبود ماشین بیارم به خاطر همین منم با بچه ها سوار مینی بوس  
شدم . فاصله ی زیادی با تتا تر بزرگ شهر نداشتیم . تقریبا با میانبر ، 15

دقیقه ای رسیدیم . رفتیم تو سالن که گوشیم زنگ خورد که یه شماره ی ناشناس بود :« الو ... »  
کسی که پشت خط بود ، گفت :« الو ، خانوم کریمی ؟» این دیگه کیه ؟ چه قدر جدی حرف میزنه :« بله خودم  
هستم .»

- معلوم هست کجایی ؟ می دونی چند ساعته منتظرتم ؟  
واقعا که بازیگر خوبی . خندیدم و گفتم :« من تو سالنم . خیلی جالبه . اینجا دیگه نمی تونید صداتونو بالا ببرید  
و داد بزنید . « پوزخندی زد و گفت :« تا 3 ثانیه ی دیگه ردیف اولی

وگرنه من می دونم و گردنت . « در هر صورتی می خواد به آدم دستور بده .  
از پله ها اومدم پائین و رو به روشن وایسام :« آن هاسیو ( به کره ای یعنی سلام ) « چشمای هر  
چهارتایشون به اندازه ی نعلبکی شد و مین هو گفت :« پیشرفت کردید . «

بیفان خندید و گفت :« لابد کلمه ی بعدی که می خوای بگی « می کشمت « هست ، آره ؟ « یه لبخند  
شیطونی زد و گفت :« شایدم دوست دارم . « لبامو جمع کردم و دستمو

مشت کردم و آوردم بالا . با چشم غره ی مین هو ، روی صندلی کناریش نشستم . بچه ها هم تو ردیف  
اول و دوم نشستند و منتظر شدیم تا برنامه شروع بشه .  
- هی ایرانی ...

بی ادب . مین هو بینمون بود . مثل بیفان یه کم خم شدم و گفتم : « سعیده . بهم بگید خانوم سعیده . سعی کنید یه کم رسمی باشید ... اصلا بهم بگید خانوم کریمی . »

قیافه شو کج کرد و گفت : « انگار یه آدم مهمی هستی . برای من همون ایرانی هستی . میذارى حرفمو بزنی یا نه ؟ » زرتو بزنی .

- آهنگی که قراره بخونه ، احساسیه . اگه خواستی گریه کنی ...  
دست راستشو مشت کرد و دندوناشو رو هم فشار داد : « می کشمت . فهمیدی ؟ » خودم می کشمت . گفتم : « نترسید . گریه نمی کنم . » لبخند زد و گفت : « یعنی فقط با آهنگای

من گریه می کنی ؟ » دستشو گذاشت کنار صورتش و گفت : « می دونستم منو بیشتر قبول داری . بین به خاطر تو تیپ زدم . » این دفعه من دستمو مشت کردم و گفتم : « از اینجا

بریم بیرون ، بلام چی کار کنم . »

دستشو گذاشت زیر چونه اش و گفت : « اصلا دیدی تیپ زدم ؟ بی ذوق ... » به لباساش نگاه کردم و دیدم کت و شلوار پوشیده . این اولین باریه که می بینم رسمی لباس پوشیده .

گفتم : « چرا دیدم ولی مطمئنم به خاطر من نبوده . به خاطر دوستتونه ، مگه نه ؟ » فکر می کنه من بچه ام و گول می خورم .

- بسه دیگه . اگه یه کلمه ی دیگه حرف بزنی ، هر دوتونو دعوا می کنم . خوبه وسطتون نشستیم .

مثل بچه هایی که مامانشون دعواشون کرده ، به صندلی چسبیدیم و دیگه حرف نزدیم .

بعد از چند دقیقه مجری اومد و به حضار خوش آمدگویی کرد : « حالا از شما می خوام گروه « دوقلوهای افسانه ای » رو با تشویقاتون همراهی کنید . « دوقلوهای افسانه ای .. چه

اسم خنده داری . نور سن کم شد و گروه 5 نفره ای روی سن ظاهر شد . آروم به مین هو گفتم : « همشون دوقلواند ؟ » سرشو یه کم آورد نزدیک و آروم گفت : « آره . همشون

دوقلواند . حتما الان می خوای پرسوی چرا 5 تاند . آره ؟ » اومم . سرمو تگون دادم و مین هو ادامه داد : « بنیتو و برونو با هم ، آلفرد و آنجلو با هم . ست و خواهرش هم با هم . الان می



خوای پرسی خواهرش کو ؟ بعد برنامه برات تعریف می کنم . « خب همین حالا بگو .  
- نباید این کارو می کردم . نباید منصرف می شدم . نباید این طوری می دیدم . نباید تو رو می دیدم . باید  
فرار می کردم . باید تظاهر می کردم صداتو نشنیدم . ولی تو

بدون یک کلام ، عشق رو بهم شناسوندی .  
متن و آهنگ قشنگی داره . قیافه ی یکی از پسرا به نظرم آشناست . انگار که یه جایی دیدمش ولی کجا ، نمی  
دونم . چشماش ، بینیش ، همه ی اجزای صورتش . حالا تا

وقتی که نفهمیدم کجا دیدمش ، مخم آروم نمیشه .  
تقریبا آهنگ 5 دقیقه طول کشید . همین پسری که ازش گفتم ، پشت میکروفون رفت و گفت : « ممنون که  
وقتتون رو برای ما گذاشتید . دوستای خوبم ، آقای یون مین هو و کیم

ییفان ، خوش آمد میگم . از اینکه اومدید ، کومائو ( به کره ای یعنی تشکر ) . « انگار واقعا با هم دوستند .  
خوش به حالشون . دوستای معروفی دارند . البته خودشونم معروفند همیشه

توقع داشت که دوستاشون معروف نباشند .  
تقریبا نیم ساعتی شد که برنامه تموم شد . از شدت فضولی داشتم می ترکیدم . از مین هو پرسیدم : « خب حالا  
تعریف کنید . « مین هوآو شین وو بلند شدند و زودتر رفتند : «

یعنی تمام این مدت داشتید به این فکر می کردید ؟ « اومم . بلند شد و منم دنبالش پاشدم : « اون با  
خواهرش دوقولوئه ولی چند سال پیش یه اتفاقی افتاد که خواهرشو از دست داد .

« آخی . از پله ی اولی رفتیم بالا و گفتم : « یعنی خواهرش مُرده ؟ «  
- نه خانوم فضول . از دستش داده . نمرده که .  
تو از منم فضول تری . یه چشم غره برا ییفان که پشت سر ما میومد ، رفتم و مین هو ادامه داد : « نه نمرده .  
چند سال پیش وقتی بچه بوده با خونده اش میرند پیک نیک .

وقتی داشته با خواهرش بازی می کرده یه بچه دزد اونو می دزده . بعد از چند سال که پلیس اون بچه دزد رو می گیره ، می فهمند که دزدی عمدی بوده . آخه باباش کارخونه

دار بزرگی بوده . « حافظ و محرم که جلومون بودند رو دیدم و دوباره حواسمو دادم به مین هو :» بعد از اینکه از دست بچه دزد نجاتش میدند ، می فرستنش یتیم خونه .اونجا با چهار

نفر آشنا میشه که اونام به یه دلایلی خونواده هاشونو از دست دادند . در کل تصمیم می گیرند برای اینکه خونواده هاشون بتونند اونا رو پیدا کنند ، معروف بشند . اونا واقعا سختی

های زیادی کشیدند . اگه همشو برات بگم ، گریه ات میفته . ست خونواده شو خیلی دوست داره مخصوصا خواهر دو قلوشو . میگه اونا کاملا شکل هم بودند . هم از نظر قایفه هم

از نظر اخلاق و رفتار . « بیچاره . حتما براش سخت بوده . یعنی اون که تو قلب منه هم سختی کشیده ؟ یعنی اونم منتظره که من پیدااش کنم ؟

حامدو دیدم که با بیفان حرف میزنه و پشت ما میاد :» راستی گفتید اسمش چیه ؟» مین هو کتسو صاف کرد و گفت :» بچه ها بهش میگند « ست » ولی اسم واقعیش »

ستتا مارینو « هست .» وقتی اسمشو شنیدم ، جاخوردم و چسبیدم به دیوار .... یعنی .... یعنی میشه ؟ مین هو وایساد و به تبش حامد و بیفان هم وایسادند . حالمو پرسیدند ولی من نتونستم جوابشونو بدم . فقط قطره ی اشکی رو که از چشم پائین میومد رو حس کردم . قبل

از اینکه قطره به چونه ام برسه ، دست بیفان جلو اومد و با آستین کتش صورتمو پاک کرد :» مگه نگفتم نباید یه قطره اشک هم بریزی ؟ هان ؟ ... مین هو چی بهش

گفتی ؟» تقصیر اون نیست .. تقصیر خودمه که دارم گریه می کنم . البته باید خون گریه کنم . من یه بی فکرم که هر کاری کردم به ثمر نرسیده و بی فایده بوده . یه کله پوک به

تمام معنا .

سعی کردم دهنمو باز کنم و حرف بزنم: « شما برید . من بعدا میام . » مین هو که نگرانی از تو چشماش معلوم بود ، گفت : « هر جا میخوای بری ، می برمت فقط بگو چی شده

؟ » نه تو نباید بیای . سرمو تکون دادم و گفتم : « نه . هیچکس نباید با من بیاد . اگه کسی دنبالم بیاد ... اگه بیاید ... جیغ می کشم . » مین هو ، بیفان و حامد رو گذاشتم و و

بدو از پله ها اومدم پائین . باید قبل از اینکه از سالن خارج بشه ، بینمش . اگه همون باشه ، چی ؟ یعنی میشه همون باشه ؟ خدایا کمکم کن که بهش برسم .

رسیدم به یه در چوبی و بازش کردم . نگهبان جلومو گرفت و نداشت برم : « کجا با این سرعت ؟ » اشکامو پاک کردم و گفتم : « من باید با آقای مارینو صحبت کنم . قول میدم

زیاد طول نکشه . خواهش می کنم . » دستاشو آورد جلو و گفت : « نمیشه مگه الکیه . نمیشه بری داخل . » دستامو به هم چسبوندم و خواهش کردم : « تو رو خدا . خواهش می کنم .

آقای مسئله ی مهمیه که باید بهش بگم . قول میدم زیاد طول نکشه . خواهش می کنم . » تو رو امام حسین بذار برم .

یه کم دلش رحم اومد و گفت : « نمیشه . اونا رفتند . نمی تونی ببینیشون . » رفتند ؟ دستامو به زانو گرفتم و نشستم . چرا دیر رسیدم ؟ باید بیشتر می دویدم . چرا من همیشه باید

دیر برسم . اون سال هم اگه دیر نرسیده بودم ، این مشکلات پیش نمیومد . یه دفعه یه فکر به ذهنم رسید : « اگه چیزی بهتون بدم ، بهش میدید ؟ » سرشو تکون داد و قبول کرد

. یه کاغذ از تو کیفم درآوردم و شماره مو روش نوشتم .

گردنبند 2 اسم ( ) رو درآوردم و گذاشتم وسط کاغذ : « خواهش می کنم اینو تو اسرع وقت بدید بهش . بهش بگید بهم زنگ بزنه . یادتون نره . » تو رو خدا یادت نره .

بی حوصله اومدم بیرون . تاکسی دربست گرفتم . چرا همون موقع نفهمیدم . قیافه اش برام آشنا بود پس چرا نفهمیدم ؟ چرا من این قدر خنگم ؟ اگه اون باشه ... اگه خودش باشه

چی؟ یعنی میشه دوران پیری من تموم بشه؟ یعنی میشه روی خوش زندگیو ببینم؟ میشه  
مون دور هم جمع بشه؟ میشه؟

دم هتل از تاکسی پیاده شدم و عرض خیابونو طی کردم. همین جور که داشتیم رد می شدیم یه دفعه یه چیزی  
محکم خورد تو کمرم و منو هل داد اون ور خیابون. وقتی پرت شدم

صدای کشیده شدن لاستیک ماشینو از بیخ گوشم شنیدم. برگشتم تا اون شی ای رو که منو هل داد  
ببینم که حامدو جلوی چشم دیدم: «حواستون کجاست؟ ماشین داشت

بهتون می زد. «حواسم جای دیگه بود، متوجه ماشین نشدم.

سرمو انداختم پائین تا گریه ها و چشمای سرخمو ببینم ولی انگار قبل از اینکه سرمو بندازم، صورتمو دید: «  
دارید گریه می کنید؟ تو اون سالن چی شد؟ مین هو حرفی زد که

ناراحتتون کرد؟» نه حرفی نزد فقط آتیش دلمو تازه کرد. بدون اینکه جواب بدم، برگشتم سمت در که  
حافظو دیدم. جلوی در وایساده بود و داشت ما رو نگاه می کرد. فعلا

نباید حرفی بهشون بزنم. پس سمت راستمو گرفتم و رفتم اون سمت. فهمیدم اونا هم دارند دنبالم میاند.  
بهشون حق میدم که نگران بشند، ولی باید منو درک کنند و دنبالم نیاند

رفتیم تو پارک کنار هتل و روی نیمکتی نشستیم. حامد کنارم نشست و حافظ جلوم وایساد: «خانوم کریمی، تو  
خودتون نریزید. قصد فضولی نداریم فقط می خوایم کمکتون کنیم.

بگید شاید کاری از دستمون بریاد.» چی کار می تونی بکنی؟ هیچ کس نمی تونه به من کمک کنه.  
هیچ کس به غیر از اون. سرمو بین دو تا دستام گرفتم و هق هقم شروع

شد: «هیچکس نمی تونه کمک کنه. نمی تونید مشکلمو حل کنید. مشکل من فقط یه راه حل داره اونم  
مرگه. مرگ من می تونه اون اتفاق وحشتناکو پاک بکنه....» هق هقم

نمیداره حرف بزنم.

حافظ جلوم زانو زد و روبه روم نشست: « با گریه کاری حل نمیشه . می خوام برات چی کار کنم ؟ هر کاری بگی انجام میدم فقط تو خودت نریز . » دلم می خواد حرف نزنم ولی

زبونم دست من نیست: « اون ... اون رهبر گروه ... اون .... برادرمه ... » صدای گریه ام بالا رفت و نتونستم چیز دیگه ای بگم . اشک تمومه صورتمو گرفته بود و نمی داشت

عکس العمل حافظ و حامدو بینم .

-پس میریم پیشش ...

به حافظ که بهم لبخند میزد ، نگاه کردم و گفتم: « نمی دونم کجاست . آدرس خونه شو ندارم . فقط تونستم شماره مو بدم به نگهبان سالن که وقتی اومد بهش بده . » کاش از

پیشم می رفتند . حامد دستشو جلو آورد و دستمالی بهم داد: « سعی می کنم درکتون کنم ولی اینجا برای گریه کردن جای خوبی نیست . بهتره برید تو اتاقتون . » از روی نیمکت بلند

شدم و صورتمو پاک کردم . دویدم و رفتم تو اتاقم .

گوشه ی اتاق چمباتمه زدم و زانو هامو گرفتم تو بغلم . سرمو بین دست و زانو گرفتم و تا می تونستم ، گریه کردم . من گناهکارم . یه گناهکار بزرگ . درسته گم شدنش دست من

نبود ولی پیدا کردنش که دست من بود . چرا کم دنبالش گشتم . باید وقتی بابا ورشکست می شد و مجبور شدیم برگردیم ، می موندم و دنبالش می گشتم . اگه سعید هم منو

بیخشه ، خودم خودمو نمی بخشم .

وقتی سرمو از روی زانوم برداشتم ، 4 و نیم صبح بود . یعنی نزدیک 6 ساعته من دارم گریه می کنم . چشمای من خشک شدنی نیست . سال ها باید گریه کنم و خون بریزم تا

سعید منو بیخشه .

از اتاق زدم بیرون تا یه کم هوا به مغزم برسه . هوای صبح خنکه . هوا تاریک بود و من داشتم به طرف همون نیمکتی می رفتم که دیشب روش نشسته بودم . چند قدم که جلو

رفتم ، مردی رو دیدم که روی نیمکت نشسته . جلوتر رفتم که پام روی شاخه ای رفت و صدای شکستنش بلند شد . همین باعث شد مرد برگرده و پشت سرش منو ببینه . اون مرد

حافظ بود . از جاش بلند شد و اومد طرفم : «چشماتون قرمز شده . نکنه تا حالا داشتید گریه می کردید ؟»  
حوصله ی جواب دادن نداشتم فقط سرمو تکون دادم .

با هم روی نیمکت نشستیم و با بی حوصلگی پرسیدم : «چرا نخوابیدید؟» سرش پائین بود و با انگشتاش بازی می کرد : «می دونستم بیدارید ، خوابم نبرد . نمی دونم چی شده ولی

دیدن اون باید سخت باشه . »

- هیچ وقت معنی خان داداش رو نفهمیدم . وقتی تو کوچه یکی بهت متلک میگه و داداشت میاد جلو رو نفهمیدم . وقتی برات خواستگار میاد و داداشت میگه من اول باید تحقیق

کنم رو نفهمیدم . وقتی ژل به موهاش زده و میخواد بره عروسی دوستش و دست می زنی موهاشو خراب می کنی ، نفهمیدم . وقتی دلت گرفته است و به هیچکس نمی تونی بگی

به غیر از داداشت رو نفهمیدم . من تموم این سال ها رو با حسرت دستاش زندگی کردم . زندگی من در کل حسرت بود .

اومدم بیرون حال و هوا عوض کنم دوباره گریه ام گرفت . نگام کرد و گفت : «نمی دونم بگم گریه کنید یا نه . هیچ وقت مشاور خوبی نبودم . تنها کاری که از دستم برمیاد اینه که

ساکت کنارتون بشینم . هر کاری خواستید بکنید . اگه خواستید سرم داد بزنید یا با گل سر روی صورتتم خط بندازید . هر کاری بکنید حرفی نمی زنم .» ممنون که کنارمی و باهام

مخالفتی نمی کنی . فقط همین که کنارم باشی ، کافیه .

نمی دونم چه قدر طول کشید ولی وقتی از گریه کردن خسته شدم ، هوا داشت کم کم روشن می شد . صورتتمو با دستام پاک کردم و به حافظ گفتم : «من میرم تو اتاقم . به

آقای ابراهیمی و علوی بگید امروز نمی تونم بیام . بهشون نگید چرا نمیام . بگید رفته جای و نمی تونه بیاد . میشه این کارو بکنید؟» با قاطعیت سرشو تکون داد و گفت : « باشه

میگم . من که گفتم هر کاری بگید ، انجام میدم . خیالتون راحت . به من اعتماد کنید .» از جام بلند شدم و رفتم سمت هتل .

مراقب بودم کسی منو نبینه و سوار آسانسور شدم . طبقه ی چهار وایساد و وقتی در باز شد ، حامدو جلوم دیدم . سرمو انداختم پائین و از کنارش رد شدم . می دونم تو دلش کلی

سواله ولی هیچی نپرسید . حتی جلوی راهمو نگرفت . از اینکه سکوت می کنی ، ممنونم .

رفتم زیر پتو و سعی کردم خاطراتشو به یاد بیارم . روزی که قرار بود بریم مهدکودک . لباسای دخترا شلوارک کوتاه لی ، لباس آستین کوتاه لی و جلیقه ی سفید بود . از پسرا هم

همین بود با این تفاوت که جلیقه ی اونا آبی بود . روز اول مهدکودک ، روز اول مدرسه و روزی که من به سن تکلیف رسیدم . این تموم خاطراتیه که من ازش دارم . یعنی کل

خاطرات من فقط تو این سه تا خاطره خلاصه میشه ؟

ساعت 6 عصر بود که با صدای تلفن از خواب بیدار شدم . نمی دونم کی خوابم برد . حتی ناهار هم نخوردم . گوشیمو برداشتم و مردی پشت تلفن گفت : « خانوم ، من همون نگهبان

سالن هستم . می خواستم بگم گروه دوقلوهای افسانه ای امشب تو سالن ما برنامه دارند . اگه بخواید می تونید امشب بیاید . » خندیدم و گفتم : « باشه ... من میام . » از خوشحالی

می خوام بال دربیارم . نباید بذارم امشب بدون من بره .

موبایل و سوئیچمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون . جلوی در اتاق یاد یه چیزی افتادم . حواسم اون قدر پرت هست که موقع رانندگی ، ممکنه تصادف کنم . در اتاق حامد و حافظ رو زدم

اما هیچ کدوم باز نکردند . حتما رفتند پائین . شماره ی حامدو گرفتم و بعد از چندتا بوق ، گوشیمو برداشت : « الو ... خانوم کریمی ... »

- آقای تهرانی کجائید ؟ یه کار مهم باهاتون دارم .

- من تو لابی ام . با حافظ با همیم .

گوشیو قطع کردم و رفتم پائین . دیدمشون که دوتایی کنار هم نشستند . منو که دیدند به طرفم اومدند . با لبخند گفتم : « پیداش کردم . باید بریم اونجا . همین الان . اگه دوباره

بهش نرسم ، هیچ وقت از ایتالیا بیرون نمیروم . « حافظ و حامد به هم نگاه کردند و حافظ گفت : « خانوم کریمی ، آروم تر . چی شده ؟ »

آب دهنمو قورت دادم و قطره ی اشکمو پاک کردم : « امشب دوباره برنامه داره . نگهبان بهم زنگ زد و گفت امشب تو همون سالن برنامه داره . باید برم اما یه مشکلی دارم . می

ترسم رانندگی کنم . میشه کمک کنید ؟ » سوئیچو گرفتم روبه روشن که حامد سریع از دستم گرفت و گفت : « شما برید دم در . نباید یه لحظه رو هم از دست بدیم . « من و

حافظ رفتیم دم در و حامد از پارکینگ اومد بیرون . حافظ جلو و من صندلی عقب نشستم . سرعت حامد بالا بود به همین خاطر زودتر از دیشب رسیدیم . دویدیم و رفتیم پیش نگهبان . نگهبان ما رو توی اتاقی برد و گفت : « اونا بعد از اجرا میانند اینجا . بهشون میگم شما

اینجا بیدار ... راستی اینم گردنبندتون . « گردنبنده 2 اس رو گرفتم و درو بستم . صداشون میومد که داشتند می خوردند . نمی دونم صدای کدومشونه . دیشب نمی دونستم که به

صداش دقت کنم و حفظم بشه . تنها چیزی که از دیشب تو خاطر مونده ، صورت مهربونشه . گردنبنده 2 اس رو بابام برامون گرفت . روزی که گردنبنده رو بهمون داد ، گفت : « این گردنبنده رو بهتون میدم تا مثل این دو اسی که پشت به پشت هم چسبیدند ، شما هم پیش

هم باشید و همیشه پشت همدیگه رو داشته باشید . هیچ وقت هم نباید از هم جدا بشید . « حافظ دم پنجره بود و حامد گوشه ی اتاق . منم نشستم روی صندلی و پاهامو تند تند

تکون می دادم . از استرس دارم می میرم . پس چرا تموم نمیشه .

درینگ درینگ ... درینگ درینگ ...



گوشیو برداشتم و اسم مین هو رو روی صفحه ی گوشی دیدم . حوصله شو ندارم ولی می دونم اگه جواب ندم ، پنجاه بار دیگه زنگ می زنه . دکمه ی وصل رو زدم و گذاشتم در

گوشم : « الو ... »

- الو خانوم سعیده ، کجایید ؟ من و بیفان اومدیم هتل شما . میگند شما نیستید . کجایید ؟  
می خواستم دروغ بگم که خودش گفت : « رفتید کنسرت ست . شما که نامرد نبودید . خب ما رو هم با خودتون می بردید . ما همین الان میایم اونجا . تکون نخورید . »  
همینو کم داشتم . گوشیو قطع کردم و سرمو گرفتم . صدای پای کسیو شنیدم : « چیزی شده ؟ » به حامد نگاه کردم و گفتم : « مین هو داره میاد اینجا . اینو دیگه نمی دونم چی

کار کنم . » بهم لبخند زد و گفت : « اون با من . نمی خواد خودتونو ناراحت کنید . این قدر هم گریه نکنید . »  
صورتمو پاک کردم و گفتم : « اختیارش دیگه دست من نیست . خودش

سرخود میاد . »

- صداشون دیگه نمیاد . فکر کنم برنامه تموم شده .  
راست میگه . حافظ اومد طرفم و گفت : « دیگه الان پیداش میشه . » پاشدم و رو به روی در وایسادم . دست و پام می لرزه ولی باید خودمو سر پا نگه دارم . گردنبنده محکم تو

دستم فشردم و چشمامو بستم . خدایا وقتی چشمامو باز می کنم ، در باز بشه و اون بیاد تو .  
صدای باز شدن در اومد و هم زمان صدای قلبم داشت کرم می کرد . چشمامو باز کردم و ... در کمال ناباوری اون جلوم نبود . نگهبان گفت : « متأسفم . اونا اینجا نمیاند . »

بلافاصله بعد از تموم شدن کنسرت ، رفتند خونه . « انگار یه سطل آب یخ ریختند روم . چرا نیومد ؟ دیگه نتونستم وایسم . ول شدم رو صندلی و حامد گفت : « بهش گفتید ما

اینجاییم . » سرشو تکون داد و گفت : « آره ولی همشون گفتند باید برند . آخه فردا دوباره اجرا دارند و باید خودشونو آماده کنند . »

- یعنی اون حاضر نیست از خوابش به خاطر ما بزنه ؟

حافظ چیزی نگو . به اون چیزی نگو . سرمو انداختم زیر و رفتم سمت در : « شاید کاری داشته . حتما سخته که بیاد . » حافظ اومد نزدیکم و گفت : « شده شبانه روز دنبالش بگردم ،

می گردم . نگران نباشید . » نگران نیستم ولی ...

از ساختمون اومدیم بیرون . دیگه نمی تونم رو پام وایسم . افتادم گوشه ی خیابون و به دیوار تکیه دادم . حامد جلوم نشست و گفت : « حالت خوبه ؟ چیزی نمی خوای ؟ » نه هیچی

نمی خوام . فقط هردوتون ساکت باشید . زانومو تو بغلم گرفتم و سرمو گذاشتم روش . کاش می شد بمیرم که مایه ی ناراحتی کسی نشم .

- اوه ... حافظ اینجایی .

صدای مین هوئه . مطمئنم .

- اون ایرانیه ؟ ... ایرانی چی شده ؟

حوصله ی حرف زدن ندارم . تنهام بذارید . سرمو بلند کردم و مین هو و بیفان رو دیدم . مین هو وقتی منو دید ، اومد طرفم : « خانوم سعیده حالتون خوبه ؟ چی شده ؟ »

- وایسا ببینم . مگه بهت نگفتم گریه نکن ؟

هیچی به بیفان نگفتم . فقط نگاهش می کردم . حافظ می خواست جواب بده که خودم زودتر گفتم : « دلم درد می کنه . » بیفان پوزخندی زد و گفت : « به خاطر دل درد گوشه

ی خیابون نشستی و داری گریه می کنی ؟ واقعا که خجالت آورده . » مسخره ام نکن .

- می خواست رهبر گروهو ببینه که نشد .

مین هو به حامد نگاه کرد و گفت : « یعنی به خاطر ست داره گریه می کنه ؟ ... طرفدارشی ؟ » بیفان هم گفت : « به خاطر ست یا دل درد ؟ واسه کدوم گریه می کنی ؟ » چه قدر

ازم سوال می پرسید . ساکت باشید و هیچی نگید .

- واقعا می خوای اونو ببینی ؟

به مین هو که داشت بهم لبخند مهربانانه می زد ، نگاه کردم و گفتم : « اگه واقعا می خوای اونو ببینی ، کمکت می کنم . من دوستشم . خونه شو بلدم . » این چی میگه ؟

گوشیشو درآورد و زنگ زد: «الو ... آلفردو خوبی؟ ... کجایی؟ ... خیلی خب، من دارم میام اونجا. چند تا مهمونم دارم ... باشه می بینمت ... خداحافظ.» گوشیشو قطع کرد و بهم نگاه

کرد: «پاشید. باید بریم.» خدا مین هو رو فرستاده. فرستاده که کمکم کنه. به حافظ و حامد نگاه کردم و لبخند رضایت زدم. اونا هم جواب منو لبخند زدند و حامد بلند شد. دستمو به دیوار گرفتم و سعی کردم به پاهام نیرو بدم. باید بلند بشم. بیفان

دستشو دراز کرد و گفت: «دستتو بده به من.» تو نامحرمی. نیروهامو جمع کردم و بلند شدم. سرم گیج میره، دلم درد می کنه. به بیفان دروغ نگفتم که دلم درد می کنه. از

دیشب که یه چیزی خوردم تا حالا چیزی نخوردم. به سختی قدم برداشتم که همین باعث شد یه دفعه دلم تیر بکشه. دستمو گذاشتم روی دلم و یه کم خم شدم. بیفان کنارم بودو گفت: «واقعا دلت درد می کنه؟ می خوای یه

روز دیگه بریم؟» نه باید همین الان بریم. سرمو تکون دادم و یه قدم دیگه برداشتم. یه دفعه حالت تهوع بهم دست داد. هر چی سعی می کنم راه برم، حالم بدتر میشه ... آع ...

حالم دست خودم نیست. خودمو رسوندم به سطل آشغال و سرمو کردم تو سطل و ... سرمو بالا کردم. دنیا دور سرم چرخ می خوره. نتونستم رو پاهام وایسم و افتادم روی زمین. دلم درد می کنه، سرم درد می کنه، سعید هم اینجا نیست. صدای گریه ام رفت بالا.

هم به خاطر دلتنگی و هم به خاطر اینکه جلوشون خجالت می کشم. چشمامو بستم و فهمیدم یکیشون نشست جلوم و با دستمال دور دهنمو پاک کرد. نه می تونستم نه می

خواستم که نگاهش کنم. با آستین لباسش اشکای صورتمو پاک کرد و دست انداخت دور کمرم: «بلند شو.»

به کمک بیفان بلند شدم و با یه تکون خودمو از دستاش جدا کردم: «دیگه هیچ وقت بهم دست نزن. درسته تو خیلی از کارام مذهبی نیستی ولی نمی خوام دست هیچ مردی

به‌هم بخوره . « بعد همین طور که سرم پائین بود ، لنگون لنگون خودمو سوار ماشین کردم . نمی دونم اشکایی که از چشم میاد به خاطر دل درده یا سعید . شاید خودمم به حال بدبختیام

دلَم سوخته و دارم اشک می ریزم .

در سمت چپم باز شد و یکی سوار شد . فکر کنم حامده . سرمو کج کردم و بیفان رو به جای حامد دیدم . درهای جلو باز شد و حافظ و حامد سوار شدند . ماشین راه افتاد و من

هنوز داشتم به بیفان نگاه می کردم : « از اینکه صورتمو تمیز کردی ، ممنونم ولی نشستی کنارم که بیشتر خجالت زده ام کنی ؟ جلوی هیچ غریبه ای تا حالا این قدر بدبخت

نبودم . « سرمو گذاشتم به شیشه و بیفان گفت : « فکر کن من برادرتم . برادر آدم غریبه نیست . می تونی جلوش گریه کنی و باهش درد دل کنی . اگه تنها باشی و تو خودت بریزی

، چیزی درست همیشه . فکر کن من کنجکاوم . اصلا فکر کن من فضولم ولی حرفاتو تو خودت نریز . به فارسی بگو تا خالی بشی . «

- گفتمی تو رو جای داداشم فرض کنم . یه بار یکی داداشم بود . از دست من خیلی سختی کشید . اگه تو هم برادر من بشی ، مثل اون سختی می کشی . گفتمی حرفامو تو خودم

نریزم . بهت بگم تا کمکم کنی . سَتِّا یا همون ست به خاطر من زجرهای زیادی کشیده . می تونی کاری کنی که منو ببخشه ؟

کج نشست و گفت : « خودتو به خاطر کاری که نکردی ، سرزنش نکن . تو اصلا اونو نمی شناختی چه طور می تونی اونو زجر بدی ؟ « یکی از قطره های اشکم چکید روی پنجره

و تا پائین لیز خورد : « اون تو بچگی گم شده ، از خانواده اش جدا شده ، همیشه از اونا براتون تعریف کرده ولی تا حالا بهتون نگفته که یه ایرانیه نه یه ایتالیایی . اون خواهر

دوقولویی هم که ازش میگه ، منم . « دیگه سوال نپرس . نمی تونم جوابتو بدم .

از توی پنجره قیافه ی بهت زده و متعجب ییفان رو دیدم . حرفی نزد فقط سر جاش صاف نشست . دوباره حالم بد شد . حالت تهوع دارم . به حامد که پشت فرمون نشسته بود ،

گفتم : « کنار یه سطل آشغال نگه دارید ... » به اولین سطل آشغالی که رسید ، وایساد . پیاده شدم و دوباره ... دور دهنمو پاک کردم و سوار ماشین شدم .

- حالتون خوب نیس . باید بریم بیمارستان .  
به حافظ نگاه کردم و گفتم : « من خوبم . بیمارستان نمیرم . » ییفان که یه کم از تعجبش کم شده بود ، گفت :  
« باید بریم دکتر . وضعت خوب نیست . » نگاهش کردم و با بی

حالی گفتم : « من خوبم . چیزیم نیست . » چشماش درشت شد و یه کم جلو اومد : « دهنتمو باز کن ببینم . »  
چی کار می خواد بکنه . گفت : « نذار خودم دهنتمو باز کنم . » نمی خوام

بههم دست بزنه ، پس دهنمو باز کردم . چشماش درشت تر شد و سرم داد زد : « دیوونه ، خون بالا آوردی؟ »  
خون ؟ حافظ و حامد هر دو با نگرانی نگاه کردند . به دندونام دست زدم و

اثرات خونو رو دستم دیدم .

ییفان عصبانی گفت : « نکنه مسموم شدی ؟ آخرین چیزی که خوردی چی بود و کی بود ؟ » با زبونم دور دهنمو تمیز کردم و گفتم : « یه کم بیسکوئیت ، دیشب قبل از اینکه پیام

کنسرت . » ییفان عصبانی تر شد و گفت : « دختر دیوونه . اینا که داری بالا میاری ، غذا نیست . دل و روده ته . بعد میگی دکتر نیام ؟ » سرمو گذاشتم به صندلی جلویی و از دل

درد گریه کردم : « نه . حالم خوبه . فقط بریم . »

- می خوای بمیری ؟

به ییفان که داشت سرم داد می زد ، نگاه کردم و با گریه گفتم : « دلم درد می کنه ، دلم گرفته ، دلم می خواد ببینمش . آره خون بالا آوردم ، می خوام بمیرم ولی می خوام

قبل از مرگم یه بار دیگه ببینمش . می خوام این خواسته رو ازم بگیری ؟ ... سرم داد نزن . خودم اون قدر سر خودم داد زدم که صدام گرفته ، تو دیگه سرم داد نزن . « دستمو

روی گوشم گذاشتم و بازم تکرار کردم : « سرم داد نزن . بذار به حال خودم باشم . دست از سرم بردارید . « ولم کنید . بذارید برای خودم تنها باشم .

هر سه شون ساکت شدند و حامد دوباره راه افتاد . دلم دوباره درد گرفت و تیر کشید . دستمو رو دلم گرفتم و هق هق کردم . بیفان شالی رو که دور گردنش بسته بود ، باز

کرد و با احتیاط دور کمرم بست . احتیاط می کرد که دستش به من نخوره . بعد هم کتشو درآورد و گفت : « اینو بپوش . باید خودتو گرم نگه داری . اینطوری دلت بهتر میشه . « از

اینکه دیگه سوال نمی پرسی ، ممنونم . کتشو پوشیدم و سرمو گذاشتم به صندلی جلویی . دلم خیلی درد می کنه . ول شدم و کنار بیفان رو صندلی خوابیدم . باید تحملش کنم . از سختی هایی که سعید کشیده که بیشتر نیست ؟ رو صندلی غلت می خوردم و سعی

می کردم دردشو تحمل کنم . سعیده تو می تونی ...

نمی دونم چند دقیقه طول کشید که ماشین وایساد . سرمو از روی صندلی برداشتم و بیرونو دیدم . مین هو از ماشین پیاده شد و رفت سمت خونه . حافظ و حامد هم پیاده شدند و

دنبال مین هو رفتند . اینجا باید خونه سعید باشه . بیفان آرام گفت : « هر تصمیمی که بگیری ، کمکت می کنم که انجامش بدی . آسمون به زمین بیاد ، زمین به آسمون بره ،

تا آخرش باهاتم . کسی هم نمی تونه منصرفم کنه . اگه تصمیمت اینه که بری و باهات حرف بزنی ، پیاده شو . « باورم نمیشه اینی که کنارم نشسته و این حرفا رو می زنه ،

همونیه که تا چند روز پیش از من بدش میومد . منم ازش بدم میومد ولی حالا مثل یه همراه قبولش دارم .

پیاده شدم و سعی کردم سر گیجه ام مزاحم راه رفتنم نشه . بیفان اومد پیشم و هوامو داشت که زمین نخورم . بدون هیچ کلامی می شد فهمید نگرانمه . نمی تونستم جواب

مناسبی به نگرانی هاش بدم . حتی نمی تونستم یه لبخند بهش بزنم تمام حواسم به این بود که زودتر به سعید برسم . فقط چند قدم باهاش فاصله داشتم . صدای ضربان قلبم اون قدر

زیاد بود که مطمئنم بیفان هم می شنوه . یه قدم دیگه تا در خونه فاصله داشتم . دست و پام می لرزه . راه رفتن برام سخت شده . فکر می کنم الان میفتم زمین .

- برید بیرون . نمی خوام بینمتون . مین هو از تو توقع نداشتم . برید بیرون . حافظ ، حامد و مین هو عقب عقبی اومدند بیرون و به کسی نگاه می کردند : « ست گوش کن ببین چی میگم... »

- حرف نزن . فکر می کردم تو دوست منی حالا میری با اونا همدست میشی ؟ می خوامی از نقطه ضعف من سوء استفاده کنی ؟ آره ؟

این سعیده ؟ این که تو چهارچوب در وایساده ، خودشه ؟ داداش سعید من ؟ درو محکم بست و ما رو بیرون در گذاشت . بیفان پرسید: « چی شد ؟ چرا همچین می کنه ؟ » حافظ

که عصبانیت و نگرانی رو قاطی کرده بود ، گفت : « اون حرفای ما رو قبول نداره . فکر میکنه ما داریم بهش دروغ میگویم . » حق داره . آخه فکرشم نمی کنه خواهر بیخیالش

بعد این همه سال بیاد دنبالش .

مین هو یه دستی تو موهاش کشید و گفت : « چاره ای نیست . باید بریم . اون الان اینقدر عصبانیه که هر حرفی بزنیم عصبانی ترش می کنه . بریم . » به مین هو نگاه کردم و گفتم

: « کجا ؟ من هنوز حرفمو بهش نزدم . » بیفان گفت : « باید یه موقع دیگه بیایم . »

- مگه نگفتی کمکم می کنی ؟ پس چرا پا پس کشیدی ؟

سرش پائین بود و منو نگاه نمی کرد : « من بهت قول دادم تا آخرش پیشت باشم . همیشه هم سر قولم هستم . اما باید شرایطش جور باشه . الان اون عصبانیه و به حرفامون گوش

نمیده . من بهت کمک می کنم که تو بهترین فرصت باهاش حرف بزنی . الان باید بریم . تو هم باید استراحت کنی . « من استراحت نمی خوام من فقط سعیدو می خوام . به زور سوار ماشین شدم و راه افتادیم . بدون اینکه بتونم حرفی بهش بزنم ، ازش جدا شدم . حتما اون از من متنفره . فکر می کنه من می خواستم ازش اخاذی کنم و

براش فیلم بازی کنم . حتما از دستم ناراحته که می خواستم فریض بدم ولی تنها چیزی که الان دلخوشم کرده اینه که داره به من فکر می کنه . حالا فکرش چه خوب باشه چه

بد . من اومدم تو ذهنش و اون داره یه بار دیگه خاطراتمونو مرور می کنه . همین جای خوشحالی داره .

نمی دونم چند دقیقه طول کشید که ماشین وایساد . روبه روی هتل مین هو از ماشین پیاده شدیم . تقریبا آخر شبهه و کسی تو لابی نیست . دیگه با هیچی مخالفت نمی کنم چون

نای حرف زدن ندارم . روی گوشه ترین مبل لابی نشستم و بچه ها هم دورم نشستند . هیچ کدوم ی حرف زدن نداشتیم . گارسون اومد و خواست ازمون سفارش بگیره

ولی هیچ سفارشی بهش ندادیم . دلم برا اونا می سوزه که پاگیر من شدند . سعی کردم دهنمو باز کنم و حرفی بزنم : « ببخشید که شماها رو هم تو دردسر انداختم . من فقط بلدم

دردسر درست کنم . متأسفم و ممنونم . اگه شماها نبودید قبل از اینکه برسم سالن کنسرت ، پس میفتم . ممنون که از اولش باهام بودید . « چیزی به غیر از این نمی تونم

بگم .

- اه ... بیفان .

یکی از دوستای بیفان که عضو اون گروه خوانندگی بود ، جلو اومد و یه چیزایی بهش گفت . کمی با هم حرف زدند و اون پسر اومد طرف من : « سلام . اسم من تکیونه .



منو می شناسی؟» خواهش می کنم برو . سرمو تکون دادم و گفتم : « بیخشید . نمی شناسمتون . » بهم لبخند زد و گفت : « اشکالی نداره ... راستی بیفان برات تعریف کرده تا

حالا چه فیلمایی بازی کرده ؟ ... بیفان برات گفتی ؟» بیفان شتاب زده اومد و گفت : « اگه براتش بگی خفه ات می کنم . » دست به سینه شد و گفت : « میگم . اصلا دلم

می خواد براتش بگم . اون حق داره بدونه داره با کی رفت و آمد می کنه . » قیافه شو مظلوم کرد و سرشو زیر انداخت : « مامان ، امروز تو مدرسه دعوا کردی . » سرشو بالا کرد و با دستهای بیفان رو که داشت برای حمله آماده می شد ، گرفت : « تو

اون فیلم یه بچه ی ساده لوح بود که با اینکه سنش زیاد شده بود ولی مغزش به اندازه ی یه بچه ی 7 ساله بود ... او ی بیفان چی کار می کنی ؟ کورم کردی . » بیفان که نتونست از

پس اون بریاد ( چون قد و هیكلش ورزشکاری تر از بیفانه ) ، نشست جلوم و سر و صدا کرد : « به حرفاش گوش نده . نگاه نکن . به من نگاه کن . » هی جلوم تکون می خورد

و سرو و صدا می کرد تا کارای اونو نبینم . کاراشون خنده دار بود . یه کم به کاراشون خندیدم و به حافظ و حامد نگاه کردم . اونا هم داشتند می خندیدند . اونا هم به خاطر من از خواب و زندگی افتادند . لطفاً منو بیخشید . - آه منجی ، داری می خندی ؟

بچه ها بهم نگاه کردند و منم بهشون لبخند زدم : « کاراتون خنده داره . » بیفان دوستشو ول کرد و گفت : « از ته دل داری می خندی ؟ » لبخندم محو شد و چشمامو ازش

گرفتم : « نه فقط دارم زور می زنم که یه کم بخندم . از ته دل نمی خندم . » همه ی خنده هام صوریه . نمی تونم تا وقتی که لبخند اونو ندیدم ، از ته دل بخندم . - تکیون ، یه کم آکروبات بازی می کنی ؟

بیفان نشست رو مبل کناریم و گفت : « یه کم آکروبات بلده . ببین چه باحاله . » چند تا حرکت انجام داد و وایساد . حرکت دیگه ای انجام نداد و به من نگاه کرد : « همه ی این

کارا رو کردیم که بخندی . چرا داری گریه می کنی ؟» سعی کردم کسی نفهمه . نمی دونم اون چه طوری دید .

مین هو گفت : « چیزیت شده ؟ دلت دوباره درد گرفت ؟ » سرمو تکون دادم و گفتم : « نه . سعید خیلی دلش می خواست آکروبات یاد بگیره . نمی دونم تونسته یا نه ؟ » هر چیز

کوچیک و بزرگی منو یاد اون میندازه . کاش می تونستم همین الان برم پیشش . همه ی عمر من به « ای کاش » گذشت . حتی همین حالا هم که تو چند قدمیش

هستم .

ییفان و دوستش رفتند . مین هو هم دلش نیومد ما رو تنها بذاره ، همون جا تو لابی روی یکی از مبل ها خوابید . حافظ هم خواب بود و حامد نیمه خواب . هی سرش میفتاد

ولی می خواست جلوی من نخوابه . چشمامو بستم و سرمو گذاشتم رو مبل . فکر کنم خیالش راحت شد که من خوابیدم . آخه سرشو گذاشت و خوابید . با اینکه بیست چهار ساعته

نخوابیدم ولی خوابم نمی بره .

پاشدم و رفتم کنار پنجره ها . چی می شد اگه پشت این پنجره سعید و ایساده بود ؟ اون رو من حساسه به خاطر همین حرفای اونا رو باور نمی کنه . باید خودم باهاش حرف بزنم .

ساعت دوازده ست . اون خوابه و گرنه همین حالا می رفتم و باهاش حرف می زدم . حتی اگه منو تو خونه شم راه نده ، پشت در زار می زنم و حرفامو بهش میگم .

راه افتادم و از پنجره بیرونو نگاه می کردم . دستمو رو دیوار می کشیدم و امروزو واسه خودم مرور می کردم . اومدن مین هو و ییفان خوب بود یا نه . اینکه اومدن و منو بردند

خونه سعید خوب بود . بقیه شم خوبه ؟ می تونم بهشون اعتماد کنم ؟ حرفای ییفان رو در مورد قولش باور کنم ؟ به حافظ و حامد چی ؟ به اونا می تونم اعتماد کنم و حرف دلمو

بهشون بگم ؟

آخر سالن یه در بود . کنجکاو شدم و درو باز کردم . همه جا تاریک بود . یه قدم رفتم تو و دستمو روی دیوار کشیدم . باید کلید چراغا رو پیدا کنم تا همه جا روشن بشه . در بسته

شد و صدای پای کسی رو تو چند قدمیم شنیدم . سر جام وایسام . هُرم نفسهاشو حس کردم . نفسم بند اومده و هیچ حرکتی نمی کردم : «چه طوری خانوم خوشگله ؟» یعنی

کیه ؟ چرا اومدم جایی که نمی دونم کجاست ؟ همش کارایی می کنم که برام دردسر بشه . جایی رو نمی دیدم ولی تونستم راه رفتنشو حس کنم . اومد جلو و دستشو گذاشت به دیوار . چراغا روشن شد و من یه هیولا رو جلوی خودم دیدم . از ترسم افتادم زمین و عقب عقبی

رفتم . یکی دیگه از کنارم اومد و من چسبیدم به دیوار . دستاشو آورد نزدیک صورتم و گفت : «چه خانوم خوشگلی . نمی دونی نباید تنهایی جایی بری ؟» زیر چشمی مراقب دستش

بودم که داشت به صورتم نزدیک می شد .

دستشو جمع کرد و گفت : «حتما داری دنبال بیفان جونت می گردی ؟ فکر می کنی می تونه بیاد نجاتت بده ؟ ... بیاریدش ..» دو نفر بیفان رو گرفته بودند و میاوردنش . دستاشو

از پشت گرفته بودند و یه چاقو زیر گردنش بود . عجب غلطی کردم اومدم اینجا . با من و بیفان چی کار دارند ؟ خدایا کمکم کن . از در هم فاصله دارم و نمی تونم کاری بکنم .

تنها کاری که می تونستم بکنم این که ماسکو از رو صورتش بردارم . خیلی سریع دستمو دراز کردم و ماسکو از رو صورتش برداشتم . یه دفعه جا خوردم . این که دوست بیفانه . یکی از اونایی که باهاش شعر می خوند . بقیه هم ماسکاشونو برداشتند

. هر چهارتایشون از دوستای بیفان بودند . پس چرا اونو گرفتند . پسری که جلوم نشسته بود ، دستشو آورد بالا و گفت : «سلام . حالت خوبه ؟ ... جا خوردی ، نه ؟» بیفان رو ول

کردند و بیفان لبخند زنون اومد کنارم: «چه طور بود؟» بازیگر خوبی بودیم؟ مثل اینکه تحت تأثیر شدی . «اینا دیگه کیند . پاشدم و گفتم: «درسته یه کم جاخوردم ولی اون

قدرا هم بازیگریتون خوب نبود . خودم یه کم نقش ترسوها رو بازی کردم.» بیفان دست به کمر شد و گفت: «چه آدم پررویی هستی . از ترس داشتی غش می کردی اون وقت میگی خودم نقش بازی می کردم؟ تو دیگه کی هستی؟» بهش لبخند زدم و

گفتم: «البته همیشه منکر بازی خوب شماها شد . شما واقعا بازیگرای خوبی هستید . «دستاشو ول کرد و رفت .

- من چه طور بودم؟

خودمو کج کردم و گفتم: «شما که منو خیلی ترسوندید . دیگه نتونستم تکون بخورم . «دستاشو زد به هم و گفت: «می دونستم یه بازیگر خوبم ولی نه تا این حد ... راستی ...

اسم من چیه؟» همون پسریه که جلوم آکروبات بازی می کرد: «اگه اسممو نگی دوباره ماسکو می ذارم و می ترسونمت . بگو . «اسمش چی بود؟ نگون .. نیکی .. تکون ...

هان ... گفتم: «تکیون . اسمتون تکیون بود . «یه بشکن زد و گفت:

- این کت بیفان نیست؟ تن منجی چی کار می کنه؟

بیفان اومد جلو و یه پیچ خورد . دستشو مثل دخترا زد به موهایش و افاده اومد: «درسته . کت منه . من یادگاری بهش دادم . «کت رو از تنم درآوردم و گرفتم طرف بیفان:»

ممنون که بهم دادید . اماتیتونو پس میدم . «تو چشمام براق شد و گفت: «مگه نگفتم یادگاری . یادگاری رو که پس نمیدند . «یه لبخند کوچیک زدم و گفتم: «آخه کت شما

به چه درد من می خوره . ازم بلنده و کاریش نمی تونم بکنم.» خیلی هم گشاده .

دستشو آورد جلو و انگشت اشاره شو می خواست بکنه تو چشمم: «بپوشش . بهت گفتم خودتو گرم نگه دار . نگفتم؟ رو حرف من حرف بزنی ، می کشمت . «کتشو پوشیدم و به

کمک بیفان آستیناشو تا کردم : « بعدا ازت می گیرم ولی شالی رو که به کمرت بستى ، پس نمی گیرم . اونو که می تونی یادگاری نگه داری ؟ » آستینمو صاف کردم و

گفتم : « بله می تونم . » براندازم کرد و گفت : « خوبه ... خیلی دیر شده ... بچه ها بریم سر مرحله ی اول برنامه یون . یالا . » برنامه ؟ چه برنامه ای ؟  
- اسم من چانسونگه . بیا تا کمکت کنم .

دنبالش رفتم و به مبلی اشاره کرد : « بشین اینجا . » نشستم و پرسیدم : « مرحله ی اول برنامه چیه ؟ » بهم لبخند زد و گفت : « فقط باید کاری رو که رهبر میگه انجام بدی .

چون و چرا نداره . » به بیفان نگاه کردم و گفتم : « شما رهبرید ؟ » پشت سرم نشست و ویلون رو برداشت : « پس چی فکر کردی ؟ وقتی بهت میگم من یه آدم معروفم ، باور

نمی کنی .... راستی اینقدر هم با ما رسمی حرف نزن . ما که غریبه نیستیم . صاف بشین رو مبل . برنمی گردیا ، فهمیدی ؟ » گفتم : « آخه این طوری که بده . من پشت کنم که ... »  
- رو حرف من حرف می زنی ؟ پیام ... صاف بشین ... بچه ها آماده اید ؟ ... صاف بشین دیگه .

صاف نشستم و صدای آهنگ ملایمی اومد . از موسیقی و آلات موسیقی چیزی سر در نمیارم ولی از وسایلی که اونجا بود فهمیدم آهنگیه که فقط با گیتار و ویولونه . آهنگ خیلی

ملایم و سوزناکيه.

- اگه خواستی گریه کنی ، اشکالی نداره . راحت باش .

صدای بیفان بود . برای چی این حرفو زد ؟ شروع کرد به خوندن . صداش سوزناک و غمگین بود . نمی فهمم چی میگه ولی فکر کنم اونم مثل من درد داره . کفشامو درآوردم و

پاهامو تو خودم جمع کردم . چه قدر دوست دارم صدای سعیدو بشنوم . صدای آهنگ خوندنش ، صدای آواز خوندنش ، صدای قصه گفتنش و صدای صدا زدنش . آخرین باری که منو

صدا زد ، توی اون پارک بود : « پنج دقیقه کوچولو ، تو چشم بذار من قایم میشم . »

دهنمو گذاشتم رو دستام تا صدای هق هقم بلند نشه . شونه هام می لرزید و اشک بود که از چشمام میومد .  
یاد آخرین باری افتادم که صداش کردم : « داداشی سعید ، من اسم

فامیلو دوست ندارم . باید قایم موشک بازی کنیم . « اگه همون موقع لال می شدم و اون حرفو  
نمی زدم ، اون الان پیشم بود .

- خدایا ، چشمای گریونشو می بینم ، دستای لرزون و قلب خسته شو می بینم ولی کاری از دستم برنماید . تو  
کمکش کن تا همیشه بخنده .

ترانه نویس هم وقتی داشته این آهنگو می ساخته ، کسیو از دست داده بوده . بیفان من دارم کم کم بهت  
اعتماد می کنم . کاری نکن اعتمادم ازت سلب بشه .

آهنگ تموم شد و من آخرای گریه مو کردم . با گریه کردن میشه آرام شد ؟ یهو جلوی صورتم یه دستمال  
اومد و بعدش یکی از پسرا : « اسم من چونجیه . دستمالو بگیر و

صورتتو پاک کن . « ازش گرفتم و تشکر کردم . 5 تاییشون اومدن جلوم و چانسونگ گفت : «حالت بهتره؟  
آروم شدی ؟» با اطمینان سرمو تکون دادم و گفتم : « بله . خوبم . بهترم

. « بیفان دست به سینه شد و گفت : «ما یه همچین آدمای فیلسوفی هستیم . می دونیم با گریه کردن آدم  
آروم تر میشه . « مرسی آدمای فیلسوف .

یه دفعه یه سوالی به ذهنم رسید : «یه سوالی . من گریه کردم و آروم شدم . شماها چرا چشمتون سرخه ؟ شما  
هم داشتید گریه می کردید؟» به هم نگاه کردند و بعد سریع

چشماشونو از هم گرفتند . بیفان دست پاچه گفت : « خب جزو برنامه بود . مرحله ی اول ، همگیمون باید  
گریه می کردیم تا آروم بشیم . دیگه هم از این سوالا نپرس ، فهمیدی

؟» خب شما هم کاری نکنید که من از این سوالا بپرسم .

بیفان به آخرین پسری که خودشو برام معرفی نکرد ، بشکنی زد و گفت : « بکهیون برو اونو بیار . « بکهیون  
برام دست تکون داد و گفت : « اسم منم بکهیونه . « رفت اون

ور سالن و من با راهنمایی چونجی دنبالشون رفتم . سالن بزرگیه که چند دست مبل و صندلی داره . کنار میزی که 6 تا صندلی داشت رفتیم و ییفان گفت : « بفرمایید اینم از

مرحله ی دوم برنامه .»

چونجی صندلی رو برام کشید و من نشستم . ییفان و تکیون این طرف و اون طرفم و سه تای دیگه شون هم به ترتیب نشستند : « خدا رو شکر می کنیم به خاطر نعمت هایی که

بهمون داده . خدایا کممون کن بتونیم به افراد نیازمند کمک کنیم ... خب بفرمایید . « اونا شروع کردند به غذا خوردن و من فقط نگاه می کردم . بکھیون گفت : « پس چرا نمی

خوری ؟ دوست نداری ؟» من من کردم و گفتم : « چرا دوست دارم ولی من نمی تونم با این میله ها غذا بخورم . بلد نیستم . « فقط به فکر خودشوند .

بکھیون میز چرخداری که کنارش بود رو کشید و یه قاشق درست و حسابی بهم داد : «بیا ببخش یادم رفت.» قاشق رو ازش گرفتم و کاسه برنجی که جلوم بود رو برداشتم . اینجا

چه خبره ؟ چرا این موقع شب داریم غذا می خوریم ؟

- دهننتو باز کن .

ییفان با قاشق میله ای یه کم برنج آماده کرده بود و منتظر بود دهنمو باز کنم . گفتم : « خودم می خورم . « دستشو جلوتر آورد و گفت : « وقتی رئیس یه دستوری میده باید بگی

چشم . دهننتو باز کن . « با خجالت دهنمو باز کردم و سرمو بردم جلو که یه دفعه ییفان دستشو کشید عقب و لقمه رو گذشت دهن خودش . بی ادب .

- دهننتو باز کن .

به تکیون که با قاشق برنج رو برداشته بود ، نگاه کردم و اونم یه چشمک برام زد . دهنمو باز کردم و سرمو بردم جلو . تکیون اذیت نکرد و گذاشت دهنم . تکیون برا ییفان زبون درآورد و

من به عکس العملی که می خواست نشون بده ، نگاه کردم . پاشد و از اون ور میز بشقاب گوشتو برداشت و یه تیکه شو جدا کرد : « دهننتو باز کن . «

لقمه تو دهنم بود و نمی تونستم حرف بزnm . لقمه رو قورت دادم و گفتم : « خودم بلدم بخورم بچه که نیستm .  
چشماشو کوچیک کرد و گفت : « از دست اون می خوری و از

منو قبول نمی کنی ؟ اگه نخوری ، می کشمت . « لبامو جمع کردم و گفتم : « آخه اون دستشو نکشید .  
چانسونگ گفت : « سعیده ، دهنتو باز کن . « یه تیکه از سیب زمینی رو

برداشت و آورد جلو . منم نذاشتم و ورنذاشتم و دهنمو باز کردم .  
سیب زمینی چانسونگ ، گوشت چونجی و سوپ بکهیون رو خوردم و به ییفان خندیدم : « مثل اینکه می خوای  
بمیری ، هان؟ اصلا خودت بخور . مگه دست نداری ؟ اگه کسی

دیگه بهش غذا داد ، من می دونم و اون . « دهنمو باز کردم و دستمو به طرف دهنم اشاره کردم . یعنی  
بذار دهنم . بهم پوزخندی زد و گفت : « فکرشو هم نکن . خودت بخور .  
- سعیده ، دهنتو باز کن .

تکیون دستشو داشت میاورد بالا که قاشق ییفان اومد تو حلقم : « یه کم صبر کن اگه بهت ندادم . « سرفه کردم  
و به زور لقمه رو دادم پائین . انگار می خواد منو خفه کنه . زورگو ...  
تکیون بلند شد و رفت دستشویی . چونجی گفت : « راستی سعیده ، می خوای از بشقاب من بخوری ؟ « دیگه  
دارید بحثو بیخودی کش دار می کنید . کاسه برنجمو برداشتم و

یه قاشق ازش برداشتم : « ممنون . خودم می خورم . « بعد با ابرو به ییفان اشاره کردم و چونجی  
منظورمو گرفت و دیگه حرفی نزد . غذاهای خوشمزه ای درست کردند .

پرسیدم : « این غذاها رو شما پختید ؟ « بکهیون که فکر کنم از همشون کوچیک تر بود ، گفت : « نه ما از  
این هنرا نداریم . تنها غذاهایی بود که آشپزخونه باقی مونده بود . ببخشید

. « حدس می زدم .

تکیون اومد و نشست سرجاش . یه دفعه زد پس کله ی چانسونگ و گفت : « تو برنج منو خوردی ؟ «  
چانسونگ با تعجب گفت : « نه من دست به برنجت نزدم . همین جاست دیگه



... تکیون .. کاسه ات ... اونجا رو نگاه کن . « بعد هم به من اشاره کرد . بچه ها به من نگاه کردند و من به کاسه ی تو دستم ... آه نه . کاسه رو گذاشتم رو میز و تند تند سرفه

کردم . بکهیون برام آب ریخت و به زور آبو خوردم .

از دهنی اون خوردم ؟ آی نه .... کاسه رو گذاشتم جلوی تکیون که دستشو گذاشته بود زیر سرش و داشت خیره به من نگاه می کرد : « ببخشید فکر کردم مال خودمه . » حالت

خیره بودنش محو شد و تبدیل شد به مهربون نگاه کردن . نگاهمو جمع کردم و به بچه ها نگاه کردم : « تکیون مبارک باشه . « چپو مبارک باشه ؟ پرسیدم : « چپو مبارک باشه ؟ »

بیفان اومد تو صورتم و گفت : « هیچی همش خرافاته . غذاتو بخور . « چانسونگ گفت : « اگه دختری از قاشق پسری غذا بخوره ، حتما اون دوتا عاشق هم میشند . « نه نه .

سرمو تند تند تکون دادم و گفتم : « همش خرافاته . چنین چیزی درست نیست . « بچه ها دستشونو گذاشتند زیر چونه شون و به تکیون نگاه کردند . تکیون هم به من . به

بیفان نگاه کردم و اون برعکس همه ، لباسو جمع کرده بود و تو چشمام زل می زد : « اگه عاشق بشی ، می کشمت . « اینم که همش می خواد منو بکشه .

بشقاب سیب زمینی رو کشیدم جلوم و بدون توجه به اون 5تا ، غدامو خوردم : « چه قشنگ غذا می خوری . « همون جور که غذا تو دهنم بود ، سرش داد زدم : « این حرفا رو تموم کنید .

من فقط گرسنمه . بهتره غذاتونو بخورید و گرنه همشو می خورم . « تکیون کاسه ی سوپشو گذاشت جلوم و گفت : « بخور تا قوی بشی . « زدم رو میز و بلند شدم : « اگه بخواید ادامه

بدید ، دیگه نمی خورم . « 5 تاییشون بشقاباشونو از جلوم برداشتند و سرشون رفت تو بشقاب . این است جَدَبه ی سعیده ...

سر غذا خوردن هم با هم شوخی می کردند . دوستای خیلی خوبیند . یاد خودم و مقدسه افتادم که خنگ بازی درمی آوردیم . اولین روزی که من مقدسه رو دیدم ، شش ماه بود

که تو بیمارستان بستری شده بودم . خواهرش ، محدثه ، از بچگی دچار مشکل عقلی شده بود . یعنی اینجوری به دنیا اومده بود . اون روز ، روز اولی بود که محدثه رو بستری می کردند

. من تو اتاقم بودم و داشتم صدای داد و فریادهای محدثه رو می شنیدم . دیگه برام عادی شده بود آخه اونجا همه این طوری بودند . حتی منم بعضی وقتا این جوری می شدم

دکتر گفته بودند من کمتر از 6 ماه خوب میشم اما هر روز بدتر از دیروز . افسردگیم بدتر و بدتر می شد تا اینکه مقدسه و خواهرشو از پنجره ی اتاقم دیدم . عادتیم شده بود که صبح

تا شب از پنجره بیرونو ببینم . اونا با هم بازی می کردند و دنبال هم می دویدند . از اینکه 6 ماه بود با کسی بازی نکرده بودم ، دلم به حال خودم سوخت . کار هر روز مقدسه

شده بود که به خواهرش سر بزنه و اونو بیره برای بازی . یه روز تصمیم گرفتم که از اتاق بزوم بیرون . رفتم تو حیاط و روی نیمکت کنار درخت نشستم .

یه کم که از بازی مقدسه و محدثه رفت ، اومدند پیش من . محدثه دستشو دراز کرد و گفت : « سلام . اسم من محدثه . اسم تو چیه ؟ » درست نمی تونست حرف بزنه . دستمو گرفت

و به کمک مقدسه بلندم کرد . از اون روز ما با هم دوست شدیم و حال من بهتر می شد و حال محدثه بدتر . تا اینکه سه ماه بعد از اومدنش ، دیگه طاقت نیاورد و فوت کرد . اون روز

مثل روزی بود که سعیدو از دست دادم . نمی دونم چند ساعت با مقدسه گریه کردیم . محدثه باعث شد من و مقدسه مثل دوتا خواهر برای هم بشیم .

- یه سوال . ما الان داریم چه وعده ای غذا می خوریم . نه ناهاره ، نه شامه . الان چیه ؟ راست میگه ها . تکیون به چانسونگ گفت : « الان موقع گرسنگیه . وعده ی گرسنگی نیمه شب . درست میگم ؟ » همگی حرفشو تایید کردیم و چانسونگ دوباره پرسید : «

راستی الان منجی دوستمونه ؟ » قاشقو گرفتم به دندونم و گفتم : « نمی دونم . »  
- عضو افتخاری .

به بیفان نگاه کردیم و ادامه داد: « تو عضو افتخاری گروه بست بویز ( ) هستی . « قاشقو درآوردم و گفتم: « من که مرد نیستم.» لیوان آبو برداشت و گفت: « مهم نیست . واسه

تو اشکالی نداره . راستی فقط یه نفر می تونه عضو افتخاری باشه . از فردا هر دوستی رو نیارید بگید اینم عضو افتخاریه ها . فقط سعیده . « لب پائینمو گاز گرفتم و سرمو انداختم

پائین .

- وای نگاش کن . چه بامزه خجالت می کشه .

به بکهیون نگاه کردم و گفتم: « خیلی بانمکی آبجی . « آبجی ؟ به بقیه نگاه کردم و اونام داشتند فکر می کردند: « آبجی هم بد نیستا . اگه تو آبجی ما بشی ما هم میشیم

داداشات . به من بگو داداش چونجی . « داداش ؟ لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: « نه من آبجی شمام نه شما برادرای من . چه طوری همو آبجی و داداش صدا کنیم؟ « چونجی با

لبای آویزون گفت: « یعنی من داداش نیستم؟»

- بهش بگو . ما به تو میگی آبجی سعیده تو هم ما رو با داداش صدا کن.

آخه روم همیشه . چشمامو کوچیک کردم و به آرومی گفتم: « داداش ... داداش چونجی . « یه دفعه همشون دست زدند و ازم خواستند صداشون کنم: « داداش تکیون ، داداش

چانسونگ ، داداش بکهیون . « سرمو چرخوندم سمت بیفان و گفتم: « داداش ... « انگشت اشاره شو آورد بالا و گفت: « به من نگو داداش . باید به من بگی رئیس . « خندیدم و

گفتم: « از اینکه بگم رئیس خوشم نمیاد . « یه خنده ی زورکی زد و گفت: « یا رئیس یا بیفان . من داداش نیستم . « سرمو تکون دادم و گفتم: « چشم بیفان . «

بیفان پاشد و گفت: « بسه دیگه . تا کی می خواید بخورید . کم کم باید بریم مرحله ی سوم . « بچه ها پاشدند و کمک کردند میز رو جمع کردند . به بیفان گفتم: « مرحله ی سوم

چیه؟» وسایل میز جمع شد و هر کدام روی یکی از مبل ها لم دادند . دستشو به طرف کاناپه گرفت و گفت : « برو بشین اونجا تا بهت بگم .» منم مثل یه دختر حرف گوش

کن ،نشستم رو مبل . چونجی و بکهیون بالشت و پتو آوردند و به هر کسی دادند . بیفان نشست روی مبل دونفره و گفت « مرحله ی سوم ، خوابه . زود باش بخواب که فردا

کلی کار داریم . « خواب؟ مگه زوره ؟

بعضی هاشون رو مبل یه نفره و بعضی هم رو مبل دونفره . همه چیز این گروه به جاست . گریه ، خنده و حتی خواب . وقتی خوابیدند ، چه قدر آرام به نظر می رسند . دستمو

گذاشتم زیر چونه ام و تکیه دادم به زانوم . آبجی و داداش ... خنده داره . یه دفعه چانسونگ بلند شد و گفت : « بخواب دیگه . چرا بیداری ؟ خودمونو زدیم به خواب که تو بخوابی

اون وقت تو دستتو گذاشتی زیر چونه ات و به ما زل زدی ؟» دستمو از زیر چونه ام برداشتم و صاف شدم .

چانسونگ اومد جلو و پستی رو از رو مبل برداشت . پستی رو زد به سرم و هلم داد تا بخوابم . پاهامو با پستی بلند کرد و گذاشت رو مبل : « سرتو بالا کن .» سرمو بالا کردم و پستی

رو گذاشت زیر سرم . بعد هم پتوی نازک رو کشید روم : «چشماتو می بندی و می خوابی . فهمیدی؟» سرمو تکون دادم و تکیون گفتم : « هی چانسونگ . با عشق من درست حرف بزن

. « به تکیون چشم غره رفتم و با حرص گفتم : « داداش تکیون ... » پتو رو کشید بالا و گفت : « باشه باشه فهمیدم .

چشمم کم گرم شد و بعد از چند دقیقه دیگه هیچی نفهمدم .

ساعت 6 و نیمه و من دکمه ی لباسمو بستم . در اتاقو بستم و خیلی ریلکس رفتم پائین انگار که نه انگار که دیر کردم . کریمی و بچه ها وایساده بودند و دست به سینه منو نگاه می

کردند . منم خودمو از تک و تا ننداختم و رفتیم سوار مینی بوس بشیم . کریمی با خودش ماشین نیاورد و این خوب بود . چون محرم به زدن سقلمه بسنده کرد . فقط می زد تو پهلوم و

آروم نق می زد : « چرا این قدر لفتش دادی ؟ » دلم می خواست . نگاش کن بچه پررو واسه من دُم درآورده .

کریمی و علوی با هم هماهنگ کرده بودند که بریم دیدن یه کنسرت . بقیه ی بچه ها نیومدند و فقط ماها اومدیم . وقتی کریمی اومد دم اتاقمون خیلی خوشحال شدم . آخه

بدجوری حوصله ام سر رفته بود . هیچ کاری نیست که بتونی اینجا انجام بدی . بعد از یه ربع رسیدیم دم سالن و با راهنمایی کریمی رفتیم تو .

اونجا مین هو و یه پسر دیگه رو دیدیم که با کریمی آشنا بود . کریمی اینترنشاله . هر کسی رو از هر جایی می بینه آشنا میشه . تو ردیف اول و دوم نشستیم و منتظر شدیم تا

برنامه شروع بشه .

- حافظ ...

- هان

محرم سرشو نزدیک کرد و گفت : « این پسره کیه که داره با کریمی حرف می زنه ؟ از دوستای مین هوئه ؟ » شونه مو دادم بالا و گفتم : « چه می دونم . کریمی که معرفی نمی

کنه منم نمی خوام ازش بپرسم . « یه پوزخند زد و گفت : « نمی خوام یا جرئتشو نداری ؟ » بزمنم همچین فکتو داغون کنم ؟ من برا چی باید از کریمی بترسم . نگاه کن عجب

دوره زمونه ای شده .

بعد از چند دقیقه مجری اومد و به انگلیسی به حضار خوش آمدگویی کرد : « حالا از شما می خوام گروه « دوقلوهای افسانه ای » رو با تشویقاتون همراهی کنید . « دوقلوهای

افسانه ای ... چه اسم مسخره ای . نور سن کم شد و گروه 5 نفره ای رو سن ظاهر شدند . من می خوام بدونم دقیقا کی این اسمو رو گروه گذاشته . چه معنی ای میده . نه من می خوام

بدونم . آخه اینم شد اسم . والا ...

گروه که شروع کردند به خوندن فهمیدم دوتا دوتا دوقلو اند به غیر از یکیشون . یعنی به این خاطر اسم گروهو این گذاشتند ؟ یعنی هیچ اسم معنی داره دیگه ای نبود . از پسری

که قل نداشت ، خوشم اومد . قیافه ی نمکی و مهربونی داشت . از اون قیافه ها که زود به دل آدم می شینه . صداشم خوب و دلنشین بود . حالا چون خارجی اند که همیشه پا

گذاشت رو حق که . باید خوبی هایی که می بینم رو بگم . به نظرم شیطون اومد . فکر کنم سنشم کمتر از منه . اسمش چیه ؟

نمی فهمم چی میگه ولی آهنگ قشنگی داره . تقریبا 5 دقیقه طول کشید تا آهنگ تموم شد . پسری که گفتم ازش خوشم اومده ، جلوتر اومد و میکروفون رو گرفت : « ممنون

که وقتتون رو برای ما گذاشتید . دوستای خوبم ، آقای یون مین هو و کیم بیفان ، خوش آمد میگم . از اینکه اومدید ، کومائو . » یون مین هو رو که می شناسم حتما اون

پسره هم کیم بیفانه دیگه . پس کریمی از طرف خودش پیشنهاد کنسرت رو نداده . گفتم این دختر عرضه ی این کارا رو نداره . از دوستای اوناست اونام کریمی رو دعوت

کردند . چی شده کریمی ما رو دعوت کرده ، خدا می دونه . کارای این دختر که قابل پیش بینی نیست . هر آن امکان داره یه کاری بکنه .

نیم ساعتی شد که برنامه تموم شد . پاشدیم و محرم گفت : « آهنگاشون قشنگ بود . راستش من اولین باری بود که اومدم بودم یه کنسرت خارجی . » زدم به شونه اش و گفتم : «

میشه دقیقا بفرمایید چندتا کنسرت ایرانی رفتی ؟ » تک سرفه ای کرد و یقه ی لباسشو صاف کرد : « اگه بخوام دقیق بگم به اندازه ی موهای سرم یکی کم . » چه دقیق . آقای

حسابگرو نگاه .

ما جلوتر می رفتیم و کریمی و مین هو پشت سرمون . حامد و اون پسره بیفان هم پشت سر اونا میومدند . نمی دونم مین هو چی به کریمی میگه که این قدر بادقت داره گوش می

کنه . یه دفعه هم کریمی سر جاش وایساد . برگشتم و دیدم اون چهارتا وایسادند و باتعجب دارند به کریمی نگاه می کنند . یه پله پایین رفتیم و دیدم کریمی یه قطره اشک از چشمش

افتاد . بیفان دستشو بالا آورد و با آستینش صورتشو پاک کرد : « مگه بهت نگفتم نباید یه قطره اشک هم بریزی ؟ هان ؟ ... مین هو چی بهش گفتی ؟ » چی بهش گفتی که

اشکشو درآوردی ؟

- شما برید . من بعدا میام .

چی شده که کریمی این طوری شد؟ صدش این قدر آرام بود که به سختی می شد فهمید . مین هو سعی کرد آرامش کنه ولی نتونست : « نه . هیچکس نباید با من بیاد . اگه کسی

دنبالم بیاد ... اگه بیاید ... جیغ می کشم . » یعنی چی ؟ چی تو سرته دختر ؟ اگه کمک می خوای باید به ما هم بگی . تا حالا گریه ی کریمی رو ندیده بودم . چه قدر مظلوم شده

. رفتم جلو از مین هو پرسیدم : « چی بهش گفتی ؟ چی گفتی که ناراحتش کرد ؟ » خودشم درمونده بود : « من چیزی بهش نگفتم . داشتم در مورد یکی دیگه حرف می زدم . نمی

دونم چرا این طوری شد . من واقعا متأسفم . حالا باید چی کار کنم ؟ » اگه می دونستم که خودم اون کارو می کردم .

از سالن اومدیم بیرون و با همون مینی بوس برگشتیم هتل . محرم و بچه ها رفتند تو اتاق و من و حامد نشستیم تو لابی . حامد هم مثل من نمی دونست چی کار باید بکنه : «

حامد تو فکر می کنی اون کجا رفته ؟ نکنه اتفاقی براش بیفته ؟ » سرشو با دستاش گرفته بود و حرفی نمی زد . دارم دیوونه میشم . یعنی کجا رفته ؟ همه چی در هم برهمه

حامد پاشد و رفت بیرون از هتل . منم رفتم و دم در هتل وایسادم . بعد از چند دقیقه کریمی از یه تاکسی پیاده شد و اومد این طرف خیابون ولی حواسش به ماشینی که داشت با

سرعت بهش نزدیک می شد ، نبود . رفتم بیرون که کمش کنم که حامد محکم زد به کمرش و اونو پرت کرد این ور خیابون .

- حواستون کجاست ؟ ماشین داشت بهتون می زد .

دختر حواس پرت . به چی داری فکر می کنی ؟ حرفی نزد فقط سرشو انداخت پائین : « دارید گریه می کنید ؟ تو اون سالن چی شد؟ مین هو حرفی زد که ناراحتتون کرد ؟ » داره گریه

می کنه ؟ رفتم جلوتر تا حرفی بزنم که کریمی پشتشو به حامد کرد . منو که دید ، راهشو کشید سمت راست و از ما دور شد . چیزی تو دلشه که نمی خواد به ما بگه . منم رفتم

دنبالش . دختر یه چیزی بگو تا ما سخته نکرديم . اگه ماشین بهت می زد می دونی چی می شد ؟  
- حافظا ...

حامد دستمو گرفت و گفت : « نمی خواد بری . بذار تنها باشه . » دستمو کشیدم و گفتم : « تنها باشه که چی بشه ؟ فکر کردی اگه تنها باشه مشکلش حل میشه ؟ باید یکی باشه که

کمکش کنه یا نه ؟ » اگه تو نمیخواهی ، نیا من میرم . رفتم دنبالش و حامد هم اومد . دیدم رفت تو فضای سبز کنار هتل . روی نیمکتی نشست و حامد هم کنارش نشست . رفتم

جلوش وایسادم و گفتم : « خانوم کریمی ، تو خودتون نریزید . قصد فضولی نداریم فقط می خوایم کمکتون کنیم . بگید شاید کاری از دستمون بریاد . » با خودت این طوری نکن .

سرشو بین دستاش گرفت و با صدای بلند گریه کرد : « هیچکس نمی تونه کمکم کنه . نمی تونید مشکلمو حل کنید . مشکل من فقط یه راه حل داره اونم مرگه . مرگ من می

تونه اون اتفاق وحشتناکو پاک بکنه .... » چی داره میگه ؟ مشکلش این قدر بزرگه که آرزوی مرگ می کنه ؟ مگه چی کار کردی ؟ چی کار کردی که این جوری آرزوی مرگ



می کنی؟ داری منو دق میدی . چه قدر گریه هاش دل آدمو به درد میاره . چی کار می تونم برات بکنم که دیگه گریه نکنی؟

جلوش رو زمین زانو زدم و گفتم: « با گریه کاری حل نمیشه . می خوام برات چی کار کنم؟ هر کاری بگی انجام میدم فقط تو خودت نریز.» یعنی این دختر مظلومی که این طوری

داره گریه می کنه ، همون دختر پر شر و شوریه که تا چند ساعت پیش داشت ما رو حرص کُش می کرد؟ همونی که یه دقیقه هم از دستش درامان نبودیم؟ همونی که

وقتی اسمش میومد ، مساوی بود با دق مرگ کردن همه ی ما؟

- اون ... اون رهبر گروه ... برادرمه ...

چی؟ همون پسر ... برادرته؟ چرند نگو . اون یه ایتالیاییه چه طور می تونه برادر یه ایرانی باشه . پاشو خودتو جمع کن . صدای گریه اش بالاتر رفت و هیچی دیگه نگفت . اگه

برادرته پس چرا داری این طوری گریه می کنی؟ .... خب پاشو برو ببینش . داری منو سخته میدی . خب یه چیزی بگو .

سعی کردم بغضمو بخورم و لبخند بزنم: « پس میریم پیشش ... » وقتی کسی رو می بینم که گریه می کنه ، ناخودآگاه بغضم می گیره . آروم سرشو آورد بالا و گفت: « نمی دونم

کجاست . آدرس خونه شو ندارم . فقط تونستم شماره مو بدم به نگهبان سالن که اومد بهش بده . « این دیگه چه جور خواهریه که نمی دونه خونه ی داداشش کجاست . من دارم

گیج میشم و این دختر نفهم نمی خواد حرف بزنه . من دیگه حامد دستشو برد جلو و دستمالی رو بهش داد: « سعی می کنم درکتون

کنم . ولی اینجا برای گریه کردن جای خوبی نیست . بهتره برید تو اتاقتون . « اینو راست میگه . از روی نیمکت بلند شد و رفت به طرف هتل .

کاش می فهمیدم داری در مورد چی حرف می زنی تا بتونم کمکت کنم . به حامد نگاه کردم و فهمیدم اونم بغض کرده: « حامد تو چی فکر می کنی؟ » چشماشو به زمین دوخت

و گفت: «نمی دونم ولی می دونم که یه مشکل بزرگ داره . نمی خواد چیزی به ما بگه و ما نباید بیشتر از این تو کارش دخالت کنیم . من میرم . تو هم بهتره از فکرش دربیای

. « امکان نداره . برای رفع فضولیمم که شده باید بفهمم چی داره میگه . عقل که نداره ، می خواد منم بی عقل کنه . کم کم دارم به این پی می برم که همه ی دخترا برای

دیوونه کردن ما رو زمین اومدند .

رفتم تو اتاقم و رو تخت خوابیدم : « حافظ تونستی چیزی بفهمی ؟ » چرخیدم طرف محرم و گفتم : « نه چیزی که نمیگه . فقط گریه می کنه . یا می خواد منو بکشه یا خودشو . من

نمی دونم چرا درست حرف نمی زنه که حداقل بتونم کمکش کنم . اگه بهم می گفت راحت تر می تونستم دلداریش بدم . حالا مثل خنگا فقط می خندم و حرفای بیخود می زنم . » می

خواستم یه کاری براش بکنم اما نشد .

تو تخت هی غلت می زدم و نمی تونستم بخوابم . از جام پاشدم و از اتاق زدم بیرون . رفتم روی همون نیمکت نشستم و به حرفاش فکر کردم . اگه خواهرشه باید بره دیدن

داداشش نه اینکه بشینه اینجا و گریه کنه . همین طور که آرام سر جام نشسته بودم متوجه صدای شکسته شدن یه شاخه شدم . برگشتم پشتم بینم چیه که کریمی رو دیدم .

پاشدم و رفتم طرفش . هوا تاریک بود ولی چشمای قرمزش کاملا معلوم بود : « چشماتون قرمز شده . نکنه تا حالا داشتید گریه می کردید؟ » حرفی نزد فقط سرشو تکون داد .

حوصله ی هیچ کاری رو نداره و این به خوبی مشخصه . من نمی تونم خوب درکش کنم چون خدارو شکر تو زندگیم روزی رو نداشتم که این قدر ناراحت باشم . حامد اونو

خوب می فهمه . چون خودش داشته .

نشستیم روی نیمکت و بی حوصله ازم پرسید: «چرا نخوابیدید؟» سرمو انداختم زیر و با انگشتم بازی کردم: «می دونستم بیدارید، خوابم نبرد. نمی دونم چی شده ولی دیدن اون

باید سخت باشه.» بهم بگو تا با کمک هم بتونیم مشکل رو حل کنیم.  
- هیچ وقت معنی خان داداش رو نفهمیدم. وقتی تو کوچه یکی بهت متلک میگه و داداشت میاد جلو رو نفهمیدم. وقتی برات خواستگار میاد و داداشت میگه من اول باید تحقیق

کنم رو نفهمیدم. وقتی ژل به موهای زده و می خواد بره عروسی دوستش و دست می زنی موهاشو خراب می کنی، نفهمیدم. وقتی دلت گرفته است و به هیچکس نمی تونی

بگی به غیر از داداشت رو نفهمیدم. من تموم این سال ها رو با حسرت دستاش زندگی کردم. زندگی من در کل حسرت بود.

یعنی اونا از هم دور بودند؟ ولی آخه چرا؟ خواستم کاری کنم که گریه رو تموم کنه ولی دوباره گریه اش شروع شد. کاری بلد نیستم انجام بدم هی بدترش می کنم. تمومش

کن. خواهش می کنم گریه رو تموم کن.  
نگاش کردم و گفتم: «نمی دونم بگم گریه کنید یا نه. هیچ وقت مشاور خوبی نبودم. تنها کاری که از دستم برمیاد اینه که ساکت کنارتون بشینم. هر کاری خواستید بکنید. اگه

خواستید سرم داد بزنید یا با گل سر روی صورتم خط بندازید. هر کاری بکنید حرفی نمی زنم.» این تنها کاریه که از دستم برمیاد. شاید بتونه آرومتم کنه.

کم کم هوا داشت روشن می شد که دست از گریه کردن کشید. صورتشو پاک کرد و گفت: «من میرم تو اتاقم. به آقای ابراهیمی و علوی بگید امروز نمی تونم بیام. بهشون نگوید

چرا نیام. بگید رفته جایی و نمی تونه بیاد. میشه این کارو بکنید؟» تو نگران چیزی نباش. خودم درستش می کنم: «باشه میگم. من که گفتم هر کاری بگید، انجام میدم. خیالتون

راحت . « بلند شد و رفت سمت هتل . نمی دونم چی شد که حس کردم منم دارم گریه می کنم ولی بی صدا . زود پاشدم و صورتمو پاک کردم . کسی نباید منو با چشمای قرمز

بینه .

رفتم تو که حامد رو دیدم . اومد طرفم و گفت : « با خانوم کریمی بودی؟ » سرمو تکون دادم و دوباره پرسید : « چی شد؟ آروم شد؟ » چشمامو تند تند به هم زدم تا اشکام جمع بشه

: « سعی کردم آروم ش کنم . نمی دونم جواب داد یا نه ولی گفت امروز نمی تونه از اتاقش بیاد بیرون . منم گذاشتم راحت باشه . « کاری دیگه ای از دستم برنمیاد .

روز کسل کننده ای بود . ما چندتا که همیشه موقع صبحانه و ناهار صدامون رستورانو برمی داشت ، حالا خیلی آروم سر جامون نشستیم و بی حوصله با غذاهامون بازی می

کردیم . چند باری بچه ها و مربی در مورد این حالمون پرسیدند ولی هر کدوم جوابای سر بالا تحویلشون دادیم . حتی محرم هم ساکت شده بود .

ساعت 6 بود و انگار این روز نمی خواست تموم بشه . من و حامد تو لابی نشستیم و به اینکه چی کار می تونیم بکنیم ، فکر می کردیم . گوشه حامد زنگ زد و گفت : « الو ...

خانوم کریمی ... »

کریمیه ؟ رفتم جلوتر تا حرفاشو بهتر بفهمم : « من تو لابی ام . با حافظ با همیم . « چی داره ازت می پرسه . گوشیه قطع کرد و گفتم : « کریمی بود ؟ چی گفت ؟ » با تعجب به

صفحه ی گوشه نگاه کرد و گفت : « هیچی . گوشیه قطع کرد . « عقل نداره این دختر ؟ در آسانسور باز شد و کریمی اومد بیرون . دوتایی رفتیم طرفش و کریمی با لبخند گفت : «

پیداش کردم . باید بریم اونجا . همین الان . اگه دوباره بهش نرسیم ، هیچ وقت از ایتالیا بیرون نمیام . « وقتی داره می خنده یعنی اتفاق خوبی افتاده ولی من نمی فهمم چی

میگه : « خانوم کریمی ، آروم تر . چی شده ؟ » شمرده شمرده بگو تا بفهمم چی میگی .

نفسشو تازه کرد و گفت: «امشب دوباره برنامه داره . نگهبان بهم زنگ زد و گفت امشب تو همون سالن برنامه داره . باید برم اما یه مشکلی دارم . می ترسم رانندگی کنم . میشه

کمکم کنید؟» سوئیچو گرفت روبه رومون که حامد سریع از دستش گرفت و گفت: «شما برید دم در. نباید یه لحظه رو هم از دست بدیم . « برای حامد تعریف کردم که کریمی

چی در مورد اون گفت ولی تا جایی که خودمم فهمیدم . من و کریمی رفتیم دم در و حامد از پارکینگ اومد بیرون . من جلو نشستم و کریمی رو صندلی عقب .

سرعت حامد بالا بود به همین خاطر زودتر از دیشب رسیدیم . دویدم و رفتیم پیش نگهبان . نگهبان ما رو توی اتاقی برد و گفت: «اونا بعد از اجرا میانند اینجا . بهشون میگم شما

اینجا بید ... راستی اینم گردنبندتون . « یه گردنبنده به کریمی داد که شکل دو تا اس ( ) به هم چسبیده بود . کریمی گردنبنده رو گرفت و یه لبخند کوچیک رو لباش نشست . امشب

هر جوری شده باید کمکش کنم . نباید بذارم این لبخند محو بشه . باید پررنگ ترش کنم . نگران نباش دختر . دوباره می خندونمت .

دم پنجره وایسادم و حامد گوشه ی اتاق . کریمی هم روی یه صندلی نشست و تند تند پاهاشو تکون می داد . معلومه که پُر از استرسه . صدای موبایلش دراومد و یکی داشت

باهاش صحبت می کرد اما اون جواب نمی داد . گوشیه قطع کرد و حامد رفت طرفش: « چیزی شده؟» به حامد نگاه کرد و گفت: «میین هو داره میاد اینجا . اینو دیگه نمی دونم

چی کار کنم . «اون از همه ی ما فضول تره . حامد فقط لبخند زد و گفت: «اون با من . نمی خواد خودتونو ناراحت کنید . این قدر هم گریه نکنید . « دوباره داری گریه می کنی

؟ چرا تمومش نمی کنی ؟ صورتشو پاک کرد و گفت: «اختیارش دیگه دست من نیست . خودش سرخود میاد . « خواهش می کنم تمومش کن .

صدای خواننده ها دیگه نمیومد . فکر کنم برنامه شون تموم شده : « صداشون دیگه نمیاد . فکر کنم برنامه تموم شده . » رفتم طرفشون و به کریمی گفتم : « دیگه الان پیداش میشه

. « پاشد و رو به روی در وایساد . خدا کنه بیاند که دیگه کریمی گریه نکنه .

در باز شد و نگهبان اومد تو . حتما الان میگه که اونا تا چند دقیقه ی دیگه میاند اینجا : « متأسفم . اونا اینجا نمیاند . بلافاصله بعد از تموم شدن کنسرت ، رفتند خونه . « رفت خونه ؟

حامد گفت : « بهش گفتید ما اینجاییم . « سرشو تکون داد و گفت : « آره ولی همشون گفتند باید برند . آخه فردا دوباره اجرا دارند و باید خودشونو آماده کنند . « اون با خودش چی

فکر کرده و نیومد اینجا : « یعنی اون حاضر نیست از خوابش به خاطر ما بزنه ؟ « اگه دستم بهش برسه داغونش می کنم . اشک دختر مردمو درآورده ، قلبش داره از جا در میاد ،

چشمش داره از قرمزی می سوزه اون وقت آقا میگه نیام ؟ مگه دست خودشه . باید بیاد .

کریمی سرشو انداخت زیر و رفت سمت در : « شاید کاری داشته . حتما سختشه که بیاد . « رفتم نزدیکش و گفتم : « شده شبانه روز دنبالش بگردم ، می گردم . نگران نباشید . « مگه

می ذارم به این راحتی از دستم دربره . همه ی شهرو دنبالش می گردم . اون قدر می گردم تا پیداش کنم . نمیذارم تو ناراحت بمونی .

از ساختمون اومدیم بیرون . دیگه نتونست رو پاهاش وایسه . افتاد گوشه ی خیابون و به دیوار تکیه داد . حامد رو پاهاش نشست و گفت : « حالت خوبه ؟ چیزی نمی خوام ؟ « حرفی

نزد و سرشو بین زانوهاش گرفت . اینجا نشین سرما می خوری .

- اوه ... حافظ اینجایی .

- اون ایرانیه ؟ ... ایرانی چی شده ؟

مین هو و بیفان نزدیک شدند و کریمی آروم سرشو بالا کرد . مین هو رفت طرفش و گفت : « خانوم سعیده حالتون خوبه ؟ چی شده ؟ «

- وایسا ببینم . مگه بهت نگفتم گریه نکن ؟

خواستم جوابشه بدم که زودتر از من گفت: « دل‌م درد می‌کنه .» بیفان پوزخندی زد و گفت: « به خاطر دل درد گوشه‌ی خیابون نشستی و داری گریه می‌کنی؟ واقعا که خجالت

آورده .» مسخره‌اش نکن . اگه می‌دونستی چی تو دلشه این طوری باهات حرف نمی‌زدی . تو چی می‌فهمی که این طوری داری اذیتش می‌کنی؟  
- می‌خواست رهبر گروهو ببینه که نشد .

به حامد نگاه کردیم و مین هو پرسید: « یعنی به خاطر ست‌داره گریه می‌کنه؟... طرفدارشی؟» بیفان هم گفت: « به خاطر ست یا دل‌درد؟ واسه کدوم گریه می‌کنی؟» اسمش

سته؟ حتما از مادر دوتاند .

- واقعا می‌خواهی اونو ببینی؟

مین هو به کریمی لبخند می‌زد و ادامه داد: « اگه واقعا می‌خواهی اونو ببینی ، کمکت می‌کنم . من دوستشم . خونه شو بدم .» چی؟ واقعا؟ تو بلدی اون کجا زندگی می‌کنه

؟ گوشیشو درآورد و زنگ زد: « الو ... آلفردو خوبی؟ ... کجایی؟ ... خیلی خب ، من دارم میام اونجا .» کریمی با بهت نگاهش می‌کرد و هیچی نمی‌گفت . منم دارم گیج می

زنم چه برسه به اون . مین هو رو خدا فرستاد . گوشیشو قطع کرد و به کریمی گفت: « پاشید . باید بریم .» اومدن این دوتا اینجا اون قدر هم بد نبود . ما که نمی‌تونیم کمکش کنیم

حداقل اونا کمکش کنند .

به من و حامد نگاه کرد و یه لبخند رضایت زد . ما هم جوابشو دادیم و از روی زمین بلند شد . پاهاش توان راه رفتن نداشتند . این کاملاً معلوم بود آخه داشت میفتاد . بیفان

دستشو دراز کرد و گفت: « دستتو بده به من .» درسته می‌خواهی کمکش کنی ولی باید بدونی که تو نامحرمی . البته اون که نمی‌دونه .

چند قدم که اومد ، پهلو دستشو گذاشت رو دلش . فکر کنم واقعا دلش درد می‌کنه . بیفان که کنارش بود و گفت: « واقعا دلت درد می‌کنه؟ می‌خواهی یه روز دیگه بریم؟» اگه

حالت بده نباید به خودت فشار بیاری . سرشو تکون داد و حرفشو قبول نکرد . یه دفعه چندتا قدم سریع برداشت و سرشو کرد تو سطل آشغال ....

حالت خیلی بده این طوری از پا درمیای . افتاد رو زمین و صدای گریه اش رفت بالا . از ناراحتی برادرش گریه می کنه یا از دل دردش ؟ کاش زن بودم و می تونستم محکم

بگیرمش . اون وقت هر کاری هم که می خواست بکنه ولش نمی کردم و می بردمش بیمارستان . حالش بده و خودش نمی خواد قبول کنه . من چی کار باید بکنم ؟ اون داره

عذاب می کشه و من فقط مثل یه بوته ی خشک دارم اونو نگاه می کنم . این منو بیشتر عذاب میده . منی که این قدر بین همه موجهم ، حالا از پس این کار برنمیام . اگه ... چی

کار باید بکنم تا آرام بشه ؟

بیفان نشست رو زمین و با دستمال دور دهنشو تمیز کرد . بعد هم با آستین کتش اشکاشو پاک کرد . دستشو انداخت دور کمرش و با یه حرکت بلندش کرد . از اینکه می بینم اون

داره این طوری کمکش می کنه ، از خودم بدم میاد . اون یه غریبه است و این طوری داره دور و برش تاب می خوره . ولی من که یه هموطنم مثل مجسمه وایسادم و هیچی کاری

نمی کنم . به من میگند مرد یا اون بیفان ؟

وقتی بلند شد ، خودشو از تو دستای بیفان جدا کرد و گفت : « دیگه هیچ وقت بهم دست نزن . درسته تو خیلی از کارام مذهبی نیستی ولی نمی خوام دست هیچ مردی بهم

بخوره . » بعد همون طور که سرش پائین ، سوار ماشین شد . اون فقط می خواست کمکت کنه قصد بدی نداشت . بیفان به مین هو یه چیزایی گفت و بعد به ما گفت : « من با شما

میام . نمی دونم چی شده ولی سعی می کنم بخندونمش . البته ... اگه بتونم خودم بخندم . » پس اونم می دونه که با این حالت کریمی هیچ کدوم دل و دماغ خندیدن و حتی

لبخند زدن رو نداریم .



سوار ماشین شدیم و ....

- از اینکه صورتمو تمیز کردی ، ممنونم ولی نشستی کنارم که بیشتر خجالت زده ام کنی ؟ جلوی هیچ غریبه ای تا حالا این قدر بدبخت نبودم .

این طوری حرف نزن .

- فکر کن من برادرتم . برادر آدم غریبه نیست . می تونی جلوش گریه کنی و باهش درد دل کنی . اگه تنها باشی و تو خودت بریزی ، چیزی درست نمیشه . فکر کن من

کنجکاوم . اصلا فکر کن من فضولم ولی حرفاتو تو خودت نریز . به فارسی بگو تا خالی بشی .

- گفتمی تو رو جای داداشم فرض کنم . یه بار یکی داداشم بود . از دست من خیلی سختی کشید . اگه تو هم برادر من بشی ، مثل اون سختی می کشی . گفتمی حرفامو تو خودم

نریزم . بهت بگم تا کمکم کنی . سَتِّا یا همون ست به خاطر من زجرهای زیادی کشیده . می تونی کاری کنی که منو بیخشه ؟

- خودتو به خاطر کاری که نکردی ، سرزنش نکن . تو اصلا اونو نمی شناختی چه طور می تونی اونو زجر بدی ؟

- اون تو بچگی گم شده ، از خانواده اش جدا شده ، همیشه از اونا براتون تعریف کرده ولی تا حالا بهتون نگفته که یه ایرانیه نه یه ایتالیایی . اون خواهر دوقولویی هم که ازش میگه

، منم .

انگار جلوی اون راحت تر می تونه حرف بزنه تا ما . از توی آینه بغل دیدمش که سرشو به شیشه گذاشته و داره گریه می کنه : «کنار یه سطل آشغال نگه دارید ...» حالت این قدر بده ؟

حامد به اولین سطل آشغالی که رسید ، وایساد . پیاده شد و دوباره ....

می خواد خودشو بکشه . سوار ماشین شد و گفتم : «حالتون خوب نیس . باید بریم بیمارستان .» نگام کرد و گفت : «من خوبم . بیمارستان نمیرم .» آره از چشمای داغونت معلومه

که حالت خوبه . بیفان گفت : «باید بریم دکتر . وضعت خوب نیست .» با بی حالی به اون گفت : «من خوبم . چیزیم نیست .» از درد داری به خودت می پیچی فکر می کنی

ما نمی بینیم؟ بیفان یه کم خم شد طرفش و گفت: «دهنتو باز کن بینم .» چی کار می خواد بکنه . دوباره گفت: «نذار خودم دهنتو باز کنم .» پسر زرنگیه . می خواد

مجبورش کنه کاری رو که اون میگه انجام بده . کریمی حرف دیگه ای نزد و فقط دهنشو باز کرد . بیفان یه دفعه عصبانی شد و سرش داد کشید: «دیوونه ، خون بالا آوردی؟»

خون؟ به دندوناش دست کشید و اثرات خونو روی دستش دیدم . چی کار داری می کنی با خودت؟ کریمی دارم از دستت ....

بیفان عصبانی گفت: «نکنه مسموم شدی؟ آخرین چیزی که خوردی چی بود و کی بود؟» کریمی آرام گفت: «یه کم بیسکوئیت ، دیشب قبل از اینکه بیایم کنسرت .» بیفان

عصبانی تر شد و گفت: «دختر دیوونه . اینا که داری بالا میاری، غذا نیست . دل و روده ته . بعد میگی دکتر نیام؟» بیفان راست میگه . حق داره که عصبانی بشه . سرشو به

صندلی جلو گذاشت و گفت: «نه . حالم خوبه . فقط بریم .»  
- می خوای بمیری؟

کریمی پشت صندلی من قایم شده بود و درست نمی دیدمش ولی از صدای گرفته اش معلوم بود داره گریه می کنه: «دلدم درد می کنه ، دلدم گرفته ، دلدم می خواد بینمش . آره خون

بالا آوردم ، می خوام بمیرم ولی می خوام قبل از مرگم یه بار دیگه بینمش . می خوای این خواسته رو ازم بگیری؟ ... سرم داد نزن . خودم اون قدر سر خودم داد زدم که صدام

گرفته ، تو دیگه سرم داد نزن .» دستشو روی گوشش گذاشت و بازم تکرار کرد: «سرم داد نزن . بذار به حال خودم باشم . دست از سرم بردارید .» با خودت این طوری نکن

دختر . ما صلاح تو می خوایم . نمی خوایم که اذیت کنیم . ما دوستاتیم و .... به ما اعتماد کن . حرفی نزدیم و حامد راه افتاد . صدای هق هقش میومد و من مثل احمقا فقط داشتم از توی آینه نگاه می کردم . چرا کاری نمی تونم برایش بکنم؟ چرا به این فکر نمی کنم که

اونم مثل تهمینه می مونه . اگه یه روز تهمینه گریه کنه و این طوری بی تابی کنه ، هر کاری می کنم که دیگه هیچ وقت گریه نکنه . زمین و زمانو به هم می دوزم تا اونو آروم

کنم . چرا این کارو برای اون نمی کنم . چرا نمی تونم برم جلو .  
- اینو بپوش . باید خودتو گرم نگه داری . اینطوری دلت بهتر میشه .  
من از یه غریبه کم ترم؟ اون این قدر به ما کمک کرد حالا من دارم چی جوابشو میدم؟ فقط نگاه و سکوت .  
بیفان که تازه اومده اینجوری داره خودشو به آب و آتیش می زنه و

اون وقت من ... حافظ تو یه احمق به تمام معنایی .  
رسیدیم دم خونه ای که مین هو وایساده بود . با حامد از ماشین پیاده شدم و رفتیم سمتش . بیفان و کریمی پیاده نشدند . فکر کنم بیفان می خواد اونو آماده کنه . با هم راه

افتادیم و مین هو گفت : «چی شد؟ چرا وسط راه وایساید؟» آیفون خونه رو زد و گفتم : «هیچی . خانوم کریمی حالش خوب نبود . وایسادیم تا یه کم حالش بهتر بشه .» در خونه باز

شد و یکی از اون پسرا اومد طرف مین هو : «مین هو خیلی وقته ندیدمت . دلم برات تنگ شده بود .»  
با راهنمایی های اون پسر رفتیم تو . اون رهبر گروه یا همون ست اومد

جلو و به ما خوش آمد گفت : «خوش اومدید . مین هو ، اینا همونایی اند که گفتمی می خوای با خودت بیاری؟ خوش اومدید . لطفا از این طرف .» حالا که دارم دقت می

کنم می بینم چهره اش شبیه کریمیه .  
نباید وقتو تلف کنیم . همون جور ایستاده گفتم : «ما نیومدیم اینجا که وقتتون رو بگیریم . یه کاری داشتیم که زودتر باید انجامش بدیم .» حامد برام یه چشمک زد که یعنی

حرفی نزنم ولی تونستم طاقت بیارم : «شما باید یه خواهر دوقلو داشته باشید ، مگه نه؟» پسر کنار مین هو روی مبل نشست و با نگاه به مین هو گفت : «مین هو حرفی زده؟» قبل

از اینکه مین هو جواب بده ، گفتم : « نه . خودم از خواهر دوقلو تون شنیدم . » کریمی دل تو دلش نیست وقت تلف کردن چه معنی ای میده .

پسر چشمش درشت شد و گفت : « از خواهرم ؟ تو کی هستی که داری از اون حرف می زنی ؟ »  
- دوستشم . اون در مورد شما بهم گفت و ازم خواست پیام اینجا و همه چیو بهتون بگم . اینکه اون واقعا متأسفه و کاری تو این سالا از دستش برنمیومده .  
پاشد و آروم اومد طرفم : « دوستش ؟ چه طور می تونم بهت اعتماد کنم ؟ نکنه اومدی اینجا اخاذی کنی ؟ تو اصلا اونو از کجا می شناسی ؟ فکر کردی من یه احمقم که با

حرفای تو گول می خورم و هر حرفی که بزنی قبول می کنم ؟ تو اصلا می دونی که اسم خواهر من چیه ؟ »  
خواستم جوابشو بدم که با عصبانیت سرم داد کشید : « فقط گمشو از

این خونه بیرون ... مین هو چه طور حرفای اینا رو باور کردی ؟ » مین هو فقط با تعجب به ما نگاه می کرد و هیچی نمی گفت . فکر کنم از قضیه خبر نداشت . اون سرمون داد می

زد و می خواست ما رو به زور از خونه بیرون کنه : « برید بیرون . نمی خوام ببینمتون . مین هو از تو توقع نداشتم . برید بیرون . » چرا عصبانی شد ؟ چرا گوش نمیدی ؟  
مین هو سعی می کرد آرومش کنه ولی اون فقط داد می زد : « حرف نزن . فکر می کردم تو دوست منی حالا میری با اونا همدست میشی ؟ می خوامی از نقطه ضعف من سوء

استفاده کنی ؟ آره ؟ » چرا پرت و پلا میگی ؟ اگه چند دقیقه ساکت بشی همه چیو بهت میگی . درو محکم بست و ما رو بیرون در گذاشت . بیفان پرسید : « چی شد ؟ چرا همچین

می کنه ؟ » دیگه نمی فهمم باید از دست این نفهم عصبانی باشم یا حرفای ما رو قبول نداره . فکر میکنه ما داریم بهش دروغ میگی . « پسره

ی زبون نفهم .

مین هو دستی تو موهاش کشید و گفت : « چاره ای نیست . باید بریم . اون الان اینقدر عصبانیه که هر حرفی بزنی عصبانی ترش می کنه . بریم . » کریمی گفت : « کجا ؟ من

هنوز حرفمو بهش نزددم . « بیفان هم گفت : « باید یه موقع دیگه بیایم . » اونا راست میگند ما چاره ای نداریم جز اینکه بذاریم اون اعصابش بهتر بشه .

- مگه نگفتی کمکم می کنی ؟ پس چرا پا پس کشیدی ؟

کریمی با ناراحتی به بیفان نگاه می کرد . اون سرش پائین بود و به اون نگاه نمی کرد : « من بهت قول دادم تا آخرش پیشت باشم . همیشه . هم سر قولم هستم . اما باید

شرایطش جور باشه . الان اون عصبانیه و به حرفامون گوش نمیده . من بهت کمک می کنم تو بهترین فرصت باهاش حرف بزنی . الان باید بریم . تو هم باید استراحت کنی . »

بیفان بهش قول داده ؟ چرا من ساکتیم ؟ آه ...

بدون اینکه حرف دیگه ای بین ما زده بشه ، سوار ماشین شدیم و دنبال مین هو راه افتادیم . بعد از چند دقیقه روبه روی هتل مین هو اینا وایسادیم . از ماشین پیاده شدیم و مثل قوم

شکست خورده ، هر کدوم یه گوشه از لابی افتادیم . بیفان و یکی از دوستاش سعی کردند کریمی رو بخندوند ولی اون به غیر از یه لبخند کوچیک ، کار دیگه ای نمی کرد .

- ببخشید که شماها رو هم تو دردسر انداختم . من فقط بلدم دردسر درست کنم . متأسفم و ممنونم . اگه شماها نبودید قبل از اینکه برسم سالن کنسرت ، پس میفتم . ممنون که

از اولش باهام بودید .

بیفان و دوستش رفتند . مین هو هم روی یکی از مبل ها خوابید . می دونم کریمی چند ساعتی هست که نخوابیده . به حامد اشاره کردم و هر دومون خودمونو به خواب زدیم .

بیفان قبل از اینکه بره ، همه چیو برامون توضیح داد . هم قضیه ی ست رو هم کاری رو که می خواد برا کریمی بکنه . ازمون خواست اجازه بدیم کریمی امشبو اینجا بمونه تا

بتونه با دوستاش اونو بخندونه . نمی دونم چه طوری اما هر دومون راضی شدیم که اون اینجا بمونه . وقتی به چشماش نگاه می کردم چیزی از بدی نمی دیدم . واقعا میخواست

کمکش کنه . من که کاری از دستم برآش برنمیاد حداقل بذارم اونا کمکش کنند . من یه دست و پاچلفتیم که فقط ادعای مرد بودن دارم اما بیفان ... اون می خواد واقعا کمکش

کنه . به عنوان یه مرد .... ممنونم .

چشمامو بستم ولی زیرچشمی حواسم بهش بود . خواهش می کنم دیگه گریه نکن . من نمی خوام دیگه گریه کردنتو ببینم . من نمی خوام یه بار دیگه این حالتارو از تو ببینم .

منی خوام دیگه این داغون بودنتو ببینم . اعصابم به هم می ریزه .

بعد از چند دقیقه بلند شد و دور هتل تاب خورد . دلم می خواد برم باهش حرف بزنم ولی به بیفان قول دادم که همه چیو بسپرم دست اون . بیفان شماره شو داد و گفت که

می تونیم از حالش خبردار بشیم .... ممنون که به جای من مهربونی .

کریمی وارد سالنی شد که بیفان زودتر برنامه شو اونجا آماده کرده بود . من و حامد که کاری دیگه اونجا نداشتیم ، به طرف هتل خودمون راه افتادیم . دلم می خواد پیشش باشم

ولی اون وقتی پیش منه نمی تونه بخنده . بیفان قول داد که امشب اونو بخندونه . امشب بخند و راحت بخواب سعیده ...

فصل بیست و پنجم

همه جا آرومه و هیچ صدایی نمیاد . تو این مدتی که اینجا بودم ، یه روز نشد که با آرامش از خواب بیدار بشم . یا گوشیم رو هشدار بود یا یکی بهم زنگ میزد . چشمامو به آرومی

باز کردم و بیفان رو روبه روم دیدم . چشمامو باز و بسته کردم تا اونو دقیق تر ببینم ... آره خودشه . لباسو غنچه کرده بود و داشت به صورتم نزدیک می شد . اون چی .... یه

دفعه هم دستشو آورد بالا و فوت کرد . گلبرگ های صورتی رو ریخت تو صورتم و من بلند شدم : « این چه کاریه ؟ »

وایساد و گفت : « می خواستم آروم بیدارت کنم که تو چشمتو باز کردی . طبق محاسبات من نباید چشمتو باز می کردی . حتما جایی خطا کردم . اصلا همش تقصیر توئه که

اینجوری شد . پاشو چه قدر می خوابی ؟ مُردیم از گرسنگی . تنبل . « تا میام یه کم در موردش نظرمو عوض کنم یه کاری می کنه که همه چی تغییر کنه . اون هیچ وقت

عوض نمیشه . پاشدم و شروع کردم به تا کردن پتوم : « ساعت چنده ؟ » دست به کمر شد و گفت : « هشت . تا ساعت هشت خوابیدی ، خانوم ؟ » هشت ؟ گفتم : « دیرمون نشه ؟ »

دستشو از کمر برداشت و گذاشت تو جیبش : « چه خبره که دیرمون نشه ؟ » پتو رو گذاشتم رو مبل و گفتم : « باید بریم سراغ سعید . الان موقع خوبیه . »

لب پائینشو خورد و سرشو انداخت زیر : « خوب گوش کن بین چی میگم . من بهت قول دادم که کمکت می کنم . من یا قول نمیدم یا اگه دادم تا آخرش هستم . من کاری می

کنم که فردا همین ساعت کنارش باشی ولی بذار طبق برنامه ی خودم جلو بریم . باشه ؟ » آخه چه طوری من تا اون موقع صبر کنم ؟ چاره ی دیگه ای ندارم . باید به حرفاش

گوش بدم .

دست و صورتمو شستم و با هم از سالن خارج شدیم . روی مبل ها حافظ و حامد نبودند . به بیفان گفتم : « پس حافظ و حامد کجانند ؟ » در سالن رو بست و گفت : « بهشون گفتم

برند . ما امروز کلی کار داریم و اونا خسته میشند . امروز قراره بترکونیم . » رفتیم تو رستوران و بچه ها دست تکون دادند که بریم پیششون . روی صندلی ای که بیفان برام کشید ،

نشستم و سلام کردم : « صبحتون به خیر . » چهارتایی مثل گروه سرود گفتند : « سلام . صبح تو هم به خیر آجی . » وقتی بهم میگند آجی یه جوری میشم . سعید بهم نمی

گفت آجی فقط می گفت پنج دقیقه کوچولو . آخه من 5 دقیقه دیرتر به دنیا اومدم .

چونجی گفت : « صبحانه سوشی و رامن داریم . کدومو می خوری ؟ » کدومو بگم ؟ گفتم : « من همیشه تو فیلما این دوتا غذا رو دیده بودم .. از هردوشون می خوام . » چانسونگ گفت

«: شکموتر از منی . خوبه که تو هم خیلی می خوری . این طوری فقط منو دعوا نمی کنند . « بیفان دست به سینه شد و گفت : « فقط سوشی . من عاشق سوشیم . اگه 40 وعده

هم بخورم ، وعده ی چهل و یکمی هم می خوام . « آدم همش یه غذایی رو بخوره ، تکراری میشه و یه جوریه . دلتو نمی زنه ؟

غذا رو آوردند و دوباره اونا مسخره بازیشون شروع شد . بکمیون ادای دخترا رو موقع غذا خوردن درمیاورد ، چونجی نقش شاهزاده ی سیندرلا رو بازی می کرد ، چانسونگ و تکیون

هم نقش شنل قرمزی و گرگ رو درمی آوردند . تکیون صداشو مثل پیرزنا کرد و گفت : « شنل قرمزی امروز تپل و گنده شدی . هیکتو از رو من بردار ، خفه شدم . « چانسونگ هم

تکیون رو بغل کرده بود و سفت به خودش می چسبوند : « مادر بزرگ بهم شکلات بده . « از دست اینا . سبحان و پژمانو کم داشتم اینا هم بهش اضافه شدند .

صبحانه رو که خوردیم ، بیفان گفت : « میرید تو اتاقتون و تا 5 ثانیه ی دیگه آماده میشید . اگه شد 6 ثانیه من می دونم و شما . « بچه ها دوتا پا داشتند ، دوتا دیگه هم قرض

گرفتند و دویدند سمت اتاقاشون . از بیفان پرسیدم : « کجا می خواهید برید ؟ « در رستورانو باز کرد و رفتیم بیرون : « کجا می خواهیم بریم ؟ گروه بست بویز می خواد با عضو

جدیدش بره شهر بازی . وقتی رئیس دستور میده کسی حق مخالفت نداره . « آخه ... گفتم : « من سر و وضعم خوب نیست . کجا بیام ؟ « دکمه ی آسانسور رو زد و گفت : « تو

نگران نباش . من فکر همه چیو رو کردم . «

رفتیم طبقه ی دوم و بیفان در اتاق 202 رو زد . خانومی درو باز کرد و با بیفان یه حرفایی زد : « برو تو . این خانوم ، خانوم طراح هستند . تا 5 ثانیه ی دیگه می بینمت .

« رفتم تو و خانوم که خودشو هانا معرفی کرد ، ازم استقبال کرد . از کمدی که اونجا بود ، یه دست لباس کامل بهم داد و گفت : « برو بیوش . هر وقت آماده شدی بیا بیرون . «



تشر کردم و تند تند لباسا رو پوشیدم . ستِ صورتی و سفید .  
زیاد طول نکشید که اومدم بیرون . هانا دستمو گرفت و رفتیم پائین . بچه ها آماده منتظر من بودند . سوار  
هایس سبزرنگی که دم در بود ، شدیم و به سمت شهربازی راه افتادیم . من

صندلی جلو نشستم و اونا هم پشت من . من کاملاً برگشتم و گفتم : « شما تا حالا چندتا آهنگ خوندید ؟ »  
ییفان گفت : « باید تا حالا صدتا شده باشه . » بکهیون دستشو گذاشت زیر

چونه اش و گفت : « نه باید دویستا شده باشه . » دویستا ؟  
چونجی از صندلی عقب خودشو کشید جلو و گفت : « من مطمئنم تا حالا دوهزار تا شده . » بی مزه ها . خودمو  
رو صندلی تنظیم کردم و گفتم : « دارم جدی میگم . یه کلمه راست نمی

تونید بگید ؟ » تکیون گفت : « من بین همه ی اینا به راستگویی مشهورم . ده تا بیشتر نخوندیم . » دیگه  
چرت نگو ها . چانسونگ از صندلی عقب یه پس کله ای به تکیون زد و گفت

: « اگه تو راستگویی ، بقیه باید برند بمیرند ... آبجی تا حالا سی  
کدومم چندتا تکی . هر وقت هم سوال داشتی از خودم بپرس . » انگشتمو

آوردم بالا و گفتم : « میشه یکیشو بخونید ؟ » دفعه ی اول که نمی شناختمشون ، با آهنگشون اشکم  
دراومد . دفعه ی دوم هم که شناختمشون ، بازم اشکم دراومد .

با هم کمی بحث کردند و بکهیون شروع کرد به خوندن : « هی تو ... » حرکاتشون خنده داره . فکر کنم خدا  
اینا رو آفریده هر از گاهی که نگاهشون می کنه ، کلی بخنده .

- یادم بنداز وقتی رفتیم هتل موزیک ویدیوشو نشونت بدم . تمرینمونم هست . این چانسونگ خنگه این قدر  
مسخره بازی درمیاره که نگو .

از ماشین پیاده شدیم و به تکیون گفتم : « دلَم می خواد ببینم . » چانسونگ اومد تو صورتم و گفت : « می  
خوای کارای منو ببینی ؟ می خوای بکشمت ؟ » از تو صورتش اومدم بیرون

و گفتم : « یک ، آره دلَم می خواد ببینم . دو ، تو نمی تونی بهم بگی می کشمت . »  
- آره فقط من می تونم بهش بگم « می کشمت » .

برای بیفان چشم نازک کردم و گفتم: «تو هم نباید بگی . تا حالاشم هیچی بهت نگفتم .» تا حالا چون کمکم کردی هیچی بهت نگفتم اما از دفعه ی بعد قصد دارم بگم .  
اول رفتیم سر چرخ و فلک . من و بیفان و چونجی سوار یه کابین شدیم و تکیون و بکهیون و چانسونگ سوار یکی دیگه . چونجی از خاطرات دبیرستانش و اینکه چه طوری

وارد گروه شده برام گفت: «آره دیگه این طوری شد که مدیر گروه عاشق من شد و گروه پا گرفت.» عاشق ... تو این قدر اعتماد به نفسو از کجا آوردی ؟  
بازی بعدی ، تیراندازی . هر کدوم امتحان کردند و بیشترین امتیاز مال بکهیون بود که از 5 تا تیر ، 4 تاش به هدف خورد . بکهیون مثل وقتی که تو میدان جنگ مبارز می طلبند

، گفت: «دیدید هیچ کدوم نتونستید . آبجی بیا جلو ببینم چی کار می کنی .» فکر کردی من بلد نیستم . تفنگو گرفتم و با فخر گفتم: «مگه تا حالا نشنیدید که میگند ، خبرنگارا

شکارچی اند .» برام یه پوزخند تایی فرستاند و من آماده ی شلیک شدم .  
یه نفس عمیق کشیدم و تفنگو روبه روی سیبل گرفتم . خدارو شکر اولیش خورد به هدف . دومی ، سومی و چهارمی هم با موفقیت خورد . بکهیون اومد جلو و گفت: «دیدی من

چه طوری صدای اسب درمیارم ؟» تفنگو گذاشتم روی پیشونی بکهیون و گفتم: «اگه نمی خوای آخیشو واسه خودت استفاده کنم ، برو کنار . همه چی به موقع .» خودشو

کشید کنار و آخرین گلوله رو هم زدم . خودم تا حالا به شکارچی بودنم شک داشتم ولی حالا دیگه مطمئنم که یه شکارچی واقعیم .

تفنگو گذاشتم روی میز و فخر فروشانه از جلوشون رد شدم . نفهمیدم کدومشون پاشو آورد جلو که یه لحظه کنترلمو از دست دادم و داشتم میفتادم . ملت چشم ندارند ببیند دارم موفقیت

کسب می کنم . والا ...

رفتیم جلوی رنجر و تکیون بازوی بکهیون رو گرفت و گفت: «دفعه ی پیش قول دادی بری . یادته ؟» بکهیون هم که فقط میخکوب جیغ کشیدن سواره ها بود ، گفت: «من غلط

کردم که گفتم . هر کاری می کنم اما سوار نمیشم . « نگاه تکیون به من افتاد و من که متوجه منظورش شدم ، رومو ازش گرفتم .

- آجی ، تو سوار نمیشی ؟

همون طور که زمینو نگاه می کردم ، لبامو جمع کردم تو دهنم و گفتم : « من ... خب ... راستش ... »  
- می ترسی ؟

سرمو تکون دادم و گفتم : « نه از چی بترسم . « آب دهنمو قورت دادم و گفتم : « من میرم . کس دیگه ای نیما ؟ » گروه سرود گفتند : « نه . موفق باشی . « بدبخت شدم . منم باید

مثل بکهیون به غلط کردن بیفتم .

روی صندلی نشستم و کمر بندو محکم کردم . میله ی ایمنی رو هم کشیدم پایین و شروع کردم تو دلم صلوات فرستادم . آروم بالا رفت و بچه ها رو دیدم که برام دست تکون

میدند . الهی سوراخ سوراخ شید که منو فرستادید و خودتون نیومدید . سرعتش بالا رفت و جیغ زدنا ی من شروع شد . می رفت بالا و میومد پایین و صدای من فقط بالا می رفت

: « بیفان می کشمت . « باید صدام بهش برسه که بفهمه من پیام پایین چی کارش می کنم .

بالاخره تموم شد و من با سر گیجه اومدم پایین . هی سرم گیج می رفت و می خواستم بخورم زمین : « من می دونم و شما همگیتونو می کشم . « نشستم روی نیمکت و بیفان نشست

کنارم : « وقتی اون بالا بودی چی گفتی ؟ کیو می خواستی بکشی ؟ « چشمامو باز و بسته کردم و سرمو تکون دادم تا سر گیجه ام کم بشه : « هر چی گفتم ، راسته . بذار سرم

خوب بشه ، حالیت می کنم . « چونجی یه آب میوه بهم تعارف کرد و گفت : « اینو بخور . الان کلی جیغ زد ، صدات می گیره . « تو رو نمی کشم . تو خوبی .

بازی بعدی ماشین برقی بود . دوتا دو تا سوار ماشین ها شدیم و رفتیم وسط . من و بکهیون ، بیفان و تکیون ، چونجی و چانسونگ . خندیدم و به بکهیون گفتم : « بزن بهشون

. ما باید ببریم . « اونم که دنده اش می خارید ، به هر کی می رسید ، محکم می زد بهشون . یه دفعه هم یه ناشی محکم زد بهمون . پشت سرمو نگاه کردم و بیفان و تکیون

رو دیدم . بکهیون از دستشون دررفت و من براشون زبون درآوردم .  
اومدیم بیرون و رسیدیم دم استخر توپ . بچه های کوچیک توی استخر افتاده بودند و بازی می کردند .  
- بچه ها بریم تو ؟

به چونجی نگاه کردیم . لبخند شیطونی ای روی لباش بود که کم کم روی صورت بقیه هم نشست . چونجی رفت و برای نیم ساعت اجاره کرد . رفتیم تو و چونجی و بیفان

پریدند تو استخر . مردم داشتند نگاهمون می کردند و اینا اصلا خجالت نمی کشیدند . چانسونگ اومد کنارم و گفت : « آبجی ، نمی پری ؟ » نع ...  
دماغشو گرفت و نفس گرفت . انگار می خواد پیره تو استخر آب . می خواستم جلوشو بگیرم که پرید تو استخر .  
خوبه کسی ما رو اینجا نمی شناسه وگرنه اینا رو دیگه تو

کشورشون راه نمی دادند ، منو تو خونه مون .  
- آبجی بیا تو دیگه .

خوابشو ببینی . به تکیون نگاه کردم که یه چیزی محکم خورد به پیشونیم . پسرای پررو . با عصبانیت یه توپ برداشتم و دندونامو محکم روی هم فشار دادم : « خودت جنگو

شروع کردی . پس بگیر . « توپو محکم پرت کردم طرف بیفان ولی لوس نامرد جاخالی داد . دستشو زد زیر توپا و یه عالمه شو فرستاد تو هوا : « جنگو ول کن بیا بازی کنیم .

« خیل خب این یه بارو بیخیال میشم .

5 تایی تو استخر بودند و منم داشتم با گوشی تکیون فیلم می گرفتم . این قدر سرو صدا کردیم که فقط صدای جیغامون تو فیلم ضبط شد .  
- بچه ها ساکت ....

با دادی که بکهیون زد، ساکت شدیم و چرخیدیم طرفش . اومد بالا و گوشیه از من گرفت : « این ما هستیم . گروه بست بویز با عضو جدید. » برای دوربین دست تکون دادیم و دوباره

مشغول بازی شدیم .

نیم ساعت تموم شد و اومدیم بیرون . تقریبا داشت ظهر می شد و دلامون قار و قور می کرد . ماشین بچه ها اومد و رفتیم طرف هتل . تکيون دوباره گوشيش رو درآورد و کلی عکس و

فیلم گرفت . اونم مثل من عاشق عکس گرفته . تقریبا از دیشب تا حالا دویستا عکس گرفته . من نمی دونم وقت می کنه بعدا عکسا رو بینه . منم این همه نمی گیرم . رسیدیم هتل و مثل قحطی زده ها رفتیم تو رستوران . اگه خرچنگ هم جلوم بذارند ، می خورم . غذای امروز یه غذای کره ای بود که از سبزی و گوشت تهیه شده بود . اسمشو

بههم گفتند اما اسمش سخت و پیچیده بود ، یادم رفت .

مین هو اومد سر میز و گفت : « خوب با هم جور شدیدا . خوبه من اول شماها رو با هم آشنا کردم حالا دیگه منو تحویل نمی گیرید . شنیدم با هم رفته بودید بیرون . » بیچاره

... دلم برات می سوزه . جات خالی . خیلی خوش گذشت .

تکيون گوشيشو درآورد و یکی دوتا از عکسا رو نشونش داد . زبونشو درآورد و گفت : « دلت بسوزه کلی بهمون خوش گذشت . فکر نمی کردم بیرون رفتن با آبجی این قدر

خوش بگذره . » مین هو چشماش درشت شد و گفت : « آبجی ؟ به خانوم سعیده میگید « آبجی » ؟ » حسودیت میشه ؟ چانسونگ لقمه شو قورت داد و گفت : « تازه اونم به ما هم

میگه « داداش » و این جوریم چشما تو درشت نکن ، حسود . »

مین هو خم شد و ولوم صداشو آورد پایین : « فکر نمی کنید ... »

- مین هو حرف نزن . فقط لبخند بزن و برگرد . بهتره بری و گرنه وضعیت قرمز میشه .

به بکهیون که یه لبخند شیطونی روی صورتش بود ، نگاه کرد و گفت : « چه طور ؟ دلم می خواد حرف بزنم . » بکهیون خم شد و گفت : « یونهی پشت سرته . » مین هو صاف

شد و یه لبخند زوری زد . برگشت و به یونهی سلام کرد . البته حدس می زنم . با هم رفتند و یه گوشه ای از سالن نشستند . از بکهیون پرسیدم : « اونا از هم خوششون نمیاد ؟ »

لقمه هنوز تو دهنش بود و گفت: «اوم از هم خوششون نمیاد . فقط به خاطر فیلم کنار همنده . کارگردان داره نگاهشون می کنه چاره ای ندارند جزاینکه با هم کنار بیانده . « سخته ها .

گوشی بیفان زنگ خورد و رفت یه گوشه ای جواب بده . ما هم ناهارمونو خوردیم و رفتیم تو سالن دیشب . تکیون همون طوری قول داده بود ، یکی از فیلمای تمرینشون

رو برام گذاشت . آهنگ تند و شادی بود . موقع تمرین باید حواس آدم جمع باشه چی کار داره می کنه ولی اینا این قدر بی مزه اند که واسه هر بیتی کلی دلک بازی درمیارند . به چونجی گفتم: «داداش چونجی بهت نمیاد این کارا رو بکنی . اینجا خیلی خنده داری . « کوسنی که تو بغلش بود رو جلوی صورتش گرفت و گفت: « خجالتم نده . من الان

آب میشم . واقعا خجالت می کشی ؟ دروغگوی بی مزه . چانسونگ موهاشو رنگ کرده بود و فقط تو دوربین بود . بهش گفتم: «داداش چانسونگ لطفا دیگه موهاشو بنفش رنگ نکن . بهت نمیاد . « زشته واسه مرد که موهاشو رنگ کنه .

لیوان آب پرتقالو گذاشت رو میز و گفت: « واقعا ؟ یعنی بهم نمیاد؟ تازه می خواستم این دفعه بعد از فیلمبرداری موهامو سبز و نارنجی کنم با خط های آبی پررنگ . « گندت بزنده با این

سلیقه ات . گفتم: «رنگ اصلی موهاش قشنگ تره . کلا رنگ طبیعی قشنگ تره . بیشتر به آدم میاد . « دیگه رنگش نکن .

بعد از فیلم بیفان بلند شد و گفت: « بچه ها پاشید بریم سالن عکاسی . بیهو دلم خواست بریم عکس بگیریم . « عکس بگیرید که چی بشه؟ نه کم عکس گرفتیم . تکیون که

روی مبل خوابیده بود ، پاشد و گفت: « آره . بریم با آبجی عکس بگیریم . « تو هم که فقط دنبال بهونه ای که عکس بگیری . سالن عکاسی طبقه ی بالا بود . عکاس یه مرد

بود که از تپیش می شد فهمید یه عکاسه . مثل هنرمندایی بود که هر کی می دیدش ، کاملاً متوجه می شد . با اون کلاهش .

ییفان برای عکاس توضیح داد که ما برای چی اومدیم . به کمک یه خانوم ، لباسمون رو پوشیدیم و آماده شدیم . ست اسپرت بود و به من یه کفش اسپرت با لژ تقریبا پنج

شش سانتی ، شلوار لی صورمه ای ، مانتوی اسپرت کرمی و روسری که دور گردنم گره زدم ، دادند . من کج وایسادم و صورتمو به سمت چپ کردم . ییفان پشت به من و مثل

من وایسادم . چانسونگ روی صندلی و تکیون یکی از پاهاشو گذاشت روی صندلی . چونجی روی زمین نشست و بکهیون دستهاشو باز کرد و سرشو کج کرد . ژست خوبی بود . با این تیپ چندتا عکس گرفتیم . تیپ بعدی ، کلاسیک بود . به پسرا کت و شلوار دودی با جلیقه و کراوات داد و به من یه مانتو و جلیقه . این قدر لباس اینجا هست که تا فردا

صبح هم عکس بگیری بازم داری . قرار شد هر وقت عکسا آماده شد ، خبرمون کنه . خیلی وقت بود عکس آتلیه ای نگرفته بودم . آخرین بار با مقدسه ، اونم به زور بنین بود . از سالن عکاسی اومدیم بیرون و ییفان گفت : « بریم مرحله ی بعدی . » برنامه شون چند مرحله داره ؟ پرسیدم : « این مراحل کی تموم میشه ؟ کی برنامه ریزی کرده ؟ چرا

من باید کارایی رو که میگی انجام بده ؟ » دست به سینه شد و یکی از ابروهاش بالا رفت : « این مراحل من برنامه ریزی کردم . تو هم باید رعایت کنی چون من میگم . بازم

سوال داری ؟ » اییش ...

رفتیم اتاق هانا و یه چیزایی بهش گفت . هانا دست منو گرفت و برد تو اتاق . منو نشوند روی صندلی روبه روی آینه : « ییفان گفت باید امشب عالی بشی . خودت خوشگلی پس

نباید زیاده روی کنم . » کرم و وسایلشو آورد و روی میز پهن کرد . چی کار می کنی ؟ گفتم : « ییفان دقیقا چی گفت ؟ » یه کم دیگه کرم برداشت و گفت : « به من گفت باید یه کم

آرایشتم کنم جوری که بدرخشی . نمی دونم می خواد چی کار کنه . » بدرخشم ؟ از کارایی که می کنه سر در نمیارم . کاش قبل از اینکه یه کاری بکنه ، به من می گفت . تا حالا

یکسو اینجوری مثل خودم ندیده بودم . یه دنده ی کله نفهم . (عجب کلمه ای )  
تقریبا یک ساعت طول کشید که من آماده شدم . آرایشم خیلی ملیح بود . شلوار مشکی و مانتوی مشکی که تو  
قسمت یقه اش باز بود که اونم با یه پیراهن سفید که زیرش می

پوشیدم ، پوشیده می شد . توی پیرهن یه پاپیون بزرگ بود و یه روسری مشکی هم بهم داد که چندتا خط  
سفید توش بود . کفش پاشنه بلندی بود که حسابی خوشگلم کرده بود . در

کل رسمی بودم . کیف کوچیک دستی رو داد دستم و گفت : « عالی بودی عالی تر شدی . بریم . »  
زودتر رفت و درو باز کرد و فکر کنم پشت در بچه ها بودند چون یه چیزایی

بهشون گفت و بعد به من نگاه کرد : « بیا بیرون . »  
آروم قدم برداشتم و از در رفتم بیرون . خجالت می کشم جلوی اونا باشم . بچه ها هم کت و شلوار مشکی با  
لباس سفید پوشیده بوند . یه شکل نبود ولی رنگشون یکی بود . از

دیدنم ذوق کردند و دستاشونو آورد بالا : « اکسلنت ( به انگلیسی یعنی عالی ) . » یه کم خجالت کشیدم  
و سرمو انداختم زیر .

- آجی وقتی خجالت می کشی ، خیلی معصوم میشی ... راستی خیلی خوشگل شدی .  
میسی . آروم سرمو بالا کردم و از چونجی تشکر کردم . به بیفان نگاه کردم . داشت بهم لبخند می زد و با ذوق  
نگام می کرد : « خیلی بهت میاد . راستی ما چه طوریم ؟ » منم

دستمو آوردم بالا و گفتم : « اکسلنت . » به هم نگاه کردند و از جواب من ذوق زده کردند . چه قدر ما  
لوسییم ...  
- بریم تا دیر نشده .

دنبال بچه ها راه افتادم و رفتیم پایین . دوتا ماشین منتظرمون بود . توی ماشین اولی تکیون ، چانسونگ ،  
چونجی و بکهیون سوار شدند و بیفان در ماشین دوم رو باز کرد : «

بفرمایید . » مثل یه پرنسس سوار ماشین شدم و بیفان هم سوار شد . ماشینا با فاصله ی کم از همدیگه  
حرکت کردند . بیفان بهم نگاه کرد و گفت : « مثل شاهزاده های ایرانی



شدی . خانوم ، شما با پادشاهان ایران نسبتی دارید ؟» لبخند آرومی زدم و گفتم : « ممنون . شما هم مثل شاهزاده های کره ای شدید . نکنه شما نسبتی دارید ؟»

یکی از ابروهاش بالا رفت و گفت : « مگه تو شاهزاده های کره ای رو دیدی ؟» منم یکی از ابروهامو دادم بالا و گفتم : « مگه تو شاهزاده های ایرانی رو دیدی ؟» خندیدیم و ازش

پرسیدم : « حالا کجا داریم میریم ؟» دست چپشو گذاشت کنارش روی صندلی و گفت : « داریم میریم مهمونی . تولد یکی از خواننده های ایتالیاست . دوستاشو دعوت کرده و یه

جشن گرفته . « دوباره پرسیدم : « دوستاش ؟ شما از دوستاشید؟» سرشو تکون داد و گفت : « آره . نیکلاس اولاندو . از چند سال پیش تا حالا می شناسیمش . « تو دلم یه یو یادش افتادم . از پنجره بیرونو نگاه کردم و گفتم : « سعید هم از

دوستاشه؟» صورتشو نمی دیدم ولی صداشو داشتم : « شاید باشه شاید هم نه . « نمی دونم دعا کنم باشه یا نباشه . اگه باشه شاید مهمونی رو خراب کنم از بس گریه می کنم . پس

بهتره نباشه . آه خدا ....

- گریه نکنی ها . آرایش خراب میشه .

نگاهمو از خیابون گرفتم و بهش لبخند زدم : « حتما دوستاش مهمند ، آره ؟» وقتی لبخندمو دید ، آروم شد و گفت : « آره . کلی آدم معروف اونجانند . از خواننده و بازیگر بگیر تا نماینده

ی مجلس . یکی از معروف تریناشم ، ماییم . « بعد سرشو خم کرد و آروم گفت : « امشب یه شب تاریخی برات می سازم . پس همه ی جزئیاتشو به خاطر بسپار . « شب تاریخی

؟ لبخندش خیلی آرامش بخشه . ازش خجالت کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم . من چم شده ؟ اون فقط یه دوسته که می خواد کمکم کنه . همین .

رسیدیم دم هتلی که جشن بود . کلی خبرنگار و عکاس اونجا بود که از مهمونا عکس می گرفتند . بچه ها پیاده شدند و ماشین بعد از چند سانتی متر که جلو رفت ، درست روبه روی

فرش قرمز ، وایساد . بیفان لبخند آرامش بخشی زد و گفت : «استرسو بذار کنار و پیاده شو .»  
از کجا فهمید استرس دارم . در ماشینو باز کرد و پیاده شد . دوربینا کاملا روی ما

زوم شده بود . آروم پیاده شدم و به صورت لبخند زنون بیفان نگاه کردم : « به من اعتماد کن . »  
سرمو تکون دادم و گفتم : « دارم . »

بچه ها جلومون بودند و ما هم کنار هم میومدیم : «می دونم اگه به کسی اعتماد کنی ، اون کاری نمی کنه که  
اعتمادت ازش کم بشه .» سرشو کج کرد و تو صورتم نگاه کرد : « با

این حرفت یعنی من هیچ وقت نمی تونم کاری کنم که اعتمادت بهم کم بشه ، نه؟» منم تو صورتش نگاه  
کردم و گفتم : « دقیقاً منظورم همین بود ... راستی ابروهاتو برداشتی ؟»

هول کرد و سرشو صاف کرد و به رو به رو نگاه کرد . فکر نمی کرد متوجه بشم ولی یکی نیست بگه خنگول  
خان وقتی موهاتو ژل می زنی و فکل می کنی رو سرت، ابروهات معلوم

میشه . چرا تا حالا نفهمیدم؟

- نه یه کم تمیزش کردم . فقط چندتا موی کوچیک .

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم : « آره می دونم . چند تا بوده . یعنی همین چندتا این طوری تیزش کرده ؟ با این  
کارا که خوشگل نمیشی . باید دامن بپوشی و موهاتو خرگوشی ببندی

تا قشنگ بشی . » یه چشم غره بهم رفت که زیاد طولانی نبود . یه نفر اومد جلو و بیفانو صدا زد .  
اونم رفت جلو و با هم سلام کردند : « سلام نیکلاس . » نیکلاس . باید

همونی باشه که تولدشه .

منم به پسر جوونی که جلومون بود ، سلام کردم . وقتی به من نگاه کرد ، گفت : « شما ؟» قبل از اینکه حرفی  
بزنم ، بیفان گفت : «قراره من امشب معرفیش کنم . یه کم صبر کن

. می فهمی کیه . » به ایتالیایی گفتم : « تولدتون مبارک . براتون آرزوی سلامتی می کنم . » وقتی حرف  
زدنمو دید ، تعجب کرد و گفت : « یه مسلمون ایتالیایی ؟ بیفان من دارم از

تعجب سخته می کنم . بگو دیگه . « باید صبر کنی تا طبق برنامه پیش بریم . من که اونو می شناسم می دونم که باید صبر کنیم . به من هیچی نمیگه می خوامی به تو بگه ؟ رفتیم دور میزی که اون چهارتا وایساده بودند . نگاه همه به من بود. یه کم ته دلم استرس داشتم که نمی خواستم کسی از تو چشمام بفهمه . سرم پایین بود که چونجی گفت : «

آبجی استرس داری ؟ « لب پاینمو کشیدم تو دهنم و سرمو بالا کردم : « یه کم . آخه همه به من نگاه می کنند . فکر کنم اشتباه کردید منو با خودتون آوردید . « لیوان آبی

برداشت و گرفت طرفم : « آب بخور تا استرست کم بشه . ما هیچ وقت در مورد تو اشتباه نمی کنیم . پس دیگه نگو . « لیوانو گرفتم و یه جرعه ازش خوردم . نیکلاس رفت پشت میکروفونی که اونجا بود و گفت : « دوستان ، از اینکه دعوتمو قبول کردید و اومدید ، ممنونم . یک سالی می شد که همدیگه رو ندیده بودیم . دلم برای

همگیتون تنگ شده بود . حالا می خوام به خاطر این دوره می ، یکی از آهنگامو براتون بخونم . « همه براش دست زدند و اون آهنگشو خوند . چون ایتالیایی بود ، می فهمیدم چی

میگه و مجبور شدم برای بچه ها ترجمه کنم .

آهنگش که تموم شد ، گفت : « حالا از دوستای خوبم ، گروه بست بویز ، دعوت می کنم که بیانند و یه آهنگ بهم هدیه بدنند . « خب شاید یه نفر نخواست چیزی بهت هدیه بده .

مگه زوره ؟ بهم نگاه کردند و من با یه لبخند ، مشایعتشان کردم . رفتند پشت میکروفون و بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن ، صدای آهنگ بالا رفت : « قلبم رو ریتم خوشبختیه ... « آهنگ قشنگیه . چون اینجا کسی کره ای نمی فهمه ، متن شعر انگلیسی بود . چند تا آهنگ به انگلیسی دارند ؟ اون قدر که به انگلیسی دارند به کره ای ندارند . وقتی آهنگ

تموم شد ، بیفان میکروفو رو گرفت و گفت : « ممنونم ... نیکلاس تولدت مبارک . برات آرزوی بهترین ها رو می کنم ... خب الان هم زمانیه که می دونم همگی منتظرش

بودید . می خوام کسی رو که باهامه بهتون معرفی کنم . « می خواد از من حرف بزنه . این دفعه اولین باریه که فهمیدم منظور طرف مقابل ، کیه . وقتی با مین هو حرف می زنم

، اصلا متوجه حرفاش نمیشم :» اون یه دختر ایرانیه . در اصل یه مسلمون ایرانی . دختریه که امروز وقتی دیدمش بهش گفتم تو با پادشاهان ایرانی نسبتی داری ،

شاهزاده خانوم . امروز اون حسابی خوشحال بود . وقتی امروز می خندید ، خوشحالی از تو چشمات معلوم بود و همین باعث شد احساسم بهش بیشتر بشه . « احساس ؟ چه

احساسی ؟ احساس کشتن من تو وجودت بیشتر شد ؟ واقعا که ؟

- وقتی گریه می کنه، دلم می گیره و وقتی می خنده ، دلم شاد میشه . اصلا ضربان قلبم شده نگاهای اون ...  
هه ... اگه یه لحظه نگام نکنه ، قلبم نمی زنه .

اُغ ... حالم بهم خورد . یه کم کمتر نقش بازی کن :» می خوام اونو به همه معرفی کنم . می خوام همه بدونند که اون مال منه . « بارالها کمکم کن نرم جلو یکی نخوابونم تو

گوشش :» اسمش سعیده کریمیه . « دستشو به طرفم دراز کرد و بهم چشمک زد . آروم قدم برداشتم و رفتم جلو . اول بچه ها دست زدند و بعد هم بقیه ی مهمونا برام دست زدند

. روی صورت ییفان لبخندی بود که اعتمادشو می تونستم ببینم ... ییفان ، من بهت اعتماد می کنم .  
کنارش و رو به حضار وایسام . چند ثانیه ای برام دست زدند که با شروع صحبت های ییفان متوقف شد :»اون عضو افتخاری گروه ماست . دلم می خواد یه نفر خاص اونو ببینه .

با تشکر از همتون . « چرا از اون حرف زد ؟ مردم شک می کنند .  
با دست زدناى دوباره ، برگشتیم سر جامون . چونجی یه لیوان آب بهم داد و گفت :» بخور تا استرست کم بشه . منم دفعه ی اول که جلوی جمع آدمای معروف بودم ، استرس

داشتم . این یه چیز طبیعیه . « لیوانو کامل خوردم و سرمو به طرف ییفان بردم :» لطفا دیگه از این نقشا بازی نکن . می دونم بازیگر خوبی هستی . « نگاهم کرد و گفت :» چه

نقشی؟» سرمو زیر انداختم و آروم گفتم: «اون حرفای پشت میکروفون .»

- نقش نبود ... راست گفتم .

راست گفتمی؟ تو بیجا کردی که راست گفتمی . سرمو بالا کردم و گفتم: «راست؟» حالا اون بود که سرشو زیر انداخت: «آره . راست گفتم .» متوجه نگاه پر سوالم شد و سرشو بلند

کرد: «تو هم باید این طوری باشی . ما یه گروهیم . اگه کسی تو گروه گریه کنه ، دلت باید بگیره و اگه خندید ، دل تو هم باید شاد بشه . فهمیدی؟» ایش ... چی فکر کردم .

چی می شد اگه به منم .... سعیده ، فکرای بیخودو بریز دور .

- آبجی ...

به بکهیون که مقابلم اون ور میز وایساده بود ، نگاه کردم: «کیک میوه ای می خوای یا کاکائویی؟» لبخند زدم و گفتم: «میوه ای .» یه تیکه از کیک جلوش برید و داد دستم

- آبجی ...

به چانسونگ هم کنار بکهیون بود نگاه کردم و اونم گفت: «آب آبالو می خوای یا آناناس؟» لبخندمو به اونم تحویل دادم و گفتم: «آب آناناس .» اونا خیلی مهربونند . چنگالو

برداشتیم و به کیک ور رفتیم: «راستش ... من لایق اینکه بهم بگید آبجی و این قدر بهم محبت کنید ، نیستیم . اشتباه کردید که منو وارد گروه کردید .»

تکیون چنگالشو زد به چنگال من که باعث شد بهش نگاه کنم . لبخند آرومی روی لباش بود که اون تکیون شیطونو آروم و متین کرده بود: «گوش کن بین چی میگم . تو مثل چشم

مایی . ما هم باید مثل چشممون هواتو داشته باشیم .» بیفان هم گفت: «ما یه خونواده ایم . تو 5 تا داداش داری و ما یه آبجی . این خوب نیست؟»

- ممنونم ... به خاطر همه چی ممنونم .

تکیون گفت: «همیشه بخند و لبخندو فراموش نکن .» بهش لبخند زدم که یهو خودشو بهم نزدیک کرد و گوشیشو آورد بالا . چیلیک ...: «اینم یه سلفی دوتایی . اگه بذارمش

تو اینستا ، کلی فالو می خورم . « بیفان زد به بازوش و گفت : « تو حق نداری از عکس اون سوءاستفاده کنی ؟ » قبل از اینکه تکیون جوابشو بده ، گفتم : « اشکالی نداره . »

تکیون هم برای بیفان زبونشو درآورد .

بیفان قیافه شو کج کرد و گفت : « اون داره از عکس تو سوءاستفاده می کنی اون وقت تو میگی اشکال نداره ؟ تو دیوونه ای . » خندیدم و گفتم : « داداش تکیون خودمه . »

اشکالی نداره . « چنگالشو آورد بالا و گفت : « بذار مهمونی تموم بشه اینو می کنم تو چشمت . » خوشم میاد اینجا کاری از دستش برنمیاد . کارای اونا خنده داره و آدمو مجبور می

کنه بخنده . نمی تونی جلوی خودتو بگیری که نخندی .

به پیشنهاد چونجی رفتیم و روی مبل ها نشستیم . من که حسابی پاهام درد گرفت . از مهمونی هایی که باید وایسم ، خوشم نمیاد . روزایی که فیلمبرداری داریم ، حسابی خسته میشم و

مثل اون روز جلوی همه خوابم می گیره . هر وقت یاد اون روز میفتم ، از خجالت سرخ میشم .  
- آه ... گروه بست بویز .

عکاسی جلومون بود که با خوشحالی به ما نگاه می کرد . دوربینشو آورد بالا و گفت : « می تونم چند تا عکس از جمع 6 تاییتون بگیرم ؟ » چانسونگ ، بکهیون و چونجی پشت مبل

وایسادند و تکیون ، من و بیفان کنار هم نشستیم . عکاس دوربینشو گذاشت رو چشمش و ازمون عکس گرفت . دلم می خواد خودمم از جمعمون عکس داشته باشم . درسته چندتا

عکس از بچه ها بلوتوث کردم ولی از این مهمونی ندارم .

گوشیمو درآوردم و دادم به عکاس : « میشه با گوشیم از ما عکس بگیرید ؟ » نمی دونم از اینکه می خواد عکس بگیره خوشحال شد یا اینکه من ازش خواستم . با نیش باز گفت

: « البته . » دوستانه تر شدیم و عکاس ازمون عکس گرفت . بعد از دو سه تا عکس که گرفت ، رفت سراغ بقیه ی مهمونا . با اینکه 2 ساعته تو این جمع اما هنوز یه کم استرس

دارم .

مهمونی تموم شد و کم کم سالن داشت خالی می شد . از نیکلاس خداحافظی کردیم و رفتیم دم در . دوباره بچه ها سوار ماشین اول شدند و ما هم سوار ماشین دوم . بیفان

گفت : « خب ، مهمونی چه طور بود ؟ » کش و قوسی به خودم دادم و گفتم : « مممم ... آخی ... خوب بود اما یه کم خسته شدم . ساق پاهام که حسابی درد می کنه . » اونم

دستاشو کشید و گفت : « با تموم اینا وقتی اون حرفا رو پشت میکروفون زدم ، حسابی جا خوردی ها . می خواستم همون جا بهت بخندم . » کیفمو زدم به بازوش و گفتم : « دیگه

بسه داداش بیفان . » کج شد و بُراق تو چشمام نگاه کرد : « مگه بهت نگفتم نگو داداش . حالا موقعشه که حسابی بزنت . » کیفمو گرفت و دوتا ضربه به شونه ام زد . از دست تو .  
درینگ درینگ ...

گوشی بیفان زنگ خورد و گوشیو برداشت : « الو ... باشه نگران نباش ... همه چی همون جوهره که بهت گفتم ... می بینمت ... » جالبه داره انگلیسی صحبت می کنه . در مورد اینکه

با کی صحبت کرد ، چیزی نپرسیدم و فقط از پنجره بیرونو نگاه کردم .  
- به چی فکر می کنی ؟

نگاش نکردم و گفتم : « به فردا ساعت 8 . از صبح تا حالا دارم به فردا ساعت 8 فکر می کنم . » از توی شیشه دیدمش . سرشو انداخت زیر و با صدای آرومی گفت : « اگه تو از

صبح تا حالا داری به فردا ساعت 8 فکر می کنی ، من از دیشب ساعت 8 دارم به فردا ساعت 8 فکر می کنم . می دونم چی تو دلته ولی من یا قولی نمیدم یا به قولی که دادم ، عمل

می کنم . تنها چیزی که می تونه جلومو بگیره ، مرگه . نگران هیچی نباش . « چه قدر با اطمینان صحبت می کنه .

برگشتم و نگاهش کردم . سرش پایین بود ولی وقتی نگاهش کردم ، سرشو برگردوند و بیرونو نگاه کرد . می دونم از نگاه های من داره فرار می کنه . پس نباید نگاهش کنم .

منم رومو برگردوندم و فقط خیابونا روتماشاشا کردم . می خواد چی کار کنه ؟ از کاراش سر در نیام . کاش  
یه کمشو بهم می گفت تا بهتر درکش کنم .

- اگه آسمون به زمین بیاد و زمین به آسمون بره ، زیر قولم نمی زنم .  
ممنونم که این قدر بهم امید میدی .

ماشین متوقف شد و ییفان از پنجره دل کند : « پیاده شو . » قبل از اینکه سوالی بکنم ، پیاده شد و منم دنبالش  
رفتم . بعد از اینکه من پیاده شدم ، ماشین دنده عقب گرفت و رفت

. پارک ساکتی بود که هیچ کس توش نبود . ییفان آروم آروم قدم می زد و جلوتر از من بود . رفت و رسید به  
نرده هایی که دور یه دریاچه ی مصنوعی درست کرده بودند . بدون هیچ  
حرفی فقط آروم وایساد .

خودمو بهش رسوندم و با ولوم پایین گفتم : « اینجا کجاست ؟ » دستشو کرد تو جیب شلوارش و گفت : « می  
خوای کجا باشه . پارکه دیگه . » با تردید نگاهش کردم و گفتم : « اینو که

دارم می بینم . ما اینجا چی کار می کنیم ؟ چرا نرفتیم هتل ؟ الان بچه ها نگران میشند ها . » همون طور  
که دستش تو جیبش بود ، گفت : « تو نگران اونایی یا خودت ؟ ... می

ترسی ؟ فکر می کنی من یه منحرفم و می خوام کاری باهات بکنم ؟ ... نترس دختر . من به تو هیچ وقت  
دست نمی زنم ... بابت دیشب هم عذر می خوام . نمی دونستم . » خب  
راستش دارم به همین فکر می کنم .

پشتشو به نرده ها کرد و به زمین نگاه کرد : « سعیده ، اگه داداشو پیدا کنی و برگردی ایران ، ما رو فراموش  
می کنی ؟ » منو آوردی اینجا تا اینا رو بپرسی ؟ منم به نرده ها

پشت کردم و تکیه دادم : « این چه حرفیه . چه طور می تونم شماها رو فراموش کنم ؟ چه طور می تونم  
روزی رو که با بهترین های کره رشته خوردم و با هم رفتیم شهر بازی و

بهم گفتند آبجی رو فراموش کنم ؟ من آدم نمک شناسی نیستم . » لبخندشو دیدم ولی بازم بهم نگاه نکرد .



خم شدم تو صورتش و گفتم: «چرا اینو می پرسی؟» از این حرکت یه دفعه ای جاخورد و صاف وایساد: «دختر این چه کاریه؟ ترسیدم.» خندیدم و اومدم جلوش: «دوست داشتم.»

«بعد هم زبونمو درآوردم و بهش پشت کردم. دو قدم جلو رفتم و هوای پاک پارک رو کشیدم تو ریه هام. پارک پر از درخت و یه دریاچه. حس خوبی به آدم میده.» اومد کنارم و گفت: «از اینکه گفتمی ما رو هیچ وقت فراموش نمی کنی، خیالم راحت شد. پس می تونم تا همیشه یه گوشه از ذهنتو به خودم مشغول کنم.» انگشتمو گذاشتم رو

سرم و گفتم: «اینجا خوبه؟» با اینکه سعی می کنه بخنده ولی یه چیزی تو نگاهش هست که منو مجبور می کنه بیشتر ادا و اطوار دربیارم تا بخنده. لبخند آرومی زد و گفت: «

بهه...» می دونستم چی میخواد بگه. پس زودترش گفتم: «اعتماد دارم. اینو مطمئن باش.» بعد هم لبخند اطمینان بخشی بهش زدم.

نفس عمیقی کشید و گفت: «بهت قول دادم تاریخی ترین شب زندگیتو برات بسازم. الوعده وفا. آماده ای؟» سرمو با اطمینان تکون دادم و محکم گفتم: «بله.» گفت: «پس

چشماتو ببند.» با تعجب پرسیدم: «چشمامو؟ برای چی؟» لباسو جمع کرد و گفت: «مگه ندیدی تو برنامه ها قسمتی هست که همه رو شگفت زده می کنه؟ یعنی سورپرایز

می کنه. منم می خوام تو تاریخی ترین شبت سورپرایزت کنم... یالا. چشماتو ببند.» وقتی به کسی اعتماد می کنی، باید به حرفش هم گوش کنی ولی داره زور میگه. چشمامو بستم و گفتم: «چشمامو بستم. می خوامی چی کار کنی؟» صدای کفششو می شنیدم: «بازش نکنی ها. از جاتم تکون نخور.» از صدای کفشش و از صدای خودش

فهمیدم داره ازم فاصله می گیره. داره تنهام می ذاره؟ می خواد منو بذاره و از دستم خلاص بشه؟ مگه نگفت دوست نداره فراموشش نکنم؟ اون گفت منحرف نیست. پس چرا

اینجوری تو دلم ترس افتاده؟ شاید منظورش اینه که من فراموشش نکنم و خودش می تونه این کارو بکنه. منظورشو نمی فهمم. واقعا پسر مرموزیه.

همون طور که ثابت وایساده بودم ، یه چیزی منو تو خودش کشید . کسی منو بغل کرده بود . با عصبانیت چشمامو باز کردم و داد زدم : « ییفان ... » ولی ییفان رو به روم بود .

ییفان رو به روم با فاصله ی چند متری وایساده بود و انگشتشو روی بینیش گذاشت : « هییییس ... » یه مرده که ییفان نیست . ییفان دستاشو آورد جلو و بهم نشون داد « بغلش

کن » . اون می دونه من از این کارا خوشم نمیاد . چرا میگه بغلش کنم ؟ وقتی حرفشو زد ، با لبخند آرومی رفت . کجا میری ؟ وایسا ...

سعی کردم سرمو از روی بازوش تکون بدم و صورتشو بینم که با دستش سرمو محکم گرفت و نذاشت تکون بخورم . یاد روزی افتادم که دایی گرفته بودم . یه لحظه فکر کردم

اونه ولی اون نمی تونست باشه . چون جثه ی دایی ورزیده است و این مرد تقریبا لاغره . اگه دستم به ییفان نرسه . تیکه بزرگش یه میلی در یه میلیه .

شونه اش می لرزید و صداش داشت گریه می کرد . اون کیه؟ سعی کردم بدنمو تکون بدم که سفت تر منو گرفت : « سعیده ... » مثل مجسمه خشک شدم و هیچ حرکتی نکردم . حتی

قلبم هم ضربان نداشت .

تنها کسی که می تونست منو با لهجه ی فارسی صدا بزنه ، اونه ... داداش سعید ... ولی ... ولی اون اینجا چی کار می کنه؟ تموم بدنم از حرکت ایستاد و فقط چشمام کار می کرد . اونم

فقط برای گریه . قطرات اشک رو روی صورتم حس کردم : « تکون نخور . بذار بغلت کنم . » اون داره با من حرف می زنه .... من خوابم ... یه خواب که نمی دونم کی خوابم

برده . هیچی از اطرافم نمی تونه واقعی باشه ...

دستاشو از دورم برداشت و منو از خودش جدا کرد . یه قدم ازم فاصله گرفت . چشمامو حرکت دادم و صورتشو دیدم . چشماش قرمز شده بود و مثل ابر ، اشک می ریخت . نمی

تونستم باور کنم چیزی که دارم می بینم ، واقعیه .

- از من بدت میاد ؟

به سختی دهنمو باز کردم و با صدای لرزونی گفتم: «ت ... ت ... تو ... واقعا ... واقعا داداش سعید منی؟»  
لباشو کشید تو هم و لبخند آرومی زد: «آره پنج دقیقه کوچولو ...»

خودشه .... داداش خودمه ...

سعی کردم تموم قدرت و نیرومو جمع کنم و خودمو تکون بدم. خودمو تو بغلش انداختم و محکم بغلش کردم.  
سرمو گذاشتم روی قفسه ی سینه اش و صدامو بردم بالا . اونم محکم

منو گرفت و سرشو گذاشت روی شونه ام . بلند بلند گریه می کردیم و به هیچی فکر نمی کردیم . نمی  
خوام به غیر از اون به چیز دیگه ای فکر کنم . اون تنها چیزیه که الان تو

ذهن و قلبمه .

- منو ببخش ... منو به خاطر سهل انگاریم ببخش .

یکی از دستهاشو که دورم حلقه کرده بود ، برداشت و گرفت جلوی دهنم : «هیچی نگو . هیچی تقصیر تو و  
مامان و بابا نیست . پس هیچی نگو . فقط گریه کن تا آروم بشی .»

همین کارو کردم . به گریه هام ادامه دادم و کف دستشو بوس کردم . دستشو برداشت و سرمو بوس  
کرد . یعنی میشه همه چی واقعی باشه ؟ نکنه یه دفعه بیدار بشم و بفهمم

همه چی خواب و رویا بوده و من هنوز تو تخت خوابم ؟ یعنی باور کنم که الان تو آغوش گرم داداشم  
هستم ؟ ... خدایا چه جوری ازت تشکر کنم ؟ خدا جونم واقعا ممنونم که

دوباره اونو به من دادی .

نمی دونم چه قدر طول کشید که فقط داشتیم گریه می کردیم . از هم فاصله گرفتیم و گفتم : «منو می بخشی  
؟» دستمو محکم گرفت و گفت : «بهت که گفتم . هیچی تقصیر

تو نیست . تو کاری نکردی که من بخوام ببخشم . خودتو مقصر ندون . «نمی تونم . دستاشو جلو آورد و  
گذاشت رو صورتم . اشکامو پاک کرد و لبخند زد : «دیگه گریه نکن . نمی

خوام هیچ وقت گریه تو ببینم . باشه؟» منم اشکاشو پاک کردم و گفتم: «باشه داداشی ... داداشی ... دلم برات تنگ شده ... اون قدر زیاد که ...» نتونستم چیز دیگه ای بگم آخه

اون دوباره منو کشید تو بغلش . بوی تنش ، صدای قلبش ، هرم نفس هاش ، معلومه که من خواب نیستم و واقعیه . دستامو دورش انداختم و محکم بغلش کردم . نباید بذارم

از کنارم تکون بخوره . دیگه نمی ذارم حتی یه لحظه هم ازم جدا بشه . نمی ذارم ... با هم رفتیم کنار دریاچه و نشستیم روی زمین . به اینکه لباسامون خاکی و کثیف بشه ، اعتنایی نکردیم . به نرده ها تکیه دادم و داداشی ازم پرسید: «عکس مامان بابا رو داری؟»

گوشیمو درآوردم و عکس سه تایمونو بهش نشون دادم . گرفت و خوب نگاهش کرد: «چه قدر دلم براشون تنگ شده . کاش می تونستم همین الان ببینمشون .... سعیده می تونم

بقیه ی عکساتو ببینم؟» سرمو تکون دادم و گفتم: «معلومه داداشی .» مثل ورق زدن آلبوم ، عکسا رو براش توضیح دادم: «پنج دقیقه کوچولو انگار با دوستای من خیلی جوری .»

گفتم: «دوستای تو نیستند و دوستای خودمند . من که نمی دونستم با تو هم دوستند که . ما این قدر با هم دوستیم که بهم میگردند «ابجی» . منم بهشون میگم «داداش

» . ما اینجوریم دیگه .»

یکی از ابروهاش بالا رفت و گفت: «چه طور می تونی به کس دیگه ای بگی داداش . تو فقط باید به من بگی .» خودمو لوس کردم و گفتم: «به اونا میگم داداش . به تو

میگم داداشی . داداشی که از داداش بهتر و صمیمی تره .» تو دلش قند آب می شد . اینو می تونستم به خوبی از توی چشمش بفهمم .

- این جوجه کیه دیگه ؟

عکس مریلا بود . گفتم: «نمی تونی حدس بزنی این بچه کیه؟» خوب نگاهش کرد و گفت: «بگو دیگه . من نمی دونم .» صورتمو آوردم جلو و گفتم: «سهیلا . بچه ی

سهیلاست . « چشماش درشت شد و گفت : « سهیلا؟؟؟ ... سهیلا مگه شوهر داره ؟ اون قول داده بود که فقط با من ازدواج می کنه . نامرد ... » خندیدیم و رفتیم سر عکس

بعدی .

عکس بعدی ، عکس مقدسه بود : « این دوستته ؟ » لبامو جمع کردم و گفتم : « آره . تنها دوستمه و کسی که بهش میگم « خواهر » . اون تونست کاری کنه که من از افسردگی دربیام .

« ماجرای بیمارستان و آشنایی با اونو براش تعریف کردم . پیشونیمو بوسید و گفت : « بهت قول میدم که هیچ وقت از هم جدا نشیم . نمی دارم دوباره روزگار تو رو از من بگیره .

خودمو به خاطرت می کشم ولی نمیدارم حتی یه خش به جسم و روح بیفته . « هر چی بیشتر زمان میگذره ، مطمئن تر میشم که اون خود داداش سعیده .

ساعت تقریبا یک و نیم بود و ما هیچ کدوم متوجه گذر زمان نبودیم . داداشی گفت : « پاشو بریم یه دوری تو شهر بزنینم . « چشمکی زدم و گفتم : « بریم دور دور . « دستامونو به

هم دادیم و مثل بچه ها تکونش می دادیم : « خوشحال و شاد و خندانم .... قدر دنیا رو می دانم ... »  
- سعیده ، یادته ؟

دستشو محکم فشار دادم و گفتم : « آره ، معلومه که یادمه . وقتی برنامه کودک دوقلوهای افسانه ای رو می دیدیم ، به هم قول دادیم به جایی برسیم که مثل اونا وقتی دستامونو به هم

می دیدم ، قدرتمون زیاد بشه . « یادش به خیر . چه قدر بچه بودیم .

- فردا شب کنسرت داریم . می خوام تو کنسرت تو رو به همه ی دنیا نشون بدم .

این جمله ی آشنائیه . گفتم : « تو از کجا می دونستی من اینجام ؟ » لبخند شیطونی ای زد و گفت : « کلاغه برام خبر آورد . « زدم به بازوش و گفتم : « من دیگه بچه نیستم .

راستشو بگو . « وایساد و منم باهاش وایسادم : « طبق برنامه ریزی بیفان . اون همه چیو برام توضیح داد . امروز صبح اومد خونه و کلی باهام دعوا کرد . حتی یه سیلی هم بهم

زد . بهم گفت بی غیرت . نمی دونی اون به خاطر تو چه قدر سختی کشیده . اون وقت تو این قدر بی خیالی . خجالت بکش . بهم گفت دیشب چه قدر حالت بد بود . « پس وقتی

مرحله به مرحله می کرد ، به خاطر این بوده . خوب کاری کردم بهش اعتماد کردم .  
- می خوای ازش تشکر کنی ؟

سرمو با اطمینان تکون دادم و گفتم : « آره . فردا که دیدمش حتما ازش تشکر می کنم . » شونه شو بالا انداخت و گفت : « هر جور راحتی ولی بهتر نیست همین الان ازش تشکر

کنی ؟ ... اونجا رو نگاه کن ... » به طرفی که اشاره می کرد ، نگاه کردم و بیفان رو دیدم که روی نیمکتی نشسته . البته خوابیده . دلم براش سوخت . نزدیکش رفتیم و سعید نشست

کنارش . وایسادم جلوش و یه کم خم شدم . صورتش مظلوم بود . نه اونی بود که روز اول دیدم نه اونی که امروز این قدر شیطونی می کرد . مظلومیت به علاوه ی خستگی . به

خاطر من خسته شده .

نشستم اون طرفش و آروم به سعید گفتم : « حالا گردنش درد می گیره . گناه داره باید بیدارش کنیم . »  
- حرف نزنید .

اون بیداره ؟ چشم چپشو که طرف من بود ، باز کرد و گفت : « مگه نمی بینی خوابیدم ، پس حرف نزن . »  
خندیدم و گفتم : « بیداری داداش بیفان . » یهو صاف شد و به طرفم خیز

گرفت . منم تا می تونستم دور نیمکت دویدم : « سعیده وایسا ... بهت میگم وایسا ... » خوشش نیامد ولی خیلی کیف میده لجشو دربیارم . سعید فقط می خندید و تشویقمون می

کرد : « بدو بدو ... » منم فقط می گفتم : « داداش بیفان .... »  
خدایا اگه حتی خوابه ، بذار بخوابم و هیچ وقت از این خواب بیدار نشم . خواب شیرینیه .

بالاخره با وساطت داداشی ، دست از من کشید . داداشی در مورد ماشین سواریمون بهش گفت . دستاشو کرد تو جیبش و گفت : « نه من نمیام . نمی خوام مزاحم دوقلوها باشم .

برید و خوش بگذرونید .

- ازت ممنونم . با خودم فکر می کردم چه طور می خوام تاریخی ترین شب عمرمو برام بسازی . وقتی داداشی رو دیدم ، فهمیدم کسی هستی که میشه واقعا بهت اعتماد کرد ...

ییفان ، من همیشه بهت اعتماد دارم و به کارایی که می کنی ، ایمان . ممنونم .  
روی پیشونیش دست کشید و گفت : « کاری نکردم ، خجالتم نده . » لوسِ نُر ... همیشه ازش تعریف کرد .  
سوار ماشین داداشی شدیم و افتادیم دور شهر . دست فرمون داداشی هم مثل خودمه . بی کله می زنه تو خیابونا . از شهر خارج شدیم و دور شهر تاب خوردیم . داداشی سقف ماشینو

باز کرد و من وایسام . دستامو باز کردم و تا جایی که می تونستم جیغ کشیدم . می خواستم صدام به کل شهر برسه : « خداجون ... مچکرم ... عاشقتم زیادِ زیاد .... » انگار دارم

توی آسمون پرواز می کنم .

آسمون داشت کم کم روشن می شد که رسیدیم دم خونه ی داداشی . در خونه رو برام باز کرد و گفت : « سرورم ، قدم رنجه بفرمایید . » اگه دایی اینجا بود ، مسخره مون می کرد و

می گفت : « آقایون مقدم اند . » باید به اون خبربدم ؟ کی به مامان و بابا بگم ؟ حتما پشت تلفن غش می کنند . پس باید محتاطانه عمل کنم . دوستای داداشی بیدار بودند و تو

خونه کاراشونو می کردند . منو که دیدند ، جاخوردند و دست از کاراشون کشیدند . پشت سرم داداشی اومد تو و یکیشون پرسید : « ست معلوم هست کجایی ؟ این خانوم کی باشند ؟ »

دستشو انداخت دور گردنم و گفت : « دوست دخترم . چی کار داری ؟ » همون پسری که سوال کرد ، اومد جلو و بهم گفت : « واقعا دوست دخترشی ؟ تو چی کار کردی که اون تو رو

انتخاب کرده ؟ ست به هیچ دختری نگاه هم نمی کرد چه برسه به اینکه بخواد یکیو انتخاب کنه . چی کار کردی ؟ » بیچاره ...

داداشی دستشو برداشت و رفت پشت سرم . شونه مو گرفت و سرشو به سرم نزدیک کرد : « فکر نمی کنی ما چه قدر شبیه به همیم ؟ » خوب تو صورتمون نگاه کرد و باتعجب گفت

« ست تو که نمی خوی بگی این خانوم ... » داداشی سرشو بلند کرد و گفت : « معرفی می کنم ، خواهرم سعیده . » اون سه تای دیگه هم اومد نزدیکمون و فقط با دهن باز به

من نگاه می کردند : « این خانوم یعنی خواهرته ؟ چه قدر شکل همید ... من باورم نمیشه ... ست ، از کجا پیداش کردی ؟ »

همگی نشستیم روی مبل ها و داداشی شروع به صحبت کرد : « من دیشب نداشتم اون بیاد تو خونه و حرفاشو بزنه ولی امروز که بیفان اومد اینجا ، همه چیو برام توضیح داد . شما

نبودید . یه سیلی محکم زد به صورتم و حالمو جا آورد . » پسری که رو به روی من نشسته بود ، گفت : « بالاخره تیممون کامل شد . مگه نه ست ؟ ... » قبل از اینکه داداشی

جواب بده ، گفتم : « سعید ... بهش بگید سعید نه ست ... » از اینکه دارم ایتالیایی باهاشون صحبت می کنم تعجب کردند و خودشونو جمع کردند. همون پسر گفت : « بله . همین

طوره . باید بهش بگیم سعید. » بله بایدم همین طور باشه . دستوریه که من میدم . داداشی دوستاشو بهم معرفی کرد . پسری که اول اومد پیشمون ، بنیتو ، پسری که روی مبل تک نفره ای نشسته بود و لباس آبی به تن داشت ، برونو ( که با هم دوقلو بودند و

لباسای یه شکل داشتند ) ، دوقلوی بعدی که لباس سبز کمرنگ پوشیده بودند ، آلفردو و آنجلو . یاد حرفای مین هو افتادم که در مورد اونا می گفت . اونا مثل داداشی سختی های

زیادی کشیده اند . امیدوارم خانواده هاتونو به زودی پیدا کنید . من و داداشی حسابی خسته بودیم . رفتیم طبقه ی بالا و استراحت کردیم . داداشی تو اتاق خودش و من تو اتاق مهمونا . حالا می تونم با خیال راحت بخوابم . وقت بخیر ...

فصل بیست و ششم

تق تق ... تق تق ...

- پنج دقیقه کوچولو ، بیداری ؟



معلومه که بیدارم . آماده شدیم و رفتیم سر میز ناهار . چهار پنج ساعتی شد که خوابیدیم . خستگی 12 سال یه جا دراومد . بچه ها برا خودشون یه پا آشپزی شده بودند . غذای

خوشمزه ای درست کرده بودند . جاتون خالی .

- راستی بچه ها ساعت چهار باید بریم سالن .

سعید به برونو گفت : « امشب باید بترکونیم . همه باید بیاند . » بعد به من گفت : « به بیفان و اون دو تا دوستت زنگ بزن که اونا هم بیاند . » وای حافظ و حامد ... منو می کشند

که بی خبرشون گذاشتم . اگه برگردم هتل ، اول آقای ابراهیمی و بعد هم یه نفر یه نفر میاند و منو تیکه تیکه می کنند .

گوشیمو برداشتم و اول به بیفان زنگ زدم . بعد از چند تا بوق ، گوشیو برداشت : « ایـــــرانی .... » دوباره شروع کرد . گوشیو از گوشم جدا کردم و گفتم : « این قدر داد

نزن . » یه کم صداش آروم شد و گفت : « معلوم هست کجایی ؟ رفتی با داداشت ، دیگه ما رو فراموش کردی ؟ هان ؟ دوست داری بکشمت ؟ جواب منو بده . » منم مثل

خودش ولوم صدامو دادم بالا : « دلم می خواد . تا وقتی هم که به داد زدن ادامه بدی ، فراموشت می کنم . یه بار دیگه هم به من بگی می کشمت ، خودم می کشمت . فهمید

ی؟» بچه پرور .

داداشی گوشیو ازم گرفت و با بیفان صحبت کرد . هه دنیا رو می بینی . من اصلا خبر نداشتم که بیفان و مین هو با داداشی دوست اند و ما جدا جدا با هم آشنا شدیم . با هم که

به توافق رسیدند ، گوشیو داد دست من : « بیا ، مین هو باهات کار داره . » گوشیو گرفتم و گفتم : « الو آقای مین هو خوبید ؟ » صدای غرغره های بیفان هنوز میومد : « اگه این بذاره

، آره . بیفان ساکت ... بهتون تبریک میگم . امشب می بینمتون . » آشنایی من و مین هو هم خیلی اتفاقی بود . اونم باعث آشنایی من و بیفان شد . این سفر تا حالا خیلی پیچیده ای

بوده . باید منتظر باشم تو این چند روز آخری چی پیش میاد .  
شماره ی حامدو گرفتم و بعد از چند ثانیه گوشیو برداشت :«خانوم کریمی شما یید ؟ حالتون خوبه ؟ مشکلی ندارید ؟»  
« خندیدم و گفتم :«آقای تهرانی ، چه خبره ؟ آروم آروم بپرسید تا جواب

بدم . « بامکت گفت :« ... جواب همشو گرفتم . وقتی می خندید یعنی حالتون خوبه و منم همینو می خواستم . شما ... پیداش کردید ؟» خواستم جواب بدم که صدای کس دیگه

ای اومد :« خانوم کریمی ، کجایید ؟» صدای حافظ بود که حسابی عصبانی به نظر میومد .  
سعی کردم صدای خنده مو بشنوه :« من خوبم آقای فؤادی . عصبانی نباشید .» صداش یه کم بالا رفت و  
گفت :«عصبانی نباشم؟ واقعا که خنده داره . دو روزه معلوم نیست کجایید

، حتی یه زنگ هم نزدیک اون وقت میگید عصبانی نباشم ؟ الان کجایید ؟ باید بینمتون . « از دستم  
عصبانی بود و کاریش نمی شد کرد :« من پیش داداشم نشستم . « دیگه

صدایی نیومد . نمی دونم از عصبانیت حرفی نمی زنه یا جاخورده و هیچی نمیگه .  
- یعنی قبولتون کرد ؟

- آره . دیگه هیچ مشکلی نیست . همه چی تموم شد .  
صدای آرومی داشت ولی یه دفعه صداش دوباره بالا رفت :« با اینکه خوشحالم که پیداش کردید ولی عصبانیم  
که این قدر سر به هوا یید . خیلی حواس پرت و بی دغدغه اید .

لااقل باید بهم زنگ می زدید .» اون امروز بازی داره . از دست من که عصبانی باشه حتما بازی رو خراب  
می کنه . با صدای ناراحتی گفتم :« متاسفم . «

- متاسفم ؟ همین ؟ ... نمی بخشمت .  
- چیزی به غیر از این نمی تونم بگم .  
- فقط به یه دلیل می بخشمت . اونم به خاطر داداشته . چون خوشحالی که اونو پیدا کردی . ولی باید تا نیم  
ساعت دیگه با یه جعبه شیرینی اینجا باشی و گرنه دیگه نه من نه شما .  
باشه . همین الان راه میفتم .

به داداشی قضیه رو گفتم و سوئیچشو ازش قرض گرفتم . یه کم پول بهم داد و گفت : « حداکثر تا 2 و نیم اینجا باش . خب ؟ » سریع قبول کردم و اومدم بیرون . به اولین مغازه ی

شیرینی فروشی که رسیدم ، یه جعبه ی شیرینی خریدم و با آخرین سرعت خودمو گذاشتم در هتل . هنوز 5 دقیقه تا نیم ساعت وقت دارم .

رفتم تو و خواستم برم بالا که تو لابی دیدمشون . لبخند زدم و رفتم جلو . اونام وقتی منو دیدند ، اومدند جلو . فقط با این تفاوت که حامد لبخند می زد و حافظ اخماشو تو هم

کشیده بود : « سلام آقایون . خوبید ؟ » حامد یه قدم جلوتر بود : « سلام خانوم کریمی . شما خوبید ؟ » لبخندمو گشادتر کردم و گفتم : « ممنون ... شرمنده که نگرانتون کردم . » حافظ پوزخندی زد و گفت : « خوبه حالا می دونید که ما رو نگران کردید . همین جای شکرش باقیه . » وووی ... با اون قیافه ات . تو دلم کلی براش ادا درآوردم و دعواش کردم . در

جعبه ی شیرینی رو باز کردم و جلوی حامد گرفتم : « بفرمایید . می خوام از دلتون دربیارم . » حامد یکی از شیرینی ها رو برداشت و گفت : « همین که خوشحالید و می خندید ، یه

دنیا ارزش داره . لطفا دیگه هیچ وقت گریه نکنید . » چشم . خودمم تصمیم گرفتم به خاطر هیچی دیگه گریه نکنم . تو این 12 سال هر چیز کوچیکی رو بهونه می کردم و می زدم

زیر گریه ولی حالا که داداشی رو دارم ، چیزی واسه گریه کردن ندارم . جعبه رو بردم جلوی حافظ و گفتم : « بفرمایید دهنتونو شیرین کنید . از دست منم دلخور نباشید . » یه نگاه زیرچشمی بهم کرد و گفت : « به یه دلیل می بخشمتون اونم

داداشتونه . ولی قبلش یه شرط داره . اونم اینکه که بازی امروز رو وایسید . » خندیدم و گفتم : « چشم . خودمم همین تصمیمو داشتم . من فعلا برم تو رستوران و شیرینی رو بین

بچه ها تقسیم کنم . » از زیر چشمای حافظ در رفتم و رفتم تو رستوران . همه ی بچه ها تو رستوران بودند . هر کدوم ازم پرسیدند که شیرینی به خاطر چیه . منم گفتم : « یه

دلیل خوب . شما فقط دهنونو شیرین کنید . « آخه آدم این قدر فضول .  
خیلی سریع آماده شدیم و رفتیم ورزشگاه . برای اینکه نشون بدم مشکلی نیست و حاله خوبه ، با اتوبوس اومدم  
از هر چیز بیخود و باخودی استفاده کردم تا اونا رو بخندونم . فکر کنم

خودشونم کلافه شدند چون دیگه آخراش نمی خندیدند . دیگه چی کار کنیم . ما یه همچین موجود  
باحالی هستیم .

قبل از اینکه اتوبوس وایسه ، اومدم وسط اتوبوس و با صدای تقریبا بلندی گفتم : « اگه کسی امروز کم کاری  
کنه ، حرفایی که زدم و خنده هایی که کردید ، حرومش بشه

. « یه دفعه هم اتوبوس ترمز گرفت و از پشت پرت شدم جلوی اتوبوس . از دوتا پله ای که پشت سرم بود  
کله زدم و افتادم روی پله ی دم در . کمرم روی آخرین پله و چسبیده به

در بود و پاهام بالا . مثل لاک پشتی که روی لاکش افتاده باشه . هر چی دست و پا می زنه نمی تونه  
بلند بشه .

الان ساعت برنارد رو می خوام . قبل از اینکه دوازده نفر آدم بالا سرم برسند باید دکمه رو بزنم . اما چی کار  
کنم که ندارم . کم مونده خبرنگارای پشت در بیان بالا سرم . هر دوازده

نفرشون بالا سرم بودند و با دهن های غار حرایبی و چشمای دری قابلمه ای ، نگاه می کردند . یه لبخند  
زورکی زدم و گفتم : « مشکلی نیست . نگران نباشید . الان بلند میشم . »

بعد هم شروع کردم به دست و پا زدن . حتی یه میلی هم نتونستم تکون بخورم .  
- بریم تو پارکینگ .

دمت گرم حافظ گُله . باز اگه تو آبروی منو جمع کنی . از جلوی لنز این همه دوربین گذشتن و درو باز نکردن ،  
واقعا جای تعجب داره . خبرنگارا از اینکه ما پیاده نشدیم ، تعجب کرده

بودند . خداروشکر وقتی رفتیم تو پارکینگ ، در پارکینگو بستند . به راننده گفتم : « با شمارش  
کنید . یک ، دو ، سه ... » در باز شد و من با یه ملق از اتوبوس اومدم بیرون

. طبق محاسبات من باید مثل ژیمناستیک کارا روی پاهام قرار می گرفتم ، نمی دونم چرا با باسن افتادم رو زمین .

بلند شدم و خودمو تکوندم . اون مجسمه های ابولهل هنوز داشتند منو نگاه می کردند . از پله ها رفتم بالا و کوله مو از روی صندلی اول برداشتم . خم شدم و تو چشمای سبحان

زل زدم : « من رفتم . شما هم از تامی تامی اسکلت دربیاید . » انگار نمی شنوه . چشماشو چند بار باز بسته کرد و بعد که متوجه من تو فاصله ی چند سانتی متری شد ، صاف

شد و گفت : « بچه ها دیرمون شده . یالا ... » نکنه به خاطر اینه که گفتم حرومتون بشه ؟ ... به درک . هر کی کم گذاشت ، حرومش بشه .

رفتم تو سالن و وسایلمو تنظیم کردم . وقتی بازی تموم شد ، باید زود برم و گرنه داداشی به خودش میگه آبجیم بدقوله . دلم براش تنگ شده . یه ساعت بیشتر نیست ولی انگار چند

روزه ندیدمش . باید قبل از اینکه حافظ و حامد برند تو ، امشبو بهشون بگم .

بچه ها کم کم اومدند به غیر از اون دو تا که من می خوام . بعد از چند دقیقه اونا هم اومدند . رفتم جلو و صدایشون کردم . اومدند پیشم و گفتم : « می دونم الان موقعش نیست

ولی تنها زمانیه که می تونم بگم . امشب داداشیم کنسرت داره . گفت شما دوتا رو هم دعوت کنم . گفت حتما بیاید . کاری که امشب ندارید ، هان ؟ » به هم نگاه کردند و حامد

گفت : « نه من کاری ندارم . حافظ تو کاری داری ؟ » حافظ شونه شو داد بالا و گفت : « منم کاری ندارم . ساعت چند ؟ کجا ؟ » عالی شد . ساعت رو گفتم و مکانو به

انگلیسی براشون اس ام اس کردم : « به تا کسی نشون بدید ، خودش می دونه کجا بیارتتون . من نمی تونم ببرمتون و گرنه خودم این کارو می کردم . »

بازی شروع شد و من فقط استرس داشتم . درسته به هر دلیلی می خندم و خوشحالی می کنم ( اونم به خاطر بچه ها بود که نبودنمو جبران کنم ) ولی از استرس قلبم تند تند می

زنه . نكنه دير برسېم ؟ نبايد پيش دداسې بدقول بشم . خودم مې دونم آدم بدقولي هستم اما اين يه بار هر جور شده ، بايد سر وقت برسېم . البته پنج شش دقيقه كه اشكالي نداره

، داره ؟

حالا اين يه بار نيميشه سه ست بازي تموم بشه ؟ ساعت دو و نيم بود كه بازي 5 سته تموم شد . نفهيمدم چه طوري وسايلمو جمع كردم و به جت خودمو رسوندم هتل . لباسامو

عوض كردم و لباساي مهموني رو تا كردم و توي باكس گذاشتم . حيفم مياد لباسا رو پس بدم اما چاره چيه . مې خوام لباسا رو يادگاري نكه دارم و هر وقت دلتم تنگ شد ، نگاه

كنم و ياد تاريخي ترين شب عمرم بيغتم . هه ....

ماشين دداسې رو سوار شدم و مثل برق با آخرين سرعت رسيدم دم در خونه . فقط 7 دقيقه دير كردم كه چيزي نيست . سوار ون شديم و به سمت سالن راه افتاديم . دداسې

سعيد گفت : « استرس داري ؟ » به چشماي ارومش نگاه كردم و گفتم : « يه كم . اكه نفس عميق بكشم و يه كم آب بخورم ، خوب ميشه . نگران نباش . » اينارو ديشب دداش

چونجي بهم ياد داد .

- به دوستات گفتي كه بيانده ؟

سرمو تكون دادم و گفتم : « اوممم ... قبول كردند كه بيانده . » سرشو يه كم جلو آورد و اروم گفت : « نگران نباش . فقط بهم اعتماد كن . » ديشب براي دومين بار بعد از مقدسه و

خواهرش ، تونستم به كسي اعتماد كنم . تو بين همه ي اعتمادام ، بهتريني .

بعد از چند دقيقه رسيديم دم سالن . از در پشتي وارد شديم و با همراهي مردی كه اونجا بود ، به اتاق رفتيم . اتاق بزرگي بود . قسمتي براي پروي لباس و قسمتي براي عكس برداري

. دداسې كنار خانومي رفت و گفت : « مې خوام امشب ستاره اش كني . تموم هنرايي كه بلدي به بگير تا بهترين بشه . باشه ؟ » فكر كنم همدیگه رو مې شناختند .

خانوم دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند: «بیا ستاره خانوم .» همون طور که منو می کشید و می برد ، به داداشی نگاه کردم که لبخند آرامش بخشی بهم زد . داداشی مثل بیفان

از برنامه هاش چیزی نمیگه . کاش می تونستم مغز آدما رو بخونم . اون وقت می فهمیدم آدمای دور و برم به چی فکر می کنند .البته همه ی دور و بریای من از دم خنگ اند

چیزی تو سرشون نیست که بخوام برای فهمیدنش تلاش کنم .

روی صندلی نشستم و خانوم کیفشو باز کرد . بدون هیچ حرفی گذاشتم کاراشو بکنه . جلوی آینه ها پرده کشیدند و حس فضولی آدمو قلقلک میدند . خیلی دلم می خواد پرده ها

خط های رو کنار بزنم و بینم چه شکلی شدم . پیرهن وشلوار سفید رو پوشیدم و روسری سفید که نازک و پهن مشکی به صورت چهارخونه چهارخونه روش بود رو سرم

کردم . دقیقا برعکس دیشب که لباسام مشکلی بود . پیرهن کوتاهی بود که با یه سارافون سفید پوشونده می شد . دکمه های مشکلی روی سارافون کمی از روح بودنم کم می کرد . یه

بوت سفید با ساق بلند هم پوشیدم و آماده شدم .

بالاخره پرده کنار رفت و من خودمو تو آینه دیدم . آرایشم هم مثل دیشب ملیح بود . در کل تیپ اسپرتی داشتم که به نظرم جالب میومد . طراح یه بار دیگه براندازم کرد و گفت :»

خوبه . بریم ؟» سرمو تکون دادم و اونم از پرده ی بزرگی که اتاق رو دو قسمت کرده بود ، بیرون رفت و پرده رو بالا زد :» ستاره خانوم بیا بیرون .» گردنبنده 2 اس رو درآوردم و

گذاشتم روی لباسم .

هر 5 تاییشون جلوم وایساده بودند و وسط اونا داداشی بود . اونم گردنبنده 2 اسش رو گذاشته بود بیرون . یه قدم جلو اومد و گفت :» به گروه «دوقلوهای افسانه ای» خوش

اومدی . « دستشو جلو آورد و منم دو دستی دستشو گرفتم :» ممنون رئیس . « لباسای اونا هم سفید بود با اینکه هر کدوم یه شکلی بود ولی همشون سفید و متناسب بدن بود .

تنها چیزی که تو ما 6 تا یه جور بود ، بوت هایی بود که پوشیده بودیم . ساعت تقریباً 6 و نیم بود که ما آماده بودیم . من روی مبل نشسته بودم و بچه ها داشتند آخرین تمرینا رو می کردند . داداش تو این لباس خیلی خوشگل شده . صداشم خیلی خوب و

قشنگه . بار اولی که صداشو شنیدم ، فکر نمی کردم تا این حد صداشو دوست داشته باشم . قدش یه کم بلنده که این تو خونواده ی ما ارثیه . من تا زیر چشماشم . چهره هامون

یکیه . مخصوصاً چشمامون و اندازه ی لبامون . بینی من ، شکل مامانه و بینی داداشی ، شکل بابا . ما رفتیم پشت استیج و منتظر بودیم که مجری صدامون کنه . داداشی دستمو گرفت و گفت : « ما اول میریم تو . وقتی آهنگ تموم شد ، من یه کم صحبت می کنم . وقتی به

طرف تو اشاره کردم ، بیا تو ، خب ؟» سعی کردم تو ذهنم جمع و جورش کنم و گفتم : « نگران نباش . من بازیگر خوبییم . « داداشی با دوستاش و مدیر صحنه هم هماهنگ کرد و

مجری صداشون کرد .

رفتند روی سن و من هم رفتم گوشه ی پرده . یه کم پرده رو کنار زدم در حدی که بتونم بیرونو ببینم . سالن پر از آدمه و جمعیت زیادی دارند تشویقشون می کنند . نور صحنه سیاه

و تاریکه که با لباسای سفید تیم ، خیلی شیک شده . نور کمی روی جمعیت بود که فقط می تونستم زیادی جمعیت رو ببینم . نمی تونم تشخیص بدم بیفان و بقیه

کجانده .

آهنگ با موزیک آرومی شروع شد و داداشی با صدای آرومی خوند : « توی شب های تاریک ، توی دنیای شلوغ ، بین این همه چیزهای مختلف ، فقط تو رو می بینم . تو ازم



دوری . می تونم بین این همه ستاره که تو آسمونه ، تو رو بینم ولی نمی تونم بگیرم . « نور روی آلفردو افتاد : « کاش می تونستم پرواز کنم و پیام بالا . از آخرین باری که

دستاتو گرفتم ، چند سال می گذره . بین چه قدر پیر شدم . بین دیگه نمی تونم نفس نمی کشم . «  
اگه کسی این آهنگو بشنوه ، حتم داره که آهنگ عشقیه بین یه زن و مرد اما من می دونم که نیست . اونا دارند برای خانواده هاشون می خونند . به وضوح میشه اینو از تو

آهنگ فهمید . کاش می تونستم کاری کنم که اونا هم خانواده هاشونو پیدا کنند .  
آهنگ تموم شد و چراغا روشن شد . حالا که چراغا روشن شده جمعیت رو بهتر می بینم . از اونمی که فکر می کردم ، بیشترند . ا... اونا اونجانند . تو ردیف اول نشستند . اون 8 تا

امشب خیلی خوشتیپ شدند . کت و شلوارهای متناسب که خیلی آقا نشونشون میده . بهشون میاد البته به چشم برادری .

داداشی و دوستاش کنار هم وایسادند و به مردم تعظیم کردند . داداشی شروع کرد به صحبت هایی که می خواست بگه : « ممنونم . از اینکه وقتتون رو به ما دادید ، ممنونم . این آهنگ

اولین آهنگی بود که ما خوندم . همون چند سال پیش هم طرفدار پیدا کرد و از همگی ممنونم . نمی دونم شما هم همین نظرو دارید یا نه ولی من فکر می کنم هنوزم طرفدارایی

داره . « صدای دست و جیغ مردم بالا رفت و همه فهمیدیم که آهنگ هنوزم طرفدار داره .  
با اینکه داداشی پشتش به منه ولی می تونستم بفهمم داره لبخند می زنه : « پس نظرم درست بود . ما این آهنگو در مورد کسایی خوندم که ازمون دورند . « پس حدس منم درست

بود : « می خوام یکی از اونایی رو که ازمون دور بودند رو امشب به همه نشون بدم اما قبلش می خوام یه داستان براتون تعریف کنم . می دونم دارم سخنرانی می کنم اما ازتون

می خوام تا آخرش گوش کنید . این داستان یه خواهر برادر دوقلوی ایرانیه که توی ایتالیا زندگی می کردند ... « می خواد در مورد خودمون حرف بزنه .

حافظ پاشو انداخته بود روی پای دیگه اش و خوب و بادقت به حرفاش گوش می کرد: «یه خواهر برادر دوقلوی ایرانی بودند که خیلی شر و شیطون بودند . اونا شکل هم بودند و همیشه

به هم وصل بودند . هیچ بهونه ای نبود که بتونه اونا رو از هم جدا کنه . نه پفک نه شهربازی نه شکلات ، هیچی . اگه می خواستند چیزی بخورند یا جایی برند ، با هم بودند . « راست

میگه . هیچ چیزی وجود نداشت که ما رو از هم جدا کنه . تو کلاس هم پیش هم می شستیم . - یه روز که اونا با مامان و باباشون میرند پیک نیک ، اتفاق بدی میفته . خواهر برادر دوقلو میرند یه گوشه و قایم موشک بازی می کنند ....» اون روز من داداشی رو مجبور کردم

که قایم موشک بازی کنیم . اون می خواست اسم فامیل بازی کنیم و من اصرارش کردم که بازی منو بکنیم . اگه باهش موافقت می کردم ، اون اتفاق نمیفتاد: «خواهر کوچولو

چشم میذاره و برادر دوقلو قایم میشه . خواهرش می شماره .یک ، دو ، سه . تا 10 رو می شماره و دور پارک دنبال داداش می گرده: « داداشی کجایی ؟ حالا می گیرمت » اون

خواهر کوچولو نمی دونست که به این راحتی نمی تونه داداشش رو پیدا کنه . آخه یه بچه دزد داداش دوقلو رو دزدیده بود . « صدای تاسف بار جمعیت رو شنیدم ولی چیزی

ندیدم . چون پرده رو کشیده بودم . نمی تونستم داداشی رو ببینم . کاش می تونستم برم جلوی دهنشو بگیرم تا دیگه بقیه شو تعریف نکنه . دارم آتیش می گیرم .

خانوم طراح اومد پیشم و با ابری زد به صورتم: « گریه نکنیا . آرایش خراب میشه . کلی زحمت واسش کشیدم . نمی ذارم خرابش کنی .» سرمو تکون دادم و گفتم: « باشه . سعی

خودمو می کنم . نگران نباشید . « یه کم پرده رو کنار زدم و صدای داداشی رو دوباره شنیدم: « اون بچه دزد ، داداش دوقلو رو دزدید و برد . اون داداش دوقلو چند سال پیش اون

مرد کار می کرد . هر کاری که بهش گفته می شد ، مجبور بود انجام بده . از گدایی سر خیابون گرفته تا کارتون جمع کردن . تو تابستون و زمستون . بعد از چند سال پلیسا بچه

دزد رو گرفتند و داداش دوقلو رو فرستادند یتیم خونه . اون دزدی عمدی بود . چون بابای دوقلوها کارخونه ی بزرگی داشت و آدم معروفی بود . از اون طرف بابای دوقلوها

ورشکست میشه و خیلی زود بی پول میشند . اونا مجبور میشند در عرض 2 هفته ایتالیا رو ترک کنند و برگردند ایران . همه چی اون قدر سریع اتفاق میفته که خانواده ی دوقلوها

واقعا سردرگم میشند ... « خیلی زود و سریع . وقتی بهش فکر می کنم می بینم ما وقت نکردیم دنبال داداشی بگردیم . همه چی سریع بود .

خانوم طراح یه کم دیگه بهم نزدیک شد و سرمو گرفت : « فقط بخند و همه چیو بریز دور . آروم باش خواهر کوچولو . »

- خواهر کوچولو افسردگی شدیدی می گیره و مجبور میشند اونو بیمارستان روانی بستری کنند . زندگی برای همه سخت میشه . هم توی ایتالیا واسه داداش دوقلو هم توی ایران

واسه خواهر کوچولو و مامان و باباش . داداش دوقلو توی یتیم خونه با دوتا دوقلوی دیگه آشنا میشه که اونا هم خانواده هاشونو از دست داده بودند . اونا تصمیم می گیرند اون قدر

معروف بشند که خانواده هاشون اونا رو پیدا کنند . همینم میشه . اونا یه گروه خوانندگی درست می کنند و خیلی زود بین مردم معروف میشند . روز به روز معروف تر می شدند تا

اینکه یه روز خواهر کوچولو که واسه کاری به ایتالیا میاد ، داداش دوقلو رو توی کنسرت می بینه . خواهر کوچولو تونسته بود با بیماریش کنار بیاد و قوی بشه .

همه چی رو مدیون مقدسه و محدثه ام : « داداش دوقلو برای اینکه توی ایتالیا باشه ، مجبور شد اسم خودشو عوض کنه . دیگه فکر کنم موقعشه اسم اون خواهر برادر رو بهتون

بگم . اسم ایرانی اونا سعید و سعیده کریمی بود و اسم ایتالیایی داداش دوقلو .... « یه کم مکث کرد و بعد آروم گفت : « سَتِّا مارینو .... » هیچ کس حرفی نمی زد . از تو بغل

خانوم طراح اومد بیرون و پرده رو کنار زد : « خواهر کوچولوی من اینجاست . » به طرف پرده اشاره کرد و نور افتاد روی پرده .

نفس عمیقی کشیدم و پرده رو کامل کنار زدم . مصمم قدم برداشتم و به چشمای داداشی لبخند زدم . نور با من حرکت می کرد و اومد کنار داداشی . دستمو گرفت و کشید طرف

خودش : « اینم اون خواهر و برادر دوقلوی ایرانی . » جمعیت تکون نمی خورد . همه از تعجب هیچ حرکتی نمی کردند و سالن تو سکوت کامل بود .

یه دفعه بیفان و حافظ بلند شدند و برامون دست زدند . پشت سرشون حامد و بچه ها بلند شدند . دوتا دوقلوها هم برامون دست زدند و پشت بندش مردم بلند شدند . الان به جای

سکوت صدای دست زدن بود که تو فضای سالن پر شده بود . معلوم میشه طرفدارای داداشی اونو قبول دارند . صدای موزیک هم بالا رفت و چند دقیقه ای شد که همه رو پا

وایساده بودند و دست می زدند .

به داداشی نگاه کردم و دیدم اونم مثل من چشماش از ذوق پر اشک شده بود . یه قطره اشک چکید روی صورت داداشی و من هم نتونستم جلوی قطره ی اشکمو بگیرم .

البته فقط یه قطره چکید . نمی خوام لحظه ای رو که این قدر شادم ، گریه کنم . می خوام فقط بخندم . به بچه ها نگاه کردم و بیفان انگشتشو کشید روی گردنش . منظورشو

فهیادم . اگه گریه کنی ، می کشمت .

عکاسا اومدند جلو و ازمون عکس گرفتند . داداشی با صدای بلندی گفت : « می خوام همه ی دنیا اونو ببیند . بدونید که ما تونستیم به هم برسیم و مغلوب روزگار نشدیم و ما دیگه

از هم جدا نمیشیم . « صدش قلبمو تکون می داد :» گروه « دوقلوهای افسانه ای » امشب تکمیل شد  
 . « خدایا ازت مچکرم که این قدر مهربونی . مهربونی و به من کمک

می کنی .

مراسم تموم شد و ما برگشتیم توی اتاق بزرگ. داداشی درو باز کرد و من اول رفتم تو . فشفشه ای جلوم ترکید  
 و اتاق پر از کاغذ رنگی شد. بچه ها تو اتاق بودند و اتاقو تزئین کرده

بودند . حافظ اومد جلو و گفت : « تبریک میگم . اینو از ته قلبم میگم . آرزو می کنم همیشه شاد باشید .  
 » حافظ چه مهربون شده . لبخندش هم مثل عمو ستاره ها شده . حامد و

مین هو هم اومدند جلو و بهم تبریک گفتند .

اون 5 تا دست به سینه جلوم وایساده بودند ، نگاه کردند و داداشی گفت : « نمی خواید تبریک بگید ؟»  
 دستاشونو مثل هم حرکت دادند و هماهنگ گفتند : « تبریک ... تبریک ...

همیشه شاد باشید ... » خندیدم و به داداشی نگاه کردم . با هم رفتیم جلو و گفتم : « به خاطر همه چی ،  
 همه چی ، کومائو ... » چانسونگ صف رو به هم زد و گفت : « چوکائه .... »

این دیگه چی میگه ؟

خندیدند و چونجی اومد کنارش : « میگه مبارک باشه . » خندیدم و همه نشستیم روی مبل و صندلی ها .  
 کیکی رو که روی میز بود به همراه داداشی بریدم و توی بشقابا گذاشتیم .

هر کی یه چیزی می گفت و همه رو می خندوند . برونو و بنیتو ادای زن و شوهری رو درمی آوردند که  
 شوهر حسابی از زنش می ترسید . خیلی خنده دار بود .

- راستی ، خانوم سعیده . از کجا می دونستی اسم داداشت تو ایتالیا چیه ؟

به داداشی نگاه کردم و گفتم : « خب ما قبلا برای خودمون اسمای ایتالیایی انتخاب کرده بودیم . منم اسم  
 داشتم . اسم من « تیتسیانا » بود . » بچه بودیم و دلمون می خواست به

خارجی هم اسم داشته باشیم . اگه نداشتیم که من هیچ وقت نمی فهمیدم .

ییفان لیوانشو گذاشت روی میز و گفت: «سعیده برای داداشت گفتی با ما توی استخر بودی؟» حافظ آبمیوه پرید تو گلوش و سرفه کرد  
: «تو استخر بودید؟» دستامو تند تند

تکون دادم و گفتم: «نه نه ... من استخر نرفتم.»

- دروغ نگو . عکساشم هست .

به داداشی نگاه کردم که فقط دهن باز به من نگاه می کرد: «داداشی اون داره عوضی میگه . ما با هم رفتیم استخر توپ . استخری که توی شهربازیه . می دونی که چی میگم؟»

چشماس از حالت گشادی دراومد و گفت: «آ ... آهان ... حالا فهمیدم .» خوبه .

حامد که کنار حافظ نشست بود ، خندید و گفت: «تو استخری که بچه ها میرند ، رفتید ؟ شما خیلی خنده دارید .» حامد هم دم درآورده . گفتم: «من با پای خودم نرفتم . به زور

منو بردند.» منو کِشون کشون بردند .

- به هر حال استخر ، استخره . مهم نیست که توش چیه .

من تو رو می کشم . کوسن روی مبل رو برداشتم و دندونامو روی هم فشردم: «ییفان ....» پاشدم و تو چشماس زل زدم . جایی کلمه ی «کشتن» رو به کره ای شنیده

بودم . صدامو بردم بالا و گفتم: «چوآئو .» تا کره ای برگشتند و با تعجب به من نگاه کردند .

دستی که کوسن رو گرفته بودم ، بالا بود . آروم آوردمش پایین و پرسیدم: «حرف بدی زدم؟» بکهیون با لیوانی که دستش بود ، گفت: «چوآئو؟» فکر کنم اشتباه گفتم . کوسنو

به دندون گرفتم و گفتم: «معنیش خیلی بده؟» نکنه فحشش دادم ؟ اگه فحش داده بودم ، حتما ییفان میومد و منو حسابی می زد ولی فقط منو نگاه می کرد: «واقعا حرفی که

زدی رو قبول داری؟»

نشستم روی مبل و سرمو انداختم پایین . لب پایینمو گاز گرفتم و گفتم: «بخشید . نمی خواستم حرف بدی بزنم . می خواستم بگم می کشمت . اگه حرف بدی زدم ،

متاسفم . « زیرچشمی نگاهشون کردم و دیدم نیششون بازه :» نه حرف بدی نزدی . خیلی هم قشنگ بود . فقط باورم نمیشه .» مگه چی گفتم ؟

به حافظ و حامد نگاه کردم و اونا هم مثل من دور سرشون پر از علامت سوال بود . همون طور که سرم پایین بود ، پرسیدم : « معنیش چی میشه ؟»

- یعنی دوست دارم .

هان ؟ تندی سرمو بالا کردم و بیفان رو نگاه کردم . با یه ذوقی منو نگاه می کرد که نگو : « فکر نمی کردم این قدر منو دوست داری . » چرت نگو .

- بیفان رو دوست داری ؟

به مین هو نگاه کردم و مین هو گفت : « من اول باهات دوست شدم اون وقت بیفان رو دوست داری ؟» نه به خدا چرت میگه .

- آجی ...

تکیون اخم کرده بود : « من این همه خندوندمت . تازه از کاسه ی منم غذا خوردی حالا اونو دوست داری ؟ » بیفان این دفعه دیگه حتما می کشمت . پاشدم و کوسن رو با

حرص گرفتم ...

- چه طور می تونی ؟

به حافظ نگاه کردم . سرش پایین بود ولی وقتی فهمیدم دارم نگاش می کنم ، سرشو بالا کرد . دستشو گذاشت روی قلبش و با ناراحتی گفت : « چه طور می تونی احساسات منو

نادیده بگیری ؟ تو قلبمو ندیدی و کسی رو که تو رو دوست نداره ، دوست داری ؟ چه طور می تونی ؟» منو مسخره می کنید ؟ حال همگیتونو می گیرم . با حرص سرمو

چرخوندم سمت بیفان و با عصبانیت داد زدم : « می کشمت . »

دویدم طرفش که بلند شد و دوید . دور اتاق می دویدیم و من فقط جیغ می کشیدم : « وایسا ... » بچه ها ما رو می دیدند و می خندیدند . بعضی ها هم کمکش می کردند . یه

دفعه بیفان وایساد که می خواستم بخورم بهش . ترمز دستی رو کشیدم و کنارش ایست کردم : « صبر کن بینم . یک ، چه طور می تونی این معشوقه ی زیبا رو بکشی ؟»

دستم آوردم بالا که خودشو عقب کشید: «باشه باشه . با اینکه من خیلی خوشگلم و معشوقه ی زیبایی هستم ولی خب اگه نمی خوای ، اشکالی نداره . دومین سوال ، تو که مسلمونی

و نمی تونی منو بزنی . پس چرا می خوای منو بزنی؟» فکر کردی . من خودم استاد این چیزام . کوسنو بلند کردم و محکم زدم پس کله اش . خم شد و سرشو گرفت: «این طوری می زنم . فهمیدی ؟» صاف شد و بهش لبخند دندون نما زد: «اگه می دونستم زدنت این

قدر کیف میده ، زودتر اقدام می کردم .» بهش خندیدم ولی اون فقط سرشو گرفته بود و منو نگاه می کرد . چرا اسکلت شد ؟ اینم مثل بچه های تیم تو اتوبوس شده . دیوونه است

یه چرخ زدم و برگشتم . نکنه زدم تو سرش مخش جابه جا شده ؟ به بچه ها نگاه کردم که داشتند ریز می خندیدند . به چی می خندید ؟ دوباره عقب گرد گرفتم و چرخیدم سمت

بیفان . یه کاری داشت می کرد که وقتی من چرخیدم ، عوضش کرد . انگشتمو آوردم جلوی صورتش و گفتم: «چی کار می کردی؟» سرشو گرفت و با ناله گفت: «سرم خیلی

درد می کنه . باید ببریم بیمارستان .» لبامو جمع کردم و یه چپ گرد به سمت بچه ها گرفتم: «چی کار داشت می کرد ؟ اگه نگید من می دونم و شما .» باید بفهمم چی کار

می کرد .

هر کدوم سرشونو به کاری گرم کردند و جواب منو ندادند . با صدای بلند گفتم: «مگه با شما نیستم . بگید چی کار داشت می کرد؟» بازم به من محل نداشتند و به کاراشون ادامه

دادند . جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: «بگید دیگه ... بیفان چی کار می کردی؟» اومد کنارم و زبونشو درآورد: «این کارو می کردم .» دستاشو گذاشت کنار گوشش و تابشون داد .

به من زبون درمیاری ؟ منم کوسنو کوبوندم تو صورتش . این است دختر ایرانی ...



تقریباً ساعت 11 بود که از سالن زدیم بیرون . مین هو و بچه ها رفتند هتلشون و داداشی مارو رسوند هتل . در ماشینو بستم و داداشی به در تکیه داد : « امشب مثل یه ستاره می

درخشیدی . نمیگی یه وقت یکی عاشقت میشه و تو رو از دستم در میاره ... راستی شوخی های ییفان رو به دل نگیر . اون همیشه این جوریه . « کوله مو روی دوشم جابه جا

کردم و گفتم : « جالبه بهت بگم اولین باری که دیدمش ازش متنفر شدم . اون قدر ازش بدم میومد که می خواستم بزمنش بزمنش تا صدای سگ بده ولی حالا ازش بدم نمیاد .

ما دیگه با هم دوست شدیم .»

دستشو جلو آورد و منم دستشو گرفتم : « شبت ستاره ای ، پنج دقیقه کوچولو . « زدم به بازوش و گفتم : « من دیگه بزرگ شدم و دیگه سعیده خانومم نه پنج دقیقه کوچولو .»

خندید و اومد جلو . سرمو گرفت و پیشونیمو بوس کرد . منم دستامو دور کمرش حلقه کردم و لپشو بوس کردم : « شبت بخیر داداشی سعید . « اون خیلی آرومم می کنه . دوستت

دارم .

سوار ماشین شد و خداحافظی کرد . یه کم رفت جلو و دوباره برگشت : « راستی این لباسا رو نمی خواد برگردونی . مال خودت . ما هم لباسا رو ننگه می داریم . « باشه . اون لباسا

رو که به چونجی دادم که به طراح پس بده . خوشحالم که می تونم اینا رو ننگه دارم . رفتم تو که حافظ و حامد رو دیدم . اومدند جلو و حافظ گفت : « امشب خیلی خوش گذشت .

ممنون که ما رو هم دعوت کردید . « لبخند زدم و گفتم : « شما به من کمک کردید . اگه برای شادیام کسایی رو پیششون گریه کردم ، دعوت نکنم پس کیو دعوت کنم ؟»

حامد هم گفت : « شما مثل خواهرمون می مونید . ما هیچ وقت خواهرمونو تنها نمی داریم .» حافظ با انگشتاش بازی می کرد و می خواست چیزی بگه . سرش پایین بود و

به من نگاه نمی کرد: «... اون ... اون حرفایی که اونجا زدم ، همش شوخی بودا . لطفا از دستم عصبانی نشید .  
« ترس من خودم استادم دست انداختتم . اما نگران نباش منم به

موقعش حالیت می کنم .

شب و روز طولانی ای بود ولی خیلی خوب بود . باید تو تقویم ذهنم ثبت بمونه . تاریخی ترین شب و روز  
عمرم . فکر نکنم دیگه مثل این روز پیدا بشه .

دارم دیوونه میشم . الان سعیده کجاست و داره چی کار می کنه ؟ بیفان گفت خیالم راحت باشه ولی من دارم  
از نگرانی می میرم . دفعه ی اولمه این قدر نگران کسیم . البته عادیه

چون من کسی دور و برم نبوده که این قدر حرصم بده این قدر نگرانم . اطرافیانم آدم حسابی اند و لااقل  
آدم اند نه مثل این یه موجود ماورای تصور . انگار از مریخ اومده که فقط تو

این مسابقه ی مهم شرکت کنه و منو دق بده . شیطونه میگه یه مسلسل بدم دستش و بگم منو بکش  
شر رو بکن .

حامد اومد کنار میز و گفت : « تنهایی ؟ می تونم کنارت بشینم ؟ » سرمو تکون دادم و کنارم نشست . با  
ناهارش بازی میکرد و انگار می خواست حرفی بزنه : « حافظ ،

تو فکر می کنی الان خانوم کریمی داره چی کار می کنه ؟ بیفان گفت قراره اتفاقی خوبی بیفته پس چرا  
هنوز زنگ نزده ؟ من خیلی نگرانشم . « من فکر می کردم فقط خودم

نگرانشم . اون خیلی وحشتناکه که حامد رو هم نگران کرده .

- حافظ ....

سرمو بالا کردم و به محرم ، سبحان و پژمان نگاه کردم : « اوم ... چیه ؟ » سبحان اومد جلوتر و گفت : « از  
خانوم کریمی خبر نداری ؟ معلوم نیست کجاست ؟ هتل خیلی ساکنه ؟ »

دوباره سرمو به غدام بند کردم و گفتم : « از کجا بدونم کجاست . منم خبری ازش ندارم . البته خوشحالم  
که هتل ساکنه . حداقل یه کم آرامش به آدم میده . » دورغگو . به

خودت که نمی تونی دروغ بگی .

- چه طور می تونی این قدر بی خیال باشی ؟ اون یه زن ایرانیه . روش غیرت نداری ؟  
پاشدم و به پژمان گفتم : « فکر می کنی به فکرش نیستم ؟ منم به اندازه ی تو بلکه بیشتر نگرانشم . من بی غیرت نیستم و دارم خود خوری می کنم . اما می بینم کاری از دستم

برنمیاد . بس می کنی دیگه ؟ » بی خیال ... خودتو با حرفای مسخره ی اونا درگیر نکن .  
از رستوران زدم بیرون و نشستم روی مبل های لابی . خب دختر یه زنگ بزنی دیگه . نمی میری که . دختره ی احمق بی خیال خنگ ... همه چی با هم . موهامو چنگ گرفتم و

سرمو انداختم زیر . من کسی بودم که آرومش کردم اون وقت هیچ خبری به من نمیده . چه طور می تونه با آدم این طوری رفتار کنه . من کمکش کردم که وقتی گریه می کنه

، آروم بشه و کنارش بودم . از خوابم براش زدم اون وقت ... اگه دستم بهت نرسه دختر ... می دونم چی کارت کنم . یه کاری می کنم که از کنارم جم نخوری .

- این قدر پاهاتو تکون نده .

حامد نشست کنارم و گفتم : « میشه ؟ دارم دیوونه میشم . معلوم نیست کجاست . اگه بلایی سرش اومده باشه خودمو نمی بخشم . بیفان رو هم قیمه قیمه می کنم . » سرمو بالا

کردم و گفتم : « فکر می کنی کار خوبی کردیم اونو با اون پسرا تنها گذاشتیم ؟ اونا بیگانه اند اگه کاری باهاش داشته باشند ، چی ؟ اگه دست یکیشون بهش بخوره ... اگه فقط یکی

از اونا حتی تو فکرش هم فکر بد داشته باشه ... گردنشونو می شکنم . « قسم می خورم همین کارو بکنم .

گوشی حامد زنگ خورد و بعد یه مکث کوتاه گوشیه برداشت : « خانوم کریمی شما بید ؟ حالتون خوبه ؟ مشکلی ندارید ؟ » کریمیه ؟ خودشه ؟ : « ... جواب همشو گرفتم . وقتی می

خندید یعنی حالتون خوبه و منم همینو می خواستم . شما .... پیداش کردید ؟ » چی داره میگه ؟ جواب چیه گرفت ؟ درست حرف بزنی منم بفهمم . گوشیه ازش گرفتم و گفتم : «

خانوم کریمی ، کجا بید ؟ « دختره ی خنگ حواس پرت .

صدای خنده شو شنیدم : « من خوبم آقای فؤادی . عصبانی نباشید . « عصبانی نباشم ؟ می خوام بکشمتم .  
صدامو یه کم بردم بالا و گفتم : « عصبانی نباشم ؟ واقعا که خنده داره .

دو روزه معلوم نیست کجا بید ، حتی یه زنگ هم نزدیید اون وقت میگید عصبانی نباشم ؟ الان کجا بید ؟ باید  
بینمتون . « عقل کل .

- من پیش داداشم نشستم .

هان ؟ چی میگه ؟ واقعا پیداش کردی ؟ وقتی میگم مثل کنه ای میگی نه : « یعنی قبولتون کرد ؟ «

- آره . دیگه هیچ مشکلی نیست . همه چی تموم شد .

پس کنه ی آفریقایی ، محکم بچسب بهش . آروم شدم ولی برای اینکه وجهه ی خودمو حفظ کنم با صدای  
بلند دوباره گفتم : « با اینکه خوشحالم که پیداش کردید ولی عصبانیم

که این قدر سر به هوا بید . خیلی حواس پرت و بی دغدغه اید . حداقل باید بهم زنگ می زدید . «  
بی دغدغه ی حواس پرت .

- متاسفم .

- متاسفم ؟ همین ؟ .... نمی بخشمت .

- چیزی به غیر از این نمی تونم بگم .

- فقط به یه دلیل می بخشمت . اونم به خاطر داداشته . چون خوشحالی که اونو پیدا کردی . ولی باید تا نیم  
ساعت دیگه با یه جعبه شیرینی اینجا باشی و گرنه دیگه نه من نه شما .

بچه ی شیطان . فقط می خواد منو حرص بده . بدو بیا که می خوام حسابی دعوات کنم .

با خیال راحت نشستم و نفس عمیقی کشیدم . حامد اومد کنارم و گفت : « نباید این جور باهاش حرف می  
زدی ؟ اون الان خوشحاله و باید باهاش مهربون تر صحبت می کردی . «

می دونم اما می خوام حرصش بدم .

خنده ی مرموزی نشست روی لبام و گفتم : « می دونم . من نمی تونم بهش لبخند بزنم و مثل تو باهاش آروم  
حرف بزنم . من روش خودمو برای آروم کردم آدما دارم . نگران نباش

هیچ وقت باهاش بد رفتاری نمی کنم . منم نگرانش بودم اذیتش که نمی کنم . « تو خیلی آرومی و من نمی تونم مثل تو باشم .

نخودی خندید و گفت : « انگار حسی بهش داری که نمی خوای کسی بفهمی ... عادیه می دونم وقتی به کسی یه احساسی داری نمی تونی رو در رو بهش بگی ... این کارا پس

زدن نیست ، پیش کشیدنه . « پاشدم و گفتم : « این چرندیات چیه میگی ؟ هیچ حسی ندارم . « حالا اون بود که خنده ی مرموزی زد : « بچه ها همیشه می خواند انکار کنند .

حافظ منم یه پسر ، حالات رو می فهمم . واسه من دیگه نمی خواد بازی دربیاری . « بازی چیه ؟ چرت و پرت نگو .

یقه شو گرفتم و گفتم : « بازی چیه ؟ دارم راست میگم . من هیچ علاقه ای بهش ندارم . « یقه شو از دستم درآورد و گفت : « باشه چرا حالا عصبی میشی . این طوری بقیه بیشتر

شک می کنند . کاری نکن که کسی بفهمه . یه بار که تنها شدی ، علاقه تو بهش ابراز کن . « نیش بازش هر لحظه بیشتر می شد . دستشو گرفتم و یه گاز محکم بهش کردم .

دستشو کشید و داد زد : « هی چی کار می کنی ؟ « خریدیم و گفتم : « این دست مزد مشاوره ته . ممنون دوست خوبم . « بچه پرروی لجباز .

چیز زیادی طول نکشید که سعیده اومد . ما رو که تو لابی دید ، اومد طرفمون و می خندید . این طوری نخند . حامد لبخند می زد و منم یه کم خودمو احمو نشون دادم . اومد

جلو و گفت : « سلام آقایون . خوبید ؟ « حامد یه قدم جلوتر رفت : « سلام خانوم کریمی . شما خوبید ؟ « لبخندشو گشادتر کرد و گفت : « ممنون . شرمنده که نگرانتون کردم . «

بهت گفتم این جورى نخند . آدم یه جورى میشه . پوزخندی زدم و گفتم : « خوبه حالا می دونید که ما رو نگران کردید . همین جای شکرش باقیه . « چرا نمی تونم مثل حامد اون

جوری باهاش گرم بگیرم . اگه از اون خوشش بیاد چی ؟ البته فکر نکنم . اون از آدمای آروم خوشش نیامد . در جعبه ی شیرینی رو باز کرد و جلوی حامد گرفت : « بفرمایید . می

خوام از دلتون دربیارم . « برا چی اول جلوی من نگرفتی ؟ حامد یکی از شیرینی ها رو برداشت و گفت : « همین که خوشحالید و می خندید ، یه دنیا ارزش داره . لطفا دیگه هیچ

وقت گریه نکنید . « حامد ، این طوری باهش حرف نزن .  
جعبه رو آورد جلوی من و گفت : « بفرمایید دهنونو شیرین کنید . از دست منم دلخور نباشید . « دلخور نباشم ؟ داری با حامد می خندی و به من چپ چپ نگاه می کنی ؟

چشمامو کوچیک کردم و گفتم : « به یه دلیل می بخشمتون اونم داداشتونه . ولی قبلش یه شرط داره . اونم اینه که بازی امروز رو وایسید . « خندید و گفت : « چشم . خودمم

همین تصمیمو داشتم و من فعلا برم تو رستوران و شیرینی رو بین بچه ها تقسیم کنم . « خب ... خوبه اگه غیر از این انجام می دادی لهت می کردم .

رفت تو رستوران و حامد دستشو انداخت دور گردنم : « حافظ تلاشتو بکن . من کوتاه نمیام . ببینم کدومون می بریم . دخترا از آدمای آروم که همیشه کمکشون می کنند ،

خوششون میاد . شاید من اولین کسی باشم که اینجا برنده میشه . خدا رو چه دیدی . « دستشو انداختم و رفتم تو اتاقم . حالا ببین از کی خوشش میاد . منم کوتاه نمیام فکر کردی

می دارم به این راحتی سعیده بیاد طرف تو . هر کاری می کنم که طرفت نیاد . حالا ببین ... اصلا وایسا ببینم . به من چه که اول کی برنده میشه ؟ من که نمی خوام تو بازی حامد

شرکت کنم .... فقط ... فقط محض فضولی میرم تو بازی . همین ...  
سعیده با ما سوار اتوبوس شد و تا ورزشگاه کلی حرف زد . البته بیشترش مسخره بازی بود به جای حرف زدن . یعنی می خواست از دل ما دربیاره . دختر کوچولو فکر می کنه ما

ناراحتیم . اون موقع از دستت ناراحت بودم ولی الان که می خندی ، خوشحالم . دوباره داره اون جواری می خنده . نمی دونم چرا وقتی این جواری می خنده ، یه جواری میشم . دلم

یهو می ریزه .... حافظا چرند نگو . اون یه دختر که به غیر از نگران کردن و حرص دادن کار دیگه ای بلد نیست . خودتو تو دردسر نداز . هیچی گیرت نمیاد .

اومد وسط اتوبوس وایساد و با صدای بلندی گفت : «اگه کسی امروز کم کاری کنه ، حرفایی که زدم و خنده هایی که کردید ، حرومش بشه .» خسیس . یه دفعه اتوبوس ترمز گرفت و

از پشت پرت شد جلوی اتوبوس . از دوتا پله ای که پشت سرش بود ، کله زد و افتاد روی پله ی دم در . کمرش روی آخرین پله و چسبیده به در بود و پاهاش بالا . من که روی

اولین صندلی نشسته بودم ، زودتر از بقیه رفتم بالا سرش و دیدم مچاله دم در افتاده . خندم گرفته و می خوام بخندم اما بچه ها اومدند و نشد یه دل سیر بخندم .

یه لبخند زورکی زد و گفت : « مشکلی نیست . نگران نباشید . الان بلند میشم . » بعد هم دست و پا زد . نادون . یه کم فکر کردم و به راننده گفتم : « بریم تو پارکینگ . » نمی

تونیم این جوری پیاده بشیم . خبرنگارا دم درند . سعیده لبخند رضایت زد و رفتیم تو پارکینگ . به راننده یه چیزایی گفت فقط فهمیدم داره شمارش می کنه . در باز شد و یه ملق

زد و از اتوبوس پیاده شد . فقط ملقش یه کم مشکل دار بود آخه محکم با پشت خورد رو زمین . دستمو گرفتم جلوی دهنم و از کنار بچه ها رفتم کنار . خنده ام گرفته و بیشتر از این نمی تونم جلوی خودمو بگیرم . وای خدا این چرا همچین می کنه . اولش که دیدمش فکر

کردم از اون خبرنگارای پیله است ولی بعدش فهمیدم منطقه ی خطره . هر کی باهاش باشه ، تو دردسر میفته . اون روز رو که باهاش خیس شدم ، یادم نمیره . بعدش که بیشتر

باهاش آشنا شدم ، خبرنگاری بود که با آدم راه میومد و بعدش دختر معصومی که تو زندگیش سختی های زیادی کشیده ولی همیشه لبخندشو حفظ می کنه . کاری می کنه که

نگرانش بشی و بعد بهش بخندی . اون می تونه منو به خودش احساساتی کنه یا من فقط دارم فکر و خیال می کنم . همش تقصیر حامده که منو تو فکر انداخت .  
- من رفتم . شما هم از تامی تامی اسکلت دربیاید .

تو چشمای سبحان خیره شده بود و سبحان هم واقعا هم مثل اسکلت بود . سبحان بلند شد و گفت : « بچه ها دیرمون شده . یالا ... » دختره ی شیطون و بامزه . دیگه حرصم نده تا

دیگه بهت نگم دختره ی خنگ .

رفتیم تو رختکن و آماده شدیم . حامد یکی زد به کتفم و گفت : « می بینم داری سعی خودتو می کنی . خانوم کریمی ازت ممنون داره . » منم یکی زدم پشت کمرش و گفتم : «

فکر منو بیخودی درگیر نکن . چیزی تو ذهن من ننداز . می خوام مسابقه رو بیرم پس ... ساکت ... » خندید و گفت : « باشه . پس بعدا بهش فکر کن . البته دیگه تا اون موقع

فکر نکنم به تو فکر کنه . چون من رفتم تو ذهنش . « عجب آدمیه این . مربی از تو رختکن کشیدمون بیرون و رفتیم داخل سالن . حامد دستمو گرفت و گفت : « واقعا می خوای کاری نکنی ؟ چه طوری رقیب به این زرنگی رو دست کم میگیری ؟ » ول کن

بابا . حالا تا آخرش یه کاری نکنه که ول کن نیست که .

- آقایون ...

سعیده اومد طرفمون و گفت : « می دونم الان موقعش نیست ولی تنها زمانیه که می تونم بگم . امشب داداشیم کنسرت داره . گفت شما دوتا رو هم دعوت کنم . گفت حتما بیاید .

کاری که امشب ندارید ، هان ؟ « داداشت خواننده باشه خیلی کیف میده ها . البته اگه همسرت یه قهرمان ملی باشه بیشتر کلاس داره ... حافظ خفه شو .

حامد گفت : « نه من کاری ندارم . حافظ تو کاری داری ؟ » منم شونه مو دادم بالا و گفتم : « منم کاری ندارم . ساعت چند ؟ کجا ؟ » هر جا حامد می خواد بره ، منم میرم . نمی

خوام سعیده رو با حامد تنها بذارم . ساعت و مکان رو بهمون گفت و ما هم قول دادیم که بریم . بازی شروع شد و من حواسم به سعیده بود . همه ی کاراشو تند تند می کرد و حواسش به بازی نبود . خوشحاله یا مضطرب ؟ امیدوارم کسی که تو ذهنش میره من باشم نه حامد .

حامد خان ، بین کی بازی رو می بره .



بازی تموم شد و سعیده مثل جت وسایلو آماده کرد و رفت . دلش برای داداشش تنگ شده . الان فقط به فکر داداششه پس به کس دیگه ای فکر نمی کنه . اگه بهش بگم

فقط خودمو ضایع کردم . فایده نداره . باید بذارم یه مدتی با داداشش باشه و بعد برم جلو .  
دلَم می خواد زود ساعت بگذره و برم تو اون سالن . می خوام ببینم سعید می خواد چی کار کنه . وقتی که ببینمش یکی می زنم تو گوشش که بفهمه اون رفتارش با من درست

نبود . بعد هم یکی دیگه می زنم تو گوشش که بفهمه نباید اون شب اون رفتار رو با خواهرش می کرد .  
بعد هم یکی دیگه می زنم برای اینکه فکر نکنه می تونه واسه من مثل

برادر زنای متعصب باشه .

ساعت 6 شد و من جلوی آینه یه بار دیگه خودمو برانداز کردم . کت و شلوار مشکی با لباس سفید . موهامو شونه کردم و دادم بالا . ادکلنی رو که محرم خریده بود رو به خودم

زدم و به محرم گفتم : « چه طورم ؟ » چه قدر خوش تیپم . هر دختری منو ببینه ، تو دلش قند آب میشه .  
محرم حرفی نزد . برگشتم طرفش که دیدم پشتی رو بغل کرده و فقط به

من نگاه می کنه . رفتم جلو و دستمو جلوی صورتش تکون دادم : « خوبی ؟ زنده ای ؟ » یه تکون به خودش داد و گفت : « حافظ با دختری قرار گذاشتی و حالا می خوای بری ببینیش ؟

چرا این طوری تیپ زدی ؟ » مگه چمه ؟ خیلی هم باکلاسم . یعنی این قدر خوش تیپ شدم که محرم هم تحت تاثیر شده ؟ وایای ....

خندیدم و گفتم : « پس یعنی خوبم ، نه ؟ » پشتی رو ول کرد و وایساد : « خوب که نه ... عالی . » بغلم کرد و گفت : « موفق باشی . منم یه دوستم . آرزو داشتتم تو رو تو لباس دومادی

ببینم . منو آرزو به دل نکن . « دستمو گذاشتم روی شونه هاش و از خودم جدا کردم : « خفه لطفا . گاله رو که باز می کنی نمی دونی چه طوری باید ببندیش . »

رفتم تو لابی و حامد رو دیدم . اونم تیپ زده و کت و شلوار پوشیده . خندید و گفت : « چه طوری دوما ؟  
نمردیم و یه بار تو لباس رسمی دیدیمت . باید از خانوم کریمی تشکر کنم

که تو رو مثل آدما می کنه . « بی مزه : « من همیشه رسمی و با کلاسم . چشم نداری ببینی خوش  
تیپ شدم . تازه خیلی هم خوش قیافه ام . « اعتماد به نفس منو نگاه .  
رفتیم سالن و کره ای ها رو اونجا دیدیم . دستمو انداختم دور گردن بیفان و گفتم : « مگه نگفتی زنگ می زنی  
؟ پس چرا هیچی نگفتی ؟ » گردنشو محکم فشار می دادم و نمی

داشتم از دستم در بره : « خیلی خب خفه ام کردی حافظ . اشتباه کردم . « ولش کردم و چونه شو گرفتم  
: « می خواستم پیام با همین دستام خفه ات کنم . « گردنشو گرفت و

گفت : « مگه زنته که این جور روش حساسی . « اینا چشون شده . همشون اینو میگند . واقعا که .  
رفتیم ردیف اول و منتظر شدیم که بچه ها بیاند . بعد از چند دقیقه ، اومدند روی استیج . آهنگی که خوندند به  
ایتالیایی بود و ما هیچی ازش نفهمیدیم . بعد از اینکه آهنگشون تموم

شد ، به انگلیسی حرفاشو زد : « ممنونم . از اینکه وقتتون رو به ما دادید ، ممنونم . این آهنگ اولین آهنگی بود  
که ما خوندیم . همون چند سال پیش هم طرفدار پیدا کرد و از همگی

ممنونم . نمی دونم شما هم همین نظرو دارید یا نه ولی من فکر می کنم هنوزم طرفدارایی داره . « صدای  
دست و جیغ مردم بالا رفت . چه قدر طرفدار داره .

- پس نظرم درست بود . ما این آهنگو در مورد کسایی خوندیم که ازمون دورند .  
خوانندگی هم بد نیستا . برم تو فکرش : « می خوام یکی از اونایی رو که ازمون دور بودند رو امشب به همه  
نشون بدم اما قبلش می خوام یه داستان براتون تعریف کنم . می دونم دارم

سخنرانی می کنم اما ازتون می خوام تا آخرش گوش کنید . این داستان یه خواهر برادر دوقلوی ایرانیه که توی  
ایتالیا زندگی می کردند ... « می خواد در مورد خودشون حرف بزنه .

با دقت به حرفایی که می زد ، گوش می دادم . سعیده کجا وایساده ؟ : « یه خواهر برادر دوقلوی ایرانی بودند  
که خیلی شر و شیطون بودند . اونا شکل هم بودند و همیشه به هم

وصل بودند. هیچ بهونه ای نبود که بتونه اونا رو از هم جدا کنه. نه پفک نه شهر بازی نه شکلات، هیچی. اگه می خواستند چیزی بخورند یا جایی برند، با هم بودند. « از اون

بچگی شیطون بوده و همه رو حرص می داده. خیلی هم کنه بوده.

- یه روز که اونا با مامان و باباشون میرند پیک نیک، اتفاق بدی میفته. خواهر برادر دوقلو میرند یه گوشه و قایم موشک بازی می کنند. خواهر کوچولو چشم میذاره و برادر دوقلو

قایم میشه. خواهرش می شماره. یک، دو، سه. تا 10 رو می شماره و دور پارک دنبال داداش می گرده: « داداشی کجایی؟ حالا می گیرمت » اون خواهر کوچولو نمی دونست

که به این راحتی نمی تونه داداشش رو پیدا کنه. آخه یه بچه دزد داداش دوقلو رو دزدیده بود. برای اون دوتا لحظاتی سختی گذشته: «اون بچه دزد، داداش دوقلو رو دزدید و برد. اون داداش دوقلو چند سال پیش اون مرد کار می کرد. هر کاری که بهش گفته می شد،

مجبور بود انجام بده. از گدایی سر خیابون گرفته تا کارتون جمع کردن. تو تابستون و زمستون. بعد از چند سال پلیسا بچه دزد رو گرفتند و داداش دوقلو رو فرستادند یتیم خونه.

اون دزدی عمدی بود. چون بابای دوقلوها کارخونه ی بزرگی داشت و آدم معروفی بود. از اون طرف بابای دوقلو ها ورشکست میشه و خیلی زود بی پول میشند. اونا مجبور میشند در

عرض 2 هفته ایتالیا رو ترک کنند و برگردند ایران. همه چی اون قدر سریع اتفاق میفته که خونواده ی دوقلوها واقعا سردرگم میشند...» دوقلوهای به هم چسبیده حالا از هم

دور باشند خیلی سخته.

- خواهر کوچولو افسردگی شدیدی می گیره و مجبور میشند اونو بیمارستان روانی بستری کنند. بیمارستان روانی؟ سعیده اونجا هم بوده؟ اینکه خیلی بده... پس اون چه طور می تونه این قدر خوب بخنده و شاد باشه؟ اگه من بودم حتما تا حالا مُرده بودم. اون روحیه ی

خیلی خوبی داره: « زندگی برای همه سخت میشه . هم توی ایتالیا واسه داداش دوقلو هم توی ایران واسه خواهر کوچولو و مامان و باباش . داداش دوقلو توی یتیم خونه با دوتا

دوقلوی دیگه آشنا میشه که اونا هم خانواده هاشونو از دست داده بودند . اونا تصمیم می گیرند اون قدر معروف بشند که خانواده هاشون اونا رو پیدا کنند . هیمنم میشه . اونا یه

گروه خوانندگی درست می کنند و خیلی زود بین مردم معروف میشند . روز به روز معروف تر میشدند تا اینکه یه روز خواهر کوچولو که واسه کاری به ایتالیا میاد، داداش

دوقلو رو توی کنسرت می بینه . خواهر کوچولو تونسته بود با بیماریش کنار بیاد و قوی بشه . « دختر قوی ... همیشه قوی باش .

سعیده پس تو می تونی قوی باشی ؟ اون قدر قوی شو که کسی نتونه بهت یه خش بندازه . نه به روح نه به جسمت : « داداش دوقلو برای اینکه توی ایتالیا باشه ، مجبور شد اسم

خودشو عوض کنه . دیگه فکر کنم موقعشه اسم اون خواهر برادر رو بهتون بگم . اسم ایرانی اونا سعید و سعیده کریمی بود و اسم ایتالیایی داداش دوقلو .... « یه کم مکث کرد و

بعد آروم گفت : « سَتِتا مارینو .... » سعید تو هم باید قوی باشی و خواهرتو حفظ کنی . سعیده با نوری که روی پرده افتاده بود ، وارد سالن شد . سعید اونو پیش خودش گرفت و گفت : « اینم اون خواهر برادر دوقلوی ایرانی . « چشمای سعیده از خوشحالی برق می زد و می

خندید . چشماشو می تونم از این فاصله هم به خوبی ببینم . می خندید و یه قطره اشک از چشماش چکید . خیلی سریع پاکش کرد . معلومه اشک شوق می ریزه .

سالن سکوت محض بود و جیک از کسی در نمیومد . به بیفان نگاه کردم و براش چشمک زدم . منظورمو فهمید . بلند شدیم و براشون دست زدیم . حامد و بقیه ی بچه ها هم

بلند شدند و همراه ما دست زدند . مردم که متوجه ما شدند ، دست زدن رو شروع کردند .

به ما نگاه کرد و بیفان انگشتشو کشید روی گردنش . منظورش چیه ؟ حتما رمزی بین هم دارند که من خبر ندارم . بین اون و این چه خبره که من نمی دونم . با هم چی

میگند که من نمی فهمم ؟

- می خوام همه ی دنیا اونو ببیند . بدونید که ما تونستیم به هم برسیم و مغلوب روزگار نشدیم و ما دیگه از هم جدا نمیشیم . گروه « دوقلوهای افسانه ای » امشب

تکمیل شد .

اون خیلی خوشحاله . میشه اینو از تو صدای مصمم سعید فهمید . سعید مثل یه مرد می مونه با اینکه سنش از من کمتره .

ما و بچه ها رفتیم توی اتاقی و منتظر شدیم که بچه ها بیاند. در باز شد و سعیده زودتر از بقیه اومد تو . منم رفتم جلو و یه فشفشه رو جلوش روشن کردم . کاغذهای رنگی رو تو هوا

پخش کردم . جیغ کوچیکی کشید و خندید . رفتم جلو و بهش تبریک گفتم : « تبریک میگم . اینو از ته قلبم میگم . آرزو می کنم همیشه شاد باشید . » بخند و شاد باش . کاری

نکن که دیگه نگرانت بشم . کاری کن که همیشه بهت بخندم .

بچه ها هم به روش خودشون بهشون تبریک گفتند . به نظر می رسه تو این دو روز خیلی با هم صمیمی شدند . خوب باهاشون گرم گرفته و باهاشون می خنده . باید بفهمم چی کار

کرده .

نشستیم دور مبل ها و کیکی رو که از قبل پسرای ایتالیایی آماده کرده بودند رو خوردیم . کلی مسخره بازی درآوردیم و خندیدیم . بیفان لیوانشو گذاشت روی میز و گفت : « سعیده

برای داداشت گفتمی با ما توی استخر بودی ؟ » استخر؟ آبمیوه پرید تو گلوم و چند تا سرفه کردم : « تو استخر بودید ؟ » دستاشو تند تند تکون داد و گفت : « نه نه ... من استخر

نرفتم . »

- دروغ نگو . عکسام هست .

کجا رفته بودی ؟ فکر کردم آدم مذهبی ای هستی حالا رفتی استخر ؟ به سعید نگاه کرد و تند تند برآش توضیح می داد : « داداشی اون داره عوضی میگه . ما با هم رفتیم استخر توپ .

استخری که توی شهر بازیه . می دونی که چی میگم ؟ « استخر توپ ؟ بچه کوچولو ... از قدت خجالت بکش . عقل که نداری که بگم از اون خجالت بکش .

حامد خندید و گفت : « تو استخری که بچه ها میرند ، رفتید ؟ شما خیلی خنده دارید . « نخند . می زنم لهت می کنما . سعیده گفت : « من با پای خودم نرفتم . به زور منو بردند

« می خواستی نری . دست و پاتو که نبسته بودند .

- به هر حال استخر ، استخره . مهم نیست که توش چیه .

بیفان هم آدم بدجنسیه ها . سعیده کوسن رو از روی مبل برداشت و دندوناشو روی هم فشرد : « بیفان .... » پاشد و تو چشماش زل زد : « چوآئو . « چی گفتی ؟ کره ای حرف زد

؟ ... فکر کنم حرف بدی زد آخه اون 6 تا با تعجب برگشتند و بهش نگاه کردند .

سعیده هم متوجه نگاهشون شد : « حرف بدی زدم ؟ « بکهیون گفت : « چوآئو ؟ « غلط نکنم فحشی چیزی داد . کوسنو به دندونش گرفت و گفت : « معنیش خیلی بده ؟ « بیفان

بهت زده گفت : « واقعا حرفی که زدی رو قبول داری ؟ « حالا میاد یقه شو میگیره ، می کوبوندش تو دیوار . نشست روی مبل و سرشو انداخت پایین . لب پایینشو گاز گرفت و گفت : « ببخشید . نمی خواستم حرف بدی بزوم . می خواستم بگم می کشمت . اگه حرف بدی زدم ،

متاسفم . « خوب مجبور نیستی بگی من خیلی کره ای سرم میشه . مثل یه بچه ی خوب ، حرف بزوم . نمی دونم حرفی که زد بد بود یا خوب فقط چیزی رو که دارم می بینم ، باورم نمی کنم . چرا داره می خنده و نیشش 6 متر باز شده : « نه حرف بدی نزدی . خیلی هم قشنگ بود

فقط باورم نمیشه . « چی گفت ؟ همون جور که سرش پایین بود ، گفت : « معنیش چی میشه ؟ «

- یعنی دوست دارم .

هان ؟ چی ؟ ما که شدیم شکل علامت سوال . بیفان با ذوق تابلو نگاش کرد و گفت : « فکر نمی کردم این قدر منو دوست داری . « هوی پسر این طوری نگاش نکن .

- بیفان رو دوست داری ؟

به مین هو نگاه کردیم و مین هو گفت : « من اول باهات دوست شدم اون وقت بیفان رو دوست داری ؟ » اینجا چه خبره ؟

- آجی ...

آجی کیه ؟ تکیون اخم کرده بود و گفت : « من این همه خندوندمت . تازه از کاسه ی منم غذا خوردی حالا اونو دوست داری ؟ » چی کار کرده ؟ از کاسه اش غذا خورده ؟ چی

میگه ؟ اینجا چه خبره ؟

بلند شد و با حرص کوسن رو گرفت . بد نیست یه کم حرصش بدم : « چه طور می تونی ؟ » سرم زیر بود و نگاهش نمی کردم . متوجه شدم داره منو نگاه می کنه . آروم سرمو بالا

کردم و نگاهمو غمگین کردم . دستمو گذاشتم روی قلبم و گفتم : « چه طور می تونی احساسات منو نادیده بگیری ؟ تو قلبمو ندیدی و کسی رو که تو رو دوست نداره ، دوست داری

؟ چه طور می تونی ؟ » من یه بازیگر فوق العاده ام . چرا کسی منو پیدا نکرد و استعدادم کور شد . این دفعه دیگه حسابی عصبی شد . با عصبانیت چرخید طرف بیفان و گفت : « می کشمت . » دوید طرفش که بیفان بلند شد و دوید . دور اتاق می دویدند و سعیده فقط جیغ

می کشید : « وایسا ... » دختره ی شیطون . چه زود گول می خوری . حالا که می خنده ، خوبه . مهم نیست کی داره اونو می خندونه . مهم اینه که خوشحاله و دیگه ناراحت

نیست . یه دفعه بیفان وایساد و سعیده هم کنارش ترمز کرد : « صبر کن این معشوقه ی زیبا رو بکشی ؟ » کتک می خورای ؟ شیطونه میگه پاشنه

پامو بکنم تو حلقش . سعیده دستشو آورد بالا و خواست اونو بزنه که بیفان خودشو عقب کشید : « باشه باشه . با اینکه من خیلی خوشگلم و معشوقه ی زیبایی هستم ولی خب اگه

نمی خورای ، اشکالی نداره . دومین سوال ، تو که مسلمونی و نمی تونی منو بزنی . پس چرا می خورای منو بزنی ؟ » سوال خوبیه . من منتظر جوابشم .

کوسنو بلند کرد و محکم یکی زد پس کله اش . بیفان خم شد و سرشو گرفت : «این طوری می زنم . فهمیدی ؟» این دختر ایرانی و خارجی براش ندازه . با هر کی دعواش بشه ،

سرش رفته بالای دار . آبرومو نو آخر می بره . بیفان صاف شد و سعیده یه لبخند دندون نما تحویلش داد : «اگه می دونستم زدنت این قدر کیف میده ، زودتر اقدام می کردم

.» بهش می خندید ولی بیفان فقط سرشو گرفته بود و بهش نگاه می کرد . نگاهش معمولی نبود . از اون نگاه هایی بود که امروز تا حالا دارم به سعیده می کنم . به چشماش

نگاه می کنه یا لبخندی که روی لبشه ؟ البته هر دوتاش آدمو میخ می کنه . وقتی می خنده نمی تونم حرف دیگه ای بزنم . مخصوصا اگه لبخند تو نگاهش باشه که هیچی

دیگه . اون داره این طوری نگاهش می کنه . یعنی تو دل بیفان چه خبره ؟ باید مراقب اونم باشم . یه چرخ زد و برگشت سمت ما . وقتی چرخید ، بیفان دستاشو گذاشت روی گوشاش و براش زبون درآورد ... هه ... جای نگرانی نیست . اون یه بازیگر خوبه مثل من . نگاهش

نقش بود . ریز می خندیدیم که یه دفعه چرخید سمت بیفان . بیفان کارشو متوقف کرد و دوباره سرشو گرفت : «سرم خیلی درد می کنه . باید ببریم بیمارستان .» پسر ، تو که منو

ترسوندی . فکر کردم یه چیزی تو ذهنته . سعیده چرخید سمت ما و گفت : «چی کار داشت می کرد ؟ اگه نگید من می دونم و شما .» چی کار داری . فقط بخند .

هر کدوم سرمونو به کاری گرم کردیم و جوابشو ندادیم . حرصش دراومد و با صدای بلند گفت : «مگه با شما نیستیم . بگید چی کار داشت می کرد ؟» بازم محلش نداشتیم . جیغ

کوتاهی کشید و گفت : «بگید دیگه ... بیفان چی کار می کردی ؟» بیفان اومد کنارش و زبونشو درآورد : «این کارو می کردم .» دستاشو گذاشت کنار گوشش و تابشون داد .



سعیده هم نداشت و ورنداشت و دوباره کوسنو محکم زد به صورتش . خوب کاریش کردی . جیگرم حال اومد . حالا نکنه واقعا یه حسی بهش داره ؟ .... نه بیخودی خودتو نگران اون

نکن . سعیده هیچ وقت به اون جواب مثبت نمیده . چون اونا حاضر نیستند به خاطر اون از دینشون دست بردارند . پس اگه بهش علاقه مند هم بشند ، فایده ای نداره . ساعت 11 بود که از سالن خارج شدیم . سعید ما رو رسوند هتل . ازش خداحافظی کردیم و من و حامد رفتیم داخل . حامد بازومو گرفت و مثل دخترا خودشو بهم چسبوند . دستشو

گرفتم و سعی کردم از خودم دورش کنم اما همچین دست منو گرفته بود و ول نمی کرد که انگار با چسب دوقلو چسبوندنش : « چی کار می کنی حامد ؟ » خودتو جمع کن دختر

سرشو گذاشت رو شونه ام و گفت : « مثل جنتلنا شده بودی . بهت حسودیم شد . تو همش کاری می کنی که آدم بخواد باهات رقابت کنه . » چرا حرف تو کله اش نمیره . رفت

کنار و گفت : « همون طوری که دلم می خواد یه روز ازت ببرم و مربی منو کاپیتان کنه ، می خوام ازت ببرم و اونو مال خودم کنم . » امروز یه چیزی خورده تو سرش . خیلی

حرف می زنه .

دستمو گذاشتم روی پیشونیش و گفتم : « تو امروز یه چیزیت شده . حامد ما که تا دیروز یه کلمه حرف هم نمی زد ، حالا خدا رو شکر زبون وا کرده . تخم مرغ بستی به فکت ؟ »

حرفایی می زنه که تا به حال ازش نشنیدم . نیم خندی زد و گفت : « تو این طوری فکر کن ... ا خانوم کریمی اومد . » برگشتم سمت در و سعیده اومد طرف ما . رفتم جلو و گفتم

: « امشب خیلی خوش گذشت . ممنون که ما رو هم دعوت کردید . » لبخندی زد و گفت : « شما به من کمک کردید . اگه برای شادایام کسایی رو پیششون گریه کردم ، دعوت

نکنم پس کیو دعوت کنم؟ «چه بادب . حامد هم گفت :» شما مثل خواهرمون می مونید . ما هیچ وقت خواهرمونو تنها نمی داریم . «اگه مثل خواهرت می مونه پس

چرا این قدر منو اذیت می کنه . بکش کنار .

سرمو انداختم زیر و گفتم :» ... اون ... اون حرفایی که اونجا زدم ، همش شوخی بودا . لطفا از دستم عصبانی نشید . «حالا فعلا زوده . تازه اون حرفایی رو که زدم واقعا واقعی

نبود . خواستم اذیتش کنم که خیلی هم موفق بودم . خودم به بازیگر بودن خودم اطمینان نداشتم که پیدا کردم .

امشب خوش گذشت . حامد فکرای بیخود هم انداخت تو سرم که باید بیشتر بهش فکر کنم . من بهش حسی دارم ؟ وقتی می بینمش چه حسی پیدا می کنم ؟ تعجب ... حرص

... قتل ... خنده ... دق مرگ شدن ... احترام ... نه این یکی رو اصلا ندارم ... همه ی حسایی که بهش دارم مربوط به عقل نداشته اش میشه .

- حافظ ...

- هان ... چی کار داری این موقع شب ؟ چرا هنوز بیداری ؟

- من تو وجودتم . تا هر وقت که تو بیداری منم بیدارم خره .

- خب بگو چی کار داری . من که خوابم میاد .

- هیچی فقط می خواستم بگم کوتاه نیا . تو می تونی . می دونی چند تا دختر از تو خوششون میاد ؟ پس حتما اونم از تو خوشش میاد .

- آخه به خاطر اینکه که من خیلی خوش قیافه و خوش هیكلم .

- کرکره رو بکش پایین .

- ممنون از شما . اگه آدم یکی مثل تو داشته باشه که دیگه دشمن می خواد چی کار .

- وقتی می بینیش چه حسی بهت دست میده ؟

- ترس ، حرص ، اضطراب ، خفگی و مرگ . فکر کنم همینا باشه .

- خیلی خنگی . بگیر بکپ .

وجود هم وجود مردم . این قدر زور بزنی وجود بزرگ کن . شب بخیر . .... ولی من خیلی خوش قیافه ام ها . راست میگم ...

## فصل بیست و هفتم

امروز صبح بیکاریم و بعد از ظهر تمرین داریم . چون چند وقته تمرین نبودم ، آقای ابراهیمی دستور فرمودند که حتما باید باشی . زور می‌گه به خدا . می‌خوام امروز با داداشم

خوش باشم . اگه از رو بخلش گذاشت .

داداشی دقیق جلوی پام وایساد و شیشه ی طرف منو کشید پایین : « چه طوری پنج دقیقه ؟ سوار شو . » خوبه بهش گفتم من بزرگ شدم . سوار شدم و رومو ازش گرفتم .

دستشو گذاشت رو شونه ام و منم شونه مو کشیدم : « به من دست نزن . » خندید و استارت رو زد : « برا چی قهری ؟ » دست به سینه شدم و گفتم : « تو نمی‌دونی ؟ آره جون خودت .

« دنده رو عوض کرد و گفت : « اگه تو قهر هم بکنی ، من بازم بهت می‌گم پنج دقیقه کوچولو . پس قهر نکن و در داشبورده رو باز کن . » با اینکه نمی‌خوام محلش بذارم ولی

فضولیم گل کرد .

درو باز کردم و توشو دیدم . چیزی توش نیست که . به داداشی نگاه کردم و پرسیدم : « به چی توش نگاه کنم ؟ » خندید و گفت : « چیزی توش نبود . می‌خواستم بعدش به من

نگاه کنی . » —————سوس ... درو بستم و براش چشم نازکی کردم و ایش طولانی ای گفتم . دلم که نمیداد اذیتش کنم .

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو پاساژ . پاساژ بزرگ و خوبی بود . یاد اون روزی افتادم که با بچه ها اومدیم پاساژ . در هر مغازه ای که می‌رفتیم ، اون روز رو براش تعریف

می‌کردم : « آقا خلاصه دایی اصرار اصرار که باید کیف رو برداری . دفعه ی پیش که من یکی برای زندایی انتخاب کردم خوشش نیومده بود . دایی هم هی سوءاستفاده می‌کرد و

می‌گفت : « تو که سلیقه ات خوبه یکی بردار . » حافظ دست گذاشت رو یه کیف و مین هو هم یکی دیگه . هر دوتاش قشنگ بود ولی خب نمی‌شد که یکی از اونا رو بردارم . اگه

بدونی چه جوری رفته بودم تو منگنه . « با هم می خندیدیم و همین طور به گشت زدن ادامه دادیم .  
یه دفعه یاد یه سوالی افتادم : « داداشی تو تا حالا عاشق دختری شدی ؟ » به کفش اسپرتی که تو مغازه  
خودنمایی می کرد ، نگاه کرد و گفت : « تا حالا نه ولی شاید بعدا بشم . »

رفتیم تو و پرسیدم : « چه طور می تونی بگی نه . تو آدم معروفی هستی و با آدمای معروف زیادی سر و کار  
داری . حتما دختر خوشگلی بین اونا بوده که تو ازش خوشت بیاد . هان ؟ »

خنگی از بس که . کفش رو برداشت و گفت : « من از اون آدمایی نبودم که همش خودمو تو دردرس بندازم .  
هیچ وقت نخواستم خودمو چون اینجام خراب کنم . من موقع سن

تکلیفم که رسید ، رفتم یه مسجد و یه روحانی اونجا برام جشن گرفت . از اون موقع تا حالا همه ی  
تکالیفمو درست انجام دادم . تو چی فکر کردی ؟ » قریون یه دونه داداشم

برم من .

یه کفش آبی رو برداشت و گفت : « این برات خوبه . پیوش ببین اندازه ته . » نشستم روی صندلی و کفشو به  
کمک داداشی پوشیدم . داداشی نشست و پامو گرفت : « داداشی بلند شو

زشته . یکی می بینه ... پاشو . « عینک آفتابیشو برداشت و گفت : « خب ببینه . دلم می خواد . » دستشو دراز  
کرد و عینک منم برداشت . از دست این داداشی پنج دقیقه بزرگه .

زیرچشمی حواسم به اطرافم بود . دختر و پسری که توی فروشگاه بودند ، داشتند ما رو می دیدند و زیر لبی پچ  
پچ می کردند . پسره اومد جلو و گفت : « شما آقای ستئا مارینو

هستید ؟ » کار کفش تموم شد . داداشی بلند شد و گفت : « تا دیشب آره ولی حالا سعید کریمی هستم .  
پسر جاخورد و گفت : « پس حرفایی که در موردتون می زنند ، راسته ؟

یعنی شما ایتالیایی نیستید ؟ پس یعنی این خانوم ، خواهرتونند ؟ » داداشی به من نگاه کرد و گفت : « بله .  
من یه ایرانیم . به خاطر اتفاقی که برام افتاد ، مجبور بودم به همه بگم

ایتالیایی هستم . از اینکه بهتون دروغ گفتم ، عذرخواهی می کنم . لطفا منو به خاطر فریبی که بهتون زدم ، ببخشید .» چه داداش متواضعی دارم من . کاملا به خودم رفته .

پسر شونه ی داداشی رو گرفت و گفت : « از اینکه لحظه هایی برامون درست کردی که بخندیم و گریه کنیم ، ازت ممنونم حالا هر ملیتی که می خواهی داشته باش . ما با آهنگ

های تو لحظه های خوبی داشتیم . همین خانومی که کنارم وایساده . با شنیدن آهنگ تو که بهش گفتم حرفای منه ، راضی شد بامن ازدواج کنه .... به خاطر همه چی ازت ممنونیم

. اجازه میدی بغلت کنم ؟» ترسیدم فکر کردم می خواد داداشی منو بزنه . داداشی و اون پسر همو بغل کردند و زنش اومد پیش من . منم سعی کردم مثل داداشی متواضع باشم .

زنشو گرفتم و تو گوشش گفتم : « خوشبخت باشی . از اینکه ما رو ببخشیدید ، ممنون . » انگار حالا اونا نماینده ی مردم اند .

کفشو انتخاب کردیم و داداشی گفت : « چه قدر میشه ؟» پسر زد به بازوی داداشی و گفت : « بذار یه بار من بهت هدیه بدم . همیشه همه ی هدیه ها رو تو دادی . اینو یادگاری از

یه طرفدار قبول کن . » اونم مثل ما متواضعه . چه جمع متواضعیم هستیم ما . خخخخ....

از مغازه زدیم بیرون و به پیشنهاد من ، دوباره عینکا رو زدیم . رفتیم کافی شاپ و بستنی سفارش دادیم . حتما می دونید من برا داداشی چی تعریف کردم : « مین هو پررو بازی درآورد و

منم قاشق بستنی رو زدم به دماغش . اونم نداشت و ورنداشت و لیوانو کامل زد به صورتم . »

- راست میگی ؟ مین هو این کارو کرد ؟

یه قاشق از بستنی برداشتم و گفتم : « آره . ببینیش آرومه و حرف نمی زنه . یه شریه که نگو . روز اولی که دیدمش فکر کردم آدم ساکت و مظلومیه . مثل موش آب کشیده از دریا

کشیدمش بیرون . از بعدش فهمیدم اصلا اونی نیست که نشون میده . یه مارمولکیه که نگو . »

چیزی که خریده بودیم رو گذاشتیم صندلی عقب و نشستیم روی صندلی جلو . با داداشی به سمت یه رستوران ایرانی که می شناخت ، رفتیم . رستوران با دکوراسیون سنتی

ترتین شده بود .جاتون خالی دیزی سفارش دادیم و روی تخت منتظر شدیم . داداشی گفت :«سعیده ، تو تا حالا عاشق شدی ؟» آره 77 بار . سرمو تکون دادم و گفتم :« ممم ...

یه بار . « خم شد جلو وگفت :« کی ؟ چه طوری با هم آشنا شدید ؟» دستامو تو هم قفل کردم و گفتم :« خب راستش ... نمی دونم چی شد ولی وقتی دیدمش یهو دلم لرزید . «  
پیاز داغشو زیاد کردم و گفتم :« چشماش خیلی گیرایی داره . صداش که دیگه نگو و نپرس . وقتی صدام می کنه ، نمی فهمم با پام برم پیشش یا با سر . اصلا وقتی کنارشم ، تو

یه دنیای دیگه ام . « داداشی با دقت به حرفای من گوش می کرد :« من خیلی دوش دارم ... »  
داداشی زد وسط حرفم و گفت :« اون تو این سفر هم باهاته ؟» خجالت زده

سرمو انداختم پایین و گفتم :« خب ... آره . هستش ... »  
- حافظا ؟

هوفی سرمو پرت کردم بالا و گفتم :« من چی گفتم که این فکرو کردی ؟ مگه سرمو خر قاپ زده که از اون خوشم بیاد ؟ بی کلاس ... » حافظو که گذش بزنه . البته نه زیاد  
ولی یه کم گذش بزنه .

دوباره سرمو انداختم زیر و داداشی گفت :« خب پس کیه ؟» نیشمو باز کردم و گفتم :« الان جلوم نشسته . «  
من استاد بازیگرای دنیام . داداشی پقی کرد و خندید :« فکر کردم

داری از کی حرف می زنی . لوس نر ، عاشقی دوطرفه است . تو فقط منو دوست داری ، من که دوست ندارم . « سرمو بالا کردم لبامو جمع کردم :« بله ؟ چی گفتی ؟ منو

دوست نداری ؟ بزنم ابروتو بیرم ؟» همون لحظه گارسون رسید و غذاهامونو جلومون گذاشت . وقتی غذاها رو گذاشت به داداشی گفت :«میشه با هم یه عکس داشته باشیم آقای

کریمی؟» اون داره با داداشی فارسی حرف می زنه . یعنی قضیه ی دیشبو می دونه ؟

داداشی یه لبخند آروم زد و گفت: «معلومه که میشه .» پسر جوون گوشیشو درآورد و از من خواست که ازشون عکس بگیرم . پسر به داداشی گفت: «من یکی از طرفداراتم .»

همیشه عالی بودی و هستی . دیشب وقتی خبر رو شنیدم ، باورم نمی شد . وقتی شما رو دیدم ، خواستم امتحانتون کنم . به خاطر همین فارسی صحبت کردم . از اینکه باهات

هموطنم خیلی خوشحالم . «معروف بودنم دردسره ها . وقتی با بچه های تیم بودم یا حتی با کره ای ها ، کسی ما رو نمی شناخت . حالا هر وقت با داداشی پیام بیرون ، باید

هزار تا لباس بپوشیم تا کسی ما رو نشناسه .

گارسون که رفت ، به داداشی گفتم: «که گفتی منو دوست نداری؟» نون سنگک رو کشید جلوی خودش و گفت: «هنوز یادته ؟ ولش کن . غذاتو بخور تا یخ نکرده .» قشنگ

معلومه داره طفره میره جواب منو نده . عجب لوسیه ها .

بعد از غذا رفتیم سینما و جدیدترین فیلمی رو که تو سینما بود ، دیدیم . البته با شرط من که گفتم حتما عینکتو تا وقتی چراغا روشنه ، باید بزنی . فیلم قشنگی بود . در مورد دختری

بود که خیلی مغرور بود و با فخر با مردم صحبت می کرد که اونم به خاطر پولدار بودنشون بود . آخرش هم برای اینکه پسری حاضر شد به خاطرش زحمت های زیادی بکشه ، سر عقل

اومد . بعد فیلم هم تو اسامی آخرای تیتراژ اسم داداشی رو به عنوان خواننده نوشته بودند . به داداشی گفتم: «آهنگای این فیلمو تو خوندی ؟» تقریباً همه ی چراغا روشن شده بود .

عینکشو زد و گفت: «مممم ... قشنگ بود؟» خیلی قشنگ بود . ته احساس بود .

از سالن اومدیم بیرون و به سمت در خروجی راه افتادیم .

- ست ...

ست ؟ حتما کسی داداشی رو می شناسه . به مردی که جلومون بود و داشت بهمون نزدیک می شد ، نگاه کردیم . مردی طرفای سی سال . جلو اومد و داداشی رو بغل کرد: «ست

باورم همیشه که خودتی . چه قدر دلم می خواست امروز ببینمت . پسر تو معرکه ای . چرا هیچ وقت نگفتی که چنین گذشته ی سختی داشتی ؟ بی معرفت ... تو خیلی باحالی . « بی

معرفت یا باحال ؟ باید از دوستاش باشه .

داداشی رو از خودش جدا کرد و شونه شو گرفت : « ممنون که به دیدن فیلم من اومدی . در ضمن بهت تبریک میگم ... خانوم ، به شما هم تبریک میگم . شما دوتا بی نظیرید ....

حالا که اینجایی ، بیا بریم کنفرانس خبری . « کنفرانس خبری ؟ این چی میگه ؟ دست داداشی رو گرفت و دنبال خودش برد . داداشی منو کجا می بری ؟ مجبور شدم دنبالش برم

. اصلا اون مرد نپرسید می خوام بیای ؟ نمی خوام ؟ همین طوری کشید و رفت .

وارد سالنی شدیم که خبرنگارای زیادی اونجا بودند . اون مرد عینک داداشی رو برداشت که همه ی خبرنگارا متوجه داداشی شدند . اون مرد با داداشی رفتند پشت میز کنفرانس

نشستند . داداشی منو نگاه کرد که با ایما و اشاره بهش گفتم : «نگران نباش . من همینجا میشینم.» و روی یکی از صندلی ها نشستم . فکر کنم اون مرد ، کارگردان یا تهیه

کننده ی فیلم باشه آخه گفت فیلم من . هر چی که هست خیلی پرووئه .

چند تا بازیگر هم اومدند و به داداشی دست دادند و کنارش نشستند . کنفرانس شروع شد و از اون مرد سوالایی پرسیده شد : « ساخت فیلم چه قدر هزینه برد ؟ ممکنه به جشنواره

های اروپایی راه پیدا کنه ؟ و ... « درست حدس زدم اون مرد کارگردان بود . به سوالایی که خبرنگارا ازش می پرسیدند ، تک به تک جواب داد . نوبت داداشی سعید رسید .

یکی از دخترا بلند شد و گفت : « آقای مارینو ، حرفایی که در موردتون می زنند ، واقعیت داره ؟ درسته شما ایرانی هستید ؟ « نگران همین سوال بودم که بالاخره پرسیده شد .

داداشی سعید با طمأنینه میکروفون رو تنظیم کرد و گفت : « بله ... همه چی واقعیت داره . من یه ایرانی هستم به اسم سعید کریمی نه ستا مارینو . من دیشب تو کنسرتم همه چیو



توضیح دادم . خبرنگارای زیادی اونجا بودند که همه چپو ضبط کردند . « به من نگاه کرد و من بهش لبخند خاله ستاره ای تحویل دادم . داداشی قوی باش و استرس نداشته باش :» از

اینکه بهتون دروغ گفتم و این چند سال فریبتون دادم ، عذرخواهی می کنم . توقع ندارم منو ببخشید ولی از همه ی مردم ایتالیا درخواست دارم منو درک کنند . « مردم تو رو دوست

دارند . این قدر معذرت خواهی نکن . ببین دفعه ی چندمته .

دختر خبرنگار گفت : « آقای مارینو یا بهتره بگم آقای کریمی ، شما جزو هنرمندایی هستید که تو قلب مردم جا دارند . من مطمئنم که همه شما رو درک می کنند و شما رو می

بخشند . راستی خواهرتون اینجا نیستند ؟» نه من اینجا نیستم . داداشی حرف نزن . نگو که من اینجا ام . باشه ؟ داداشی لبخندش بزرگ تر شد و گفت : « چرا اون اینجاست . « بلند

شد و دستشو به طرف من دراز کرد : « پنج دقیقه کوچولو ، بیا اینجا . « اولاً که گفتم نگو من اینجا ام . دوما نگو پنج دقیقه کوچولو . حالا جلو مردم میگی ؟

همه ی دوربینا دنبال کسی می گشت که سعید کریمی داره بهش نگاه می کنه . من به خاطر حجابم خیلی زود به چشم اومدم . پاشدم و به طرف داداشی رفتم . دوربینا تند تند

عکس می گرفتند در حالی که من نمی خواستم . حالا می فهمم هر جایی نباید دوربینمو دربیارم . ممکنه اون شخص دوست نداشته باشه ولی من به خاطر بی فکری هام اونو

ناراحت می کنم .

یه کم بدنمو به طرف دیوار کج کردم و گردنبند 2 اس رو درآوردم . خیلی دلم می خواد همه اینو ببینند . انگار که بهم آرامش میده . داداشی هم گردنبندشو درآورد و گذاشت رو

لباسش . دستمو گرفت و وایسادم کنارش . اول کارگردان بلند شد و بعد اون چند تا بازیگر . دختر خبرنگار گفت : « بهتون تبریک میگم . شما تونستید سختی ها رو پشت سر بذارید و

بعد از چند سال همدیگه رو پیدا کنید . واقعا مثل فیلما می مونید . اصلا باورم نمیشه . « من خودمم باورم نمیشه . هی فکر می کنم یه خواب طولانیه . وقتی بیدار بشم ، تو تختم هستم و ده سالمه .

نمی دونم دعا کنم یه خواب بلند مدت باشه یا از اینکه خواب نیست ، راضی باشم؟ نمی دونم اگه خواب باشه و هیچ اتفاقی نیفتاده باشه ، این اتفاقی خوب که تو این 12 سال افتاده ،

میفته ؟ داداشی معروف میشه و من می تونم دوستای خوبی مثل مقدسه رو پیدا کنم ؟ واقعا تصمیم سختیه . خیلی خوبه که خدا سرنوشتمون رو به دست خودمون نمیده و گرنه معلوم

نبود چه بلاهایی به خاطر ندونم کاری سر خودمون میاوردیم . کنفرانس تموم شد و تونستیم از دست اونا فرار کنیم . داداشی منو تا هتل رسوند و بهم گفت : « بدو برو وسایلتو بیار تا با هم بریم . » در ماشینو بستم و روی پنجره خم شدم : «

دوست دارم منو برسونی اما می دونی ... خبرنگارا و ... می دونی که چی میگم ؟ برات خوب نیست بدونند من یه خبرنگارم . شاید فکرای بیخودی بکنند . « شاید همون فکری رو

بکنند که حافظ دفعه ی اول کرد . اینکه من به خاطر حقوقش حاضرم این همه سختیا رو بکشم . تا بخوام برای تک تکشون توضیح بدم ، فردا شب شده .

راضی شد و من موشک وار رفتم تو اتاقم . وسایلمو برداشتم و با ماشینم رفتم ورزشگاه . بچه ها تمرین رو شروع کرده بودند ولی تازه اولاش بود . به موقع رسیده بودم .  
... تا چه پیش آید زین پس ...

فصل بیست و هشتم

- سلام داداشی گل آقا .

- سلام پنج دقیقه کوچولو .

- داداشی من بهت میگم گل آقا تو به من میگی پنج دقیقه کوچولو ؟ من دیگه کاریت ندارم . هر چی می خوای بگو .

- این قدر غرغر نکن . واسه پوستت خوب نیست . حالا بگو خوبی یا نه ؟

- خوبم . تو خوبی ؟ دوستان خوبند ؟
- مممم ... خوبم و خوبیم . راستی زنگت زدم بهت بگم بیفان زنگ زد و گفت بریم اونجا . امروز بیکارند . من می خوام برم . تو میای ؟
- آره میام . میای دنبالم ؟
- نه خودت بیا . مگه من راننده تم .
- خیلی نامردی . حاضری من تو این گرما پاشم پیام ؟
- باشه ... تا 15 دقیقه دیگه دم هتلتم . دیر کنی ، رفتم .
- گوشیو قطع کردم و تند تند لباسامو پوشیدم و کوله مو برداشتم . در اتاقو بستم و اومدم جلوی آسانسور . در آسانسور باز شد و حافظ اومد بیرون . به نظر میومد حرفی می خواد بزنه .
- وایسادم و سلام کردم . در آسانسور بسته شد و حافظ گفت : « سلام . شما خوبید ؟ » بند کوله مو روی شونه ام انداختم و دو تا دستمو به بند کوله ام گرفتم : « اوممم ... خوبم ؟ شما چی ؟ خوبید ؟ مشکلی نیست ؟ » سرشو انداخت و با انگشتاش بازی می کرد : « منم خوبم . من می خواستم یه چیزی بهتون بگم . » چه قدر مظلومه .
- ساکت شدم و حافظ ادامه داد : « به خاطر هیچی ... چه کوچیک و چه بزرگ ... گریه نکنید . اون شب ، واقعا شب بدی بود . اصلا نمی خوام دیگه اون اتفاقا بیفته . » سرشو بالا کرد و نگام کرد : « می دونید چی میگم ؟ » لبخند زدم و سرمو محکم تکون دادم : « سعی خودمو می کنم . نمی تونم قول بدم ولی سعی خودمو می کنم . » یعنی اون شب این قدر بد بوده که تا حالا همه این موضوعو بهم میگند ؟ خودم وقتی یادش میفتم ، تموم موهای بدنم سیخ میشه . اینکه ممکنه داداشی سعید منو قبول نکنه ، مورمورم می کنه . بقیه ی بچه ها رو نمی فهمم چرا این کارو می کنند .
- از حافظ خداحافظی کردم و رفتم دم در وایسادم که یه موتوری جلوی پام وایساد . این دیگه کیه ؟ یه قدم ازش فاصله گرفتم و رفتم عقب . موتوری کلاشو برداشت و ... | اینکه

داداشیه . رفتم جلو و تو صورتش نگاه کردم : « داداشی ، این موتورو از کجا آوردی ؟ » چه تیپ موتوری هم زده . کلاهی که کنارش بود رو گذاشت سرم و گفت : « من یه خواننده

ی پولدارم که می تونم هر چی خواستم بخرم . اشکالی داره موتور داشته باشم ؟ » صاف شدم و گفتم : « نه اشکالی نداره ... بزن بریم . » نشستم روی موتور و راه افتادیم . سرعتش

بالا بود و این خیلی خوب بود . سر پیچ ها خیلی با سرعت می رفت . جیغ کشیدم و گفتم : « تو خیلی باحالی . » داداشی به این باحالی کی داشته ؟ من ... من ... من ... رسیدیم هتل و رفتیم تو لابی . بچه ها اونجا نشسته بودند و ما رو که دیدند ، دست بالا کردند . نشستیم روی مبل ها و بیفان گفت : « تو دیگه از وقتی داداشت رو پیدا کردی

دیگه به ما محل نمی ذاری . دختره ی قدرشناس . » خندیدم و گفتم : « من همون موقعشم با شما کاری نداشتم و محل نمی داشتم . شما بودید که خیلی دلتون می خواست با من

باشید . کی بود که هی مرحله ی یک و دو می کرد . هان ؟ » البته دارم باهاشون شوخی می کنم وگرنه من نمک شناس نیستم .

چونجی گفت : « راستی آبجی ، این عکسای اون روزه که با هم گرفتیم . » پاکتی که دستش بود رو گرفتم و باز کردم . با داداشی عکسا رو دیدیم . عکس اولی که گرفتیم قشنگ

تر از بقیه اش شده . گفتم : « برا من از روش نزدیک ؟ » بکهیون لبخند زد و گفت : « چرا اینا مال توئه . ما هر کدوممون داریم . » عکسا رو دادم داداشی و گفتم : « ممنون خیلی

قشنگ شده . البته اینم به خاطر منه . » احساس خودشیفتگی بهم دست داده . اوه اوه ... تکیون تو جمع نیست . پرسیدم : « پس داداش تکیون کجاست ؟ » چانسونگ گفت : « اون ... چیزه ... حالا میادش . » چرا هول شد ؟ مگه چی پرسیدم ؟ دارند یه چیزی رو از من قایم

می کنند .

- راستی آبجی ، از اون روز برامون بگو که با مین هو آشنا شدی . همون که شدی « منجی » .

لیوان بستنی رو از روی میز برداشتم و یه تک سرفه کردم: «اِهِن ... بله ... اون روز با بچه های تیم رفته بودیم بیرون . آخه خسته شده بودیم از بس که به دیوارهای هتل نگاه

کردیم . برنامه ریزی کرده بودیم هر روز یکی از دیواره ای اتاق رو بررسی کنیم . حوصله مون حسابی سر رفته بود . خلاصه ما رفتیم ساحل . راستی مگه شما اون روز نبودید؟»

بیفان یه قاشق از ترامیسو گذاشت تو دهنش و گفت: « نه ما هنوز نرسیده بودیم . 2روز بعدش اومدیم . خب بقیه اش .»

- آره داشتیم می گفتم . دوربینمو با خودم برده بودم و از بچه ها عکس می گرفتم . داشتیم از حافظ که پشت به دریا وایساده بود ، عکس می گرفتم که پهلو دیدم یکی وسط

دریاست . فضول شدم ببینم کیه . آقا ما آماده شدیم که عکس بگیریم ، یارو افتاد تو آب .  
حین صحبت هام سعی می کردم از دستام و حالت صورتم استفاده کنم . من تو تعریف کردن یه مسئله ای خیلی آب و تاب میدم : « منم نفهمیدم یه دفعه چی شد که دوربین و

کیفمو انداختم و کفشمو درآوردم و پریدم وسط دریا . شنا کردم ، شنا کردم و شنا کردم و رسیدم بهش .  
اول یه کم دست و پا زد ولی نفسش که کم اومد ، رفت پایین . «  
بچه ها میخکوب حرفام شده بودند : « منم رفتم پایین و دستشو گرفتم و کشیدم طرف خودم . آوردمش روی سطح آب و اومدیم سمت ساحل . بچه های تیم که جمع شده بودند

، اومدند کمکم و گذاشتیمش روی ماسه ها . دستامو گذاشتم روی قفسه ی سینه اش و چندتا ضربه زدم .  
هزار و یک ... هزار و دو ... هزار و سه ... نفسش بالا نیومد . «  
بکهیون پرسید : « مُرد ؟» عاقل اندر سفیه نگاش کردم و گفتم : « آخه باهوش خان ، اگه مرده بود که الان اینجا نبود . « چانسونگ توپید بهش و یه چیزی بهش گفت : « ....

بگو آبجی . بعدش چی شد ؟» چه حالی میده همه به حرفات گوش کنند .  
- آره می گفتم . نفسش بالا نیومد و من حسابی ترسیده بودم . با خودم گفتم نکنه بمیره ؟ نکنه دیگه چشماشو باز نکنه ؟ نکنه نکنه ؟ هزار تا نکنه اومد تو ذهنم . همون جور

که ماساژ قلبی می دادم ، دعواش می کردم . پاشو دیوونه ، اگه بمیری ، می کشمت .  
پق ... به داداشی که کنارم بود ، نگاه کردم و گفتم : « به چی می خندی ؟ » دست گذاشت رو لباس و سعی کرد  
جمعش کنه : « آخه میگی » « می کشمت » . اگه یه نفر

بمیره ، چه طوری می خوای بکشیش ؟ » براش چشم نازکی رفتم و گفتم : « من بلایی سرش میارم که از  
مرگ بدتر باشه ... بذار بقیه شو بگم . »

بچه ها حرفمو تایید کردند و من ادامه دادم : « خلاصه بعد از کلی حرص خوردن ، بالاخره سرفه کرد و نفس  
کشید . خیال منم راحت شد . دیگه از اون موقع شد که من شدم

منجی . البته منجی بودما ، شدم « منجی مین هو » . « با اینکه اون لحظه حسابی ترسیده بودم و مثل بید  
می لرزیدم ولی الان خوشحالم که منو تو این جمع گذاشت . ازش

ممنونم که دوست داداشیم بود . خیلی خیلی ممنونم ، یون مین هو .

- آجی ، بهش نفس مصنوعی دادی ؟

- نع ...

امکان نداره من بهش نفس مصنوعی بدم . چانسونگ گفت : « برای چی ؟ »

- آخه بهوش اومد . نیازی نبود .

یه کوچولو گوشه ی لبش باز شد و گفت : « اگه بهوش نمیومد ، بهش می دادی ؟ »

- نع به هیچ وجه من این کارو نمی کردم .

نیشش بازتر شد و گفت : « حتما خجالت ... » نذاشتم ادامه بده : « تا حالا بهت گفتم من استعداد بالایی تو زدن

لیوان بستنی به صورت مردم دارم ؟ » نیشتم ببند . بی ادب .

داداشی دستاشو آورد بالا و به چانسونگ گفت : « چانسونگ بهتره بس کنی و گرنه باید بری دوش بگیری .

چون صورت و موهاش با بستنی یکی میشه . بس کن . » داداشی می

دونه من با مین هو چی کار کردم .

برای اینکه بحث عوض بشه ، پرسیدم : « پس داداش تکیون نیومد ؟ چی کار داره می کنه ؟ » بچه ها به هم

نگاه کردند و چونجی گفت : « اون میاد حالا ... »

- اون نمیاد .

ییفان زد وسط حرفش و گفت: «اون از اتاقش بیرون نمیاد ... امروز سالگرد فوت مامانشه . « واقعا ؟ گفتم :»  
حتما خیلی ناراحته . اگه از اتاقش بیرون نمیاد ، بهتر نیست ما بریم

پیشش ؟ الان اون تنهاست . باید از تنهایی درش بیاریم . « به نظرم این بهترین کاری که می تونیم براش انجام بدیم .

داداش بکهیون گفت :« اون نه میاد بیرون نه کسی می تونه بره تو اتاقش . اون بیست ساله که این طوریه . «  
بیست سال ؟ بیست ساله که مامانش فوت کرده ؟ پاشدم و گفتم :»

شما تا حالا امتحان کردید ، می خوام امسال من امتحان کنم . کسی نمیاد ؟» کنار کشیدند و داداشی  
گفت :« بهتره بیخودی خودتو خسته نکنی . الان اعصاب نداره . ممکنه

حرفی بزنه که ناراحت بشی . « مهم نیست .

کوله مو برداشتم و رفتم پیش یکی از گارسون ها . ازش دوتا فنجون قهوه و کیک خواستم . چند دقیقه بعد  
سینی قهوه آماده دستم و منم در اتاق تکیون بودم . از جلوی در

اومدم کنار و در زدم . نمی خواستم منو ببینه . درو باز نکرد و من دوباره در زدم . بعد از چند ثانیه در باز  
شد و من سینی قهوه رو آوردم بالا جلوی صورتش :« سلام . من یه قهوه

ی خوشمزه ام . کسی منو نمی خوره . قبول می کنی منو با کیک بخوری ؟» مامانم وقتی ناراحتم این  
کارو می کنه .

سینی رو کنار زد و از در اومد بیرون . گفتم :« برو تو . تو نباید منو ببینی . مثلا من فنجون قهوه هستم . برو تو  
. « خیلی مظلوم و اروم بود :» آجی برو . بذار برای یه وقت دیگه . «

تکیونی که همیشه خندونه حالا خیلی بیچاره به نظر میومد . خندیدم و گفتم :« نه . می خوام با تو قهوه بخورم  
. بچه ها پایین دارند بستنی می خورند و کسی حاضر نیست با من قهوه

بخوره . داداش بذار پیام تو . باشه ؟»

بالاخره راضی شد که برم تو . رفتم داخل و روی تخت نشستم . سینی رو گذاشتم روی میز کنار تخت و تکیون هم روی تخت مقابلم نشستم : « اتاقتون تقریبا با اتاق من یکیه . با

این تفاوت که از ما خوشگل تره . » سعی کردم مستقیم به صورتش نگاه نکنم . با صدای خیلی آرومی در حالی که دستاشو تو هم قفل کرده بود ، گفت : « آبجی بهتره زودتر قهوه رو

بخوریم . سرد میشه . » با چنگال یه کم از کیک رو برداشتم و خوردم : « مممم .... خوشمزه است ... بخور ... آ آ ... می خوام بذارم دهنتم ؟ دوست داری از دست من بخوری ؟ »

به نظر کلافه میومد و عصبی . خودش یه کم کیک برداشت و خورد .  
- تو با کی هم اتاقی هستی ؟

یه دفعه عصبانی شد و گفت : « قهوه تو بخور و برو . » صداش داشت بالا می رفت : « چرا صدات داره بالا میره ؟ » این دفعه عصبانی تر با صدای بلندتری گفت : « چون تو یه

دختر پررویی . چند بار بهت گفتیم آبجی آبجی دور برداشتی که چی ؟ فکر کردی واقعا آبجی ما هستی ؟ نه دختر خانوم ، ما اون روز بهت ترحم کردیم و کمکت کردیم حالا تو

دست بردار نیستی . پاشو گمشو از اتاق من . » اون داداش تکیونه ؟ چرا این طوری می کنه ؟  
من کردم و گفتم : « چرا این طوری حرف می زنی ؟ واقعا از دست من این قدر عصبانی هستی ؟ » پاشد و از کلافگی دستی تو موهاش کشید : « زود باش برو بیرون . همین

الان . » اون به خاطر مامانش عصبیه . همه ی این حرفا هم به خاطر اونه . بعدا از رفتارش پشیمون میشه . سعیده ، نباید بهت بر بخوره فقط بهش کمک کن : « هر وقت قهوه مو

خوردم ، میرم . » همون جوری که اونا به من کمک می کنند ، منم باید کمکش کنم .  
یهو برگشت و تو چشمام زل زد . چشماش از عصبانیت پر بود . ترسیدم و سرمو انداختم زیر ولی اون اومد جلو و دستمو کشید . چنان محکم گرفته بود و می کشید که هر چی زور زدم



خودمو بکشم بیرون ، نشد . در اتاقو باز کرد و منو پرت کرد بیرون : «وقتی میگم گمشو ، گمشو .» بعد هم درو محکم بست.

دیگه شورو داره از مزه می بره . برگشتم و پامو محکم زدم به در : «دفعه ی آخرت بود که به من دست زدی ، فهمیدی . من اون قدر بدبخت نیستم که تو سرم داد بزنی .» پسره ی

عتیقه ی بی شعور ... رفتم دم آسانسور و کلید رو زدم . پسره ی احمق فکر کرده کیه که سر من داد بزنه . حیف من که می خواستم به اون گنددماغ کمک کنم ... پسره ی بی حیا

خجالت هم نمی کشه . به من میگه گمشو . نفهم فکر کرده هر کاری خواست می تونه بکنه . خوب شد که ماماش نیست و گرنه از داشتن همچین پسری تاسف می خورد ... به من

میگه انگل چسبنده ... شیطونه میگه همچین بزمنش که صدای سگ از دهنش بیاد بیرون . در آسانسور باز شد و من به جای اینکه برم تو ، راست گرد گرفتم و رفتم در اتاق تکیون . رو به روی در به دیوار تکیه دادم و نشستم رو زمین . اون به خاطر مرگ مامانش این

طوریه . من باید درکش کنم چون منم موقعی که همون سال برگشتیم ایران ، مثل سگ پاچه می گرفتم . هر کی بهم گیر می داد ، این قدر سرش داد می زدم که از

کمک کردن به من پشیمون می شد . اگه من نتونم اونو بفهمم ، منی که تقریبا مشککشو درک می کنم ، اگه من باهاش نباشم ، پس کی باشه ؟ من باید به اعصاب خودم مسلط

باشم و کاری نکنم .

گوشیم تو جیبم لرزید که فهمیدم پیامک دارم . داداشی سعید پیام نوشته « چی شد؟» نوشتم : « همه چی خوبه . فعلا همه چی به نفع منه . فقط بالا نیا . بذار همه چی تحت کنترل

من باشه . » از اینکه دارم دروغ می نویسم ، متاسفم اما چاره ای ندارم . اگه براش بنویسم اون چه برخوردی با من کرده ، حتما سر تکیونو میذاره رو سینه اش .

تقریباً یک ساعتی می شد که من روی زمین نشسته بودم و به در خیره شده بودم . چشمم داشت می رفت و سرم هی ول می شد . این قدر خوابم میاد انگار 50 ساله نخوابیدم . کوله

مو گرفتم تو بغلم و سعی کردم سرمو ثابت نگه دارم . بهتره شعر بخونم تا یه کم حواسم جمع بشه :»  
لای لالایی گل نی نی . خوابای خوب بینی ، روی ابرا بشینی ... « | این

چیه من می خونم . اینکه منو بیشتر می خوابونه . ذهن من ، برو فایل بعدی :» عروسک قشنگ من قرمز پوشیده ، تو رختخواب مخمل آبی خوابیده ... « انگار فقط آهنگای خواب

آلود میاد تو ذهنم :» رگ خوابمی تو ... « اصلاً ولش .  
به در اتاق خیره شدم و سعی کردم با انگشتام پلکامو باز نگه دارم . سعیده ، تو نباید بخوابی .... باید بیدار بمونی ... پلکام قدرتش بالاتره و دستامو شکست داد . چشمامو بستم و سعی

کردم 5 دقیقه بخوابم . چند دقیقه که بخوابم ، حله .  
تیلیک ... در اتاق تکیون باز شد و یه فرشته از توش اومد بیرون . اون فرشته ی خوابه ، می شناسمش . هر وقت خوابم میاد ، اون میاد پیشم و کمکم می کنه بخوابم . دستشو

زیر سرم میذاره و من می خوابم . بیست و دوسالی هست که با هم دوستیم :» سلام . خوبی ؟ دیر کردی ؟»  
نشست روبه روم و گفت :» خوابت میاد ؟» اوم ، خیلی . امروز لباساش

رنگی رنگی شده . قبلنا لباس سفید و بلندی داشت که دورش پر از نور بود ولی امروز لباس آبی و شلوار لی پوشیده . تیپ اسپرت زده کلک ...

دستامو کشیدم و کش و قوسی به خودم دادم :» فرشته کوچولو ، دستتو بیار جلو می خوام بخوابم . « آرایشگاه هم رفته و موهاشو کوتاه کرده :» فارسی نگو تا بفهمم چی میگی .

« چه قدر صداس مردونه شده ... وای نکنه مثل اون روز بشه . چشمامو محکم باز و بسته کردم و یه دفعه ... تکیون رو جلوی خودم دیدم .... هیییییییع ... خودشه . چسبیدم به

دیوار و محکم گرفتمش: «تو اینجا چی کار می کنی؟» نخودی خندید و گفت: «تو اینجا چی کار می کنی؟ اگه خوابت میاد، برو بخواب. اینجا هم نشین.» پس فرشته کو؟

یعنی از اولشم تکیون بوده نه فرشته؟ موقع خواب که میشه مخم از کار میفته. دفعه ی پیش هم همین طور شد که ابروم جلوی بچه ها رفت.

پاشدم و به تکیون گفتم: «برا چی از اتاقت اومدی بیرون؟» پاشد و دستاشو کرد تو جیبش. چشماشو از من می دزدید و این ور اونور رو می دید: «همین طوری، می خواستم

هوا بخورم.» کوله رو انداختم روی دوشم و گفتم: «خب می خواستی پنجره ی اتاقتو باز کنی و هوا بخوری.» سرشو ثابت کرد و تو چشمام نگاه کرد: «دلم می خواست هوای

این سالنو بخورم. کاری داری؟ هتل خودمونه دلم می خواد.» دروغگو. من که می دونم برای چی اومدی بیرون: «این همه دروغ نگو. من که می دونم به خاطر من اومدی بیرون

. «انگار من بچه ام.»

دوباره سرشو چرخوند و گفت: «خب آره. اونم هست ولی تو درجه دومه.» نگفتم. کوله مو روی دوشم درست کردم و گفتم: «می خواستی ببینی من کجا رفتم، نه؟» تو دام من

گیر افتادی. دست به سینه شد و گفت: «چرا نرفتی پایین؟ با خودم فکر کردم رفتی پایین و به ییفان یا سعید گفتی. منتظر بودم بیاند منو کتک بزنند.» پوزخند زدم و گفتم

: «اگه رفته بودم که داداشی سعیدم برات دست و پا نمی داشت. من نشستم اینجا ببینم کی میای بیرون.» البته می خواستم خودم پیام بکشم.

سرشو انداخت زیر و گفت: «از دستم عصبانی هستی؟ ناراحتی؟» اون لحظه از دستت عصبانی بودم ولی خودمو کنترل کردم. با این حال دلم می خواد اذیتش کنم: «آره

خیلی ناراحتم.» سرمو برگردوندم و زیرچشمی نگاش کردم. سرشو آروم بالا و با لبخند گفت: «می خوام برم دوتا قهوه بگیرم با هم تو اتاق بخوریم.» اونی که من آوردم رو

نادیده گرفتی: « نه نمی خوام . »

من من کرد و گفت: « قهوه با کیک . خوبه ؟ » سرمو دادم بالا و گفتم: « نه . نمی خوام . » پرسید: « می خوای با هم ناهار بخوریم ؟ » دوباره سرمو دادم بالا و گفتم: « نه . نمی

خوام . » پوزخند زد و گفت: « پس چی دیگه می خوای ؟ می خوای چی کار کنم از ناراحتی دربیای ؟ توقعتم زیاده ها . » یه لبخند شیطونی زدم و گفتم: « باید امروز کلا در اختیار من

باشی . هر کاری من گفتم باید انجام بدی . قبوله ؟ » من یه کاری می کنم تو امروز با من بیای بیرون . ابروم در خطره . به بچه ها قول دادم آخه .

مستأصل شد و گفت: « خیلی خب ، اما اگه سخت باشه قبول نمی کنم . » آخ جون ... عالیه . زیرچشمی گفتم: « باید بریم بیرون . » نگام کرد و بدون هیچ حرفی رفت تو

اتاقش . پریدم بالا و یه جیغ تو دلی کشیدم . من خیلی باحالم . من دست شیطونو از پشت بستم . ناری ناری ناری یه دونه اناری ناری ...

اومد بیرون و در اتاقو بست: « کجا می خوای بری ؟ » انگشتمو آوردم بالا و تکونش دادم: « پشت سرم بیا . سوالم نپرس . » بدون هیچ حرفی رفتیم پایین و به یکی از خدمتکارا تذکر

دادم سینی قهوه رو از اتاق تکیون برداره . بچه ها تو لابی نبودند و این خوبه . اومدیم بیرون و من توی پیاده رو راه افتادم . تکیون وایساده بود و نمیومد: « پس چرا نمیای ؟ » دور و

برشو نگاه کرد و پرسید: « پس ماشینت کو ؟ » قرار شد سوال نپرسی: « می خوام پیاده روی کنم . راه بیفت بدون سوال . » ایشی گفت و راه افتاد .

با هم توی پیاده رو می رفتیم و حرفی نمی زدیم . به ایستگاه اتوبوس رسیدیم و نشستیم روی صندلی . تکیون گفت: « حالا میشه بگی کجا داریم میریم ؟ می خوای امروز چی

کار کنی ؟ » پوزخند زدم و گفتم: « اون موقع که من صدبار ازتون پرسیدم کجا می خوایم بریم ، چی کار می خوایم بکنیم ، هیچ کدومتون به من جواب ندادی . منم حالا حرفی

نمی زخم تا حالت جا بیاد . « زبونمو درآوردم و به اتوبوسی که نزدیک می شد ، نگاه کردم . بلند شدیم و سوار اتوبوس شدیم . اتوبوس شلوغی نبود ولی جایی برای نشستم نداشت . میله ی کنار شیشه رو گرفتم و تکیون گفتم : « پس میخوای تلافی کنی ، آره؟ » لبامو جمع کردم و سرمو تکون دادم : « اومممم... دقیقا می خوام همین کارو بکنم . » به شیشه تکیه

داد و گفتم : « اون روز ما تو رو با ماشین اینور اونور بردیم اون وقت تو منو با اتوبوس می خوای ببری . این دیگه چه جور جبرانیه . » خندیدم و منم به شیشه تکیه دادم : « این

طوری کیفش بیشتره . تازه من امروز ماشین ندارم . از هر موقعیتی که تو زندگیت ، بهترین استفاده رو بکن . خوش بگذرون . » سرشو از شیشه بیرون کرد و یه کم هوا کشید :

باشه . پس من امروز در اختیار توام . ببینم چی کار می خوای بکنی . « خوبه پسر خوب . چند تا ایستگاه رفتیم و هنوز برای ما جایی پیدا نشد تازه مسافرا بیشتر هم شدند . تکیون سرشو آورد جلو و گفت : « به نظرت اون زن ها دارند در مورد ما حرف می زنند؟ » می

دونم داره در مورد کیا حرف می زنه . منم آرام گفتم : « فکر کنم . آخه همش دارند به ما نگاه می کنند . یعنی چی میگند؟ » اگه حرف بد بزنند ، می زنشون . قبل از اینکه تکیون حرفی بزنه ، اون خانوما جلو اومدند و لبخند زنون گفتند : « شما خارجی هستید؟ » یکیشون جوون بود و اون یکی مسن . لبخند زد و گفتم : « بله . ما ایتالیایی

نیستیم . من ایرانی هستم و ایشون اهل کره ی جنوبی . این دوتا کشورو بلدید؟ » سرشو تکون داد و گفت : « بله می شناسم . البته تو کتاب و اینترنت دیدم . » خانوم مسن تر که

معلوم بود انگلیسی بلد نیست ، زد به شونه ی دختر و ایتالیایی گفت : « چی میگند؟ » دختر براش حرفای ما رو ترجمه کرد . اون خانوم دستمو گرفت و به ایتالیایی گفت : « تو خیلی

نازی . شما دوتا خیلی خوش سیما و قشنگید . خوش بخت بشید . » چی ؟ دختر جوون حرفی رو که مسن گفته بود رو به انگلیسی ترجمه کرد .

تکیون جا خورد و به من نگاه کرد . منم یه چشم غره رفتم و تا اومدم برای اونا توضیح بدم که ما با هم نسبتی نداریم ، اتوبوس وایساد و اونا پیاده شدند . به تکیون نگاه کردم که بهم

لبخند زد . منم یه لبخند دندون نما زدم و گفتم : « هه هه هه ... بریم اونجا بشینیم . » دوتا از صندلی های کنار هم خالی شد و ما تونستیم اونجا بشینیم . تکیون همون جور

لبخند زنون گفت : « دیدی؟ من که بهت گفتم خوش تیپم . همه قبول دارند به غیر از تو . » کوله مو روی پام گذاشتم و با نیش دندون نما گفتم : « به منم گفت خیلی نازی . خوشگل

و قشنگی . به من بیشتر گفت . در مورد تیکه ی دوم هم نمی خوام چیزی بشنوم . » اون زنه اصلا صبر نکرد تا من براش توضیح بدم .

سرشو آورد جلو و گفت : « بدم نیست که فکر کنند ما زوجیم ، نه ؟ »  
- نع ... اصلا هم خوب نیست .

خندید و برگشت سر جاش . به خودت بخند ، بی ادب .

چهل دقیقه ای بود که ما توی اتوبوس بودیم . تکیون گفت : « کجا داریم میریم ؟ خیلی وقته تو اتوبوسیم . نکنه می خوام از شهر بریم بیرون ؟ »  
- اومم . می خوام همین کارو بکنم .

با تعجب نگام کرد و گفت : « واقعا ؟ می خوام بریم بیرون از شهر؟ چه خبره ؟ » به شیشه تکیه دادم و گفتم : « قرار شد سوال نپرسی . تا پنج دقیقه ی دیگه می رسیم . اون وقت

خودت ببین . » مرموزانه نگاش کردم و براندازش کردم : « کلیه هات خوب کار می کنه ؟ » به دلش دست زد و گفت : « با کلیه هام چی کار داری ؟ » صاف شدم و گفتم : « هیچی

می خواستم ببینم می ارزه سرش معامله کنم یا نه . فعلا دارم روی چشمات کار می کنم . می خوام با پول خوبی بفروشمش . » آب دهنشو قورت داد و گفت : « این شوخی ها رو با

من نکن . » پسره ی ترسو .

همون جوری که گفتم 5 دقیقه بعد به ایستگاه آخر رسیدیم. فقط من و تکیون تو ماشین بودیم. پیاده شدیم و تو جاده راه افتادیم. هیچکس اونجا نبود. فقط من و اون بودیم. چند

متری رفتیم جلو و ترس رو خیلی خوب تو چشمای تکیون می دیدم: «تو که واقعا معامله گر نیستی، هان؟ اونا که گفتی شوخی بود؟» خندیدم و جلوی دری وایسادم: «آخه

خنگول به من میاد دزد باشم. بیا بالا.» پامو گذاشتم به قفل در و خودمو کشیدم بالا.  
- می خوای از در بری بالا؟

در بلندی بود پس پای راستمو از زمین جدا کردم و به نرده گذاشتم: «پس دارم چی کار می کنم؟ بیا بالا دیگه.» کوله مو گرفت و نداشت برم بالا: «اینجا یه ملک شخصیه.»

اگه کسی بفهمه بد میشه.» نمی خواد این قدر حرص بخوری. فقط کاری رو که میگم، بکن. پایین اومدم و دست به سینه وایسادم: «قرار شد سوال نپرسی. تو چرا حرفی

که بهت می زنه، گوش نمیدی؟ نگران نباش. اینجا یه شهربازی متروکه است. کسی هم با اینجا کاری نداره. به من اعتماد کن... بیا بالا.» قبل از اینکه اظهار نظر دیگه ای

بکنه، از در رفتم بالا و رفتم اونور در. خدا رو شکر در مثل نردبونه و این کارو راحت تر می کنه. کمی مکث کرد و بعدش اومد. کوله مو صاف کردم و راه افتادیم: «اینجا قبلا یه شهربازی بوده که روزانه صدها نفر میومدن اینجا و خوش می گذروندن. اما حالا همه ی

دستگاه ها از کار افتادند و اینجا تعطیل شده. آخه یه شهربازی خیلی مجهز همین نزدیکیا افتتاح شده. من وقتی بچه بودم، با خونواده ام میومدیم اینجا. بعد از اینکه بسته شد هم

میومدم.» یادش به خیر.

رو به روی دستگاه اسب ها وایسادم و تکیون گفت: «حتما اینجا خیلی بهت خوش می گذشته. راستشو بخوای من وقتی وارد گروه شدم یعنی وقتی 18 سالم بود، اولین باری

بود که شهربازی میومدم. « 18 سال ؟ نگاهش کردم . نگاهش به اسباب بازی ها بود . به چی فکر می کرد ؟ باید چیز نارحت کننده ای یادش اومده باشه . به من نگاه کرد و

گفت : « بهتره بریم سوار بشیم . بینم اسب کی تندتر میره . » نباید بذارم به چیزای غمگین فکر کنه . پس منم دنبالش دویدم و سوار اسبا شدیم . اسبا تکون نمی خوردند و ما

فقط الکی خودمون رو تکون می دادیم .

بعد از بازی با اسبا رفتیم چرخ و فلک . در یکی از کابینا رو باز کردیم و سوار شدیم : « چرخ و فلک بدون حرکت هم جالبه ها ... آه راستی آجی ، می خوای برات آهنگ بخونم ؟ »

لبخند زدم و سرمو تکون دادم : « آره ، حتما . فقط یه چیزی بخون که منم بفهمم . آهنگت انگلیسی هم داره ؟ » گوشیشو درآورد و دنبال آهنگش گشت . منم گوشیمو درآوردم و

گفتم : « اشکالی که نداره ازت فیلم بگیرم ؟ » مین هو اون روز بهم گفت که دوست داره موقع اجرا ازش فیلم بگیرم . حتما تکون هم دوست داره . بهم گفت اشکالی نداره و منم

دوربینشو روشن کردم .

آهنگ ملایمی داشت . قشنگ و خوب بود . آهنگ که تموم شد ، براش دست زدم و گفتم : « عالی بود . صداتم خیلی خوبه ها . » خندید و سرخ شد : « ممنون ... راستی فیلمو

واسه کسی نفرستی ها . باشه ؟ اگه خواستی به کسی نشون بده ولی واسه کسی نفرست . چون ممکنه دردسر بشه . می دونی که چی میگم ؟ » پس فکر کردی خنگم . سرمو با

اطمینان تکون دادم و گفتم : « خیالت راحت . حواسم هست . »

- راستی تو اعضای بست بویز رو چه جور می بینی ؟ خصوصیاتشون چه جوریه ؟ کدومو بیشتر دوست داری ؟ دستامو بالا سرم گذاشتم و گفتم : « یکی هست که خیلی مهربونه که بهش میگم داداش چونجی . همش بهم محبت می کنه و منو خجالت میده . یکی دیگه شون شیطونه .



اسمش ، داداش بکهیونه . شیطونباش و اجرای صحنه اش خیلی باحاله . یکی دیگه هم شیطونه هم مهربون . به اون میگم ، داداش چانسونگ . هم شیطونی های داداش

بکهیون رو داره هم مهربونی های داداش چونجی . یکی دیگه از اعضا بداخلاقه و همش غر می زنه . این یکی رو نمی تونم بهش بگم داداش پس بهش میگم بیفان . با تموم

بداخلاقیاش بعضی وقت ها مهربون میشه و بعضی وقت ها هم خنده دار میشه . « یکی رو نگفتم ؟ چونجی ، بکهیون ، چانسونگ ، بیفان . کیو جا انداختم ؟ - و من ؟

آهان تکیونو جا انداختم . چه قدر بده آدم یه لحظه مخش کار نکنه : « و یکی دیگه شون که هم مهربونه ، هم شیطونه و هم خنده دار . قدش بلندتر از بقیه است و صداشم بهتر از

بقیه . دوست دارم همش حرصش بدم و بهش بخندم . باهش بیرون پیام و با هم سوار چرخ و فلک خاموش بشیم . بهش میگم داداش تکیون . « جوری حرف زدم اصلا انگار که نه انگار که یادم رفته بود .

ذوق زده شد و گفت : « تو این مدتی که با هم بودیم خوب ما رو شناختی . « با هم خندیدیم و تکیون گفت : « خوش به حال خونواده و دوستان . از اینکه دوستی مثل تو دارند ،

خوشحالند . چون تو می دونی کی آدمو بخندونی و کی آدمو آروم کنی . « فکر نکنم اینجوری باشه . گفتیم : « نمی دونم ولی فکر نکنم اون قدر هم از من خوششون بیاد . آخه دوستم

همیشه به من میگه « سونامی اسیدی » . میگه هر وقت نزدیک آدم میشی مثل سونامی می مونی که پر از مواد اسیدیه و می خواد آدمو نابود کنه . « راست میگم به خدا . مقدسه قدر منو نمی دونه .

خندید و من ادامه دادم : « مامانم هم همین طور . یه کم تپله منم همش بهش میگم « مامانی تپلی » . ناراحت میشه و تازگیا یه دعا برام کرده . آخرین باری که بهش گفتم هفته ی

پیش بود . دعا که نکرد ، نفرین کرد . می دونی چی میگه ؟ میگه دعا می کنم یکی تو این سفر از تو خوشش بیاد و عاشقت بشه . یکی نیست بهش بگه آخه مادر من یه مسلسل

بردار و منو بکش ولی این حرفو نزن . « می خواد دو دستی دخترشو نابود کنه .

خندید و باتعجب گفت : « مگه دوست نداری کسی از تو خوشش بیاد ؟ » دستامو تند تند تکون دادم و گفتم : « نه نه به هیچ وجه نباید این اتفاق بیفته . » خنده شو جمع کرد و

خودشو کشید جلو : « فکر کنم دعای مامانت برآورده شده . من کسیو می شناسم که عاشقت شده . » بدبخت شدم . زدم به پیشونیم و گفتم : « بیچاره شدم . حالا کی هست ؟ » زد

رو سینه اش و گفت : « من ... » تو یه چیزی خوردی . صورتمو کج و معوج کردم و گفتم : « بی مزه . فکر کردم داری جدی میگی . » خودشو عقب کشید و گفت : « خب دارم

جدی میگم . مگه من با تو شوخی دارم . از وقتی که از قاشقم غذا خوردی ، بهت علاقه مند شدم . » آره جون عمه ات : « آره می دونم . به خاطر همین اون موقع سرم

داد کشیدی ؟ » دروغگو ...

سرشو زیر انداخت و آروم گفت : « متاسفم . اون موقع واقعا حالم خوب نبود . تو هم اصرار داشتی که باهام حرف بزنی . چاره ای نداشتم جز اینکه اون حرفا رو بزنم و تحقیرت کنم .

باور کن هیچ کدوم از حرفام واقعی نبود . بعدش که از اتاق بیرون رفتم ، گریه کردم . خیلی پشیمون بودم . منو ببخش . » نباید یادش مینداختم . حالا واقعا یعنی به خاطر من

گریه کردی ؟ : « معلومه که می بخشمت . من تو رو درک می کنم . می دونم تو حال خودت نبودی . من همون موقع بخشیدمت . من نباید این حرفو می زدم . » آه به این

دهن که هیچ وقت چفت و بست نداره .

سرشو بالا کرد و بهم لبخند زد: «پس از دست من دلگیر نیستی؟ این خیلی خوبه. بیا بریم یه دوری بزنیم.»  
«آره بهتره بریم تا بحث عوض بشه. اومدیم بیرون و آروم آروم قدم

زدیم. تکیون گفت: «عکس مامان و باباتو داری؟» دستمو کردم تو جیب مانتوم و گفتم: «مممم...  
چه طور؟» وایساد و دستاشو زد به هم: «میشه بینم؟» کاش می گفتم

ندارم. اگه مامانو ببینه دوباره میره تو فکر مامان خودش.

چاره ای ندارم. گوشیمو درآوردم و عکس سه تاییمون رو وقتی موزه رفته بودیم، نشونش دادم. به عکس  
خیره شد و گفت: «مامانت اون قدر هم که میگی تپل نیست.» گوشیمو

داد دستم و دوباره قدم زدیم: «اگه دوست نداره اون جووری صداش کنی، نکن. هیچ وقت مامانتو اذیت  
نکن.» صداش آروم تر شد و گفت: «مامان من لاغر بود. بیماریش هم

لاغرترش کرده بود. بابام مثل بابای تو هیکل رو فرمی داره.» خدا رو شکر زیاد از مامانش حرف نزد. با  
اینکه خیلی کنجکاوم که بدونم برای چی مامانش بیست سال پیش فوت

کرده ولی نباید حرفی بزنم.

- مامان من سرطان کبد داشت.

هیچی نگو. دوباره گریه ات می گیره: «بابام پول نداشت که مامانمو ببره دکتر. ما خونواده ی فقیری بودیم  
که به نون شب هم احتیاج داشتیم. بابام یه کارگر ساده بود و منم

توی سالن تئاتر کار می کردم. پولی که در می آوردیم نمی تونست برای مامانم کاری بکنه. مامانم خیلی  
مقاومت کرد ولی سرطانه، شوخی بردار که نیست، از پا درش آورد.» چه

قدر تو این بیست سال سختی کشیده.

- من وقتی داداش سعیدو گم کردم، خیلی ناراحت بودم. همیشه تو هر فرصتی که پیدا می کردم، خودمو  
مقصر می دونستم. می فهمم چه قدر سخته وقتی داری می بینی

اتفاق بدی داره برای خونواده ات میفته و تو کاری از دستت برنمیاد . دلت می خواد زمین دهن باز کنه و تو رو بکشه تو خودش .

یهو پرید روبه روم که یه دفعه وایسادم : «چی کار می کنی ؟» خندید و گفت : « ترسیدی ؟ چه خوب ... » دستمو آوردم بالا و گفتم : « می خوای بزنمت ببینی چه قدر خوبه ؟ » راه

افتادیم و تکیون به صحبت هاش ادامه داد : « می دونی بست بویز چه طوری تشکیل شد ؟ » تو این مورد اشکالی نداره کنجکاویمو پیگیری کنم : « چه طوری ؟ » دستاشو کرد تو

جیبش و شونه اشو داد بالا : « بیفان ، چانسونگ و چونجی از مدرسه خواندگی رو یاد گرفتند . بکھیون چون استعدادشو داشت توی آزمون و مصاحبه قبول شد و منم با پارتنی بازی .

گفتم که توی یه سالن تئاتر کار می کردم . یه روز مدیر مدرسه ای که بچه ها توش موسیقی یاد می گرفتند ، اومد سالن ما . قرار شد گروهی از بچه ها بیانند اونجا و

کنسرت بگیرند . من وقتی کار می کنم آروم آروم آهنگ می خونم . اون روز موقع تی کشیدن ، داشتم یه آهنگ می خوندم . مدیر مدرسه از صدای من خوشش اومد و قرار شد

من به عنوان دانش آموز بورسیه ای تو مدرسه درس بخونم . « سعی کن امروز به هیچ چیز بدی فکر نکنی . بخند داداش تکیون ....

- تو مدرسه هر کی می خواست منو صدا کنه بهم می گفت « هی دانش آموز بورسیه ای » . تا اینکه چونجی باهام دوست شد . همون طور که گفتمی اون خیلی مهربونه . اون موقع

باهام دوست شد و تو درسام کمکم کرد . کم کم ما 5 تا دور هم جمع شدیم و شدیم « بست بویز » . جالب بود ، نه ؟ » اصلا . خندیدم و گفتم : « آره . خیلی پیچیده بود . اگه من

جای مدیر مدرسه بودم ، تو رو انتخاب نمی کردم . آخه قدت زیادی بلنده . « باید کاری کنم امروز بخنده .

اومد نزدیکم و قد منو با خودش اندازه زد: «تو زیادی کوتاهی؟ من متعادلیم. من یه پسر خوش تیپم. قدم بلنده و هیكلم ورزشیه. صورتم سفیده و موهای مشکی دارم و همه

دلشون می خواد مثل من باشند. تو چشمت نمی بینه ولی بقیه می بینند.» خواستم چیزی بگم که صدایی جلوی صحبتتم رو گرفت. با تعجب به تکیون نگاه کردم و اونم چشماشو از

من گرفت: «داداش میکروفون قورت دادی؟ صدای شکمت خیلی بلند بود. گرسنه ای؟» وایساد و گفت: «پس چی؟ از صبح تا حالا داری منو با خودت می بری. معلومه که گرسنه میشم. بیا زودتر از این خرابه بریم بیرون.» یه قدم به طرفش برداشتم و گفتم: «این

قدر غر نزن. حالا میریم غذا می خوریم. البته با پول تو. یادت که نرفته. باید از دلم دربیاری.» پوزخندی بهم زد و گفت: «تو می خوای از من باج بگیری؟ توقعت خیلی بالاست

. «سرمو کج کردم و تو چشماش نگاه کردم. دست به سینه شد و گفت: «حیف که گرسنه ام... باشه می برمت جایی و من ناهار می خرم. این طوری هم بهم نگاه نکن،

دختره ی خیره سر.» خیره سر خودتی بی ادب. اومدیم تو جاده و اولین تاکسی ای که اومد، سوار شدیم. تکیون به راننده گفت: «آقا لطفا ما رو به یه رستوران کره ای ببرید.» راننده قبول کرد و ما توی خیابون راه افتادیم.

تکیون گفت: «تا حالا رستوران کره ای رفتی؟» کوله مو روی پام صاف کردم و گفتم: «اوم، یه بار با مین هو رفتیم.» «باتعجب پرسید: «با مین هو؟ برای چی؟» دستمو

گذاشتم روی کوله ام و گفتم: «فردای اون روزی که از دریا نجاتش دادم، رفتیم یه رستوران کره ای. اونجا چیز خوردیم، این... کوکی... یه همچین چیزی.» موهاشو صاف کرد و

گفت: «بول گوکی. اسمش اینه.» حرفشو تایید کردم و گفتم: «آره. تازه اون روزی که تو هتل شما هم بودم با هم غذای کره ای خوردیم. یادته؟» اون روزم یه چیزی

خوردیم که اسمش یادم نیست .

- آره یادمه . همون شبی که من و تو عاشق هم شدیم .

کوله مو گرفتم و محکم زدم به بازوش : « داداش تکیون اگه یه بار دیگه در مورد اون حرف بزنی ، کاری می کنم که روزی سه بار به دیوار سلام کنی و دور دنیا دنبال دست و

پای قطع شده ات بگردی . فهمیدی ؟ » بازوشو گرفت و گفت : « آه دردم گرفت . خیلی خشنی ... باشه دیگه نمیگم ... دردم گرفت . » حفته .

بعد از چند دقیقه رسیدیم دم رستوران . دم در وایسادم و گفتم : « می خوای ... عینک بزنی ؟ ... یا یه کلاه نقاب دار ؟ » دست به سینه وایساد و گفت : « چرا ؟ دوست نداری

کسی ما رو بشناسه ؟ » دستمو آوردم بالا و تکون دادم : « نه اینکه دوست نداشته باشم . میگم یه وقت دردمر نشه . » خندید و سرشو کج کرد : « کوچولوی بانمک نگران نباش . تو

عضو افتخاری گروه بست بویز هستی . اشکالی داره یکی از اعضا با یکی دیگه بیاد رستوران ؟ » انگشت اشاره مو کردم تو چشمش و گفتم : « کوچولوی بانمک هستم ولی لازم نکرده

تو بگی . » سرشو آورد نزدیک صورتم و دندوناشو با یه لبخند گشاد نشون داد : « تو یه کوچولوی کوچولوی بانمکی جوجه کوچولو . » دستمو بردم بالا که دعواش کنم که متوجه

پسری که از کنارمون رد شد ، شدم . خندیدم و دستمو آوردم پایین : « داداش تکیون ، بریم تو ؟ » متوجه اون پسر شد و چیزی نگفت .

رفتیم داخل و یکی از میزها رو گرفتیم . گارسون که دختر جوونی بود ، اومد و گفت : « چی میل دارید ؟ » تکیون منو رو برداشت و نگاهی بهش انداخت : « تو چی می خوری ؟ »

مثل دفعه ی اول که مجبور شدم برای مین هو بگم ، باید الانم بگم : « خرچنگ ، عقرب ، مار و کلیه ی حیوونای خزنده و چرنده . کلیه ی غذاهای دریایی مثل میگو و ماهی . فلفل

دلمه و قارچ نباشه . هر چی دیگه باشه ، می خورم . »

- اوپا تکیون !!!!

لااقل می داشتید چند دقیقه از اومدنمون بگذره بعد اوپا اوپا کنید . تکیون به دختر نگاه کرد و لبخند زد . دختر دوتا دستاشو گذاشت رو صورتش و باهاش کره ای صحبت کرد . تکیون

زد وسط حرفش و گفت : « بهتره انگلیسی صحبت کنیم تا دوستمم هم متوجه بشند . » چه پسر خوبی ... باریک پسر . دختره به تکیون گفت : « چی سفارش میدید ؟ » چی

داشت بهش می گفت . تکیون سفارش داد و دختره تو نوت بوکش وارد کرد : « میشه بعدا با هم یه عکس بگیریم ؟ » نمی دونم مشکل از منه یا بقیه . چرا من هیچ وقت از

آدم معروفی نخواستم با هم عکس بگیریم . الان 12 تا دراز اونجا ، نزدیک 10 تا هم اینجا ولی من حتی یه بارم فکر نکردم بخوام باهاشون عکس بگیرم . والا ...

دختره رفت و ما رو تنها گذاشت . دستامو تو هم کردم و گذاشتم روی میز : « طرفدار داشتن چه جوریه ؟ چه حسی داره ؟ » دستشو گذاشت زیرچونه اش و گفت : « بعضی وقت ها خوبه

و بعضی وقت ها بده . وقتی یه اتفاقی برات میفته همون موقع کلی طرفدار و خبرنگار کنارت سبز میشند . اون موقع بده . » حتما اون موقع اون آدم از خبرنگاره ناراحت میشه . ممکنه

دلشم بشکنه .

- به چی فکر می کنی ؟ حسودیت میشه ؟

دستم از روی میز برداشتم و گفتم : « نه به چی حسودی کنم ؟ دارم به اون بیچاره هایی فکر می کنم که من اذیتشون کردم . ممکنه اون موقع که من داشتم ازش عکس می

گرفتم ، تو وضعیت بدی بوده و به من نگفته . خدا رو شکر تو این چند سالی که دارم کار می کنم ، همچین موردی نداشتم . » اونم دستشو از زیر چونه اش برداشت و گفت : « اما

تا دلت بخواد من تو این وضعیت بودم ... راستی آبجی ، تا حالا عاشق شدی ؟ « این دیگه چه سوالیه . معلومه که نه .

شایدم بوده . یه کم فکر کردم و گفتم : « آره یه بار عاشق شدم . » خودشو کشید جلوتر و گفت : « کی بود ؟ چی شد که عاشق شدی ؟ » خودمو کشیدم جلو و گفتم : « فقط به کسی نگو

خب ؟ » سرشو به نشانه ی تایید تکون داد و من ادامه دادم : « تو یه نگاه عاشقش شدم . چشمای خیلی قشنگ و معصومی داشت . وقتی منو می دید ، بغلم می کرد . نمی دونی چه

روزای قشنگی بود . » رفتم تو رویا و یادش افتادم .

- خب بعدش ؟

از رویا اومدم بیرون و گفتم : « بعدش اون رفت و من دیگه ندیدمش . » با حالت ناراحتی گفت : « خیلی ضربه خوردی ؟ کی بود ؟ چند سال با هم بودید ؟ » خودمو کشیدم عقب

و سرمو انداختم زیر : « به سال نکشید . حتی به ما هم نکشید . ما فقط دو هفته با هم بودیم . » کم مونده بود بزخم زیرگریه .

- این دیگه چه جور عاشقی ای که فقط دو هفته با هم بودید ؟

چرا یه دفعه این جوری شد ؟ سرمو بالا کردم و گفتم : « تو الان باید با من مهربون باشی نه اینکه این طوری باشی ؟ خب تقصیر من چیه ؟ من بچه بودم و عاشق عروسک گردان

پیتزایی سر کوچه مون شدم . بعد از دو هفته هم عوضش کردند . » خخخخ ....

خودشو کشید عقب و گفت : « فکر کردم داری جدی حرف می زنی ؟ باید حدس می زدم تو یه کلمه راست از تو اون دهنتم بیرون نمیاد . لوس بی نمک . » خندیدم و گفتم : « تو

قبل از اینکه داخل بشیم بهم گفتم کوچولوی بانمک . حالا داری میگی لوس بی نمک . بانمکم یا بی نمک ؟ » ایش گفت و صورتشو برگردوند . دختر گارسون اومد و

غذاها رو روی میز گذاشت . گوشیه درآورد و با تکیون عکس گرفت . تکیون بهم تعارف کرد و خودش با قاشق چوبی شروع به غذا خوردن کرد و من با چنگال .

لقمه مو قورت دادم و گفتم : « تو تا حالا عاشق شدی ؟ » اونم لقمه شو قورت داد و گفت : « من نه ولی بعضی از بچه های گروه عاشق شدند . » با کنجکاوی زیاد پرسیدم : « کی



«؟» یه لقمه گذاشت تو دهنش و گفت: «چونجی و چانسونگ . « \_\_\_\_\_ ه ... :» چی شد عاشق شدند ؟  
هنوزم با همنده ؟» لقمه شو قورت داد و خندید : «خیلی فضولی ها ؟»

... چونجی خیلی احساساتیه . وقتی از یکی یه لبخند ببینه ، زود عاشقش میشه . تو شرکتی که کار می کردیم ،  
دختر خدمتکاری بود که اونجا کار می کرد . چونجی چند بار بهش کمک

کرد و یه بارم اومد پیش من و گفت : «عاشقش شدم .» من که کلی بهش خندیدم . «اوکی . بعدش :» ولی  
روزی که به دختره عشقش رو ابراز کرد ، دختره زد تو گوشش و حال

چونجی رو گرفت . « آخی بیچاره :» چرا ؟ «

- برای اینکه دختره ، دختر رئیس شرکت بود . باباش اونو فرستاده بود تا کار کردن و تواضع رو یاد بگیره .  
- قیافه ی چونجی اون موقع دیدن داشته . بیچاره خورده تو ذوقش ... چانسونگ چی ؟ اون داستانش چیه ؟  
- اون برعکس . از دختر بازیگری خوشش اومد . یعنی میاد ولی هیچ وقت تا حالا به خود دختره نگفته . دختره  
هم نمی دونه چانسونگ از اون خوشش میاد .

- چرا ؟

- دیوونه است . صد بار تا حالا بهش گفتم به یونهی بگو . شاید قبول کرد .

- یونهی ؟

- آع ... آ ... نه من کی گفتم یونهی . حتما اشتباه شنیدی .

- نه تو گفتم یونهی . مطمئنم . یعنی چانسونگ از یونهی خوشش میاد ؟ اونو دوست داره ؟  
دستاشو آورد جلو و ملتسمانه گفت : « آجی نری بهش بگیا . تو اصلا نمی دونی ، خب ؟ خواهش می کنم  
چیزی بهش نگو . نگو من گفتم . « خندیدم و گفتم :» نگران نباش . خودم

می دونم چی کار کنم . بهت قول میدم اونا رو به هم برسونم . « باید کلی برنامه بریزم . داداش چانسونگ  
ناقلا . خودتو آماده کن که من دارم میام .

- آجی چند تا کلمه ایرانی بهم یاد میدی ؟

یه قلوپ از نوشابه خوردم و گفتم : « داری می پیچونی ؟ باشه . مثلاً چی باشه ؟» یه کم فکر کرد و گفت : «  
مثلاً سلام . خداحافظ از این چیزا دیگه . « گوشه ی لبمو کج کردم و

گفتم: « حفظت میشه؟ » گوشیشو درآورد و گفت: « ضبطش می کنم . » منم مثل استادای زبان و ادبیات فارسی شروع به آموزش کردم: « سلام میشه » سلام . « خداحافظ میشه

« خداحافظ » . « حالت خوبه » یعنی احوال پرسى ... دیگه چی  
می خوای؟ « فکر کرد و گفت  
: « ممم ... مثلا ... دوست دارم . » سرمو کردم تو بشقاب و گفتم: «

دوست دارم . »

- سعیده ....

سرمو بالا کردم و بهش نگاه کردم . بهم لبخند زد و گفت: « دوست دارم ... دوست دارم ... دوست دارم ...  
درست میگم؟ » سرمو تکون دادم و گفتم: « آره درست میگی . تمرین

کنی بهترم میشه . » ترسیدما . خندید و از سلام شروع به گفتن کرد . انگار همه چیو فراموش کرده .  
خوبه . منم خیلی باحالم ها .

- آجی یه دقیقه وایسا .

از جاش بلند شد و رفت گوشه ی رستوران . با پسری که اونجا بود ، حرف زد و ازش یه چیزی گرفت . اومد و  
نشست . وسایلی که دستش بود رو گرفت به طرفم: « بگیر . »

گرفتم و نگاه کردم . دوتا نقاب بود که با نگیں و زنجیز تزئین شده بود . قشنگ و شیک بود: « اینا چیه ؟  
برای چی گرفتی؟ » پوزخندی زد و گفت: « خب نقابه دیگه . مگه تا حالا

نقاب ندیدی؟ » منم پوزخند زدم و گفتم: « ا خوب شد گفتی .  
نمی دونستم . برای چی گرفتی  
؟ » گل پسرم خیلی باهوش تشریف دارند و فکر می کنه من نقاب ندیده

ام.

یکیشو از دستم کشید و گذاشت روی صورتش: « چه طوره ؟ بهم میاد؟ » برش دار ابرومون رفت: « داداش  
خیلی بهت میاد ولی بردار . زشته . » کششو انداخت پشت سرش و

گفت: « بزنی به صورتت . تو که نمی خواهی خودم برات بذارم ؟ » دست به من بزنی ، دستاتو قطع می کنم . منم سریع کششو انداختم پشت سرم و به صورتم زدم . نقابی بود

که از چشم به بالا رو داشت پس راحت می شد باهش غذا خورد و اذیت نمی کرد : « آبجی خیل بهت میاد . خوشگل شدی . » خندیدم و گفتم : « از من قشنگ تر از توئه .

همیشه چیزای قشنگ مال منه . » بدم نیست . این طوری کسی ما رو نمی شناسه . خندید و یه لقمه از گوشت ها برداشت و طرف من گرفت : « دهننتو باز کن . » اخم کردم ولی اخمام پیدا نبود : « داداش زشته یکی می بینه . » گفت : « کسی ما رو با این نقابا نمی

شناسه . » واقعا برای خودم تاسف می خورم که با این خل پسر اومدم بیرون : « داداش ، اول که اومدیم ما رو شناختند . چشمایی که اطراف هستند رو نمی بینی ؟ » لبخند زد و

گفت : « مهم نیست . فکر کن فقط ما دوتا اینجاییم . دهننتو باز کن . » اطرافم رو پاییدم و دهنمو باز کردم . تکیون هم با قاشقش گوشتو گذاشت تو دهنم .  
- اوپا ...

یهو صدای جیغ هایی اومد که از کنارم سفیری و بنفش رد شدند . برگشتم طرف صداها که دیدم همه ی اونایی که به غذا خوردن مشغول بودند ، تو چشمای من دارند نگاه می

کنند . لقمه رو قورت دادم و برگشتم سمت تکیون ... چیلیک ... گوشیشو پایین آورد و بهم لبخند زد : « باید قیافه ات خنده دار شده باشه اما حیف که از زیر این نقاب همیشه دید . »

نمی دونی من تو چه وضعیتی هستم وگرنه مسخره نمی کردی . یه کم خودشو کشید جلو و گفت : « آبجی خودمی . بخند . » لب پایینمو گاز گرفتم و گفتم : « داداش منو خجالت نده . » فکر کنم الان حسابی سرخ شدم . سرمو زیر انداختم اون

قدر که داشت می رفت تو بشقاب . خندید و گفت : « چرا لپات سرخ شده ؟ » خودمو کشیدم جلو و گفتم : « ما از اینجا میریم بیرون . اون وقت من می دونم و تو . » سرتو جدا

می کنم . یه لبخند آروم زد و مشغول ناهار شد .

تکیون پول غذا رو حساب کرد و اومدیم بیرون .

- نقاب رو برداری ها . می خوام همین جوری راه ببریم . باشه ؟

یه کم فکر کردم و گفتم : « باشه . اشکالی نداره . » خندیدیم و راه افتادیم . توی راه تکیون از چند تا اجراهاش

تعریف کرد : « اون روز من حسابی خوش تیپ شده بودم . موقع

خوندن من که می شد ، جیغ می کشیدند و برام دست می زدند . » پوزخند زد و گفت : « دسته بیل رو

هم که آرایش کنند ، خوشگل میشه . » سرشو خم کرد و گفت : « عوض

اینکه بگی «وای کاش من اونجا بودم» اینو میگی؟ می خوام گوشتو بیچونم ؟» یه لبخند طعنه ای زد و

گفتم : « اگه جرئت داری بکن . » انگار الکیه .

منم از مقدسه و شغلم برایش گفتم : « این جوری شد که ما شدیم دوتا خواهر . الان چند ساله . » به نظرم اومد

می خواد چیزی بپرسه ولی هی صبر می کنه : « داداش تکیون ،

چیزی که می خوام بپرسی رو بپرس . » دستاشو کرد تو جیبش و با تردید گفت : « آبجی ... تو ... تا حالا ...

کسیو ... » کوله مو رو شونه ام تنظیم کردم و گفتم : « چی ؟ چرا فعلو

نمیگی ؟ » به من نگاه نمی کرد و اینور اونور رو می دید : « آخه می ترسم بگم . می ترسم منو بزنی . »

- هه ... اگه می ترسی نباید بگی .

- آخه فضولم که بدونم ... تا حالا کسیو ... کسیو بوس ...

- نع ...

- منم نه . به هیچکس تا حالا ...

- اگه این قدر حرف بزنی ، دیر می رسیم . بسه دیگه .

بچه ی پروری بی ادب . نمی خوام تو این زمینه حرفی بزنی . این بحث همین جا تمومه .

چند دقیقه ساکت بودیم و حرفی نمی زدیم . تکیون دیگه طاقت نیارود که حرف نزنه : « آبجی میای یه مسابقه

بدیم ؟ »

- مسابقه ؟

- اوم . این خیابونا رو بلام . اینجا چند تا خیابون پایین تر از هتله . بیا تا اونجا بدویم . ببینیم کی سرعتش بالاتره .

- مممم ... قبوله ... فقط اگه من یه کم کند بودم باید قبول کنی . چون من کوله مو دارم .

- کوله رو بده من تا دیگه بهونه ای نداشته باشی .

کوله رو درآوردم و گرفتم طرفش : « دورینم توشه . اگه طوریش بشه ، من تو رو خفه می کنم . » زیرلی غر زد و گفت : « تعارف کردم . تو که نباید به این زودی قبول کنی . »

خندیدم و گفتم : « می خواستی تعارف نکنی . یه ضرب المثل ایرانی هست که میگه تعارف اومد نیومد داره . تقصیر خودته . » کوله رو انداخت روی دوشش و نشستیم . بند

کفشامونو محکم بستیم و با شمارش من آماده شدیم : « یک ، دو ، سه . » و بعد مثل برق دویدیم . یه متر ، دو متر ، سه متر ... همین طور می دویدیم و جلو می رفتیم . البته باید قبول کنم که اون سرعتش از من بالاتره ولی این باعث نمیشه که من متوقف بشم . خیابون اولو

پشت سر گذاشتیم و وارد خیابونی شدیم که هتل توش بود . آخرین نفس ها و آخرین سرعت ها . مردم نگاهمون می کردند و با دست به همدیگه نشون می دادند . با این نقابا واقعا

انگشت نما شده بودیم .

فقط چند متر با هتل فاصله داشتیم . آخرین توانمو گذاشتم تو پاهام و از تکیون جلو زدم . از پله ها رفتیم بالا و در باز شد . دوتایی خودمونو انداختیم تو و در بسته شد . تکیون که دیگه

نتونست رو پاهاش وایسه ، افتاد روی زانوهاش و دستاشو روی زمین گذاشت . منم افتادم و نشستم روی زمین . فقط نفس نفس می زدیم و چیزی نمی گفتیم .

- تکیون ...

- سعیده ...

به طرف صداها برگشتیم و بچه ها رو همراه داداشی سعید دیدیم . سعید نشست و گفت : « حالت خوبه؟ چرا نفس نفس می زنی ؟ تکیون چش شده ؟ » دستمو گرفتم طرفش و

بهش فهموندم کمکم کنه بلند شم . بیفان و چانسونگ هم به تکیون کمک کردند و نشستیم روی مبل ها . یه نفس عمیق کشیدم و بر نفس هام غلبه کردم : « چه طور بود ؟

دیدید تونستم ؟ » بیفان نشست روی دسته ی مبل و گفت : « کارت بد نبود ... »  
- کارت بد نبود ؟ عالی بود . آجی سعیده فکرشم نمی کردم طلسمو بشکنی و تکیونو بکشی بیرون . تو معجزه کردی .

به بکهیون لبخند زدم و تشکر کردم . طلبکارانه به تکیون نگاه کردم و گفتم : « می بینی ؟ کارم عالی بوده . چرا ازم تشکر نمی کنی ؟ » یه پوزخند زد و گفت : « خودت اومدی . من

که ازت نخواستم . » بی چشم و رو . کوله مو طرفش پرت کردم و گفتم : « خیلی قدرشناس و پروری .  
» رومو ازش گرفتم و روبه رومو نگاه کردم . چونجی رو به روم وایساده

بود و ریز ریزی می خندید : « داداش چونجی ، به چی می خندی ؟ » تا اینو بهش گفتم ، لباس از هم باز شد و صدادر خندید : « اینا چیه رو صورتتون خنده دار شدید . » به

بابات بخند . دستمو بردم پشت سرم و کشو گرفتم .  
- دست نزنیا .

برگشتم طرف تکیون و گفتم : « چرا ؟ » انگشتشو آورد بالا و گفت : « برای اینکه من میگم . امروز تا وقتی که اینجایی باید اینو بزنی . همون جور که من هستم . » از نقابم خوشم

میاد : « می بینی داداش چونجی . بهم میگه برش ندارم . » دست به سینه شد و گفت : « اون میگه یا خودت می خوای ؟ » به مبل تکیه دادم و دست به سینه شدم : « هر دوتاش

. مگه امروز شما فیلمبرداری ندارید . پاشید دیگه . » از همه چی می خواند سر دربیارند .  
یکی از سکانس های امروز ، فیلمبرداری چانسونگه . تو اتاقشه و داره گزارش ها رو بررسی می کنه . من تنها کسی هستم که سر فیلمبرداری اومدم . بقیه شون رفتند استخر و آب تنی

می خواند بکنند . نیم ساعتی طول کشید که فیلمبرداری تموم شد . از اتاق اومد بیرون و اومد طرف من . بطری آب معدنی رو گرفتم طرفش و گفتم : « خوب بازی می کنی ها .

خوش به حالت . « در بطری رو باز کرد و یه کم ازش خورد : « تو هم خوب گزارش می نویسی ها . امروز سعید چندتاشو برامون خوند . عکسا و فیلماتو هم که رو سایت بود ،

دیدیم . خوب خبرنگاری هستی . دلم برا پسرا می سوزه . « خندیدم و دستمو گذاشتم رو لپم : « نگو . خجالت می کشم . « خندید و با هم راه افتادیم .

حالا موقعشه : « داداش یه سوالی دارم . کسی تا حالا تو گروه عاشق شده ؟ « من قول دادم تو رو به یونهمی بداخلاق برسونم ، پس می رسونم : « ممم ... چونجی . عاشق دختری شد

و وقتی عشقشو به دختره ابراز کرد ، اون گذاشت و رفت . « به حساب اونم می رسم . جوری رفتار کردم که دفعه ی اولمه دارم می شنوم : « آخی بیچاره ، داداش چونجی . ضربه

ی بدی خورد ، نه ؟ ... کس دیگه ای هم عاشق شده ؟ « زود باش اعتراف کن . دستاشو کرد تو جیب شلوارش و گفت : « نه فکر نکنم . شاید شدند و من خبر ندارم . « بزنم دهنتم

؟

- حالا چرا داری اینو می پرسی ؟

شونه هامو دادم بالا و گفتم : « همین جوری . می خواستم بدونم آدمای معروف چه طوری عاشق میشند . تو تا حالا عاشق نشدی ؟ « باید بذارم تو دهنتم ؟ خوب خودت بگو دیگه .

چشمای کوچیکشو کوچیک تر کرد و گفت : « واسه چی می پرسی ؟ « نگاهمو ازش گرفتم و گفتم : « همین طوری . فکر کن از رو فضولی پرسیدم . « از پله ها پایین رفتیم و اون ادامه

داد : « خب یه بار شدم . « خوبه . بعدش : « از دختری خوشم اومد ولی وقتی چونجی رو دیدم ، از اینکه حرفی بزنم ، ترسیدم . نمی خواستم از پیشم بره . حتی اگه ندونه من

دوسش دارم . « داری کم کم خر میشی .

پامو از رو پله برداشتم و روی پله ی بعدی گذاشتم: «هنوزم دوشش داری؟» سرشو زیر انداخت و آروم گفت:  
«فکر کنم .... وقتی می بینمش ، قلبم ...» بقیه شو

سکوت کرد . پس هنوزم داری بهش فکر می کنی : «اما فکر نکنم اون از من خوشش بیاد. اون کس دیگه ای  
رو دوست داره .» باید امیدوارش کنم : «از کجا می دونی ؟ تو

که تا حالا باهاش حرف نزدی .» سرشو بالا و به من نگاه کرد : «خب حدس می زنم . آخه اون ...»  
- آخه اون چی ؟ با حدس چیز درستی نمیشه فهمید . باید باهاش حرف بزنی و قضیه رو بهش بگی ...اصلا می  
خوای من باهاش حرف بزوم؟

یه پله ی دیگه پایین رفتیم و گفت : «تو که نمی دونی اون کیه؟» خراب کردم : «خب ... تو بهم میگی ، منم  
میرم باهاش حرف می زنم .» سرشو تکون داد و گفت : «نه . نمی

خواد . نمی خوام چیزی بدونم .» پوفی کردم و گفتم : «واقعا دیوونه ای . تا آخر عمرت رو باید حسرت  
بکشی . دو تا اتفاق میفته . یا اینکه قبولت می کنه و همه چی به خوبی و

خوشی تموم میشه یا اینکه یه کشیده ی آب نکشیده نوش جون می کنی . غیر از اینه ؟ یه کم اهل  
ریسک باش . قوی باش .» خنگ عاشق . فکراتو بکن .

پله ی آخرو برداشتیم و تو طبقه ی همکف راه افتادیم : «من که نمی تونم باهاش حرف بزوم . اگه دوست  
داری خودت برو بهش بگو .» همینه... من خیلی باهوشم : «خب شماره

شو بده .» یه دست تو موهاش کشید و گفت : «نیازی به شماره نیست . اون اینجاست . اسمش ... یونیه  
.» جوری نشون دادم انگار من هیچی نمی دونم : «واو ... یونیه؟ اون

بداخلاق ؟ تو خیلی عجیبی ؟» فهمیدم قلبش داره تند تند می زنه . آخه صدای نفس هاشو می شنیدم.  
اومدم جلوش و ایسادم و گفتم : «داداش چانسوونگ ، حالت خوبه؟» یه نفس

عمیق کشید و گفت : «اون ... اون داره میاد اینجا . پشت سرته .» پشت سرم ؟



برگشتم و پشت سرمو دیدم . دقیقا تو فاصله ی یه متریم بود :«سلام ایرانی . شنیدم امروز تونستی تکیونو بعد از بیست سال از اتاقش بکشی بیرون . اومدم بهت بگم کارت خوب بود .

البته گفته باشم ، من به خواست خودم اینجا نیومدم . مین هوأ مجبورم کرد که پیام . « چون یه دفعه ای اومد ، هول کردم . منم مثل چانسونگ قلبم تند تند می زد و کف دستام

عرق کرد . باید از موقعیت پیش اومده استفاده کنم اما نمی دونم چه طوری . زوری لبامو از هم باز کردم و گفتم :« ممنون . « بیشتر از این نتونستم چیزی بگم .

برگشت و یه قدم ازم فاصله گرفت . به چانسونگ نگاه کردم و اون مثل مجشمه به یونهی نگاه می کرد . یختم آب شد و رفتم طرف یونهی . دستشو گرفتم و یه کوچولو کشیدمش :«

مهم نیست برای چی اومدی و به سفارش کی ، مهم اینه که اومدی . خوشحالم کردی . میشه با هم بیشتر حرف بزنیم؟ « یونهی مثل خودم ، با تعجب بهم نگاه می کرد . اینا همش

به خاطر چانسونگ خنگه و گرنه عمرا بهت محل می داشتم .

گوشیمو از تو جیبم درآوردم و گفتم :« میشه با هم عکس بگیریم؟ « اصلا از این کار خوشم نمیاد اما چاره چیه ؟ برای نزدیک شدن بهش لازمه . فقط کاش قبول نکنه . خدایا به

دلش بنداز قبول نکنه . کامل برگشت و تو تخم چشمام زل زد :«اشکال نداره . « خب می مردی بگی نه؟ دست چپمو انداختم دور کمرش و با هم یه سلفی گرفتیم . عکس خوبی شد

ولی همین الان پاکش می کنم.

گوشیشو درآورد و گفت :« میشه عکسو برام بفرستی؟ « بفرستم ؟ لبخند زدم و گفتم :« معلومه که میشه . ولی حافظه ی گوشیتو بیخودی می گیره . « قفل گوشیشو باز کرد و

گفت :« خب منم تا حالا با یه خارجی عکس نگرفتم . بدم نیست که یه عکس داشته باشم . « عکسو براش فرستادم و با دست به چانسونگ علامت دادم که بره . باید مخشو بخورم . با

هم قدم زدیم و رفتیم سمت مبل ها : « یونهی تا حالا چند تا فیلم بازی کردی ؟ » نشست و گفت : « فکر کنم تا حالا سی تا فیلم و سریال شده باشه . » حالا هی پز بده پیرزن .  
سعی کردم لبخندام طبیعی و مهربون باشه : « راستی ؟ چند سالته ؟ به نظر نمیاد سنی داشته باشی که این همه فیلم بازی کردی . » از 5 سالگی هم شروع کرده باشی ، وقت کم

میاری : « من از نوجوونی شروع به بازی کردم . الانم بیست و سه سالمه . » آخ جون . من الان عروسیمه : « پس تو یک سال از من بزرگتری ؟ چه جالب . » همه جات بسوزه .

- جدی ؟ حدس می زدم هم سنیم یا تو بزرگتری .

لبخند خاله ستاره ای زوری زدم و گفتم : « مهم نیست . مهم اینه که با هم باشیم . » از این سفر برم یه کلمه هم نمی خوام در مورد تو بدونم .

باید کم کم سر بحثو باز کنم : « راستی یه سوالی هست که من از بچه ها پرسیدم . می خوام از تو هم بپرسم . تا حالا عاشق شدی ؟ » انگار مچشو گرفته باشم ، روشو برگردوند و

گفت : « از همه پرسیدی ؟ از مین هو هم پرسیدی ؟ » زدم به پیشونیم و گفتم : « آه مین هو رو یادم رفت ولی از بست بویز پرسیدم . تا حالا ... عاشق شدی ؟ » بگو دیگه من

کسیم که از همه حرف می کشم تو که کاری برام نداری . من یه خبرنگار حرفه ایم . یالا حرف بزن .  
با انگشتاش بازی می کرد و گفت : « خب همیشه اسمشو عاشقی گذاشت . یکی هست که ازش خوشم میاد . » غلط نکنم مین هوئه : « البته اون نمی دونه . چون من تا حالا هیچی

بهش نگفتم . » درد مشترک . خوبه : « منم یکیو می شناسم که از یکی دیگه خوشش میاد ولی هنوز بعد از چند سالی چیزی بهش نگفته . » به من نگاه کرد و گفت : « چند سال ؟

یعنی یه نفر هست که چند ساله دوشش داره و بهش نمیگه ؟ اون باید عاشق باشه . » لبامو جمع کردم و سرمو تکون دادم : « اوممم... اون عاشقه . هر وقت دختره رو می بینم ، قلبش

تند تند می زنه و صدای نفس هاشو می تونی بشنوی . اون دختره رو خیلی دوست داره اما می ترسه اگه عشقشو ابراز کنه ، اون دختر ، پسره رو تنها بذاره . تو می

تونی اونو درکش کنی؟» مخ خوری به مراحل آخر خود نزدیک می شود .  
انگشت اشاره شو به لبش گذاشت و متفکرانه گفت :« اون سختشه که به دختره توضیح بده . باید کاری کنه  
که ترسش بریزه . به نظر من باید حرف دلشو به دختره بزنه . دختره

هم باید منطقی با اون برخورد کنه . حتی اگه ازش خوشش نیاد ، نباید با عصبانیت برخورد کنه .  
تونه بهش بگه باید فکر کنم . این بهتره ... نظر من اینه . « عالی شد .

لبخند زدم و گفتم :« حرفی رو که زدی همیشه یادت بمونه . نباید زیر حرفت بزنی . « باتعجب نگام کرد  
و گفت :« من نزنم زیرش ؟ من که اون دختر نیستم . « چرا عزیزم  
خودتی .

دست به سینه شدم و به مبل تکیه دادم :« هستی . اون دختری که دارم در موردش حرف می زنم ، خودتی .  
سرمو به طرفش برگردوندم تا عکس العملشو ببینم . انگشتشو به طرف

خودش گرفت و گفت :« من ؟ من اون دخترم ؟» سرمو تکون دادم و گفتم :« اوم ، خودتی . من  
کسیو می شناسم که به تو علاقه داره ولی می ترسه بهت چیزی بگه . همیشه

وقتی اومد پیشت ، باعصبانیت باهاش حرف نزنی و تو گوشش سیلی نزنی ؟»  
- اون کیه ؟

پاشدم و گفتم :« بذار خودش بیاد . قولت یادت نره . « پاشد و گفت :« تو اونو می شناسی ، نه ؟» دستشو  
گرفتم و گفتم :« شاید . نمی دونم . اون به زودی میاد ، حتی اگه ازش

خوشت نیومد ، سریع اونو رد نکن . بهش فکر کن و بعد ردش کن . اونی که من می شناسم ، خصوصیت  
بدی نداره . « رفتم و گذاشتم تنها باشه . باید فکراشو جمع کنه .

بچه ها از پله ها اومدند بالا و رفتم طرفشون :« آقاییون ، استخر چه طور بود؟» داداشی سعید اومد کنارم و گفت  
:« خیلی خوب بود . جات خالی.» زدم به بازوش و گفتم :« کوفت ... بی

ادب ... « بازوشو گرفت و ناله کرد :« آخ دردم اومد . « اییییش .... بی ادب .

به تکیون گفتم: « تو با نقاب رفتی تو آب ؟ » نقابشو رو صورتش درست کرد و گفت: « معلومه که نه . نقابم تو آب خراب میشه . » ای ای ... لبامو جمع کردم و گفتم: « من بدبخت

اینجا صورتم گوشت کوب شده اون وقت تو میری اونجا درش میاری؟ واقعا که . « بند بند صورتم داره از هم باز میشه . انگشتشو آورد بالا و گفت: « اگه برداری ، دیگه باهات

حرف نمی زنم . قهر می کنم . « به جهنم . دست به سینه شدم و پوفی کردم: « واقعا که پرور و بی رحمی . فقط به خاطر امروز به حرفت گوش میدم . دیگه هم این اتفاق نمیفته ...

با همتونم . من هیچ وقت این قدر مظلوم نمیشم . « فکر نکنید همیشه به این آرومیم . به چانسونگ چشمک زدم و فهمید باید آروم تر از بقیه راه بره . بچه ها جلو بوند و ما هم پشت سرشون: « مخشو خوردم . برو باهات حرف بزن . « صورتش سرخ شد و گفت: « من

چی بگم؟ من خجالت می کشم ... نه نمی تونم . « دستمو آوردم بالا و گفتم: « می خوام خودم بزوم تو گوشت . این قدر ترسو نباش . می دونی چند نفر تو رو الگوی خودشون قرار

دادند؟ پس مثل یه مرد برو جلو و حرفتو بهش بزن وگرنه میرم همه جا میگم که تو یه ترسوایی . « باید شیرش کنم تا بره جلو . برو برو ... یا لا برو ... هی هی ... نفس عمیقی کشید و نگاه آخرو بهم کرد . دستمو مشت کردم و گفتم: « موفق باشی . « آروم آروم راه افتاد و رفت طرف یونهی . منم رفتم پشت ستون قایم شدم . چانسونگ یه

بار برگشت و دنبال من گشت . منو پشت ستون دید و دوباره تقویتش کردم . قدم آخری رو برداشت و یونهی که تو فکر بود ، متوجهش شد . فکر کنم از قیافه ی چانسونگ همه

چیو فهمید . بلند شد و با هم حرفیدند . چانسونگ عرقشو پاک می کرد و صورت سرخش خیلی خنده دار بود . زود باش تمومش کن .

یونهی سرش زیر بود و به حرفای چانسونگ گوش می داد . آروم سرشو بالا کرد و به چشمای چانسونگ نگاه کرد . غلط نکنم حرفشو زد . چند کلمه ی دیگه هم با هم حرف زدند

و چانسونگ اومد طرف من . از پشت ستون اومدم بیرون و رفتم طرفش : « چی شد ؟ چی گفت ؟ »  
یونهی داشت به ما نگاه می کرد و منم لبخند آرومی روی لبام بود که یه

چشمک هم بهش اضافه کردم : « داره نگاهمون می کنه ؟ » سرمو تکون دادم و چانسونگ ادامه داد :  
بیا بریم . من الان آب میشم . بریم بریم . « قیافه ی آدمای عاشق هم  
خنده داره ها .

رفتیم تو رستوران و سر یه میز دونفره نشستیم : « بهش گفتم . باورم نمی شد عکس العملی نشون نده . اون  
یونهی ای که من می شناختم ، باید می زد تو گوشم . چی کارش

کردی که هیچ کاری نکرد ؟ » سفارش رو به گارسون دادیم و گفتم : « ما اینیم دیگه . فکر کردی بی عرضه ام ؟  
... حالا قرار شد چی کار کنه ؟ » سرشو زیر انداخت و مثل لبو سرخ

شد : « گفت باید فکر کنه . تو فکر می کنی ... »

- اون هیچ فکری نمی کنه .

به بیفان که بالا سرمون وایساده بود ، نگاه کردیم و بیفان دندوشا به من نشون داد : « لبخند تو جمع کن . به  
چی می خندی ؟ » لبامو خوردم و گفتم : « تو ... تو اینجا چی کار می

کنی ؟ ما داریم حرف می زنیم . « دستاشو گذاشت روی میز و تو چشمام زل زد : « من هر جا دلم بخواد  
میرم . دارم می بینم حرف می زنی . چی دوتایی به هم میگی ؟ ما حرف

خصوصی تو تیم نداریم . پاشید بریم سر اون میز . یالا ... « دست به سینه شدم و به صندلی تکیه دادم  
: « نمی خوام . « بیفان دستاشو برداشت و آورد نزدیک شونه ام : « تو که نمی

خوای دستاتو بگیرم ؟ » سریع پاشدم و به چانسونگ گفتم : « داداش پاشو بریم . « امکان نداره بذارم بهم  
دست بزنی . اونا دارن سوء استفاده می کنند .

دور میز کنار بچه ها نشستیم و داداشی سعید بشقابو گذاشت جلوم : « بخور . خوشمزه است . « یه قاشق ازش  
خوردم و واقعا خوشمزه بود . چونجی یه لیوان نوشابه ریخت و گذاشت

جلوم: «بخور آبجی .» از دست تو . بلام باهات چی کار کنم . تو زیادی مهربونی که کار دست خودت میدی . تشکر کردم و شروع به نقشه کشیدن کردم . باید یه جوری چونجی

رو تنها بینم و باهات حرف بزنم . یه سیلی هم من بهش بزنم تا برگرده سر جاش .  
- بچه ها من حوصله ام سر رفته .

تکیون به بکھیون گفت : «تو که تا همین الان تو آب بودی . چیو میگی حوصله ام سر رفته ؟» بکھیون آخرین لقمه شو خورد و گفت : «باشه ولی من حوصله ام سر رفته .»

داداشی سعید گفت : «بیایید یه بازی بکنیم . موافقید ؟» خوبه . همه توافق کردند و داداشی بازی رو توضیح داد : «دایره می شینیم و هر کسی یه چیز تو گوش بغلیش میگه . بقیه

این قدر سر و صدا می کنند تا اون نشنوه . بعد اون یه نفر باید بگه چی شنیده . اگه درست گفت ، بازی ادامه پیدا می کنه و گرنه همگی میفتیم روش و تا می خوره قلقلکش می

کنیم . چه طوره ؟» این بازی رو وقتی بچه بودیم ، انجام می دادیم . معلومه هنوزم خیلی دوست داره . شامو تموم کردیم و رفتیم تو سالن کنار رستوران . زیرانداز رو پهن کردیم و نشستیم . من و داداشی کنار هم نشستیم تا بتونیم به هم تقلب برسونیم . بیفان که هنوز ننشسته بود ،

دست به کمر شد و گفت : «هی شما دوتا . شما دوتا خواهر برادر کنار هم نشستید که به هم تقلب برسونید ؟ سعید پاشو ، پاشو دیگه .» شونه ی داداشی رو گرفت و هلش داد اون ور

: «برو کنار . پرروها فکر می کنند ما نفهمیم .» زیادی باهوشی .

من ، دست چپم بیفان ، داداشی سعید ، چونجی ، چانسونگ ، بکھیون و کنارم دست راست ، تکیون . داداشی سعید شروع کرد و تو گوش بیفان حرف زد . ما هم دیگه سر و صدا

نبود که نکرده باشیم . بیفان خیلی سریع گفت : «من آدم خیلی مهربونیم .» اوه اوه . بیفان سرشو چرخوند سمت من و دستشو گذاشت جلوی دهنش . گوشمو بهش نزدیک کردم و

گفت : «تو عاشق منی .» من این دفعه می کشمت .

خودش فهمید چی کار کرده ، پاشد و سریع ازم فاصله گرفت . دندونامو رو هم فشار دادم و با حرص گفتم: «  
اگه جرئت داری ، وایسا. » کوله مو برداشتم و دنبالش دویدم :»

اگه دستم بهت برسه ، تیکه تیکه ات می کنم . « بیفان دوید و کنار داداشی نشست :» اگه نگی چی  
گفتم ، قلقکت می کنیم. « خیلی بی شعوری . کلافه نشستم سر جام و

کوله مو محکم زدم به بازوش :» گ ... گ ... گ ... گفت ... گفت ... دوست ندارم بگم .  
- چی گفت ؟

به تکیون نگاه کردم و لب پایینمو گاز گرفتم :» تو عاشق منی . « به بچه ها نگاه کردم و تکیون با انگشتش  
زد به نقابم :» اون بی عقله تو از اون بی عقل تری . اون داره

مسخره ات می کنه . اون وقت تو این طوری عصبی میشی . « اون داره سوء استفاده می کنه .  
- اصلا هم مسخره نیست . راست میگم .

قبل از اینکه جوابشو بدم ، داداشی سعید گردنشو گرفت و گفت :» تو دفعه ی آخرت بود که با خواهرم از این  
حرفا می زنی . فهمیدی ؟» باریک آفرین داداشی با غیرت .

چرخیدم سمت تکیون و تو گوشش گفتم :» میشه نقابمو بردارم ؟» خودمو کشیدم کنار و سر و صداها خوابید :»  
میشه نقابمو بردارم ؟» و بعد چرخید سمت بکهیون . پررو رو نگاه . ازش

سوال می پرسم و جوابمو نمیده . بگیرم سی — بزمنش تا زمینو چنگ بگیره .  
- ... تو ... تو خیلی باحالی .

بکهیون جیغ کشید و افتاد به جون چانسونگ . پشت بندش بقیه ی بچه ها هم افتادند روش . چانسونگ معلوم  
بود اصلا حواسش تو جمع نیست و کلمه رو اشتباه گفت . افتاد رو

زمین و فقط می خندید :» ولم کنید ...» یه چیزایی به کره ای می گفت و جیغ می کشید . امیدوارم به  
هم برسید خنگ داداش .

دور اول مسابقات « تو گوشش حرف بزنی » تموم شد و تا دور پنجم طول کشید . خدارو شکر من همه ی حرفا  
رو درست گفتم و مشکلی نداشتم . بالاخره بعد از اینکه داداشی

سعید هم قفلک شد ، بلند شدیم و بازی تموم شد . بچه ها دوباره دور هم جمع شدند و مسخره بازی درآوردند . رفتیم و روی مبل نشستیم . امشب چون بیکاریم بهشون چیزی نمیگم

ولی داداشی بیا زود بریم که من دارم جون میدم . خیلی خوابم میاد . می ترسم دوباره خوابم بیره و جای بدی بیفتم . وقتی حامد رو می بینم از خجالت آب میشم .  
یه گروهی فیلمبرداری داشتند و هی از جلوی من رژه می رفتند . خودم می فهمم که چشمام داره میره اما نمی دونم بقیه هم می فهمند یا نه . سعی می کنم ، یعنی باید بتونم ، سرمو

نگه دارم ولی خب لامصب خیلی سخته . یه دفعه هم ... سرم افتاد رو یه چیزی . خدایا این سر منو محکم نگه دار . چشمامو باز کردم و ... دنیا جلوی چشمام سیاه و تاریکه . یعنی

کور شدم ؟ شاید این قدر خوابیدم که چراغا رو خاموش کردند . پس چرا نفسم بالا نیامد ؟ سرمو بالا کردم و کوسنی رو دیدم . یه دست هم اونو گرفته بود . دستو نگاه کردم و

رسیدم به شخص . خاک به سرم . اینکه مین هوئه .

لبامو جمع کردم ودستمو گذاشتم رو سینه ام : « می خوامی ... می خوامی منو خفه کنی ؟ مگه من چی کارت کردم ؟ من که ... »

- من کی می خوام خفه ات کنم ؟ چرا این طوری می کنی ؟

دستشو کشید و کوسنو گذاشت سر جاش : « سرت داشت میفتاد ، گرفتمش . این بده ؟ » خودمو جمع و جور کردم و گفتم : « آ ... آخه فکر کردم می خوامی منو خفه کنی . خودتو بذار

جای من . اولین فکری که به ذهنت می رسه ، همینه . » تقصیر خودته . خندید و گفت : « خب آره . بهت حق میدم . » به پشتی مبل تکیه دادم و مین هو گفتم : « راستش ... بعضی

وقت ها فکر می کنم چی شد که ما با هم آشنا شدیم ؟ اگه اون روز یکی دیگه به جای تو منو دیده بود ، چی می شد ؟ اصلا چرا من دعوا کردم و رفتم وسط دریا ؟ بعدا قراره چی



بشه؟ تا حالا از این فکر کردی؟» سرمو تکون دادم و تو افق محو شدم: «اوممم ... منم بعضی وقت ها به این چیزا فکر می کنم . اگه ما باهم آشنا نمی شدیم ، من داداشی

رو پیدا نمی کردم . الان اینجا نبودم و تو تخته خوابیده بودم . من اصلا فکرشم نمی کردم روزی بخوام با کره ای ها دوست بشم . « کره ای ها همیشه تو نظرم یه جوری بودند .

دنیای جالبیه .

مین هوا ، مین هو رو صدا کرد و رفت پیش اون . مین هوا هم دختر خوبیه . ازش خوشم میاد . هیییییع ... یخ کردم ... برگشتم طرف چپم که چونجی رو دیدم . نخودی خندید و

رانی دستش رو به طرفم گرفت : « بگیر . برای تو گرفتم . « رانی رو گرفتم و چونجی نشست روی مبل کناریم : « داداش تمام عضلات صورتم یخ کرد . « دوباره ریز خندید و گفت

: «خب می خواستم یخ کنی دیگه . حواست کجا بود؟» خوشمزه .

رانی رو باز کردم و گفتم : « یه جا . چی کار داری ؟ » خندید و هر دو یه قلوپ از رانی خوردیم . الان بهترین موقع است : « داداش چونجی یه سوالی ... اون موقع که ... اون موقع که

دختره زد تو گوشت ، چی کار کردی؟» خیلی ریلکس رانیشو خورد و گفت : «هیچی . فقط گریه کردم . وقتی گریه هام تموم شد ، فکر کردم . به اینکه دیگه عاشق نشم . نمی تونم

کمک کردن و مهربونی رو کنار بذارم ولی می تونم که عاشق نشم . « تصمیمی وحشتناکی گرفتی : « این تصمیم ... قطعیه ؟ یعنی همیشه تغییرش بدی ؟ » باید فکراتو عوض

کنی .

لبخند ناامیدکننده ای زد و گفت : « من دلم شکسته . تو فکر می کنی میشه با دلی که شکسته ، عاشق بشم ؟ » قوطی رانی رو فشاردادم و گفتم : « تو فکر می کنی میشه ؟ من

فکر می کنم بشه . « لبخندشو جمع کرد و به زمین نگاه کرد : « میشه با لیوانی که شکسته ، آب خورد ؟ » اون خیلی ناامیده : « اگه لیوانت شکسته باشه ، دست از آب خوردن می

کشی ؟ » بعضی وقت ها همیشه سوال رو با جواب ، جواب داد . چون جوابی نداری . تو چشمام نگاه می کرد و حرفی نمی زد . رانیشو تا آخر خورد و بازم هیچی نگفت . معلومه خیلی

کلافه شده . کاش به چیزای خوب فکر کنه .

- سعیده ...

خدا رو شکر داداشی اومد و ما رو از این سکوت نجات داد : « تو خسته نیستی؟ نمی خوای بخوابی ؟ » پاشدم و ناله کنون رفتم پیشش : « معلومه که خوابم میاد . دارم می غشم . »

داداش چونجی ، موفق باشی . همیشه .

دیگه وقت رفتنه . داداشی موتور رو آماده کرد و گفت : « پپر بالا . » نقابمو برداشتم و کلاه کاسکت رو گذاشتم

- مگه به تو نگفتم ...

- اگه یه کلمه ی دیگه حرف بزنی ، می زنم دندوناتو خورد می کنم . فهمیدی ؟

تکیون خودشو جمع کرد و زیرلیبی گفت : « چرا داد می زنی ؟ » بند کلاهو بستم و گفتم : « صورتتم میچاله شده اون وقت میگه چرا داد می زنی ؟ می خوام بکشمتم و از بالای پل

پرتت کنم . پسره ی خیره سر . « سوار شدم و برای تکیون ادا درآوردم . ایشی گفت و زبونشو درآورد . منم که کم نمیارم . زبونمو تا جایی که می تونستم درآوردم . اونم همین

طور . زبونمو درآوردم و چشم چپمو کشیدم .

- بسه دیگه حالم به هم خورد . آه آه ... مثل بچه ها می مونی .

به بیفان که سرزنش آمیز نگاهمون می کرد ، نگاه کردم و یه زبون کوچیک براش درآوردم . بعد هم خیلی سریع شیشه ی کلاه رو کشیدم و به داداشی گفتم : « داداشی برو

که دیرمون شده . « البته قبل از اینکه این حرفو بزوم ، بیفان یکی محکم به کلاه زد . داداشی خندید و راه افتادیم .

داداشی بعد از چرخیدن تو خیابون های مختلف و دور زدن ، منو دم هتل رسوند : « روز خوبی بود ، نه ؟ تو به تکیون کمک کردی تا از غم مامانش بیاد بیرون . به چانسونگ و

چونجی هم حرفایی زدی که رفتند تو فکر و هیچی دیگه نگفتند . راستی چی گفتی ؟ اونا خیلی مشکوک بودند . حتما یه چیزی گفتی . من تو رو خوب می شناسم . « پیاده شدم و

کلاهو برداشتم : « منتظر باش که اتفاقای خوبی تو راهه . فقط باید بهم اعتماد کنی . « نقابمو زدم و لپ داداشی رو نیشگون گرفتم . خندیدیم و از هم جدا شدیم .

رفتم تو و ....

- خانوم کریمی ...

برگشتم سمت صدا و سمت راستم حامدو دیدم . به نظر نگران و مضطرب میومد : « آقای تهرانی ، حالتون خوبه ؟ » نگاهش خیلی نگران کننده است : « خوبم . شما خوبید ؟ تا حالا کجا

بودید ؟ » تا اومدم حرفی بزنم ، دوباره گفت : « پیش اونا بودید ؟ » چی شده حامد ؟ چرا این قدر ناراحتی ؟ سرمو تکون دادم و گفتم : « بله . پیش بچه ها بودیم . من و داداشی امروز

بیکار بودیم و رفتیم پیش اونا . « لبخند زورکی ای زد و گفت : « معلومه که خیلی بهتون خوش گذشته ؟ » - آره خیلی خوب بود . شهربازی و رستوران رفتیم و حسابی بهمون خوش گذشت . جاتون خالی بود .

نمی دونم حرف بدی زدم یا نه . لباس می خنده ولی چشماش نه : « خوبه . همین که می شنوم خوشحال بودید ، خوبه . من رفتم . « از چیزی ناراحته ؟ شاید به خاطر بازی فردا

استرس داره .

حامد رفت و به خدمتکاری که اونجا بود ، حرف زدم و اونم موافقت کرد . رفت و منم با کمی مکث رفتم دم آسانسور . باید به حامد کمک کنم ؟ اونم دوستمه مثل تکیون . پس

باید کمکش کنم . رفتم آشپزخونه . تو کوله ام چیزای خوبی پیدا میشه . از گل گاو زبونایی که مامانم برام گذاشته بود ، دم کردم . یه میز چرخدار برداشتم و رفتم دم اتاقا . در اتاق

حامد رو زدم که با چند ثانیه اومد دم در . منو که دید ، یه کم لبخند زد و گفت : « کاری دارید ؟ » چرخو که تا اون موقع اون طرف دیوار بود ، کشیدم و یه لیوان گل گاو زبون ریختم

: « بفرمایید . گل گاو زبون نبات پهلو . نوش جان . » با تعجب لیوانو گرفت و منم دومین لیوانو ریختم : اینم برای آقای هم اتاقی . امشب نباید استرس داشته باشید . گل گاو

زبون می تونه کاری کنه که آرام بشید . اون وقت هم لباتون و هم چشاتون می خنده . نه ؟ خوب بخوابید . فردا باید بترکونیم . « بخند پسر کوچولو ...

لیوان دومی گرفت و لبخندش بزرگ تر شد : « نگاه کردن به شما اونم با این نقاب و قیافه ، خودش باعث خندیدن میشه . گل گاو زبون نیازی نیست . » خندیدم و انگشتمو به نشونه ی

لبخند روی صورتم کشیدم . خندید و منم بعد از خنده اش ، خندیدم . چون حامد مهربونه وقتی می بینم ناراحته ، ناراحت میشم .

اتاق بعدی ، اتاق حافظ و محرم بود . در زدم و محرم درو باز کرد : « ا ... خانوم کریمی ، شما میدید ؟ این چیه رو صورتتون ؟ » یه لیوان براش ریختم و گفتم : « گل گاو زبونه . برای

بازی فردا آماده تون می کنه . » لیوانو ازم گرفت و تازه حافظ اومد : « خانوم کریمی ، صبح تا حالا کجا بودید ؟ » فضولی ؟ محرم یکی زد تو پهلوش و من لیوان دیگه ای ریختم : «

مهم نیست . مهم اینه که الان اینجام . امشب باید آرام بخوابید تا بتونید فردا بازیو ببرید . » پوزخندی زد و لیوانو گرفت : « فکر می کنید این دم کرده باعث برد ما میشه ؟ ما بدون این

چیزا هم می بریم . » بچه ی مغرور : « اگه غرورتونو کنار بذارید ، می برید . فقط به خودتون زیاد فخر ندید . اگه ببازید ... » دستمو کشیدم روی گردنم : « من می دونم

و شما . » می دونی که چی کار می کنم ؟  
- این چیه به صورتتون زدید ؟ مثل بچه ها شدید ؟

دلَم می خواد . عوض دست درد نکنه ببین چه پررو بازی درمیاره . بزَنم لباتو به هم بدوزم که دیگه حرف نزنم . زورش میاد یه ذره بخنده . به اندازه ی اینکه یه برگه بین لبات بره

، بازش کن و بخند .

روز خوبی بود . تونستم چند نفرو قلقلک بدم و بیدار کنم . ولی خودم حالا دارم از بی خوابی می میرم . شب بخیر .

با سر و صدای محرم که داشت تو حموم شعر می خوند ، از خواب ناز بیدار شدم . رفتم دم حموم و زدم به در : « اوی محرم نمی فهمی مردم خوابند نباید سر و صدا کنی ؟ » بلند خندید

و گفت : « خوابی که باید پاشی . می دونی ساعت چنده ؟ محض اطلاعاتون باید بگم ساعت 9 شده . » شده که شده باشه . حالا انگار امروز چه کار مهمی داریم .

با پام یه ضربه ی محکم به در زدم که یهو در باز شد : « اوی حافظ بی شعور ... » سرمو برگردوندم و درو بستم : « من که نمی خواستم ببینم . اصلا تقصیر خودته که درو قفل نمی

کنی . بی شعور هم خودتی منحرف . » من که چیزی ندیدم . پسره ی بی خانمان .

- الان بی خانمان چه ربطی داره ؟

- دوباره صبح شد و تو بیدار شدی . بگير بخواب فعلا حرف نزن .

رفتم کنار در و خیلی مراقب بودم هیچ جای بدنم تماسی با در نداشته باشه : « من رفتم پایین . از گشنگی دارم می میرم . تو هم هر وقت سیر حموم شدی ، بیا . »

- برام بیار بالا . حال ندارم پیام پایین .

نوکر بابات غلام سیاه بود : « مثل یه خر حرف گوش کن میای پایین . دفعه ی بعدی خدمتکار شخصیت میاد و کاراتو بهش بگو . یه مسواک هم به اون دندونای بی صاحب

بکش ، شبا نمی ذاری آدم بخوابه از بس بوی گند میده . »

رفتم پایین و دوتا گودزیلا نشستند کنارم . سبحان گفت : « حافظ چند ساعت می خوابی ؟ خوبه خیر سرِ احمقت ، کاپیتانی گوساله . » زدم فرق سرش و گفتم : « تو زر اضافی نیا . به تو

چه که من تا کی می خوابم؟ خودتو نمی بینی هر روز باید مربی بیاد در اتاقت و از تو پتو بکشدت بیرون .  
«

پژمان زد به بازوم و گفت: « کلک خواب کیو می دیدی این همه خوابت برد؟» موهای پژمان خیلی مناسب کشیدنه . موهاشو سفت گرفتم و کشیدم طرف خودم . اونم با دست

راستش موهامو گرفت و کشید . دوتایی می خواستیم اون یکی رو کنار بزنیم: « ول کن ... »

- تو اول ول کن . تو اول گرفتی .

- گرفتم که خوب کردم ، گرفتم . بت میگم ول کن ..

- شما دوتا .

سریع موهای همدیگه رو ول کردیم و سیخ جلوی مربی نشستیم: « ما رو باش دلمونو به کیا خوش کردیم . ناسلامتی شماها افتخارات این جامعه هستید . مثل سگ و گربه افتادید

به جون هم . خجالتم خوب چیزیه . « پژمان ریز ریزی خندید و گفت: « من گربه . » یه سقلمه رفتم تو پهلوش و یه چشم غره تحویلش دادم .

- حافظ ...

به مربی نگاه کردم که یکی از اون چشم غره ها برام رفت . وقتی این جوری نگام می کنه ، تموم سی و سه بند بدنم می لرزه . مربی تا آخرین ثانیه ای که تو رستوران بود ،

چشم از ما برنداشت . ما هم مثل دوتا دوست خوب کنار هم نشستیم . عجب بدبختیه ما داریم ها .

با محرم ، سبحان و پژمان رفتیم بیرون و یه گشتی دور شهر زدیم . محرم که عاشق خریده و در هر مغازه ای می رسیدیم ، یه چیزی می خرید . سبحان رفت تو یه مغازه

که یه دختر توش کار می کرد . ما هم برای اینکه کاری دست خودش و دختره نده ، رفتیم دنبالش . سبحان ژست این آدمای خارجی رو به خودش گرفت و به دختره گفت: «

بخشید خانوم این تی شرت قیمتش چنده؟» دختره هم ذوق مرگ داشت می شد که وای خداجون یه خارجی .  
- سبحان این لباسه رو ببین . باید اندازه ات باشه . ببین ...

- آره خیلی قشنگه .

سرشو گرفتم و چرخوندم طرف خودم: « خاک تو سرت کنند که فقط می خوی آبروی ما رو ببری . آشغال به چی نگاه می کنی ؟ » سعی کرد سرشو از تو دستام بکشه بیرون : « ولم کن

. چی کارم داری ؟ » دستمو انداختم دور گردنش و سفت چسبوندمش به خودم : « خانوم ببخشید که مزاحم شدیم . » بعد هم کشیدمش بیرون .

بچه ها هم دنبال ما اومدند . از جلوی مغازه که رد شدیم ، کوبوندمش به دیوار و گفتم : « خاک تو سر منحرفت کنند . همچین به دختره نگاه می کردی که مطمئن شد دیوونه ای .

« رفت تو افق و گفت : « آره من دیوونه ام . یعنی دیوونه شدم . من عاشق شدم . » خر شدی رفت . دستشو گرفتم و کشیدمش : « بذارید برم . شما نمی خواید دوتا مرغ عاشق به هم برسند ؟ » محرم سرشو گرفت و گفت : « تو که کرکس هم نیستی بزغاله . راه بیفت به دخترای مردم

هم نگاه نکن . » چشماشو محرم گرفت . آیا زندگی کردن با این خنگا کار درستی است ؟ رسیدیم دم یه مغازه ی عینک فروشی و از شانس گند ما دوباره فروشنده دختر از آب دراومد : « این یکی دیگه حتما قسمت منه . میگرد گر خدا ببند دری ، باز کند در دیگری . یه

همچین چیزی . من دارم متاهل میشم . خداجون شکرت . نمی دونستم این قدر منو دوست داری . » سه تایی پریدیم سرش و نداشتیم یه قدم هم جلو بره : « تو لازم نکرده بری

قاتی مرغا . قسم می خورم اگه تو متاهل بشی من خودمو نقص عضو کنم . » سبحان دست پژمانو گرفت و گفت : « تو رو خدا راست میگی . یعنی ناراحتی که من زن بگیرم ؟ »

دستشو جدا کرد و گفت : « معلومه که ناراحتم . » سبحان خودشو لوس کرد و چسبید بهش : « من خیلی خوشحالم . تو بهترین دوست منی . چرا به فکر این نیفتادم که تو هم

می تونی یه زوج خوب برای من باشی ؟ میای ازدواج کنیم ؟ » واقعا که مثل شلغم هم نیستی . لااقل شلغم واسه سرماخوردگی خوبه .

تا ظهر گشتامونو زدیم و مثل قوم تاتار ریختیم تو هتل . من که این قدر حرص خوردم و مراقب سبحان بودم که حسابی گشتم شده . معلوم نیست کریمی کجا رفته نیستش . اون

اصولا موقع ناهار هر جا بود پیداش می شد .

غذامونو خوردیم و اومدیم بیرون . الان موقع یه خواب بعداز ظهر خوبه . خسته شدما . من خوابیدم . اوه اوه فردا بازی داریم و ما بُز صفتا عین خیالمون نیست . باید استراحت

کرد دیگر .

فصل بیست و نهم

هشدار گوشیمو قطع کردم و پتو رو کنار زدم . پتو رو دور خودم پیچ داده بودم که بیرون اومدن ازش ، کاری ست بس سخت . نمی دونم چه جویری تو تخت غلت می زنم که

پتو دورم می پیچه . پاشدم و تو آینه خودمو دیدم . چه خوشگلی هستم من . آخی قربونت برم من . تو فقط اگه دست و صورتت رو بشوری و بعد هم یه شونه به موهاش بکشی ،

میشی یه ماه کامل . قربون دختر خوشگلم برم من .

بازی ساعت 9 و نیم برگزار میشه . ما باید زودتر اونجا باشیم . توی رستوران همه ی بچه ها جمع بودند و گل می گفتند و گل می شنفتند . جو خوبی بود . معلومه همگی سرحال

اند . گل گاوزبونه کار خودشو کرد . امروز بازی نیم نهائیه . باید بازی رو ببریم تا بتونیم بریم فینال . خدایا من که آدم خوبی نیستم ولی به اون بچه ها نگاه کن و کمکشون کن مثل

همیشه .

من و آقای ابراهیمی زودتر از بچه ها رفتیم ورزشگاه . همه چیو آماده کردم و منتظر شدم تا بچه ها بیاند . آقای ابراهیمی اومد پیشم و گفت : «از اداره خبرداری ؟ می دونی چه

خبره ؟» نشست روی صندلی کناریم و گفتم : «یه چیزایی می دونم . مثلا اینکه آقای توکل پناه بازنشسته شده و به جاش یه خانوم اومده . یه همچین چیزایی . چه طور ؟ خبر



خاصی هست؟» پوفی کرد و دست به سینه شد: «پس نمی دونی . مرتضوی خیلی فعال شده . این مسابقه اون مسابقه ، این گزارش اون گزارش ، می خواد جای خالیتو پر کنه .

بهش یه فرصت خوب دادی . « داره از حسودی می ترکه . باید برم نجاشش بدم تا خودشو نکشته . بچه ها اومدند و تیم اصلی وارد زمین شد . بچه ها دور هم جمع شدند و یاعلی گفتند . من بیشتر از اونا استرس دارم . خدا به دادم برسه . فکر کنم روز فینال دیگه قلبم از دهنم

بزنه بیرون . حافظ یه لحظه منو نگاه کرد و منم دستمو مشت کردم : « پیروزی . « خندید و دستشو مشت کرد . بی ملاحظه . اگه یکی ببینه ، هزار تا فکر برا خودش می کنه .

رفتم پشت دوربین و حافظ هم پشت تور . اگه امروز ببرند یه مهمونی طلب دارند . تو هر موقعیتی که پیش میومد ، تشویقشون می کردم و امید می دادم . کاش داداشی سعید هم می تونست بیاد ولی باید برای عکسبرداری یه مجله باید می رفت . اگه میومد ،

خیلی خوب بود . با هم تشویق می کردیم و یازرها یا زهرا می خوندیم . حیف شد . اصلا فکرشو هم نمی کردم که به این راحتی ببریم . 3 به صفر ما بردیم . قطعاً باور نکردنیه . آقای ابراهیمی اومد پیشم و گفت : « چرا خشکت زده ؟ جمعش کن بریم . « به

خودم اومدم و گفتم : « آخه باورم نمیشه که بردیم اونم به این راحتی . ما بازی های اولیه رو هم به این راحتی نبردیم . « کیف دوربینمو از رو زمین برداشت و داد دستم : « اینکه

جای خوشحالی داره نه جای خشک شدن . شاد باش و جمعش کن . « همون جور که قولش رو دادم باید یه مهمونی بدم . ولی قبلش باید یه شیرینی دریافت کنم .

وسایلمو جمع کردم و با آقای ابراهیمی رفتم بیرون . آقای ابراهیمی رو در سفارت خونه پیاده کردم و خودم برگشتم هتل . به جت رفتم پیش سرآشپز و بهش سفارش یه غذای

خوب و مقوی رو دادم . یه غذا که از گوشت درست بشه . باید قوی بشند بچه هام .

تقریباً نیم ساعت چهل دقیقه ای گذشت تا بچه ها بیاند . رفتیم تو رستوران و منتظر غذا شدیم . من خیلی باحال و تیزم . درسته همیشه دقیقه نودی بودم ولی این قدر تیز و

فرزم که درست و به موقع انجامش میدم . احساس خودشیفتگی بهم دست داده .  
- خانوم کریمی ...

حامد کنار میز و ایساده بود و بهم لبخند می زد : « ممنون که برامون دعا کردید . » دستامو تو هم قفل کردم و گذاشتم رو میز : « از کجا می دونید من دعا کردم ؟ تازه از

کجا می دونید دعا کردم ببرید ؟ شاید دعا کردم ببازید عکسش دراومد ؟ » لبخند زد و گفت : « کسی که شب قبل از بازی با اینکه خسته است برای بچه ها گل گاو زبون درست

می کنه و دم تک تک اتاقا میده ، می تونه به برد بچه ها دعا نکنه ؟ » چشمامو کوچیک کردم و گفتم : « آه ... زرنگیدها . درسته ، من دعا کردم . اگه دعای من نبود که نمی بردید . »

خندید و تعارفش کردم بشینه . قبول کرد و صندلی رو کشید . نشست و ...  
- حامد ...

حافظ اومد نزدیک حامد و دستشو گرفت : « حامد ، گل پسر ، چرا اینجا نشستی ؟ پاشو بریم اونجا . آنالیز داریم . » حامد همون جور که دستش تو دست حافظ بود ، با تعجب گفت

: « آنالیز ؟ مربی حرفی نزد ؟ » حافظ که انگار اسیر جنگی گرفته ، دستشو کشید و حامد از رو صندلی بلند شد : « قرار نیست مربی همه چیو بگه . پس کاپیتان اینجا برگ چغندر؟

من می خوام آنالیز کنم . پاشو پسر ، تنبلی نکن . » حامد به من نگاه کرد و گفت : « مثل اینکه وقت نیست . بعدا با هم صحبت می کنیم . » چه صحبتی ؟ من که حرفی ندارم .

فردا فیناله و من از همین الان دارم سخته می کنم . گارسون که اومد یه کم از گل گاو زبونایی که برام باقی مونده بود ، دادم و گفتم : « اینا رو بدید سرآشپز . خودش می دونه چه

طوری باید درست کنه . » فکر کنم هر چی داروی گیاهی و شیمیایی دارم باید بخورم تا یه کم اروم بشم .  
درینگ درینگ ... درینگ درینگ ...

گوشیو از تو جیبم درآوردم و لقمه مو قورت دادم: «سلام داداشی پنج دقیقه بزرگه ...»

- سلام آبجی پنج دقیقه کوچیکه . خوبی ؟ چی کار کردی ؟ بردیم ؟

- معلومه . تا وقتی که من هستم همه چی همون جور میشه که من می خوام . پس چی فکر کردی ؟

- راست میگی ؟ بعد از ظهر بیکاری ؟ می خوام یه سر بیرمت بیرون .

- دست درد نکنه ولی کلی کار دارم . آخه فردا فیناله و من باید همه چیزامو جمع کنم . کلی گزارش و کلیپ هست که باید آماده کنم . ببخشیدا ...

- خدا ببخشه . اشکالی نداره . اگه کمک خواستی بهم بگو .

- چشم حتما . راستی کارای بلیطت رو انجام دادی ؟

- آره بلیط رو گرفتم . باید کنار هم بشینیم ، باشه ؟

- باشه داداشی . راستی عکسبرداری چه طور بود ؟

- هنوزم مثل بچه ها می مونی . لقمه تو قورت بده بعد حرف بزنی .

لقمو مو قورت دادم و گفتم: «من که لقمه تو دهنم نبود .» غر غر کرد و گفت: «آره می دونم تو اصلا اینجوری نیستی که با لقمه ی تو دهنت حرف بزنی . من تموم اخلاقات رو می

شناسم . می خوای چندتاشو بگم ؟ وقتی دمپخت گوجه داشته باشی ، برا اینکه گوجه هاشو زیر دندونت نفهمی ، کاسه ماست رو خالی می کنی و وقتی استانبولی باشه ، کاسه

سالاد شیرازی رو خالی می کنی . میگی خوشمزه ترش می کنه . وقتی هم لقمه تو دهنه هست ، امکان نداره که حرف بزنی . من همه شو یادمه ... عکسبرداری هم خوب بود .»

عجب حافظه ای . من یادم نیست . از هم خداحافظی کردیم و تلفنو قطع کردم . سریع غذامو خوردم و پریدم تو اتاقم . اگه کل روز هم کار کنم بازم وقت کم میارم .

گزارش اول ، گزارش دوم و گزارش سوم . کلیپ اول ، کلیپ دوم ، کلیپ سوم و کلیپ چهارم . دیگه دستام کار نمی کنه . افتادم رو زمین و پامو بردم بالا لب تخت: «شب به

گلستان تنها منتظرت بودم ، منتظرت بودم ، منتظرت بودم . جون من داره درمیاد ، داغون داغونم ، هجر تو پیمودم ، از بس که من دیوونه و خل و چلم . دارم چرت و پرت میگویم و به

خودم می بالم ، دیگه بقیه شو نمی دونم ، نمی دونم . زرت و پرت بسه یه کم بکپ سعیده خوشگله .  
دستامو باز کردم و چشمامو بستم . باید یه کم بخوابم تا بتونم فردا زنده باشم

درینگ درینگ ... درینگ درینگ ...

یعنی کی می تونه باشه این موقع روز ؟ همون جور که رو زمین خوابیده بودم ، بند کوله مو گرفتم . کشیدمش و صاف افتاد رو دستم . دوربینم توش بود و دستم درد گرفت .

شماره ی خونه بود : « الو ... »

- الو ، سلام سعیده . خوبی مامان ؟

- اوممم خوبم .

- اوم یعنی چی ؟ بله مامان جون خوبم . ادب یادت رفته .

- بله مامانی تپ ...

- چی ؟ نکنه دلت دعا می خواد ؟

- نه مامان جون گل من . عزیزم خوبی ؟

- بسه بسه . چه خبر ؟ کی میای ؟ راستی بابات می خواد باهات حرف بزن . از من خدافظ .

- الو سعیده ، بابایی خوبی ؟

- سلام بابا جون ، خوبم . شما خوبید ؟

- آره ما هم خوبیم . پس کی میای بابا ؟

- ایشالا یکشنبه سه روز دیگه . بابایی یه کاری بگم ، می کنید ؟

- چی کار ؟ اگه از دستم بربیاد ، آره .

- قراره یه نفر با من بیاد که خیلی مهمه . می خوام به همه نشونش بدم .

- اون کیه ؟

- یه خواننده ی ایتالیائیه . خیلی معروفه . بابا قبول می کنی ؟ همه ی خانواده رو خبر کنید بیاند خونه . باشه ؟

- آخه این همه آدمو دعوت کنیم که چی بشه ؟ می خوام چی کار کنی ؟

- به من اعتماد کنید . نگران نباشید . کار اشتباهی نمی کنم . قول میدم . فقط چیزی ازم نپرسید . می خوام

سورپرایزون کنم . قبول ؟

بالاخره بعد از کلی حرص خوردن ، بابا راضی شد کاریو که میگم ، انجام بده . می خوام تو یه لحظه داداشیو به همه نشون بدم . باید به داداشی نقشه مو بگم تا خودشو آماده کنه

به ساعت نگاه کردم و ... اوه اوه ... ساعت شیشه . الانه که مخم بترکه . لباسمو پوشیدم و زدم بیرون . هتل یه حیاط کوچیک داره که پر از درخت و گله . رفتم اونجا و روی نیمکت

لم دادم . تو ذهنم آهنگ عروسک قشنگ من رو زمزمه کردم : «عروسک قشنگ من قرمز پوشیده ، تو رختخواب مخمل آبی خوابیده . » دلم می خواد جای عروسک قشنگ باشم

و تو رختخواب مخمل آبی بخوابم . یعنی میشه ؟ امروز که هیچی . فردا هم که هیچی . شاید در سه هفته ی آینده این فرصت پیش بیاد . شاید ... چشمامو بستم و برا چند ثانیه

ثابت نشستم .

دستامو باز کردم و یه کش و قوس حسابی اومدم . اون قدر کش اومدم که فکر کنم به عضلاتم 10 سانتی اضافه شد . نفس عمیقی کشیدم و هوا رو دادم تو ریه هام . دلم می

خواد برم پیش داداشی اما چی کار کنم که کار زیاد دارم . باید دوتا گزارش دیگه هم بنویسم . بهتره پاشم و بیخودی وقتمو تلف نکنم . چشمامو باز کردم و به گنجشک های

کوچیکی که توی آسمون بودند ، سلام کردم : « سلام کوچولوها . خوبید ؟ برامون دعا کنید که فردا باز یو ببریم . اگه ببریم من یه تشویقی خوب می گیرم . باشه ؟ »  
- باشه .

سریع برگشتم طرف چپم و ... چشم داره درمیاد : « واسه ما دعا کنید ، باشه ؟ » از کی تا حالا اینجاست ؟ حافظ از آسمون چشم برداشت و به من نگاه کرد : « چیه ؟ چرا اینجوری

نگاه می کنید ؟ » سرمو کج کردم و گفتم : « از کی تا حالا اینجایی ؟ » سرشو کج کرد و گفت : « قبل از اینکه دستتون بره تو چشم من . همین که نشستم می خواستید چشمامو

دریارید . باید بیشتر مراقب اطرافتون باشید . « سرمو صاف کردم و  
کیه ؟ من که مقصر نیستم می خواستید اینجا نشینید . « پوفی کرد

وگفت : « واقعا که . الان باید معذرت خواهی کنید نه اینکه همه ی تقصیرا رو بندازید گردن من . « آسمونو نگاه  
کردم و گفتم : « من که چشمامو بسته بودم اینجا هم که نیمکت های

دیگه ای هست . پس همه چی گردن شماست . « پاشد و جلوم وایساد . تو چشمام زل زد و ... هیچی نگفت .  
سرشو برگردوند و چند قدم ازم فاصله گرفت : « اگه چشمام دراومده بود ، چی کار می کردید ؟ این یه بارو می  
بخشم ولی دیگه تکرار نشه . « بعد هم برگشت سمت در و رفت تو .

چش شد ؟ چرا حرفشو نزد ؟ چرا فقط نگاه کرد ؟ نکنه ... نکنه ... نکنه تو چشمام قی هست ؟  
درینگ درینگ ... گوشیمو از تو جیبم درآوردم و اسم مقدسه رو دیدم : « الو ... »  
- الو سعیده ...

- چی شده دوباره زنگ زدی .
- خیلی بی شعوری . من همیشه کارت دارم که بهت زنگ می زنم ؟ زنگ زدم حالتو بپرسم سونامی .
- بابا باهات شوخی کردم . چرا جدی می گیری ؟
- می دونم شوخی کردی چون جرئت نداری جدی بگی وگرنه کله تو می کنم .
- بسه بسه پرور نشو لطفا ، بادمجون گندیده .
- بین کی به کی میگه گندیده . تو که بوی گندت تا اینجا میاد . اوی گوساله با کسی آشنا نشدی ؟
- تو زنگ زدی همینو بپرسی ؟
- پس فکر کردی چون عاشقتم زنگت زدم . می خواستم ببینم دوباره با کی آشنا شدی .
- با هیشکی ... راستی مقدسه یه سوالی ازت بپرسم ؟
- اوم بپرس ..
- روز اولی که منو دیدی ... با خودت چی فکر کردی ؟ نظرت در مورد من چی بود ؟
- حالا چی شده یاد اون روزا افتادی و اینو می پرسی ؟
- همین جوری . چند روز پیش یه دوقلوی دختر و پسر دیدم یهو دلم رفت .
- دوقولو ؟ آ ... چیزه ... خب ... من ... من اون موقع فهمیدم که تو یه دوست خوب هستی . می دونستم که ما  
با هم مثل دوتا خواهر میشیم . از این فکرا دیگه ...

- چرا به من کمک کردی ؟ دلت به حال من سوخت ؟ بهم ترحم کردی ؟  
- سعیده ، آبجی ، می دونی فرق سرت کجاست ؟ خاک نرم کویر لوت دقیقا بخوره تو همون فرق سرت با این همه هوش و ذکاوت که تو داری . آخه من اون موقع ترحم و این

چیزا سرم می شد . من ده سالم بودا . بعدشم تو و محدثه برای من یه جور بودید . حالا این بحثو تموم کن دیگه . در موردش دیگه فکر نکن ... نه به دوقلوها نه به هیشکی . فردا

روز سختی داری . برو یه کم استرحت کن . من و خودتم به گریه ننداز . من ...  
بغض تو صداشو می فهمیدم . من دیگه چیزی برای گریه ندارم ولی اون یاد محدثه میفته . اشتباه کردم که این حرفو زدم : « مقدسه ... دلم برات تنگ شده ... »

- احمق ... منم دلم برات تنگ شده .... مثل اینکه واقعا دوتا خواهریم . چند روزه که بیخودی زنگت می زنه تا صداتو بشنوم ...

- داری گریه می کنی ؟

- همش تقصیر توی احمقه . خرفت ، احمق ، آی کیو یه رقمی .... ای کیو ندار .... بس کن دیگه ...  
- مقدسه تو هم گریه رو تموم کن ... برامون دعا کن بازی فردا رو ببریم .  
صداش آروم بود : « باشه من برات دعا می کنم ... سعیده ... من ... دلم برا تو و محدثه تنگ شده ... چرا نمیای ؟ سونامی تا کی می خوای اونجا بمونی ؟ ... آ ... کاری نداری .

مامانم داره صدام می کنه . « دختره ی دروغگو . دیگه نمی تونی با من حرف بزنی . بیخودی دروغ نگو .

- تو چی سعیده ؟ چه قدر به خودت دروغ میگی ؟

- درون جون تو دیگه شروع نکن . بذار به حال خودم باشم .

اگه داداشی سعید پیدا نمی شد ، چی به سر من میومد ؟ می تونستم زندگی کنم ؟ می تونستم مقدسه رو آروم کنم ؟ چی تو این سالها بین من و مقدسه بوده که تونسته ما رو زنده

نگه داره ؟ اون محدثه رو از دست داد و منم سعید رو . ما واقعا از سنگیم که تا حالا دووم آوردیم .  
خداحافظی کردیم و به آسمون خیره شدم . محدثه دختر خیلی خوبی بود . با اینکه سندروم داون داشت و کسی باهاش دوست نمی شد ، اومد پیشم و ما رو با هم آشنا کرد .

روزی که سر قبرش رفته بودم، آرزو می کردم من به جای اون توی قبر بودم . من به مرگ مستحق تر از اون بودم . دلم می خواست می مردم و دوری برادرمو با خودم می

بردم . روزای خیلی وحشتناکی برای ما بود . روزایی که همیشه آرزو می کنم دیگه برنگرده . من نمی خوام دوباره داداشی سعیدو از دست بدم . اگه یه اتفاق دیگه برای من و

مقدسه بیفته ، حتما دق مرگ میشیم .

یه ربعی نشستم و پاشدم . من بیکار نیستم که اینجوری نشستم . درو باز کردم و رفتم تو . سبحان و پژمان داشتند دقیقا به طرف من میومدند . تنها دری که اینجا به حیاط باز

میشه ، همین دره . اومدند پیشم و من با لبخند گفتم : « تبریک میگم امروز گل کاشتید . » پژمان یه قدم دیگه اومد جلو و سرشو کرد تو صورتم : « خانوم کریمی گریه کردید ؟

چشماتون قرمز شده . » تقصیر محدثه است که بی موقع اومد تو ذهنم . خواهرشم که بیشترش کرد . سرمو زیر کردم و دستامو تند تند رو چشم کشیدم : « نه گریه چیه؟ یه چیزی رفته تو چشمم داره آب ازش میاد . من کار دارم باید برم . موفق باشید . » می دونم این دوتا این قدر

فضول اند که تا ته قضیه رو نفهمند ، ول کن نیستند .

رفتم تو اتاقم و تا موقع شام بیرون نیومدم . شامو خوردم و دوباره رفتم تو اتاقم . شدم شبیه گوشه نشینا . همش تو اتاقم هستم . خدا رو شکر که دیگه کارام تموم شد . باید

منتظر فردا باشم تا کارای جدید شروع بشه . به ساعت نگاه کردم و دیدم ساعت 10 و ربعه . حسابی خسته شدم . لباسامو پوشیدم و رفتم پایین . روی یکی از مبل های لابی

نشستم و هندزفریمو تو گوشم کردم . داداشی چند تا آهنگ از آهنگای خودشون رو داده که گوش بدم . اولین آهنگش که خیلی قشنگ بود . در مورد عشقی بود که رسیدن بهش سخته . درسته داداشم خواننده است ولی خواننده ها به غیر از عشق ، آهنگ دیگه ای بلد نیستند . باید



یه کم مشاوره بدم تا یه چیزای دیگه تو شعراشون بگند . آهنگ دوم هم بد نبود . حس کردم یکی اومد نزدیکم . چشم راستمو یه کم نیمه باز کردم و حافظ و محرم رو دیدم .

نشسته بودند روی مبل دونفره ی کناریم . صاف شدم و هندزفریمو درآوردم : « چی باعث شده که بیاید پایین ؟ شما باید امشب خوب بخوابید تا فردا سر حال باشید . » من نمی دونم

چرا بی خوابی زده به سرم . شما دیگه چرا ؟

محرم سرشو خاروند و گفت : « آخه بیخوابی گرفتیم . فکر کنم از استرسه . آخه ما تا حالا به این مرحله نرسیدیم . من یکی که خیلی استرس دارم . » به حافظ نگاه کردم و اون گفت

: « خب راستش منم همین طور . خوابم نمی بره . شما چرا بیدارید ؟ » دست به سینه شدم و سرمو برگردوندم : « خب ... فکر کنم منم استرس دارم . منم تا حالا فینال رو گزارش نکردم

. « عجیبه ها .

وقتی این دوتا که بازیشون خوبه ، استرس گرفتند و نخواایند یعنی بقیه هم همین طورند . خب باید چی کار کرد ؟ یعنی بقیه هم تو اتاقاشون بیدارند . باید کاری کنم که

استرسشون کم بشه و بتونند بخوابند . خب چی کار کنم ؟ ... اگه این کارو بکنم ، استرس همه کم میشه . این فکرا که به ذهنم رسیده ، خیلی تکه . لبخند رضایت زدم و به

اون دوتا گفتم : « می خواهید یه کاری کنم که دیگه استرس و دلهره نداشته باشید ؟ » حافظ با تعجب گفت : « مثلا چی کار ؟ » لبخندم بزرگ شد و گفتم : « دقیقا کاریو که میگم بکنید

. بقیه شو بسپرید به من . شما برید دم اتاقا و بچه ها رو بیدار کنید . دقیقا چهل و پنج دقیقه ی دیگه تو سالن کنار رستوران باشید . همین . » محرم آب دهنشو قورت داد و

گفت : « میشه بگید می خواهید چی کار کنید ؟ » نه دیگه شرمنده . پاشدم و نیشخند شیطانی ای زدم : « شما همین کارو بکنید دیگه نمی خواد از بقیه اش چیزی بدونید .

فقط زودتر از 45 دقیقه نیاید . « کلی کار دارم .

مثل تفنگی که از تفنگ خارج شده باشه ، رفتم تو اتاقم و وسایلمو برداشتم . ماشینو روشن کردم و از هتل زدم بیرون . شماره ی داداشی رو گرفتم و بعد از چند تا بوق گوشیو برداشت

:« الو داداشی خوبی ؟ گوش کن بین چی میگم . وقت داری بیای هتل ما ؟»

- سعیده چی شده ؟ چرا اینقدر تند حرف می زنی ؟

- تنرس و نگران نباش . چیزی نشده . می خوام امشب یه مهمونی ترتیب بدم و همه ی بچه های تیم بیاند . خوابمون نمی بره . همین میای؟

- آ... آره . راستش منم خوابم نمی بره .

- خوبه . پس 45 دقیقه ی دیگه تو لابی باش . کاری نداری . بای .

گوشیو قطع کردم و ماشینو دم یه شیرینی فروشی نگه داشتم . باید کیک و شمع و میوه و خلاصه کلی خرت و پرت بخرم . امشب باید بترکونیم . یه شب به یاد موندنی .

دقیقا چهل و پنج دقیقه طول کشید که سالنو آماده کردم و به چندتا از خدمه هم کارایی رو که باید بکنند ، یاد دادم . باید همه چی طبق برنامه ی من پیش بره . رفتم یه گوشه

ی لابی که بچه ها منو نبینند . اومدند و داداشی هم بهشون ملحق شد . بچه ها رفتند تو سالن و حالا موقع اجرای نمایشه . همه ی چراغای سالنو خاموش کرده بودم و فقط شمع

روشن بود .

- بچه ها اونجا رو . شمع رو نگاه کنید . مثل این فیلما شده که جشن تولد می گیرند . کی امروز تولدشه ؟ بیچاره سبحان . نفس عمیقی کشیدم و وارد سالن شدم . با اولین قدم من ، همه ی چراغا روشن شد که بچه ها خیره به سقف شدند . کامل وارد سالن شدم و درو محکم زدم به

هم . توجه همه برگشت به صدای در . جوری که بچه ها ببینند ، درو قفل کردم و نگاهمو روی حافظ میخکوب کردم . سرمو انداختم زیر و سعی کردم جلوی خنده مو بگیرم . خیلی

آروم و مظلومانه سرمو بالا کردم و معصومانه به حافظ نگاه کردم . دست راستمو تو جیبم نگه داشتم و به در تکیه دادم .

- خانوم کریمی ، چرا درو قفل کردید ؟

سرمو زیر کردم یعنی من خیلی نازم ولی دارم از خنده می ترکم . باید بتونم خودمو کنترل کنم : « باید یه چیزی بگم . نمی خوام کسی مزاحمون بشه . » سرمو بالا کردم و گفتم : «

من امشب این مهمونی رو ترتیب دادم که حرف دلمو بزنم . فردا همیشه چون اولش بازیه و بعدشم که جشن و شادی . دیگه وقتی نمی مونه که من بتونم حرفمو بزنم . امشب

آخرین فرصت منه . « من من کردم یعنی برام سخته : » من ... من ... از همون اول که تو هتل دیدمتون ، بهتون احساس پیدا کردم . هر وقت می بینمتون ، قلبم تند می زنه و

نمی تونم جلوشو بگیرم . « من واقعا بازیگر خوبیم . حافظ یه نگاه به بچه ها کرد و دستشو گذاشت رو سینه اش : « با منید ؟ » لبخند آرومی زدم و گفتم : « مگه کس دیگه ای اینجا هست که قلب منو تحت تاثیر قرار بده . » صدای

بق بچه ها بلند شد و داداشی سعید گفت : « سعیده چی میگی ؟ این حرفا چیه ؟ » معصومانه تر از قبل : « داداشی بذار حرفمو بزنم . تو دلم مونده .... من ... واقعا بهتون علاقه دارم .

« حافظ فقط چشماشو چند بار باز و بسته کرد و با صدای لرزونی گفت : « خانوم کریمی فکر کنم کار زیاد و بیخوابی روتون تاثیر گذاشته و حالتون خوب نیست . می خواید بریم دکتر

؟ « روانی خودتی ؟ از در فاصله گرفتم و گفتم : « می خواید بگید من دیوونه ام ؟ ... آره دیوونه ام . دیوونه ام کردید ... چه طور می تونید قلب منو که با این صداقت دارم

بهتون میدم ، نادیده بگیرید ؟ » از اینجا به بعد هیجان نمایش میره بالا . دستاشو تند تند تکون داد و گفت : « نه نه من نمیگم دیوونه اید میگم شاید حالتون خوب نباشه . همین . » میلی متری قدم برداشتم و تو چشمام اشک جمع کردم : « حالا یعنی

منو قبول می کنید ؟ » زمینو نگاه کرد و یه چیزی زیر لبی گفت : « خانوم کریمی تمومش کنید . » یه قدم دیگه برداشتم و گفتم : « آره حق دارید منو قبول نکنید . من اون قدر حقیر

و بدبختم که دارم به شما ابراز علاقه می کنم. من باید مثل بقیه ی دخترا موقر باشم و این حرفا رو نزنم . «  
یه قدم دیگه برداشتم و رفتم نزدیک تر .

دست راستمو خیلی آروم از تو جیبم درآوردم و چیزی رو گذاشتم رو سرم . داداشی و بچه ها یه تکون یهویی به  
خودشون دادند که با داد من وایسایند : « تکون نخورید ... جلو

نیایید ... حالا که منو نمی خوای ، من خودمو می کشم . « حافظ فقط میخکوب منو نگاه می کرد . چشممو  
بستم و آماده ی مرگ شدم . به لحظات آخر نمایش داریم نزدیک میشیم .

یه لبخند شیطونی زدم و آروم چشمامو باز کردم : « چه کاریه که خودمو بکشم . تو قلب منو رد کردی ، پس  
تو باید کشته بشی . « چشمای حافظ و بچه ها داشت از حدقه ی می زد

بیرون و کسی یه کلام هم حرف نمی زد .

تفنگو به طرف حافظ گرفتم و گفتم : « اشهدتو بخون که آخرشه . « الان تو دلم عروسیه . محض رضای خدا  
هم یه قطره اشک درنمیاد که یه ذره احساسی ترش کنه . خدایا منو

از خودم نگیر که این قدر من بازیگرم . حافظ که معلوم بود هم تعجب کرده و هم ترسیده ، چشماشو بست  
و زیر لب یه چیزی می گفت . داداشی یه قدم جلو گذاشت که براش یه

چشم غره رفتم . برگشت سرجاش و گفت : « سعیده چی کار داری می کنی ؟ مگه نگفتی این یه مهمونیه  
که توش قراره بهمون خوش بگذره . پس این کارا چیه ؟ سعیده یه کاری

نکن که یه عمر پشیمون بشی . « یه لبخند شیطونی تر زدم و گفتم : « مهم نیست . تصمیمی که گرفتم  
باید انجام بشه . چه پشیمون بشم چه نشم . « من الانه که بیخیال همه

چی بشم و بیفتم رو زمین . دارم از خنده می ترکم . جای مقدسه خالی .

حافظ می لرزید و زیر لبی هنوز یه چیزایی می گفت . حتما اشهدشو می خونه : « سه ... دو ... یک ... « بنگ ...  
صدای بلندی اومد و همه ی فشفشه های دور سالن روشن شدند .

بچه ها حسابی جا خوردند و منم که کارم تموم شده بود ، بلند خندیدم . حافظ چشماشو باز کرد و با تعجب اطرافشو نگاه می کرد . دیگه نتونستم خودمو سر پا نگه دارم . افتادم رو

زمین و می خواستم زمینو چنگ بگیرم . هیچ کس حرف نمی زد و فقط با ترس و تعجب به فشفشه ها و کاغذای رنگی نگاه می کردند . الانه که فکم جدا بشه . بارالها ... الان

باید بکهیون اینجا باشه تا به قیافه ی اینا بخنده . روده بر میشه .

داداشی زودتر از بقیه به خودش اومد و گفت : « سعیده ... اینجا چه خبره ؟ » نمی تونستم خنده مو بخورم و تیکه تیکه گفتم : « شماها ... شماها خیلی ... خنده دارید ... » نگاه حافظ

فقط روی من میخکوب شده بود : « همش نقش و بازی بود ؟ » سرمو تکون دادم و گفتم : « نه پ واقعی بود ... من و چه به این حرفا ... » بیچاره حافظ فکر کرده من واقعا بهش

علاقه دارم . نکنه واقعا دلت می خواست من یه حسی بهت داشته باشم . تنها حسی که به تو دارم ، اینه که خفه ات کنم . این فکر و خیالا رو بریز دور . کور خوندی . من و علاقه

به تو . بمیرم هم این اتفاق نمیفته .

بقیه ی بچه ها یخشون وا رفت و با هم حرف می زدند . منم خودمو از رو زمین جمع کردم و پاشدم . روبه روی حافظ و ایسادم و گفتم : « چه طور بود ؟ حالا کی بازیگرش بهتره ؟ »

من یا شما ؟ » تقصیر خودته که اون روز منو سر لج انداختی . همون روز کنسرت که من یه کلمه رو اشتباهی گفتم . فکر کردی من از تو می خورم . من یه خریم که نگو و نپرس .

بالاخره بعد از چند دقیقه نرمال شدیم و برگشتیم به حالت قبلیمون . سبحان و پژمان اومدند پیشم و پژمان گفت : « همه ی اون حرفای که زدید ، الکی بود ؟ » سبحان هم گفت : «

این تفنگه ، الکیه ؟ » آخرین خنده مو کردم و گفتم : « من یه بازیگر حرفه ایم . منو دست کم گرفتید ؟ » سعی کردند یه خنده ی زورکی بکنند و سبحان گفت : « شما واقعا آدمو تحت

تاثیر قرار میدید . من که زبونم بند اومده . « خنخخ ... خدایی من خفن و باحال نیستم ؟ نه شما بگید .

دستامو محکم زدم به هم و بلند گفتم: «از اینکه ترسوندمتون و حسابی تموم عضلاتتون از قبیل قلب و کبدتون منقبض شد، شرمنده ... نیستم بلکه خیلی هم خوشحالم. امشب

تو این مهمونی حسابی خوش باشی و فردا با آرامش و بدون استرس برید بازی. وای به حال کسی که کم کاری کنه. می گیرمش این قدر کلاغ پرش میدم که همه ی خوشی

امشبو برگردونه. شیر فهم شدید؟» البته خر فهم شدید؟ بچه ها همگی با هم گفتند: «بله.»  
- بله فرمانده ...

باتعجب به داداشی نگاه کردم و دستشو آورد بالا: «بزن قدش فرمانده.» به این میگند داداشی هماهنگ. شما بگید. نباید دورشو طلا گرفت؟ زدم به دستش و گفتم: «حالا

نوبت فوت کردن شمعاست. زود باشی بریم دور میز.» به دوربینم دست نزدم و همگی رفتیم دور میز. دوربینم از اول کنار سالن بود و داشت همه چیو فیلمبرداری می کرد.  
- خانوم کریمی ...

به محرم که داشت به کیک نگاه می کرد، جواب دادم: «بله؟» دستاشو تو هوا تکون می داد که فکر کنم داره شمعا رو می شماره: «چرا 12 تا شمع اینجاست؟» لبامو کشیدم

تو دهنم و دست به سینه شدم: «به اندازه ی تعداد نفراته دیگه.» سرشو تکون داد و قبول کرد.  
- ولی ما که دوازده تا نیستی. چهارده تاییم.

به حافظ نگاه کردم و پرسیدم: «چهارده تا؟» یه بار دیگه بچه ها رو شمردم و ... درسته دوازده تاند: «احیانا اون دوتای دیگه کیاند که من تا حالا ندیدمشون؟» انگشت اشاره شو

آورد بالا و بین من و داداشی تکون داد: «شما دوتا دیگه. من به عنوان کاپیتان تیم از همین تریبون اعلام می کنم که شما دوتا اعضای افتخاری تیم ملی والیبال ایران هستید.

چه طوره؟ قبول می کنید؟» خندیدم و به داداشی نگاه کردم. سرشو تکون داد و هر دو قبول کردیم. یاد اون شب بیفان و شب بعدش، کنسرت داداشی افتادم. این سومین

گروهیه که من عضو افتخاریش هستم.

دو سه تا شمع تو جییم بود که دوتاشو درآوردم . گذاشتم روی کیک و با فندکی روشن کردم : « خب حالا بیاید فوت کنیم . » همه جوری جمع شدیم که رو به دوربین باشیم . همه با هم

فوت کردیم و جشن ما رسماً شروع شد . این جشن باید بعد از بازی فردا انجام می شد ولی من چون قول داده بودم ، حالا اجرا میشه .

کیکو به کمک داداشی بریدم و بین بچه ها پخش کردیم . بچه ها اگه خسته هم باشند ، دست از خل و چل بازی بر نمی دارند . سبحان و پژمان یه کم از کیکاشونو برداشتند و

زدند به صورت همدیگه . منم با چنگال یه کمشو برداشتم و به حافظ که کنارم وایساده بود ، گرفتم و گفتم : « شما دوست دارید که ...؟ » سریع منظورمو گرفت و یه قدم ازم

فاصله گرفت : « نه خانوم کریمی . اصلاً دوست ندارم . از خودمو تا ته می خورم و کلی هم سپاسگزارم . » چیه می ترسی ؟ محرم هم وایساده بود و ما رو می دید : « آقای رضایی

. شما چه طور ؟ » اونم ازم فاصله گرفت و دستاشو آورد بالا : « خانوم کریمی نه ، همون جا وایسید . » اینه . باید از من حساب بپیرید .

بعد از خوردن کیک ، نوبت مصاحبه بود . من یه خبرنگارم و از هر فرصتی برای گرفتن مصاحبه استفاده می کنم . دوربینمو برداشتم و داداشی خبرنگار شد . بچه ها روی صندلی هایی که

از قبل چیده بودم ، نشستند و داداشی سعید اول از همه رفت سراغ حافظ : « سلام آقای حافظ نیوتون . همیشه از احساستون در مورد بازی فردا بگید ؟ » داداشی چنان تو حس رفته

بود که اگه یکی می دیدش ، صد درصد می گفت یه خبرنگار کارکشته است . حافظ دستشو به چونه اش گرفت و گفت : « اووو ... واقعا احساس خوبی دارم . به عنوان کاپیتان این

مملکت از اینکه تونستم تیمو به این مرحله برسونم ، حس خوبی بهم دست میده . » محرم زد پس کله اش و گفت : « اون وقت تو هر کی بهت دست میده ، باید بهش دست بدی

؟ خجالت بکش کاپیتان مملکت . « حافظ هم که همیشه کتک بخوره ، یکی زد پس کله ی محرم : « من به هر کی دلم خواست دست میدم تا چشم تو یکی کور بشه . « داداشی اون

دوتا رو از هم جدا کرد و رفتیم سراغ محرم .

- از حافظ یه چیزی رو نپرسیدید .

دوربینو چرخوندم سمت پژمان و گفت : « اون یه شیرین کاری هم بلده ... حافظ برامون انجام بده . « حافظ مگه شیرین هم میشه ؟ چرخیدم سمت حافظ و داداشی گفت : « آقای

حافظ نیوتون ، لطفا انجام بدید . « حافظ چشماشو از ما می گرفت و دور و برو نگاه می کرد : « من ... شیرین کاری بلد نیستم . دروغ میگه . « نوبت منه که یه حرفی بزنم و

صدام تو ضبط باشه : « این سوالو از همه می پرسیم . شما اجرا کنید . « یه نگاه به دوربین کرد و یه نگاه به پژمان . یه چشم غره براش رفت و بعد پای راستشو گذاشت روی

صندلی و مثل لات ها نشست . یه دست به سیبل نداشته اش کشید و گفت : « همشیره ، نینم اینجوری تو خیابون میای . پس اون چرقدت کو ؟ اگه یه بار دیگه اینجوری جلوم

بیای ، عصبی میشم . از ما گفتن بود . خود دانی . « بعد هم ادای دستمال یزدی رو درآورد و دستاشو محکم تکون می داد . تا حالا حافظو اینجوری ندیده بودم . از این چهره ها هم

داره ؟

محرم صدای اسب درآورد و حامد هم ادای کسیو که میخواد از دختری خواستگاری کنه . مثل فیلمای خارجی نشست روی زمین و از دختره خواست باهاش ازدواج کنه . این قدر

قشنگ و رمانتیک بود که به جان خودم اگه از من می خواست حتما قبول می کردم . حیف که از داداشی خواست . خوش به حال دختری که حامد ازش خواستگاری می کنه . توی افق

محو میشه .



سبحان و پژمان هم نقش چاق و لاغری رو بازی کردند . من که دیگه نتونستم فیلم بگیرم . دوربینو گذاشتم رو زمین و دلمو گرفته بودم . اونا از من بازیگرتند . این قدر خوب

بازی می کنند که هر کی نگاه کنه فکر می کنه اینا صد ساله جد و ورجدشون بازیگر بودند . خدایا ما از دست اینا نجات بده . اونا حتما خونواده های شادی دارند .  
از همه مصاحبه کردیم و همه یه شیرین کاری از خودشون نشان دادند. حافظ بلند شد و زد به بازوی داداشی : «شما دوتا با همه ی ما مصاحبه کردید . حالا نوبت شماست که بشینید و ما

مصاحبه کنیم ... محرم دوربینو بگیر ... سعید ، میکروفونو بده من . « میکروفونو گرفت و دوربینو داد دست محرم . نشستیم جاشون و حافظ و محرم اومدند جلو : « آقای سعید خان

چه احساسی داری از اینکه بین بچه های والیبال ایرانی ؟»

- خب خیلی خوبه . من امشبو هیچ وقت فراموش نمی کنم و سعی می کنم تا عمر دارم امشبو برای همه تعریف کنم .

- خانوم کریمی شما چه احساسی دارید از اینکه عضو افتخاری تیم ملی هستید ؟

- احساس وحشت . نمی دونم چه بلایی قراره سرم بیاد . درست مثل گوسفندی که زیر دست قصاب باشه . حافظ صداش بالا رفت و گفت : « خانوم کریمی ، یعنی ما قصابیم ؟» از صداش جاخوردم و منم یه کم صدامو بردم بالا : « سر من داد نزنیدا . دفعه ی آخرتون بود که سر من داد

می زنید و گرنه منم داد می زنم . « محرم سرشو از چشمی دوربین برداشت و گفت : « بعدا قراره داد بزنید ؟ پس تا حالا داشتید چی کار می کردید ؟ بعدا دیگه می خواید چی کار

کنید ؟» بسه دیگه دارید زیادی پررو میشید .

- اگه قرار باشه یه روز ... یکی از اعضای تیم والیبال رو ...

همگی برگشتیم و به حامد نگاه کردیم : « به عنوان همسر انتخاب کنید ، کیو انتخاب می کنید ؟» این دیگه چه سوالیه ؟ صاف شدم و حالا نوبت من بود که همه به من نگاه کنند

. من چی باید جواب بدم ؟ کی از همه بهتره ؟

پاشدم و دوربینو از محرم گرفتم: «پاشید برید بخوابید . فردا فیئاله ها . یالا پاشید ...» پسرای بی جنبه اصلا ظرفیت شو ندارید . می خواند تو همه کاری فضولی کنند .

بچه ها رو آروم بیرون کردم و سفارش کردم که توی راهرو حرف نزیند و آروم باشید . داداشی رو هم فرستادم خونه و خودمم ساعت یک که همه ی کارا رو انجام دادم و سالنو

جمع کردم ، توی تخت افتادم . عجب شب و روزی . کی بین اینا از همه بهتره؟ سبحان ، پرهام ، بابک ، حامد یا حافظ ؟

خدایا فردا رو کمکمون کن . مثل همه ی این روزا که کمکمون بودی .

بازی امروز ساعت 9 و نیمه . رفتیم تو رستوران و به لطف سبحان و پژمان کلی خندیدم : « حافظ ، اینا که به فکر من نیستند لااقل تو که مثلا خیر سرت نیوتونی کمکم کن . اینا

خیلی بی شعورند . « هیکل سبحانو که کامل روی بدنم بود برداشتم و گفتم : « دوباره چی شده ؟ چی کار کردی که اینا درکت نمی کنند ؟ » خودشو رو صندلی درست کرد و گفت : «

ایننا نمی ذارند من برم با اون دختره عینک فروشیه قرار بذارم . باور کن قصدم خیره . « زدم به پیشونیش و گفم : « تو غلط کردی که قصدت خیره . قسم می خورم اگه همه ی

مغزتو هم به کار بگیری نمی دونی کار خیر چیه . « پسره ی کله شق .

رفتیم ورزشگاه و بعد از کلی کلنجار رفتن با بچه ها ، از تو رختکن کشیدمشون بیرون . رفتیم تو زمین و کریمی مثل همیشه آماده وایساده بود . داشت به دوربینشو ور می رفت و

حواسش به ما نبود . آخرین حرفای مربی رو هم شنیدیم و با یاعلی رفتیم تو زمین .

یه لحظه منو دید و دستشو مشت کرد . از حرکات لبش فهمیدم میگه : « موفق باشی . « یا یه همچین چیزی . می خواد تا آخرش بگه من بچه ها رو دلگرم می کردم .

خندیدم و دستمو مشت کردم . خجالت کشید و روشو برگردوند . رفتم پشت تور و آماده ی حمله شدم . امروز باید ببریم . نمی خوام جلوی سعیده کم بیارم . باید ببینه من چه پسر

زرنگیم .

بچه ها از دل و جون مایه گذاشتند و یه بازی جانانه اجرا کردیم . فکر نمی کردم سبحان با این خنگیش بتونه این همه امتیاز برامون بگیره . تو تایم استراحت آخری اومد در گوشم

و گفت : « اگه این بازی رو ببریم ، باید برام آستین بالا کنی . » گوششو گرفتم و کشیدمش بالا : « به فکر بازی باش . این فکرا چیه ؟ » بی فکر بی ملاحظه .

خدا رو شکر 3 به صفر بردیم . سعیده کنار دوربینش خشکش زده بود . آقای ابراهیمی از خشکی درش آورد و با هم از سالن خارج شدند . رفتیم تو رختکن و لباسمو درآوردیم . خیلی

گرمه . بطری آب معدنیو رو سرم خالی کردم و نشستم لب سکو . حامد نشست کنارم و گفت : « کاپیتان خسته شدیا . » مچشو گرفتم و تو گوشش گفتم : « تو هم خسته شدی . اگه یه

کلمه حرف بزنی دوباره گازت می گیرم . » دستشو درآورد و گفت : « خیالت راحت . امروز کاری به کارت ندارم . ولی نگو خر بودم ، نفهیمدم . حواست از اول بازی بهش بود . دیدم

براش دست تکون می دادی . راستی عضلاتتم خوبه ها . می خوام سیکس بکتو به همه نشون بدی لخت نشستی ؟ » سریع مچشو گرفتم و یه گاز محکم بهش کردم .

دستشو کشید و گفت : « اوی سگه چرا گاز می گیری ؟ پاشو لباستو بپوش بی حیا . » خندیدم و به بچه ها که داشتند ما رو می دیدند ، نگاه کردم : « هان چیه ؟ به چی نگاه می

کنید ؟ زود لباساتونو بپوشید که حسابی خسته شدیم . » منحرف .

دم هتل پیاده شدیم و قوم آدم خوارا رفتند تو . مربی آروم کنارم اومد و گفت : « کارت خوب بود کاپیتان . حواسم بهت بود . » بدبخت شدم . نکنه اونم دیده که برا سعیده دست تکون

دادم : « خوب می تونی بچه ها رو با هم هماهنگ کنی . کارتو برا فردا سخت تر کردی . باید فردا بترکونی . » خدا رو شکر . ترسیدما .

رفتم تو رستوران و حامدو دیدم . کنار میز سعیده وایساده بود و باهاش می خندید . صندلی رو کشید و نصفه نشست روش : « حامد ... » نزدیک شدم و دستشو گرفتم : « حامد ، گل

پسر ، چرا اینجا نشستی ؟ پاشو بریم اونجا . آنالیز داریم . « حامد تو چشمام نگاه کرد و گفت : « آنالیز ؟ مربی حرفی نزد ؟ » رو حرف من حرف می زنی . دستشو کشیدم و از رو

صندلی بلندش کردم : « قرار نیست مربی همه چیو بگه . پس کاپیتان اینجا برگ چغندره ؟ من می خوام آنالیز کنم . پاشو پسر ، تنبلی نکن . « حامد یه نگاه به سعیده کرد و گفت : « مثل

اینکه وقت نیست . بعدا با هم صحبت می کنیم . « چه صحبتی ؟ چی به هم می گفتید ؟ کشیدمش طرف خودم و در گوشش گفتم : « چی بهش می گفتی ؟ » خندید و گفت : « چیه حسودیت میشه ؟ یه حرف خصوصی بود . به تو ربطی نداره . داشتم از سیکس بک

خودم می گفتم . « یه نیشخند براش رفتم و گفتم : « مثل اینکه یه گاز برات اثر نداره بی حیا . می خوای یکی دیگه هم بگیرم ؟ » خودشو از من جدا کرد و گفت : « حافظ این

طوری نباش . ما با هم دوستیم مثل دوتا آدم . یه کاری نکن که فکر کنم با یه حیوون وحشی دوست شدم . « حیوون وحشی خودتی . حفته بگیرم بزمنت تا حالت جا بیاد بفهمی با

کاپیتان چه طوری باید حرف بزنی .

بعد از ناهار رفتیم واسه آنالیز مربی . من که سرمو گذاشتم رو کمر محرم و پشتش قایم شدم . می بینه خوابمون میادا هی حرف می زنه . دقیقا تا 6 نگه‌مون داشت . از اتاقتش که

اومدیم بیرون ، به محرم گفتم : « محرم من میرم تو حیاط کوچیکه . یه کم هوا بخورم ببینم چشمم باز میشه . « وارد آسانسور شدم و رفتم تو حیاط کوچیک پشت هتل .

روی یکی از صندلی ها سعیده رو دیدم . آروم رفتم پیشش و دیدم چشماشو بسته . آروم نشستم کنارش و هیچی نگفتم . تو دلش داشت آهنگی رو زمزمه می کرد و واسه خودش

می خندید . دستاشو باز کرد و یه کش و قوس به خودش داد . کم مونده بود دستاشو بکنه تو چشم من که خودمو کشیدم عقب . اصلا نگاه نمی کنه بیینه دور و برش چه خبره .

نفس عمیقی کشید و چشماشو باز کرد : « سلام کوچولوها خوبید ؟ برامون دعا کنید که فردا بازیو ببریم . اگه ببریم من یه تشویقی خوب می گیرم . باشه ؟ » خنگه . با

گنجشکا حرف می زنه .

- باشه .

یهو برگشت طرف من و منو دید . منم سرمو به طرف پرنده ها گرفتم و گفتم : « واسه ما دعا کنید ، باشه ؟ » برگشتم و بهش نگاه کردم : « چیه ؟ چرا اینجوری نگاه می کنید ؟ »

سرشو کج کرد و گفت : « از کی تا حالا اینجا یید ؟ » منم سرمو کج کردم و گفتم : « قبل از اینکه دستتون بره تو چشم من . همین که نشستم می خواستید چشمامو دربیارید . باید

بیشتر مراقب اطرافتون باشید . « کور نایینا . صاف شد و مقنعه شو صاف و صوف کرد : « تقصیر کیه ؟ من که مقصر نیستم می خواستید اینجا نشینید . « عجبا . پوفی کردم و گفتم

: « واقعا که . الان باید معذرت خواهی کنید نه اینکه همه ی تقصیرا رو بندازید گردن من . « یه کلمه ببخشید از تو دهنش در نییاد . آسمونو نگاه کرد و گفت : « من که

چشمامو بسته بودم اینجا هم که نیمکت های دیگه ای هست . پس همه چی گردن شماست . « شیطونه میگه بزخم دخشو بیارم . پاشدم و جلوش وایسام . تو چشماش زل

زدم و ... چرا این جوری نگاه می کنه . با اینکه مثل خنگا می مونه ولی نگاهش مثل آداماست . تو چشمام دنبال چیزی می گشت . یعنی اون به چی نگاه می کنه . اونم .... به من

علاقه داره ؟ من .... فکر کنم ....

سرمو برگردوندم و چند قدم ازش فاصله گرفتم: «آگه چشم دراومده بود ، چی کار می کردید؟ این یه بارو می بخشم ولی دیگه تکرار نشه .» بعد هم سریع برگشتم سمت در و رفتم

تو . چه شد ؟ نمی دونم چرا حرفی نزدم . من که همیشه زبونم جلوش دراز بود و هر چی خواستم بهش می گفتم چرا حالا ساکت شدم ؟ مثل بی دست و پاها شدم

. آه چه قدر هوا گرمه . آخه یکی نیست بگه چرا تو این هوای گرم مسابقه می ذارید . خیلی گرمه . رفتم تو اتاق و یه راست رفتم تو دستشویی . دست و صورتمو شستم و گرما رو از تنم بیرون کردم . باید یه دوش بگیرم اینجوری فایده نداره . محرم خوابیده بود و من لباسامو

برداشتم و رفتم تو حموم . دوش آب سردو باز کردم و رفتم زیرش . دفعه ی آخر که این قدر گرم شده بود ، روز اولی بود که می خواستیم بازی کنیم . اون موقع خیلی استرس

داشتم . هوس کردم شعر بخونم : « دوباره بوی عیدو دوباره از تو گفتن ، از همه توی این شهر اسم تو رو شنفتن ، تویی که تو وجودم همیشه ریشه داری ، سایه به سایه ات هستم

، منو همیشه دارییییی ، کنار من که باشی دنیا دیگه مال ماست ، تو باشی خوشبختی هم همیشه دنبال ماست ، دوباره یه فصل تازه توی زندگی من باش ، توی لحظه ها بمون و

عاشقم باش ، منو از خودت بدونو هم صدا کن هر دومونو ، تو بمون پای جونو و عاشقم باش .»  
- باشه عاشقت میشم فقط دهنتمو ببند .

مردم اعصاب ندارند . صدا به این قشنگی چشم ندارند ببینند .  
شامو خوردیم و الان تو تختیم . من خوابم نمی بره . فکر کنم به خاطر فردا استرس دارم .  
- حافظ بیداری ؟

غلت زدم و چرخیدم طرف محرم : « آره . تو هم بیداری ؟ » سرشو از زیر پتو آورد بیرون و گفت : « اوم ، من خوابم نمی بره . چی کار کنیم ؟ » نشستیم و پتو رو دور خودم انداختیم . اونم

نشست و گفت : « میای بریم بیرون ؟ یه دوری بیرون می زنیم و بعد که خوابمون گرفت ، میایم بالا . » بد هم نمی گفتا . قبول کردم و لباسامونو عوض کردیم .

از آسانسور اومدیم بیرون و سعیده رو توی لابی دیدم . محرم زد به بازوم و گفت : « بیا بریم یه ذره سر به سرش بذاریم بخنیدم . اون همیشه یه چیزی برا گفتن داره که آدم

بخنده . « آروم رفتیم جلو و بهش نزدیک شدیم . هندزفریش تو گوشش بود و متوجه ما نشد . ما هم نشستیم روی یه مبل دونفره . چشم راستشو یه کم باز کرد و تازه ما رو دید . صاف

شد و هندزفریشو درآورد : « چی باعث شده که بیاید پایین ؟ شما باید امشب خوب بخوابید تا فردا سر حال باشید . « تو چرا نخوابیدی ؟ ما که یه دلیلی داریم تو چرا اینجا نشستی ؟ محرم سرشو خاروند و گفت : « آخه بیخوابی گرفتیم . فکر کنم از استرسه . آخه ما تا حالا به این مرحله نرسیدیم . من یکی که خیلی استرس دارم . « به من نگاه کرد و منم

گفتم : « خب راستش منم همین طور . خوابم نمی بره . شما چرا بیدارید ؟ « دست به سینه شد و سرشو برگردوند : « خب ... فکر کنم منم استرس دارم . منم تا حالا فینال رو گزارش

نکردم . « اوم چه جالب .

همون طور که داشت روبه روشو نگاه می کرد ، لبخند مرموزی هم می زد . محرم یه کم بهم نزدیک شد و آروم در گوشم گفت : « به نظرت داره به چی فکر می کنه ؟ « صورتشو

کنار زدم و گفتم : « آخه من چه می دونم . هیچ وقت کاراشو همیشه پیش بینی کرد . « یه لبخند شیطونی زد و گفت : « می خواد یه کاری کنیم که دیگه استرس و دلهره نداشته

باشید ؟ « با تعجب گفتم : « مثلا چی کار ؟ « لبخندش بزرگتر شد و گفت : « دقیقا کاریو که میگم بکنید . بقیه شو بسپرید به من . شما برید دم اتاقا و بچه ها رو بیدار کنید . دقیقا

چهل و پنج دقیقه ی دیگه تو سالن کنار رستوران باشید . همین . « محرم آب دهنشو قورت داد و گفت : « همیشه بگید می خواد چی کار کنید ؟ « پاشد و گفت : « شما همین

کارو بکنید دیگه نمی خواد از بقیه اش چیزی بدونید . فقط زودتر از 45 دقیقه نیاید . « بدبخت شدیم . یه نقشه ی مافوق شیطانی . خدا به دادمون برسه .

سریع رفت و ما رو تنها گذاشت . محرم سرمو بین دوتا دستش گرفت و لپامو کرد تو دهنم : « فکر می کنی من بدبختم ؟ فکر می کنی یه عذاب الهیه که ما امشب نخواهیدیم؟

حافظ من می ترسم ؟ چه جوری می تونیم فرار کنیم ؟ » همون جور که لپام تو هم بود ، گفتم : « چو میدونم . من کو از کوروش سر در نیارم. » دستاشو از رو صورتتم برداشتم و

گفتم : « پاشو بریم . حالا میاد تازه سرمون داد می زنه که چرا کاراشو انجام ندادیم . دفعه ی بعد هم که صورت یکیو می گیری باملایمت برخورد کن . لپام کنده شد . » رفتیم در

همه ی اتاقا و همون طوری که فکر می کردم همه ی بچه ها بیدار بودند . نقشه رو براشون گفتم و دقیقا چهل دقیقه بعد تولابی بودیم . سعید هم اومد و سلام کرد : «

سلام بچه ها . » اون اینجا چی کار می کنه ؟ گفتم : « سعید تو برا چی اومدی اینجا ؟ » دستشو کرد تو جیب شلوارش و گفت : « نمی دونم سعیده گفت پیام اینجا . نمی دونم می خواد

چی کار کنه . » یعنی واسه داداشش هم نگفته . این دیگه چه موجود مریخیه ایه . خدا من اعتراف می کنم که داشتیم کم کم بهش یه حسی پیدا می کردم ولی الان میگم غلط

کردم . من پشیمونم....

رفتیم تو سالن و همه ی چراغا خاموش بود . این سالنای بزرگ کلیدای چراغاش باید توی یه جعبه باشه . - بچه ها اونجا رو . شمعا رو نگاه کنید . مثل این فیلما شده که جشن تولد می گیرند . کی امروز تولدشه ؟ به جایی که سبحان گفت ، نگاه کردم و کیکی پر از شمع رو دیدم . اون دیوونه این کارا رو کرده ؟ یه دفعه چراغا روشن شد و صدای بسته شدن در اومد . همگی برگشتیم سمت

صدا که سعیده رو دم در دیدم . درو قفل کرد و سرشو انداخت پایین . چی کار می خواد بکنه ؟ وقتی می بینم هیچی از کاراش نمی فهمم نظرم در مورد حسی که بهش دارم ،

عوض میشه .



سرشو بالا کرد و معصومانه بهم نگاه کرد . داره منو نگاه می کنه ؟ چی می خوای بگی ؟ دوباره چی می خوای ؟ به در تکیه داد و فقط به من نگاه می کرد . البته حدس می زنم .

علاوه بر عقل ، زبون هم نداره . گفتم : « خانوم کریمی ، چرا درو قفل کردید ؟ » سرشو دوباره زیر انداخت و آروم گفت : « باید یه چیزی بگم . نمی خوام کسی مزاحمون بشه . »

چی می خوای بگی ؟ زود بگو و تمومش کن . سرشو بالا کرد و گفت : « من امشب این مهمونی رو ترتیب دادم که حرف دلمو بزنم . فردا همیشه چون اولش بازیه و بعدشم که

جشن و شادی . دیگه وقتی نمی مونه که من بتونم حرفمو بزنم . امشب آخرین فرصت منه . » با من من بقیه ی حرفشو زد : « من ... من ... از همون اول که توی هتل دیدمتون ،

بهتون احساس پیدا کردم . هر وقت می بینمتون ، قلبم تند می زنه و نمی تونم جلوشو بگیرم . » چی ؟ داری به کی میگی ؟

یه نگاه به بچه ها کردم و اونا به من نگاه می کردند . دستمو به طرف خودم گرفتم و گفتم : « با منید ؟ » لبخند آرومی زد و گفت : « مگه کس دیگه ای اینجا هست که قلب منو

تحت تاثیر قرار بده . » چی ؟ بچه ها پوقی خندیدند و سعید گفت : « سعیده چی میگی ؟ این حرفا چیه ؟ » عقل نداره این دختر . یکی منو نجات بده . گفت : « داداشی بذار حرفمو

بزنم . تو دلم مونده .... من .... واقعا بهتون علاقه دارم . » من دارم دیوونه میشم . داره چی میگه ؟ به من علاقه داره ؟ این اون سعیده ایه که تا چند دقیقه پیش این قدر شیطون

بود ؟ این حرفا چیه که می زنه ؟ مثل اینکه که داره ازم خواستگاری می کنه . من خوابم آیا ؟ سعی کردم رو اعصابم مسلط بشم . صدام می لرزید و اینو نمی تونستم روش مسلط بشم : « خانوم کریمی فکر کنم کار زیاد و بیخوابی روتون تاثیر گذاشته و حالتون خوب نیست . می

خواید بریم دکتر؟» دیوونه شده . از در فاصله گرفت و گفت : « می خواهید بگید من دیوونه ام ؟ ... آره من دیوونه ام . شما دیوونه ام کردید ...چه طور می تونید قلب منو که با این

صداقت دارم بهتون میدم ، نادیده بگیرید؟» قلب با صداقت؟ حرفاش نمی تونه راست باشه . اون داره هزیون میگه . الانه که برم جلو یکی بخوابونم تو گوشش . دختر ببین داری چی میگی .

دستامو تند تند تکون دادم و گفتم : « نه نه من نمیگم دیوونه اید میگم شاید حالتون خوب نباشه . همین .» قدم های لاک پستی برمی داشت و اشک تو چشماشو می تونستم ببینم :

حالا یعنی منو قبول می کنید؟» زمینو نگاه کردم و لا اله الا الله گفتم : « خانوم کریمی تمومش کنید .» یه قدم دیگه برداشت و گفت : « آره حق دارید منو قبول نکنید . من

اون قدر حقیر و بدبختم که دارم به شما ابراز علاقه می کنم . من باید مثل بقیه ی دخترا موقر باشم و این حرفا رو نزنم .» پس تمومش کن دیگه لامصب . مخم داره از کار

میفته . یه قدم دیگه برداشت و جلوتر اومد . سرمو انداختم زیر و دیگه نگاهش نکردم . بس کن تا یه چیزی بهت نگفتم .

صدای هیج بچه ها رو شنیدم : « تکون نخورید ... جلو نیاید ...» سرمو بالا کردم و تفنگی که دستش بود رو دیدم . اسلحه ؟ اون تفنگو گذاشته بود رو سرش و گفت : « حالا که

منو نمی خوای ، من خودمو می کشم .» چشاشو بست و خودشو آماده کرد . می خواد خودشو بکشه؟ این یه خواب وحشتناکه . چرا من بیدار نمیشم ؟ من یه چیزی خوردم که به

اون علاقه مند شدم . من پشیمونم . چرا همه ی ذهن و عقل منو گرفتی و تو خوابمم اومدی ؟ من دیگه بهت هیچ علاقه ای ندارم . تمومش کن .

باید بهش بگم بهت علاقه دارم ؟ اگه بگم دست بر می داره یا بدتر می کنه ؟ من نمی تونم با یه دیوونه زندگی کنم . یه لبخند شیطونی نشست رو لباس و اروم چشماشو باز کرد

«چه کاریه که خودمو بکشم . تو قلب منو رد کردی ، پس تو باید کشته بشی . « ها ... هان ؟ چی میگی ؟ چرا بیدار نمیشم ؟ شاید واقعیه . صدای ضربان قلبمو دیگه نمی شنوم .

زبونم بند اومده و هیچی نمی تونم بگم . حتی نمی تونم فکر کنم .  
تفنگو به طرفم گرفت و گفت : «اشهدتو بخون که آخرشه . « اون سعیده است ؟ اون می خواد واقعا منو بکشه ؟ به خاطر کار نکرده ؟ من دهن و ذهنم قفل کرده و نمی تونم

کاری بکنم . اون داره همه چیو تند تند انجام میده و به من فرصت نمیده . تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که چشمامو ببندم . اگه خوابم هست بذار تموم بشه . یا با

مرگ من یا با مرگ این دیوونه .اگه اون منو نکشه ، من می کشمش .  
- سعیده چی کار داری می کنی ؟ مگه نگفتی این یه مهمونیه که توش قراره بهمون خوش بگذره . پس این کارا چیه ؟ سعیده یه کاری نکن که یه عمر پشیمون بشی .  
ولش کن بذار هر کاری می خواد بکنه .

- مهم نیست . تصمیمی که گرفتم باید انجام بشه . چه پشیمون بشم چه نشم .  
پس منو بکش و شرو بکن . زیر لبی اشهدمو خوندم و آماده شدم : « سه ... دو ... یک ... « بنگ ... تموم شد ؟ من دیگه مُردم . یعنی به این راحتی زندگی من تموم شد ؟ من می

خواستم با اون زندگی کنم ولی حالا باید ... وایسا ببینم . اگه من مرده باشم ، چه جوری دارم حرف می زنم . صدای قهقهه ی خیلی بلندی از کنارم زده شد . صدای عزرائیله

؟ چشمامو باز کردم و ... اینجا چه خبره ؟ من تو بهشتم؟ دور و برم پر از نور و فشفشه است . تو بهشت هم کاغذ رنگی هست ؟ سعیده افتاده بود رو زمین و دلشو گرفته بود . از

اینکه منو کشته خوشحاله ؟ یعنی تا این حد من بد بودم که اون داره از خوشحالی ذوق مرگ میشه ؟ اگه روح منو می دید این طوری نمی خندید .  
- سعیده ... اینجا چه خبره ؟

می تونم سعیدو ببینم و صداشو بشنوم . بقیه ی بچه ها رو هم می تونم ببینم . همه از مرگ من متعجبند و فقط به سعیده نگاه می کنند . من ازش نمی گذرم شما هم قصاص خون

منو بگیرید .

- شماها ... شماها خیلی ... خنده دارید ...

هان ؟چی ؟ ما خنده داریم ؟ من ... صبر کن ... اون ما رو ...: «همش نقش و بازی بود ؟» سرشو تگون داد و گفت : « نه پ واقعی بود ... من و چه به این حرفا ... » هان ؟

چی ؟ منو بازی دادی ؟ یعنی نمی خواستی منو بکشی ؟ یعنی به من علاقه نداری ؟

پاشد و جلوم وایساد : « چه طور بود ؟ حالا کی بازیگرش بهتره ؟ من یا شما ؟ » از چی حرف می زنه ؟ با احساسات پاک یه پسر بازی کردی ؟ دختر بد . تو منو مسخره کردی .... هان

منظورشو فهمیدم . منظورش اون روزیه که من بهش گفتم بهت علاقه دارم . از اون روز یادش مونده ؟ دختر بی فکر دیوونه ی منگلِ احمقِ نادونِ خر . من یه روز حال تو رو

می گیرم . ببین .

از تو حالت مجسمه دراومدم و به بچه ها نگاه کردم . اونام کم کم از تعجب دراومدند و سعیده محکم دستاشو به هم زد : « از اینکه ترسوندمتون و حسابی تموم عضلاتتون از قبیل

قلب و کبدتون منقبض شد ، شرمنده ... نیستم بلکه خیلی هم خوشحالم . امشب تو این مهمونی حسابی خوش باشید و فردا با آرامش و بدون استرس برید بازی . وای به حال

کسی که کم کاری کنه ، می گیرمش این قدر کلاغ پرش میدم که همه ی خوشی امشبو برگردونه . شیر فهم شدید ؟ » بچه ها همگی با هم گفتند : « بله . »

- بله فرمانده ...

باتعجب به سعید نگاه کردیم و دستشو آورد بالا : « بزن قدش فرمانده . » معلومه داداششه باهش خوبه . نمیگه منو داشت سخته می دادا . حالا یعنی هیچ حسی به من نداره ؟ اگه

یه کمم باشه من قبول دارم . به اندازه ی یه لوبیا ؟ ... نه یه اندازه ی یه نخود ؟ ... اونم نه ؟ .... خب یه جو ... دیگه کوتاه نمیام . باید به اندازه ی یه جو منو دوست داشته باشه

- حالا نوبت فوت کردن شمعاست . زود باشید بریم دور میز .  
رفتیم دور میز و محرم شمعاً رو شمرد : « خانوم کریمی ... »  
- بله ؟

- چرا 12 تا شمع اینجاست ؟

12 تاست ؟ منم شمعاً رو شمردم و آره 12 تاست . سعیده دست به سینه شد و گفت : « به اندازه ی تعداد نفراته دیگه . « اوم ... چه به فکر ... باید یه فعالیتی از خودم نشون بدم تا به

چشمش پیام : « ولی ما که دوازده تا نیستی . چهارده تاییم . « به من نگاه کرد و گفت : « چهارده تا ؟ »  
یه بار دیگه بچه ها رو شمرد و گفت : « احیانا اون دوتای دیگه کیاند که

من تا حالا ندیدمشون ؟ » انگشت اشاره مو بین اون و سعید تکون دادم و گفتم : « شما دوتا دیگه . من به عنوان کاپیتان تیم از همین تریبون اعلام می کنم که شما دوتا اعضای

افتخاری تیم ملی والیبال ایران هستید . چه طوره ؟ قبول می کنید ؟ » خندید و به سعید نگاه کرد . دوتایی قبول کردند و دوتا شمع از تو جیبش درآورد . روشن کرد و بعد همگی

دور یک جمع شدیم . فوت کردیم و کلی دست و جیغ کشیدیم . یه لحظه چشمم به حامد افتاد . داشت به سعیده نگاه می کرد . نگاهش به اون بود ولی به نظرم اومد داره به یه

چیز دیگه فکر می کنه . رفتم پیشش و یه سقلمه بهش زدم : « به چی فکر می کنی ؟ » جاخورد و گفت :  
« آ ... خ ... من ... به هیچی ... یاد یه چیزی افتادم که مهم نیست . برو

پیش بچه ها . آع راستی اون حرفت خوب بود . می تونه به عنوان یه پوئن مثبت برات حساب بشه . اگه بخوای همین طوری ادامه بدی ، منو بیشتر ترقیب می کنی که ازت نبازم .

« بحثو نیچون .

کیکو پخش کردیم و مسخره بازیامون شروع شد . سبحان و پژمان یه کم از کیکاشونو برداشتند و زدند به صورت همدیگه . سعیده با چنگال یه کم از کیکشو برداشت و گرفت

به طرف من : « شما دوست دارید که ... ؟ » اوه نه . یه قدم ازش فاصله گرفتم و گفتم : « نه خانوم کریمی . اصلا دوست ندارم . از خودمو تا ته می خورم و کلی هم سپاسگزارم . »

ووی می خواد آبرو منو بیره . اون از اون حرفا اینم از این کارش . چنگالشو گرفت سمت محرم و به اونم پیشنهاد داد : « آقای رضایی . شما چه طور ؟ » اونم ازش فاصله گرفت و

دستاشو آورد بالا : « خانوم کریمی نه ، همون جا وایسید . » بدبختیه ما رو نگاه که از یه علف بچه باید بترسیم .

بعد از خوردن کیک ، سعیده دوربینشو برداشت و ازمون مصاحبه گرفت . من چون جلوتر از همه رو صندلی نشسته بودم ، اومد سراغ من . سعید میکروفونو گرفته بود و سعیده دوربینو .

سعید اومد جلو و گفت : « سلام آقای حافظ نیوتون . میشه از احساستون در مورد بازی فردا بگید ؟ » وقتی یکی بهم میگه نیوتون ، ذوق مرگ میشم . دستمو به چونه ام گرفتم و

گفتم : « اووو... واقعا احساس خوبی دارم . به عنوان کاپیتان این مملکت از اینکه تونستم تیمو به این مرحله برسونم ، حس خوبی بهم دست میده . » محرم زد پس کله ام و گفت

: « اون وقت تو هر کی بهت دست میده ، باید بهش دست بدی ؟ خجالت بکش کاپیتان مملکت . » تا چشمت درآد . منم یکی زدم پس کله اش و گفتم : « به هر کی دلم

خواست دست میدم تا چشم تو یکی کور بشه . » بچه پررو . سعید اومد و ما دو تا رو از هم جدا کرد .  
- از حافظ یه چیزی رو نپرسیدید .

چی ؟ به سبحان نگاه کردم و یه لبخند فوق شیطانی رو لباش بود : « اون یه شیرین کاری هم بلده ... حافظ برامون انجام بده . » من تو رو به موقعش خفه می کنم . سعید چرخید

طرف من و گفت: «آقای حافظ نیوتون، لطفا انجام بدید.» زر میاد خره: «من ... شیرین کاری بلد نیستم. دروغ میگه.» اگه ندیدی من امشب یه بلایی سر تو نیاوردم. از

من زن می خوای نه؟

- این سوالو از همه می پرسیم. شما اجرا کنید.

تو دیگه حرف نزن که همه اش تقصیر توئه که اینا زبون درآوردند. با این کارات. یه چشم غره به سبحان رفتیم و به ناچار آماده شدم. پای راستمو آوردم بالا و گذاشتم لب صندلی.

مثل لات ها شدم و یه دست به سبیلیم کشیدم: «همشیره، نبینم اینجوری تو خیابون میای. پس اون چرقدت کو؟ اگه یه بار دیگه اینجوری جلوم بیای، عصبی میشم. از ما گفتن بود

. خود دانی.» دستمو محکم تکون دادم و دستمال یزدیمو چرخوندم. به من میگند بازیگر نه تو.

محرم صدای اسب درآورد و حامد هم ادای کسیو که می خواد از دختری خواستگاری کنه. مثل فیلمای خارجی نشست روی زمین و از دختره خواست باهاش ازدواج کنه. داره از سعید

خواستگاری می کنه ولی معلومه داره به سعیده میگه. شیطونه میگه پاشم برم اون لباسو به هم بدوزم تا دیگه حرف نزنه. خواستگاریشو کرد، پاشد و یه چشمک به من زد.

چشماتم به هم می دوزم نگران نباش.

از همه مصاحبه شد و شیرین کاری همه رو دیدیم. دوباره حس گل شیفتمیم گل کرد و زدم به بازوی سعید: «شما دوتا با همه ی ما مصاحبه کردید. حالا نوبت شماست که بشینید و

ما مصاحبه کنیم ... محرم دوربینو بگیر ... سعید، میکروفونو بده من.» میکروفونو از سعید گرفتم و دوربینو دادم دست محرم. نشستند جای ما. رفتیم جلو: «آقای سعید خان چه

احساسی داری از اینکه بین بچه های والیبال ایرانی؟»

- خب خیلی خوبه. من امشبو هیچ وقت فراموش نمی کنم و سعی می کنم تا عمر دارم امشبو برای همه تعریف کنم.

- خانوم کریمی شما چه احساسی دارید از اینکه عضو افتخاری تیم ملی هستید؟

- احساس وحشت . نمی دونم چه بلایی قراره سرم بیاد . درست مثل گوسفندی که زیر دست قصاب باشه .  
بزمن از کمر دو نصفت کنم آیا ؟ صدام یه کم بالا رفت و گفتم : « خانوم کریمی ، یعنی ما قصابیم ؟ » اونم یه کم صداهش بالا رفت و گفت : « سر من داد نزنیدا . دفعه ی آخرتون

بود که سر من داد می زنید و گرنه منم داد می زنم . « کار نکرده که نداری . محرم سرشو از چشمی دوربین برداشت و گفت : « بعدا قراره داد بزنی ؟ پس تا حالا داشتید چی کار می

کردید ؟ بعدا دیگه می خواید چی کار کنید ؟ » راست میگه بچم . مسئولین پاسخگو نیستند .

- اگه قرار باشه یه روز ... یکی از اعضای تیم والیبال رو ...

همگی برگشتیم و به حامد نگاه کردیم : « به عنوان همسر انتخاب کنید ، کیو انتخاب می کنید ؟ » این دیگه چه سوالیه ؟ آخه این سواله که حامد می پرسه ؟ زشته خجالت بکش .

به سعیده نگاه کردم و منتظر جوابش وایسام . داشت فکر می کرد و حرفی نمی زد . کیو می خواد بگه ؟ به جان خودم اگه کس دیگه ای رو به غیر از من بگه ، پوستشو می کنم

توش نخود بار می زنم .

پاشد و دوربینو از محرم گرفت : « پاشید برید بخوابید . فردا فیناله ها . یالا پاشید ... » زورش فقط تو صداشه . خیال کردی ما می ترسیم . نترسید نترسید ما همه با هم هستیم .

جشن تموم شد و از سالن اومدیم بیرون . هم من هم سعیده به بچه ها سفارش کردیم که بدون سر و صدا برید تو اتاقاتون . شب خوب و به یاد ماندنی ای بود . من که خوابم گرفته

. پس شب بخیر تا فردا .

فصل سی ام

از بعد از نماز صبح دیگه نخوابیدم . فیلم دیشبو تنظیم کردم و روی چندتا سی دی ریختم . هنوز کامل نشده ولی من حسابی گشمنه . آماده شدم و درو باز کردم . بعضی از بچه ها

توی راهرو بودند و منم بهشون سلام کردم . رفتم توی رستوران و یه صبحانه ی کامل خوردم . باید خوب بخورم تا قوی باشم . نباید کم بیارم و کم کاری کنم . سعیده ، قوی باش



وسایلمو آوردم پایین و گذاشتم گوشه ای از لابی . دوربین ، میکروفون ، ریکوردر ، همه چیو که برداشتم دیگه چیزی نمی خوام ؟ آقای ابراهیمی و علوی اومدند پیشم و آقای

ابراهیمی گفت : «خانوم کریمی ، همه چی جوړه ؟ کم و کسری ، مشکلی چیزی نیست ؟» دست به کمر شدم و دوباره به همه چی فکر کردم : « نه مشکلی نیست . همه چیو آماده

کردم و منتظرم که بازی شروع بشه . امروز من بهترین کارمو بهتون نشون میدم .» درسته کارام هول هولکیه ولی من آماده ی آماده ام .

حامد ، محرم و حافظ زودتر از بقیه ی اومدند پایین . رفتم پیششون و گفتم : « خب آقایون ، آماده اید ؟» حافظ کش و قوسی به خودش داد و گفت : « آماده ی آماده . به لطف شما

دیشب یه خواب راحت داشتیم . « سرمو زیر انداخت مو ادای خجالتیا رو درآوردم : « خجالتم ندید کاری نکردم . « حامد سرشو کج کرد و گفت : « خانوم کریمی خودتون باشید . وقتی

نقش بازی می کنید از حالت طبیعیتون خارج میشید . وقتی خودتونید راحت تر میشه باهاتون حرف زد . « واقعا ؟ چه جلب ... من نقش بازی نکردم . در ضمن ما حرفی نداریم

که بخوایم با هم راحت باشیم . ولی بدم نیست که بخوام با حامد راحت تر باشم ....

- سعیده خفه شو ...

- چشم ...

درون هم درون مردم . لااقل فحش نمیده .

- آبجی سعیده ...

آبجی سعیده ؟ فقط اونا منو به این اسم صدا می کنند . برگشتم پشت سرم و 6 تا دراز رو جلوم دیدم : « سلام آبجی ، خوبی ؟» به بکهیون که جلوتر از بقیه بود ، نگاه کردم و گفتم : «

شما اینجا چی کار می کنید ؟» دستشو مشت کرد و گفت : « اومدیم تیمتون رو تشویق کنیم ، با تمام قدرت . « خندیدم و یه دفعه کله ی محرم اومد تو حلقم : « آبجی سعیده ؟؟! »

چشماس داشت درمیومد . تا اومدم جواب بدم ، بیفان پرید و گفت : « بله ، آبجی . این خانوم آبجی ماست . شما مشکلی دارید ؟ » محرم خودشو کنار کشید و گفت : « نه چه

مشکلی ... خانوم کریمی میشه توضیح بدید ؟ » فضولی ؟ آیا فضولی کردن در کار مردم ، کار خوبیست ؟

- من به غیر از تیم والیبال عضو افتخاری گروه اونا هم هستم . اونا به من میگند آبجی . جالبه نه ؟ سرشو تکون داد و حافظ بازوشو گرفت و کشید . براش توضیح بده من حالشو ندارم . چونجی اومد نزدیکم و گفت : « آبجی کمک نمی خوای ؟ اگه کاری داری به ما بگو . » لبخند زدم

و گفتم : « نه من کاری ندارم . ممنون که می خواید کمکم کنید ولی من همه ی کارامو کردم . کومائو . » این یه تیکه رو سعی کردم آروم بگم : « براتون سخت نیست تیم ما رو

تشویق کنید ؟ آخه تیم شما به این مسابقات نیومد . » تکیون یه کم خم شد و گفت : « تیم تو و تیم ما نداره . تو هم اگه یه بار کشور ما اومد مسابقات ، باید تشویق کنی . »

سرمو تکون دادم و گفتم : « حتما . »

بچه ها رو راهنمایی کردم که روی مبل ها بشینند و به چانسونگ علامت دادم . وایساد و بهش گفتم : « خب چه خبر ؟ حرف دیگه ای نزدیدی ؟ » سرخ شد و گفت : « نه خبری نبوده . »

وقتی می بینمش کلی خجالت می کشم و تند تند عرق می کنم . نمی تونم حرف بزدم آخه قیافه ام خیلی تابلوئه . «

- شما دو تا چی پیچ پیچ می کنید ؟

به مین هو فضول که جلومون وایساده بود ، نگاه کردم و گفتم : « یعنی من نمی تونم یه حرف خصوصی به داداشم بگم ؟ از همه چی باید سر دربیاری ؟ ... راستی خواهرتون و

یونهی نیومدن ؟ » عینکشو روی صورتش جابه جا کرد و گفت : « بحثو عوض نکنید . اونا فیلمبرداری دارند و نمی تونند بیانند . در مورد حرف خصوصی هم باید بگم اون اول

هموطن من بوده تا داداش شما . « آدم فضول . »

چانسونگ هم رفت پیش بقیه و محرم دوباره اومد پیشم: «آخه سر چه قضیه ای با هم آشنا شدید؟ این جور که حافظ میگه اونا یه گروه خوانندگیند؟» این که دیگه ته فضولیه: «ما

اینیم دیگه. دوستیمون اینتر نَساله. همه جا واسه خودم دوست و رفیق پیدا می کنم...» خواستم ادامه ی حرفمو بزنم که یه دفعه یه چیزی دور گردنم پیچیده شد و منو تا کمر خم

کرد: «چه طوری گوجه فرنگی؟» گوجه فرنگی؟

تنها کسی که منو با اسم سبزیجات صدا می کنه، مقدسه است اما اون اینجا چی کار می کنه؟ سرمو چرخوندم طرف چپم و اون ترب بودگندو رو دیدم: «ترب بودگندو؟ تو اینجا

چه غلطی می کنی؟» صاف شدیم و یه ضربه ی محکم به شونه ام زد: «فکر کردی فقط خود بُزت می تونی بیای اینجا؟ به کوری دو چشم دشمنام، اومدم بازی فینالو

بینم.» زدم پس کله اش و موهاشو سفت گرفتم: «آشغال عوضی تو حق نداری تو حوزه ی استحفاظی من دخالت کنی.» زور زد موهاشو از تو مشت من کشید: «اوشگول این کارا

عوض بغل کردنته؟» یه لبخند شیطونی زدم و گفتم: «خب دیگه. حالا یه بغل بده.» بغلش کردم و تو گوشش گفتم: «با کی اومدی؟» جدا شدیم و گفت: «فکر کردی با

کی باید پیام؟ خب با شوهرم دیگه. شوهر.» شوهرم؟! به مقدسه نمیاد بگه شوهرم.

- خب پس شوهرت کو؟

- تو فرودگاه یه کاری براش پیش اومد منو فرستاد و گفت خودشم نیم ساعت دیگه میاد.

- آجی ...

برگشتیم پشت سرم و به بکهیون نگاه کردم: «شما همدیگه رو می شناسید؟» حافظ اومد و گفت: «دوستید؟» دستمو انداختم دور گردن مقدسه و کشیدمش طرف خودم: «

معرفی می کنم. مقدسه دوستم. ما مثل دوتا خواهریم.» چشمای همگیشون چهارتا شد و حافظ گفت: «همیشه فکر می کردم دخترا وقتی به هم می رسند به غیر از گلم و عزیزم

حرف دیگه ای نمی زنند . شما دوتا خیلی پیشرفته اید . « گردنشو بیشتر فشردم و مقدسه هم یه نیشگون به پهلو گرفت .

مقدسه با زبون زرگری گفت : « سعیده خره ، اینا همون کره ای ها نیستند که گفتی عضو افتخاری گروهشون شدی ؟ » لبخند دندان نمایی زدم و گفتم : « آره خودشونند ؟ »

- چی به هم میگوید ؟ سعیده قرار شد هر وقت با مایی فارسی حرف بزنی ؟

به بیفان گفتم : « من نزدیک یک ماهه دوستمو ندیدم . حق بده که هر جور دلم خواست باهاش حرف بزنم . »  
بعد هم یه زبون کوچیک براش درآوردم . اونم در جواب من یه

کوچولو زبونشو درآورد که مین هو اومد جلو : « شما دو تا زبونتون رو بکنید تو دهناتون و گرنه خودم زبوناتونو از حلقتون می کشم بیرون . » حتما ترسیده مثل اون روزی بشه که هنوز از

هم بدمون میومد . اون روز فکر نمی کردم روزی بیاد که دیگه ارزش بدم نیاد . مین هو نگران نباش . ما دیگه با هم دوست شدیم .

- سعیده ...

- اومم ؟

- آشغال چه قدر باهاشون دوست شدی ؟

- به کوری دو چشم دشمنام .

دست به سینه شد و لباسو برام کج کرد .

- سعیده ...

چه قدر امروز منو صدا می زنند . دایی رو دیدم که تو چند قدمیم وایساده بود . وای ... رفتم طرفش و با ذوق و شوق تموم گفتم : « دایی خیلی خوشحالم کردی . واقعا ازت

ممنونم که به قولت عمل کردی . « یه تک سرفه کرد و دست به سینه شد : « مگه من بدقولم ؟ من یه آدم خوش قولم . « دست راستشو گرفتم و تند تند تکون دادم : « ممنونم

، تو خیلی خوبی . « دستشو کشید و گفت : « می خوام بیشتر خوشحالت کنم ؟ کلی برنامه واسه ورزشگاه چیدم که ورزشگاهو بترکونیم . « عاشقتم .

- سعیده ...

این دیگه کی می تونه باشه ؟ دقیقا پشت دایی ، داداشی وایساده بود . خواستم برم پیشش که یه چیزی به ذهنم خطور کرد . دست مقدسه رو کشیدم و کشیدمش رو به روی

داداشی . با دایی هم همین کارو کردم . دایی تو دست راستم و مقدسه تو دست چپم : « معرفی می کنم . ایشون دایی من ، حمید کریمی هستند و ایشون هم بهترین دوست من ،

مقدسه رسولی این آقا هم یه خواننده اند که به تازگی با هم آشنا شدیم . آقای سعید کریمی . « دایی دستشو جلو برد و داداشی دستشو به گرمی گرفت : « از دیدنتون خوشحالم آقای

... سعیده !!! گفتم اسمش چیه ؟؟؟ » یه لبخند گشاد زد و گفتم : « سعید کریمی . مگه دفعه ی اولتونه که می شنوید ؟ » بیچاره دایی ...

مقدسه زد به بازوم و با چشمای هشت تایی گفت : « سعید کریمی ؟ سعیده معلومه چی میگه ؟ سعید کریمی که میشه اسم برادرت ؟ » سرمو تکون دادم و گفتم : « درسته . خب

برادرمه دیگه . « دایی و مقدسه هر دو گیج و منگ فقط منو نگاه می کردند . به داداشی سعید لبخند زد و داداشی به دایی گفت : « دایی حمید ، منو تحویل نمی گیری ؟ من همون

کله مغز فندقیم . « دایی نگاهشو از من گرفت و به داداشی نگاه کرد : « کله ... مغز فندقی ... خودتی ؟ آخه پسر معلومه دوازده ساله کجایی ؟ » دایی ، داداشی رو محکم کشید

تو بغلش و چنان فشارش داد که با خودم گفتم الانه که استخواناش بشکنه . واقعا صحنه ی خیلی قشنگیه . به مقدسه نگاه کردم و دیدم مثل مجسمه خشکش زده . برگشتم پشت سرم و بچه ها رو دیدم . هم ایرانی و هم کره ای . دستمو مشت کردم و

محکم زدم کف دست چپم : « من بی نظیرم . مگه نه . بالاخره موفق شدم . « همگی خندیدیم و کم کم بچه ها جمع شدند .

بچه های تیم با اتوبوس ، داداش ها و مین هو با ونی که اومدند و من ، مقدسه و شوهرش ، دایی و داداشی هم با ماشین من . سعی کردم ماشینو موازی اتوبوس نگه دارم . دایی

تو ماشین شعرا رو با داداشی و نیما هماهنگ می کرد و با صدای بلند با هم می خوندند . اینکه همه با همیم واقعا خوب و شیرینه . معلومه دایی از خوشی دیدن داداشی اصلا تو پوست

خودش نیست . حرفای بی مزه ای می زد و می خواست ما رو بخندونه . علاوه بر استرس بازی ، استرس رو به رو شدن داداشی با مامان و بابا هم اضافه شد . مامانی چی کار می

کنه ؟

رسیدیم ورزشگاه و از هم جدا شدیم . رفتیم تو و دایی رو با بچه ها فرستادم بالا . خودمم پایین جایگاه تماشاچی ها رو به روی جایی که بچه ها نشسته بودند ، قرار گرفتم .

معلوم بود دایی با چند نفر از قبل هماهنگی کرده بود آخه از همون اول که اومده ، داره با چند نفر حرف می زنه . امروز باید اول بشیم .

آقای ابراهیمی اومد نزدیکم و گفت : « کاری نیست که از دست من بریاد ؟ » چرا باباجون تو کار بخواه من تقدیمت می کنم : « لطفا چند لحظه اینجا وایسید من الان برمی گردم . »

نفهمیدم قبول کرد یا نه فقط فهمیدم دارم می دوم . خودمو رسوندم دم رختکن و درو زدم . یکی از تو داد زد که بفرمائید . یه کم صبر کردم تا یکی درو باز کنه . پژمان درو باز

کرد و گفت : « ا خانوم کریمی ، شمائید ؟ کاری دارید ؟ »

- بچه ها همه لباس پوشیدند ؟

یه نگاهی به داخل کرد و گفت : « آره . می خواید بیاید تو ؟ » سرمو تکون دادم و دستامو تو جیبم کردم : « اوم ... میشه ؟ » درو باز کرد و رفتم تو . اولین باریه که اومدم تو

رختکن . یه کم خجالت کشیدم و سعی کردم زیاد با بچه ها چشم تو چشم نشم . نایلونی که تو جیبم بود رو درآوردم و گره شو باز کردم : « این شکلاتا از طرف یه طرفداره .

باباجونم طرفدار شماست . به همه ی اینا صلوات خونده . گفت موقع بازی آخر براتون بیارم . اینا رو بخورید و به خاطر اون طرفدار پیر هم که شده ، پیروز از زمین برگردید . منم

از بیرون زمین براتون دعا می کنم . « جلوی همه ی بچه ها گرفتم و تندی پریدم بیرون . چند دقیقه ای طول کشید که بچه ها اومدند تو زمین . مربی داشت آخرین حرفا رو به بچه ها می زد . دایی با صدای بلندی بچه ها رو صدا زد : « هی پسرا ... » بچه ها

برگشتند طرف دایی و دایی با حرکات دستش تماشاچی ها رو رهبری می کرد . دایی به هر کسی مقوایی داده بود که همشون کنار هم کلمات جدیدی می شد : « ایران ... پیروز

... » دایی تو محشری . واقعا از اینکه تو دایی منی ، به خودم می بالم . بچه ها رفتند تو زمین و اولین پوئن رو ما گرفتیم . من دارم از استرس می میرم . ما باید امروز برنده بشیم و گرنه تموم موهاشونو با مقاش می گنم . دایی به مین هو و بچه ها هم

چند کلمه ای فارسی یاد داد . اونام با حرکات دایی تکرار می کردند . جو ورزشگاه کاملا دست ما بود و از این بابت نگرانی نداشتیم . تنها مشکلی که ما تو تیم حریف داشتیم این

بود که اون تیم قدرتمندی بود که نتونسته بود چند بار به این مرحله بیاد . خدایا کمک ... تا اینجای بازی 2-2 ایم . مونده این ست آخر که خیلی حیاتیه . به امتیاز 14 - 14 رسیدیم . مونده فقط دوتای دیگه . حافظ تو خط سرویس بود و آماده ی زدن . من از هر فرصتی

برای روحیه دادن ، استفاده کردم . خدا رو شکر که این امتیاز هم مال ما شد . این آخریه . دوباره حافظ رفت که سرویس بزنه . توپ رو دوبار به زمین زد و بعد یه نگاهی به من

کرد . دستامو زدم به هم و مثل هندی ها ازش خواستم که درست بزنه . ریز خندید و توپ رو پرت کرد بالا . محکم بزن که بخوره دقیقا تو زمین . جایی که هیچکس نتونه بگیره . حافظ ضربه ی محکمی به توپ زد و توپ خورد دقیقا وسط زمین حریف . هیچکس از تیم حریف نتونست تکون بخوره . ما تونستیم ببریم . به جایی که توپ خورده بود زمین ،

خیره شده بودم و به غیر از این ، کار دیگه ای نکردم . یعنی واقعا ما بردیم ؟  
- خانوم کریمی ...

به سمتی که صدا میومد ، نگاه کردم و بچه ها رو دیدم . حافظ با صدای بلندی حرف می زد : « ما بردیم . ما اول شدیم . مگه همینو نمی خواستید ؟ » واقعا ما اول

شدیم ؟ یه کم یختم وارفت و جیغ کشیدم : « خدایا شکر ت . » من خوابم آیا ...  
دوربین عکاسیمو برداشتم و رفتم پیش بچه ها . فقط عکس می گرفتم و از خوشحالی بچه ها خوشحال بودم . حافظ گفت : « خانوم کریمی ، می بینید . این همونیه که دنبالش

بودیم . ما اول شدیم . دیگه نمی خواد بزنیدمون . » سرمو تکون دادم و یه عکس ازش گرفتم . حامد هم اومد جلوم و گفت : « مگه خوشحال نیستید ؟ پس چرا گریه می کنید ؟ »

اشکامو پاک کردم و گفتم : « اینا اشک شوقه . نمی تونم جلوشو بگیرم . » واقعا هم نمی تونم جلوی گریه مو بگیرم .

رفتم بالا تو جایگاه تماشاچیا . مقدسه بغلم کرد و هی بالا و پایین می پریدیم . از تصورمونم بالاتره . چند تا عکس هم از خودمون و دسته جمعی انداختم . من میشم تنها

خبرنگار از خبرگزاریمون که تونسته اول شدن تیم ملی رو گزارش کنه . من حتما الان تو کما به سر می برم . قبلا سخته رو زدم و خودم نفهمیدم . هنوز داغم ...  
تا وقتی که ورزشگاه بیرونمون نکرد ، موندیم ولی دیگه پلیسا اومدند و به زور بیرونمون کردند . سریع خودمونو رسونیدم هتل و تو جشنی که آقای علوی ترتیب داده بود ، شرکت

کردیم . آقای علوی هم از من چیز یاد گرفته . جشن خیلی خوبی بود و کلی بهمون خوش گذشت . جاتون سبز سبز . من در حد مرگ خوشحالم .

- محرم ، هنوز خوابی . پاشو پسر . امروز فیناله ها .  
مثل برق زده ها بلند شد و پرید تو دستشویی . خوابیدن و بیدار شدنش اصلا به آدم نرفته . زنش چی می کشه از دستش .

بعد از خوردن صبحونه و جمع کردن وسایل ، با محرم و حامد اومدیم پایین . سعیده پایین وایساده بود . ما رو که دید ، اومد پیشمون و گفت : « خب آقایون ، آماده اید ؟ » دستامو



کشیدم و گفتم: «آماده ی آماده . به لطف شما دیشب یه خواب راحت داشتیم . « سرشو زیر انداخت و ادای خجالتیا رو درآورد: « خجالتم ندید کاری نکردم . « دختر بازیگر. حامد

سرشو کج کرد و گفت: « خانوم کریمی خودتون باشید . وقتی نقش بازی می کنید از حالت طبیعیتون خارج میشید . وقتی خودتونید راحت تر میشه باهاتون حرف زد . « می خواهی

باهاش راحت باشی که چی بشه ؟

- آجی سعیده ...

پشت سر سعیده ، پسرای کره و ایساده بودند . بکمیون جلو اومد و بهش سلام کرد: « سلام آجی ، خوبی؟ » صورتشو دیگه ندیدم ولی فکر کنم داره لبخند می زنه . خوشم نیامد

به هر کی می رسه لبخند می زنه . یعنی چی ؟ باید بهش بگم که خوشم نیامد مخصوصا این که داره به اون خارجیا می خنده .

محرم با تعجب رفت پیش سعیده و گفت: « آجی سعیده؟! » محرم از قضیه ی اونا خبر نداره . قبل از اینکه سعیده جواب بده ، بیفان پرید و گفت: « بله ، آجی . این خانوم

آجی ماست . شما مشکلی دارید؟ » محرم خودشو عقب کشید و گفت: « نه چه مشکلی ... خانوم کریمی میشه توضیح بدید؟ » فضول خان شاخکاش تکون خورد .

- من به غیر از تیم والیبال عضو افتخاری گروه اونا هم هستم . اونا به من میگند آجی . جالبه نه ؟ قبول کرد و کشیدمش پیش خودم: « به تو چه فضول؟ » بازوشو از تو دستم کشید و گفت: « آخه من باید سر دریارم بینم چی کار می کنه . نشد که بشه . ما که اینجا برگ چغندر

نیستیم که . باید بفهمم . « پوزخندی زدم و گفتم: « تو داری می میری از فضولی . من برات میگم . « لازم نکرده بری با اون حرف بزنی: « اونا سر قضیه ی پیدا کردن داداش

کریمی بهش کمک کردند . از اون موقع با هم صمیمی شدند و این طوری همو صدا می کنند . « چونه شو گرفت و سرشو تکون داد: « صمیمی ... یعنی با اونا راحت تر از مائه؟ »

این طور به نظر می رسه . این خوب نیست . نباید با اونا راحت تر و صمیمی تر باشه .

خوب که برایش توضیح دادم ، دوباره رفت پیش سعیده و گفت : « آخه سر چه قضیه ای با هم آشنا شدید ؟ این جور که حافظ میگه اونا یه گروه خوانندگیند ؟ » خوبه من کامل برات

تعریف کردم . خیلی خنگی . انگار همه ی دور و بریای من خنگند . چه گناهی کردم که باید اینا رو تحمل کنم .

- ما اینیم دیگه . دوستیمون اینتر نشنال . همه جا واسه خودم دوست و رفیق پیدا می کنم ...  
یه دفعه یکی از پشت سر افتاد رو سعیده و تا کمر خمش کرد : « چه طوری گوجه فرنگی ؟ » به نظر ایرانی میاد . سعیده بهش نگاه کرد و گفت : « ترب بوگندو ؟ تو اینجا چه

غلطی می کنی ؟ » گوجه فرنگی ؟ ترب بوگندو ؟ اینجا چه خبره ؟ صاف شدند و اون دختر یه ضربه ی محکم به شونه ی سعیده زد : « فکر کردی فقط خود بُزت می تونی بیای اینجا

؟ به کوری دو چشم دشمنام ، اومدم بازی فینالو بینم . » اونم نشست کتک بخوره . یکی زد پس کله اش و موهاشو محکم گرفت : « آشغال عوضی تو حق نداری تو حوزه ی

استحفاظی من دخالت کنی . »

- اوشگول این کارا عوض بغل کردنته ؟

- خب دیگه . حالا یه بغل بده .

همدیگه رو بغل کردند و با هم حرف زدند . محرم زد به پهلو و گفت : « به نظرت اونا دوستند ؟ » من که محو تماشای این صحنه بودم ، بی حرکت گفتم : « نمی دونم . ترب

بوگندو و گوجه فرنگی . آشغال عوضی و اوشگول . اینا نمی تونه از دهن دوتا دختر دربیاد . یه کم عجیبه . » از یه کم هم بیش تر .

بکهیون نزدیک شد و همون سوال ما رو پرسید : « شما همدیگه رو می شناسید ؟ » منم گفتم : « دوستید ؟ » دستشو انداخت دور گردن اون دختر و کشیدش طرف خودش : «

معرفی می کنم . مقدسه دوستم . ما مثل دوتا خواهریم . » دروغ ؟ یه چیزی میگی ؟ گفتم : « همیشه فکر می کردم دخترا وقتی به هم می رسند یه غیر از گلم و عزیزم حرف

دیگه ای نمی زند . شما دوتا خیلی پیشرفته اید . « گردنشو بیشتر فشار داد و اون دختر هم یه نیشگون به پهلوش گرفت که باعث شد سعیده ولش کنه . این دوتا دختر عجیب مثل

همند . بعدا فهمیدم این دختر قرار بوده به جای سعیده بیاد . خوب شد نیومد . حتما از دوستش راهکار یاد می گرفته . البته سعیده استاده و همه کاری بلده .

با زبون زرگری یه چیزایی به هم گفتند که من متوجه نشدم . بیفان گفت : « چی به هم میگی ؟ سعیده قرار شد هر وقت با مایی فارسی حرف بزنی ؟ » به بیفان گفت : « من

نزدیک یک ماهه دوستمو ندیدیم . حق بده که هر جور دلم خواست باهاش حرف بزدم . « بعد هم یه زبون کوچیک براش درآورد . اونم در جوابش یه کوچولو زبونشو درآورد که

مین هو اومد جلو : « شما دو تا زبونتون رو بکنید تو دهناتون و گرنه خودم زبوناتونو از حلقتون می کشم بیرون . « به نظر میاد خیلی با هم صمیمی اند که از این شوخی ها با هم می

کنند . سعیده باهاشون راحت حرف می زنه و باهاشون راحتی . اونام مثل من خشک نیستند و باهاش راحت حرف می زند . نکنه از یکی از اونا خوشش بیاد ؟  
- سعیده ...

دایی سعیده اومد و سعیده رفت پیشش . خوبه . اون که باشه امروز بهمون خوش میگذره . حامد اومد نزدیکم و گفت : « به نظرت خانوم کریمی با این پسرا چه طوریه ؟ فکر نمی

کنی خیلی باهاشون قاطی شده ؟ « سرمو تکون دادم و گفتم : « اوم به نظر همین طور میاد . « زد به شونه ام و گفت : « به همین راحتی میگی آره . پس باید بیشتر تلاش کنی .

وقتی رقیبات زیاد میشند باید بیشتر تلاش کنی . مثل این مسابقات می مونه . هر چی رقیبات قوی تر باشند ، تو باید خودتو بیشتر نشون بدی . خوبه کاپیتانی و این چیزا رو می دونی

. مثل یه مرد برو جلو . « من هنوز دودلم . نمی دونم بهش علاقه دارم یا نه . اگه حسی بهش ندارم چرا بیخودی ذهنمو درگیرش کنم ؟ من ... واقعا نمی دونم باید چی

کار کنم .

تو فکرای خودم بودم که متوجه سعید شدم . داییش بغلش کرده بود و ذوقشو می کرد . سعیده برگشت پشت سرش و به ما نگاه کرد . تو چشماش اشک جمع شده بود و خوشحال بود .

دست راستشو محکم زد کف دست چپش و گفت : « من بی نظیرم . مگه نه . بالاخره موفق شدم . » تو بی نظیری . تو می تونی خیلی راحت آدما رو بخندونی . یه جایی خوندم

کسی که آدما رو می خندونه و اونا رو از تنهایی درمیاره ، خودش تنهاترینه . اون تو این مدت همه ی ماها رو خندوند و هر وقت بهش نیاز داشتیم ، در دسترس بود . نمی داشت هیچ

وقت نگران چیزی بشیم یا برای یه لحظه تو فکر باشیم . دختر فضول ، بین ما تنها بود . هیچ وقت در مورد مشکلاتش چیزی نگفت . اون شب ، واقعا حس کردم چه قدر

ازش دورم . درسته چند وقته با هم آشنا شدیم و تازگیا فهمیدم به غیر از احساس لج بازی حس دیگه ای هم ممکنه بهش داشته باشم ولی با این حال می خوام بهش نزدیک

باشم . می تونم ؟

سوار اتوبوس شدیم و راه افتادیم . ماشین سعیده نزدیکمون بود و دایی تو ماشین سر و صدا می کرد . از خنده ی سعیده می شد فهمید داره بهشون خوش می گذره . اون با تموم

خنگیاش قشنگ می خنده . می تونه آدما رو خیلی راحت بخندونه . تمام ذهن منو درگیر خودش کرده . باید بتونم رو بازی تمرکز کنم .

رسیدیم ورزشگاه و ما رفتیم و رختکن . لباسامو پوشیدم و نشستم لب سکو . بند کفشمو بستم و باز اون اومد تو ذهنم . اگه من از اون خوشم بیاد ولی اون منو نخواه ، میشه یک

طرفه . این خوب نیست . باید کاری کنم که اونم از من خوشش بیاد . اما چی کار می تونم بکنم ؟ من کاری بلد نیستم که بتونم اونو به خودم جذب کنم . چی کار می تونم بکنم

؟ کاری هست که بتونم انجام بدم ؟

- بچه ها همه لباس پوشیدند ؟

یه لحظه مخمو جمع کردم و صدای سعیده رو شنیدم . اون اومد تو رختکن و سرشو انداخت زیر . وقتی خجالت زده میشه یا شرمگین میشه ، خیلی معصوم میشه . معصومیتش هم مثل

خنده هاش ، خاصه . نایلونی رو از تو جیبش درآورد و گفت : « این شکلاتا از طرف یه طرفداره . باباجونم طرفدار شماست . به همه ی اینا صلوات خونده . گفت موقع بازی آخر براتون

بیارم . اینا رو بخورید و به خاطر اون طرفدار پیر هم که شده ، پیروز از زمین برگردید . منم از بیرون زمین براتون دعا می کنم . « پدربزرگت به داشتن چنین نوه ای افتخار می

کنه . همون طور که ما به بودن با تو افتخار می کنیم . رفتیم بیرون و مربی برامون حرف زد . زیرچشمی به سعیده نگاه می کردم که یهو یه چیز گوشمو گرفت : « هی هی .... » به حامد نگاه کردم و گفتم : « ولم کن . گوشم کنده

شد . « حامد گوشمو ول کرد و گفت : « بهتره دیگه رو بازی تمرکز کنی . به چی نگاه می کنی ؟ » آه من چه قدر تابلوام . یه لبخند کوچیک زدم و گفتم : « به هیچی . دارم رو

بازی فکر می کنم . همین . « اونم یه لبخند زورکی زد و گفت : « باشه من خودمو چسبوندم بهش و گفتم : « دوستم تو بهترین دوست من و محرم

اسرارمی . به کسی که چیزی نمیگی ؟ » خودشو از من جدا کرد و گفت : « به شرط اینکه بتونی ما رو برنده از زمین بیرون بیاری . « نگران نباش . همین کارو می کنم . - هی پسرا ...

برگشتیم سمت صدا که دایی حمید رو دیدیم . با حرکات دستاش و مقواهایی که دست تماشاچی ها بود ، ما رو تشویق می کرد . مقواها موقع تکون خوردن ، نوشته می شدند : « ایران

... پیروز ... » میگند حلال زاده به داییش میره دروغ نگفتند .

تو ست پنجمیم و نوبت منه که سرویس بزیم . این آخرین پوئن ماست . قلبم داره میاد بیرون . به سعیده نگاه کردم و یه لحظه از بازی دور شدم . دستاشو زد به هم و مثل هندی ها

ازم خواست درست بزیم . دختر شیطون تو این لحظات هم می خواد ما رو بخندونه . ممنون که همه اش پیشمی و جلوی دیدمی . توپ رو پرت کردم بالا و محکم زدم بهش .

توپ دقیقا وسط زمین حریف نشست رو زمین . جایی که هیچ کس نتونست از جاش تکون بخوره و توپو بگیره . همه چی نشون می داد ما بردیم . من باورم نمیشه . محرم منو بغل

کرد و تو گوشم داد زد : « خره برنده شدیم . عاشقتم حافظ نیوتون . » ما بردیم ....  
به سعیده نگاه کردم . اون هنوز به جایی که توپ زمین خورده بود ، خیره بود . از تو بغل محرم اومدم بیرون و صداش کردم : « خانوم کریمی ... » به سمتم برگشت و منو دید .

دستامو گذاشتم کنار دهنم و داد زدم : « ما بردیم . ما اول شدیم . مگه همینو نمی خواستید ؟ » فقط خیره خیره منو نگاه می کرد . یه کم چشماش تکون خورد و یه دفعه یه جیغ

کشید : « خدایا شکرت . » کوچولوی تیم ما ....

دوربین عکاسیشو برداشت و اومد پیشمون . رفتم نزدیکش و گفتم : « خانوم کریمی ، می بینید . این همونیه که دنبالش بودیم . ما اول شدیم . دیگه نمی خواد بزیدمون . » از

خوشحالی تو چشماش اشک جمع شده بود . ازم یه عکس گرفت و حامد اومد جلو : « مگه خوشحال نیستید ؟ پس چرا گریه می کنید ؟ » حامد خنگ شده ها . اشکاشو پاک کرد و

گفت : « اینا اشک شوقه . نمی تونم جلوشو بگیرم . » یعنی حامد اینو کسی متوجه بشه ، اشکامو پاک کردم . آخه رسیدن به این مرحله رو تا

حالا تجربه نکرده بودم .

رفت بالا و تو جایگاه تماشاچیا پیش دوستش . اون بیشتر از ما خوشحاله . از کارایی که می کنه میشه فهمید تو دلش چه خبره . ما همگی این جایزه و مقامو مدیون اونیم . اگه اون

اولش به ما تذکر نمی داد ، شاید تو بازی های اولی باختی بودیم . ممنون که تا آخرش پیشمون بودی . اجازه میدی منم تا آخرش پیشت باشم ؟ می تونم ازت اجازه بگیرم و

خوشحالت کنم ؟ کاری بلد نیستم ولی می خوام کنار تو بخندم و تو هم با من خوشحال و خندون باشی برای همیشه ...

کاپ قهرمانی رو گرفتیم و از خوشحالی تو آسمونا بودیم . من نمی دونم چه جوری باید خوشحالیمو نشون بدم . از خوشحالی دهنم داره از هم باز میشه . از بس که خندیدم . از

اینکه تا اینجا برامون دعا کردید ، ممنونم .

فصل سی و یکم

دیروز بهترین روز زندگی من بود . یکی از اون روزا که من باید تو تقویم زندگیم ثبتش کنم . امروز باید برگردیم ایران . تو این سفر لحظات خوبی داشتم ولی لحظاتی که

استرس داشتم هم کم نبود . مثل همین الان که قلبم می خواد از قفسه ی سینه ام بزنه بیرون . چه اتفاقی میفته وقتی داداشی با مامان و بابا رو به رو بشه ؟ توکل به همون

خدایی که تا حالاش کمک حالم بوده .

روی یکی از صندلی های فرودگاه نشسته بودم و داشتم از خواب می مردم . دیشب که خواب نداشتم . تا آخر شب جشن گرفتیم و بعدش هم که به اتاقم برگشتم از شدت

خوشحالی خوابم نبرد . حالا فقط باید خجالتشو بکشم . آخه هی سرم میفته و نمی تونم صاف نگهش دارم . تو این سفر به خاطر این خواب چند بار آبروم رفت . من همش دردسر

برای خودم درست می کنم . یه کش اومدم و سرمو تند تند تکون دادم تا خوابم بپره . کسی کنارم نبود که منو تو این حالت ببینه . به چپم نگاه کردم و کسی نبود . به سمت





فضولیم گل کرد و بیخ گلومو گرفت : « میشه درموردش بگید ؟ قول میدم چیزی درموردش ننویسم . قول شرف میدم . فقط خودم دارم از فضولی می ترکم . » لباسو کشید تو

دهنش و من من کنون حرف زد : « خب ... آره ... من ازدواج کردم . ما با هم تو یکی از مسابقات والیبالی آشنا شدیم . اون و تیمشون هم تو اون مسابقات بود . قضیه اش خیلی

جالبه ولی ... همون والیبالی که ما رو با هم آشنا کرد ما رو از هم جدا کرد . « جدا ؟ از هم طلاق گرفتید ؟ - ما حتی زیر یه سقف هم نرفتیم . قبل از اینکه عروسی کنیم اون اتفاق افتاد . قرار بود برای یکی از بازی ها به شیراز بره . اما هنوز اتوبوس از تهران بیرون نرفته ، با یه تریلی

حمل مواد سوختی تصادف کردند و اتوبوسشون آتیش گرفت .

آتیش ؟ بیچاره حامد چه لحظات وحشتناکی داشته : « حتی فکر کردن بهش هم آدمو زجر میده . متاسفم که سوالای بی موردی پرسیدم . نباید فضولی می کردم . » کاش می

تونستم دهنمو گل بگیرم که نمی تونم کنترلش کنم . گندت بزنه سعیده .

لبخند مهربونی زد و بهم نگاه کرد : « ستاره یه ستاره تو زندگی من بود که منو عاشق خودش کرد و رفت . اون تموم زندگی من بود . » اسمش ستاره بوده ؟ یه کم شک کردم و گفتم : «

اسمش ستاره بود ؟ » سرشو تکون داد و گفت : « اوم ... ستاره جهانگیری ... » ستاره ... جهانگیری ؟ یعنی حامد شوهر ستاره ست ؟ من که باور نمی کنم .

مخم هنگ کرد و نمی تونستم دیگه حرفی بزنم : « من ... من ستاره رو ... خ ... خب راستش ... منم والیبالی بازی می کردم . وارد تیم هم شدم ولی وقتی خبرنگار شدم دیگه

نتونستم بازی کنم . من همیشه ... دلم می خواست مثل ستاره جهانگیری بشم . اون الگوی من تو والیبالی بود . » من باور نمی کنم که دقیقا کنار شوهر ستاره نشسته باشم . با

انگشتم بازی می کردم و به صورتش نگاه نمی کردم : « اون روزی که مراسم بود ، از دوستانم شنیدم که شوهرش خیلی گریه و بی تابی کرده . دلم می خواست بینمش و بهش

دلدارى بدم ... بهش بگم درسته كه اون جسمش مُرده ولى ... ولى اون به عنوان يه الگو هنوز زنده است و من اونو تو ذهنم هميشه نگه مى دارم . « يعنى مى تونم با حرفام

حامدو آروم كنم ؟ اون بايد آروم بشه وگرنه من ناآروم ميشم .

يه كم صورتشو بهم نزديكتر كرد و لبخند زد : « بالاخره گفتيد ، نه ؟ من حرفاتونو كامل شنيدم و آروم شدم . »  
واقعا ؟ نگاهش كردم و لبخندش بزرگ شد : « نبايد خودتونو سرزنش

كنيد . اون ديگه مُرده و من هر چند وقت يك بار يادش ميگم . امروز هم به يادش بودم كه اشتباهى از دهنم پريد . اگه شما هم نبوديد ، من يادش بودم . پس سرزنش ، کنار . باشه

؟ « آقاى تهرانى تو زيادى مهربونى . خيلى راحت آدمآ رو جذب خودت مى كنى . يه كم كمش كن .  
- آبجى ...

چشمامو از حامد گرفتم و روبه رومو نگاه كردم . چونجى جلوم وايساد و گفت : « به موقع اومديم ، نه؟ » پاشدم  
و جلوشون وايسادم : « شما چرا اينجائيد ؟ » لباساشون همون كت و شلوارى

بود كه اون شب تاريخى پوشيده بودند : « چيه نمى تونيم آخرين بار آبجيمون رو ببينيم ؟ » به چانسونگ نگاه  
كردم و لبخند زدم : « چرا مى تونيد . چرا اين لباسا رو پوشيديد ؟ » حامد

بلند شد و ازمون دور شد : « مى خواستيم يه بار ديگه ياد اون شب بيفتى ... بيا اين مال تو ... » به جعبه اى  
كه دست ييفان بود ، نگاه كردم و گفتم : « اين چيه ؟ »

- اين لباسيه كه تو پوشيده بودى . از هانا خواستم اگه ميشه لباسا رو بهمون بده . هم لباس تو و هم لباساى ما  
. بگيرش .

گرفتم و از ييفان تشكر كردم : « ممنون ييفان . » دست به سينه شد و با يه حالت ناراحتى گفت : « ييفان يعنى  
چى ؟ بايد بگى عزيزم . » بكهيون يه سقلمه بهش زد ولى من فقط

لبخند زدم . جعبه رو گذاشتم رو صندلى و كوله مو برداشتم : « اين ديگه آخرين ديدارمونه . فكر نکنم ديگه  
فرصت بشه كه ... يه دل سير كتك بخورى . بهتره مثل يه بچه ي خوب

وایسی و فقط بذاری من کارمو بکنم . « یه قدم خودشو کشید عقب و من یه قدم نزدیکتر شدم . قدم بعدی رو می خواستم بردارم که تکیون اومد جلوم و نداشت برم : « آجی ولش

کن . بیفان دلش به همین خوشه . نذار خوشی هاش تموم بشه . « دلی خوشی ای براش بسازم که تا آخر عمرش فراموشش نشه .

بیفان زد پس کله ی تکیون و گفت : « دل خوشی کدومه . مگه یادت نیست اول به من گفت « دوست دارم » . دروغ که نمیگم . « اِ منو اذیت می کنی : « داداش تکیون راست

میگه داداش بیفان . « و بعد براش یه زبون درآوردم . از نقطه ضعف من سوء استفاده می کنی ؟ منم از نقطه ضعفت استفاده می کنم . خخخخخ ....

چانسونگ جلو اومد و چیز بزرگی که دستش بود رو به طرفم گرفت : « آجی اینم هدیه ی یادگاری ما . « آخ جون دوباره کادو . گرفتم و گفتم : « چیه توش ؟ کاش پلی استیشن

باشه . « درحالی که می شد فهمید توش یه قاب بزرگه . خواستم کاغذ کادوی دورشو باز کنم که صدای جیغ و دستی از آخر سالن اومد . توجه همگیمون رفت اون سمت .

مردمی که اونجا بودند گوشی هاشونو درآورده بودند و از چیزی عکس می گرفتند . اون چیه که مردم اینجوری دارند خودشونو می کُشند ؟

اوه ... اینکه داداشی سعید و دوستاشند . اونا خواننده های مهمیند و مردم این قدر ذوق زده شدند . اومدند پیشمون و داداشی به بچه ها سلام کرد : « سلام بچه ها . شما زودتر از من

اومدید ؟ ... چه طوری پنج دقیقه کوچولو ؟ « یه لبخند خوشگل زدم و به داداشی و دوستاش سلام کردم : « سلام پنج دقیقه بزرگه . خوبم ؟ ... شما خوبید ؟ « داداشی به قابی که

دستم بود ، اشاره کرد و گفت : « این چیه دستت ؟ « تکونش دادم و گفتم : « نمی دونم . بچه ها هدیه ی یادگاری آوردند . نمی دونم چی توشه ؟ دلم می خواد پلی استیشن باشه .

« داداشی خندید و کمکم کرد که بازش کنم .

واللهای .... چه قشنگه . یکی از عکسائی که اون روز گرفتیم . گروه پست بویز به اضافه ی عضو افتخاری . هر پنج تائیشون برام کنار عکسشون امضا کرده بودند : « والای ...

خیلی قشنگه ... واقعا ازتون ممنونم . « مین هو اومد جلو و عینکشو رو صورتش جا به جا کرد : « پس اینه . هر چی از اون اول بهشون گفتم بگید این چیه ، نگفتند . پس اینه .

کی این عسکو گرفتید ؟ « قابو گذاشتم روی سندلی و به مین هو جواب دادم : « تو روز تاریخی ترین روز عمرم . قشنگه ، نه ؟ « چه قدر توش خوب افتادم . این عسکو دوست

دارم . چون خیلی اتفاقی گرفته شد . داشتیم می خندیدیم که عکاس یهو گرفت . - بزن به دیوار اتاقت . جایی که همیشه جلوی چشمات باشه .

خواستم چیزی بگم که چونجی گفت : « فقط یه جایی بذار که وقتی شوهرت دید ، چیزی بهت نگه . « دوباره خواستم چیزی بگم که این دفعه بیفان پرید : « از نظر من که اشکالی

نداره . هر جایی می خوای بذار . « به بیفان فقط یه لبخند سرد زدم و گفتم : « من که دیگه کاری با تو ندارم . هر چی می خوای بگو .... این یادگاری رو تا آخر عمرم نگه می

دارم . «

- آخرش که شوهرت شدم ، می فهمی . مطمئن باش ...

سرمو کج کردم و تو چشمای بیفان زل زدم : « بیفان اون روز سینه خیز تا جهنم میرم ولی زن تو نمیشم . مطمئن باش . « عجبه ها .

- خانوم کریمی ...

برگشتم و پشت سرم آقای ابراهیمی رو دیدم : « بیاید دیگه . باید بریم . « دیگه موقع جداشدنه : « همیشه این سفر تو ذهنم نگه می دارم .... همیشه کسی که برای رفع استرس

بهم آب داد ، کسی که منو می خندوند ، کسی که یه دل بزرگ داشت ، کسی که یه روز تموم با هم نقاب زدیم و کسی که وقتی گریه کردم ، اشکامو پاک کرد و گفت : « اگه یه

قطره اشک دیگه بریزی ، می کشمت « رو فراموش نمی کنم . « وقتی خصوصایتشون رو می گفتم ، بهشون نگاه می کردم .

چرخیدم سمت مین هو و گفتم : « همین طور کسیو که به خاطر من کتشو پر از کاکائو کرد رو فراموش نمی کنم ... همگیتون تا آخر عمرم تو ذهنم می مونید . « به خاطر همه

چی ازتون ، ممنونم . از اینکه با یه غریبه مهربون بودید و مثل یه دوست باهاش برخورد کردید ، ممنونم .

- اینم یه هدیه از طرف من ....

جعبه ای که دست مین هو بود رو گرفتم و بازش کردم . چند تا سیدی فیلم بود : « اینا چیه ؟ » دست به سینه شد و گفت : « چندتا از فیلمامه که زیرنویس فارسی داره . برا شما

گرفتم . « ممنونم .

ییفان اومد جلو و گفت : « خب برو دیگه تا گریه مونو درنیاوردی . برو دیرت میشه . مراقب خودت باش و اگه یه روز بفهمم گریه کردی ، میام و می کشمت . « تکیون جلو اومد و

گفت : « من نقاب و عکساتو تو اتاقم می دارم و همیشه به یادتم . « چانسونگ گفت : « ازت ممنونم که کمک کردی شجاعتمو جمع کنم . « همچنین چونجی گفت : « منم ازت

ممنونم که یادم دادی به جای لیوان شکسته ، از یه لیوان سالم آب بخورم . « و بکهیون : « همیشه بخند و شاد باش . بهمون زنگ بزن و ... همیشه آبجی سعیده ی ما باش . «

بدون اینکه حرفی بزنم ، لبخند زدم و از دوستای داداشی هم خداحافظی کردم .  
با کمک داداشی وسایلمو برداشتم و راه افتادیم .

- سعیده ...

صدای زنونه ؟ برگشتم پشت سرم که یه چیزی محکم منو بغل کرد : « بیخشید نتونستم زودتر بیام . خیلی زور زدم که تو آخرین لحظات برسم . « دستمو دور کمرش حلقه کردم و

گفتم: «مین هوا، ممنونم که اومدی. دلم نمی خواست بدون خداحافظی از تو برم. تو یه دختر موقری که همیشه تو ذهنم کنار بقیه ی بچه ها نگهت می دارم.» ازم جدا شد و

گفت: «یکی اومده می خواد تو رو ببینه.» و بعد به اون سمت اشاره کرد. سرش زیر بود و آروم جلو اومد. دستامو باز کردم و گفتم: «این دختر خوشگل که جلوم وایساده، نمی خواد به دوست ایرانش یه بغل بده.» یونهی سرشو بالا کرد و گفت: «سعیده

...» اومد تو بغلم و محکم و به گرمی فشردمش. آروم در گوشش گفتم: «خب چی کار کردی؟ به حرفاش گوش کردی؟» سرشو روی شونه ام تکون داد و گفت: «آره. اون پسر

خوبیه فکر نکنم دلیلی برای رد کردنش داشته باشم. راستش اونی که گفتم من دوشش دارم، خودش بود.» شونه هاشو گرفتم و از خودم جداش کردم: «چی میگی؟ راستی

میگی؟ واقعا؟» از خجالت سرخ شد و زیرلیبی گفت: «اوم ... خودشه.» دختر خنگ. پس مین هو رو دوست نداشتی؟ گرفتمش و محکم تر بغلش کردم.

خلاصه پس از تلاش های زیاد از بچه ها جدا شدیم و به اتاق بازرسی رفتیم. داداشی به مسئولی که اونجا بود، سفارش قابو کرد و گفت اگه یه خط بیفته روش، خط خطی می

کنم. با اینکه 12 سال از هم جدا بودیم ولی اخلاقمو مثل همدیگه ست. اصلا مو نمی زنه. آقای علوی شماره ی صندلی ها رو جوری گرفت که همگی توی یکی از سالن های

هواپیما باشیم. من و داداشی و بابک کنار هم بودیم. یادم نیست دفعه ی پیش که داشتم میومدم صندلیم کنار کی بود. دقت نکردم بینم بغل دستیم کیه.

هواپیما بلند شد و طبق معمول چشم های من کم کم بسته شد. اینجا که کاری ندارم و آقای ابراهیمی هم نمی تونه دیگه دستور بده. تو هواپیما که همیشه عکس گرفت، حریم

خصوصیه. الکی مثلاً من به حریم خصوصی دیگران اهمیت میدم.

زشت بود رسیده و نرسیده بخوابم . صاف نشستم و مجله ای که توی هواپیما بود رو باز کردم . کلمات جمله رو دوتایی می دیدم . چشمامو به زور نگه داشته بودم و سعی می

کردم نخوابم . اما اختیارش دست من نبود . سرم میفتاد و من به زور بلندش می کردم . باید یه کم دیگه بیدار بمونم . حداقل تا نیم ساعت دیگه . نمی دونم چرا وقتی سوار چیزی

میشم یا ساکت و بی حرکت یه جایی می شینم ، اینجوری میشم . نکنه مرض گرفتم .

امروز روز آخریه که توی ایتالیا هستیم . سفر خوبی بود . اتفاقات خوبی برامون افتاد که مهم ترینش گرفتن کاپ قهرمانی و آشنا شدن با سعیده بود . چیزای زیادی تو این سفر بود که

تو دفترچه ی خاطرات ذهنم باید بمونه . به کارای سبحان خندیدم ، برای درد گرفتن دل محرم ناراحت شدم ، از حامد حرصی شدم و می خوام لجشو دربیارم ، از مربی درس یاد

گرفتم و همه ی این کارا رو برای سعیده کردم . یعنی هم بهش خندیدم ، هم ناراحتش شدم ، هم حرصی شدم و هم ازش درس یاد گرفتم . این دختر چرا همه ی ذهن منو

گرفته ؟ هر چی می خوام بهش فکر نکنم ، همیشه . آخه مثل تابلو همش جلوی چشمامه . الانم مثل خوابالوها جلوم نشسته و سرش هی میفته .

حامد نشست کنارش و بهش نگاه می کرد . حتما تو ذهن منحرفش به یاد اون روز افتاده . صدای گوشیم تو جیبم اومد و گوشیمو درآوردم . شماره ی خونه روی صفحه بود : « الو ...»

- الو و کوفت . بی معرفت یه زنگ نمی زنی . از وقتی که اول شدی یه آشغال بزرگ شدی . قبلنا یه آشغال کوچیک بودی حالا دیگه بزرگ شدی . باریک .

- علیرضا خان ، مامان اونجا نیست ؟

- هه فکر کردی من از مادر زن می ترسم ؟ نخیر آقا من از هیشکی نمی ترسم .... مامان اومدید ؟ بفرمایید ... حافظ پشت خطه .

میگه نمی ترسم و مثل خر می ترسه : « الو حافظ ، مامان خوبی ؟ » قربون صدات برم : « سلام مامان . خوبم . شما خوبید ؟ بابا خوبه ؟ تهمینه و جوجه اش خوبه ؟ »

- آره ما همگی خوبیم . پسر کجایی ؟

- ما تو فرودگاهیم . کم کم راه میفتیم . ایشالا تا چند ساعت دیگه می رسیم .  
- ایشالا که به سلامت می رسی .... اوه راستی تهمنه می خواد باهات حرف بزنه . از من خدافظ .  
داشتم با تلفن حرف می زدم ولی حواسم به اون دوتا بود . نمی دونم حامد چی به سعیده گفت که اول برق  
گرفتش و بیدار شد اما حالا خیلی آروم دارند با هم حرف می زنند . چی به

هم میگوید : « الو داداشی خوبی ؟ »

- سلام تهمنه ی داداش . خوبم ؟ جوجه ات کجاست ؟ گوشو بهش نمیدی دایی قربونش بره ؟  
- نه خوابه . بعدا که اومدی باهات حرف بزنی . بسه دیگه پول تلفنمون زیاد شد . حافظ ببینم یه دختر پیدا  
نکردی ؟

سعیده با حالت خاصی به حامد نگاه می کرد . یه جوریه . غلط نکنم حامد یه چیزی بهش گفت . یا اعتراف کرد  
یا احساسش رو بهش گفت آخه سرشو زیر انداخته و تازه شده مثل

بقیه ی دخترا . ساکت شده و آروم آروم حرف می زنه : « چرا یکی پیدا کردم . » صدای جیغش از پشت  
تلفن گرم کرد : « تهمنه این صدا چیه ؟ »

- حافظ جون آبجی بگو راست میگی ؟

- مگه من تا حالا بهت دروغ گفتم ؟

- خب معلومه دیگه . همش دروغ میگی که الان باور نمی کنم ... ماما حافظ زن پیدا کرده .... اسمش چیه ؟  
تلفظش سخته ؟ خانواده اش کیاند ؟ از کجا پیداش کردی ؟ چه

طوری آشنا شدید ؟

اگه بهش اجازه می دادم تا فردا صبح می خواست سوال بپرسه : « تهمنه یکی یکی . اون ایتالیایی نیست . »  
- چــــی ؟ ایتالیایی نیست ؟ خوبه بهت سفارش کردم حتما خارجی باشه . من چه طوری پزشو به این و  
اون بدم ؟ هان ؟

- من که زن نمی گیرم که تو به این و اون پز بدی . من برا خودم زن می گیرم .

- زر اضافی نزن . بگو کیه ؟

- اسمش ...

صدامو خیلی کم کردم و گفتم : « اسمش سعیده کریمیه . »

- خب حالا چرا آروم میگی ؟





اونا خیلی با هم صمیمی اند و خیلی با هم شوخی می کنند. بیشتر از همه بیفان ذهن منو گرفته. اون بیشتر سعی می کنه به سعیده نزدیک بشه. اون شب تماما کنارش بود و

مراقبش بود. فرداشم که هیچ. وقتی اون شب بهم گفت تو برو، من مراقبشم. یه حس بدی بهم دست داد. نمی دونم چی بود اما نمی خواستم سعیده رو با اون تنها بذارم.

حس کردم ممکنه بهش علاقه مند بشه. اگه بهش علاقه مند شده باشه، چی؟ ... نه حافظ این امکان نداره.

- اوی به چی نگاه می کنی؟

به محرم که تو صورتم اومده بود، نگاه کردم. فقط با چشماش قورتم نداد: «به هیچی». «خودشو کشید عقب و محکم زد به بازوم: «غلط کردی. چشات دراومد از بس کریمی»

رو نگاه کردی. تابلوی حیض. «منم ضربه شو بی جواب نذاشتم و یکی محکم تر بهش زدم: «خودت حیضی. بی ادب. آدم با کاپیتانش اینجوری حرف می زنه؟ بعدشم من داشتم»

به مین هو نگاه می کردم. امروز خیلی خوش تیپ شده. «رومو ازش گرفتم و جلومو نگاه کردم. سعیده تابلویی رو دستش گرفته بود و با ذوق نگاش می کرد. می تونستم از

اینجا خوب ببینم. خواستم سرمو بلندتر کنم که محرم حواسش به من بود. خدا روشکر همون لحظه سعیده قابو یه جوری گرفت که تونستم ببینم. یه عکس بزرگ بود که اون

5 تا با سعیده گرفته بودند. با هم عکس هم گرفتند؟

- واو حافظ اون قابه رو نگاه کن.

تو اون عکس داره می خنده و خوشحاله. کنارش بیفان و ایساده و بهش خیلی نزدیکه. از اینکه اون دوتا تا این حد به هم نزدیکند، خوشحال نیستم. اونا خیلی با هم راحتند

و... اون شب. اون شبی که تو کنسرت سعید بودیم، بیفان یه لحظه هم چشم از سعیده برنداشت. آه ... دارم دیوونه میشم. می خوام موهامو بکنم. اون موقع هم که سعیده

دنبالش دوید ، خیلی خاص بهش نگاه می کرد . من یا چشمای بیفان رو از حدقه درمیارم یا سرشو از تنش جدا می کنم .

خلاصه بعد از کلی کلنجار رفتن با محرم که من به سعیده نگاه نمی کردم و جمع کردن آبروی خودم ، به سمت اتاق بازرسی راه افتادیم . سوار هواپیما شدیم و من سه تا صندلی با

صندلی اول که سعیده نشسته بود ، فاصله داشتیم . دفعه ی اول که می خواستیم بیایم خنده دار بود . اون اصلا به ما نگاه نمی کرد آخه تمومش رو خوابیده بود . اونی که من می

شناسم الان خوابِ خوابه . منم اگه سبحان و پژمان که پشت سرمون بذارند ، می خوام بخوابم . خدا کنه مامان از سعیده خوشش بیاد . تا بینیم چی پیش میاد .

فصل سی و دوم

انگار که زلزله اومده . یه چیز سفتی به شونه ام چسبیده و ولم نمی کنه . مثل خرچنگ بهم چسبیده و شونه ی راستمو داره می کنه . یعنی چی؟ چیه که می خواد منو از رو زمین

بکنه ؟ دستامو سفت به اولین جایی که می تونستم گیر بدم ، گیر دادم و محکم گرفتمش . باید چیز وحشتناکی باشه به خاطر همین چشمامو محکم به هم فشردم و مقاومت زیادی از

خودم نشون دادم .

- سعیده ... پاشو دیگه ...

این صدای آشناییه . صدای کیه ؟ چشم چپمو نیم باز کردم و با ترس و دلهره دور و برم پاییدم : « نگاش کن . چشماتو باز کن دیگه . » داداشی سعیده که . گفتم چه قدر صداش

آشناست ها . چشمامو کامل باز کردم ولی دستامو ول نکردم : « داداشی تو هم دیدیش ؟ اونی که شونه مو گرفته بود و هی منو تکون می داد ؟ » پوزخندی زد و گفت : « آره .

دیدمش . خودم بودم خنگه . چه قدر می خوابی ؟ رسیدیم ایران ها . « جدی ؟ یعنی اون بختک تو بودی ؟

صاف شدم و گفتم: « جدی ؟ پس خیلی خوابیدم . اشکالی نداره . عوضش خستگیم دررفت . » ما تو مرز هوایی ایرانیم . دوباره استرس اومد سراغم . برای اینکه استرس کم بشه ، باید

یه کاری کنم . کیفمو برداشتم و سی دی هایی که رایت کرده بودم رو برداشتم . پاشدم و دیدم همه ی بچه ها بیدارند . انگار فقط من خوابم میومد : « آقایون چند دقیقه ای به من

گوش بدید . » توجه همه اومد سمت من : « این سفر یه سفر عالی بود . با آدمای مختلفی آشنا شدم و یه افتخار بزرگ تو سابقه ی کاری من به حساب میاد . بعدها به همه میگویم

که من جزو اولین خبرنگارایی بودم که اول شدن تیم ملی والیبالو گزارش کردم . به من یکی که این یک ماهه خیلی خوش گذشت . امیدوارم به شما هم خوش گذشته باشه . » اهع

چه سخنرانی هستم من .

- این سی دی ها مال جشن روز آخره . هر از گاهی که یاد اون روز و این سفر افتادید ، نگاه کنید و یاد ایامی کنید .

از بابک شروع کردم به پخش کردن . یکی به این ستون و یکی به ستون کناری : « یه کار دیگه هم هست که باید بکنید . قول میدم دیگه از بعدش مزاحمتون نشم . من باید یه

مستند از این سفر درست کنم . کاری که شما باید انجام بدید اینه که شماره هاتونو به من بدید تا تو این هفته باهاتون تماس بگیرم . دو روز برای استراحت و دید و بازدید می ذارم و

از بعدش خبرتون می کنم . اونایی که تهرانند ، همین هفته و بقیه تو هفته ی آینده . باید خودتونو برای یه مصاحبه ی طولانی آماده کنید . « این آقای ابراهیمی هم بعضی وقت

ها کارایی از من می خواد که جیگرمو درمیاره . تو این دو هفته مقدسه هم نیست که کمکم کنه آخه اون می خواد دو هفته ی دیگه ایتالیا بمونه و با شوهرش گشت و گذار

کنه .

بعد از پخش سی دی ها ، کاغذ به دست شماره ی بچه ها رو گرفتم . با تذکر مهماندار نشستیم سر جام و کمر بندمو بستیم . چادرمو از تو کیفم درآوردم و نشستنی سرم کردم .

نگاه های داداشی رو حس کردم . پس برگشتم طرفش و گفتم : «به چی نگاه می کنی ؟» لبخند آرومی زد و گفت : «چه خوشگل شدی . این چادر خیلی بهت میاد .» تو دلم قند

آب کردم و یه لبخند نمکی زدم : «میسی .» مامان بابا منو تو انتخاب چادر مختار گذاشتند . خودم چادرو انتخاب کردم .

هوایما وایساد و درها باز شد . وسایلمونو برداشتیم و رفتیم پایین سوار اتوبوس ها شدیم . توی اتوبوس با بچه ها خداحافظی آخرو کردیم و به داداشی نگاه کردم : «همه ی چیزایی

که گفتم یادت بمونه ها . نباید همین اول خودتو لو بدی . باشه ؟» از توی چشماش می شد استرسو دید : «باشه . یادم می مونه . سعیده تو استرس داری ؟» قلبم داره میاد تو

دهنم ولی گفتم : «نه من استرس ندارم . تو چی ؟» یه لبخند زوری زد و گفت : «نه منم ندارم .» یعنی تو دروغگویی از احوال خودت دروغگوی قهاری مثل خودم .

توی سالن فرودگاه جمعیت زیادی برای استقبال از تیم اومده بودند . خودمو بین جمعیت گم کردم و چشمم به مامان بابا افتاد . انگار تو بدنم آتیش روشن بود . دارم از گرما می

میرم . خیلی گرمه . مامان اومد جلو و صورتمو بوسید : «سلام دخترم . رسیدن به خیر . خوش گذشت ؟» سرمو تکون دادم و گفتم : «آره خیلی خوب بود ... بابا ، مامان ، این آقا

همون آقای هستند که زودتر براتون گفتم .» داداشی دستشو به طرف بابا گرفت و بابا دستشو گرفت : «خوش اومدید .»

- من فارسی بلدم . نیازی نیست ایتالیایی صحبت کنید . راحت باشید . این خوبه که داداشی به اعصابش مسلطه . من که تموم رگ هام بسته شده و خون تو بدنم جریان نداره . قلبم

دیگه کار نمی کنه . نمی دونم چه جوری دارم راه میرم .

- خانوم کریمی ...

برگشتم پشت سرم و حافظو دیدم . سریع رفتم کنارش تا یه کم استرسم کم بشه : « خانوم کریمی ، خانواده ام . خانواده ، خانوم کریمی . » من اصلا نمی فهمم باید چی کار کنم

. سعی کردم یه کم بخندم . مامانش دستشو به طرفم گرفت و منم دستشو گرفتم : «از دیدنتون خیلی خوشحالم.» دختری که کنارش بود ، گفت : « من خواهر حافظم . تهمنه . حافظ

خیلی از شما تعریف کرده .» یه لبخند مافوق زوری زدم و گفتم : «ممنون ... ایشون ... لطف دارند . » حافظ اومد نزدیکم و آرام گفت : « خانوم کریمی حالتون خوبه ؟ صورتتون قرمز شده . » این قدر تابلو شدم ؟ سرمو بین دوتا دستام گرفتم و گفتم : «هیچی نیست . فقط ... فقط ...

مامان و بابام با سعید ... » قلبم این قدر تند می زنه که نمی تونستم درست حرف بزنم . به سعید نگاه کرد و یه لبخند آرامش بخش از اونایی که آدم بهش نیاز داره ، زد : «نگران

نباشید . سعید که به نظر میاد رو خودش مسلطه . شما هم سعی کنید خودتونو آرام کنید . » جای من نیستی حرف نزن .

یه کم سرشو آورد نزدیکتر و گفت : « هر وقت استرس گرفتید ، به من فکر کنید . به این که چه احساسی بهتون دارم . می دونید که قلب منو تسخیر کردید . این کار آرومتون می کنه .

« مسخره . خندیدم و دستامو محکم روی صورتم گرفتم و یهویی برداشتمش . یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : « باشه . منم به احساسی که به شما دارم فکر می کنم . من خیلی به

شما علاقه مندم . نمی دونم چه طوری می تونم این دوری رو تحمل کنم . » دستاشو آورد بالا و گفت : « آرومتر . همه می شنوند . » کی می شنوه ؟ به مامان و خواهرش نگاه

کردم که از خنده سرخ شده بودند . یعنی خاک دو عالم به سرم . همین یه جو آبرو هم که داشتم به باد رفت . سریع خداحافظی کردم و برگشتم پیش اونا .

با راهنمایی بابا از سالن خارج شدیم و سوار ماشین بابا شدیم : « سعیده همون جوری که گفتی کارا رو ترتیب دادم . امیدوارم کارت درست باشه . » لب پائینمو گاز گرفتم و گفتم : «

نگران نباشید . من همه چیو برنامه ریزی کردم . به من اطمینان داشته باشید . « کاش مشکلی پیش نیاد  
. آروم جوری که بابا مامان نبینند ، دست داداشی رو گرفتم و سعی کردم

آروم کنم آخه قیافه اش داد می زد که داره تموم عضلاتش از استرس می ترکه . البته بیشتر خودمو  
آروم کردم . دستمو محکم گرفت و آروم روی دستم دست کشید .  
عمو جواد در خونه رو زودتر باز کرده بود و ما رفتیم داخل . همه داداشی سعید رو غریبه می دونستند و زیاد  
باهاش راحت نبودند . خدا رو شکر همه توی خونه جمع بودند و کسی از

قلم نیفتاده بود . بابا طبق حرفای من که گفته بودم داداشی یه خواننده ی ایتالیاییه ، سعی کرده بود  
همه چیو فراهم کنه . چیزی دیگه کم نداشته بود . اگه کسی خونه ی ما رو

می دید ، فکر می کرد عروسی ای چیزی داریم .

ما ساعت 5 خونه بودیم و الان ساعت 6 و نیمه و من آماده ام که سخنرانیمو شروع کنم . بابا اومد پیشم و  
گفت : « سعیده بگو چی کار می خوای بکنی ؟ کم کم داره

حوصله ام سر میره . « لب پایینمو کردم تو دهنم و گفتم : « باشه . همه چیو میگم . « به داداشی یه چشمک  
زدم و جوری که همه بشنوند ، حرف زدن رو شروع کردم : « می

دونم همگیتون می خواید بدونید چرا من یه خواننده ی ایتالیایی رو دعوت کردم و گفتم همه باید امروز  
جمع بشند . همه چیو توضیح میدم اما قبلش می خوام یه داستان براتون

بگم . « داستان خواهر برادر دوقلوی ایرانی .

- یه خواهر برادر دوقلو بودند که خیلی شر و شیطون بودند . اونا تو ایتالیا زندگی می کردند . یه روز خونواده ی  
دوقلوها به پارک میرند که اتفاق بدی میفته .... خواهر کوچولو چشم

میذاره و برادر دوقلو قایم میشه .... برادر کوچولو چنان قایم میشه که دوازده سال نمی توندن پیداش کنند  
. می دونید کجا قایم شده بود ؟

بابا با بی حوصلگی به حرفام گوش می داد و مامان منتظر بود که من یه کلمه ی دیگه حرف بزنم تا بزنه زیر گریه . داداشی هم حس و حالی رو داشت که من اون شب توی

کنسرت داشتم : « چند تا ... چندتا بچه دزد داداش کوچولو رو می دزدند . » بابا تو صورتم خیره شد و مامان اولین قطره ی اشکش افتاد روی صورتش . بقیه هم میخکوب من شدند

: « اون دزدی عمدی بوده و به خاطر ضربه زدن به بابا بوده . به خاطر همینکه که ما تو دو هفته ورشکست می کنیم . » بابا بدون هیچ حرفی فقط به حرفای من گوش می کرد.

- این حرفا رو از کجا میگی ؟ چیزی فهمیدی ؟  
سعی کردم نذارم اشکام مزاحم حرف زدنم بشه : « بذارید بقیه شو بگم خودتون متوجه میشید ... سعید مدتی بچه ی کار میشه و بعد پلیس اون دزد رو می گیرند و ... داداشی رو

می فرستند یتیم خونه . »

- سعیده خنگ شدی . از نبود سعید دیوونه شدی داری چرند میگی . اونی که این حرفا رو بهت زده ، می خواسته خرت کنه . می خواسته ازت اخاذی کنه . سعیده حالت خوب

نیست . می فهمی چی میگی ؟ بچه ی من رفته یتیم خونه ؟ این مسخره است .

- بابا حرفامو باور کنید . داداشی تو یتیم خونه ...

- نمی خوام بشنوم .

- بذار بقیه شو بگه . حتی اگه دروغ هم باشه ، من می خوام بشنوم .

مامان با التماس به من نگاه می کرد و بابا به خاطر مامان حرف دیگه ای نزد : « اونجا با چند نفر دوست میشه که اونام خونواده هاشونو از دست داده بودند . اونا تصمیم می گیرند

معروف بشند تا خونواده هاشون اونا رو پیدا کنند . » قطره ی اشکی تا کنار دهنم اومد و شوریشو حس کردم .

- اسمشو چی کار می کنه ؟ اون نمی تونه با اسم ایرانی خواننده ی ایتالیایی بشه . بین میگم هنوز بچه ای .

- من و داداشی قبل از اون اتفاق یه اسم و فامیلی ایتالیایی برای خودمون درست کردیم . البته رسمی نبود ولی

من اون اسمو بلد بودم . از روی اون اسم تونستم شناسمش .

- شناختیش ؟ مگه اونو دیدی ؟



- آ ... آره دیدمش . یه روز که با دوستام رفته بودیم کنسرت ، اونو دیدم . من اونو اول شناختم و بعد ...  
- پس چرا نیاوردیش ؟ نکنه نمی خواد ما رو ببینه ؟  
از بابا چشم برداشتم و به مامان که سرخ شده بود ، نگاه کردم . چشماش پر از اشک بود : « مگه می تونه نخواد  
ما رو ببینه . اونو با خودم آوردم ... اسمش به ایتالیایی ستئا

مارینوست و الان اینجا کنار من نشسته . « به داداشی نگاه کردم و اون سرش پایین بود . تموم صورتش رو  
اشک گرفته بود و داشت صداشو تو دلش خفه می کرد : « سرتو بالا کن

بذار مامان صورتتو ببینه . « انگار که ضامنشو کشیده باشم ، منفجر شد و دوید سمت مامان . خودشو  
روی پای مامان انداخت و صدای هق هقش بالا رفت : « مامان منو ببخش .

می دونم پسر بدی بودم . تو رو خدا منو ببخش . « برای یه لحظه تموم استرس و اضطرابم تموم شد .  
مامان سرشو گرفت و صدای هردوشون بالا رفت . قطره ی اشکی رو که از صورتم چکید رو جمع کردم و به  
بابایی گفتم : « اون داداشی سعیده . بابا باورت میشه ؟ » مات و

مبهوت به مامان و سعید نگاه می کرد و گفت : « نه . من خوابم ، نه ؟ سعیده بگو که خواب نیستم . « دوتا  
دستم روی صورتش گذاشتم و به طرف خودم گرفتم : « بابا خواب نیستی .

به خدا خواب نیستی ... بهتون اطمینان میدم که بیدار بیدارید . « بالاخره اشکش دراومد و قطره ای روی  
صورتش افتاد .

بقیه ی اعضای خانواده هم همراه ما ، آروم اشک می ریختند . مخصوصا مامان جون و باباجون ، آقاجون و  
خانجون . فکر کنم امشب تاریخی ترین روز زندگی خانواده ی

چهارتایی ما باشه ... مبارک باشه ... دیگه نمی تونم حرفی بزنم .

- حافظ چه قدر می خوابی ؟  
- صفر و رجب حرف نزن . بذار بخوابم .

هرم نفس هاشو تو فاصله ی نزدیکی از گوشم حس کردم .... آآآآآ ... دیوونه . گوشمو گرفتم و پاشدم :»  
دیوونه ی سگ . چرا گوشمو گاز می گیری ؟» خندید و برگشت

سرجاش :» واسه اینکه بیدار نمیشی . چاره ای نداشتم .» چاره ای نداشتی ؟ حالا یه درسی بهت میدم که بفهمی . سرشو گرفتم و کشیدمش طرف خودم . مقاومت می کرد ولی من

از اون قوی ترم :» بیا جلو . بی خودی مقاومت نکن که بدتر میشه . بیا جلو ...»

- مگه عقلمو از دست دادم که پیام جلو ... ولم کن ...

سرشو محکم گرفتم و بیشتر سعی کردم :» بیا جلو حرصم نده . بچه ی خوبی باش . محرم آروم گازت می گیرم . فقط بیا جلو . «

- حافظ چی کار می کنی ؟

به سبحان که چشماش داشت از حدقه می زد بیرون نگاه کردم و گفتم :» به خودمون دوتا مربوطه . نمیداره من کارمو بکنم ولی من مُصرم که این کارو بکنم . « یه دفعه دست

سبحان اومد تو صورتم و منو داد عقب . سبحان این زور رو از کجا آورده :» اووی پسره ی ... لا اله الا الله ... اون وقت به من میگند منحرف . شما دو تا که منحرف ترید . « منحرف

؟ از چی حرف می زنه ؟

چشمامو کوچیک کردم و گفتم :» منظورت از منحرف چیه ؟» پاشد و خم شد روی صندلی و کامل اومد تو صورتم :»می خوای بوسش کنی ؟ هم جنس باز ؟» خفه شو ...

صورتشو محکم گرفتم و سرشو تکون دادم :» دهنتمو می بیندی یا خفه ات کنم . وقتی میگم تو به اندازه ی یه شتر مرغ نمی فهمی برای همینه . احمق وقتی چیزی نمی دونی دهنتمو

ببند . عوضی شتر مرغِ شلغمِ خنگِ نفهم ... « سرشو از دستم جدا کرد و نشست سرجاش :»اگه نمی خواستی این کارو بکنی پس می خواستی چی کار کنی ؟» فضول خنگ :»

به تو چه ؟ می خواستم گازش بگیرم . « من نمی دونم چرا همه ی دورو بریای من خنگ اند .

پُتی کرد و خندید: «گازش بگیری؟ مگه سگی؟» یه چشم غره اول برای محرم رفتم که منو این طوری کرد و بعد هم یکی برای سبحان: «گوش کن خنگه. اول اون منو گاز

گرفت. بعدشم خفه میشی یا از همین بالا پرتت کنم پایین؟» عجب گیری افتادیم ها.  
- آقایون چند دقیقه ای به من گوش بدید.

برگشتیم سمت صدا و سعیده وسط راهرو وایساده بود: «این سفر یه سفر عالی بود. با آدمای مختلفی آشنا شدم و یه افتخار بزرگ تو سابقه ی کاری من به حساب میاد. بعدها

به همه میگم که من جزو اولین خبرنگارایی بودم که اول شدن تیم ملی والیبالو گزارش کردم. به من یکی که این یک ماهه خیلی خوش گذشت. امیدوارم به شما هم خوش

گذشته باشه. «چه ذوقی کرده از اینکه با اول شدن ما به یه نون و نوایی رسیده. همه اش به خاطر ماست. تو یه لحظه که حواس محرم نبود، سرشو گرفتم و یه گاز محکم

به گوشش گرفتم. آخیش ... جیگرم حال اومد.

- این سی دی ها مال جشن روز آخره. هر ازگاهی که یاد اون روز و این سفر افتادید، نگاه کنید و یاد ایامی کنید.

اوه اوه اون شب. حتما از نمایش هم فیلم گرفته. محرم یه سقلمه بهم زد و گفت: «اون شبو میگه. برم به بابام نشون بدم کلی بهت بخنده. دیگه این قدر تو رو تو سر من نمی زنه

. مثل خر افتادی بودی تو گل. «کوفت. رو آب بخندی. عوضی.

- یه کار دیگه هم هست که باید بکنید. قول میدم دیگه از بعدش مزاحمتون نشم. من باید یه مستند از این سفر درست کنم. کاری که شما باید انجام بدید اینه که شماره

هاتونو به من بدید تا تو این هفته باهاتون تماس بگیرم. دو روز برای استراحت و دید و بازدید می ذارم و از بعدش خبرتون می کنم. اونایی که تهرانند، همین هفته و بقیه تو

هفته ی آینده. باید خودتونو برای یه مصاحبه ی طولانی آماده کنید.

شروع شد . کاراش که یکی دوتا نیست . کی میشه این کارا تموم بشه . دلم می خواد زود بازنشسته بشم تا این مصاحبه ها تموم بشه . البته فکر کنم اون موقع هم این دختره

میاد و میگه : « میخوام از پیری هاتون فیلم بگیرم . » . اون شب خوب بود که از من تنهایی عکس گرفت . عکسای خیلی خوبی از آب دراومد .

بالاخره هواپیما وایساد و ما پیاده شدیم . تو اتوبوس با دوقلوها خداحافظی کردیم و اونا زودتر پیاده شدند . باید قبل از اینکه ازم دور بشه ، به مامان نشونش بدم . وقتی وارد سالن

شدیم ، همه اومده بودند . وزیر هم اومده بود ولی زیاد ما رو معطل نکردند . بعد از گرفتن چندتا عکس و مصاحبه رفتیم . به مامان و بابا رسیدم و بغلشون کردم .

علیرضا زد به بازوم و گفت : « ببین چه آقای شدی واسه خودت . همیشه گفتم اگه ترشی نخوری ، یه چیزی میشی . بهت افتخار می کنم برادر . » این دوباره چشمش با بابا و

مامان افتاد ، زبونش وا شد . تهمنه اومد نزدیکم و گفت : « خب زن داداشم کو ؟ » دور سالن چشم چرخوندم و سعیده رو کنار خونواده اش دیدم : « خانوم کریمی ... » برگشت سمت

من و اومد پیشمون . به خونوده ام معرفیش کردم : « خانوم کریمی ، خانواده ام . خانواده ، خانوم کریمی . » مامان دستشو به طرفش گرفت و اونم بهش دست داد : « از دیدنتون خیلی

خوشحالم . » یه جوریه . تو حال خودش نیست . انگار زوری داره می خنده . تهمنه هم گفت : « من خواهر حافظم . تهمنه . حافظ خیلی از شما تعریف کرده . » یه لبخند

زورکی زد و گفت : « ممنون ... ایشون ... لطف دارند . » واقعا یه جوریه . به مامان نگاه کردم و با چشماش گفت این چشه ؟

رفتم نزدیکش و آروم گفتم : « خانوم کریمی حالتون خوبه ؟ صورتتون قرمز شده . » چشماشو تند تند باز و بسته کرد و سرشو بین دستاش گرفت : « هیچی نیست . فقط ... فقط ... »

مامان و بابام با سعید ... « نفسش تند تند می زد و نمی تونست خوب حرف بزنه . به سعید نگاه کردم و اونم قرمز شده بود . اون از رو به رو شدن خونواده اش با سعید نگرانه . باید

یه کاری کنم که یه کم بخنده . کار زیادی از دستم برنمیاد ولی می تونم بخندونمش .  
یه لبخند آروم زدم و سعی کردم مثل فیلما آروم ش کنم: « نگران نباشید . سعید که به نظر میاد رو خودش مسلطه . شما هم سعی کنید خودتونو آروم کنید . » یه کم دیگه سرمو

بردم نزدیکتر و آروم تر گفتم: « هر وقت استرس گرفتید ، به من فکر کنید . به این که چه احساسی بهتون دارم . می دونید که قلب منو تسخیر کردید . این کار آرومتون می کنه .

« می دونم فکر می کنی دارم باهات شوخی می کنم اما بدون من حرفام جدیه . خندید و صورتشو بین دوتا دستش گرفت . محکم دستشو برداشت و یه نفس عمیق کشید . از

لبخندی که داشت ، می شد فهمید داره خودشو می کُشه که بخنده و مسلط باشه: « باشه . منم به احساسی که به شما دارم فکر می کنم . من خیلی به شما علاقه مندم .

نمی دونم چه طوری می تونم این دوری رو تحمل کنم . « هیس : « آرومتر . همه می شنوند . « آبرومو بردی . خنگه .

یه نگاهی از خجالت زد و رفت . به مامان اینا نگاه کردم و دیدم دارن می ترکند از خنده . بابا اومد پیشم و گفت: « پسرم به نظر میاد ما دیگه نیازی نیست کاری بکنیم . تو همه ی کارا

رو کردی . « مامان هیچی نگفت فقط می خندید . تهمنه و علیرضا یکی در میون می خندیدند و مسخره ام می کردند . هر چی خواستم توضیح بدم هیچکس به حرفام گوش نمی

کرد .

رفتیم تو ماشین و به علیرضا دوباره گفتم: « به خدا دارم راست میگم . این دختره دیوونه است . عقل تو سرش نیست . یه حرفایی می زنه که عقلش نمی رسه . اون فقط داشت مسخره

بازی درمیآورد . گوش کنید دیگه . « اونا فقط می خندیدند و من ماجرا رو براشون تعریف کردم . ته‌مینه دستشو گذاشت روی گوشش و گفت : « آره داداش گلم قبولت داریم . ما خریم

حرفتو باور می کنیم . « مرض . خدایی بین من چه زندگی ای از دست این خنگه دارم . رفتیم خونه و افتادم روی کاناپه : « همه لطفا سکوت . من خوابم میاد . «

- انگار موقع خوابه . پاشو تعریف کن ببینیم چی کار کردی که این دختره این قدر راحت حرفشو زد . من سعیده رو می کشم . قول میدم . یاد فیلم افتادم . از تو کیفم سی دی رو درآوردم و گذاشتم تو تلویزیون : «حالا خودتون ببینید . اون یه بازیگر حرفه ایه . اون وقت باور می کنید .

« فیلم شروع شد و از اون موقعی بود که ما وارد سالن شدیم . نمایش خنگه مرحله به مرحله رفت جلو و رسید به آخرش . دیگه نمی تونستم اینا رو با کاردک از زمین جدا کنم .

علیرضا دسته های مبل رو گاز می گرفت ، ته‌مینه نسرین رو گرفته بود و فقط بچه رو تیکه تیکه نکرد . بابا کنترل گرفته بود و فکش داشت جدا می شد و مامان هم دلشو گرفته بود : «

حافظ من عاشق این دختر شدم . همین فردا میریم خواستگاریش . « به مامان نگاه کردم و بابا هم گفت : « حافظ مامانت راست میگه . اون خیلی باحاله . عروس خوبیه .

آدمو دیوونه می کنه . « اینا می خواند منو بدبخت کنند ؟ البته برا من که بد نیست . یعنی حالا داره چی کار می کنه ؟ خونواده اش قضیه ی سعید رو فهمیدند؟ اون چند سال پیششون نبوده و بزرگ شده . اونو شناختند؟ آه .... من الان باید چی کار کنم ؟ بهش زنگ

بزخم ببینم چه خبره ؟ نه زشته . نباید چیزی بپرسم . ولی دارم از فضولی می ترکم . اون دختره زرنگیه . می دونه چی کار کنه . سعیده ، عروس خونه ی ما ، موفق باشی ....

فصل سی و سوم

لباسامو پوشیدم و اومدم تو سالن : « مامانی کاری نداری ؟ ... مامانی کجایی ؟ » بابا امروز داداشی رو برده شرکت که به دوستا و همکاراش نشون بده . بعد هم میرند ثبت احوال و

کارای شناسنامه شو انجام میدند . زندگی ما واقعا تو این دو روز خیلی فرق کرده . مامان بی جهت می خنده و بابا دیگه بی جهت قرص نمی خوره . تا قبل از سفرم فکر نمی

کردم بتونم زندگی رو دوباره به روال عادیش ببینم . مامان و بابا با اینکه خیلی سختشون بود ولی کاری نکردند که من عذاب وجدان بکشم . بعد از اینکه از بیمارستان مرخص

شدم ، سعی کردند منو سرحال نگه دارند .

مامان از پله ها اومد پایین و گفت : « بریم . » به مامان که آماده ی بیرون رفتن بود ، نگاه کردم و گفتم : « بریم ؟ کجا ؟ » چادرشو تو آینه درست کرد و گفت : « خونه ی خاله

دیگه . جای دیگه ای هم مگه داریم که الان بریم . »

- خونه ی خاله ؟ برا چی ؟ مامان من کلی کار دارم .

- کار کار کار . اون اداره نمی خواد به تو دو روز مرخصی بده . خسته نشدی از بس کار کردی ؟

- من که اداره نمیروم . باید برم مصاحبه . من نمی تونم بیام .

می دونم وقتی میگه بریم خونه ی خاله ، چه خوابی برام دیده . خودشون برند خرید و گشت و گذار ، من تو خونه وایسم و مراقب یاسین باشم : « مامان خواهش می کنم . بذارید

واسه یه روز دیگه . کار من مهمه . » این نامردیه : « سعیده ، اگه یه کلمه ی دیگه حرف بزنی ، برات دعا

می کنم به اولین کسی که رسیدی ، عاشقت بشه . »

- مامان داری از من سوءاستفاده می کنی ؟ می خوامی از من بیگاری بکشی ؟ من باج نمیدم .

- خیلی خب باشه . خدایا ..

- باشه باشه . بریم .

چاره ای نیست باید سر خم کنم . مثل یه بچه ی خوب سرمو زیر انداختم و با مامان از خونه خارج شدیم . توی

راه مامان گفت : « سعیده ، دیگه از شوخی گذشته . فکر نمی کنی

دیگه وقتشه ازدواج کنی ؟ تو کم خواستگار نداری ولی من مجبورم به خاطر اون اخلاق گندت همه رو رد

کنم . « دنده رو عوض کردم و به مامان نگاه کردم : « اولاً ممنون که

این قدر از تعریف می کنید . دوما بذارید این مستندو بسازم ، بعدا بهش فکر می کنم . « روشو از من برگردوند و به خیابونا نگاه کرد : « آره جون خودت . تو گفتی و منم باور کردم

. خودم باید یه فکر برات بکنم . « از دست این مامانا . چی کار دارید بذارید زندگیمونو بکنیم . رسیدیم دم خونه ی خاله که خاله دم در منتظرمون بود . پیاده شدیم و به خاله و یاسین سلام کردیم . مامان برای خاله توضیح داد که من نمی تونم وایسم و مجبورم یاسینو با

خودم ببرم . خم شدم و به یاسین گفتم : « یاسین می خوای بریم پارک ؟ » سرشو تکیه داد و با خوشحالی گفت : « آره آره بریم . « دستمو کشیدم روی موهایش و موهایش پخش کردم

. موهای یاسین خیلی خوشگله و آدم دلش می خواد همش پخششون کنه . یاسین هفت سالشه و پسر خیلی آرومیه . اون از بچگی مشکل ریه داشته که این بیماری اونو نازتر و

تو دلبروتر کرده .

مامان با خاله رفت و منم با یاسین به سمت پارک راه افتادم . با حافظ و محرم قرار گذاشتم که سر ساعت 10 توی پارک باشند . حامد و سبحان هم بعداز ظهر تو خونه هاشون . اگه

با این چهار تا امروز مصاحبه کنم ، تهرانی ها تموم میشه . پژمان و میثم اصفهان ، مرتضی و محسن تبریز ، پرهام و بابک هم رشت . چی می شد همه شون نزدیک به هم باشند .

خدایی فاصله رو نگاه . پوست من کنده میشه .

زیرانداز رو پهن کردم و نشستیم : « سعیده ، تو امروز خیلی کار داری ؟ من اذیتت می کنم ؟ » خم شدم طرفش و گفتم : « آره خیلی کار دارم ولی دست تنها که نمی تونم . تو باید

باشی که به من کمک کنی . باشه ؟ » دماغشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم . یه بوس محکم از لپای سغیدش گرفتم : « آخیش ، جیگرم حال اومد . «

- پسرتونه ؟



یاسینو ول کردم و به پسرایی که خودشونو با عینک آفتابی بزرگی قایم کرده بودند ، نگاه کردم : « آخه به من میاد یه همچین پسر بزرگی داشته باشم ؟ این دیگه از اون حرفا بودا . »

محرم هم عقلشو از دست داده . حافظ یه قدم دیگه جلو گذاشت و گفت : « برای چی ما رو اینجا کشوندید ؟ لااقل می رفتیم جایی که کسی ما رو شناسه . آخه نمی دونید معروف بودن

چه قدر دردسر داره . » یه چشم نازکی برایش رفتم و گفتم : « حرف حرف منه . اگه من نباشم که از شما فیلم بگیرم ، چه جوری می خواید معروف بشید ؟ » دست یاسینو گرفتم و

گفتم : « پسر خوبی باش و زیاد از من دور نشو . وقتی کارم تموم شد با هم میریم ماشین سواری . قبول ؟ » پسر خوشگله ی من خیلی راحت قبول کرد . از این بچه یاد

بگیرید یه ذره حرف گوش کن بشید .

دوربینمو آماده کردم و اول از حافظ شروع کردم : « آماده ، یک ، دو ، سه ... » با اینکه داشتم فیلم می گرفتم ولی حواسم به یاسین هم بود . نزدیک ما وایساده بود و با توپش بازی می

کرد . اون به خاطر مشکل ریه اش نمی تونه زیاد فعالیت و بازی کنه . از اینکه اون این قدر آرومه و نمی تونه مثل بقیه ی بچه ها بازی کنه ، اذیت میشم : « ما هیچ کدوم فکر

نمی کردیم بتونیم اول بشیم . لطف خدا و دعای مردم بود که ما « من از خونواده ام تشکر می کنم که با من راه اومدند و منو تحمل

کردند . واقعا این چند وقته خیلی اذیتشون کردم . » اوممم... موفق باشید .

برگشتم پشت سرم که یاسینو بینم ... اما اون نیست . طرف چپمو دیدم ، راستمو دیدم ، اون نیست . زدم وسط حرف محرم و گفتم : « صبر کنید ، یاسین نیست . » محرم دستشو تو

موهایش کشید و گفت : « رفت طرف زمین بازی . نگران نباشید . »

- زمین بازی ؟ کسی اذیتش نکنه ؟

- بذارید یه کم مستقل باشه . الان میادش .

پاشدم و دیگه به حرفای محرم گوش ندادم . اگه کسی هلش بده و بخوره زمین یا یه جاییش زخم بشه ، جواب خاله ی منو تو میدی؟ دویدم سمت زمین بازی . روی تاب ، روی

سرسره ، الاکلنگ ، نیستش . از دلهره قلبم وایساده و دیگه نمی زنه . خدایا کجاست ؟ شاید برگشته پیش حافظ و محرم .

برگشتم پیش اونا و اونجا نبود : « یاسین نیست . چی کار کنم ؟ » حافظ اومد جلو و گفت : « نگران نباشید . پیداش می کنیم . »

- اگه یکی اونو دزد ...

نه نباید این اتفاق بیفته . باید بازم بگردم : « اگه اومد اینجا به من زنگ بزنی . » باید همه جا رو بگردم . زمین بازی ، دستشویی ها ، هر جا که می تونستم ، گشتم . خدایا چرا پیدا

نمیشه ؟ هر جایی رفته باشه ، برمی گرده سرجاش . برگشتم و محرمو تنها دیدم : « نیومد اینجا ؟ » سرشو زیر انداخت و حرفی نزد . نشستم رو زمین و زانوهامو بغل کردم . بغضم

شکست . از اینکه دارم جلوی محرم گریه می کنم ، خجالت مهمه . نمی دارم اون اتفاق وحشتناک یه بار دیگه بیفته .

- سعیده ...

صدای یاسینه ... سرمو بالا کردم و یاسینو کنار حافظ دیدم . پریدم و محکم تو بغلم گرفتمش : « یاسین ، کجا بودی ؟ » هم نگرانش بودم هم نمی خواستم گریه هامو ببینه . اشکامو

پاک کردم و صورتشو بوسیدم : « یاسین مگه بهت نگفتم جایی نرو ؟ » لپمو بوس کرد و گفت : « ببخشید . توپم افتاد اون ور رفتم بیارمش که یه دوست پیدا کردم . » شیطونه

میگه یکی بزن که دیگه از این کارا نکنه ولی دلم نمیاد دست به این خوشگلِ معصوم بزنم .

پسری رو که کنار حافظ وایساده بود ، نشون داد و گفت : « دوستم ، امیر . با هم دوست شدیم . » پسر تقریباً 17-18 ساله ای که روی ویلچر نشسته بود : « سلام خانوم . من به یاسین

گفتم ممکنه نگرانت بشند . ببخشید . » یاسین ، این بچه دیگه اندِ مهربونی و محبته .

- تازه امیر منو هم می شناسه . میگه یکی از طرفدارامه .

به حافظ که سعی داشت منو به حرف بندازه ، نگاه کردم و گفتم : « چه جالب . پس اومدن ما اینجا اون قدرها هم بد نبوده . چند نفرو با هم آشنا کردم . » لبخند زدم و حافظ هم

لبخندش بزرگتر شد : « آره همین طوره . » مثل اینکه حافظ اون قدرها هم که فکر می کردم ، بد اخلاق نیست . هر از گاهی یه لبخند روی صورتش میاد .

پاشدم و مصاحبه رو ادامه دادم . با گوشی حافظ و محرم چندتا عکس دوستانه گرفتم . امیر گوشیشو از تو جیبش درآورد و گرفت به طرف من : « خانوم میشه یه عکس هم با گوشی

من بگیرید . » پسر آرومی به نظر میومد . فقط پاهاش مشکل داشت و بقیه ی اعضای بدنش سالم بود . عکسو گرفتم و گوشیشو بهش پس دادم .

حافظ و محرم پاشدند و محرم دستهایشو محکم به هم زد : « خب حالا موقع یه خوراکی خوشمزه است . همه مهمون من . بستنی می خوریم . »  
- نه .

- چرا نه ؟ سعیده این یه بارو ...

نتونستم به چشمای پر از خواهش یاسین نگاه کنم . چشمامو ازش دزدیدم و گفتم : « بستنی خوب نیست . تو که می دونی چه قدر چیزای بد بد توش می ریزند . من خودم یه

بار توش یه مو دیدم . یه چیز دیگه می خوریم . چیه بستنی ؟ آه آه ... خیلی بد مزه است . تو که بستنی دوست نداری ؟ مگه نه ؟ » سرشو انداخت زیر و به دروغ گفت : « من بستنی

دوست ندارم . خیلی بده . برای بدن ضرر داره . » الهی من بمیرم که تو این قدر مظلومی .

حافظ چشماشو کوچیک کرد و جستجوگرانه دنبال دلیل من می گشت . محرم هم با حالتی ناراحت کننده گفت : « چرا؟ شما که بستنی دوست دار... » نداشتم ادامه شو بگه . دستمو به

گلوب کشیدم و به یاسین اشاره کردم . لبامو تکون دادم جوری که صدام در نیاد : « یاسین ، نمی تونه . » هر دوشون منظورمو فهمیدند . حافظ دست از جستجو برداشت و گفت : «

پس میریم یه آبمیوه ی خوشمزه می خوریم . خوبه ؟» با رضایت سرمو تکون دادم و صدامو شاد کردم . زدم به یاسین و شونه هاشو گرفتم : « من که عاشق آبمیوه ام. تو هم دوست

داری مگه نه ؟ وای خیلی خوشمزه است . « زیر چشمی به امیر نگاه کرد و نیش هر دوشون باز شد . محرم این نیش باز رو دید و رفت پشت ویلچر امیر . هلش داد و رفتیم سمت مغازه .

وقتی آبمیوه مونو خوردیم ، امیر رو پیش خونواده اش بردیم . دیگه کار منم تموم شده بود و ما دقیقا 180 درجه با ماشینمون فاصله داشتیم . محرم و حافظ دست های یاسینو

گرفته بودند و مثل باباها باهاش شوخی می کردند . حافظ گفت : « یاسین ، دلت می خواد مثل من قد بلند و معروف بشی ؟» یاسین سرشو محکم و با اطمینان تکون داد و گفت : «

آره . خیلی دلم می خواد . باید چی کار کنم ؟» حافظ دست یاسینو تکون می داد و بازی می کرد : « اگه بتونی قد بلندتر از من بشی ، اون وقت معروف تر میشی . « بلده با بچه ها چه جوری حرف بزنه .

- پس باید سعی خودمو بکنم ... باشه . من وقتی بزرگ شدم از تو قد بلندتر میشم . حافظ انگشت اشاره شو آورد بالا و تکونش داد : « نه نه ، وقتی بزرگ شدی نه . اگه بتونی همین الان قد بلندتر بشی ، معروف میشی . « بچه رو ناامید نکن . همیشه ازش تعریف

کرد . یاسین با صدایی ناامید گفت : « آخه چه جوری همین الان از تو قد بلندتر بشم ؟» حافظ وایساد و دست یاسینو ول کرد . رفت پشتش و زیر بغلشو گرفت . بلندش کرد و

گذاشت روی گردنش : « اینجوری قد بلندتر میشی . فهمیدی ؟» حافظ دستای یاسینو گرفت و بالا برد : « وای چه قدر اینجا بلنده . انگار دستم به خورشید می رسه . « آی آدم

زَرَنگ ...

رفتم جلوشون وایسام و به یاسین گفتم: «اون بالا چه طوره؟ آب و هوا خوبه؟» یاسین که انگار تو افق محو شده، فقط می خندید و از حافظ تشکر می کرد: «ممنون حافظ. اینجا

خیلی خوبه. « فکر می کردم امروز حوصله ی یاسین سر بره ولی دقیقا برعکس شد. حافظ و دوستاش مثل آهنربا می موند. آدمای زیادی رو به طرف خودشون جذب می

کنند. حافظ به چشم برادری بد نیست. روزی که مقدسه در مورد حافظ بهم گفت، فکر می کردم یه آدم وحشتناکه. فکر می کردم سفر برام زهرمار بشه ولی حالا که از سفر

برگشتم و اینجا کنار اون هستم، می بینم سفر بدی برام نبود. اون حافظ وحشتناک برام تبدیل شده به یه حافظ مهربون. حتی بعضی وقت ها می تونه آروم کننده باشه مثل

اون شبی که از کنسرت داداشی برگشته بودم و حالم خوب نبود. تازه یه بار هم بهش ابراز علاقه کردم. عجب خریم من.

یاسین سوار ماشین شد و من از حافظ و محرم تشکر کردم: «ممنون. هم به من کمک کردید و هم یاسینو خوشحال کردید. مثل باباها شدید. ممنون.» سوار ماشین شدم و

یاسین شیشه رو داد پایین. سرشو از پنجره بیرون کرد و به حافظ اشاره کرد که بره طرفش. حافظ رفت طرفش و یاسین دستشو جوری گرفت یعنی می خواد یه چیزی تو گوشش

بگه. حافظ سرشو نزدیک برد و یاسین به جای اینکه حرف بزنه، بوسش کرد. حافظ تو عمود محو شد و از ذوق تو دلش نفهمید چه جوری باید نیشش باز بشه. محرم هم صورتشو

نزدیک برد و یاسین اونو هم بوسید. بچه ی ماست دیگه. مهربونیش به خودم رفته. از اونا جدا شدیم و رفتیم خونه ی خاله. خاله و مامان هنوز نیومدند. پس مجبورم یه غذایی سر هم کنم. به مامان زنگ زدم و گفتم: «مامان ما که بیشتر از شما کار داشتیم،

زودتر رسیدیم . کجا باید ؟» مامان یه کم غرغر کرد و منم یه کم غر زدم ولی به جایی نرسید . بهتره تا بعداز ظهر یه کم استراحت کنم . آخه قراره با یه دیوونه ی دیگه سر و

کله بزنم به نام سبحان خان . خدا به خیر کنه .

محرم اومد دم خونه دنبالم و با هم رفتیم سر قراری که با سعیده گذاشته بودیم . دو روزه ندیدمش و دلم می خواد ببینمش . تو این یک ماهه از بس چپ رفتیم راست اومدیم

جلوی چشمامون بود ، ندیدنش یه کم سخت شده . پیاده شدیم و با عینکا خودمونو پوشوندیم . رفتیم همون جا که سعیده رو با یه پسر دیدم . سعیده دماغ اون پسر رو گرفته بود و

بوش می کرد . پسر خوشگلی بود .

- پسرتونه ؟

آخه این سواله که تو می پرسی ؟ خب معلومه که پسرش نیست . ما رو دید و دماغ پسر بچه رو ول کرد : « آخه به من میاد یه همچین پسر بزرگی داشته باشم ؟ این دیگه از اون حرفا

بودا .» والا آبرومو می خواد ببره . رفتم جلوتر و گفتم : « برای چی ما رو اینجا کشوندید ؟ لااقل می رفتیم جایی که کسی ما رو نشناسه . آخه نمی دونید معروف بودن چه قدر

دردسر داره .» یه کم براش کلاس پیام کیف کنم . چشم نازکی رفت و گفت : « حرف حرف منه . اگه من نباشم که از شما فیلم بگیرم ، چه جوری می خواد معروف بشید ؟» یعنی

اگه بگی یه اپسیلون کوتاه میاد ، نمیاد . هر چی من می خوام کلاس بذارم ، کامل ما رو قهوه ای می کنه . سفارش ها رو به اون پسر بچه کرد و اومد سراغ ما .

- آماده ، یک ، دو ، سه ...

از ما داشت فیلم می گرفت ولی همه ی حواسش به اون پسر بود . اسمش یاسینه و پسر خاله شه . اینو خودش گفت : « ما هیچ کدوم فکر نمی کردیم بتونیم اول بشیم . لطف

خدا و دعای مردم بود که ما رو موفق کرد . « محرم هم گفت : « من از خانواده ام تشکر می کنم که با من راه اومدند و منو تحمل کردند . واقعا این چند وقته خیلی اذیتشون کردم

. « تو که فقط خانواده تو تو چرخ گوشت نکردی .

- صبر کنید ، یاسین نیست .

داره حرف می زنه ها . بی ادب . محرم گفت : « رفت طرف زمین بازی . نگران نباشید . «

- زمین بازی ؟ کسی اذیتش نکنه ؟

- بذارید یه کم مستقل باشه . الان میادش .

چی کارش داری بچه رو ؟ بذار برا خودش بچرخه . بعد میگند چرا بچه هامون لوس شدند . خب همین کارا رو کردید دیگه . پاشد و دیگه به حرفای محرم گوش نداد . چرا این

قدر می ترسه . محرم یه نگاهی به من کرد و گفت : « مثلا داشتم گل لگد می کردم . یعنی اون فسقلی بچه از من به این بزرگی مهم تره ؟ عجب دور و زمونه ای شده . «

بیخودی نگرانشه . خب الان میاد دیگه . بیا مصاحبه رو بگیر ما بریم . انگار بیکاریم .

برگشت سمت ما و نفس نفس می زد : « یاسین نیست . چی کار کنم ؟ « خیلی نگرانشه : « نگران نباشید . پیداش می کنیم . «

- اگه یکی اونو دزد ...

اون داره به اون اتفاق فکر می کنه . به خاطر اون اتفاق ترسیده . می ترسه دوباره اون روز تکرار بشه . حق هم داره : « اگه اومد اینجا به من زنگ بزنی . « خیلی نگرانه . یه بلایی

سر خودش نیاره ؟ به محرم گفتم : « من میرم دنبالش بگردم . تو همین جا بمون . اگه اومد به من زنگ بزن . « منتظر نشدم تا نظر محرم رو بفهمم . دویدم و مرتب صداش می

کردم : « یاسین ... یاسین ... « باید پیداش کنم . سعیده حالا از نگرانی دق می کنه : « یاسین ... یاسین ... « پس کجایی پسر ؟

اون ... یاسینه ؟ رفتم جلو و کنار یه پسر ویلچر نشین دیدمش : « یاسین ... « برگشت سمت من و گفت : « اشمایید . « می خندید و مشغول حرف زدن با اون پسر بود : « یاسین

باید به ما می گفتی می خوامی بری . دختر خاله ات خیلی نگرانته . بیا بریم . « دستشو گرفتم و کشیدمش ولی اون نیومد : « با دوستم بیام؟ » به پسر که روی ویلچر نشسته بود ، نگاه

کردم و لبخند زدم : « آره . اگه خونواده اش میذارند اشکالی نداره . » خونواده اش همون نزدیکی بودند و اجازه دادند با ما بیاد .

یاسین پشت ویلچر رو گرفته بود و هل می داد : « امیر دوستم شد . خیلی پسر خوبی . » بعد هم جوری که اون نشنوه ، دستشو گذاشت رو قلبش : « گناه داره . » چه مهربون .

- آقا ، شما حافظ فؤادی نیستید ؟ کاپیتان تیم والیبال ؟

خندیدم و گفتم : « چرا خودمم . منو می شناسی ؟ » یاسین با این سن کمش این قدر مهربونه چرا من نباشم ؟ امیر خندید و گفت : « من شما رو تو تلویزیون دیدم . خیلی خوب

بازی می کنید . منم قبلا بازی می کردم ولی تو تصادف دیگه نتونستم راه برم . آخه چیز شد ... » نداشتم بقیه شو بگه . چون معلوم بود ناراحته : « راست میگی ؟ برامون دعا هم

کردی ؟ » بچه ی کوچیکی نبود اما مثل بچه ها معصوم بود : « آره . همش دعا می کردم . همیشه موفق باشید . »

رسیدیم سر جامون و سعیده رو دیدم که رو زمین نشسته و زانوهاشو بغل کرده بود . محرم دستشو کشید رو صورتش و آورم گفت : « داره گریه می کنه . »  
- سعیده ...

یاسین صداس کرد و اون برگشت طرفش . وقتی اونو دید ، سریع اومد طرفش و محکم یاسینو بغل کرد . می تونستم نگرانی رو از توی صداس بغهمم : « یاسین ، کجا بودی ؟ »

دختر بیچاره خیلی عصبی شده . از نگرانی اینکه دوباره یکی دیگه رو از دست بده ، داشت سکت می کرد . اشکاشو پاک کرد و صورتشو می بوسید : « یاسین مگه بهت نگفتم

جایی نرو ؟ » یاسین لپشو بوس کرد و خودشو براش لوس کرد : « ببخشید . توپم افتاد اون ور رفتم بیارمش که یه دوست پیدا کردم . » اونم بلده چه طوری دل مردمو به دست

بیاره . زرنگه ها .



سعیده به پسری که کنار من بود ، نگاه کرد و یاسین اونو معرفی کرد : « دوستم ، امیر . با هم دوست شدیم . »  
امیر هم خیلی مودبانه سلام کرد : « سلام خانوم . من به یاسین

گفتم ممکنه نگرانت بشند . ببخشید . » سعی می کنه بخنده اما معلومه که نگرانی نمی ذاره خوب بخنده .  
خندیدم و گفتم : « تازه امیر منو هم می شناسه . میگه یکی از طرفدارامه . »

سعی کردم بخندم تا اونم بخنده . یه کم لبش باز شد و گفت : « چه جالب . پس اومدن ما اینجا اون قدر هم  
بد نبوده . چند نفرو با هم آشنا کردم . » آره همینه . همین طوری بخند : «

آره همین طوره . » آروم باش و نگران هیچی نباش . من همه چیو درست می کنم .  
مصاحبه رو ادامه دادیم و بعد هم چند تا عکس از امیر گرفتیم . اون پسر خوبیه . می خواستم خوشحالش کنم .  
محرم دستهاشو محکم به هم زد : « خب حالا موقع یه خوراکی

خوشمزه است . همه مهمون من . بستنی می خوریم . »

- نه .

- چرا نه ؟ سعیده این یه بارو ...

سعیده به چشمای یاسین نگاه نمی کرد : « بستنی خوب نیست . تو که می دونی چه قدر چیزای بد بد توش می  
ریزند . من خودم یه بار توش یه مو دیدم . یه چیز دیگه می خوریم

. چیه بستنی ؟ آه آه ... خیلی بد مزه است . تو که بستنی دوست نداری ؟ مگه نه ؟ » چی میگه ؟ برا چی  
داره نظرشو عوض می کنه ؟ بستنی که مشکلی نداره . یاسین سرشو پایین

انداخت و گفت : « من بستنی دوست ندارم . خیلی بده . برای بدن ضرر داره . » چه طور دلش میاد با بچه  
این کارو بکنه . گناه داره . اونم این بچه که این قدر مهربون و مظلومه .

- چرا ؟ شما که بستنی دوست دار ...

سعیده نداشت محرم ادامه ی حرفشو بزنه . دستشو کشید روی گلوش و لباسو تکون داد : « یاسین ، نمی تونه .  
» آه ... حتما مشکلی چیزی داره . پس برای اینکه فضا رو عوض

کنم ، باخنده گفتم : « پس میریم آبمیوه می خوریم . خوبه ؟ » منتظر شدم که سعیده حرفمو تایید کنه . خندید و زد به شونه ی یاسین : « من که عاشق آبمیوه ام . تو هم دوست داری

مگه نه ؟ وای خیلی خوشمزه است . » یاسین زیر چشمی به امیر نگاه کرد و هر دو خندیدند . محرم هم ویلچر رو هل داد و رفتیم سمت مغازه . دلم واسه یاسین سوخت . وقتی آبمیوه رو خوردیم ، امیر رو پیش خونواده اش بردیم . به همراه سعیده رفتیم طرف ماشینش . دست یاسین تو دستای من و محرم بود و باهاش بازی می کردیم . پسر خوب

و مهربونیه . به یاسین گفتم : « یاسین ، دلت می خواد مثل من قد بلند و معروف بشی ؟ » یاسین سرشو محکم تکون داد و گفت : « آره . خیلی دلم می خواد . باید چی کار کنم ؟ »  
- اگه بتونی قد بلندتر از من بشی ، اون وقت معروف تر میشی .  
- پس باید سعی خودمو بکنم ... باشه . من وقتی بزرگ شدم از تو قد بلندتر میشم .  
نه دیگه : « نه نه ، وقتی بزرگ شدی نه . اگه بتونی همین الان قد بلندتر بشی ، معروف میشی . » هه ...  
یاسین لباسو داد بیرون و گفت : « آخه چه جوری همین الان از تو قد

بلندتر بشم ؟ » وایسادم و دستشو ول کردم . رفتم پشتش و دستمو انداختم زیر بغلش . بلندش کردم و گذاشتمش روی گردنم : « اینجوری قد بلندتر میشی . فهمیدی ؟ » دستاشو

گرفتم و بردم بالا . وقتی بچه بودم عاشق این بودم که بابام این کارو باهام بکنه . فکر می کردم می تونم ستاره ها رو بچینم .

- وای چه قدر اینجا بلنده . انگار دستم به خورشید می رسه .  
سعیده اومد جلومون و به یاسین گفت : « اون بالا چه طوره ؟ آب و هوا خوبه ؟ » یاسین هم خوشحال فقط می خندید : « ممنون حافظ . اینجا خیلی خوبه . » خوبه که همه چی

خوبه . این بچه ی با فکر که برعکس دختر خاله شه باید خوش باشه . امروز که پیش مایی بهت خوش می گذره . ازش استفاده کن تا بعد که بزرگ شدی به همه بگی یه

روز با کاپیتان حافظ نیوتون بودی . افتخار کن .... ما اینیم دیگه .

سعیده یاسین رو سوار ماشین کرد و دم در وایساد: « ممنون . هم به من کمک کردید و هم یاسینو خوشحال کردید . مثل باباها شدید . ممنون . » من ؟ یاسین شیشه رو داد

پایین و دستشو گرفت طرفم . انگار می خواد یه چیزی بگه . رفتم نزدیکش و گوشم رو بردم نزدیکتر . سرشو آورد نزدیک صورتم و ... آی شیطون . یه بوس کوچیک بهم کرد . شیطون

بلا . فکر کردم می خوای یه چیزی بگی . محرم حسود هم سرشو آورد نزدیک یاسین و یاسین اونو هم بوس کرد .

از اونا خداحافظی کردیم و رفتیم طرف ماشین محرم . محرم ماشینو روشن کرد و گفت : « کریمی راست میگه . امروز مثل باباها شدی . خیلی بهت میاد . تبریک میگم . » کولرو

روشن کردم و گفتم : « چرت نگو ها . هر کسی اون پسرو می دید باهش بازی می کرد . ندیدیش چه قدر مهربون بود . وقتی رفتم پیداش کنم گفت امیر گناه داره و ببریمش پیش

خودمون . خیلی دلش صافه ... راستی چی شد که کریمی گریه کرد ؟ » دنده رو عوض کرد و از تو آینه پشت سرشو دید زد : « هیچی وقتی اومد دید یاسین نیست ، نشست رو

زمین و زد زیر گریه . اصلا خجالت هم نکشید . اصولا دخترا از اینکه جلوی کسی گریه کنند ، خجالت می کشند . اون انگار که نه انگار . می دونی فکر کنم به خاطر سعید

اینجوری بود . تو حرفاش فقط می گفت نمی دارم اون اتفاق دوباره بیفته . دلم براش سوخت . خیلی بیچاره ست . « ترسیده . حقم داره . منم بودم می ترسیدم .

محرم منو در خونه پیاده کرد و من رفتم داخل . تهمنه و جوجه اش خونه موند . دویدم تو و جوجه اومدم سراغم . بغلش کردم و یه بوس سفت بهش کردم : « آخی حال اومدم .

خستگی در رفت . جوجوی من چه طوره ؟ » دماغمو گرفت و تکونش داد : « من بزرگ شدم دیگه جوجو نیستم . جوجو اونه که بچه ی مرغه . من بچه ی مرغ نیستم . » سرمو

کشیدم عقب و نشستم روی مبل : « جوجو بچه ی آدمم می تونه باشه . مثلا تو بچه ی آدمی ولی جوجویی . » با موهای عروسکش بازی می کرد و گفت : « چون من بچه ام ،

جوجوام تو که بزرگی ، خروسی . آره ؟ » گودزیلا فارنهایت . ما بچه بودیم حق نداشتیم به دایمون بگیم تو این به من میگه خروس . خروس باباته .

لپشویه نیشگون کوچیک کردم و گفتم : « دایی خروس باباته . من آدمم . » خندید و عروسکشو ول کرد : « بابا میگه تو خرس گنده ای . من تا حالا خرس ندیدم . » هان ...

من بابای تو رو حالیش می کنم .

- راست میگه بچه ام . خرس گنده که با بچه بحث نمی کنه . تو روحیه ی بچه ام تاثیر بد می ذاره . بچه ام بچه ام می کنه انگار کیه : « آبجی خانوم این گودزیلات به من میگه خروس ، خرس گنده . اینا تاثیر بد تو روحیه ی من نمی ذاره ؟ من روحیه ام زخمی شده . چرا کسی نیست

اینو بفهمه ..... مامان ببین مردم چه جوری از بچه هاشون دفاع می کنند ؟ خب بیا یه چیزی به این خانوم مرغه بگو . زبونش باز شده . » والا به خدا .

مامان از تو آشپزخونه با صدای بلند گفت : « خب راست میگه دیگه . تو خرس گنده خجالت نمی کشی با بچه سر این چیزای کوچیک بحث می کنی ؟ » من از این خونه فرار می

کنم : « من قلبم درد گرفته . چرا هیچکی به من محل نمی ذاره . مثلا خیر سرم کاپیتان اول این مملکتتم ها . » نسرین زد به شونه ام و گفت : « دایی بابام میگه هر کی

قلبش درد می کنه می خواد بره پیش خدا . مثل مامان جونم که رفت پیش خدا . » همینو کم داشتیم . دیگه دارم می میرم .

نسرین رو گذاشتم پیش مامانش و رفتم تو آشپزخونه . در قابلمه رو برداشتم و کشیدم تو ریه ام : « اوممممممم ... مامان تا حالا بهت گفتم چه قدر عاشقتم ؟ مخصوصا وقتی

قرمه سبزی درست می کنی . می خوام بپرستم . » گوشمو گرفت و گفت : « هی پسر خرس گنده ی من ، دری رو بذار . » سفت گرفتش و یه پیچ حسابی بهش داد : « باشه باشه .

گذاشتمش . گوشمو ول کن کنده شد . « چرا همه به این گوش من کار دارند . چی کارتون داره که می خواید از ریشه و بنیان بکنیدش ؟

امروز روز خوبی بود . با یاسین بهمون خوش گذشت . هنوز در مورد سعیده نمی تونم درست فکر کنم . بهش علاقه دارم یا نه ؟ تا چیزی بهش نگفتم ، نگفتم ولی وقتی گفتم باید

اساسی فکر کرده باشم .

فصل سی و چهارم

- صندلی سوم سمت چپ . سفر خوشی داشته باشید .

امروز سومین روزیه که داداشی تو خونه ی ماست و من مجبورم اونو تنها بذارم . یه جورایی هم بد نیست . این جوری یه کم با مامان بابا تنها باشه می تونند کلی با هم حرف بزند و

خاطرات بگند.وقتی من باشم این قدر حرف می زنم که اون بیچاره ها نمی تونند تنهایی حرف بزنند. صندلیمو پیدا کردم و نشستم کنار دختر جوونی . اون کنار پنجره بود و منم مجبور

شدم کنارش بشینم و در فراق پنجره بسوزم .

راستی دیروز بعداز ظهر رو براتون نگفتم . جاتون حسابی حسابی خالی بود . ساعت سه بود که در خونه ی سبحان بودم . زنگ آیفونو زدم و خانومی جواب داد . خودمو معرفی کردم و بعد

از چند دقیقه سبحان اومد دم در : « آن تایم آن تایم ... راستی من فکرامو کردم . به جای مصاحبه کنید ، بریم به جای توپ . راستش من حوصله ام سر رفته گفتم

با هم یه جایی بریم . « تند تند حرفاشو زد بدون اینکه من نظرمو بگم . بعد هم خیلی ریلکس رفت در ماشین : « سوار شید . قراره خیلی خوش بگذره . « یکی منو نجات بده .

مجبورم برای اینکه راضی بشه و بذاره باهاش مصاحبه کنم ، به هر سازش برقصم .

سوار شدیم و آدرس یه شهربازی رو داد . چی تو سرشه خدا می دونه . آخه این موقع روزکی میره شهربازی که من دومیش باشم . سبحان عینک آفتابی بزرگشو یه کم روی صورتش

جابه جا کرد و منو درست رو به روی خانه ی وحشت نگه داشت : « اینجا اونجایی که من خواستم با هم بیایم . من هر از گاهی میام اینجا . بریم تو . » نگفتم دیوونه است . شما میگرد نه .

جلو رفت و منم دنبالش : « این ساعت ، خلوته . کسی مزاحم نمیشه . آخه نمی دونید ما آدمای معروف چه قدر سختی می کشیم . » این آدمای معروف چه قدر حس خودبزرگ پنداری

دارند : « خانوم کریمی ، شما می ترسید ؟ » هه اهکی فکر کردی من از این زپر تیام که بترسم ؟ پوزخندی زدم و گفتم : « با اینکه تا حالا خانه ی وحشت نیومدم ولی اصلا از این چیزا

نمی ترسم . این ترس ها مال آدم سوسولاست . » یه لبخند گشاد زد و با هم رفتیم تو . همه ی چراغا خاموش بود و فقط چندتا چراغ قرمز روشن بود که سعی داشت فضا رو وحشتناک کنه . چه مسخره ... آآآآ ... یه دفعه یه اسکلت جلوم پرت شد : « شما که گفتید

نمی ترسم . »

- نترسیدم . جاخوردم . ترس دیگه چیه ؟

آآآ ... صورتمو محکم به دیوار چسبوندم و از چیزی که کنارم بود ، فاصله گرفتم : « زود بریم . چرا وایسادی ؟ » خب آره یه کم می ترسم .

هر چی جلوتر می رفتیم ، چیزای وحشتناک زیادی جلومون ظاهر می شد . یه بار یکی از ارواح که تبر تو سرش بود ، دنبالم گذاشت که محکم خوردم به سبحان و هلش دادم .

حالا خدا رو شکر کوله داشت و منم به همون کوله متوسل شدم : « چرا تموم نمیشه . بریم دیگه . » از بس جیغ کشیدم دهنم کش اومد .

فاصله ی زیادی با در خروجی نداشتیم . اومدیم بیرون . دوتایی به دیوارا چنگ انداختیم . سبحان از خنده دیوارا رو گرفته بود که نیفته رو زمین . من از ترس دیوارا رو گرفته بودم

که سخته نکنم : « خانوم کریمی ، خیلی خنده دارید ... من ... من دارم می ترکم ... » بترکی . تیر غیب بخوری : « من دارم از ترس می میرم شما می خندید ؟ واقعا که . » یه کم خنده

شو جمع کرد و گفت: «خیلی خوش گذشت. خدایی اینجوری نبود؟» شیطونه میگه بزمنش روزی سه بار به بادمجون بگه خانوم جون: «اصلا هم خوش نگذشت. خیلی هم بد بود

. «پسره ی بی ادب بی تربیت. هر چی من گلم تو منگلی. مثل بقیه ...

- خانوم کریمی ... این چیه به انگشتتون؟

نگو تو رو خدا. نکنه یه تیکه از گوش اوناست؟ دستمو آروم آوردم بالا و تو انگشتم، یه سرکلیدی دیدم. یه سر کلیدی که سرش یه توپ والیبال وصل بود: «این از کجا اومده؟

مال کیه؟ من که دست به چیزی نزدم؟ چه قدر زشته.»

- سرکلیدی منه. لابد اون موقع که حسابی ترسیدید و هلم دادید، کنده شده. حالا خوبه دست شماست و گرنه مجبور بودید برگردید و برام بیاریدش. آخه شما کندیدش.

وووووووی ... یه کم تعارف و آداب معاشرت با خانوما رو بلد نیست.

سرکلیدی رو به طرفش گرفتم و گفتم: «پس شانس آوردم. بگیرید. بیخشید که کنده شد.» کوله شو روی دوشش جابه جا کرد و گفت: «قابلی نداره. این یادگاری از طرف یه

آدم معروف به شما. دلَم می خواد همیشه پیش خودتون نگه دارید.» تازگیا من همش دارم یادگاری می گیرم. اینا چشون شده که همش دارند به من هدیه میدند؟ یه چیزی

عجیبیه. اون از پسرای بست بویز اینم از اینا. همشون عجیبند. حتما یه چیز ازم می خواند. باید خودمو آماده کنم.

به دختر کناریم نگاه کردم و دستمو از تو جیب کوله ام درآوردم. سر کلیدی جالبیه. اون چون والیبالسته، سر کلیدی توپ والیبال داره. پس منم باید یه سرکلیدی بردارم که

سرش یه دوربین عکاسی باشه.

این یاد خاطرات کردن کمک کرد زمانی رو که توی هواپیما هستم، نخوابم. این جوریم بد نیستا. تجربه ی اولمه که توی هواپیما بیدار بودم. از فرودگاه اومدم بیرون و به

تاکسی آدرس خونه ی پرهام رو دادم.

مامان دیگه نداشت برای امروز برنامه بچینم . اینقدر تو گوشم خوند و خوند تا راضی شدم امروز جایی نرم . البته لازم به ذکر است که امروز جمعه تشریف داره و روز تعطیل . پس باید

در آغوش گرم خانواده روز را به شب رسانید . آری ، این است برنامه ی امروز ما . مامان داره واسه نهار غذا درست می کنه و بابا و داداشی دارند شطرنج بازی می کنند . منم تو

اتاقم ول افتادم و دارم فیلما رو بررسی می کنم .

دیروز صبح یه سر رفتم اداره و قیافه ی سرکه فروش مرتضوی رو سیر کردم . باید یه نقشه بکشم بیرونش کنم . دیگه نمی تونم تحملش کنم . بعد ازظهر تو خونه بیکار نشسته

بودم که تلفنم زنگ خورد . گوشیدو که برداشتم ، شماره ی حامدو دیدم : « الو ... »

- سلام خانوم کریمی ... خوبید ؟

عجیبیه چی کار داره : « ممنون . شما خوبید ؟ خانواده خوبند ؟ »

- بله خوبند . سلام می رسونند . ببخشید مزاحم شدم . من می خواستم یه جایی برم فکر کردم اگه شما هم بیاید ، خوب باشه .

- خب ... ک ... کجاست ؟

- جای بدی نیست . من که هر وقت میرم ، روحیه ام عوض میشه . شما هم وقتی اونجا باشید ، حتما حال و هواتون عوض میشه . میاید ؟

آخه پسر من ، من که نمی دونم کجا می خوای بری . کجا پیام دنبالت ؟ منم کردم و گفتم : « باشه . جایی که شما می خواید برید نباید جای بدی باشه . این دفعه خودمو می

سپارم دست شما و جایی که میگی رو میام . « نمی دونم کار درستیه یا نه ولی می دونم با این حرفا کاری می کنم که جای بدی منو نبره . اینو بیفان بهم گفت .

سر ساعت اومد در خونه . توی راه حرف زیادی با هم نداشتیم و فقط بیرونو نگاه می کردم . فضای ماشینو بوی گل های رز پر کرده بود . نمی تونستم برگردم پشت سرمو ببینم

ولی دلم می خواست ببینم واقعا گل رزه یا خوشبوکننده است .



از شهر خارج شدیم و یه کم ترس افتاد تو دلم: «هنوزم مشتاقید بدونید کجا داریم میریم؟» آب دهنمو قورت دادم و سرمو به بند کیفم گرم کردم: «خب ... خب آره ... از شهر

خارج شدیم و نمی دونم کجا داریم میریم .»

- بهشت زهرا .

سریع برگشتم و به صورت آرومش نگاه کردم: «بهشت زهرا ؟ اونجا ...» می خواستم بپرسم اونجا چه خبره که یادم افتاد امروز پنج شنبه است . بقیه ی راه رو تا وقتی که پیاده

باشیم ، ساکت شدم . دسته ی گلی که روی صندلی عقب بود ، برداشت و راه افتاد . راه رفت تا اینکه بالای قبری وایساد: «اینم از ستاره خانوم ما ... سلام ستاره خوبی ؟ امروز یه

مهمون داریم .» جوری حرف می زد انگار واقعا اون زنده است و داره باهاش حرف می زنه .

روی پاهاش نشست و دسته ی گل رو روی قبر گذاشت: «این خانوم ، خبرنگاری هستند که توی مسابقات با ما بودند . ما توی بازی اول داشتیم می باختیم و همه چیو تموم می

کردیم که ایشون اومدند و حسابی ما رو دعوا کردند . مثل اون دعوایی که تو می کردی . ایشون خیلی مراقب ما بودند که یه وقت مشکلی نداشته باشیم . خیلی حواسشون به ما

بود و تو این یک ماه ، خیلی بیشتر از یه خبرنگار برای ما بودند .... جات خالی بود .... کاش تو هم بودی و وقتی این خانوم ما رو تشویق می کردند ، تو هم تشویقم می کردی .»

بدون اینکه بتونم حرفی بزنم فقط ایستاده بودم و به حرفاش گوش می دادم . اون خیلی با احساس حرف می زنه . دلم می خواد گریه کنم . منم وقتی داداشی رو از دست

دادم ، روزا با عکسش حرف می زدم . دیوونه شده بودم و فقط می خواستم باهاش حرف بزنم . حامد پیش من راحت باش .

نشست روی زمین و دستشو گذاشت روی قبر: «یه روز از صبح تا شب خانوم کریمی از هتل رفت بیرون و تا شب برنگشت . حسابی نگران شده بودم . این رفتارت به منم سرایت

کرده . خیلی نگران اطرافیانم میشم . اون شب وقتی به هتل برگشت و قیافه ی نگران منو دید ، می دونی چی کار کرد ؟ همون کاری که تو همیشه می کردی ؟ من تو

اتاق نشسته بودم که یکی در رو زد . وقتی درو باز کردم ، تو رو دیدم که با یه لیوان گل گاو زبون جلوم وایسادی . اون جوشونده مثل همونایی بود که تو برام درست می کردی .

به همون گرمی و خوشمزگی . همون طعم رو داشت . من تموم اون شب تو خیال و خاطرات تو بودم ...»  
اون شب وقتی منو دید ، سرجاش خشکش زد . پس دلش اینه

که منو نمی دید بلکه ستاره رو می دید .

از توی جیبم دستمالی درآوردم و گرفتم طرفش . جوری گریه می کرد که دل سنگو آب می کرد . دستمالو گرفت و منم نشستم : « سلام ستاره ، خوبی ؟ از اینکه دارم تو رو از

نزدیک می بینم ، خوشحالم . خیلی هم خوشحالم . من یکی از طرفداراتم . تو برای من همیشه یه الگو بودی و هستی . خیلی دلم می خواست زودتر از اینکه تو رو اینجا ببینم

، ببینمت . متاسفم که سرم شلوغ بود و نتونستم پیام ولی من از این به بعد همش میام . منتظرم باش ...  
منو ببخش که همش کارایی کردم که مثل تو بوده ... من ... » نذاشتم

اشکم دربیاد چون حتما حامد می شکست . تو خودم ریختم و گفتم : « من خوشحالم که اینجا . »  
خندیدم وبا صدای آرومی به حامد گفتم : « گریه نکنید . ستاره ناراحت

میشه . » سعی کردم آرومش کنم که گریه نکنه که موفق هم شدم .

- سعیده ...

از پشت میزم پاشدم و از اتاقم اومدم بیرون : « بله مامان ... » حتما کاراش تموم شده و باید برای یه دورهمی خونوادگی آماده بشیم : « سعیده لباساتو بپوش که بریم . » درست حدس

زدم . آخ جون داریم چهارتایی میریم بیرون .

زود کارامو کردم و اومدم پایین: «من آمادم. حالا چی کار باید بکنم؟» بابا سبد ظرفا رو داد دستم و گفت: «اینو بذار تو ماشین. به کمک داداشی همه ی وسایلو جمع کردیم و راه

افتادیم سمت دشت و دمن. زیرانداز رو پهن کردیم و وسایلو روی زمین گذاشتیم. بابا بقیه ی چیپسی رو که دستش بود، خورد و گفت: «سعید بابا، یه دهن بخون بینم تو این

چند سال خوانندگیت، چی یاد گرفتی؟» داداشی سعید یه کم آب خورد و گفت: «بابا تو این چند روز که چند بار بهتون نشون دادم.» بابا پوفی کرد و لیوان آبی رو که دست

داداشی بود ازش گرفت: «زورت میاره یه دهن واسه خانواده ات بخونی؟ به کی رفتی اینقدر خسیسی؟ حتما به اون حمید خسیس رفتی.» داداشی دیگه افتاد تو آمپاس و

یکی از آهنگاشو خوند. آهنگو با گوشه گذاشت و خودش برامون اجرای زنده داشت. مامان برنج رو پخته بود و من و داداشی کبابا رو درست کردیم. ناگفته نمونه که بابای من کباب درست کردنش حرف نداره. خیل خوب ورز میدو و آماده می کنه. غلط نکنم یه مدتی آشپز دربار رضاخان بوده.

در مورد ناهار زیاد حرف نمی زنم چون آب از دهنمون راه میفته بعد ناهار قلم کاغذمو درآوردم و به هرکدوم یکی دادم: «بیاید اسم فامیل.» بابا خندید و گفت: «از قد و هیكلت

خجالت بکش از عقلت که خجالت نمی کشی.» نق و نوق کردم و بالاخره راضی شون کردم. از الف تا ح رو بازی کردیم. دیگه کم کم داشت غروب می شد و باید برمی گشتیم

خونه آخه من فردا صبح باید برم اصفهان.

فصل سی و پنجم

- حافظ فؤادی را دستگیر کردند.
- حافظ فؤادی با مدیر عامل باشگاه خود درگیری فیزیکی کرد.
- حافظ فؤادی، قهرمان ملی یا هنجارشکن.

- مدیر عامل باشگاه ... : « او لیاقت قهرمان ملی بودن را ندارد . »  
این تئیرایی هستند که تو این دو روزه از روزنامه ها و اینترنت پخش شده . همه ی خبرنگارا فقط دارند در مورد این موضوع حرف می زند و حافظ هم سکوت کرده . گوشیشو

خاموش کرده و با همه ی دوستاش قطع رابطه کرده . این یک ماهه که از اول شدن تیم می گذره ، ماه خوبی بود . نمی دونم چرا حافظ این کارو کرد و همه چیو خراب کرد : « شما

که باهش دوست صمیمی هستید . باید بدونید الان کجاست ؟ »

- خانوم کریمی اون با هیچ کس حرف نمی زنه . نه با من نه با هیچ کس دیگه .

- خب پس باید چی کار کرد آقای رضایی ؟ دارم دیوونه میشم ... میشه آدرس خونه شو بدید ؟

بالاخره با اصرارای زیاد من ، راضی شد آدرس خونه ی حافظو بده . اگه دستم بهت برسه تیکه بزرگت یه میلی در یه میلیه . تلفنو قطع کردم و دنده رو عوض کردم . فاصله ی

زیادی با آدرس ندارم . چند دقیقه بعد در خونه ی حافظ بودم . زنگ آیفونو زدم و بعد از چند ثانیه خانومی جواب داد : « بله ... »

- منزل آقای فؤادی ؟

- بله امرتونو بفرمایید .

- با آقای حافظ فؤادی کار داشتم . بهش بگید کریمیم .

- خانوم من نمی دونم شما کی هستید پس نمی تونم پیغامتونو بهش بدم .

- خانوم فؤادی چه طور منو نمی شناسید . من سعیده ام که توی فرودگاه همو دیدیم . همون خبرنگار سمجی که پسرتون تعریف کرد . خواهش می کنم ...

- حافظ خونه نیست . منم شما رو نمی شناسم . دیگه مزاحم نشید .

- خانوم ... خانوم فؤادی درو باز کنید .

درو باز کن دیگه . کله خراب خودتو تو خونه حبس کردی که چی . می خوام چی کار کنی ، هان ؟ به جان خودت اگه دستم بهت برسه ، تیکه تیکه ات می کنم . حالا ببین .

لوس نر . می میری درو باز کنی . فکر می کنی من خرم نمی دونم تو خونه ای . مثل بز می ترسی بچه کوچولو . بز بز بز .

ماشینو روشن کردم و یه راست رفتم باشگاه حافظ . اگه اون حرف نمی زنه ، خودم باید بفهمم . دیروز تو اینترنت فیلمی پخش شد که نشون می داد حافظ داره به قصد کُشت مدیر

عامل باشگاهشون رو می زنه . پلیسا اونو دستگیر کردند ولی باباش اونو درآورد . حافظ حرفی نمی زنه . اصلا در مورد اینکه چه اتفاقی اونجا افتاده و برا چی عصبانی شده ،

حرفی نمی زنه . یه چیزی هست که من نمی فهمم و حافظ داره قایم می کنه . اگه من سعیده ام که باید بفهمم چی شده وگرنه اسمو عوض می کنم و می دارم « عوضی » .

مسئول اتاق آنفورماتیک رو می شناسم . آقای صدیقی قبلا تو خبرگزاری خودمون بود . در اتاقو زدم و رفتم تو : « سلام آقای صدیقی . » منو که دید از پشت میزش اومد بیرون

و گفت : « سلام خانوم کریمی . خوش اومدید . راه گم کردید . از این ورا ؟ راستی تبریک میگم . جزو سه خبرنگار برتر مسابقات جهانی شدن چه طوره ؟ شیرینیشو ایشالا کی می

خوریم ؟ » خندیدم و گفتم : « ممنونم . ایشالا وقتی همه ی کارا درست شد ، شیرینی هم میدم . من همش مزاحمم . اگه یه لطفی به من بکنید ، ازتون ممنون دار میشم . »  
- می خواید فیلما رو چک کنید ؟

سرمو تکون دادم و گفتم : « بله . از کجا فهمیدید ؟ » به طرف کامپیوترا رفت و گفت : « منتظرتون بودم . آخه من شما رو خوب می شناسم . به هیچکس اجازه نمیدم دست به اینا بزنه

ولی شما اشکالی نداره . » خدا خیرت بده : « اینا فیلمای اون روزه . با این دکمه می تونید همه ی فیلمایی رو که دوربینای مختلف ضبط کردند ، ببینید . فقط ذخیره نکنید . اگه

خواستید فیلما رو داشته باشید با گوشتون فیلم بگیرید . بیخشیدا . شما مجوز ندارید نمی تونم بهتون این اجازه رو بدم . » نه بابا این حرفا چیه : « من یه دنیا ازتون مچکرم . ایشالا

یه روز جبران کنم . خیلی خیلی ممنون . » دمت گرم .

نشستم پای کامپیوتر و فیلم را رو چک کردم . دوربین بیرون از اتاق رو با دوربین داخل اتاق مدیر عامل ، بررسی کردم . هممون لحظه ای که حافظه داره به اتاق مدیر میاد .

دختری توی اتاق مدیره که با هم دارند حرف می زند ولی وقتی حافظه به اتاق نزدیک میشه ، اونا با هم دست به یقه میشند . در حالی که به نظر نمیاد حرفایی که مدیر با اون دختر

می زنه درگیری یا بحث باشه . به نظر میاد اونا دارند در مورد یه موضوع مسالمت آمیز با هم حرف می زند . پس چرا بیهو این طوری شدند ؟ مگه میشه کسی با کسی مشکلی نداشته

باشه و بعد بیهو شروع کنه به کتک زدنش ؟

وقتی حافظه وارد اتاق میشه و این صحنه رو می بینه ، میره طرف مدیر و اونو می زنه . کاش دوربینا صدا رو هم ضبط می کرد تا بتونم بفهمم چی میگند . مدیر چی به دختره می

گفته که حافظه این قدر وحشی کرده ؟ هر چی هست نباید حرفای خوبی بوده باشه . آه دارم دیوونه میشم . می خوام موهامو بکشم .

فیلم را رو با گوشیم ضبط کردم و بعد از تشکر از آقای صدیقی ، از باشگاه زدم بیرون . رفتم اداره و تو اتاق خودم نشستم . دوباره شماره ی حافظه گرفتم و ... دستگاه مشترک مورد

نظر خاموش می باشد . مشترک مورد نظر بره بمیره . گوشیتو روشن کن دیگه . خودتو قایم کردی که چی بشه ؟ اگه فکر کردی من دست از سرت برمی دارم کور خوندی . این

قدر میام در خونه تون تا بالاخره از خر شیطون بیای پایین و قضیه رو برام تعریف کنی .

در اتاقم باز شد و مقدسه اومد تو : « چه طوری خره ؟ چرا پکری ؟ »

- تو بلد نیستی در بزنی ؟

- اتاق دوستمه . اگه رئیس صدا و سیما هم بشی ، من همین جوری میام تو اتاق . چرا قیافه ات مثل گوجه گندیده شده ؟ تو فکر حافظی ؟

- اوم . نه گوشیشو جواب میده نه در خونه شو برام باز می کنه . نمی دونم چه مرگشه که مثل فیل رفته تو یخچال قایم شده .

تق تق ... تق تق ...

- بفرمایید .

در باز شد و مرتضوی اومد تو . این دیگه چی میگه : « چی باعث شده شما اینجا بیاید ؟ » حوصله ی تو یکی رو ندارم : « اومدم اگه کمک می خواید ، کمک کنم . می دونم

الان حسابی درگیر قضیه ی فوادی شدید . « من از تو کمک نمی خوام : « ممنون . خانوم رسولی هستند . اگه کمکی بخوام ، ایشون می رسوند . شما خودتونو به زحمت نندازید . شما

فقط همین جور به درست کردن شایعه مشغول باشید . « شایعه درست کن .

- من شایعه درست نکردم . چرا به من ربطش میدید ؟

به سندلیم تکیه دادم و گفتم : « کلی گفتم . شما هم خبرنگارید و نوعا خبرنگارا شایعه درست می کنند . از اینکه خواستید کمک کنید ، ممنون . خوش اومدید . « از جلو چشمم

دور شو که دق و دلی حافظو تو سر تو خرد می کنم . یه نگاه مافوق خبیثانه ای بهم کرد و رفت . موجود خیلی مارمولکیه .

- سعیده ..

مقدسه روی یکی از صندلی ها نشست و گفت : « دیشب داشتم یه فیلم می دیدم که خیلی شبیه الان ما بود . دو نفر با هم دعواشون شده بود و از هم کینه داشتند . اونی که

ضررهای بیشتری کرده بود برای اون یکی پاپوش درست می کرد . یعنی برا دوستاش درست می کرد . اون کاری می کرد که اون یکی دیگه تو سختی باشه و از طرف دوستاش

آسیب ببینه . می دونی نظرش چی بود؟ نظرش این بود که اون می تونه با مشکلات خودش کنار بیاد ولی مشکلات دوستاش اونو از پا درمیاره . من خیلی به مرتضوی مشکوکم

. « یه کم اومدم جلو و دستامو روی میز مشت کردم : « مقدسه ، خواهر گلم ، کمتر فیلم ببین . آخه مرتضوی اهل این حرفاست ؟ مغزش به اندازه ی مغز یه شتر مرغه . به این

چیزا قد نمیده . « لبشو برام کج کرد و ادامو درآورد .

تق تق ... تق تق ...

من این مرتضوی رو باید بشونم سر جاش: «بفرمایید .» در باز شد و آقای ابراهیمی با یه پلیس مرد و یه پلیس زن اومد تو . من و مقدسه بلند شدیم و از آقای ابراهیمی پرسیدم

: «چیزی شده؟» سرشو پایین انداخت و نگاهشو از ما گرفت: «جناب سروان میگند...خب راستش ... جناب خودتون بگید.» پلیس مرد جلو اومد و گفت: «خانوم مقدسه رسولی شما

هستید؟»

- نه منم .

پلیس به مقدسه گفت: «لطفا با ما بیاید . باید به چند تا سوال جواب بدید؟» یعنی چی؟

- اتفاقی افتاده؟ در مورد چی؟

- وقتی بیاید ، متوجه میشید ... لطفا خانوم رو راهنمایی کنید .

پلیس زن جلو اومد و دست مقدسه رو گرفت و برد . مقدسه به من نگاه نمی کرد . معلوم بود تو دنیای دیگه ایه . اونا رفتند و من رفتم پیش آقای ابراهیمی: «آقای ابراهیمی چی

شده؟ چرا اونو بردند؟» کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: «همچین چیزی تو اداره ی ما سابقه نداشته . خانوم رسولی ... اصلا بهش نمیومد از این کارا بکنه . نمی دونم چرا

اینجوری شده.» داری منو می کشی: «آقای ابراهیمی دارید منو می کشید . مگه چی شده؟» جونم به لبم رسید .

- خانوم رسولی ... با خودش .... از ایتالیا مواد مخدر آورده .

چی؟ مواد مخدر؟ اونم مقدسه؟ این دیگه دروغ محضه . خندیدم و گفتم: «اون وقت شما هم باور کردید؟ معلومه که کسی می خواسته شوخی کنه.» به زمین نگاه کرد و گفت

: «برو بین چی کار می تونی برایش بکنی . نباید این قضیه تو اداره پخش بشه .» چنین چیزی به هیچ وجه نمی تونه واقعی باشه .

کیفمو برداشتم و بدو از اداره خارج شدم . آدرس کلانتری رو از آقای ابراهیمی گرفتم و خودمو رسوندم اونجا . اتاقی که مقدسه توش بود ، پیدا کردم و رفتم تو . مقدسه روی یکی



از صندلی ها نشسته بود و به زمین خیره شده بود . بدنش مثل بید می لرزید و آروم گریه می کرد . رفتم جلو و به سرگردی که اونجا نشسته بود ، گفتم : « جناب سرگرد ، هر چی در

موردش میگرد ، دروغه . من اونو می شناسم . امکان نداره همچین کاری بکنه . خواهش می کنم دوباره بررسی کنید . « مقدسه بی گناهه .

پلیسه از توی پرونده ای که جلوش بود ، پلاستیک کوچیکی درآورد و گرفت رو به روی من : « این تو کیف ایشون پیدا شده . این دورغه ؟ اگه مدرکی دارید که نشون میده

ایشون بی گناهه ، ارائه بدید . « یعنی اینا واقعیند ؟ شاید نمکه ؟

من و مقدسه با خانومی بیرون اومدیم و مقدسه بی حال افتاد روی صندلی های کنار راهرو : « به نیما چی بگم ؟ یعنی حرفامو باور می کنه ؟ « صورتشو بین دستام گرفتم و به طرف

خودم چرخوندم : « اون باورت می کنه . تو نگران هیچی نباش . من خودم همه چیو درست می کنم . قول شرف میدم که همه چیو درست کنم . نمی دارم تو تو دردسر بیفتی . تو

که می دونی من وقتی یه چیزی میگویم ، اگه آسمون هم به زمین برسه ، نمی تونه جلوی منو بگیره . هان ؟ منو که می شناسی ؟ می دونی که چه خریم ، هان ؟ « سعی کردم

بخندونمش ولی خندوندن کسی که خودت نمی تونی بخندی ، کار ساده ای نیست .

به سعید زنگ زدم و قضیه رو براش گفتم . اونم سند خونه رو آورد و قبل از اینکه مقدسه بره بازداشتگاه ، آوردیمش بیرون . به مقدسه پیشنهاد دادم که با هم بریم جای همیشگی .

جای همیشگی ما ، خونه ی چوبیه که من توی خونه ی خودمون درست کردم . چند سال پیش تصمیم گرفتم وسط باغچه یه اتاق چوبی درست کنم و اونجا بشه قرارگاه ما . قرارگاه

همیشگمون اونجا بود . اون هر دفعه از اینکه بریم اونجا ، خوشحال می شد ولی این بار قبول نکرد و فقط خواست بره خونه ی خودشون . چاره ای نداشتم جز اینکه قبول کنم و

بذارم تنها باشه .

داداشی منو در خونه پیاده کرد و برای کاراش رفت سفارت خونه . اونم هنوز کاراش تموم نشده . کلافه رفتم خونه و مامان که نگران بود ، جویای حالمون شد : « سعیده ، چی شده ؟

سندو برا چی می خواستی ؟ » قضیه رو کامل براش تعریف کردم . باورش نمی شد : « خب اینکه معلومه براش پاپوش درست کردند . باید کاری کنی . چی تو سرت داری ؟ » سرمو

تکون دادم و گفتم : « هیچی . هیچی تو ذهنم نیست . ذهنم داره می ترکه . از اون ور حافظ از این ور مقدسه . دیگه دارم دیوونه میشم . »

گوشیمو از تو جیبم درآوردم و پیامی که برام اومده بود رو باز کردم : « هی ایرانی زود باش بیا می خوام ببینمت . زود . » حوصله ی هیچی رو ندارم ولی بد نیست یه کم شوخی های

اونا رو ببینم . شاید یه کم سرحال بشم . رفتم تو اتاقم و کامپیوترو روشن کردم . آدرسشو از قبل داشتم . تو این یک ماهه دوبار باهاشون چت کردم . صفحه باز شد و اول از همه

بیفان روبه روی وب کم نشسته بود . داشت به موهاش ور می رفت که یه دفعه گفت : « سلام ایرانی ، خوبی ؟ » بیفان آدم بشو نیست . هر چی من بهش میگم به من نگو

هی ایرانی ، نمی فهمه : « سلام خوبم . بقیه کجانند ؟ »  
- همین جا . دالی ... داریم آماده میشیم که بریم روی استیج . امروز کنسرت داریم . خبرت کردیم تا ببینی . می بینی ما چه قدر دوستای خوبی هستیم ؟ هنوز دو هفته نیست از

ایتالیا اومدیم برامون کنسرت گذاشتند . معروف بودن این دردسرا رو هم داره . تو که نمی فهمی . بقیه هم اومدند و با اونا هم سلام و احوال پرسیدم . تکیون آدرس سایتی که کنسرت رو آنلاین نشون میده ، برام فرستاد و بعد از اینکه از اونا خداحافظی کردم ، به آدرس

وصل شدم . اعتراف می کنم که من فیلترشکن دارم ولی من چاره ای ندارم . به خاطر کارمه . قسم می خورم که تا حالا سایت خلافی نرفتم . بعد از وصل شدن ، فیلم رو

زدم و آنالین کنسرتو دیدم . اصلا نمی فهمم مجری چی میگه ولی از حرف زدناشون خوشم میاد . خنده دار حرف می زنند .

یه دفعه نور چراغا کم شد و با صدای بلندی گروه روی صحنه اومدند . یکی از آهنگایی رو خونند که قبلا شنیده بودم . توی ایتالیا که بودیم ، یه بار برام اجرا کردند . گروه اونا

دو تا آهنگ اجرا کرد و رفتند . گروه بعدی هم روی استیج اومد و دوتا آهنگ خونند . بیفان دوباره بهم پیام داد و من صفحه ی سایتو بستم .

وارد صفحه ی چت شدم و بهشون گفتم : « اکسلنت . » بکمیون خودشو چسبوند به صفحه و گفت : « آبجی هنوز یادته ؟ » لبامو جمع کردم و گفتم : « اوم . فقط یک ماه گذشته

معلومه که هنوز یادمه . حالا یه کم برو عقب تر مثل اختاپوس افتادی رو لپ تاب . » خندید و ازمانیتور جدا شد . چانسونگ جلو اومد و گفت : « راستی آبجی ، واسه دوستانمون از تو

تعریف کردیم اونام خیلی دلشون می خواست تو رو ببینند . اجازه میدی بیاند و تو رو ببینند ؟ » چه بچه ی بادی .

اجازه دادم و چانسونگ چیزایی به اون طرفیا گفت . دست یکی لپ تابو چرخوند و چهار نفر سلام کردند : « سلام دختر ایرانی . » من دستم به بیفان برسه : « سلام . از دیدنتون

خوشحالم . اسم من دختر ایرانی نیست . سعیده کریمی . اسمم اینه . »  
- می دونم اما بیفان به ما گفته اینطوری صدات کنیم .

- بیفان هم کتک می خواد . می دونه چه طوری حرص منو دربیاره . شما اینطوری صدام نکنید .  
- باشه سعیده ..

سعیده و مرگ . چرا اینا بلد نیستند رسمی آدمو صدا کنند . خندیدم و اونا خودشونو معرفی کردند : « من سئونگ هون هستم ... منم سانگ مین هستم ... معرفی می کنم .

اینجانب مین سوک تشریف دارم ... منم کیوهیون هستم . از دیدنت خوشحالم خانوم سعیده . « این آخریه با ادبه . لایک ...

مین سوک که به نظر شیطان تر میومد ، اومد جلو و آروم گفت : « می خوامی حرص اونا رو دربیاریم ؟ خیلی کیف میده . » چشمامو کوچیک کردم و گفتم : « چه جوری ؟ »

صداشو آرومتر کرد و گفت : « هر کاری که بهت گفتم فقط بگو باشه . خب ؟ » انگشت اشاره مو آوردم جلو و گفتم : « اگه بد بگیا . »

- نترس . خودم بهتر می دونم .

صاف نشست سر جاش و با نیش 6 متری گفت : « سعیده ، شماره تو به ما هم میدی ؟ » بعد ییفان میگه من معروفم . من که معروف ترم . آدمای معروف کره همشون می خواند

شماره ی منو داشته باشند . شماره مو گفتم و اونا تند تند نوشتند . یهو صفحه چرخید و ییفان اومد تو دوربین : « کی بهت اجازه داد شماره تو بگی ؟ هان ؟ با اینا حرف بزنی ،

می کشمت ؟ » زبونمو درآوردم و گفتم : « دلم می خواد . کاری از دستت برنمیاد . پس ساکت . » دوربین دوباره چرخید و کیوهیون گفت : « کاری به حرفاش نداشته باش . ممنون که

شماره تو بهم دادی ، دوستم . با هم بیشتر حرف می زنیم ، دوستم . بااااااای ... » ییفان گردن کیوهیون رو گرفت و یه چیزایی بهش غرغر کرد . بعد هم به من گفت : «

وقتی ببینمت کاری می کنم مجبور بشی از ساختمون 10 طبقه خودتو پرت کنی پایین . » انگار الکیه . بعد از اینکه گروه « پرواز » رفتند ، با بست بویز خداحافظی کردم و کامپیوترو خاموش کردم . خودمو پرت کردم رو تخت و خوابیدنی مانتومو درآوردم . دلم می خواد بخوابم و

وقتی بیدار شدم ببینم همه چی خواب بوده . نشد ما یه بار این آرزو رو بکنیم و دقیقا همونی بشه که من می خوام . آی ... چی کار کنم ؟

- حافظ ، چرا حرفی نمی زنی ؟ هان ؟ مگه چی کار کردی که این طوری ساکت شدی ؟ به دوستات حرفی نمی زنی به ما که باید بگی .

- علیرضا فقط ساکت شو . نمی خوام چیزی بشنوم . می خوام تنها باشم .

- مگه دست خودته . من اینجام تا بفهمم چی تو اون مغز پوکت می گذره . من باید بفهمم اون مردتیکه چی بهت گفته که این طوری تو رو به هم ریخته .

- مگه نمیگی اون مردتیکه است . پس ولش کن و به حرفای اون مردتیکه گوش نکن .

- حافظ تو برادر کوچیک منی . پس یا با زبون خوش قضیه رو تعریف می کنی یا مثل داداشم یه دل سیر کتکت می زنم و بعد حرف می زنی . کدومو می خوای ؟

امروز علیرضا کاملاً رو مخه . نمی خوام حرفی بزنی .

- حافظ ... حافظ ... بیا بیرون .

مامان با عجله اومد تو اتاقم و منو صدا کرد : « چی شده مامان ؟ » اومد تو اتاق و با عجله گفت : « سعیده اومده دم در . بیا ببین چی کار داره ؟ » سعیده ؟ اونو دیگه کجای دلم بذارم

پاشدم و رفتم پای آیفون . خودشه اما آدرس اینجا رو از کی گرفته ؟ : « مامان خودت باهات حرف بزنی . خودشو کشید عقب و گفت : « نه نه من نمیگم . یه چیزی می پرسه

من می مونم توش . خودت جواب بده . « دستشو کشیدم و آیفونو دادم دستش . گوشه رو گذاشت دم گوشش و گفت : « بله ... » سرمو چسبوندم به گوش مامان تا حرفاشو بشنوم : «

منزل آقای فؤادی ؟ »

- بله امرتونو بفرمایید .

- با آقای حافظ فؤادی کار داشتیم . بهش بگید کریمیم .

- خانوم من نمی دونم شما کی هستید پس نمی تونم پیغامتونو بهش بدم .

مامان خوب می تونه دست به سرش کنه : « خانوم فؤادی چه طور منو نمی شناسید . من سعیده ام که توی فرودگاه همو دیدیم . همون خبرنگار سمجی ام که پسرتون تعریف کرد

. خواهش می کنم ... »

- حافظ خونه نیست . منم شما رو نمی شناسم . دیگه مزاحم نشید .

مامان گوشه رو گذاشت و با عصبانیت تو چشمای من نگاه کرد : « می بینی به خاطر تو مجبورم چی کار کنم ؟ بهش دروغ گفتم اون وقت توقع داری بعداً به ما اعتماد کنه . تو یه

احمق درجه یکی . « همه چپو می دونم دیگه شما بهم نگید . گوشی رو آروم برداشتم و به غر زدنش گوش دادم :» درو باز کن دیگه . کله خراب خودتو تو خونه حبس کردی که چی

. می خوای چی کار کنی ، هان ؟ به جان خودت اگه دستم بهت برسه ، تیکه تیکه ات می کنم . حالا ببین . لوس نر . می میری درو باز کنی . فکر می کنی من خرم نمی دونم تو

خونه ای . مثل بز می ترسی بچه کوچولو . بز بز بز . « حتی وقتی هم که عصبیه می تونه خنده رو روی لبام بذاره .

نمی دونم کار درستی کردم یا نه ولی ... وجدانم میگه کار درستی بود . دیروز من مدیر عامل باشگاهمون رو کتک زدم . اونم نه یه درگیری ساده تا می خورد زدمش . اون عوضی

کاری کرد که نتونستم جلوی خودمو بگیرم .

اومدم تو حیاط و کنار استخر نشستم . علیرضا میگه یه آب تنی حالمو جا میاره ولی اصلا حسش نیست . از دیروز تا حالا تو فکر اونام . بیشتر اون دختر . اگه من یه کم دیر می

رسیدم چی می شد ؟ اگه وقتی می رسیدم کار تموم شده بود ، اگه قبل از اومدن اون دختر من از اتاق بیرون رفته بودم و هزار تا اگر دیگه . اگه به همه بگم منو تشویق می کنند

ولی اون دختر ، تا آخرش تو ذهنشه . امیدوارم هیچ وقت این اتفاق واسه خونواده ام نیفته اما سخته . حتی گفتنش . شاید اون دختر به خونواده اش چیزی نگه و اونا خبر نداشته

باشند ولی با گفتن من همه چی برملا میشه . نمی خوام تا آخر عمر عذاب وجدان داشته باشم . این جوری لااقل خودم تنهایی ناراحتم .

الان سعیده فکرش اینجاست . می دونم اون یه چسب دوقلوی قویه که وقتی به یه چیزی می چسبه ول کن ماجرا نیست . بعضی وقت ها باید روش اسید ریخت تا یه کم ازت جدا

شه و بعضی وقت ها هم باید یه کم چسبش رو بیشتر کنی تا شاید یه کم بهت بچسبه . الان اون موقعیه که چسبیده و کنده نمیشه . واسه همینم که شده هیچی نمیگم . نمی

خوام ازم جدا شه . حتی اگه اون چیز به ضرر من باشه . می خوام تمام ذهنشو بگیرم و مال خودم کنم . نمی دونم چه شده . نمی فهمم خلم یا واقعا دوشش دارم . تو این یک ماهه

هر وقت خواستم حرفمو بهش بزنم ، یه اتفاقی افتاد که نتونستم بگم . اگه این طوری پیش بره شاید هیچ وقت نتونم بهش بگم . چون فکر می کنه من یه ارازم که همش

دعوا می کنم اما می خوام پیشم باشه حالا به هر دلیلی ... کاش می تونست منو درک کنه . کاش می تونست ... اصلا چی می شد اگه اون مسابقات رو نمیومد ؟ چی می شد اگه

اون سعیده کریمی نبود و تا این حد چسبنده نبود ؟ آه ... سعیده ، تو داری منو به خودت ....  
فصل سی و ششم

از خونه با عجله زدم بیرون و ماشینو روشن کردم . باید برم ورزشگاه آزادی . محرم زنگ زد و گفت حافظ قراره بره اونجا . باید برم باهاش حرف بزنم بینم حرف حسابش چیه ؟

این کارا چیه که می کنه . چند متری ورزشگاه که رسیدم ، حافظو دیدم که چند تا پسر دورش رو گرفتند و دارند باهاش حرف می زنند . ماشینو خاموش کردم و به کاراشون

نگاه کردم . صداشونو نمی شنیدم اما از قیافه هاشون و قیافه ی حافظ معلوم بود حرف خوبی بینشون زده نمیشه . معلوم بود حافظ داره عصبانیتشو می خوره و اونا دارند حرصش

میدند . اینو از مشت محکم حافظ فهمیدم .

یهو حافظ عصبانی شد و یقه ی یکیشونو گرفت . یکی دیگه از پسر توپ والیبالی که دستش بود رو به طرف حافظ پرت کرد . توپ محکم خورد به سرش و حافظ افتاد رو زمین . از

ماشین پیاده شدم و رفتم طرفشون . اون پسری که حافظ یقه شو گرفته بود ، جلوش نشست و حرفایی بهش می زد : « عصبانی شدی ؟ پس معلومه خبرایی هست ؟ نمی خوای در

موردش چیزی به ما بگی ؟ » داره اذیتش می کنه . حافظ سرشو گرفته بود و هیچی نمی گفت .

تویی که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و محکم به طرف پسر پرت کردم. توپ دقیقا خورد به شونه اش و اونو روی زمین انداخت. حافظ یه لحظه به من نگاه کرد ولی طولی

نکشید که دوباره نگاهش به زمین افتاد. پسر عصبانی جلو اومد و با داد گفت: «مرض داری؟» خیلی خونسرد دست به سینه شدم و گفتم: «بهتره جلو نیای و گرنه برات دردسر

میشه.» سرجاش وایساد و گفت: «امثالاً می‌خواهی چه غلطی بکنی؟» از پسرایی لات بدم می‌اد: «تا حالا به کارایی دوربینای مدار بسته فکر کردی؟ اون‌ها همه چیو ضبط می‌کنند

.اگه نمی‌خواهی فیلمت دست پلیس بیفته و شماها رو به جرم اذیت و آزار مردم دستگیر نکنند، زود معذرت خواهی کن.» پسرایی بی ادب پررو.

- نیازی به این کار نیست. من معذرت خواهی نمی‌خوام. فقط همگیتون برید.  
حافظ سرشو گرفته بود و به من نگاه نمی‌کرد. بدون هیچ حرف دیگه ای رفت داخل. مگه دل بخواه توئه.  
این‌ها باید عذرخواهی کنند. یه چشم غره برا پسره رفتم و دندونامو رو

هم فشردم: «اگه یه بار دیگه این طرفا آفتابی بشی، فیلمات دست پلیسه. خرفهم شدی؟» منتظر جوابش نشدم. رفتم تو ورزشگاه و دنبال حافظ دویدم: «آقای فوادی... یه لحظه

وایسید...»

دم سالن والیبال رسیدم بهش و پیچیدم جلوش: «یه لحظه وایسید... دارم صداتون می‌کنم.» وایساد و عصبانی نگام کرد: «چی؟ چی کارم دارید؟» یه نفس عمیق کشیدم تا

نفسم جا بیاد: «می‌دونید چند بار بهتون زنگ زدم؟ یه بارم اومدم در خونه تون اما نبودید. ما باید با هم حرف بزنیم.» سرشو کج کرد و گفت: «با هم حرف بزنیم؟ در مورد چی

؟» آب دهنمو قورت دادم. آخه چشماش خیلی ترسناک بود: «در مورد اتفاقی که افتاده. شایعه‌ها زیاد شده باید بفهمم اصل قضیه چی بوده تا بتونم رفعش کنم. من به اون مدیر و

اون دختر مشکوکم. اون‌ها...»



- تو کارای من دخالت می کنی ؟

چشمامو ازش دزدیدم و گفتم : « نه دخالت نیست . می خوام کمک کنم که ... »

- کمک کنی ؟ چه طور باور کنم که یه خبرنگار می خواد به من کمک کنه ؟

با داد حرفاشو می زد . یه کم کج شدم تا بچه های سالن منو نبینند . آخه همشون داشتند ما رو می دیدند : « آقای فؤادی آروم تر . جلو بچه ها زشته . » صداش بالاتر رفت و

با داد گفت : « داد می زنم که همه بفهمند . تو یه فضولی که می خوای خبری از من بگیری تا کار خودت اول بشه . تو اصلا چی کاره ی منی ؟ خواهرمی ، مادرمی ... » چرا داد

می زنه : « یا زنی که می خوای کمک کنی ؟ هان ؟ » وقتی داد می زنه خیلی وحشتناک میشه . من سر جام خشکم زده بود و زبونم بند اومده بود . چرا سرم داد می زنه ؟ من که

حرفی نزدم . فقط خواستم کمکش کنم .

از کنارم رفت و من سعی کردم از تو بهت دربیام . دور و برم دیدم و همه ی بچه های تیم داشتند منو می دیدند . لبامو کشیدم تو دهنم و بغضمو خوردم . آخه تا حالا کسی سر من

داد نزده چه طور می تونه این طوری با من حرف بزنه . خودمو جمع و جور کردم و رفتم طرف حافظ . جلوش وایسادم و کولمو محکم زدم تو سینه اش : « به چه حقی سر من داد

می زنی ؟ من بابامم سرم داد نزده ؟ اصلا چی کاره ی منی که این طوری سرم داد می زنی ؟ داداشمی ، بابامی ... » اینجا رو مثل خودش با صدای بلندتری گفتم : « یا شوهرمی

که سرم داد می زنی ؟ یکی که می خواد کمکت کنه و از مشکل درت بیاره باید این طوری باهاش برخورد کنی ؟ یعنی این قدر سرت نمیشه که خیر و خوبی کسی رو

نمی بینی ؟ اگه کوری که چشمتو باز کن نه دهننتو . « همون طور گذاشتمش و بدو از سالن خارج شدم . به سرعت از ورزشگاه زدم بیرون و سوار ماشین شدم . پسره ی احمق نفهم منگل بی تربیت بی ادب بی شعور خر . می خوام کمکش کنم این طوری آبرومو می بره . آخه خریدم

حدی داره . آه آه آه ... ایکبیری بُزِ گاگول ...

تق تق ...

با حرص سرمو چرخوندم و سبחנו پشت شیشه ی ماشین دیدم که بهم لبخند می زنه . حتما خنگ شده که داره می خنده . البته سبحن همیشه خنگه . از ماشین پیاده شدم و

سبحن دستشو بالا آورد و سوئیچی که دستش بود رو بهم نشون داد : « این سوئیچ شماست ؟ تو راهرو افتاده بود . » شکلش که خیلی شبیهه منه ولی من دارم : « ممنون . شبیه هست

ولی من دارم . اینه هاش . » دستمو کردم تو جیبم و ... چیزی تو جیبم نیست . درو باز کردم و ... چیزی تو ماشین نیست . پس چه جوری نشستم تو ماشین ؟

زدم به صورتم و گفتم : « خاک به سرم . در ماشینو قفل نکرده بودم . حواسم کلا پرته پرته . » سبحن خندید و سوئیچو داد دستم . منم یه کم خندیدم و یه کم هم خجالت کشیدم .

حالا با خودش فکر می کنه من حواس پرتم .

- خانوم کریمی ببخشیدا . میشه منو تا یه جایی برسونید ؟ من امروز ماشین نیاوردم .

قبول کردم و سوار ماشین شدیم : « ممنون که سوئیچو به دستم رسوندید . اون قدر چیز بودم که یادم نبود درو بیندم یا وقتی سوئیچ افتاد ، صداشو نشنیدم . »

- چیز بودید ؟ چی چیز بودید ؟

دنده رو عوض کرد مو گفتم : « ا...عصبی . ذهنم اصلا اینجا نیست . راستی خواهر و مادرتون خوبند ؟ » دستشو گذاشت به لبه پنجره و جلوشو نگاه کرد : « بله خوبند . راستی

ممنون که می خواید به حافظ کمک کنید . ما که کاری از دستمون برنمیاد . اگه شما یه وقت کاری براش بکنید . » از تو آینه پشت سرمو دیدم و گفتم : « اون که این طوری

فکر نمی کنه . فکر می کنه من مزاحمشم . باور کنید اصلا مثل یه خبرنگار نیومدم . خواستم مثل یه دوست کمکش کرده باشم . تا حالا یه چیزایی فهمیدم ولی کامل مطمئن نیستم .

اگه امروز با هم حرف می زدیم شاید یه چیزایی می فهمیدم و همه چیو درست می کردم . اما اون .... «  
اون همه چیو خراب کرد . چند ثانیه ای حرف نزدیم و بین ما فقط

سکوت بود .

- می دونید من چه موقع هایی میرم خانه ی وحشت ؟

یه نگاه کوتاه بهش کردم و گفتم : « نه نمی دونم . » یه لبخند کوچیک اومد گوشه ی لبش و گفت : « وقتایی  
که تنهام و دلم گرفت . وقتی میرم اونجا جیغ می کشم ، روحیه ام بر می

گرده سر جاش . « هه چه جالب . شاید به در منم بخوره . یعنی اگه برم اونجا ، حالم خوب میشه؟ » یعنی  
شما میگی این داروی شفا بخشه ؟ » سرشو با اطمینان تکون داد و گفت : «

البته . خیلی موثره . من چند بار تاحالا امتحانش کردم . صد درصد تضمینیه . « تبلیغ الکی .

یه کم روش فکر کردم و نیشم باز شد : « پس باید یه جوری آقای فؤادی رو ببریم اونجا تا حالش بهتر بشه . «  
لبخندش محو شد و وارفت : « منظورم شما بودید نه حافظ . واسه اون

اثر نداره . اونو باید انداخت تو استخر توپ و تا می خوره کتکش زد . « استخر توپ ... خنده ام گرفت ولی  
جلوی سبحان کنترلش کردم . اون روز خیلی به من خوش گذشت : « من

که حالم خوبه . پس باید اونو ببریم استخر توپ . دست شما رو می بوسه . خودتون جورش کنید و اونو ببرید  
. « چه قدر من بهش بخندم .

سبحانو همون جایی که می خواست پیاده کردم و قبل از پیاده شدن ، گفت : « ولی من دلم می خواست با شما  
برم . در مورد حافظ حرف نمی زدم . ناامیدم کردید . بازم بهش

فکر کنید . من کاری می کنم که بهتون خوش بگذره . دو نفری بیشتر کیف میده . اون روز با شما خیلی  
بههم خوش گذشت . با حافظ خوب نیست . « حرف زور می زنی ؟ بی چشم

و رو . خدا حافظی کردم .

رفتم خونه ی مقدسه . مامانش گفت مثل افسرده ها شده . رفته تو اتاقش و با کسی حرف نمی زنه . مثل رفتار حافظ . بدون اینکه در بزnm درو باز کردم و رفتم تو : « سلام خره .

خوبی؟ ... آه آه ... نگاش کن مثل فیل کپره . پاشو ببینم . دو دقیقه ی دیگه اینجا پفیلا راه میندازی . پاشو یالا . « صدای بی حالش از زیر پتو اومد : « سعیده برو بیرون . حوصله

تو ندارم . « غلط کردی که نداری .

پامو زدم به باسنش و هلش دادم : « فکر کردی من عاشقتم که اومدم سراغت ؟ نه خانوم . همه ی کارا رو انداختی گردن من و خودت اینجا تمرگیدی ترب بوگند . « پتو رو از روش

کشیدم که ناله کرد : « بذار تو حال خودم باشم . «

- لازم نکرده . پاشو هزار تا کار باهات دارم . باید بهم کمک کنی . یه چیزایی در مورد حافظ فهمیدم که تنهایی از پشش برنمیا . هی ... پاشو دیگه .

دستاشو گرفتم و کشیدمش بالا . موهاش پخش و صورتش خوابالو بود . دستمو تو موهاش کشیدم و گفتم : « چند ساله حموم نرفتی ؟ لااقل یه شونه بکش که قیافه ات رو بیاد

آدم دلش بخواد بهت نگاه کنه . گندت بزنه . جلو نیما هم همین طوری هستی؟» از رو تخت بلندش کردم و بردمش دم دستشویی : « میری این تو و تا خوشگل نشدی بیرون

نمای . برو تو . « زورم به حافظ نمی رسه به تو که می رسه .

بعد از چند دقیقه اومد بیرون و براش شعر خوندم : « گل دراومد از حموم ، سنبل در اومد از حموم . حالا شدی همونی که دو زار می ارزید . « بالاخره یه کم خندید و با هم رفتیم تو

آشپزخونه پیش مامانش . خورش بادمجون درست کرده و بوش همه جای خونه رو گرفته : « اومممم .... خاله من الان بیهوش میشم . « از بچگی که با مقدسه دوست شدم ، به

مامانش میگم «خاله» . مقدسه هم به مامان من همینو میگه : « چیه دختر بو می کشی ؟ نکنه می خوای وایسی ازش بخوری ؟» قیافه ی حق به جانب به خودم گرفتم و گفتم : «

پس چی؟ بدو خودمو رسوندم اینجا از دست پخت شما بخورم. من تا شکم پر از بادمجون نشه، از اینجا نمیرم. « قاشقو زد به سرم و گفت: «اگه از این خیالا داری باید

به اطلاعات برسونم تا کار نکنی از غذا خبری نیست.»

سرمو گرفتم و ادا اصول درآوردم: «والله ای... خاله سرم درد گرفت. باید دیه شو بدی. تازه کار ازم می خوای؟» دست به سینه شد و گفت: «همینه. می خوای بخواه نمی

خوای برو.» خودمو چسبوندم بهش و بازو شو گرفتم: «خاله جون گفتم چی کار کنم؟» واسه خندوندن خاله و این خره هر کاری باید بکنم. بدبختی به این میگند.

تو پهن کردن سفره، کندن پرده ها، تمیز کردن شیشه ها و تمیز کردن استخر کمکشون کردم. دیگه پوستم داره کنده میشه. یه نگاه به ساعت دیواری کردم و گفتم: «خاله اگه یه

نفرو می آوردی واست کار کنه الان دیگه باید می رفت. زود باش پولمو بده برم.» نشست رو مبل و گفت: «پولتو؟ خوابشو ببینی. پس اون بادمجون که ریختی تو اون خندق

بلا چی بود؟» چرا همه به این خندق بلای من کار دارند. چی کار با شما داره؟ «خاله اون مال اون موقع بود. من این همه کار کردم. زود باش پولمو بده.»

- اگه اذیت کنی این آبمیوه رو هم ازت می گیرم.

لیوانو از دست خاله گرفتم و یه نفس خوردم: «آخیش... مگه دیوونه شدم که اینو از دست بدم. کاری باری؟ من دارم میرم. دست مزد هم نخواستم.» عجب دور زمونه ای شده. از

آدم کار میکشند و دست مزد آدمو نمیدند. خب همین کارا رو می کنید که دیگه کسی به کسی کمک نمی کنه.

خاله و مقدسه تا دم در منو بدرقه کردند و خاله رفت تو. درو باز کردم و سوئیچو زدم: «سعیده مبارک ماشین نو باشه. تازگیا تو شرکت خدماتی کار می کنی؟» به توپوتا باری که دم

در بود اشاره کردم و گفتم: «نه بابا. ماشین شرکتی. داداشی ماشینمو برد منم ماشین شرکتو برداشتم. خره امروز داشتم بدبخت می شدم. خطر از بیخ گوشم گذشت و گرنه امروز دیگه

سعیده کنارت نبود . تو سنگ قبر داشت به      نکیر و منکر جواب پس می داد . « به در تکیه داد و گفت : «  
چی کار کردی ؟»

- هیچی رفته بودم ورزشگاه آزادی که با حافظ حرف بزدم سوئیچو وسط راهرو انداختم و نفهمیدم . اگه سبحان  
خنکه ندیده بود الان من      توسط پدر گرامی به اون دنیا رهسپار شده

بودم .

خندید و گفت : « اِ چه بد . کاش رفته بودی و از دستت خلاص شده بودیم . « گوشه چشمی برایش نازک کردم  
و گفتم : «بیا اینم از دوستانمون . بی ادب . کاری نداری ؟ برو بتمرگ

یه وقت کمبود خواب نیاری . « خداحافظی کردم و رفتم خونه . امروز خیلی خسته شدم . حافظ با من بد  
رفتار کرد ولی سعی می کنم درکش کنم . درسته یه کم سخته که اون بی

شعورو ببخشم اما این یه بارو می بخشمش . فقط همین یه بارو ....

حوصله شو ندارم اما محرم خیلی اصرارم کرد که برم ورزشگاه . میگه واسه روحیه ام خوبه . اصلا نمی خوام  
روحیه ام خوب بشه . می خوام      همین جوری داغون بمونم . رسیدم دم

ورزشگاه و ...

- آقای فؤادی ...

برگشتم طرف صدا که چندتا پسر رو دیدم : « بله خودم هستم . « پسری که جلوتر از بقیه بود با نیش باز اومد  
طرفم : « از دیدنتون خیلی خوشحالیم . منتظر بودیم که زیارتتون کنیم .

به ما افتخار میدید یه عکس با هم بگیریم ؟ « از نیشش و حالت حرف زدنش به نظر نمیاد      طرفدارم باشه : «  
ببخشید ولی امروز وقت ندارم . یه روز دیگه بیاید تا با هم عکس بگیریم

. « بعد هم بدون حرف دیگه ای راه افتادم .

- آره دیگه وقت ندارید باید برید مدیر عامل ورزشگاه رو ناقص کنید .

می دونستم نباید امروز میومدم بیرون: « شما پسرا چی می خواهید؟» به دلم افتاده بود امروز روز خوبی نیست  
:«هیچی فقط می خوایم بدونیم برا چی این قدر عوضی شدی .»

عوضی؟ سعی کردم بی تفاوت باشم: «عوضی؟ خونواده ات بهت ادب یاد ندادند؟»  
- به تو چی؟ ادب یاد ندادند؟

دیگه داری حرص منو درمیاری: «بگو چی می خوای . شاید از دستم بریاد.» یه کم دیگه جلوتر اومد و  
نیشش بازتر شد: «شماره ی دوست دخترتو . بهمون میدی؟» حرف زدن با

اینا فقط وقت تلف کردنه . راهمو کشیدم و ...

- نمیدی؟ باشه اشکالی نداره ما هم میریم میگی امروز فؤادی رو با دوست دخترش دم ورزشگاه دیدیم .  
وایسادم ولی نگاهش نکردم . اومد جلوتر و دم گوشم گفت: «تو که نمی خوای فردا اینو تو اینترنت ببینی؟ یا  
شاید ببینی که فؤادی رو دیشب با یه دختر وقتی که اصلا تو

وضعیت عقلی خوبی نبود ، پیدا کردند؟ یا فؤادی رو ...» دیگه حرف نزن . یقه شو گرفتم و با عصبانیت  
گفتم: «این چیزا به تو ربطی نداره . زود باش گورتو گم کن و برو ...» آخ

... پسرو ول کردم و سرمو گرفتم . یه چیز محکمی خورد به سرم که نتونستم وایسم و افتادم رو زمین .  
اون عوضی نشست جلوم و تو موهام با انگشتش ور می رفت: «عصبانی

شدی؟ پس معلومه خبرایی هست؟ نمی خوای در موردش چیزی به ما بگی؟» فقط خفه شو و برو .  
یه دفعه یه چیزی به اون پسر خورد و اونو انداخت رو زمین . نگاهمو به اون سمت چرخوندم و سعیده رو دیدم .  
اون اینجا چی کار می کنه . الان همه چی خراب میشه . اون پسر

اون قدر ذهنش منحرف هست که بخواد اونو تو دردسر بندازه . پسر عصبانی رفت طرف سعیده و با  
گفت: «مرض داری؟»

- بهتره جلو نیای وگرنه برات دردسر میشه .

خیلی خونسرده چون از هیچی خبر نداره . نگاهم رو زمین بود ولی حواسم اونجا: «اِ مثلا می خوای چه غلطی  
بکنی؟»

- تا حالا به کارایی دوربینای مدار بسته فکر کردی؟ اونا همه چیو ضبط می کنند. اگه نمی خوای فیلمت دست پلیس بیفته و شماها رو به جرم اذیت و آزار مردم دستگیر نکنند،

زود معذرت خواهی کن.

تمومش کن و برو. همه چیو خراب می کنی. سعیده خیلی لجبازه. پاشدم و گفتم: «نیازی به این کارا نیست. من معذرت خواهی نمی خوام. فقط همگیتون برید.» «سرمو گرفته

بودم و به کسی نگاه نمی کردم. حرفمو که زدم پشتمو کردم و رفتم تو. سعیده زود برو. نمی خوام با اونا حرف بزنی. تو دردرس میفتی.

- آقای فوادی ... یه لحظه وایسید ..

این دیگه عالییه. داره دنبالم میاد. سرعت راه رفتنمو بیشتر کردم ولی دم سالن پیچید جلوم: «یه لحظه وایسید ... دارم صداتون می کنما.» چی می خوای؟: «چییه؟ چی کارم

دارید؟» «یه نفس عمیق کشید و گفت: «می دونید چند بار بهتون زنگ زدم؟ یه بارم اومدم در خونه تون اما نبودید. ما باید با هم حرف بزیم.» «می دونم. همه چیو می دونم

اما اینو هم تو بدون. دنبال من راه نیفت. از اینکه اون قدر بچه بودم که دلم می خواست تو دنبالم بیای، پشیمونم. نمی خوام تو دردرس بیفتی. حاضرم ازم دور باشی و محلم

نداری ولی حالت خوب باشه. سرمو کج کردم و گفتم: «با هم حرف بزیم؟ در مورد چی؟» «به نظرم قیافه ام تاثیر خودشو گذاشت آخه صورتشو یه کم جمع کرد. چشمامو

عصبانی کردم و تو چشمات زل زدم. به پت پت افتاده بود و از دیدم فرار می کرد: «در مورد اتفاقی که افتاده. شایعه ها زیاد شده باید بفهمم اصل قضیه چی بوده تا بتونم رفع

کنم. من به اون مدیر و اون دختر مشکوکم. اونا ...» همه چیو می دونه. نباید چیزی بدونی: «تو کارای من دخالت می کنی؟» «صدامو هر لحظه بالا می بردم. چشماتشو ازم

گرفت و زمینو نگاه کرد: «نه دخالت نیست. می خوام کمک کنم که ...»



- کمک کنی؟ چه طور باور کنم که یه خبرنگار می‌خواد به من کمک کنه؟  
صدامو بردم بالاتر و سرش داد می‌زد. خودشو کج کرد و صداشو آورد پایین: «آقای فؤادی آروم تر. جلو بچه‌ها زشته.»

- داد می‌زنم که همه بفهمند. تو یه فضولی که می‌خوای خبری از من بگیری تا کار خودت اول بشه. تو اصلاً چی کاره‌ی منی؟ خواهرمی، مادرمی....  
صدامو به بالاترین حدی که می‌تونستم برسونم، رسوندم: «یا زنی که می‌خوای کمک کنی؟ هان؟» زود باش یه سیلی به من بزن و فحش بده. زود باش. من آمادگیشو

دارم. هر حرفی بزنی قبول دارم. فقط این طوری به من نگاه نکن. من خیلی آشغال می‌دونم. بهم بگو. این جور درمونده نگاهم نکن.  
دیگه نتونستم اون نگاه پر از سوال رو تحمل کنم و از کنارش رد شدم. بچه‌ها همه داشتند ما رو می‌دیدند و اونام خشک‌شون زده بود. حامد هم با نگاه‌های پر از سوال به من

خیره شده بود. سعیده اومد جلوم و با کوله‌اش زد به من: «به چه حقی سر من داد می‌زنی؟ من بابامم سرم داد نزده؟ اصلاً چی کاره‌ی منی که این طوری سرم داد می‌زنی

؟ داداشمی، بابامی... یا شوهرمی که سرم داد می‌زنی؟» تو چشم‌اش می‌تونستم قطرات اشک رو ببینم  
: «یکی که می‌خواد کمکت کنه و از مشکل درت بیاره باید این طوری

باهاش برخورد کنی؟ یعنی این قدر سرت نمیشه که خیر و خوبی کسی رو نمی‌بینی؟ اگه کوری که چشماتو باز کن نه دهندو. «آره من کورم. من کورم که تو رو نمی‌بینم.»

کاش کور بودم و از اول نمی‌دیدمت. همون روز دم هتل نباید بهت کمک می‌کردم و بهت می‌خندیدم. باید کور می‌بودم و خنده‌هاتو نمی‌دیدم. کاش واقعا یه کور بودم

ولی از شانس گند من کور نیستم و می‌بینمت. اینکه چه طوری داری به خاطر من خودتو تو دردرس میندازی رو می‌بینم و این وحشتناکه. اینکه کاری از دستم برات برنمیاد و فقط

کاراتو بیشتر می‌کنم، وحشتناکه. منو ببخش.

حرف دیگه ای نزد و با عصبانیت از کنارم رفت .

- حافظ ...

حامد کنارم وایساد و نگاش کردم . خیلی آروم بود . برای یه لحظه عصبانی شد و یه مشت محکم به صورتم زد . مشتش خیلی محکم بود . نتونستم وایسم و خم شدم . ازت ممنونم

حامد . کاری رو که سعیده آبرو داری کرد و نکرد ، تو انجام دادی . صورتمو گرفتم و بلند شدم : « ممنونم . مشت خوبی بود . » منظورمو فهمید و منو بغل کرد : « احمق خر . فکر

کردی نمی فهمم برا چی این حرفا رو بهش زدی ؟ از بس که کله خری . حافظ ... سفت و محکم مثل ... « ساکت شد تا من کلمه ی آخرو به جاش بگم : « مثل حافظ . » این

حرفو همیشه حامد می زد : « سخت و محکم مثل حافظ » میگه من خیلی سفتم و به خاطر این ویژگیم بهم حسودی می کنه .

خندید و منو از خودش جدا کرد : « پس سفت باش و کم نیار . یه کمم درست حرف بزن بی ادب . » سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت : « این کارا رو بکنی نمی تونی دلشو به دست

بیاری ها . « دیگه نمی خوام . می خوام دیگه بهش فکر نکنم .

برگشتم سمت در که محرم جلوی در وایساده بود : « چرا این طوری کردی ؟ اون حرفا چی بود بهش زدی ؟ خیلی بی شعوری . « تو دیگه ول کن . پوزخندی زدم و قبل از

اینکه حرفی بزنم ، گفت : « نمی خواد حرفی بزنی فقط لال شو . بیا بریم خونه تا بیشتر از این گند نزدی . از اولشم نباید می آوردمت . خر شدم . « من که بهت گفتم .

سوار ماشینم شدم و ماشینو روشن کردم . در سمت شاگرد باز شد و محرم نشست تو : « مگه خودت ماشین نداری ؟ » کمر بندو بست و گفت : « نه ندارم . زود باش منو برسون دم

خونه مون . « به من نگاه نمی کنه و رفتارش سرده . معلومه . خندیدم و دنده رو عوض کردم .

- احمق می دونی چرا این قدر اصرارت کردم که بیای ؟

شونه مو انداختم بالا و گفتم : «برای اینکه منو حرص بدی . « مشت محکمی به بازوم زد و با داد گفت : « برای اینکه اون دختر بدبخت ازم خواست هر جور شده از خونه بیارمت بیرون .

اون وقت توی بی شعور سرش داد می زنی . واقعا خیلی احمقیا . نفهمیدی برا کمک اومده بود نه فضولی ؟ خوب گفت . تو کوری هیچی نمی بینی . اصلا لیاقت محبت نداری .

« همه چیو می دونم . خودم بیشتر از همه از خودم بدم میاد . تو دیگه نگو . می دونم خیلی خرم و هیچی نمی فهمم اما می خوام کاری کنم که از من دست برداره . نباید تو دردرس

بندازمش همین .

من یه آشغالم که هیچی سرم نمیشه . اگه می فهمیدم که .... این طوری ... وابسته اش نمی شدم . وقتی بالا سرم دیدمش ، از دیدنش خوشحال شدم . اما نگرانشم بودم . دلم

می خواد .... دلم می خواد ....

فصل سی و هفتم

امروز باید شکی رو که تو ذهنمه برطرف کنم . رفتم در اتاق مرتضوی و گوشیمو با بند به گردنم آویزون کردم . دوربینشو روشن کردم و یه نگاه به دوربین مشرف به در کردم . ایشالا

همه چی طبق فکرم پیش میره . رفتم تو و مرتضوی رو تو کمد کتاباش دیدم . منو که دید ، کتابی که دستش بود رو گذاشت سر جاش و گفت : « اوه خانوم کریمی ، شما یید ؟ چه

کاری از دستم برمیاد ؟ » خیلی ریلکس و آروم یه قدم گذاشتم که تعارفم کرد روی مبل بشینم . اگه کار خودت باشه ، معلومه خیلی بازیگر خوبی هستی . تو خبرنگاری که تحفه

ای نشدی .

نشستم و اونم رو به روم نشست . طرز نشستنش واسه فیلمبرداریم خوبه : « آقای مرتضوی ، اومدم نظرتون رو در مورد اتفاقی که واسه فوادی افتاده ، بدونم . شما چی فکر می

کنید؟ من همه چی برام به هم ریخته شده نمی تونم خوب تصمیم بگیرم . « یا لا حرف بزن . متفکرانه تکیه داد و دستشو به چونه اش گرفت : «ممم ...من نمی دونم اون با خودش

چی فکر کرده . اصلا به چه منظوری این خشونتو به راه انداخته . اون جووری که شما ازش تعریف می کردید ، نباید این طوری خشن باشه . آخه شما تو اون یک ماه خوب

شناختیدش . « آره شناختمش . حافظ بی دلیل عصبانی نمیشه . دیروز باهاش حرف زدم و دلشوشو شنیدم

دیروز بعد از 5 روز سکوت ، بالاخره بهم زنگ زد و تو همون پارکی که با یاسین رفته بودیم ، قرار گذاشت . وقتی رفتم اونجا ، حسابی صورتشو پوشونده بود . از اول برام تعریف

کرد : « مدیر عامل اون دختر رو گرفته بود و قصد داشت کار خلافی انجام بده . نمی دونید اون دختر چه طوری التماسش می کرد . نتونستم ساکت بشینم و کاری نکنم . صداشو از

پشت در می شنیدم . واقعا دل سنگو آب می کرد . اگه هر کس دیگه ای هم جای من بود همین کارو می کرد . « پس همه اش تقصیر اون مردتیکه ی عوضیه .

- پس چرا حرفی در این مورد نمی زنید ؟ همه فکر می کنند شما مقصرید . به همه بگید اون لعنتی چه قصد بدی داشته .

چی تو کله ی پوکت می گذره حافظ . به من بگو . به من اعتماد کن : « نمی تونم حرفی بزنم . درسته اگه حرفی بزنم ، اون مرد مجازات میشه ولی اون دختر ، ازم خواست چیزی

درموردش نگم . آبروش در خطره . « خنگه : « اون که کاری باهاش نکرده که آبروش بره . این وسط فقط اون مدیر مجازات میشه همین . « با اینکه عینک آفتابی زده بود و

نمی تونستم چشماشو ببینم اما حسشو می تونستم درک کنم : « خودتونو جای اون دختر بذارید . اگه یه آشغالی بهتون دست بزنه ، چی کار می کنید ؟ حتی اگه کاری هم باهاتون

نداشته باشه و تعرضی نکنه ، فکر اینکه اون چه قصدی داشته و چه اتفاقی قرار بوده براتون بیفته ، آدمو از پا درمیاره . این حرف رو فقط به شما گفتم . لطفا به هیچکس چیزی

نگید مخصوصا به مامانم . خواهش می کنم . « دیوونه .

- شما دارید به اون دختر کمک می کنید اما خودتون چی ؟ می دونید چه جوری دارید تخریب میشید ؟ اینا رو می دونید ؟

یه کم عقلتو به کار بگیر : « من مهم نیستم ... »

- فکر کردید فقط خودتون تنهائید ؟ می دونید چند نفر دارند تو این قضیه ضرر می بینند ؟ دوستاتون ، خونواده تون . می فهمید ؟

- و شما ، نه ؟ می دونم شما هم دارید مثل بقیه ضرر می بینید اما ...

- من پیش بقیه چیزی نیستم . من فقط از دست شما عصبانیم . همین .

تو مدتی که با هم حرف می زدیم ، اصلا سرشو بالا نکرد : « من دوتا عذرخواهی به شما بدهکارم . یکی اون روز که اومدید در خونه مون . تو خونه بودم و همه چیو می شنیدم اما

مجبور بودم با کسی حرف نزنم ... »

- مجبور بودید ؟ کی مجبورتون کرده بود ؟

- خودم . من نمی خواستم به کسی چیزی بگم ولی شما سرسخت تر از اونی بودید که بتونم ساکت بمونم .

احمق کله شق : « دومیش هم به خاطر اون روز تو ورزشگاه . رفتار بدی داشتی ولی به خاطر خودتون بود . نمی خواستم پای شما به کارای من باز بشه اما میگم ، سرسختی شما

همه چیو خلاف نظر من کرد . « باز به خودم . اگه من بتونم کاری بکنم . از تو که بخاری بلند نمیشه .

حرفایی که دیروز زد ، با فیلمایی که توی باشگاه گرفتم ، فرق داشت . ذهن من پر از فرضیه است که نمی دونم کدوم درستیه و کدوم غلط . به مرتضوی که سرش زیر بود ، گفتم

: « ولی من فکر می کنم فوادی دلیلی برای این دعوا داشته . مثلا دفاع از شخصی یا یه همچین چیزی . « زود باش حرف بزن دیگه .

سرشو بالا کرد و گفت : « دفاع از شخصی ؟ منظورتون چیه ؟ » فکر کنم خراب کردم . نباید به این زودی لو می دادم : « یه فرضیه است . همین طوری گفتم . « بهتره تا خراب تر

نکردم برم : « مثل اینکه شما هم مثل من چیزی نمی دونید . این قدر فکر تو سرمه که نمی دونم کدوم درسته . » پاشدم و گفتم : « ببخشید که وقت شما رو هم گرفتم . » یه قدم

به سمت در برداشتم و ..

- خانوم کریمی ...

برگشتم و مرتضوی از جاش بلند شد : « منظورتون از دفاع چی بود ؟ چی می دونید ؟ » گند زدم : « هیچی . میگم که منظوری نداشتم . » دور مبلش یه چرخ خورد و گفت : « به نظر

نمیاد فقط یه حدس ساده باشه . شما از چیزایی خبر دارید . » چیزی نگفتم فقط نگاه کردم و اون ادامه داد : « به نظر میاد چاره ای ندارم جز اینکه واقعیتو بهتون بگم .... من از همه

چی خبر دارم . هم از قضیه ی فوادی و هم رسولی . » از هر دوتا خبر داری ؟ چی می دونی که تا حالا قایمش کردی ؟

پشت میزش نشست و دستاشو روی میز مشت کرد : « فکر نمی کردم بتونی دووم بیاری . فکر کردم همه چی خراب میشه اما از اینکه داشتی به سختی مبارزه می کردی تا واقعیتو

بفهمی ، خوشم اومد . این جوری بیشتر دلم می خواست اذیت کنم . هر دو قضیه رو من درست کردم . » این چی میگه ؟ داری حرفایی رو می زنی که من می خوام ؟ : « من به تو

حسادت کردم . با اینکه کمتر از من تجربه داری ولی موفق تر بودی . تو تونستی جزو سه خبرنگار موفق این دوره بشی و این حرص منو بیشتر درمیاورد . پس شروع کردم به اذیت

کردنت . خیلی کیف می داد وقتی مثل اسفند بالا پایین می پریدی . » عوضی ...

- اون دختر و اون مدیر ، هر دو به خواسته ی من نقش بازی کردند . به هر دوشون پول دادم که اون نقشا رو بازی کنند . می دونستم حافظ یه نمور روحیه ی جوانمردی داره و

نمیداره آبروی دختره بره ، خواستم اذیتش کنم . در مورد رسولی هم ، من اون پاکت رو گذاشتم تو کیفش و من به پلیس خبر دادم . چه طور بود ؟ نقشه ام خوبه ، نه ؟

کثافت: «چه طور تونستی این کارا رو بکنی؟ اگه با من مشکل داری چرا با خودم حلش نمی کنی؟ با دوستانم چی کار داری؟ هه واقعا که آدم کثیفی هستی. کاری می کنم

به غلط کردن بیفتی. «پوزخندی زد و گفت: «با کدوم مدرک؟ فکر کردی می تونی بری بگی من این حرفا رو زدم؟ کسی بدون مدرک حرفاتو باور نمی کنه.» من مثل تو

خنک و خر نیستم: «تو بازیگر خوبی هستی ولی خبرنگار خوبی نیستی. من یه خبرنگارم که می دونم بدون مدرک نباید کاری بکنم. نگران نباش. ازت شکایت می کنم و

پاتو می کشم به دادگاه.» منتظر عکس العملش و اینسامدم. برگشتم سمت در و رفتم.  
- نفر بعدی، خودتی. مراقب خودت باش.

درو محکم بستم و دوربینمو خاموش کردم. فکر کردی مثل تو بی فکر و بدون مدرکم؟ حالیت می کنم با کی طرفی. رفتم اتاق انفورماتیک اداره و سریع فیلم رو برداشتم. از اداره

زدم بیرون و به خونه ی حافظ زنگ زدم. مامانش گفت رفته ورزشگاه. اونجا رفتم ولی بچه ها گفتند تازگی از اینجا رفته. به گوشیش هم زنگ زدم. جواب نداد. براش پیغام

گذاشتم که حتما بهم زنگ بزنه. باید براش تعریف کنم که چی شده.  
رفتم خونه و بدون اینکه با کسی حرف بزنم، رفتم تو اتاقم. باید فیلم رو یه بار دیگه چک کنم تا بتونم تحویل پلیس بدم. بیچاره ات می کنم مرتضوی، حالا ببین.

خرخره ات مال منه ...

امروز حال مقدسه بهتره و با نیما رفته بیرون از شهر هوایی عوض کنه. به اونم پیام دادم و گفتم: «هر وقت رسیدی در خونه تون، یه زنگ به من بزن. کار فوری باهات دارم.

مهمه. «اگه بفهمه چی شده از خوشحالی سکنه می کنه البته قبلش مرتضوی رو می کشه.

درینگ درینگ ... درینگ درینگ ...

گوشیمو برداشتم و گفتم: «الو ...»

- سلام خانوم کریمی. ببخشید گوشیم رو بی صدا بود نشنیدم. کاری داشتید؟

- من حرفایی دارم که باید بشنوید . همه چی داره درست میشه . همون جوری که ما می خوایم .  
- این دفعه چی کار کردید ؟ خواهش می کنم خودتونو تو دردرس نندازید . من نمی خوام شما کاری بکنید ؟  
تو لازم نیست نگران من باشی . من کارمو بدم : « من نفر اصلی رو پیدا کردم و همه چی داره به نفع ما پیش میره . ساعت 8 و نیم رو پل هوایی اتوبان . می تونید بیاید ؟ » به

زحمت راضیش کردم و اون هم قبول کرد . اون موقع شب کسی اونجا نیست که حافظ رو بشناسه و براش دردرس درست کنه . باید همه چیو براش توضیح بدم تا فردا تو دادگاه

حرفامون یکی باشه . ته دلم یه کم نگران حرفیم که مرتضوی زد . اون منو تهدید کرد و باید مراقب خودم باشم .

ساعت 7 و چهل و پنج دقیقه از خونه زدم بیرون . داداشی سعید بهم گفت : « می خوای باهات بیام ؟ حافظ عصبیه از اون بالا پرتت می کنه پایین ها . » خندیدم و گفتم : « تو

نگران چی هستی ؟ فکر کردی چون من زنم عرضه ندارم و از پس حافظ برنمیام ؟ اگه دست بهم بزنه ، خودم از اون بالا پرتش می کنم پایین . این جوری اون بیچاره هم راحت

میشه . « حافظ تازیگا دیگه عصبی نیست خیلی آروم شده . کم کم دارم باهاش کنار میام . اگه گند نزنه به اخلاقم .

ساعت 8 و ده دقیقه من رو پل هوایی بودم و در انتظار حافظ . از استرسی که داشتم بیست دقیقه زودتر رسیدم . هوا تقریباً خنک بود و من چادرمو دور خودم سفت گرفتم . این بالا باد

مستقیم می زنه . می ترسم سرما بخورم و نتونم فردا به دادگاه برم .  
- خانوم ...

به سمت راستم چرخیدم و مردی حدود سی و چند ساله رو کنارم دیدم : « خانوم ساعت چنده ؟ » به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم : « 8 و ربه . » نیم قدم جلوتر اومد و گفت : «

این موقع شب ... بد نیست تنهایی اینجایی ؟ » منو باش فکر کردم آدم متشخصیه . مزاحم .



دیگه محلش نذاشتم و یه کم ازش فاصله گرفتم: «از من می ترسی؟» شیطونه میگه یه چیزی بهش بگم بشینه سر جاش: «نترس کاریت ندارم . فقط چند دقیقه رو با ما بد

بگذرون . «دیگه رو مخی . چرخیدم سمت چپم که برم پایین که یه نفر دیگه رو جلوم دیدم: «کجا خانوم خوشگله؟» حافظ کدوم قبرستوی؟ زود بیا دیگه . تو رو خدا زود بیا .  
نگاش نکردم و رفتم اون سمتش که یهه از پشت سر چادرمو کشید: «آی ولم کن . «موهامو از زیر مقنعه کشید طرف خودش و صورتشو نزدیک صورتم کرد: «وقتی بهت میگم

وایسا یعنی وایسا . به این راحتیا ولت نمی کنم . «موهامو سفت می کشید و دردم میومد: «عوضی ولم کن . «هیكل ورزشی ای داشت که منو محکم پرت کرد گوشه ی پل

. نتونستم وایسم و افتادم . اومد سمتم و با یه حرکت منو از رو زمین جدا کرد . یقه مو گرفته بود و بوی سیگارش رو تو صورتم می زد: «خانوم کوچولو یه شبی برات بسازم که

یادت نره . «بعد هم با مشت زد به شکمم . خیلی درد داره . حافظ تو رو خدا زود برس . بهت احتیاج دارم .

چند ضربه ی دیگه بهم زد و منو دوباره پرت کرد گوشه ی پل . از شانس بد من هیچکی هیچکی اینجا نیست . تو دهنم بوی خون رو حس کردم . دوتایی اومدند بالا سرم و با پا

چند تا لگد بهم زدند . یکی از اون دوتا که سر تاسی داشت با چوبی که کنارش بود به بازوم زد که صدای شکسته شدن بازوی چپمو شنیدم . درد تو تمام رگام پیچید ولی توان ناله

کردن نداشتم . با چوبش یه ضربه ی محکم تر به پام زد که فکر کنم اونم شکست . اون قدر بی حال و بی نفس بودم که فقط تونستم یه ناله ی کوچیک بکنم . نمی تونستم خودمو

تکون بدم .

حتی نای نفس کشیدن رو هم نداشتم . رد خونی که از دهنم ریخته بود روی زمین رو دیدم . نفر اولی نشست کنارم و مقنعه مو برداشت: «آخی موهاتو به هم ریختم؟ بیخشید

خانوم . شرمنده ام ولی چی کار کنم باید به دستور ریسم گوش کنم .اون گفت بهت بگم خیلی بچه ای که فکر می کنی می تونی با اون بجنگی . خودتو بکش کنار . بازی بازی با

دُم شیر هم بازی . بای خانوم کوچولو . « مرتضوی ... هیچی رو نمی دیدم ... چشمام داره بسته میشه و .... من به زور سعی می کردم اونا رو باز نگه دارم . یاد بنین افتادم .

اون .... همیشه ... می گفت ... باید مثل کوه سفت باشیم .... نباید کوه من ... با یه نارنجک کوچیک ... از هم بپاشه ... خدا ... درد داره منو می کشه ... خیلی درد داره ... - خانوم کریمی ... سعیده ... سعیده ...

صدای آشناییه ... پس منو می شناسه ... می تونم ... الان ... چشمامو ببندم ؟

- الو ...

- سلام خانوم کریمی . ببخشید گوشیم رو بی صدا بود نشنیدم . کاری داشتید ؟

- من حرفایی دارم که باید بشنوید . همه چی داره درست میشه . همون جوری که ما می خوایم . من هر چی به این دختر میگم انگار نمی شنوه . چرا این قدر خودسری دختر : « این دفعه چی کار کردید ؟ خواهش می کنم خودتونو تو دردرس نندازید . من نمی خوام شما کاری

بکنید ؟ « اگه تو کاری نکنی من خوشحال ترم .

- نگران نباشید . من همه چی رو درست کردم . من نفر اصلی رو پیدا کردم و همه چی داره به نفع ما پیش میره . ساعت 8 و نیم رو پل هوایی اتوبان . می تونید بیاید ؟

وای خدا . این دختر آخر منو می کشه . کاش می تونستم برا چند وقت بفرستمش ایتالیا که تو دست و پای من نباشه .

رفتم تو آشپزخونه و به مامان تو پهن کردن میز ناهار کمک کردم . مامان بشقاب رو گذاشت جلوم و گفت : « راستی از اون دختر چه خبر ؟ چی کار می کنه ؟ « اگه به مامان بگم

اون چه جوریه ، از اینکه یه مدتی اونو عروس خودش تصور می کرد ، پشیمون میشه : « خوبه . داره به خاطر کارای من کار می کنه . « یه لقمه از برنج ها برداشتم و به مامان نگاه

کردم . چشماشو کوچیک کرد و گفت : « تو خوشحالی یا نه ؟ » اصلا خوشحال نیستم : « خوشحالم . به فکر منه و داره کارامو درست می کنه . » دروغ دروغ دروغ . این چند وقته کارم

شده فقط دروغ گفتن به دور و بریام .

آخر سکوت من شکسته شد و دیروز همه چیو به سعیده گفتم . فکر می کردم لااقل دیگه از فضولی دست برمیداره اما انگار بدتر شد . اون فضول تر از اونیه که من بخوام کنترلش

کنم . اصلا به حرفایی که می زنم گوش نمیده . هر چی من میگم نمی خوام به زحمت بندازمت یه چیز دیگه میگه . خدایا چی کارش کنم ؟

ساعت 8 و ده دقیقه سوار ماشینم شدم و به سمت اتوبان راه افتادم . آخه اونجا هم جاست که قرار می ذاره ؟ مگه زمین رو ازمون گرفتند که بریم بین زمین و آسمون حرف

بزنیم ؟ از دست این دختر .

اتوبان تقریبا ترافیک سبکی داشت و من با بیست دقیقه تاخیر رسیدم . بدقولی کردم . از مزدا تری (3) سفیدی که پایین پله ها بود فهمیدم اومه . با اینکه پولداره ولی خیلی سادست .

لباساش ، ماشینش ، رفتارش . همه چیزش به آدم حس راحتی میده که اصلا حس فخر و این چیزا رو بهت منتقل نمی کنه . ماشینو قفل کردم و از کنار دوتا مردی که از پله ها

پایین میومدند ، رد شدم . پله ی آخری رو رد کردم و ... اون چیه ؟ کمی نزدیکتر شدم و .. اون یه آدمه ؟ زنه ؟ به نظر میومد زنی گوشه ی پل افتاده و حال و روز خوبی نداره .

چادرشو برداشته بودند و روسری سرش نبود . رفتم بالا سرش و خم شدم : « خانوم ... خانوم ... » تکون نمی خورد و لکه های خون روی زمین بود . نکنه اون دو نفری که

از پله ها اومدند پایین ، اذیتش کردند ؟ کتکش زدند ؟

آروم موهای توی صورتش رو پس زدم و ... سعیده : « خانوم کریمی ... سعیده ... سعیده ... » لای چشماش یه کم باز بود و یه لبخند کوچیک رو لبش بود ولی اصلا حالش خوب

نبود . پاهام شل شد و افتادم . چاره ای ندارم . اون همیشه می‌گه موقعی که آدما کمک می خواند فقط باید به این فکر کنی که چه جوری نجاتشون بدی . کیف و مقنعه شو

برداشتم و چادرشو کشیدم رو تنش . رو دستام بلندش کردم و سریع از پله ها اومدم پایین . باید برسونمش بیمارستان .

گذاشتمش رو صندلی شاگرد و کمر بندو براش بستم که موقع رانندگی نیفته . با آخرین سرعتی که می تونستم راه افتادم . خدایا کمکش کن . من ... نمی دونم الان باید چی

بگم ؟ هر از گاهی نگاهش می کردم و صداش می کردم ولی از اینکه اونو تو این حالت ببینم ... یه کم ناراحتم . معذبم که اونو با این حالت ببینم . اون چیزی سرش نیست .

نفساش خیلی آرومه . می تونم بشمرم . کی این کارو باهش کرده ؟ برای چی ؟ اون دختر ... به اولین بیمارستانی که رسیدم ، وایسادم و دوباره بغلش کردم . رفتم تو و به پرستاری که اونجا بود ، گفتم : « خانوم تو رو خدا یه مریض بدحال دارم . » نگاهی بهش کرد و منو به

اتاقی راهنمایی کرد . گذاشتمش روی تخت و دکترا اومدند بالا سرش . کنار اتاق وایسادم و پشتمو بهش کردم . اون از اینکه مردی بهش دست بزنه ، بدش میاد چه برسه که بفهمه

من تو این حالت بغلش کردم . خدایا منو ببخش ولی من می خواستم کمکش کنم .

- چه اتفاقی افتاده ؟ زدنش ؟

- بله چند نفر کتکتش زدند .

اگه دستم بهشون برسه تیکه تیکه شون می کنم . سعیده رو می زنند ؟

- آقا میشه چند لحظه بیرون باشید .

رفتم بیرون و منتظر دکتر شدم . خانوم دکتر اومد بیرون و گفت : « دست و پای چپش شکسته . خدا بهش رحم کرده تو سرش نزدند و گرنه شاید ضربه مغزی می شد . شما از

خانواده شید ؟ « سرمو تکون دادم و گفتم : « نه من از دوستاشم . الان به خونواده اش خبر میدم . » دستش شکسته ؟ من یه بار انگشتم برگشت چی کار که نکردم . شکسته شدن

دست خیلی بده .

گویشیمو از تو جیبم درآوردم . دستام می لرزید . نمی تونستم دکمه ی تماس رو بگیرم . شماره ی سعید رو گرفتم و قضیه رو بهش گفتم : « سعید به مامان بابات آروم بگو ها . خب ؟ »

خواهر برادر قاطی دارند . می ترسم بد بگه و اونا رو سخته بده .

درینگ درینگ ... درینگ درینگ ...

صدای موبایل سعیده است . دستمو کردم تو کیفش و گویششو درآوردم . اسم تکیون روشه . جواب بدم ؟ دکمه

ی وصل رو زدم و گذاشتم در گوشم : « آ ... الو ... »

- الو ... سعیده ؟

- تکیون من حافظم .

- اوه حافظ ... تویی ؟ موبایل سعیده دست تو چی کار می کنه ؟

- خ ... خب ... اون رفت جایی موبایلشو داد دست من تا براش نگه دارم .

- آهان .. خب کی میاد که باهش حرف بزنم ؟

- به من بگو . من بهش میگم .

- نه می خوام به خودش بگم .

- خب ممکنه طول بکشه . اشکالی نداره ؟

- اشکالی نداره . من چند ساعت هم که باشه صبر می کنم .

- ممکنه چند روز بشه . اون وقت چی ؟

- چند روز ؟ مگه کجا رفته ؟ حافظ چیزی شده ؟

- اتفاقی براش افتاده که شاید تا چند روز نتونه جوابتو بده . راستش سعیده بیمارستانه .

- چی ؟ بیمارستان ؟ برا چی ؟ چی شده ؟ حافظ حرف بزن ؟ برا چی سعیده بیمارستانه ؟

- منم کامل نمی دونم . وقتی بهش رسیدم که همه چی تموم شده بود . فکر کنم اونو کتک زدند .

- کتک زدند ؟ ... حافظ تو رو خدا ... الان حالش چه طوره ؟ کی این اتفاق افتاد ؟

- تقریباً یک ساعت پیش . الان حالش خوبه . نگرانش نباش . من پیششتم . هر وقت بهوش اومد میگم بهت

زنگ بزنه .

- تو پیششی ؟ ... پس مراقبش باش . وقتی بهوش اومد بگو حتما به من زنگ بزنه وگرنه من سخته می کنم .

باشه حافظ ؟ یادت نره ها . من منتظرم .

اون نگرانشه . به خاطر اینکه مثل خواهرش بهش نگاه می کنه یا ... کاش می تونستم ذهن آدما رو بفهمم .  
چرا من این جورى شدم ؟ هر کسی که در مورد سعیده حرف می زنه

، من یه جورى میشم . نمی دونم حس خوبیه یا نه .

زیاد طول نکشید که سعید و خونواده اش اومدند . مامانش که حالش خوب نبود . رفتند بالا سرش و سعید اومد  
پیش من : « حافظ چی شد ؟ تو کامل دیدی ؟ » وسایلتشو دادم

دستش و گفتم : « نه . من یه کم دیر رسیدم سر قرار نفهمیدم چی شده . شرمنده ام . اگه زودتر از خونه  
زده بودم بیرون این طوری نمی شد . ببخشید . واقعا شرمنده ام . حرفی

برا گفتن ندارم . « همه اش تقصیر منه . مثل افسرده ها نشستم تو خونه و ... واقعا که یه بز به تمام معنام

سعید زد رو شونه ام و گفت : « نه بابا به تو ربطی نداره . فکر کنم تقصیر یکی دیگه است . امروز سعیده یه  
حرفایی می زد و بیخودی تو خونه ذوق زده بود . فکر کنم یه چیزایی

فهمیده و می خواد همه چیو برملا کنه . حتما کسی تهدیدش کرده . از تو حرفاش فهمیدم . وقتی  
می خواست بیاد ، نگران بود . بیخودی خودتو ناراحت نکن . باشه پسر؟

همه چیو بسپار به من و تو برو . « دوقلوهایی که در عین بی مخ بودن ، آرومت می کنند . بی مخ های افسانه  
ای ...

از اونا خداحافظی کردم و رفتم خونه . همه خوابیده بودند و من بی صدا رفتم تو اتاقم . قراره چه اتفاقی بیفته ؟  
کاش می تونستم از آینده باخبر بشم . اون وقت می تونستم ببینم

چی قراره به سرمون بیاد . فردا چی میشه ؟ سعیده چی میشه ؟ سرنوشت ما رو به هم می رسونه یا نه ؟  
من جراتشو پیدا می کنم حرفمو بهش بزنم یا نه ؟ می ترسم حرفی بهش

بزنم . نمی خوام بیشتر از این تو دردسر بندازمش . من بی عقلم و به هیچی فکر نمی کنم ولی  
اون می خواد تو همه کاری سرک بکشه . می خواد به همه کمک کنه . هر

کاری که از دستش برمیاد . من لیاقت اون مهربون رو ندارم . اگه به خاطر من نبود اون بالای اون پل نمی رفت و اینجوری نمی شد . چه طور می تونم این قدر پررو باشم و

اونو برای خودم بدونم ؟

- حافظ ...

به مامان که جلوم وایساده بود ، نگاه کردم : « حافظ حالت خوبه ؟ حواست کجاست ؟ اون موقع تا حالا دارم صدات می کنم نمی شنوی . » خودمو رو تخت جا به جا کردم و نشستم

لب تخت : « ببخشید حواسم اینجا نبود . » مامان نشست کنارم و گفت : « چیزی شده پسرم ؟ چی شد ؟ باهات حرف زدی ؟ اون واقعا مدرک داره ؟ » صدای مامان آرامش

بخشه ولی من آرام نمیشم : « دیر رسیدم . »

- اون رفته بود ؟

سرمو تکون دادم و گفتم : « نه نرفته بود فقط دیگه نتونست حرفاشو به من بزنه . مامان اگه یه کم زودتر رفته بودم اون تو دردرس نمیفتاد . »

- چی شده حافظ ؟ به من بگو .

- چند نفر قبل از من رسیده بودند . اونا کتکش زده بودند و اون بیهوش گوشه ی پل افتاده بود . حالش خیلی بد بود و از سر و صورتش خون میومد .

- اونو زده بودند ؟ بردیش بیمارستان ؟

- آره بردم و خونواده اش اومدند پیشش که من اومدم .... من دیر رسیدم . آه .... می خواستم همه چیو امشب بهش بگم . هزار بار حرفایی که می خواستم بهش بگمو مرور کردم

ولی وقتی رسیدم اونجا و اونو تو اون وضعیت دیدم ... مامان خراب کردم .

سرمو بین دستام گرفتم تا مامان بغضمو نبینه . مامان هم آرام دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت : « چه قدر به اون علاقه داری ؟ » سوال خوبی اما جوابشو ندارم . جوابشو خودمم

هم نمی دونم : « نمی دونم . وقتی بهش فکر می کنم .... فکر کنم بهش علاقه دارم ولی وقتی می بینم من چه جور اونو تو بلا میندازم به خودم میگم آخه احمق تو

فکر کردی با این همه بلایی که سرش آوردی محلت می ذاره ؟ اون  
بذاره . اما اون از من احمق تره . اون می خواد کمکم کنه که همش

اینجوری میشه ... هنوز نتونستم خودمو متقاعد کنم . مامان دارم دیوونه میشم . دیگه عقلم کار نمی کنه .  
چی کار کنم ؟ « آخه من یه خنگم .

- خوب فکراتو بکن . اگه خواستی من باهات صحبت می کنم . من مادرم و حرفاتو می فهمم . می فهمم  
وقتی این طوری مستأصلی یعنی معلوم نیست با خودت چند چندی . هر

کاری تو بگی من همون کارو می کنم .

بلند شد و پیشونیمو بوسید : « خوب بخواب . فردا روز زیباییه که تو باید در مورد همه چی تصمیم بگیری .  
اینکه فردا همه چیو بهش بگی یا نه . حافظ من نباید تسلیم روزگار بشه

. اینو که خوب می دونی ؟ اگه کم بیاری ، خودم تنبیهت می کنم . « خندیدم و گفتم : « مامان همه ی  
اون رمانو خوندی ؟ « سرمو ول کرد و دست به کمر شد : « هی پسره ی

بی ادب تو نمی دونی نباید مامانتو مسخره کنی . من رمان نخوندم . حرفای خودمه . « با انگشت اشاره اش  
یه ضربه ی محکم به پیشونیم زد و برام ایش بلندی گفت : « خواب به

خواب بری . « مامانم هم می دونه کی باید منو بخندونه . خدایا سایه شو از سرم کم نکن .  
قرار بود امشب احساسمو بهش بگم اما همه چی خراب شد . خدایا خودت به فریادم برس ...

فصل سی و هشتم

- حالت خوبه ؟ می تونی منو ببینی ؟

آروم چشمامو باز کردم و مامان رو بالا سرم دیدم : « مامان ... چی شده ؟ من ... « یه نگاهی به دور و برم  
انداختم و همه چی یادم اومد . من رو پل بودم و اون دو نفر ... نمی خوام با



فکر کردن به اونا مغزمو به زحمت بندازم . به کمک بابا و مامان نشستم . کل بدنم درد می کنه . اون قدر که نمی تونم حتی پلک بزنم . سعید با دوتا کمپوت اومد تو اتاق : « ا ...

بیدار شدی ؟ » اون صدای کی بود ؟ اون که روی پل صدام زد ؟  
چشمامو چند بار باز و بسته کردم و گفتم : « آره . خوبم . چی شد ؟ کی منو آورد اینجا ؟ شماها از کجا خبردار شدید ؟ » مامان یکی از کمپوت ها رو برام باز کرد و با چنگال

گذاشت دهنم : « اون پسره حافظ خبرمون کرد . « حافظ ؟ : « حافظ ؟ اون از کجا فهمید ؟ » داداشی نشست لب تخت و گفت : « خنگه خب با اون قرار گذاشته بودی . خب اون

دیدت و آوردت اینجا . « آهان درسته . چه جوری منو آورد ؟ نکنه ... اگه به من دست زده باشه می کشمش .

- به چی فکر می کنی ؟

به داداشی نگاه کردم که لبخند شیطونی ای رو لبش بود : « به این فکر می کنی حافظ چه جوری تو رو آورده اینجا ، نه ؟ بغلت کرده خانوم . « داداشی بی حیا . خواستم بزنمش که تازه

فهمیدم دست و پام شکسته . درد خفیفی پیچید تو بدنم و آخ کوچیکی گفتم : « بعدا به حسابت رسم ... راستی ساعت چنده ؟ » به ساعتی که رو به روم بود نگاه کردم و

دیدم ساعت 4 صبحه : « امروز روز دادگاهه نه ؟ » من ... باید همه چیو درست کنم : « داداشی قربونت برم یه کاری واسه خواهرت می کنی ؟ » منتظر جوابش نشدم : « برو خونه و

لپ تاب منو بیار . دمت گرم جبران می کنم . فقط بدو هزار تا کار دارم . باشه ؟ » پاشد و با تعجب گفت : « چی کار می خوای بکنی ؟ » لبامو کشیدم تو دهنم و گفتم : « تو برو

. من باید ... برو دیگه ... » چه قدر کار دارم من .

مامان و بابا هر دوشون تعجب کرده بودند : « سعیده این موقع صبح ؟ » به هر دوشون نگاه کردم و گفتم : « نگران هیچی نباشید . همه چی داره درست میشه . من امروز همه

چی رو برا دادگاه میگم .... داداشی هنوز که وایسادی . عجله کن داداشی . « سوئیچشو برداشت و به جت از اتاق زد بیرون . هنوز یه ثانیه نرفته بود که برگشت : « راستی تکیون

هم بهت زنگ زده . گفت تا زنگش نرنی از پای تلفن تکون  
زدن اونه . مامان بابا رفتند بیرون و من اول به مقدسه زنگ زدم . دفعه

ی اول گوشیهو برداشت . دوبار زنگ زدم تا بالاخره برداشت : « بله ؟ »

- مقدسه پاشو بیا به این آدرسی که بهت میگم .

- سعیده ... تویی ... خفه شو خوابم میاد . به ساعت نگاه کردی ؟

- آره نگاه کردم . زود باش بیا اینجا تا بهت بگم .

- سعیده مرده شورتو ببرند حالا خسته ام .

- مقدسه می خوای همه ی مشکلات حل بشه یا نه ؟ اگه همین الان بیای اینجا همه چی درست میشه .

- چی شده ؟ چی کار کردی ؟

- فقط بیا تا بهت بگم .

آدرس بیمارستان رو بهش دادم و پشت تلفن جیغ زد : « بیمارستانی ؟ چی کار کردی ؟ » دیگه داری عصبانیم

می کنی : « مقدسه برای رضای خدا هم که شده یه بار یه کاری رو

که بهت میگم بدون چون و چرا قبول کن . بیا تا بهت بگم . خفه شو و زود بیا . « چرا هر کاری به مقدسه

میگم این قدر سوال می پرسه ؟

گوشیهو قطع کردم و شماره ی تکیون رو گرفتم . الان اونجا ساعت 10 صبحه . اولین بوق رو که خورد ، گوشیهو

برداشت : « سعیده ؟ »

- سلام داداش تکیونِ خودم .

- سعیده خودتی ؟ حالت خوبه ؟ آره ؟ جاییت که درد نمی کنه ؟ چی کار کردی دختر با خودت ؟

- آروم آروم . یکی یکی بپرس تا جواب بدم .

- حالت خوبه ؟

- خوب خوبم داداش تکیون .

- این قدر بهم نگو داداش .

- خب پس بگم چی داداش تکیون ؟

- می دونی چه قدر نگرانت شدم ؟
- ببخشید . نمی خواستم نگرانت کنم . اصلا تو نباید زنگ می زدی ؟ این همه وقت بود چرا گذاشتی دقیق همین الان زنگ زدی ؟
- من که نمی دونستم این طوری شدی . نکنه اگه من زنگت نمی زدم بهم نمی گفتی چی شده ؟
- چرا باید بهت می گفتم ؟ راستی به بقیه چیزی نگیا . به بیفان نگیا . اون کله پوک وقتی بفهمه چی شده پا میشه میاد اینجا .
- ...
- داداش ؟ هنوز پشت خطی ؟
- بیفان میاد اونجا ؟
- آره . مگه هنوز نشناختیش ؟ عقل که تو سرش نیست . فکر کنم اون موقع که خدا می خواسته عقلا رو تقسیم کنه ، رفته بوده دستشویی . بهش نرسیده . بهش نگیا ، باشه ؟
- چرا پای اونو کشیدی وسط ؟
- هان ؟ ... دارم میگم اون خیلی بی مخه .
- اون بیشتر از من بهت نزدیکه ، نه ؟
- خب ... نه . همگیتون به یه اندازه به من ...
- باشه . بهش نمیگم به شرطی که تو هم دیگه به من نگی داداش .
- منظورش چیه ؟ ... هان فهمیدم : « گوش کن . تو همیشه برا من یه داداش خوبی نه چیز دیگه ای . » به من علاقه داره ؟ : « من می خوام ... »
- نمی خوام همسر باشی .
- اون به من علاقه مند شده . اینو از تو صداس می فهمم . چیزی نگفت و یه دفعه هم از پشت تلفن صدای خنده اومد : « کی گفته من می خوام همسرت بشم ؟ خنگِ نادون .... من
- می خوام جای بابات باشم . می خوام جای بابات باشم که هر وقت خواستم دعوات کنم . می خوام جای بابات باشم که وقتی شیطونی می کنی بزنت . خجالت نمی کشی فکر می
- کنی من بهت علاقه دارم ؟ « خیلی بی ادبی .
- گوش کن داداش یا بابا تکیون . وقتی یه نفر داره نظرشو میگه نباید بزنی وسط حرفش .

- خوب تو گوش کن دختر سعیده . وقتی یه نفر حرف بیخود می زنه باید بزنی وسط حرفش و حرفشو قطع کنی .... تو واقعا فکر کردی من بهت علاقه دارم ؟
- هی تو خیلی بی ادبی . نمی دونی نباید دختری رو ....
- دختری رو چی ؟ اذیت کنی ؟ ناراحت کنی ؟ چی ؟ .... نکنه تو هم به من علاقه داری ؟
- اگه دستم بهت برسه تیکه بزرگت میشه ناخن کوچیکه پای راستت ..... راستی منظورت از « تو هم » چیه ؟
- مگه کس دیگه ای هم بهت علاقه داره ؟ یا نکنه تو ...
- خب معلومه که کلی دختر هست که به من علاقه دارند . اینجا دخترا می میرند که من بهشون یه نگاه کنم . مثل تو که بی کلاس نیستند .
- از بس اونا مسخره و علافند : « خیلی خب باشه . داداش تکیون کاری نداری ؟ من کلی کار دارم . » از دست اینا . تا منو از خجالت دق ندند ول کن نیستند . اون از حامد اینم
- از تکیون .
- گوشیو قطع کردم و به حافظ پیام دادم : «سلام . من حالم خوبه . ممنون که بهم کمک کردید و منو رسوندید بیمارستان . واقعا ممنونم . » لطفی رو که بهم کردی ، یه روز جبران می کنم . شاید هم امروز جبران کنم . اصلا به خاطر حافظ بود که من اینجوری شدم وگرنه چی کار داشتم که برم اون موقع شب اونجا . باید ازش خسارت بگیرم .
- درینگ درینگ ... درینگ درینگ ...
- شماره ی حافظی روی گوشی بود . یعنی این موقع صبح بیداره ؟: « الو ... »
- سلام خانوم کریمی ...
- سالم آقای فؤادی . خوبید ؟ شما هنوز بیدارید ؟
- بله . خوابم نبرد . آخه ... نگرانتون بودم ...
- لب پایینمو کشیدم تو دهنم و گفتم : « ممنون . من نمی دونم چه طور تشکر کنم . شما لطف بزرگی به من کردید ؟ »
- خواهش می کنم وظیفه بود . تقصیر من بود که این اتفاق برای شما افتاد . اگه درگیر کارای من نبودید ، این طوری نمی شد .

احسنت . درست میگی : « نه نفرمایید . چه درگیری ای . من یه خبرنگار فضولم و کارم جمع کردن خبره . چه شما چه کس دیگه ای . فکر کردید دفعه ی اولمه که این جور

میشه ؟ یه بار با یه فوتبالیست درگیر شدم و اون تهدیدم کرد . یه بار با یه بسکتبالیست دراز دعوام شد با توپش زد وسط کمرم که تا دو هفته نمی تونستم تکون بخورم . یه بار دیگه هم

به یه فوتبالیست گفتم فکرکردی اینجا بی خبرنگاره که هر کاری دلت خواست بکنی ، اونم با قفل فرمون ماشین چنان زد تو شکمم که گلاب به روتون اگه دوستام جمعم نمی

کردند هنوز در ورزشگاه داشتم خون بالا می آوردم . خودتونو بیخود نگران من نکنید . شما خوبید ؟ اونا که با شما کاری نداشتند ؟»

- واقعا ؟ یعنی این بلاها سرتون اومده و بازم شما خبرنگاری می کنید ؟  
- اوم من یه بی کله ی بی باکم . به قول دوستم باک ندارم . ماشین بی باک اسقاطی . سعی می کردم همش بخندم تا از نگرانی دربیاد . صدای خنده اش از پشت تلفن اومد و گفت : « هه پس شما سابقه دارید ؟» یه کم صدای خنده امو بردم بالاتر و گفتم : « آره

من کلی پرونده دارم . هر کدوم به اندازه ی شاهنامه قطر داره . «

- دیگه خبرنگار نباشید .

- ها ؟

- دیگه خبرنگاری نکنید تا اتفاقی براتون نیفته . من نمی خوام دیگه شما رو تو اون وضعیت ببینم .

- تو کدوم وضعیت ؟ بعدشم قرار نیست شما همیشه منو موقع کارم ببینید .

- هر جا شما باشید منم هستم .

چی میگه ؟ من حالم بده آمپول بیهوشی بهم زدند اینا هزیون میگند . شاید هم به خاطر سیلی ای که بهم اون

مردتیکه زده گوشام درست نمی شنوند : « یعنی چی ؟ یعنی چه

طوری می خواهید همیشه با من باشید ؟ نمی تونید سایه ی من بشید که ؟ «

- می خوام ... می خوام ...

می خوام چی؟ بگو دیگه. حافظ عقلشو از دست داده. وقتی میگم برو بخواب تا سرحال بشی برا همینه:»  
هیچی. شما برید بخوابید.» مسخره ی خنگ. همه ی دور و بریای

من خنگ تشریف دارند:» ممنون .... راستی یه سوال. موقعی که منو آوردید بیمارستان ...» منو چه شکلی دیدی؟ آخرین چیزایی که یادم میاد اینه که اون عوضی مقنعه مو

برداشت. دیگه یادم نیست که سرم کردم یا نه:» منو چه جور آوردید؟ چه شکلی بودم؟» صدام به آرام ترین حالت خودش رسیده. خودم صدامو درست نمی شنوم.

- وقتی من رسیدم بالا سرتون شما گوشه ی پل نشسته بودید. پاهاتونو بغل کرده بودید و گریه می کردید. صورتتون یه کم زخم بود و بدنتون درد می کرد. ازتون خواستم با من

بیاید بیمارستان. شما هم قبول کردید. خودتون از پله ها اومدید پایین و سوار ماشینم شدید. مگه یادتون نیست؟

راست میگگی؟ پس چرا من هیچی یادم نیست:» معلومه که یادمه. همه چیو یادمه. می خواستم مطمئن بشم که چیزایی که یادمه خواب نیست. ولی من یه لحظه شم یادم

نیست.

از حافظ خداحافظی کردم و مقدسه اومد تو اتاق. منو که دید، بدو اومد کنار تخت و دستمو گرفت:» خاک تو سرت کنند چه غلطی کردی؟ دوباره به کی چی گفتی که این طوری

داغونت کرده؟ می دونی دفعه ی چندمه؟ من چند بار دیگه باید پیام بیمارستان جنازه تو جمع کنم؟ به مامانت این دفعه چی بگم؟ واقعا که باک نداری غراضه.» آرام تر دختر

دستم از تو دستش درآوردم و زدم به پیشونیش:» آرام تر. مگه نمی بینی من حالم خوب نیست. این قدر حرف نزن سرم درد می گیره.» پیشونیش رو گرفت و گفت:» قول میدم

دفعه ی بعد خودم دستاتو قطع کنم که این قدر دستت ول نباشه. فقط زورت به من می رسه. تا حالا اون داداشی سعیدت رو زدی؟» تو خوبی می خوام باهات شوخی کنم.



ساعت تقریباً 10 بود که از بیمارستان اومدیم بیرون . من و خانواده ام ، مقدسه هم با نیما به سمت دادگاه راه افتادیم . دادگاه ساعت 11 شروع میشه . باید خودمو برسونم به دادگاه تا

همه چیو برملا کنم . مرتضوی به خاک سیاه می شونمت .

به هزار بدبختی داداشی ویلچر منو از پله های دادگاه کشوند بالا و رسیدیم در اتاق . حافظ و محرم و آقای ابراهیمی در اتاق منتظر بودند . محرم که چشمش به ما افتاد ، زد به شونه

ی حافظ و یه چیزی بهش گفت . ما نزدیک تر رفتیم و اونا اومدند نزدیک ما : « خانوم کریمی چی شده ؟ خدا بد نده . » به محرم سلام کردم و گفتم : « چیزی نیست . یه برخورد

کوچیک بود . » چشاش چهارتا شد و گفت : « تصادف کردید؟ » لبخند زدم و گفتم : « نه تصادف نبود . چیز مهمی نیست . شروع که نشده ؟ »

- نه هنوز شروع نشده . چرا شما با این حالتون اومدید ؟

لب پایینمو کشیدم تو دهنم و از چشم به چشم شدن با حافظ خودداری نمودم : « من باید میومدم . این همه تلاش کردم که پیام امروز تو دادگاه نشون بدم . »

- این به خاطر اینه که شما خیلی فضول تشریف دارید .

هان ؟ سرمو بالا کردم و به حافظ نگاه کردم . دست به سینه شد و گوشه ی چشم برام نازک کرد : « فقط می خواید تو هر کار مربوط و نامربوطی دخالت کنید . خسته نمی شید ؟

اصلاً نمی فهمم چرا این قدر خودتونو به زحمت می ندازید . « دوباره شدی همون حافظ غرغرو . سرمو کج کردم و نگاه کردم : « من به خاطر شما نیومدم . پس نمی خواد به اینک

چه کاری به من مربوط میشه و چی همیشه دخالت کنید . من برا دوستم اومدم نه برا شما . می تونید خودتونو درگیر نکنید . « هه هه حافظ . من از تو کم نمیارم . چه سالم باشم و

چه چلاق شده باشم .

- هه خانوم کریمی ....



به محرم نگاه کردم که داشت به زور خنده شو می خورد: «دوباره شدید همون غرغروهای ایتالیا . تو این چند  
وقته واسه همدیگه خط و نشون نکشیده بودید ، دلم تنگ شده بود

».

- چی ؟

- محرم ؟

محرم با تشر من و حافظ خودشو عقب کشید و دیگه چیزی نگفت . مقدسه خم شد و اومد نزدیک صورتم : «  
چرا گفتمی برا دوستم اومدم ؟ امروز که روز دادگاه من نیست .»

نیشخندمو به مرتضوی که داشت به ما نزدیک می شد ، تحویل دادم و گفتم : « تو نگران نباش . همه چی  
همونیه که من می خوام . امروز یه نفر پیروز از این اتاق برمیگرده . »

مرتضوی بدبخت شدی . نباید میومدی .

مرتضوی اومد نزدیک ما و سلام کرد : « چی شده خانوم کریمی ؟ چه بلایی سرتون اومده ؟ » نیشخندمو بیشتر  
کردم و گفتم : « یه نفر می خواست من امروز به این دادگاه

نرسم که از شانس گذش این اتفاق نیفتاد . » چشمامو کوچیک کردم و تو تخم چشماش زل زدم : « امروز  
می خوام ثابت کنم که مقصر اصلی این ماجراها کیه . این اتاق زمین بازی

گلادیاتورهاست . یه نفر زنده بیرون میاد . یا من یا اون مقصر . » من امروز تو رو خفه نکنم سعیده  
نیستم . می کشمت .

نگهبان دم در صدامون زد و رفتیم داخل . به حافظ نگاه کردم و یه لبخند گشاد بهش زدم . مقدسه کنارم رو  
صندلی نشست . دستشو گرفتم و محکم فشار دادم . صدای آخش

دراومد و خواست دستشو بکشه . خوب که دستشو فشار دادم ، ولش کردم : « سعیده چی کار می کنی ؟  
دستم شکست . » خندیدم و گفتم : « این ابراز محبت بود . بخند . » ایش

طولانی ای گفت و قاضی شروع به حرف زدن کرد . به وکیل حافظ گفتم قضیه از چه قراره و اونم بهم گفت هر موقع وقتش شد ، خبرم می کنه . برگشتم پشت سرم و مرتضوی

رو دیدم که سرش پایین و سرخ شده بود . حتما استرس داره . دور ، دور ، دور منه .

- آقای قاضی ، امروز یه شاهد هم بین ماست که همه چیو می دونه .

نفس عمیقی کشیدم و وکیل گفت : « این خانوم ، خانوم سعیده کریمی شاهد هستند . « قلبم آروم باش . چیزی نیست . داداشی یه لبخند آرامش بخشی زده بود که واقعا بهش

احتیاج داشتم .

- خانوم ، شما تا حالا کجا بودید ؟ چرا زودتر برای شهادت نیومدید ؟

خدایا خودت کمک کن : «مدارکم هنوز آماده نبود . می خواستم با دست پُر پیام . « قاضی عینکشو روی صورتش جابه جا کرد و گفت : « اخیانا به شما که سوءقصد نشده ؟ » چرا

جناب قاضی مرتضوی می خواست منو بکشه : « نمی دونم . در این مورد مدرکی ندارم که ثابت کنم . البته یه حدسایی می زنم ولی مطمئن نیستم . شاید به کسی مربوط میشه

که نمی خواسته پای من به این جلسه برسه . «

قاضی ازم خواست مدارکمو بهش نشون بدم . خدا رو شکر تو این اتاق پروژکتور هست . به کمک مقدسه فیلما رو روی صفحه انداختم : « آقای قاضی ، آقای فؤادی طبق حرفایی

که به من زدند به خاطر یه دختر اون دعوا رو راه انداختند . « به حافظ نگاه نمی کردم چون مطمئن بودم با نگاهش جلوی حرف زدنمو می گیره : « یعنی می خواهید بگید قضیه ی

عشقی بوده ؟ « هه عشقی . اونم حافظ دیوار : « نه جناب قاضی . آقای فؤادی میگند اون روز وقتی وارد اتاق میشند می بینند که مدیر از دختری که توی اتاق بوده تقاضای کار

خلاف شرع می کنه و داشته اونو اذیت می کرده که ایشون وارد میشند و اون دختری از مهلکه خلاص می کنند . « قاضی خوب و با دقت به حرفام گوش می داد .

- آقای فؤادی شما حرفای ایشونو تایید می کنید ؟

حافظ سرش پایین بود . سرشو بالا کرد و گفت : « بله . همین طوره که ایشون میگند . من چند روز پیش با ایشون صحبت کردم و حقیقتو براشون گفتم . » حافظ قوی باش این قدر

مثل موشا ضعیف نباش .

- پس چرا زودتر به دادگاه اعلام نکردید ؟

- چون اون دختر ازم خواست به خاطر حفظ آبروش چیزی نگم . من فقط به خانوم کریمی همه چیو گفتم . از ایشون هم خواستم این قضیه رو جایی مطرح نکنند . نمی دونم

چرا امروز این حرفا رو دارند می زنند .

من خرترا از توام : « خانوم کریمی چرا حرفی رو که ایشون ازتون خواستند جایی بازگو نکنید ، دارید میگوید ؟ » لبدو که خشک شده بود ، با زبونم خیس کردم و گفتم : « من یه

خبرنگارم . از یه کلمه حرف میرم دنبال ته ماجرا . من باید می فهمیدم چه اتفاقی افتاده . راستش خبرنگارا یه حسی مثل قاضی ها دارند که حس ششمه و اون حس کنجکاویه .

درسته ؟ « قاضی مثل دیوار فقط گوشه ی لبش یه کم باز شد و من ادامه دادم : « من مدارکی جمع کردم که می خوام با اون مدارک دوتا پرونده رو ببندم . »

- دوتا پرونده ؟ خانوم خبرنگار میشه کمی واضح تر صحبت کنید ؟

نفس عمیقی کشیدم و بسم الله گفتم : « یک ماه پیش مسابقات جهانی والیبال برگزار شد که من تو اون مسابقات جزو سه خبرنگار موفق انتخاب شدم . یکی از همکاران من که

سال گذشته به اون مسابقات رفته بود و موفقیتی به دست نیاورده بود و همچنین به خاطر خصومت های کاری که بین من و ایشون درست شده بود و اونم فقط به خاطر

قانون گریزی خود ایشون بود ، برای من دردرس درست کردند . « قاضی بادقت بیشتری تو چشمام نگاه می کرد .

صدای نفس کشیدن مرتضوی رو خوب می تونستم بشنوم : « اون همکار سعی کرد به دوستان نزدیکم ضربه بزنه تا منو از گود بیرون کنه اما خبر نداشت که من مثل چسب به

دوستام چسبیدم و نمی دارم اتفاقی برایشون بیفته . من نذاشتم اون به نیت بدی که داشت برسه . اول به آقای فؤادی ضربه زد و بعد هم به خانوم رسولی که پرونده شون دست خود

شماست . « نگاهی به پرونده ای روی میزش بود ، انداخت و با سر تایید کرد : « اون مدارک رو میشه نشون بدید ؟ »

- فیلم اولی که بهتون نشون میدم ، فیلمیه که داخل اتاق مدیر عامل بوده . همون طور که ملاحظه می کنید ، هیچ درگیری ای بین مدیر و اون دختر نیست . اونا دارند خیلی مسالمت

آمیز درمورد نقشی که باید جلوی آقای فؤادی اجرا کنند ، حرف می زنند . اون حرفا رو من از هیچ کدوم نشنیدم ولی اون همکار همه چیو برام توضیح داد .

جواب من از طرف قاضی سکوت بود که فهمیدم باید ادامه بدم : « این یکی فیلم مربوط به پرونده ی خانوم رسولی میشه . می بینید که کسی وارد اتاق میشه و بسته ای رو داخل

کیف ایشون میذاره . « سعیده قوی باش . چرا صدات می لرزه ؟ جلوی مرتضوی نباید کم بیاری : « این فیلم هم در مورد دیروزه که من تو اتاق اون همکار محترم داشتم

باهاشون صحبت می کردم . من با دوربین گویشیم تموم اظهارات ایشونو ضبط کردم که ... تو این فیلم آخر نشونتون میدم . « دکمه رو زدم و تصویر مرتضوی درشت روی صفحه

اومد . مرتضوی دختل اومده . امروز اومدی اینجا چون فکر می کردی دیشب کاری کردی نتونم از جام تکون بخورم . گند زدی به همه ی نقشه های خودت .

- نفر بعدی ، خودتی . مراقب خودت باش .

این جمله ی آخرش توجه قاضی رو بیشتر جلب کرد . به مرتضوی که آخر سالن نشسته بود ، نگاه کرد و گفت : « آقای مرتضوی اینا چیه ؟ شما اینا رو قبول دارید ؟ » هه مگه می

تونه قبول نداشته باشه . مدرک به این محکمی آوردم . ویلچرو یه کم چرخوندم تا بتونم مرتضوی رو خوب ببینم . سرخ شده بود و دستاش می لرزید : « من ... من ... » این نقشا رو

برو واسه کسی بازی کن که تو رو شناسه نه من که می دونم چه عوضی ای هستی .

خدارو شکر رأی دادگاه اونی شد که ما می خواستیم . قاضی به بی گناهی حافظ و مقدسه رأی داد البته گفت چند روز دیگه رسماً اعلام می کنه . این عالیه . من واقعا یه خر

به تمام معنام . از اتاق اومدیم بیرون که محرم اومد جلوم : « خانوم کریمی ممنون . شما کارتون حرف نداشت . فکر نمی کردم به این راحتی حافظو نجات بدید . » به این راحتی .

دست و پای شکسته مو نمی بینی ؟ خواستم چیزی به محرم بگم که یه چیزی افتاد رو گردنم : « سعیده عاشقتم . تو بهترین گوجه فرنگی گندیده ی دنیایی . حاضریم تمام روز کنار

قسمت های کپک زده ی عقلتو ازت جدا کنم . « بیا خواهر بزرگ کن : « هی ترب بوگندو من مریضما . گردنم هنوز درد می کنه . زود باش بیا پایین . »

گردنمو ول کرد و اومد جلوم : « اینو که می دونم . اگه سالم بودی که می پریدم رو کمربت و خر سواری می کردم . « مقدسه یه کم آبروداری کن . به زبون زرگری گفتیم : « خاک تو

سر احمقت کنند که بلد نیستی یه کم مثل آدم حرف بزنی . حتما اینا باید بفهمند عقل تو سرت نیست ؟ « تو آخرش منو می کشی .

- خانوم کریمی ...

یه کم چرخیدم طرف صدا و حافظ گفت : « ببخشید و ممنون . از اینکه همش میندازمتون تو زحمت ، عذرخواهی می کنم و از اینکه منو خلاص کردید ، ممنون . حالا راحت می تونم

نفس بکشم . « مگه راه نفست بند اومده بود ؟ داشتی می مُردی ؟ خندیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم : « اینا همش اثرات عشقه . « چه قدر جلوی حافظ راحت شدم . همه

خندیدیم اما حافظ معلوم بود به زور می خنده .

خواستیم بریم که صدایی دوباره ما رو نگه داشت : « خانوم کریمی . « برگشتم پشت سرم و آقای ابراهیمی رو دیدم . سرش پایین بود و ما رو نگاه نمی کرد : « منو ببخشید که در

مورد شماها بد فکر کردم . من جای پدرتون بودم و باید درکتون می کردم نه اینکه تنهاتون بذارم ....  
خانوم رسولی شما هم منو ببخشید . « سرشو بالا کرد و یه لبخند کوچیک زد

: « فردا صبح که بیاید سرکار باید یه گزارش کامل بنویسید . « لبخند کوتاهی زد و گفتم : « من دیگه سر  
کار نیام . « آقای ابراهیمی با تعجب نگام کرد : « چرا ؟ »  
- نمی تونم جایی کار کنم که همه اونجا فقط به این فکر می کنند چه جوری برا هم پاپوش درست کنند .  
همون موقع مرتضوی از اتاق اومد بیرون : « با اینکه من پیروز این قضیه شدم ولی دیگه به اداره بر نمی گردم و  
اونجا کار نمی کنم .... فکر کنم شما هم نتونید دیگه اونجا کار

کنید ؟ جایی رو که می خواستید منو بیرون کنید و خودتون جاش باشید . نه آقای مرتضوی ؟ « مرتضوی  
بدون هیچ حرفی از کنارمون رد شد : « خانوم رسولی هم خودش می دونه .

اگه خواست می تونه بمونه ولی من ، نه . «  
- منم نه . منم نمی خوام دیگه اونجا باشم .  
دسته ی ویلچرو گرفت و خم شد رو صورتم : « می خوام بشم دُم سعیده و هر جا رفت دنبالش برم . اجازه  
میدی روباه کوچولو ؟ « خب دیگه . روباه نشده بودیم که شدیم . تقی زدم به

سرش و گوششو گرفتم : « خنگه تو باید دُم شوهرت بشی نه دم من . من دم زشتی مثل تو  
خوام . « از دست این دختر کوچولو . از بچگی هم همین جوری بود . می

خواست به من بچسبه و همش پیش من باشه . منم بدتر از اون . دلم می خواست بهش بچسبم و هیچ وقت  
هیچ وقت ازش جدا نشم . روزی که شنیدم از نیما خوشش اومده و می

خواد باهاش ازدواج کنه ، از نیما بدم اومد که چرا می خواد اونو از من بگیره . انگار من صاحبش بودم . هی  
روزگار . چی فکر می کردیم چی شد . تا چه پیش آید زین پس .  
از پله ها به هزار بدبختی اومدیم پایین و مقدسه و شوهرشو فرستادم برند خوش باشند . تو این چند وقته  
مقدسه مثل مُرده ها بود . باید یه کم زنده بشه . حافظ اومد نزدیکم و

گفت: «نمی دونم چه طور باید ازتون تشکر کنم . من واقعا خجالت زده ام و حرفی برا گفتن ندارم . «  
خندیدم و گفتم : «می خواید جبران کنید؟» سرشو تکون داد و بااطمینان گفت

: «هر کاری بگید انجام میدم تا بتونم جبران کنم . «انگشتمو گذاشتم به چونه ام و گفتم : «مممم چی کار بگم ؟» گوشیمو از تو جیبم درآوردم و گفتم : «با هم عکس بگیریم ؟»

چشماتش از تعجب پر شد و گفت : «عکس ؟» سرمو تکون دادم و لبامو جمع کردم : «اومممم .. اگه عکس بگیریم ، جبران میشه . ما با هم عکس دوتایی نداریم .» یه کم

بخند دیگه . من این قدر دارم خودمو می کشم و اون هیچی به هیچی . بخند زشت کوچولوی خنگ .  
بالاخره یه کم گوشه ی لبش باز شد و خندید : «باشه . پس باید با گوشی منم یکی بگیریم . «لب بالامو گاز گرفتم و گفتم : «هی چی کار کنیم . باشه . شما هم عکس بگیر .

«لبخندش بزرگتر شد و رفت پشت سرم و ویلچرو از داداشی گرفت . یه عکس با گوشی من و یه عکس با گوشی اون . به نظرم اومد یه چیزی می خواد بگه ولی هی نمیکه .

نمی فهمم چی تو ذهنشه . حس ششم قلقلک شد : «آقای فؤادی، حرفی هست که بخواید به من بزنید ؟ به نظر میاد یه چیزی می خواید بگید . «دستاشو آورد بالا و گفت : «نه نه

چیزی نیست . فعلا خداحافظ . «باوشه . بای . خوش بگذره .  
از اونا جدا شدیم و داداشی بیچاره به زحمت منو گذاشت تو ماشین . سوار شد و ماشینو روشن کرد : «داداشی امروز چه طور بودم ؟» از تو آینه بغل پشتش نگاه کرد و گفت : «ای

بد نبود . می شد بهت گفت خبرنگار . «یه دفعه برگشت سمت من و گفت : «تو فضولی که بدونی کی واسه دوستات پاپوش درست می کنه ؟ آخه به تو چه کی چی کار می

کنه ؟» گوششو گرفتم و کشیدم : «هی پسر تو حق نداری سر من داد بزنی ها . بذار برسیم خونه به بابا میگم . «عجب دور زمونه ای شده .

خدا رو شکر که اینم به خوشی تموم شد . خیلی نگران بودم . نگران حافظ و مقدسه . آه راستی حافظ چی می خواست بگه ؟ یه چیز دیگه . چرا وقتی گفتم اینا اثرات عشقه یه

جوری می خندید ؟ کاش می تونستم ذهن آدما رو بخونم . اون وقت خیلی زودتر از اینا این قضیه رو فیصله می دادم . نگاه های حافظ یه جور خاصی به من نبود ؟ فکر کنم از

اینکه بهش کمک کردم ، خوشحال بود ... چرا اینجوری شدم؟ قلبم تند تند می زنه . هوا چه قدر گرمه . درجه ی کولرو زیاد کردم و سعی کردم رو قلبم کنترل پیدا کنم . آه به این

مرتضوی که این قدر استرس بهم داد . یادش که میفتم قلبم تند تند می زنه . اگه یه چیزیم بشه ، مرتضوی رو قنجه قنجه می کنم .

- به چی فکر می کنی ؟

لبامو جمع کردم و گفتم : « به اینکه دیگه نمی تونم برم سر کار . می دونی چه قدر خبرنگاری رو دوست دارم ؟ من عاشق خبرنگاریم . من فقط این شغلو دوست دارم . چی می

شد اگه مرتضوی این قدر حسود نبود تا من سر کارم بمونم . حالا چی کار کنم ؟ »

- خب برو سر یه کار دیگه . تو که کلی کار بلدی .

- مثلاً چی کار ؟

- جز جیگر زدن به حافظ و دوستاش .

به داداشی نگاه کردم و چشمامو کوچیک کردم : « یعنی چی کار کنم؟ » جلوی در خونه وایساد و با ریموت درو باز کرد : « یعنی بشو مربی اونا . حافظ می گفت تو ایتالیا خیلی کمکشون

می کردی . برو پیش اونا . « آره همینم مونده برم پیش اون خنگا . انگار عقلمو از دست دادم . اون حافظ از همگیشون بدتره . حامد که دیگه نگو . این آخریا خیلی پررو شده اما با

تموم اینا ، اون بچه ها دوستای خیلی خوبی بودند . تونستم تو شادی ها باهاشون بخندم ، تو ناراحتیا باهاشون گریه کنم ، تو نگرانی ها همراه اونا نگران بشم و همه و همه چی .

روزای خیلی خوبی با اونا داشتم و حسای متفاوتی بهشون داشتم و دارم .



پژمان ، پسری که خیلی می خنده و می خندونه . با اینکه به نظر میاد عقل تو سرش نداره .... بله از اتاق فرمان  
اعلام می کنند که اون واقعا عقل نداره . پس حرف دیگه ای

نیست .

سبحان ، اونم می خندونه و غم آدمو از بین می بره . چیز جالبی که ازش یاد گرفتم اینه که هر وقت غم داشتی  
برو جایی مثل خانه ی وحشت و تا می تونی جیغ بزنی . ازش

خوشم میاد . مثل خودمه .

اعضای متاهل که حرفی در موردشون ندارم . بابک و پرهام هم پسرای ساکت و آرومی هستند فقط خیلی می  
خوابند .

حامد ، پسر آرومی که بهش حسودیم میشه . اون مدتی رو با ستاره بوده . من به خاطر این موضوع بهش  
حسودیم میشه . اون همیشه آدمو آروم می کنه . راستش بین خودمون

بمونه . من تو ایتالیا فکر می کردم به من علاقه داره . آخه مثل فیلما رفتار می کرد . هر وقت به یه هم  
زبون احتیاج داشتم ، خودشو زود و سریع می رسوند . جوری باهام رفتار می

کرد که منم کم کم داشتم بهش علاقه مند می شدم ولی روز آخر که فهمیدم منو به جای ستاره می  
دیده ، دلخور شدم . اون چه طور جرأت می کنه با احساسات پاک یه دختر

این طور بازی کنه .... مامان .... جدی نگیرید ها . شوخی کردم .

حافظ ، پسر غرغرویی که بعضی وقتا مهربونه . می تونم بعضی موقع ها درکش کنم ولی در اکثر مواقع نمی  
فهمم چی میگه و چی کار میکنه . وقتی می بینمش یا قراره بینمش ، در

مورد اینکه قراره این دفعه چه برخوردی با هم داشته باشیم کلی فکر می کنم . کلی برنامه ریزی  
کنم و نقشه می ریزم ولی موقعی که می بینمش همه چی تغییر می کنه

. وقتی فکر می کنم باید باهاش دعوا کنم به طرز باورنکردنی ای مهربون میشه و وقتی برنامه می ریزم باهاش  
مهربون باشم ، به طرز هولناکی با هم دعوامون میشه . حسی که بهش

دارم .... حسی که بهش دارم ... هیچ حسی بهش ندارم .....

الان چند ساعتی میشه که دارم تو تخت غلت می خورم ولی خوابم نمی بره . خیلی نگران سعیده ام . الان حالش چه طوره ؟ بهوش اومده یا نه ؟ چی کار داره می کنه ؟  
گوشیمو از روی میز کنار تختم برداشتم و پیامی رو که برام اومده بود ، باز کردم : « سلام . من حالم خوبه . ممنون که بهم کمک کردید و منو رسوندید بیمارستان . واقعا ممنونم . »

بهوش اومده . خدا رو شکر . سریع شماره شو گرفتم . تا نخوابیده باید باهش حرف بزنم . اینجوری دلم آروم نمی گیره . چندتا بوق خورد و گوشیو برداشت : « الو ... »  
- سلام خانوم کریمی ...

- سالم آقای فؤادی . خوبید ؟ شما هنوز بیدارید ؟

- بله . خوابم نبرد . آخه ... نگرانتون بودم ...

- ممنون . من نمی دونم چه طور تشکر کنم . شما لطف بزرگی به من کردید ؟

- خواهش می کنم وظیفه بود . تقصیر من بود که این اتفاق برای شما افتاد . اگه درگیر کارای من نبودید ، این طوری نمی شد .

من همین کارو خوب بلدم . آدمای نزدیکمو تو زحمت بندازم . اینه طریقه ی محبت کردن من . از بس که ابله‌م : « نه نفرمایید . چه درگیری ای . من یه خبرنگار فضولم و

کارم جمع کردن خبره . چه شما چه کس دیگه ای . فکرکردید دفعه ی اولمه که این جوری میشه ؟  
یه بار با یه فوتبالیست درگیر شدم و اون تهدیدم کرد . یه بار با یه

بسکتبالیست دراز دعوام شد با توپش زد وسط کمرم که تا دو هفته  
بار دیگه هم به یه فوتبالیست گفتم فکرکردی اینجا بی خبرنگاره که هر

کاری دلت خواست بکنی ، اونم با قفل فرمون ماشین چنان زد تو شکمم که گلاب به روتون اگه دوستام جمع  
نمی کردند هنوز در ورزشگاه داشتم خون بالا می آوردم . خودتونو

بیخود نگران من نکنید . شما خوبید ؟ اونا که با شما کاری نداشتند ؟»

- واقعا ؟ یعنی این بلاها سرتون اومده و بازم شما خبرنگاری می کنید ؟

- اوم من یه بی کله ی بی باکم . به قول دوستم باک ندارم . ماشین بی باک اسقاطی .  
واقعا که سر نترسی داری . اما این همه نترسی هم خوب نیست : « هه پس شما سابقه دارید ؟ » صدای خنده  
شو می شنیدم . داره می خنده که نشون بده حالش خوبه : « آره من

کلی پرونده دارم . هر کدوم به اندازه ی شاهنامه قطر داره . « می خندم اما تو دلم نگرانم : « دیگه خبرنگار  
نباشید . »  
- ها ؟

نمی خوام ببینم اذیت میشی : « دیگه خبرنگاری نکنید تا اتفاقی براتون نیفته . من نمی خوام دیگه شما رو تو  
اون وضعیت ببینم . « وقتی اذیت میشی قلب من داغون میشه .  
- تو کدوم وضعیت ؟ بعدشم قرار نیست شما همیشه منو موقع کارم ببینید .  
ها ؟ خب ؟ گند زدم . سعی کردم یه کم جمعش کنم : « هر جا شما باشید منم هستم . « یه کم زود بود نه ؟  
باید رو در رو بهش می گفتم .

- یعنی چی ؟ یعنی چه طوری می خواد همیشه با من باشید ؟ نمی تونید سایه ی من بشید که ؟  
چرا همینو می خوام . این جواب خوبه : « می خوام ... می خوام ... » چه قدر استرس دارم . دستام عرق کرده و  
گوشی تو دستم داره عرق میشه .  
می خوام سایه ات بشم و هر جا میری دنبالت پیام . چه جوری بگم ؟ الانه که خودم تو عراقم غرق بشم . تنها  
چیزی که تونستم بگم : « هیچی . شما برید بخوابید . « من که عرضه

ی حرف زدن ندارم غلط می کنم لقمه ی بزرگتر از دهنم برمی دارم .  
- ممنون .... راستی یه سوال . موقعی که منو آوردید بیمارستان ... منو چه جوری آوردید ؟ چه شکلی بودم ؟  
چه قدر ولوم صداس کمه . می دونم داره به چی فکر میکنه . به اینکه من اونو تو چه وضعیتی دیدم . خجالت  
می کشه : « وقتی من رسیدم بالا سرتون شما گوشه ی پل نشسته بودید .

پاهاتونو بغل کرده بودید و گریه می کردید . صورتتون یه کم زخم بود و بدنتون درد می کرد .  
خواستم با من بیاید بیمارستان . شما هم قبول کردید . خودتون از پله ها

اومدید پایین و سوار ماشین شدیم . مگه یادتون نیست ؟ « عجب داستانی سرهم کردم . منم بله .  
- معلومه که یادمه . همه چیو یادمه . می خواستم مطمئن بشم که چیزایی که یادمه خواب نیست .

دروغگوی خجالتی . دست و پات شکسته . چه طور می تونستی خودتو بغل کرده باشی ؟ ابله . هیچی کدومش واقعی نبود . پس الکی نگو . یادمه . بیهوش بیهوش بودی .

ازش خداحافظی کردم و نشستم رو زمین . لپ تابمو باز کردم و فیلما و عکسایی که تو ایتالیا ازم گرفت رو مرور کردم . عکس اولی اون شبی بود که با هم خیس شدیم . اون

روز خیلی از دستش عصبانی بودم اون قدر که می خواستم بزنمش که دیگه نتونه حرکت کنه . البته خنده ام هم گرفته بود آخه وقتی وارد هتل شدیم از هولش نمی دونست کجا

قایم بشه .

توی ورزشگاه و بازی های مختلف ازم عکس گرفته بود که بعضی هاشو حواسم بود و خیلیاشو حواسم نبود . اون روز کنار دریا هم که باعث شد مین هو رو بشناسه هم خوب یادمه

. فکر نمی کردم همچین جرأتی کنه و خودشو بندازه تو آب . خیلی راحت و بدون فکر رفت وسط دریا و اونو از تو آب کشید . کلا اون هیچ وقت فکر نمی کنه . مثل حالا که

خودشو انداخت وسط کارای من . اگه به خاطر من نبود ، این اتفاق براش نمیفتاد .

روزای بعدش و کارای خنده دارش . همه شو خوب یادمه . شبی که به خاطر سعید گریه می کرد و حالش به هم خورد . اضافه شدن بیفان و نگرانیم در مورد اون و سعیده .

کم کم اونا با هم صمیمی شدند ولی خدا رو شکر ازش جدا شد . حالا هر چه قدر هم که با هم در ارتباط باشند ، حسی به هم نمی تونند داشته باشند .

شب بعدش که خنده و اشک شوقش با هم بود ، شب قبل از بازی فینال ، آشناییش با مامان و حالا . همه چیو می تونم پاک کنم ؟ می تونم سعیده رو از ذهنم بیرون کنم ؟ اگه اون

به من علاقه نداشته باشه ، میشه حس یه طرفه ؟ باید چی کار کنم که اونو به طرف خودم بکشم ؟ چی باعث میشه اون از من خوشش بیاد ؟ نکنه الان هم حسی داره و من خبر

ندارم ؟ ... آه این سوالات منو گیج می کنند .

نگاه کردن به عکسا و مرور خاطرات باعث شد زمان خیلی زود بگذره . سوار ماشین محرم شدم و بهش دست دادم : « سلام . خوبی ؟ خودم می رفتم لازم نبود تو بیای دنبالم . »

دنده رو عوض کرد و گفت : « آره بذارم با این حالت بشینی پشت فرمون خودتو به کشتن بدی . همین کارو نکرده بودم . خب می خوای این دفعه به قاضی چی بگی ؟ نمی خوای

زبون باز کنی و بگی چی شده ؟ لااقل به من که دوستتم بگو چی شده ؟ » به یه نفر گفتم نزدیک بود خودشو به کشتن بده . به هیچکی دیگه نمیگم .

در دادگاه سعی کردم خودمو بیپوشونم و تا در اتاق رفتیم . در اتاق وایسادیم که آقای ابراهیمی هم اونجا بود . ما رو که دید جلو اومد و سلام کرد : « سلام . پسرا شما نمی دونید خانوم

کریمی برا چی گفته منم باید باشم ؟ » سعیده چی بهش گفته ؟ : « خانوم کریمی بهتون گفته که امروز اینجا باشید ؟ »

- آره گفت پیام می خواد یه چیزایی بگه که شنیدش خالی از لطف نیست . منظورشو نفهمیدم . به تو چیزی نگفته ؟

می خواد چی کار کنه ؟ دست بردار نیست این دختر .  
- هی حافظ ...

به محرم که دهنش به اندازه ی غار علیصدر باز شده بود ، نگاه کردم و گفتم : « هان چیه ؟ » به جلو اشاره کرد و خودش رفت جلو . سعیده و داداشش با هم اومده بودند . رو ویلچر

نشسته بود و دست و پاشو بسته بود . دیدن اون ، اونم این طوری قلبمو آزار میده . خاک تو سرت حافظ ، بین چی کار کردی . فکر می کنی اون به تو نگاهم می کنه ؟

رفتم جلو و سعی کردم بخندم . سعیده می خواست محرمو از تو شوک در بیاره و باهاش حرف می زد : « هنوز که شروع نشده ؟ » رفتم جلو و با لبخند گفتم : « نه هنوز شروع نشده

. چرا شما با این حالتون اومدید ؟ » از دیدنم خجالت کشید . حتما به خاطر این خجالت می کشه که من اونجوری دیدمش .

- من باید میومدم . این همه تلاش کردم که پیام امروز تو دادگاه نشون بدم .  
- این به خاطر اینه که شما خیلی فضول تشریف دارید .

سرشو بالا کرد و منو دید . نقش بازی کردن واقعا کار سختیه . دست به سینه شدم و شدم همون حافظ اولی که بودم : « فقط می خواید تو هر کار مربوط و نامربوطی دخالت کنید .

خسته نمی شید ؟ اصلا نمی فهمم چرا این قدر خودتونو به زحمت می ندازید . « اونم پررو سرشو کج کرد و تو چشمام زل زد : « من به خاطر شما نیومدم . پس نمی خواد به اینکه

چه کاری به من مربوط میشه و چی نمیشه دخالت کنید . من برا دوستم اومدم نه برا شما . می تونید خودتونو درگیر نکنید . « نگاه کردنش به من باعث دلگرمیه . حالا می خواد اون

نگاه از روی لجبازی باشه یا ترحم . مهم اینه که الان داره به من نگاه می کنه . دوستش ؟ دادگاه دوستش که امروز نیست . حتما به چیزی مربوط میشه که به خاطرش به

ابراهیمی هم گفته بیاد . چی می خواد بگه ؟ این دوتا پرونده که به هم ربط نداره . دوستش هم اومده بود و بالا سرش بود .

- هه خانوم کریمی ....

به محرم نگاه کردم که داشت به زور خنده شو می خورد : « دوباره شدید همون غرغروهای ایتالیا . تو این چند وقته واسه همدیگه خط و نشون نکشیده بودید ، دلم تنگ شده بود

«.

- چی ؟

- محرم ؟

محرم تنش می خاره چند وقته به حد مرگ نزدمش زبونش دو متر شده . دوستش همون سوالی که تو ذهن من بود رو پرسید . سعیده به جلو نگاه می کرد و نگاه تیزشو به یه جا

خیره کرده بود . به جایی که نگاه می کرد نگاه کردم اما چیزی نفهمیدم : « تو نگران نباش . همه چی همونیه که من می خوام . امروز یه نفر پیروز از این اتاق برمیگرده . « از چی

حرف می زنه ؟ خیلی خطرناک به نظر میاد .

آقایی نزدیکمون شد و با سعیده صحبت کرد: «چی شده خانوم کریمی؟ چه بلایی سرتون اومده؟» نیشخند سعیده بیشتر شد و نگاه های تیزش هم بیشتر. پس داشت به این مرد

نگاه می کرد: «یه نفر می خواست من امروز به این دادگاه نرسم که از شانس گندش این اتفاق نیفتاد. امروز می خوام ثابت کنم که مقصر اصلی این ماجراها کیه. این اتاق

زمین بازی گلاادیاتورهاست. یه نفر زنده بیرون میاد. یا من یا اون مقصر. «سعیده تو رو خدا یه جوری بگو که ما هم بفهمیم. خواهش می کنم. زمین گلاادیاتور چیه دیگه؟»

چرا این قدر با اون مرد خشن حرف می زنه؟ اون کیه؟ چی کارست؟ از کجا می دونه مقصر اصلی کیه؟ خدا.... اونو نجات بده.

وارد اتاق شدیم. سعیده سعی می کرد چند ثانیه یه بار نگاهم کنه و بهم لبخند بزنه. ممنون سعیده خانوم. قاضی صحبتاشو شروع کرد و وکیل بلند شد: «آقای قاضی، امروز یه

شاهد هم بین ماست که همه چیو می دونه. «به سعیده اشاره کرد و گفت: «این خانوم، خانوم سعیده کریمی شاهد هستند.» خیلی نگرانم. قلبم داره از تو دهنم می زنه

بیرون. چی می خواد رو کنه؟ کاش یه کم از فکرای که تو سرش بود رو بهم می گفت تا بتونم بهتر درکش کنم. اصلا نمی فهمم تو سرش چی میگذره. هر وقت می خوام

بفهمم به چی فکر می کنه یه اتفاقی میفته که همه ی برنامه ریزیامو خراب می کنه.

- خانوم، شما تا حالا کجا بودید؟ چرا زودتر برای شهادت نیومدید؟

- مدارکم هنوز آماده نبود. می خواستم با دست پُر پیام.

- اخیانا به شما که سوءقصد نشده؟

- نمی دونم. در این مورد مدرکی ندارم که ثابت کنم. البته یه حدسایی می زنم ولی مطمئن نیستم. شاید به

کسی مربوط میشه که نمی خواسته پای من به این جلسه

برسه.

خدایا خودت کمکمون کن . قاضی ازش خواست مدارکی که داره رو نشون بده . به کمک دوستش دستگاه پروژکتور رو روشن کرد و رفت پشت کامپیوتر :«آقای قاضی ، آقای فؤادی

طبق حرفایی که به من زدند به خاطر یه دختر اون دعوا رو راه انداختند .» نگو . هیچی نگو . خوبه ازت خواستم هیچی نگی اون وقت اومدی تو دادگاه و می خوای اون حرفا رو بزنی

؟

- یعنی می خواید بگید قضیه ی عشقی بوده ؟

- نه جناب قاضی . آقای فؤادی میگند اون روز وقتی وارد اتاق میشند می بینند که مدیر از دختری که توی اتاق بوده تقاضای کار خلاف شرع می کنه و داشته اونو اذیت می

کرده که ایشون وارد میشند و اون دختری از مهلکه خلاص می کنند .

نباید ریسک می کردم و قضیه رو براش تعریف می کردم . چرا به این فکر نکردم که اون نخود تو دهنش نمی خیسه . چرا بهش گفتم ؟

- آقای فؤادی شما حرفای ایشونو تایید می کنید ؟

سرم پایین بود و به زمین خیره شده بودم . « بله . همین طوره که ایشون میگند . من چند روز پیش با ایشون صحبت کردم و حقیقتو براشون گفتم . » بزرگترین اشتباه زندگیم لبخند

زدن به سعیده بود . نباید بهش لبخند می زدم و کاری می کردم که بهم نزدیک بشه . اون یه منطقه ی خطر که هم خودشو به خطر میندازه هم دور و بریاشو . مثل بمب

عمل نکرده است . هر لحظه ممکنه بترکه .

- پس چرا زودتر به دادگاه اعلام نکردید ؟

- چون اون دختر ازم خواست به خاطر حفظ آبروش چیزی نگم . من فقط به خانوم کریمی همه چیو گفتم . از ایشون هم خواستم این قضیه رو جایی مطرح نکنند . نمی دونم

چرا امروز این حرفا رو دارند می زنند .

اون سعیده است و هیچی رو همیشه براش پیش بینی کرد :« خانوم کریمی چرا حرفی رو که ایشون ازتون خواستند جایی بازگو نکنید ،دارید میگید ؟»



- من یه خبرنگارم . از یه کلمه حرف میرم دنبال ته ماجرا . من باید می فهمیدم چه اتفاقی افتاده . راستش خبرنگارا یه حسی مثل قاضی ها دارند که حس ششمه و اون حس

کنجکاویه . درسته ؟

قاضی به حرف سعیده خندید و سعیده ادامه داد : « من مدارکی جمع کردم که می خوام با اون مدارک دوتا پرونده رو ببندم . »

- دوتا پرونده ؟ خانوم خبرنگار میشه کمی واضح تر صحبت کنید ؟

- یک ماه پیش مسابقات جهانی والیبال برگزار شد که من تو اون مسابقات جزو سه خبرنگار موفق انتخاب شدم . یکی از همکاران من که سال گذشته به اون مسابقات رفته بود و

موفقیتی به دست نیآورده بود و همچنین به خاطر خصومت های کاری که بین من و ایشون درست شده بود و اونم فقط به خاطر قانون گریزی خود ایشون بود ، برای من دردسر

درست کردند .

اینکه خیلی بده . یعنی یه نفر حاضر میشه برا از بین بردن یکی این کارا رو بکنه ؟ پس حقشه که خودم با این دستام خفه اش کنم .

- اون همکار سعی کرد به دوستان نزدیکم ضربه بزنه تا منو از گود بیرون کنه ولی خبر نداشت که من مثل چسب به دوستانم چسبیدم و نمی دارم اتفاقی براشون بیفته . من

نذاشتم اون به نیت بدی که داشت برسه . اول به آقای فؤادی ضربه زد و بعد هم به خانوم رسولی که پرونده شون دست خود شماست .

چسب دوقلوی فضول . قاضی ازش خواست ادامه بده و گفت : « اون مدارک رو میشه نشون بدید ؟ »

- فیلم اولی که بهتون نشون میدم ، فیلمیه که داخل اتاق مدیر عامل بوده . همون طور که ملاحظه می کنید ، هیچ درگیری ای بین مدیر و اون دختر نیست . اونا دارند خیلی مسالمت

آمیز درمورد نقشی که باید جلوی آقای فؤادی اجرا کنند ، حرف می زنند . اون حرفا رو من از هیچ کدوم نشنیدم ولی اون همکار همه چیو برام توضیح داد .

فیلم رو از کجا آورده ؟ تنها کاری که من تو این جلسه دارم می کنم ، فقط نگاه کردن به سعیده و شنیدن حرفایی که باورش برام سخته . یه همکار چه طور می تونه این کارو بکنه :»

این یکی فیلم مربوط به پرونده ی خانوم رسولی میشه . می بینید که کسی وارد اتاق میشه و بسته ای رو داخل کیف ایشون میذاره .... این فیلم هم در مورد دیروزه که من تو

اتاق اون همکار محترم داشتم باهاشون صحبت می کردم . من با دوربین گوشیم تموم اظهارات ایشونو ضبط کردم که ... تو این فیلم آخر نشوتون میدم . « دکمه ای رو فشار داد و

فیلم پخش شد . همون مردی که با سعیده قبل از ورودمون به اتاق حرف زد ، بود . اون مرد ، همون همکاره ؟ برگشتم پشت سرم و اون مرد رو دیدم . به صفحه خیره شده

بود و می لرزید .

- نفر بعدی ، خودتی . مراقب خودت باش .

تهدیدش کرد . پس کاره اونه . اون عوضی تهدیدش کرد و اون بلا رو روی پل سرش آورد . قاضی به اون مرد گفت : « آقای مرتضوی اینا چیه ؟ شما اینا رو قبول دارید ؟ » من

من می کرد و نمی تونست خوب حرف بزنه : « من ... من ... » خیلی وقیحی . می دونی چه آبرویی از من رفت ؟ می دونی داشتی با سعیده چی کار می کردی ؟ می فهمی اون به

خاطر ما داشت آب می شد و از بین می رفت ولی به روی ما اعصابم تسلط پیدا کنم و کاری دستش ندم . اگه اینجا دادگاه نبود ، از

خجالتش درمیومدم . جای اون مستی که روی صورت سعیده بود ، هنوز جلوی چشمامه . می خوام دندوناشو تو دهنش خرد کنم .

خدا رو شکر دادگاه به بی گناهی من و خانوم رسولی رأی داد . این نتیجه ی زحماتی که سعیده به خاطر ما کشید . به خاطر همه چی ممنونم . تو خیلی خوبی و .... قلبم داره دوباره

تند تند می زنه . بهتره بریم بیرون و یه کم هوا بگیرم وگرنه همه چی لو میره .

- خانوم کریمی ممنون . شما کارتون حرف نداشت . فکر نمی کردم به این راحتی حافظو نجات بدید .  
محرم خان به اون راحتیا هم که فکر می کنی ، نبود . یه نگاه به سعیده که رو ویلچر نشسته بندازی ، می بینی  
راحت راحت هم نبود .

خانوم رسولی افتاد رو گردن سعیده و خوشحالی می کرد . دو تا دوست واقعا مثل همنده . مو نمی زنند . راست  
میگند آدما دوستاشون آینه ی همدیگند . اون دوتا مثل اینند که یکیشون

جلوی آینه وایساده باشه .

- خانوم کریمی ...

چرخید طرفم و گفتم : « ببخشید و ممنون . از اینکه همش میندازمتون تو زحمت ، عذرخواهی می کنم و از  
اینکه منو خلاص کردید ، ممنون . حالا راحت می تونم نفس بکشم . »

نمی دونم چی باید بگم اما بدون خیلی خوشحالم . انگار دنیا رو بهم دادند . خندید و دستشو گذاشت روی  
قلبس : « اینا همش اثرات عشقه . » می تونی شوخی کنی و این منو خوشحال

می کنه اما ... اینا شوخی نیست . اون منو نمی بینه . نمی فهمه که واقعا دوش دارم و هر لحظه به فکر  
اونم . چه قدر سخته که اون به عشقت می خنده و به شوخی می گیره . سعی

کردم بخندم اما خنده ی زوری .

- خانوم کریمی .

آقای ابراهیمی سرش زیر بود و گفت : « منو ببخشید که در مورد شماها بد فکر کردم . من جای پدرتون بودم و  
باید درکتون می کردم نه اینکه تنهاتون بذارم .... خانوم رسولی

شما هم منو ببخشید . « حالا می فهمم برا چی به اون گفته بیاد . بهش گفته بیاد تا بهش ثابت کنه که  
خانوم رسولی بی گناهه .

- فردا صبح که بیاید سرکار باید یه گزارش کامل بنویسید .

سعیده نیم لبخندی زد و گفت : « من دیگه سر کار نیام . »

- چرا ؟

چرا؟ برا چی نمی خوامی سر کار بری؟ «نمی تونم جایی کار کنم که همه اونجا فقط به این فکر می کنند چه جوری برا هم پاپوش درست کنند.» مرتضوی از اتاق اومد بیرون

و سعیده به اون نگاه کرد: «با اینکه من پیروز این قضیه شدم ولی دیگه به اداره برنمی گردم و اونجا کار نمی کنم... فکر کنم شما هم نتونید دیگه اونجا کار کنید؟ جایی رو

که می خواستید منو بیرون کنید و خودتون جاش باشید نه آقای مرتضوی؟» تو گفتی خبرنگاری تنها شغلیه که می تونی داشته باشی. چه طور به این راحتی ولی می کنی؟ بهش

بچسب و قوی باش: «خانوم رسولی هم خودش می دونه. اگه خواست می تونه بمونه ولی من، نه.» «برات سخته؟ ولی نباید بکشی کنار.

- منم نه. منم نمی خوام دیگه اونجا باشم.

دسته ی ویلچرو گرفت و خم شد: «می خوام بشم دُم سعیده و هر جا رفت دنبالش برم. اجازه میدی روباه کوچولو؟» روباه کوچولو... گوجه گندیده، ترب بوگندو و حالا هم

روباه کوچولو. اینا دیگه کیند. چه دوستای شادی.

اومدیم تو حیاط دادگاه. رفتم نزدیک سعیده و گفتم: «نمی دونم چه طور باید ازتون تشکر کنم. من واقعا خجالت زده ام و حرفی برا گفتن ندارم.» می تونی بفهمی چه قدر

خوشحالم؟ خندید و گفت: «می خواید جبران کنید؟» معلومه. هر جور شده جبران می کنم: «هر کاری بگید انجام میدم تا بتونم جبران کنم.» انگشتشو گذاشت به چونه اش

و کمی فکر کرد: «مممم چی کار بگم؟» گوشیشو از تو جیبش درآورد و با نیش باز گفت: «با هم عکس بگیریم؟»

- عکس؟

- اوممم... اگه عکس بگیریم، جبران میشه. ما با هم عکس دوتایی نداریم.

عکس دوتایی؟ اون از من می خواد با هم عکس بگیریم. این خیلی خوبه. یعنی... یعنی اونم از من... خوشش میاد؟ داره از یه جایی شروع می کنه. می خواد احساسش رو

به من شروع کنه ؟ این بهترین اتفاق می تونه باشه : « باشه . پس باید با گوشی منم یکی بگیریم . »  
خندید و گفت : « هی چی کار کنیم . باشه . شما هم عکس بگیر . » عالیه .

رفتم پشت ویلچرش و یه عکس دوتایی با هم گرفتیم . این عکس همیشه پیش من می مونه . من و اون با هم توی یه عکس . این یعنی .... من دارم از خوشیبال درمیارم .  
حالا بهش بگم ؟ یه گوشه ای ببرمش و بهش بگم ؟ نه خوب نیست حالا بگم . آخه حالا که هر دو خوشحالیم بگم بهتر نیست ؟ بعضی وقتا ذهنم قفل می کنه و هیچ کاری نمی

کنه .

- آقای فوادی ، حرفی هست که بخواید به من بزنید ؟ به نظر میاد یه چیزی می خواید بگید .  
اوه نه : « نه نه چیزی نیست . فعلا خداحافظ . » از کجا فهمید . آه من واقعا تابلوام . امروز چیزی بهش نمیگم .  
باشه برا یه روز دیگه . یه فرصت بهتر . امروز خوب نیست .

محرم و سعید هستند ، روم همیشه .

از اونا خداحافظی کردیم و با محرم برگشتیم خونه . محرم خونه ی مادرزنش مهمونه . اون رفت و من در خونه پیاده شدم . علیرضا و تهمینه هم امروز خونه ی ماند . آروم درو باز

کردم و رفتم تو . علیرضا تو آشپزخونه بود که منو دید : « حَافِظ ... » یا ابالفضل خودت به فریادم برس . غول برره اومد . قبل از اینکه بهم برسه و تیکه تیکه بشم ،

جعبه ی شیرینی رو از پشتم درآوردم و گرفتم جلوش : « بفرما . » تو چند قدمی من متوقف شد و چشاش چهارتا شد : « این چیه ؟ » بابا و بقیه هم اومدند نزدیک من . جوجه

چسبید به پام و با اون صدای نازکش گفت : « دایی من شیرینی می خوام . » دایی فدات بشه : « علیرضا خان از قد و هیكلت خجالت بکش . بچه با این ریزه میزه بودنش

فهمید این شیرینه . اون وقت تو نمی دونی ؟ خجالتم خوب چیزیه والا ... »

شیرینی رو از دستم گرفت و داد به تهمینه . اومد جلو و گوشمو گرفت : « بچه تو هنوز بچه ای و حق نداری گنده تر از دهنه حرف بزنی . گوشتو بیچونم حالت جا بیاد ؟ » ول کن

بابا .

- گوش بچه مو ول کن .

قربون مامان گلم برم . علیرضا مثل یه بچه ی حرف گوش کن گوشمو ول کرد و آروم یه گوشه وایساد : « بله هر چی شما بگید . » زبونمو تا جایی که می شد درآوردم و براش ادا

درآوردم . آی جیگرم خنک شد .

- حافظ ... نبینم دیگه .

- بله . هر چی شما بگید .

مامان منو ضایع نکن دیگه . فک فامیله ما داریم . دو زار ما رو آدم حساب نمی کنند .

رفتیم تو سالن و دور هم نشستیم . تهمینه یه شیرینی به نسرین که داشت داد و بیداد می کرد ، داد و گفت : « خب داداشی بگو چی شد . درست شد ؟ » خودمم یه شیرینی برداشتم

و گفتم : « اگه براتون تعریف کنم چی شد ، از ذوق می ترکید . یک روزی بود امروز . » همه رو آماده کردم که براشون سخنرانی کنم : « هیچی من و محرم که رفتیم هنوز کسی

نیومده بود . یه دفعه دیدیم کریمی با ویلچر اومد تو دادگاه . « سرود همگانی همه رفت بالا : » با ویلچر ؟ » سرمو تکون دادم و گفتم : « یس . دست و پاش به خاطر دیشب

شکسته بود دیگه . صد بار از دیشب تا حالا تعریف کردم ، نه ؟ »

- با اون حالش اومد ؟

به مامان شیرینی تعارف کردم و گفتم : « بله . گفت حرفایی داره که می خواد به همه بگه . زود خودشو با داد و بیداد مرخص کرده بود که بتونه به دادگاه برسه . به رئیسش از اداره

هم زنگ زده بود و اونم خبر کرده بود . رفتیم تو و یه مدتی که گذشت نوبت اون شد که بیاد حرف بزنه . کلی مدرک جمع کرده بود . من که باورم نمی شد اون این همه مدرک

داشته باشه . چند تا فیلم بود که خیلی جالب بود . از دوربین مداربسته ها هم جمع کرده بود . رفته بود پیش مقصر اصلی و با دوربین موبایلش فیلم گرفته بود . خبرنگار ماهریه واسه

خودش . باید می بودید و می دیدید. خیلی جالب بود . مثل این فیلم خارجیا بود. من که فقط دهن باز نگاه می کردم . « ولی دیگه حالا خبرنگار نیست .  
- خوب بعدش ؟

دستامو زدم به هم و گفتم : « هیچی بعدش تازه فهمیدیم یه همکار داشته که یه چند باری تخلف کرده . کریمی هم رفته بهش گوشزد کرده . همین شده یه خصومت بین اون دوتا .

کریمی روحش هم خبر نداشت . اون براش برنامه ریزی می کنه و می خواسته اونو از اداره بیرون کنه تا بتونه خودش خبرنگار اصلی باشه . کریمی هم که تو مسابقات خودی

نشون داد دیگه اون مرده می خواست منفجر بشه . با اون دعوا داشته اما سر ما خالی می کنه . یه دختر رو می فرسته تو اتاق مدیر باشگاه و بعد هم اون مرد تقاضای کار خلاف

بهش می کنه . من که می رسم و این چیزا رو می بینم ، میرم سراغ مدیر و تا می خوره می زنمش .»

- پس دلیل اینکه تو اون دعوا رو راه میندازی ، این بوده ؟ می خواستی دختره رو نجات بدی ؟  
آخ لو دادم : « آ ... آره . « بابا و مامان هر دو یه لبخند خوشگل بهم زدند . معلومه که از داشتن یه همچین پسری به خودشون می بالند . یهو ته‌مینه بلند شد و اومد طرف من . دستشو

انداخت دور گردنم البته نه مهربانانه بلکه در حد خفگی : « داداشی تو خیلی قهرمانی . تا دیروز فکر می کردم تو به قول سعیده یه احمق خنگ بُزی که الکی دعوا راه میندازی .

تو یه جنتلمن واقعی هستی . از اینکه خواهرتم ، افتخار می کنم . « الان داری از من تعریف می کنی یا کوچیکم می کنی ؟ احمق خنگ بز ... کم گفتم یه دوتا دیگه هم

بگو .

کل ماجرا رو براشون تعریف کردم و اونا مثل من کیفور شدند . علیرضا با نیش سه متری گفت : « پس معلومه زن داداش من خیلی تر و فرزه . خیلی از تو سره . تو عقل تو سرت

نداری ، اونم نداره ولی مثل تو محتاط نیست . بی کله ی بی کله . آدمت می کنه . « برا همین کاراشه که من نگرانشم .

امروز نشد چیزی بهش بگم اما یه روز بهش میگم . شاید چند روز دیگه با مامان برای عیادتش رفتیم خونه شون و اونجا بهش گفتم . بهش که فکر می کنم خجالت می کشم .

من تا حالا این کارو نکردم . می ترسم . شاید اون به من علاقه نداشته باشه تازه بدتر میشه . شایدم بهتر بشه و تازه به من یه حسی پیدا کنه . این قدر که دارم به این قضیه فکر

می کنم به اینکه چه جووری والیبال بازی کنم ، فکر نمی کنم . وقتی کاپیتان شدم به هیچی به غیر از بردن و بالا بردن تیم فکر نمی کردم . اونم یه چند روز کوتاه بود اما سعیده تمام

روز و شبو از من گرفته . از بس بهش فکر کردم دارم دیوونه میشم . چی کار کنم ؟ اون به من علاقه داره ؟ منو می خواد ؟ خدایا به دلش بنداز که منو دوست داشته باشه ....

من ... من واقعا اونو دوست دارم ... می خوام با اون زندگی کنم .... تا آخر عمر .... قول میدم خوشبختت کنم ، سعیده ...

فصل سی و نهم

- راستش چه جووری بگم ... من ... من ....  
- من چی ؟ چی می خواد بگید ؟  
- خب اگه گفتنش راحت بود که می گفتم . نمی بینید دارم آب میشم .  
خنده ی ریزی کرد و لپاش قرمز شد : « پس ... خب ... اون چیه ؟ » گفتنش تا این حد سخته که دارم کاملا آب میشم . عرقامو پاک کردم و لب پائینمو گاز گرفتم . پشتمو بهش

کردم و یه نفس عمیق کشیدم : « تو می تونی پسر . موفق باش . « برگشتم و خیلی تند و سریع گفتم : « با من ازدواج می کنید ؟ » سرش که تا اون موقع پایین بود ، هوفی پرید



بالا و تو چشمام خیره شد: «هان؟ چی گفتید؟» بدبخت شدم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم: «م... من... گفتم... با من ازدواج می کنید؟ حرف بدی زدم؟» چی گفتم که

اینجوری جوشی شدی؟

اومد جلو و چشماشو درشت تر کرد. هر چی اون یه قدم میومد جلو، من یه قدم می رفتم عقب. تا اینکه یهو افتادم رو نیمکت پشتم. دندوناشو محکم رو هم فشار می داد و

صدای نفس کشیدنش میومد: «چه طور جرئت کردی این حرفا رو بزنی؟ تو... من...» صاف وایساد و دوباره آروم شد. لبه ی مقنعه شو درست کرد و خیلی خانوم وار گفت

: «خب من باید فکر کنم. خیلی یه دفعه ای گفتید، مخم هنگ کرد.» از اولشم همین جوری بودی. یه دفعه عصبانی میشی و یهو آروم میشی. پاشدم و گفتم: «تا هر وقت که

می خواید فکر کنید. من صبر می کنم. اما لطفا به مثبتش فکر کنید. خیلی لطف می کنید اگه منو به غلامی قبول کنید.»  
- غلام سیاه بابام؟

من الان اینو می گُشم. خودمو کنترل کردم و با یه لبخند زوری گفتم: «بله. لطفا فکراتونو بکنید.»  
- کات کات... حافظ عالی بود. خانوم رفیعی شما هم عالی بودید.

آه خسته شدم. بازیگری خیلی سخته. نشستم روی نیمکت و کارگردان اومد پیشم: «حافظ، خسته شدی؟»  
سرمو تکون دادم و گفتم: «اوم خیلی.» نشست کنارم و نکتاری که

دستش بود رو به طرفم گرفت: «اینو بگیر بخور خوب میشی. دیگه آخراشه. چند تا سکانس دیگه که بازی کنی تمومه. با این فیلم بترکونیم.» این جمله رو تا حالا هزار بار

گفته و منم هربار مثل یه خر، خر میشم.

چند ماه پیش بود که آقای دهقانی اومد پیشم و بهم پیشنهاد این فیلمو داد. من خر صفت هم هم قبول کردم. من که واسه بازیگری درست نشدم. من فقط باید بازی کنم. بازی

والیبال نه بازی فیلم. عجب روزگاری شده.

- حافظا ...

برگشتم پشت سرم که حامدو دیدم . اون هر از گاهی سر فیلمبرداری میاد و بهم سر می زنه . اومد کنارم و با آقای دهقانی سلام و احوال پرسى کرد . آقای دهقانی رفت و

اون نشست کنارم : « چه طوری آقای بازیگر ؟ حافظا خیلی خوب بازی کردی . مخصوصا اونجاش که داشتی عصبانیت رو کنترل می کردی . خیلی خنده دار بودی . دختره بهت گفت

غلام سیاه بابام . هه خیلی بهت میاد . « زدم پس کله شو و گفتم : « مرگ . رو آب بخندی . نکبت . « سرشو گرفت و اومد تو صورتم : « راست میگم . خیلی خنده دار بودی

آقای حافظا فؤادی . « زهرمار به خودت بخند .

- از خانوم کریمی خبر نداری ؟

نکتارمو خوردم و گفتم : « بی خبر نیستم . برا تعطیلات عید رفته مسافرت . داره اونجا بهش خوش میگذره . «

- کی بهش زنگ زدی ؟

- زنگش نزدم . خبر دارم .

- کی بهت خبر داد ؟

- رقیب .

- رقیب ؟ رقیب دیگه کیه ؟ چرند و پرندو بذار کنار مثل آدم حرف بزن .

پوسته ی نکتارو انداختم تو سطل آشغال و از جام بلند شدم : « چه قدر سوال می پرسى ؟ خودت زنگش بزن و

همه چیو بپرس . « باشد و جلوم وایساد : « حافظا منظورت از رقیب

چییه ؟ .... اوی نکنه تو ... « آره همین کارو کردم .

راه افتادم و اونم پشت سرم اومد : « حافظا چی کار کردی ؟ هیچی بهش نگفتی ؟ « با حامد راحت می تونم

حرف بزنم . چون اون بود که اول فکرشو انداخت تو ذهنم . می تونم

باهاش راحت درد و دل کنم و از چیزی که تو دلمه براش حرف بزنم : « هیچی بهش نگفتم . چون اون

هیچ علاقه ای به من نداشت . چی بهش می گفتم . منم گذاشتم بره تا با

اونی که می خواد باشه . « بازومو گرفت و منو نگه داشت :» حافظ  
. یعنی چی که گذاشتی بره ؟ تو که اونو دوست داشتی ؟»  
- من اونو دوست داشتم اون که نداشت . یه طرفه فایده نداره .

خندید و گفت : « تو یه کاری می کنی که آدم هوس کنه اذیت کنه . تو جا رو واسه من باز گذاشتی که من  
برم بهش پیشنهاد بدم . اگه تو نری ، من میرم . « بازومو از تو

دستش درآوردم و گفتم : « دیگه نمی خواد این حرفا رو بزنی . دستت واسه من رو شده . اون حرفا رو  
می زدی که منو ترقیب کنی و گرنه تو که از فکر ستاره خانوم بیرون

نمیای . اینو کامل می دونم . راستی یادم رفت بهت بگم . می خوام جای اون مشتی رو که اون روز بهم  
زدی رو جبران کنم . آماده باش . « اون حرفا رو می زد که منو سر لج بندازه

و منو بفرسته جلو . اون هیچ وقت از فکر زن مرحومش بیرون نمیاد . حامد هم آدم مرموزیه اما ازش  
ممنون دارم که منو به خودم آورد .

سعیده ... بهتره بگم خانوم کریمی از من خوشش نمیاد . چرا بیخودی خودمو درگیر یه رابطه ی مسخره کنم .  
منم از چند هفته ی پیش دیگه بهش فکر نمی کنم . اون باید با

کسی زندگی کنه که جرئت حرف زدن داره . اونی که من می شناسم خیلی از من بهتره . اون حاضره  
به خاطر خانوم کریمی از همه پیش بگذره و اونو مال خودش بکنه ولی

من حاضر نشدم پا رو خجالتم بذارم و حرفمو بهش بزنم . من لیاقت اونو ندارم . اون رقیب واقعا پسر باحالیه  
که بهش حسودیم میشه . کاش منم مثل اون بودم .

خانوم کریمی از اینکه مدتی تو زندگی من بودی و منو با زندگی آشنا کردی ، ممنونم . من آدمی بودم که به  
غیر از بردن و اول شدن به چیز دیگه ای فکر نمی کردم اما حالا دارم به

زندگی کردن حتی بدون بردن فکر می کنم . من باید با مردم زندگی کنم و اونا رو درک کنم . باید بتونم  
آدما رو پیش خودم نگه دارم نه اینکه از خودمو برنجونم . ممنون که کمکم

کردی موفقیت های زیادی تو زندگیم به دست بیارم . ممنون که کمک کردی آدم تر بشم . واقعا ازت ممنونم خانوم کریمی . همیشه آدما رو بخندون و خودت هم بخند . موفق

باشی و .... خداحافظ ...

- اینجا خیلی خوشگله . حیفم میاد از اینجا بریم . همیشه یه کم دیگه اینجا بمونیم ؟  
- اگه اینجا موندیم بعدا خودت باید جواب مین سوک رو بدی . این کارو می کنی ؟ تازه بیفان هم چند بار تا حالا زنگ زده و غرغراشو به من کرده .  
- باشه .... چاره ای نیست . بریم ... داداشی بیا بریم .  
امروز هفت فروردینه و من و خونواده ام به دعوت بچه ها اومدیم کشور گره . کره کشور خوش و آب و هواییه . علاوه بر اون من 6 ماه دوستانو ندیده بودم و دلم براشون تنگ شده

بود . به خاطر همین تصمیم گرفتیم امسال تعطیلات عیدو بیایم اینجا . بچه ها تو این هفت روز حسابی بهمون رسیدند و کاری کردند که بهمون خوش بگذره . امروز با مین هو و

نامزدنش وو کیونگ اومدیم یکی از سالن های نقاشی که جاتون خالی . یه نقاشی هایی داشت که نگو و نپرس . دلم نمی خواد ازشون جدا بشم اما چاره ای ندارم . امروز قراره یه

کنسرت برگزار بشه که گروه پست بویز و پرواز هم جزو گروه هایی اند که باید اجرا کنند . اگه به کنسرت نرسیم ، بعدا باید جوابگوی اون غرغرو ها باشم .

مین سوک شیطون ترین آدمیه که به عمرم دیدم . رو دست همه رو آورده . به آشنا و غریبه هم رحم نمی کنه . هر کی تو دلش بیفته ، دخلش اومده . چهارشنبه یعنی چهار روز

پیش ما تازه همو دیدیم ، اون گودزیلا دو سر تو غذای من اینقدر فلفل ریخت که یه لحظه فکر کردم دیگه نمی تونم نفس بکشم . تا فردا صبحش نمی تونستم حرف بزنم آخه

زبونم تیکه تیکه شده بود .

سئونگ هون و سانگ مین آدمای معمولی هستند . باهات خوب برخورد می کنند و بهت احترام می ڈارند . اونا مثل مین هو می موندن . البته لفظ « آقا » بهشون نمیدم ولی مثل

مین سوک هم باهام رفتار نمی کنند . حد و مرز خودشونو می دونند . می دونند اگه دست از پا خطا کنند ، من چه بلایی سرشون میارم .

کیوهیون یه آدم باحاله مثل خودم . تو این چند روز بین ما همه چی خوب بوده به غیر از اون چشمای بانفوذ زاعش . وقتی با اون چشمای زاعش به آدم نگاه می کنه ، حس می

کنی تا فرسنگ ها درونت نفوذ کرده . نه مامانش نه باباش ، نه خواهر برادرش هیچ کدوم زاغ نیستند نمی دونم اینو از کجا آوردند . موهای خرمایی که یه کم فر داره ، چشمای

درشت زاغ و صورت سفید . انگار از انگلیس و طرفای مدیترانه آوردنش . هیچیش به کره ای ها نرفته . ساعت 6 بود که من و داداشی در اتاق گروه بست بویز وایساده بودیم . مین هو و گروه پرواز رفتند داخل سالن و منتظر ما هستند که بریم پیششون اما به پیشنهاد داداشی ، من و اون

رفتیم که بیشتر با بست بویز حرف بزیم . داداشی در زد و یه کم درو باز کرد . سرشو کرد تو و با بچه ها سلام کرد : « سلام گروه بست بویز . چه طورید ؟ »

- اوه سعید تویی . تنهایی ؟

درو بیشتر باز کردم و رفتم تو : « سلام . منم هستم . » رفتیم تو و دور میزی که اونجا بود ، همگی نشستیم . بیفان پشت پرده بود و داشت لباسشو عوض می کرد : « هی ایرانی ، چرا

این قدر طولش دادی ؟ » نشستم کنار داداشی و گفتم : « هی کره ای دلم می خواست . به تو چه ؟ »

- تو حق نداری با من این طوری حرف بزنی . بذار .... بذار بیام بیرون ... آه ...

صدای غرغرش میومد . فکر کنم لباسش اندازه نمیشه داره غرغر کره ای می کنه . مین سوک هنوز نرفته بود و انتظار منو می کشید که من برم . رو میز خم شد و گفت : «

سعیده از اون غذاهای خوشمزه می خوای ؟ امروز یه کم برات آوردم . « عجب پسریه : « خودت بخور . امکان نداره من یه بار دیگه گول تو رو بخورم . اگه یه روز به مُردنم مونده

باشه و بهم بگند اگه این أبو از دست مین سوک بگیری زنده می مونی ، چشمامو می بندم و با افتخار تسلیم مرگ میشم اما أبو از دست تو نمی گیرم . چون می دونم یه چیزی توش

ریختی که منو بکشی . پس بهتره که خودم بمیرم . « نیش سه متر و نیمیش رو باز کرد و از خنده روده بر شد . عجب گودزیلا فارنهایتیه .

چونجی بلند شد و گفت : « من چه طورم ؟ به نظرت خوش تیپ شدم ؟ » لباساشون یه جور بود . کت و شلوار سفید که با نگین توش کار شده بود : « اومم ... خوب شدی . بهت میاد

. « بیفان اومد بیرون و گفت : « من چی ؟ چه طورم ؟ » یه نگاه سرتاپایی بهمش کردم و گفتم : « میشه تحملت کرد . بد نیست . « دست به کمر شد و گفت : « خیلی پرووی . «

خندیدم و دستامو آوردم بالا : « گروه بست بویز ، اکسلنت . « از حق نگذیریم اونا خوش قیافه و خوش تیپند . از اینکه با اون آدمای خوش چهره دوستم ، ته دلم ذوق مرگ شدم .

موهای بیفان یه حالت خاصی داره که آدم دلش می خواد هی دست بکنه توش و خرابش کنه : « بیفان ، تا حالا موهاتو فر ریز کردی ببینی چه جوری میشی ؟ « یه قلوپ از

آب پرتقالش خورد و گفت : « آره یه بار فر کردم . شده بودم عین منگلا . اصلا بهم نمیاد . « دستشو گذاشت زیر چونه اش و گفت : « به نظرت این طوری خوش قیافه تر نیستم ؟ »

منم دستمو گذاشتم زیر چونه ام و چشمامو براش کوچیک کردم : « چرا ولی تو این چند روز صد بار بهت گفتم این قدر اعتماد به نفس نداشته باش . « دستمو از رو میز برداشتم و

سرمو چرخوندم . وقتی این جوری نگام می کنه ، مور مور میشم .

مردی اومد تو و یه چیزایی بهمشون گفت . فکر کنم گفت آماده بشند . بلند شدیم و از اتاق خارج شدیم . دست به سینه شدم و یکی از ابروهامو دادم بالا : « وای به حالتون اگه

خراب کنید . تیکه بزرگتون میشه ناخن انگشت کوچیکه پای چپتون . « این تهدیدا اصولا جواب میده . تو ایتالیا چندین بار امتحانش کردم . چانسونگ خندید و گفت : « من که نمی

خوام این بلا سرم بیاد . بعدش هم نمی خوام یونهی نامزد به این خوبیو از دست بده . من که تموم تلاشمو می کنم . « ابرومو آوردم پایین و با خنده داد کوتاهی زدم : « پس برید و

موفق باشید . « من و داداشی هم باید بریم پیش بچه ها .

- سعیده ...

برگشتم و ییفانو دیدم : « میشه نری ؟ میشه بیای و پشت استیج وایسی ؟ من یه کم استرس دارم . « مگه من مامانتم که پیام آرومت کنم ؟ از داداشی اجازه گرفتم و همراه

بچه ها رفتم . پشت صحنه وایسادییم و منتظر بودیم که مجری صداشون کنه . ییفان یه کم استرس داشت : « ییفان ، دفعه ی اولته که اجرا می کنی ؟ « لب پائینشو کشید تو

دهنش و گفت : « نه . نمی دونم چرا این دفعه این جور می شدم . فکر کنم چون تو اینجایی ، این جور می شدم . « تو گفتی پیام اینجا .

سرمو کج کردم و گفتم : « می خوام برم تو سالن ؟ « دستاشو آورد جلو و تند تند تکون داد : « نه نه اونجوری بدتر میشم . همین جا باشی بهتره ... برام دعا می کنی ؟ « یاد

بچگیام افتادم که می خواستم برم امتحان بدم . پنجاه و سه بار از مامانم می خواستم برام دعا کنه . چرخیدم طرفش و گفتم : « بچرخ رو به روی من . « چرخید و من زیر لبی آیه

الکرسی خوندم و فوت کردم بهش : « دیگه موفق میشی . یه دعایی برات کردم که امشب بهترین اجرات میشه . مطمئن باش . « نفس عمیقی کشید و چشماشو بست .

مردی اومد و یه چیزی بهشون گفت . تکون که برام معنی کرد یعنی دو دقیقه ی دیگه باید برند تو . ییفان منو کشید یه گوشه و یه پاکت از تو جیبش درآورد : « سعیده

وقتی رفتیم تو اینو بخون . خب ؟ بادقت بخونیا . به کلمه کلمه اش دقت کن . بعدا در موردش با هم حرف می زنیم . من رفتم . « این دیگه چیه ؟ براشون دست تکون دادم و با

لبخند بدرقه شون کردم .

چراغی سالن روشن شد و آهنگ اونا پخش شد . داداش تکیون از قبل گفته بود که آهنگای امشب همگی انگلیسیه . آخه این کنسرت یه کنسرت بین المللیه . این برا من خوبه .

نشستم روی صندلی ای که اونجا بود و در پاکتو باز کردم : « سلام . من خیلی وقت بود که می خواستم حرفایی رو بهت بزنم ولی نتونستم . مخصوصا از وقتی که تو اومدی کره ، دیگه

نتونستم چیزی بگم . از همون دیدار اول تو فرودگاه ، هر وقت اومدم در این مورد حرف بزنم ، دهنم قفل می شد . پس مجبور شدم برات بنویسم . حرفای من تو این نامه با حرفایی

که توی آهنگ میگم ، یکیه . « چی می خواد بگه که این قدر سخته .  
یه نگاه به بچه ها روی سن کردم و بیفان شروع به خوندن کرد : « تو یه حواس پرتی که منو هنگام تماشا کردنت ، نمی بینی . من تموم حرکاتت رو زیر نظر دارم اما فکر تو به

جای دیگه ای تمرکز کرده . هر وقت می بینمت زبونم خشک میشه و حرفی نمی تونم بزنم ولی با تمام وجود میگم « دوست دارم » .

- فقط چند لحظه کنارم بشین و به من فکر کن . من برای همین چند لحظه ، همه ی سهممو از زندگی می بخشم . لحظه ای که من به فکر کنی ، تموم زندگیم عوض میشه

وقتی میگم اینا عقل ندارند میگرد چرا ؟ میگه حرفای آهنگم با حرفای نامه ام یکیه . آهنگ که همون حرفای آهنگ های قبلیه .

به نامه نگاه کردم و بقیه شو خوندم : « بعد از اینکه تو ایتالیا ازت جدا شدم ، تازه فهمیدم چی بودی . دختر پاک و بی آلایشی که باطنت واقعا صاف و ساده است . من از اینکه باهات

اون شوخی ها رو می کردم ، قصد بدی نداشتم و نمی خواستم ناراحتت کنم . من .... می خوام با تو باشم و روزهای زندگیمو با تو سر کنم . می دونم دارم تند میرم و ممکنه تو

همه چیو قاطی کنی ولی ... با من ازدواج می کنی ؟ هر شرطی هم که بذاری ، من قبول دارم . می دونم اولین شرطت اینه که من مسلمون بشم . باشه ، قبوله . من این کارو



می کنم . سعیده ، فقط خواهش می کنم فکر نکن من دارم احساساتی عمل می کنم . من در مورد تو و دینت تحقیق کردم . چند ماهه که دارم تحقیق می کنم . من همه چیو

می دونم و باهش مشکلی ندارم . « چند تا فیلم دیده ؟ حرفاش با عقل من جور درنمیاد . داره از من خواستگاری می کنه ؟ زر مفت .

به استیج نگاه کردم . اولین آهنگشون تموم شد . چند ثانیه ای طول کشید و مردم براشون کلی دست و جیغ زدند . اصلا نفهمیدم چی خوندند . صدای آهنگ دوباره بلند شد و

من دوباره سرمو کردم تو نامه : « می دونم اگه مسلمون بشم ، ممکنه طرفدارامو از دست بدم یا اگه کسی منو تو خیابون دید ، به خاطر کارم منو سرزنش کنه . حتی ممکنه مجبور

بشم از کشورم برم بیرون اما من همه ی اینا رو حاضرم تحمل کنم و فقط با تو باشم . من تو این 6 ماهه روی اسلام تحقیق کردم و نمی خوام دیگه مسیحی باشم . لطفا کمکم

کن . « اوه مای گاد ... بیفان عقلشو از دست داده ؟ حتما اون موقع که داشته اینا رو می نوشته ، خواب بوده .

به صحنه نگاه کردم و بیفانو دیدم که پشت به جمعیت وایساده . یه لحظه نگاهم کرد و بعد دوباره چرخید سمت جمعیت . این پسر دیوونه است . اون این همه موقعیت اینجا

داره . آخه تو من چی دیده که حاضره از این چیزا بگذره؟ مزخرف میگه . من نمی تونم باور کنم . سرمو از صحنه گرفتم و به نامه نگاه کردم : « من با خونواده ام و خونواده ات صحبت کردم . اونا همه چیو می دونند فقط ازشون خواستم تا وقتی که من بهت نگفتم ، حرفی بهت

نزنند . راستی یه امانتی برات تو پاکت گذاشتم . لطفا پیش خودت نگه دار . اگه منو قبول کردی ، ازش استفاده کن و اگه منو رد کردی ، امانتی رو بهم برگردون . از اینکه وقتتو گرفتم ،

عذر می خوام . تو رو به خدایی که قبول داری روی حرفام فکر کن . خدا نگه دار . کیم علی . « اسمشم انتخاب کرده . من ... این قدر تند و سریع بود که اصلا مخم کار نمی کنه

تو پاکتو نگاه کردم و حلقه ای رو توی پاکت دیدم . درش آوردم و براندازش کردم . یه حلقه ی نقره ای که روش چند تا نگین ریز داشت . انگشتر قشنگیه . حالا من باید با این چی کار

کنم ؟ حرفاش واقعیه یا نه ؟ نکنه داره منو دست میندازه و بعد کلی بهم می خنده ؟ من باید باهاش حرف بزنم . اگه مسخره ام کنه ، پوستشو می کنم .

با صدای دست زدن جمعیت فهمیدم که آهنگ تموم شده . روی صحنه رو دیدم و مجری اومد پیش بچه ها : « بچه ها مثل همیشه کارتون عالی بود . این دوتا آهنگ خیلی

قشنگ بود . من که خیلی هیجان زده شدم . » من متعجب شدم .

- راستش امروز قراره چند تا گروه بیانند اینجا و برامون آهنگ اجرا کنند . من یه سواله که می خوام از همه بپرسم . شما هم جزوش هستید . بین شما کی تا حالا عاشق شده

؟

همچین گفت می خوام یه سوال بپرسم ، گفتم چه سوال مهمیه . آخه اینم شد سوال . کنجکاو شدم بینم تو این چند ماه که من نبودم ، اونا چی کار کردند . همگی خندیدند و

چانسونگ گفت : « همه ی ما به غیر از بکهیون . » خودم می دونستم . باید برا بکهیون آستین بالا بزنم .

- اوه واقعا ؟ .... بکهیون یعنی تو تا حالا عاشق نشدی ؟ ... چی شد که شماها عاشق شدید ؟

چانسونگ گفت : « خبر منو که همه شنیدند . پس نیازی نیست چیزی در موردش بگم . تکیون تو بگو . » چانسونگ بالاخره موفق شد دل یونهی رو به دست بیاره . روزی که

شنیدم از خوشحالی پای کامپیوتر سه بار از در و دیوار بالا رفتم . تکیون مثل همیشه لبخند زد و گفت : « خب راستش من از دختری خوشم اومد اما خیل زود رقیب از دستم گرفت .

تونستم بهش برسم و حرفمو بهش بزنم . » آخی بیچاره .

- رقیب ؟ اون کیه ؟ ما می شناسیمش ؟

بگو شاید منم بشناسم . الکی مثلا من همه رو می شناسم : « نه شما نمی شناسید ... چونجی تو بگو . » بحثو عوض می کنی ؟ خودم بعدا ازت می پرسم . چونجی هم مثل

همیشه آروم و متین گفت : « خب منم چند سال پیش از دختری خوشم میومد اما به دلایلی ازم جدا شد . از اینکه دوباره از کسی خوشم بیاد ، پشیمون شده بودم تا اینکه با

دوستی آشنا شدم و اون منو سر عقل آورد . اون به من یاد داد چه جوری می تونم با دلی که شکسته ، دوباره آدما رو دوست داشته باشم . اون به من گفت وقتی لیوانت شکسته ،

از آب خوردن منصرف نمیشی پس چه جوری از عاشق شدن منصرف شدی؟ اون موقع بود که فهمیدم چه قدر تو تاریکی بودم . « وای داره از من میگه . آخ جون معروف شدم .

- خب بیفان تو بگو . اون دختر کیه ؟ چه ویژگی هایی داره ؟ از این پشت نمی تونم صورتشو خوب ببینم ولی سرخ و سفید شدنشو خوب دیدم : « خب ... چی بگم ... اون یه دختر منحصر به فرده . » مجری رو به جمعیت کرد و گفت : « فکر

کنم الان باید دنبال دختری باشیم که مثل تو سرخ و سفید شده باشه . می تونیم اونو بیاریم این بالا؟ » بیفان یه لبخند خجالت زده کرد و گفت : « بیخودی دنبالش نگردید . نمی تونید

دختری رو پیدا کنید که سرخ شده باشه . گفتم که اون منحصر به فرده . با بقیه فرق داره . اون از هیچی خجالت نمی کشه . من مطمئنم الان جایی نشسته و به قیافه ی خجالت

زده ی من داره . می خنده . « وای فکم داره کنده میشه از بس که خندیدم . خدا چه قدر این صورتش خنده داره . دیگه نمی تونم رو صندلی خودمو نگه دارم . دارم

میفتم رو زمین .

سعی کردم خودمو کنترل کنم و اینجا رو به هم نریزم : « فکر نکنم بتونیم اونو بیاریم اینجا . چون بعدش من دیگه مو رو سرم ندارم . اون همه ی موهای منو دونه دونه می کنه .

آخه از اینکه بی هماهنگیش کاری بکنم ، بدش میاد . « خب حق داره . یعنی ... حق دارم . تو نباید بدون هماهنگی با من ، کاری بکنی :» تا حالا بهش پیشنهاد دادی ؟ حرفتو

بهش زدی ؟ « سرمو بردم جلوتر و بیفان گفتم :» خب ... من هر وقت می بینمش ، دهنم قفل میشه . نمی تونم رو در رو بهش حرفی بزنم ا ... اما ... می خوام از همین جا بهش

بگم . « چه پسر خجالت زده ای . مردم برات دست زدند و تشویقش کردند . یه قدم جلو گذاشت و سرشو انداخت زیر :» امیدوارم حرفامو باور کنی و منو قبول کنی . هر کاری بگی می کنم ، فقط اجازه بده راهی تو قلبت پیدا کنم . بیا به جای اینکه تا

جهنم سینه خیز بریم ، تا بهشت بدوییم شاهزاده خانوم . « شاهزاده خانوم ... اون شب به یاد ماندنی ... جهنم و سینه خیز رفتن ... همه شو یادشه . وقتی داره جلوی این همه آدم

میگه ، حتما حرفاش واقعیه . نمی تونه حرفی جلوی مردم بزنه و بعد ردش کنه چون آبروی خودش میره . پس شوخی نیست . من با این موجود عجیب چی کار کنم ؟ من تا

وقتی که داداش نبود ، به هیچکس اجازه نمی دادم حرفی در مورد ازدواجم بزنه . این چیزا رو فقط تو فیلما دیدم . الان باید چی کار کنم ؟  
- آجی ...

آآع ... ترسیدم . تو چشمای تُخس بکهیون نگاه کردم و داد کوتاهی زدم : « دیوونه ... ترسیدم . خب آروم تر . « سرشو که تقریبا تو حلقم بود ، بلند کرد و صاف وایساد :» نمی

خوای دستاتو بیاری پایین ؟ دستات خشک میشنا . « از اینکه یه دفعه ای ترسیدم ، دستام رفته بود بالا . پاشدم و گفتم : « فکر کنم زودتر از 13 روز باید برگردم ایران . چون خونواده ام

باید برای تشییع جنازه ام آماده بشند . « دست به سینه شد و یه لبخند شیطونی نشست گوشه ی لبش :» یعنی به خاطر عشق و عاشقی مُردی ؟ « دست به سینه شدم و گفتم :» نه



پیشونیم و با سرعت از کنارشون رفتیم .

- آجی کجا میری ؟

- پشت بوم . اینجا خیلی گرمه .

دارم از خجالت آب میشم . جلوی اون پنج تا واقعا خجالت می کشم . حتما صورتم سرخ شده . بیفان اگه دستم بهت نرسه . تو بی هماهنگی با من اون حرفا رو زدی . بکھیون

شیطون هم که بدترش کرد . باید همون موقع حلقه رو میداشتم تو جیبم .

رفتم رو پشت بوم و چسبیدم به زرده ها . یه نفس عمیق کشیدم و باد خنک رو فرستادم تو ریه هام . چه قدر اونجا گرم بود . البته گرم شد . رفتم نزدیک آلاچیق کوچیکی که اونجا

درست کرده بودند . نشستم روی صندلی و خودمو دادم عقب . اول بکھیون رو بکشم یا بیفانو ؟ فکر کنم اگه همزمان با هم بکشم ، عدالت رعایت میشه . هر دوشون منو

خجالت میدند . راستی ... اون حرفا ... واقعی بود ؟

همین جور که داشتم خودمو با صندلی عقب می دادم ، یهو صندلی از کنترلم خارج شد و داشتم میفتادم . میزو محکم گرفتم و سعی کردم خودمو بکشم جلو . ولی ای دل غافل . میز

که محکم نبود . تقریبا میز هم داشت با من میومد که یه دستی میزو گرفت : « سفت بگیرش . نذار تکون بخوره . » میز که محکم به زمین چسبید ، تونستم خودمو بکشم جلو . خدا

رو شکر صاف شدم و از پخش شدن روی زمین و متلاشی شدن تمام اعضای بدنم ، جلوگیری به عمل آمد .

- چرا اینجوری می کنی ؟ با خودت نگفتی ممکنه محکم بخوری زمین ؟

- خب من همیشه این کارو تو خونه می کنم . قرار نبود اینطوری بشه .

البته لازم به ذکره که همیشه این کارو با دیوار انجام می دادم . یعنی صندلی رو با فاصله ی کمی از دیوار می داشتم و خودمو می دادم عقب . یه بار صندلیم پلاستیکی بود و پایه

اش شکست ولی به قول مامانم ، ادب شدم ... صندلیمو چوبی کردم تا دیگه به راحتی نشکنه .

یه دفعه تو آسمون رعد و برق زده شد و بارون شروع کرد به باریدن . این آلاچیق کوچیکه و زیاد دور و برمونو نمی گیره : « بشین رو میز . » یه نگاه پرسشگرانه ( نگاه عاقل اندر

ابله ) به بیفان کردم و گفتم : « اون وقت دوتایی چه طوری رو این میز کوچیک جامون میشه ؟ »  
- این قدر سوال نپرس . خب پشتمونو به هم می کنیم و می شینیم . زود باش خیس شدم . یا لا ...  
چه قدر هولمه . همون طوری که گفت ، نشستیم و شکر خدا خیس نشدیم : « چرا یه دفعه بارون گرفت ؟  
آسمون ابری بود ولی فکر نمی کردم این طوری بیاره . »  
- بهاره دیگه . یه دفعه بارون می گیره . یه دفعه هم قطع میشه .  
- انگار شیر آسمونو باز کردند .  
خندید و چرخید سمتم : « وقتی پشت به همیم که همیشه حرف زد . یه کم این وری بچرخ . » یه کم چرخیدم و تازه جامون بیشر باز شد . یکی از صندلی ها رو با پام کشیدم جلو و

مثل بیفان پامو گذاشتم رو صندلی : « این جور ی بیشتر جا شد ، نه ؟ » سرشو تگون داد و حرفمو تایید کرد .  
یکی دو دقیقه ای بین ما سکوت بود که بیفان سر بحثو باز کرد : « سردته ؟ » لبمو کشیدم تو دهنم و گفتم : «  
اومم یه کم . »

- منم سردمه . هر دومون لباس کمی پوشیدیم . من مجبور بودم اینجوری لباس بپوشم و برم رو صحنه . تو پالتوت کو ؟

- خب منم وقتی اون تو بودم گرمم بود دادمش داداشی سعید با خودش برد . چه می دونستم اینجوری میشه . راستی زنگش بزخم بیاد اینجا .

دست کردم تو جیبم و ... وای گوشیم تو جیب پالتوم بود : « گوشیم تو جیب پالتومه . حالا چی کار کنیم ؟ تو گوشی داری ؟ » لبشو کشید تو دهنش و گوشه ی لبش رفت بالا : « وقتی

می خوام بریم رو صحنه ، نباید گوشی داشته باشیم . » به معنای دقیق کلمه بدبخت شدیم . تو چشمات نگاه کردم و سعی کردم حرفمو با نگاه بهش برسونم . بیفان یه کم مثل

فیلم باش . تو الان باید کتو دربیاری و بندازی رو من .

- می خوام مثل فیلم باشیم ؟

نگاهش کردم و گفتم: « یعنی بریم زیر بارون و قدم بزیم تا خیس بشیم؟ » سرشو تگون داد و گفت: « نه . ندیدی تو فیلما وقتی دختره سردشه ، پسره کتشو درمیاره و میندازه

رو دختره . می خوای منم همین کارو بکنم ؟ » آره می خوام . بنداز روم : « نه نمی خوام . »  
- خوبه . چون منم نمی خوام درش بیارم .

بی ادبِ چلمنگ . نگاه عاقلانه مو بهش انداختم و چشمامو کوچیک کردم : « خیلی بی ادبی . بی کلاس ... تو بلد نیستی با یه شاهزاده خانوم چه طور باید رفتار کنی ؟ یه کم

جنتلمن باش . » اون وقت میگه منو قبول کن . لاقلا یه کاری کن که نظر منو جلب کنی . بی عقل . دستامو گذاشتم رو زانوم و چونمو گذاشتم روش . تو همین فکرا بودم که یهو

یه چیز افتاد روم . به شونه ام نگاه کردم و ... چه پسر بادبی . منم خیلی خانوم وار کتو گرفتم و خواستم بهش بدم که گفت : « دست بهش نزنیا . بذار روت باشه . می شناسمت .

بعد همه جا می خوای بگی من جنتلمن نیستم . » نگاهمو ازش گرفتم و خجالت زده گفتم : « ممنون . »  
- تو عادت داری وقتی خجالت زده میشی زبونتو دربیاری ؟

تا چند ثانیه می خوام مثل آدم باهات رفتار کنم یه کاری می کنی که آدم پشیمون بشه . تو چشماش زل زدم و گفتم : « تو هم عادت داری آدمو ضایع کنی ؟ واقعا که . » بی ادب

بی کلاس .

- هی ایرانی ... آستینای کتو بگیر دور صورتت که سردت نشه . آدما از بینی سرما می خورند .  
کاری رو که گفت کردم و گفتم : « خب تو چی کار می کنی ؟ » لبخند زد و دستاشو آورد جلو : « من دستای گرمی دارم . دور صورتتم که بگیرم ، گرم میشم . » یه نگاهی به

دستاش کردم و گفتم : « آره خیلی گرمه . به خاطر همینکه ناخونات سفید شده ؟ » یه لبخند زد و دستاشو گذاشت کنار صورتش : « من چون خیلی سفیدم اینجوری میشه . » چشمامو



کوچیک کردم و یه طرف کتو بردم نزدیکش: « دستاتو بکن تو جیبش ... دستت به من بخوره ، انگشتاتو قطع می کنم تا دیگه این قدر اعتماد به نفست بالا نباشه . فهمیدی ؟ »

خندید و کاری رو که بهش گفتم کرد . دوتا دستشو کرد تو یه جیب . تقریبا چرخیده بود سمت من . فاصله ی کمی با هم داشتیم و یه کم خجالت زده شدم . سرمو گذاشتم رو

زانوم و به صورتش نگاه کردم . ایجوری فاصله ام با صورتش بیشتر می شد .

- تو از من تعریف نمی کنی ، چرا ؟

- خب ... راستش ... همش با خودم فکر می کردم اگه ازت تعریف کنم ، پررو میشی .

نیشش یه کم باز شد و زیر چشمی نگاهش کردم : « بیفان ، لطفا اینجوری به من نگاه نکن و گرنه همه چی عوض میشه . » خودشو جمع کرد و به بارونا نگاه کرد . منم رو به

رومو دیدم و به اینکه واقعا خوش قیافه است یا نه ، فکر کردم : « تو پسر خوش قیافه ای هستی . صورتت یه حالتی داره که آدم دلش می خواد هی بهت نگاه کنه ، چشمای مشکی

و درشتت ، موهای خوش رنگ و پُرپشتت ، همگی اینا کنار هم ترکیب خوبی ازت ساخته . راستی دماغتو عمل کردی ؟ »

می دونستم تا حالا دست به صورتش نزده ولی می خواستم بیشتر ذوق زده بشه : « من تا حالا عمل نکردم . یعنی این قدر خوش فرمه که فکر کردی عمل کردم ؟ » ببخشید که تا حالا

آدم تحویل نگرفتم .

یه کم مهربون تر شدم و گفتم : « من نمی خوام همه اش بهت غر بزوم و بهت گیر بدم . همچین آدمی نیستم . منو ببخش که تا حالا ازت تعریف نکردم . » نگاهشو که تا اونم

موقع رو زمین بود ، گردوند طرف من و با نیش باز گفت : « فقط می خواستی پررو نشم؟ پس قبول داری که من قشنگم . همین خوبه . راستی تو همیشه منو دید می زنی ؟ »

دستم آوردم بالا و خواستم بزومش : « تو فکر کردی من از این دخترای بزوم داغونت کنم ؟ » دیگه بسه .

نمی دونم به چی فکر می کرد ولی از لبخندی که روی صورتش بود ، معلومه داره به چیز خوبی فکر می کنه  
:« چی باعث شده تو دلت بخندی؟» لب پایشو کشید تو دهنش

و با یه حالت خجالتونه ای گفت :« خ ... خب ... یاد اون موقع افتادم . وقتی داشتی دنبال انگشتر  
می گشتی . وقتی گفتم انگشترم ، تو دلم ذوق کردم . انگار که قبولش

کرده باشی . « واقعا ؟ اینو گفتم ؟ گفتم انگشترم ؟

حالا من یه اشتباهی کردم تو چرا زود باور کردی :« خب ... من که ... من که نمی تونستم بگم انگشتری که  
بیفان بهم داده . تو که اونا رو می شناسی ... اون وقت دیگه نمی

شد از دستشون فرار کرد .... « چه طور نفهمیدم و این حرفو زدم ؟

- خب حالا هم که باور کردند . اون یه حلقه بود و با حرفایی که من رو استیج زدم ، فهمیدند که من بهت دادم

راست میگی . حتما تا حالا فهمیدند . لب و لوچه ام آویزون شد و گفتم :« حالا چی کار کنم ؟ از حالاست  
هی ازم سوال کنند .»

- پس ... نباید حرفی بزنی که همه چیو خراب کنی . باید یه جواب خوب براش پیدا کنی .

نگاش کردم و خواستم جوابی بدم که یه مردی ما رو صدا کرد . یه حرفایی زد که نفهمیدم . بیفان هم جوابایی  
داد که بازم نفهمیدم . اون مرد که به نظر عصبی میومد ، از

جلوی در رفت :« اون چی گفت ؟» لبخند زد و گفت :« بالاخره یکی پیدامون کرد . رفت برامون چتر بیاره .  
دیگه نیازی نیست جیغ بزنی . « حرف بیفان تموم نشده بود که اون

مرد اومد . یه چتر داد دست من و یکی هم به بیفان . چترو باز کردیم و دویدیم سمت در . کتو دادم به بیفان و  
اون گفت :« من باید برم مصاحبه . تو جایی نرو . وقتی مصاحبه ام تموم

شد ، یه تک زنگ بهت می زنم که بیای در اتاقمون . پالتوت رو هم از سعید بگیر . می خوام با  
هم بریم بیرون . باشه ؟» نداشت جواب بدم که با اون مرد رفت . الان

پایین کلی خبرنگار جمعه . اگه برم پایین می فهمند من و اون با هم بودیم . پس باید یه کم صبر کنم .

بعد از چند دقیقه رفتم پایین . گروه بست بویز تو سالن وایساده بودند و خبرنگارا باهاشون مصاحبه می کردند .  
یادش به خیر . منم یه روزی همین جوری بودم . واسه خودم

خبرنگاری بودم که وقتی اسمم میومد، همه تحسینم می کردند . کسایی که قرار بود باهاشون مصاحبه  
کنم ، لرز به تنشون میفتاد که ای وای ، کریمی اومد . چی می خواد این دفعه

پپرسه؟ اما بعد از اون اتفاق ، خبرنگاری رو گذاشتم کنار . نمی تونستم جایی کار کنم که به خاطر  
کارم ، دوستانم اذیت میشند . برا خودم یه آموزشگاه زدم و با داداشی ،

مقدسه و چند تا معلم دیگه ، زبان های خارجی تدریس می کنیم . من که تدریس ندارم آخه من مدیر  
آموزشگاهم واسه خودم برو بیایی دارم .

تو آموزشگاه ما ، انگلیسی و ایتالیایی تدریس میشه . فعلا یه آموزشگاه کوچیکه . وقتی بزرگ تر شد ، زبان های  
دیگه هم بهش اضافه میشه . خدا رو چه دیدی شاید کره ای هم جزو

لیست درسامون شد .

- بسه دختره ی پررو . خجالت بکش .

- من داشتم همین جوری محض اطلاع می گفتم . منظوری نداشتم درون جان .

رفتم تو سالن و بچه ها رو دیدم که داشتند از سالن خارج می شدند . مین سوک جلوتر از بقیه بود : « معلومه تا  
حالا کجا بودی ؟ سعید گفت رفتی پشت صحنه که از اونجا برنامه ی

بست بویز رو ببینی . اجرای اونا که خیلی وقته تموم شده . پس چرا نیومدی ؟ » بقیه هم اومدند بیرون و  
پالتومو از دست داداشی گرفتم : « رفتم رو پشت بوم که حال و هوایی

عوض کنم که یه دفعه بارون گرفت . تا همین الان که یکی اومد و بهم چتر داد ، بالا بودم . حسابی  
یخ کردم . بین دماغم سرخ شده . » از این بحث خارج بشیم و گرنه می

فهمند یکی دیگه هم باهام اون بالا بوده .

از سالن اومدیم بیرون و کیوهیون گفت: « حرفای بیفانو شنیدی؟ تو می دونی منظورش کیه؟ » پالتومو پوشیدم و گفتم: «از کجا بدونم در مورد کی داشت حرف می زد. وقتی از

رو استیج اومد بیرون، سریع رفت تو اتاقش. نتونستم جزئیات رو ازش بپرسم. « حرفایی که اون زده ذهن همه رو درگیر کرده. مسلماً اگه جواب این مسئله رو نمی دونستم،

این قدر پاپیج بیفان می شدم تا اونو بهم معرفی کنه. به این راحتی ازش نمی گذشتم. حواسم به داداشی بود. چشماشو از رو من برنمی داشت. منم هی کاری می کردم که با هم چشم تو چشم نشیم. تو نامه نوشته بود که خونواده ها می دونند. خب سعید هم جزو

خونواده مه. اونم می دونه. یه مردی جلو اومد و با بچه ها حرف زد. سئونگ هون چرخید سمت ما و گفت: « بچه ها چاره ای نیست. شما برید. ما باید بریم مصاحبه. ببخشید

که نشد همراهیتون کنیم. » نه بابا اشکالی نداره. کاره دیگه. پیش میاد. از اونا خداحافظی کردیم و رفتیم دم آسانسور. یه کم من من کردم و گفتم: « داداشی ... تو ... تنها برو ... من ... جایی کار دارم ... » سرشو آورد جلو و تو چشمام خیره شد: « چی

کار داری تو کشور غریب؟ » نگاهمو ازش گرفتم و به مردم نگاه کردم: « خب ... یه جایی کار دارم دیگه. خودت بفهم چی دارم میگم.

- می خوای با بیفان بری بیرون؟  
سرمو صاف کردم و لبامو جمع کردم: « از کجا فهمیدی؟ » الکی مثلاً من نمی دونم. دست به سینه شد و گفت: « تو فکر کردی ما حواسمون به یه دونه دختر خونه نیست؟ امروز

ظهر به بابا زنگ زد و ازش اجازه گرفت. ما یه همچین موجوداتی هستیم. « موجودات عجیبی هستید: » از کی تا حالا می دونی؟ چرا حرفی به من نزدی؟ از مامان تعجب می

کنم که چه جور تونسته تحمل کنه و حرفی به من نزده. « اون دیگه خیلی عجیبه.

خندید و گفت: « وقتی میگم ما یه همچین موجوداتی هستیم ، نگو نه . همه چیزمون تو دنیا لنگه نداره . پنج دقیقه کوچولو ، خوش بگذره . راستی سرشو نخوری ها . باشه .

پسر مردم گناه داره . اگه تو هم اونو نخوای ، یکی دیگه می خواد . بذار سالم برسه دست خونواده اش . « تو لازم نکرده نگران اون باشی . تو نگران خودت باش که سرتو بین دو در

آسانسور نذارم .

همین که داداشی رفت ، بیفان بهم تک زد و من رفتم در اتاقشون . یکی از اتاق اومد بیرون ولی بیفان نبود . آخه یه پالتوی کلاه دار قهوه ای پوشیده بود و خودشو قایم

کرده بود . اومد نزدیکم و گفت: « بریم .» یه کم خم شدم تا صورتشو از زیر کلاه ببینم . این که ... خودشه . ببین چه جوری خودشو قایم کرده . اوه ... نگاه کن :» تو بیفانی

؟» دست به کمر شد و گفت: « نه من کریستیانو رونالدوام . خودمو قایم کردم کسی منو نشناسه . «

خندیدم و گفتم: « پس چرا این جوری خودتو قایم کردی ؟ اسکیمو . «

به سختی جوری که کسی ما رو نبینه ، هفت خوان رستمو طی کردیم و از سالن خارج شدیم . یه تاکسی گرفتیم و سوار بر رخس ، رفتیم به طرف جایی که اون می خواست منو ببره

:«حالا اینجایی که می خوایم بریم ، کجا هست ؟» کلاه پالتوشو بیشتر کشید تو صورتش و گفت: «یه جای خوب . یه جای آروم که خبری از طرفدار نیست . نمی دونی چه قدر

خوبه وقتی یه جایی میری که طرفدار اونجا نیست . نه من خیلی قشنگم ، طرفدارام زیادند . « خب باشه . لب کلاشو گرفتم و کشیدم پایین :» فخرفروشی بسه . ما آدمای عادی طعم زندگی رو بهتر می فهمیم آخه هر جا بریم ، راحتیم . دیگه هم صداتو نشونم . « صاف شد و کلاشو

درست کرد :» معروف بودنم خوبی های خودشو داره . نمی دونی چه قدر کیف میده وقتی میری رو استیج و کلی آدم برات دست می زند . تو که این چیزا رو تجربه نکردی . « چرا

تجربه کردم: « کی گفته تجربه ندارم . اون روز که ایتالیا بودیم و داداشم می خواست منو به همه معرفی کنه . کلی تجربه از موفقیت هام دارم . تو هم نمی دونی وقتی پایچ

مصاحبه شونده میشی ، چه کیفی میده . « ها ها ها ... چی فکر کردی ؟  
بعد از چند دقیقه رسیدیم همون جایی که حرفشو زد . یه جای خیلی خوشگل که خیلی آرامش بخش بود . رودخانه ی هان . رودخونه ی زلالی که منو یاد زاینده رود انداخت .

چراغایی که روی پل روشن بود منو برد سی و سه پل و پل خواجه . یادش به خیر : « بیفان اینجا خیلی زیباست . چه قدر ساکته . آدم دلش می خواد ساعتاً اینجا بشینه و به

آب نگاه کنه . « لب جوی نشین و گذر عمر بین : « آره خیلی اینجا قشنگه . من هر وقت بتونم میام اینجا . « خوش به حالت . تهران تنها چیزی که داره دود ماشیناست .

- جایی نمی تونیم بشینیم . آخه همه جا خیسه . بیا همین جوری قدم بزیم و حرف بزیم . قبول کردم و با هم قدم زدیم : « از اینکه قبول کردی که با من بیای بیرون ، ممنونم . حتما کلی سوال تو ذهنته که می تونی حالا بررسی . من به سوالات جواب میدم . « خب

آره یه عالمه سوال دارم : « می دونی اولین منتال جهان کیه ؟ « این اولین سوالمه . بیهویی نگاهم کرد و گفت : « این دیگه چه سوالیه . از کجا بدونم . « خیلی نفوذانه نگاهش کردم

و گفتم : « بهتره تو اینترنت سرچ بزنی « کیم بیفان « اون وقت می بینیش . «  
سرم و گفت : « بی ادب . اگه من اولین منتال جهانم پس لابد تو هم اولین

آی کیو یه رقمی جهانی . « سرمو مالیدم و دومین سوالمو پرسیدم : « تو عقل داری ؟ « کج تو چشمام نگاه کرد و گفت : « معلومه که دارم اولین پوکر ( نادون ) جهان . « دِ نه دِ نداری : «

اگه داشتی که عقلتو به کار مینداختی و فکرای خوب می کردی . تو آخه چی با خودت فکر کردی و گفتی می خوام با من باشی ؟ می دونی وقتی با من باشی ، چه قدر محدود

میشی ؟ دیگه این قدر آزاد نیستی . دیگه نمی تونی روی استیج با گروهت برقصی . دیگه نمی تونی بین طرفدارات سرتو بلند کنی . می فهمی چی میگم ؟»  
دستشو گذاشت جلوی دهنش و خنده شو کنترل کرد : « به چی می خندی ؟ » جلوی خنده شو گرفت و گفت : « وقتی حرص می خوری ، خنده دار میشی . این قدر حرص نخور

، برا سلامتیت خوب نیست پوکر خانوم . « هه هه هه بانمک .  
- همه ی اینا رو می دونم . من سعی کردم تو این اجرای آخری ، بهترین کارمو ارائه بدم . چند سال پیش یکی از بازیگرای مهم هم کاری رو که من می خوام انجام بدم ،

انجام داد . مسلمون شد و روز به روز از تعداد طرفداراش کم شد تا اینکه مجبور شد بره مالزی زندگی کنه . من اینا رو می فهمم ولی حتی اگه تو هم منو قبول نکنی ، من بازم

مسلمون میشم . راستش من برا خودم برنامه ریختم که بعد از اینکه مسلمون شدم ، با تو باشم . اما اگه منو قبول نکنی ، من مسلمون میشم ولی برا بعدش دیگه برنامه ای ندارم .  
خدایا قدرتی به من بده که من هم خودمو کنترل کنم دوتا کشیده تو گوشش نزنم هم حرفاشو بفهمم : « بیفان ، بعدا پشیمون میشی . باورم نمیشه تو همون بیفان وحشتناکی

هستی که من تو ایتالیا دیدم . « نیم خندی زد و به آسمون نگاه کرد : « وقتی که کاری رو عجولانه انجام بدی ، پشیمونی دنبالش میاد نه کاری که این همه زمان صرفش کردی

و با فکر پیش می بری . بعدش هم ، من آدم وحشتناک نیستم .» بارالها ... منم به آسمون نگاه کردم و بحثو عوض کردم : « بارون که اومده چه قدر هوا صاف شده . چه قدر ستاره تو

آسمونه .»

- از کدوم ستاره خوشت میاد ؟

گشتی بین ستاره ها زدم و گفتم : « اوم .... کدومو بگم ... »

- سعیده ...

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم: «هان، چیه؟ چی شده؟» چشماشو بست و عصبانیتشو کنترل کرد: «تو داری دنبال ستاره می‌گردی؟» خب تو گفتی؟ حرفشو تایید کردم و

چشماشو باز کرد: «پس من اینجا درختم؟ من یه ستاره‌ی جهانیم. منو نمی‌بینی؟» لبه‌ی کلاهشو دوباره کشیدم و گفتم: «همچین کلافه شدی گفتم چت شد. اینقدر پزنده.»

می‌زنم لهت می‌کنما.

رودخونه رو طی کردیم و اومدیم تو خیابون. خیابونای کره هیچ وقت خلوتی نداره. همیشه شلوغه. فکرکنم جمعیتشون بیشتر از ماست: «همیشه خیابونا این قدر شلوغه؟» کلاهشو

بیشتر کشید جلو و موهاشو ریخت تو صورتش: «تقریباً آره. مخصوصاً این خیابونای مرکزی که یه لحظه هم از جمعیتش کم نمیشه. فقط نصف شب یه درصد کمتر میشه...»

اونجا رو... «داشتیم به صورتش نگاه می‌کردم که با حرفش چرخیدم به طرف جایی که داشت اشاره می‌کرد. تو این چند ساعت که حرفشو بهم زده، وقتی حواسش نیست نگاهش

می‌کنم. اون خیلی مهربونه. اون منو به داداشی رسوند. اون موقع که مثل بدبخت بیچره‌ها رو زمین افتاده بودم، کمکم کرد و محباتشو به من داد. کاش می‌تونستم مثل

اون باشم. رنگ چشماشم قشنگه‌ها...

اونجا یه مغازه‌ی لوازم خونگی بود. رفتیم جلو و رو به روی تلویزیونی که روشن بود، وایسادیم. داشت برنامه‌ی امشبو نشون می‌داد. همون جایی که مجری داشت از بچه‌ها

اون سوال مزخرف رو می‌کرد: «از اون پشت نمی‌تونستم صورتتو ببینم ولی فهمیدم سرخ شده بودی و خجالت می‌کشیدی.» سه متر رفتی زیر زمینو فهمیدم. دستشو کرد تو

جیبش و گفت: «حتماً کلی بهم خندیدی؟» آره کلی. این دفعه دیگه جلوی خنده‌مو نگرفتم و زدم زیر خنده: «آره... حسابی بهت خندیدم... درست حدس زدی... دستمو



گذاشته بودم جلوی دهنم که صدام بلند نشه ... باورم نمی شد اون بیفانی که همش بهم می گفت ایرانی ... اینجوری خجالت می کشه ...» خیلی خنده دار بودی .

- چه طور تونستی این طوری بخندی ؟ من داشتم از خجالت می مُردم ، اون وقت تو می خندیدی . خیلی بی معرفتی .

به طرف تلویزیون اشاره کردم و دیگه نتونستم چیزی بگم . آخه خنده نمی داشت حرفی بزنم . یه کم بهم نزدیک شد و به من که تا کمر خم شده بودم ، گفت : « خب حالا نخند .

همه می فهمند داری به من می خندی . بهم برمی خوره . » بر بخوره . از خنده ی من که واجب تر نیست : « اوپا ... لایک لایک ...» یه دفعه یه دستی خورد رو شونه ام .

چرخیدم سمت راستم و دختری رو دیدم که داشت کره ای غر غر می کرد . چی داره تند تند برا خودش بلغور می کنه ؟ : « خانوم من نمی فهمم چی میگی ؟ می تونید

انگلیسی صحبت کنید ؟ » انگار گذاشتنش رو دور تند .

- تو داری به کیم بیفان می خندی ؟

آره یعنی معلوم نیست : « چه طور ؟ نمی تونم بخندم ؟ » اینجا خندیدن ممنوعه ؟ : « تو می دونی اون کیه که داری بهش می خندی ؟ » آره همینه که کنارم وایساده : « خب اون یه

خواننده است ، نه ؟ » دختره پوفی کرد و گفت : « آه میشه بگی به چی می خندی ؟ » مگه تو مُفتشی : « شما خواهرشید که این قدر نگران خندیدن منید ؟ شاید اون خودش با

خندیدن من مشکلی نداشته باشه . » فضول ...

یه پوف دیگه هم کرد و دست به کمر شد . یا حسین منو نکشه : « نه من خواهرش نیستم ولی یه طرفدارم . یه طرفدار واقعی باید محافظ مسائل شخصی عشقش باشه . » خدایا

اون قدرتی که اون موقع بهم دادی ، یه باردیگه هم بده که من نزنم اینو شل و پل کنم . لبامو جمع کردم و عصبانی به بیفان نگاه کردم : « بریم . » اگه یه کلمه ی دیگه حرف

بزنه ، می زنم داغونش می کنم .

بیفان که خودشو قایم کرده بود ، چرخید و با هم راه افتادیم . اوی دختره ی پرو میگه مسائل شخصی عشقش  
. فکر کرده کیه که این جوری مراقبشه . مامانشه یا زنشه .

- یه کم آروم تر . مگه گرگ دنبال کرده ؟

بدون اینکه وایسم ، گفتم : « نه گرگ دنبالم نکرده . می خوام تا جایی که میشه از اون دختره دور بشم . اگه یه  
کلمه ی دیگه حرف می زد ، یکی می خوابوندم زیر گوشش . »

پیچید جلوم و نداشت دیگه راه برم : « حسودیت شد ؟ » چی ؟ آهی کشیدم و گفتم : « حسودی ؟ به چی  
حسودی کنم ؟ » خندید و گفت : « به اینکه اون داشت از من تعریف می کرد .

اون یه طرفدار واقعی بود . طرفدارای واقعی هر کاری واسه عشقشون انجام میدند . » زورم به اون نمی رسه  
به تو که می رسه . گوشیمو از تو جیبم درآوردم و زدم به سرش : « مثل

اینکه بدت نیومد . می خوای برگردی ؟ » سرشو گرفت و گفت : « تو همیشه این قدر سریع دست به  
کار میشی ؟ اگه بخوای هر روز منو کتک بزنی که من ضربه

مغزی میشم . » می تونی دنبال من نیای .

- ولی یه کمو که حسودی کردی ؟ از قیافه ی عصبانیت معلومه که حرفی که زد ، ناراحتت کرد . این یعنی تو  
رو من حساسی ، نه ؟

دست به سینه شدم و گفتم : « اگه نمی خوای تموم اون مژه ها و ابروهات کنده بشه ، این بحثو تموم کن . تو  
که نمی خوای زشت بشی ، هان ؟ » هر چی من هیچی نمیگم

این ول نمی کنه . حد خودتو نگه دار . حرف دیگه ای نزد و راه افتادیم .

- تو سوال دیگه ای نداری که از من بپرسی ؟

چرا دارم ولی روم نیشه : « تو ... از این کارا که ... از این کارا که همه می کنند و بعدش ... چیز ... این ... »

- چی ؟ چرا هی تیکه تیکه حرف می زنی ؟ من که نمی فهمم چی میگی ؟

دستمو آوردم جلوی صورتم و یه لحظه دادم بالا : « از اینا که می خورند ؟ » پقی خندید و گفت : « سعیده تو  
خیلی خنده داری . یعنی روت همیشه بپرسی ؟ » رو آب بخندی . بی

ادب . آدم به یه خانوم متشخص اینجوری می خنده ؟ بزنم فرق سرت ؟

- نه . من از اونا نخوردم . در کل من هیچ کار خلافی نکردم . چه اون موقع که معروف نشده بودم چه حالا که شدم . آخه اولاً مشروب باعث میشه عقل آدم از کار بیفته و کارایی

بکنه که خارج از شخصیتشه . دوما خونواده ی من اسم و رسمی دارند . من نمی خوام سابقه ی خانوادگیمو خراب کنم تازه به محبوبیت خودمم لطمه می زنه . احسنت . بالاخره از اون دهن یه حرف قشنگ اومد بیرون .  
- سعیده ، تو گرسنه نیستی ؟

یه کم به احساس گشنگی که تو دلم بود فکر کردم و گفتم : « چرا فکر کنم . » به چندتا مغازه جلوتر اشاره کرد و گفت : « پس باید بریم اونجا . پیتزاهای خوشمزه ای داره . تو

پیتزا دوست داری ؟ » سرمو تکون دادم و گفتم : « آره تو این چند روز از بس غذای کره ای خوردم ، شدم شکل دوتا قاشقمیله ای . بهتره بریم همون جا . » والا به خدا . شدم دوتا

چوب دراز . با اون غذاهاشون .

رفتیم داخل رستوران و روی اولین میز خالی نشستیم . رستوران شلوغی بود و بیفان بیشتر رفت تو کلاهدش . خب اگه یکی نگاهت کنه فکر می کنه قاتلی چیزی هستی که

داری از دست پلیس فرار می کنی : « میگم بهتر نیست کلاهدو برداری ؟ » از زیر کلاهدش نگاه کرد و گفت : « خب اون وقت همه منو می شناسند . » دستمو گذاشتم زیر سرم و

گفتم : « بردار بینم . اگه خیلی تابلو بودی ، میگم دوباره بذاری سرت . » آخه اینجوری تابلو تری . بااحتیاط کلاهدشو برداشت و اطرافو دید زد : « چه طورم ؟ » دقیق شدم و گفتم

: « نه بابا با اون عینک و موهایی که تو صورتت ریختی اصلاً شناخته نمیشی . فقط ممکنه همه بگند وای این پسره چه قدر شبیه اون خواننده است . همین . خیالت راحت . » واقعا هم

معلوم نبود . من خودم بیشتر حساسم که کسی ما رو با هم نبینه .... با این قیافه خیلی ... خوب شده ها ....

گارسون سفارشمونو گرفت و ما منتظر شدیم که برامون بیاره . بیفان گفت : « تو هنوز عکسا رو داری ؟ »  
دستم از رو میز برداشتم و گفتم : « آره . قاب رو زدم به دیوار و بقیه

ی عکسا رو کنارش گذاشتم . « اونم مثل من دستشو گذاشت زیر سرش و گفت : « خیلی خوبه . منم  
عکسا رو زدم به اتاقم که نگاهت کنم . « خجالت بکش . من نامحرمتم .  
گارسون غدامونو آورد و اولین لقمه رو خوردیم . یهو بیفان دستشو آورد جلو و گفت : « سعیده سعیده ، گوش کن  
. این یکی از آهنگای منه . « گوشمو دادم به آهنگ و بهش

دقت کردم : « آهنگ تو که تنها نیست . دوستاتم هستند ... این صدای توئه ؟ » یه لبخند ذوق و خجالت  
قاطی زد و گفت : « آره این صدای منه . « صداس خوبه ها .  
غدامونو خوردیم و اومدیم بیرون : « خیلی خوشمزه بود . خیلی خوردم . « خندیدم و حرفشو تایید کردم : « میگم  
فکر کنم وقتشه من برگردم ، نه ؟ دیر وقته . « به ساعتش نگاه کرد

وگفت : « باشه . می رسونمت . « آره همین کارو بکن . چون من هیچ جا رو بلد نیستم . اگه تو شهر  
غربت گم بشم ، بابام قنجه قنجه ات می کنه .  
یه کم دیگه پیاده راه رفتیم و حرفی نزدیم .  
- سعیده اینجا رو نگاه کن .

به تابلویی که اشاره می کرد ، نگاه کردم و خندیدم : « چیه ؟ الان خوشحالی که عکست همه جا هست ؟ »  
دست به سینه شد و گفت : « تو خوشحال نیستی که همسر آینده ات این

قدر معروفه که عکسش همه جا هست ؟ » همسر آینده ... کلمه ی خنده داریه که قبلا بهش فکر نکردم .  
سرمو انداختم زیر و هیچی نگفتم . اون می خواد این ریسک بزرگ رو به خاطر من انجام بده ولی من چی کار  
می تونم براش بکنم ؟

- سعیده ... به چی فکر می کنی ؟

سرمو بالا کردم و به عکس نگاه کردم : « به اینکه الان عکست همه جا هست و مردم دوستت دارند ولی اگه  
خبر مسلمون شدن همه جا بیپچه ، فکر می کنی همین قدر طرفدار

داری ؟ فکر می کنی کس دیگه ای به این عکسا نگاه می کنه ؟ اصلا دیگه این عکسا رو تو خیابون می زند ؟ همه از دورت میرند و کم کم فراموش میشی . چرا به راحتی از

کنار اینا می گذری ؟ من دارم همه چیو ازت می گیرم . « همین جا بمون و زندگیو بکن . - روزی که بهت قول دادم اگه زمین به آسمون بره ، آسمون به زمین بیاد تا آخرش باهاتم ، یادته . سرمو تکون دادم و اون ادامه داد . به چشماش نگاه نمی کردم آخه خجالت می کشیدم به اون چشمای پاک نگاه کنم : « اون موقع به این فکر نکردم که ممکنه این طوری بخوام رو

قولم وایسم . اون حرفو فقط برا این زدم که آرومت کنم و بهت کمک کنم داداشت رو پیدا کنی . اما وقتی از پیشم رفتی ، به خودم قول دادم اگه زمین به آسمون بره ، آسمون به

زمین بیاد ، تا ابد کنارت بمونم . من به راحتی تو رو از دست نمیدم . هر کاری می کنم که تو راضی بشی و منو قبول کنی . « احمق ...

نگاهش کردم و اون هم به من نگاه کرد : « شده بدزدمت ، می دزدمت . شده جادوت کنم این کارو می کنم تا عاشق من بشی . « خندیدم و گفتم : « فکر کردی نمی تونم از خودم

مواظبت کنم . من نمی ذارم تو منو بدزدی . انگار الکیه ... راستی قیافه ات تو این عکسه خوبه ها . « تو داری با قلب من چی کار می کنی ؟ رفت کنار عکس وایساد و گفت :

« کدوم بهتریم ؟ بیفان با عینک و کلاه یا بیفان بدون این چیزا ؟ » قیافه مو شاد کردم و خم شدم سمت عکس . یه نگاه به خودش کردم و یه نگاه به عکس : « هر دوتاش

خوبه . تو هر دوتاش عالی هستی . اما به پای من نمی رسی . « تو هر دوتاش لبخند مهربونی زدی که همه ی خاطرات ایتالیا رو تو یه لحظه از جلوی چشمم عبور داد .

دستشو گذاشت جلوی دهنش و ریز خندید . صاف شدم و گفتم : « به چی می خندی ؟ » یه کم خنده شو جمع کرد و گفت : « به اینکه این قدر پررو داری به من و عکسم نگاه می

کنی . خجالت نمی کشی این جویری خیره شدی ؟» هه خوشمزه . چشمامو کوچیک کردم و گفتم : « از اینکه این حرفا رو بهم بزنی ، چی گیرت میاد گُره ای ؟» اونم چشماشو

کوچیک کرد و گفت : «می خوام بهت ثابت کنم من چهره ی جذابی دارم . من مثل آهنربا می مونم که آدما رو به خودم جذب می کنم . حالا ببین که تو هم جذب من میشی .»  
آره آهنربا .

دست به سینه شدم و گفتم : « فکر کنم دیگه دیر وقت شده . باید بریم وگرنه من دیگه رو سر تو مو نمی ذارم . « همه به من میگند آهنربا . البته همه میگند تو آهنربایی هستی که

خنکا رو دور خودت جمع می کنی . خب اگه من یه آهنربای خلام ، یعنی خودمم خلم . وقتی این میگه من مثل آهنربام و همه به من جذب میشند و می خواد منم بهش جذب

بشم ، یعنی اونم خله . دوتا خل با هم ، چی بشیم . اگه کسی فهیمد من چی گفتم ، صلوات .  
- بیفان ، یه سوالی دارم .  
- پیرس .

سوار تاکسی شدیم و گفتم : « رقیب تکیون کیه ؟» پالتوشو جمع و جور کرد و گفت : « از کجا بدونم ؟» مگه میشه ندونی : « تو دوستشی ، با هم تو یه خوابگاهید ، چه طور نمی

دونی ؟ چیزی بهت نگفته ؟ تو تا حالا دختره رو دیدی ؟» دست به سینه شد و گفت : « تو خیلی فضولی ها . چی کار داری که اون کیه ؟» صاف نشستیم و گفتم : « آخه می خوام

کمکش کنم که به اونی که دلش می خواد برسه . من به چانسونگ کمک کردم . داداش تکیون هم کمک می خواد . « اگه من نبودم اون چانسونگ ترسو هنوز لال مونی گرفته بود .

- من نمی دونم . از خودش پیرس . اگه دوست داشت برات تعریف می کنه .  
لوس . نگو . خودم می پرسم .  
- می خوای یه حقیقتی رو بهت بگم ؟

سرمو برم نزدیکتر و گفتم: «آره آره . بگو .» تو چشمام نگاه کرد و آرام و شمرده گفت: «می دونی من برای به دست آوردنت چه قدر زحمت کشیدم؟» هان؟ خودمو کشیدم

عقب و چشمامو چند بار باز و بست کردم: «هان؟ یعنی چی؟» صاف نشست و دست به سینه شد: «حامد ، حافظ ، چونجی ، بکهیون ، تکیون . بازم بگم؟» این یارویی که کنارم

نشسته واقعا احمقه: «نمی فهمم چی میگی؟» کلافه شد و گفت: «خنگه ، دارم میگم اونا هم دوستت داشتند ولی من از همه زرنگ تر بودم و زودتر از بقیه حرفمو بهت زدم . بازم

توضیح بدم؟» تو چشماش بُراق کردم و لبمو براش کج کردم: «هی تو فکر کردی کی هستی که این طوری با من حرف می زنی؟ اگه واقعا این قدر زرنگی پس کاری نکن

که منو از دست بدی . فهمیدی یا یه جور دیگه حالت کنم؟ هان؟»

- لطفا دعواها تونو تو ماشین من انجام ندید . نیازی نیست به هم ثابت کنید چه قدر از هم خوشتون میاد . سرمو از تو چشمای بیفان درآوردم و دست به سینه روبه رومو نگاه کردم . پررو ، سر من پررو بازی درمیاره . رسیدیم هتل و تو محوطه ی جلوی هتل وایسادیم . رو به روم وایساد و گفت: «از شوخی و دعوای الکی گذشته ، من تا هر وقت که تو بخوای ، صبر می کنم . اصلا دیگه

مزاحمت نمیشم تا بتونی خوب فکر کنی . فقط یه تصمیم منطقی بگیر . آع ... راستی اگه از حلقه هم خوشت نیومد ، بگو تا با هم یکی دیگه بخریم . باشه؟» حلقه رو از تو

جیبم درآوردم و دستم کردم: «حلقه ی قشنگیه . خودت خریدی؟» نخودی خندید و گفت: «آره . خودم انتخاب کردم . خوشحالم که خوشت اومده . به دستت هم میاد ... خب

.... من ... من دیگه میرم .» خداحافظی کرد و ازم جدا شد . وایسادم تا کامل بره بعد برم تو . ادب این طور حکم می کنه . هنوز چند قدمی نرفته بود که برگشت پیشم: «راستی یه

چیزی .... میشه یه کم از نظرتو بگی؟ من امشب خوابم نمی بره .»

- خب ... من که هنوز فکر نکردم .

- می دونم . یه کمشو بگو من بتونم امشب بخوابم و گرنه تا وقتی که نظرتو بگی ، مثل جغد بیدار می مونم .  
چشمامو این ور اونور کردم تا نخوام چشم تو چشم نگاش کنم : « خ ... خب ... من ... راستش .... آخه چی بگم  
؟ ... یادته بهت گفتم روزی که بخوام باهات ازدواج کنم ،

حاضرم تا جهنم سینه خیز برم ولی زنت نشم ؟ ... حالا ... حالا فکر کنم بتونیم با هم تا بهشت بدوییم ... خب  
دیگه برو امشب راحت بخواب ... تو پسر خوبی هستی و ... من فعلا

دلیلی ندارم که بخوام ردت کنم . برو دیگه ... برو» اگه الان بگم نه ، فقط بهونه است . لااقل باید دنبال یه  
دلیل خوب برای رد کردنش باشم .

دستشو مشت کرد و پیروزمندانه تکون داد : « ممنون ... ممنون که نمی خوامی منو رد کنی . « لبامو جمع کردم  
و گفتم : « نگفتم که می خوام قبولت کنم . گفتم باید بیشتر فکر کنم

. خب حالا زود باش برو بخواب . برو دیگه منم خوابم میاد . «  
- ییفان ...

یعنی کی می تونه باشه این موقع شب ؟ سرشو کرد تو پالتوش و پشت من قایم شد : « برو تو هتل . حتما یکی  
منو دیده . بیا با هم بریم تو . « پشت خودم قایمش کردم و تند تند راه

افتادیم سمت در .

- ییفان ...

وای خدا . حتما یکی اونو می شناسه .... هیــــــــع .... یا حضرت فیل ، اینا اینجا چی کار می کنند ؟  
بکهیون ، چانسونگ ، تکیون و چونجی یه دفعه اومدند جلومون . من

که قیافه ام شده بود عین یه مارمولک خشکیده که یه نفر با دمپایی بالا سرش وایساده . سرمو چرخوندم سمت  
ییفان که دیدم اونم دقیقا قیافه اش مثل همون مارمولک شده بود .

- تو تنهایی میای اینجا فکر می کنی ما نمی فهمیم ، هان ؟

یه کم نرم شدیم و ییفان گفت : « شما ها برا چی اومدید اینجا ؟ » داداش بکهیون که دست به سینه بود ، یه  
قدم اومد جلو و چشماشو تو صورت ییفان کوچیک کرد : « اومدیم



بینیم عروس و داماد چی کار می کنند . « هر دومون سرمونو کج کردیم و از نگاه داداش بکهیون فرار کردیم . داداش تکیون اومد جلو و گفت : « ها جا خوردید ؟ ما خیلی

باهوشیم . « از کجا فهمیدید ؟

- از کجا فهمیدید باید بیاید اینجا ؟ شاید کس دیگه ای مدنظر من بود .  
چه جالب منم همین سوالو داشتم . یه کم سرمو بالا کردم و داداش چانسونگ به ییفان گفت : « مگه چند تا دختر می شناسیم که به جای خجالت کشیدن می زنه زیر خنده و تا

صبح می خنده ؟ تازه حلقه هم که بهش دادی . بعدشم کی بهت میگه تا جهنم سینه خیز میره ولی زنت نمیشه ؟ مگه خنگیم که نفهمیم . « من الان سه کیلو آب کردم .

- خب بیاید به افتخار عروس و داماد یه آهنگ بخونیم . موافقید آهنگ « فقط منو دوست داشته باش » رو بخونیم ؟

اون سه تا حرف داداش چونجی رو تایید کردند و ییفان هم گفت : « سعیده ، می خوای این آهنگو بشنوی ؟ »  
منم از خدا خواسته ، سرمو تکون دادم و گفتم : « آره . اجرای زنده

. این خیلی خوبه . « بهتر از وایسادن اینجا و آب شدنه .

تو محوطه ی هتل اجازه نداشتند آهنگ بخوندن پس رفتیم بیرون . گوشه ی خیابون گروه آهنگسازی هم وایساده بودند و منتظر ما بودند که برسیم بهشون . خواستند برند سر جاشون

وایسند که صداشون کردم : « هیچ کدومتون از من حرفی نمی زنیدا . می دونید که چی کار کنم ؟ » بعد هم به موهاشون اشاره کردم . خودشون تا ته خطو رفتند .

بینم چی کار می کنید .

تقریبا مردم همه فهمیدند و اومدند دور اونا جمع شدند . مردم اونا رو تشویق می کردند و صدای آهنگ رفت بالا . منم گوشیمو درآوردم و ازشون فیلم گرفتم . این اولین آهنگیه که

دارم فیلم می گیرم . جالبه . موفق باشید .

معنی آهنگشو نمی فهمم ولی هم موسیقی و هم رقص خوبی داره . از رقص کره ای ها یا به اصطلاح اونا ، کی پاپ ، خوشم میاد . از حرکاتی استفاده می کنند که همگیشون با هم

هماهنگ اند و سعی می کنند حرکات با معنی کلماتی که به کار می برند ، یکی باشه . واقعا طراحشون باید مخ داشته باشه که این چیزا یادش بمونه .

انگار مردم آهنگشون رو حفظ بودند آخه با اونا هم صدا شدند . جاتون خالی . آهنگ شادی بود که همه رو خوشحال کرد . مردم می خندیدند و اونا رو تشویق می کردند . بیفان هی

جلوی من ویراژ می داد و به موهایش ور می رفت . حالا می خواد بگه من خیلی خوشگلم . یه بار هم انگشتشو به طرف چشماش گرفت و پزشو بهم داد . منم یه زبون کوچیک براش

درآوردم و یه لبخند دندون نما تحویلش دادم . بچه سوسول پررو ...  
اجرا تموم شد و تازه موقع عکس و امضا گرفتن طرفدارا شد . بیفان بهم زنگ زد و گوشيو برداشتم : « سعیده ببخشید . فکر کنم خودت تنهایی باید بری . می بینی که . هر روزی

که خواستی جوابمو بدی ، بهم زنگ بزن . منتظر می مونم . » براش بای بای کردم و رفتم . از اینکه اجرای خوبی داشتید ، ممنونم . خوش گذشت .

در اتاقو زدم و بعد از چند ثانیه داداشی درو باز کرد : « اِ تویی . بیا تو ... مامان عروس اومد . » درو زدم به هم و گفتم : « اوی صداتو بیار پایین حالا همه فکر می کند یه عروس

واقعی اومده . » دستشو انداخت دور گردنم و کشید طرف خودش : « مگه نیستی ؟ وای باورم نمیشه پنج دقیقه کوچولوی ما داره عروس میشه . » به زور دستاشو از دور گردنم باز

کردم و گفتم : « حالا از ذوقت منو نکشی . نگران نباش واسه دوما دیت جبران می کنم ... بابا ببینش می خواد منو خفه کنه . » بابا ما رو از هم جدا کرد و گفت : « دو دقیقه سکوت

داشتیم . ببینم به چه حالی می تونید خرابش کنید . مثل زلزله می مونید . با جفتتونم . » اول اون شروع کرد .

- حلقه شو دستت کردی ؟

به داداشی نگاه کردم و گفتم: «حلقه؟ کدوم حلقه؟» دست به سینه شد و گفت: «همونی که دستته . بده بینم چه شکلیه .» دستمو دیدم و ... این دست من چی کار می

کنه؟ دستمو کردم تو جیبم و گفتم: «من که نمی دونم از چی حرف می زنی .» اومد جلو و دستمو کشید . از من که نمی داشتم دستمو دربیاره از اون که به زور می خواست

دربیاره . خلاصه اون برنده شد و دستمو کشید بیرون: «نگاش کن . پررو چه دستشم کرده .» حلقه رو درآورد و بدو به مامان و بابا نشونش داد .

مامان حلقه رو دید و گفت: «خب حالا نظرت چیه؟» من که داشتم از خجالت آب می شدم ( من یه مشکل بزرگ دارم . اونم اینه که وقتی خجالت می کشم یا زبونم درمیاد یا

نیشم باز میشه . نمی دونم چه جوری درست میشه ) هول هولی گفتم: «من میرم لباسمو عوض کنم .» یه دقیقه هم نمی تونم تو این فضای خفقان آور وایسم . نصف آب بدنم

عرق شد .

لباسمو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون . رو تخت ول شدم و گفتم: «من خوابیدم . چراغا رو خاموش کنید .» داداشی سعید اومد و نشست رو پام . منم با یه حرکت پرتش کردم

اونور: «اوی دراکولا . برو رو وزنه تا ببینی چند کیلویی . پام شکست .»  
- خودتی گودزیلا عروس .

خیلی وقته حواسم به ادب و تربیت سعید نیست بی ادب شده . نمی دونم چی شده امشب همه با من راه میاند . کسی حرفی نزد و چراغا رو خاموش کردند . همیشه وقتی با سعید بحث

می کردم ، بابا میومد و جدامون می کرد . امشب زیاد چیزی نگفت . عروس بودنم خوبه ها . همه مراعات حالتو می کنند . حالا من هی تو تختم غلت می زنم و خوابم نمی بره . سابقه

نداشته من این موقع از شب خوابم نبره .

- هی پنج دقیقه کوچولو ..

خودمو زدم به خواب و دیگه تکون نخوردم . اگه سعید بفهمه بیدارم تا خود صبح می خواد حرف بزنه .

- من که می دونم بیداری . بیخودی واسه من نقش بازی نکن . می خواستم بگم خوشبخت بشی . همه این کارا رو می کنم که زود شوهر کنی بری . راستی همه اینا عوض

داره یه لا و دولا پس داره . یادت بمونه .

نگفتم یه چیزی می خواد . وقتی رفت تو اتاق پیش بابا بخوابه من زود لباسامو عوض کردم و رفتم تو لابی . باید یه دوری بزنم تا خوابم ببره .

نشستم روی یکی از مبل ها و هندزفریمو کردم تو گوشم . فیلم امشبو یه بار با دقت دیدم . بچه های گروه به چشم برادری بد نیستند ولی خب بیفان خاص تره . هندزفریمو

درآوردم و به کل حرفایی که زد ، فکر کردم . اون خیلی بزرگواره که می خواد از همه چی بگذره . فکر می کنم دارم خواب می بینم . این بیفان ، همون بیفانه ؟ همونی که

دفعه ی اول و حتی دفعه ی دوم که دیدمش می خواستم به حد مرگ بزنمش ؟ من که باور نمی کنم . چرا این طوری شد ؟ چه اتفاقی افتاد که این طوری از من خوشش اومد ؟

چی شد که من از اون ...

- به چی فکر می کنی ؟

هیــــــــع ... ترسیدم . مامان اومد اینور مبل و گفت : « اجازه هست بشینم ؟ » تعارفش کردم و نشست کنارم : « خیلی محو فیلم شدی ؟ بده منم ببینم . » گوشیمو دادم دستش

و فیلمو کامل دید : « چرا نخوایدی ؟ » گوشو ازش گرفتم و گفتم : « شما اون موقع که بابا اومده بود خواستگاریتون ، خوابتون می برد ؟ » خندید و گفت : « آره . اصلا عین خیالم نبود .

« فک فامیله ما داریم . باز به خودم . خجالتی ترم .

- حالا نظرت چیه ؟

لبمو جمع کردم و گفتم : « نمی دونم . دو دلم . شما نظرتون چیه ؟ » دستمو گرفت و گفت : « به نظر من که پسر قابلیه . همچین پسرایي کم پیدا میشند . اون حاضره به خاطر تو



- سعیده چی کار داری می کنی ؟ حلقه رو از کجا آوردی ؟ کی بهت داده ؟
- کی به کی حلقه میده ؟
- خب پسری که از دختری خوشش اومده باشه ، بهش حلقه میده .... سعیده ... کی بهت داده ؟
- اگه بهت بگم باور نمی کنی .
- بگو کیه . از اون پسر است ؟
- آره ... بیفان ...
- ... آ آ آ ... سعیده ... دروغ میگی ؟
- نه به جون تو . خودش بهم پیشنهاد داد .
- خب تو چی بهش گفتی ؟
- هنوز چیزی بهش نگفتم . باید یه کم فکر کنم .
- تو غلط کردی که داری فکر می کنی . از صدای خندونت معلومه نظرت چیه ؟
- صدامو جمع کردم و گفتم : « کی گفته صدای من خندونه ؟ »
- اگه من دیگه تو رو نشناخته باشم که باید برم جزو شن و سیمان ساختمون بشم . من تو رو بهتر از خودت می شناسم .... خره داری عروس میشی ؟ خاک تو سرت آشغال
- سبزیت کنند گوجه ی روباه ...
- همش خودتی آشغال . بی ادب . دم روباه ...
- وای!!!!!!!!!!!!!!!! ای من باورم نمیشه . بالاخره گوجه گندیده ی من داره عروس میشه . سعیده خیلی خری که اشک منو درآوردی .
- واقعا داری گریه می کنی ؟
- معلومه که دارم گریه می کنم . آخه خاک تو سرت کنند تو همیشه منو اذیت می کردی . هر وقت برات خواستگار میومد ، مامانت همه چیو برا من می گفت . نمی دونی چه
- قدر مامانت سر تو برا من گریه کرد . حالا که داری عروس میشی ، خوشحالم . بیشتر برا مامانت خوشحالم . ترب بو گندو .
- بیچاره مامانم چه قدر سر من حرص خورده . باید خوشحالش کنم . از مقدسه خداحافظی کردم و رفتم تو فکر .
- یهو یاد شعر مولانا افتادم :
- با عشق آن سوی خطر جائی برای ترس نیست

در انتهای موعظه دیگر مجال درس نیست

کافر اگر عاشق شود بی پرده مومن می شود

چیزی شبیه معجزه با عشق ممکن می شود

من ... من ... راستش ... من از اون خوشم میاد . من می تونم بگم .... بگم که می خوام .... با کیم علی ازدواج می کنم .

پایان

ساخت فایل RozSork/BagheRoman